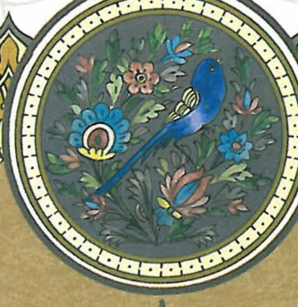


شهنامهٔ چنگیزی

شمس‌الدّین کاشانی

تصحیح و تحقیق

وحید قنبری ننیز

بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار

سرشناسه	شمس کاشانی، قرن۸ق.
عنوان و نام پدیدآور	شهنامهٔ چنگیزی/ از شمس‌الدّین کاشانی؛ تصحیح و تحقیق وحید قنبری‌ننیز.
مشخصات نشر	تهران: انتشارات دکتر محمود افشار با همکاری انتشارات سخن، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	صد و چهل و شش، ۶۰۳ص.: مصور.
فروست	مجموعهٔ انتشارات ادبی و تاریخی دکتر محمود افشار یزدی؛ ۲۲۹. گنجینهٔ قلمرو زبان و ادبیات فارسی دری؛ ۷۱.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۶۴۴۱-۲۱-۶
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا
یادداشت	نمایه.
موضوع	شعر فارسی -- قرن ۸ق.
موضوع	Persian Poetry -- 14th Century
موضوع	ایران -- تاریخ -- مغول و ایلخانان، ۶۱۶ - ۷۵۶ق. -- شعر
موضوع	Iran -- History -- Mongols and Khanids, 1219 - 1355 -- Poetry
شناسهٔ افزوده	قنبری ننیز، وحید، ۱۳۵۸-، مصحح
رده‌بندی کنگره	PIR۵۵۱۱ /۹ش ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸فا۱/۳۲
شمارهٔ کتابشناسی ملی	۵۶۰۰۶۸۱

شهنامهٔ چنگیزی

شمس‌الدّین کاشانی

شهنامهٔ چنگیزی

شمس‌الدّین کاشانی

تصحیح و تحقیق

دکتر وحید قنبری ننیز

۲۲۹

مجموعهٔ انتشارات
ادبی و تـاریخی
موقوفات دکتر محمود افشار

[۷۱]
گنجینهٔ زبان و ادبیات فارسی دری

شهنامهٔ چنگیزی

شمس‌الدّین کاشانی

تصحیح و تحقیق **دکتر وحید قنبری ننیز**
(عضو هیأت علمی دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران مرکز)

گرافیست، طراح و مجری جلد کاوه حسن‌بیگلو

لیتوگرافی کوثر
چاپ متن آزاده
صحافی حقیقت
تیراژ ۱۱۰۰ نسخه
چاپ اول ۱۳۹۹

ناشر **انتشارات دکتر محمود افشار**
خیابان ولی‌عصر، بالاتر از چهارراه پارک‌وی، خیابان عارف‌نسب، کوی لادن، شمارهٔ ۶
تلفن: ۲۲۷۱۷۱۱۴ دورنما: ۲۲۷۱۷۱۱۵
با همکاری انتشارات سخن
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، خیابان وحید نظری، پلاک ۴۸
تلفن: ۵ـ۶۶۹۵۳۸۰۴ دورنما: ۶۶۴۰۵۰۶۲
تلفن تماس برای تحویل کتاب در تهران و شهرستان‌ها
۵ـ۶۶۹۵۳۸۰۴

به‌نام پروردگار

یادداشت واقف

اول

طبـق مادهٔ ۲۳ وقفنامـهٔ اول مورخ یازدهم دی ماه ۱۳۳۷ه. ش. درآمـد باید صرف ترجمه و تألیف و چـاپ کتب و رسـالات که بـا هدف این موقوفات موافق باشـد و همچنین کمک بـه مجلهٔ آینده در صورت احتیاج و احتمالاً دادن جوایز به نویسندگان به شرح دستور این وقفنامه گردد.

دوم

هدف اساسی این بنیاد ملّی طبق مادهٔ ۲۵ وقفنامه تعمیم زبان فارسی و تحکیم وحدت ملی در ایران می‌باشد. بنابراین کتبی که با بودجهٔ این موقوفات منتشر می‌شود باید مربوط به لغت و دستور و ادبیات فارسی و جغرافیای تاریخی و تاریخ ایران باشد. کتب کلاسیکی مدارس عمومی نباید با درآمد این موقوفات چاپ شود.

سوم

طبق مادهٔ ۲۶ مقداری از کتب و رسـالات چاپ‌شـده با بودجهٔ این موقوفـات باید به‌طور هدیه و به نام این موقوفات به مؤسسات فرهنگی، کتابخانه‌ها و قرائتخانه‌های عمومی ایران و خارج و بعضی از دانشمندان ایران و مستشرقین خارجی فرستاده شود.

چهارم

چـون نظـر بازرگانی در انتشـارات این موقوفات نیسـت و تـا حدّی تحمل زیان هم جایز اسـت طبـق مـادهٔ ۲۷ وقفنامـه هیچ کتاب و رسـاله نباید کمتر از قیمت تمام‌شـده و همچنیـن مبلغی زائد از بهـای تمام‌شـده با افزایش صدی ده تا بیسـت و پنج قیمت‌گذاری شـود... ایـن افزایش ۲۵ درصد به واسـطهٔ حداقل حق‌الزحمهٔ فروشـندگان و هزینه‌ای اسـت که برای پسـت و غیره تحمیل می‌شود. از کتابفروشـان تقاضـا داریم که در این امر خیـر ملّی که ابداً جنبهٔ تجارتی ندارد با ما یاری و تشـریک مساعی بنمایند.

پنجم

بـر اسـاس موافقت‌نامـهٔ دوم (مـورّخ ۱۳۵۲/۴/۱۲) کـه میان واقف و دانشـگاه طهـران به امضاء رسـیده، قسـمتهای مهمـی از رقبـات، ماننـد جایگاه سـازمان لغت‌نامـهٔ دهخـدا و محل مؤسسـهٔ باستان‌شناسـی به‌طور رایگان به دانشـگاه طهران واگذار شـده و رقبات دیگری هم با درآمد آنها طبق مادهٔ دوم برای اجرای مفاد وقفنامه که از جمله عبارت از دادن جوائز ادبی و نشر کتب تاریخی و لغوی راجع به ایران (به اسـتثنای کتب درسـی) می‌باشد در اختیار دانشـگاه طهران قرار می‌گیرد که وصول نموده و به نام این موقوفات اعطا و نشر گردد.

ششم

چون طبق مادهٔ ۳ موافقت‌نامهٔ نامبرده مقرر شـده اسـت که از طرف ریاسـت دانشـگاه یک‌نفر از متولیـان ایـن موقوفات که از طرف واقف به عضویت کمیتهٔ انتشـارات بنیاد معیّن شـده باشـد برای سرپرستی ادارهٔ امور جوائز و نشر کتاب انتخاب شود ریاست دانشگاه آقای ایرج افشار را که از متولیان شـورای تولیت اسـت و از طرف واقف نیز به عضویت کمیتهٔ نامبرده معیّن شـده به سـمت سرپرسـت انتخاب و برقرار نمودند.

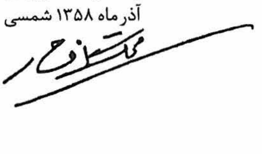
هفتم

چون نگارندهٔ این سـطور به واسـطهٔ کبر سن (۸۶ سال شمسـی) از این پس نخواهم توانست به سرپرسـتی ایـن کارها بپـردازم، از این پس تمام اختیـارات خود را در انتخاب تألیـف و ترجمه و خرید کتـب و غیـره به فرزند ارشـد خـود ایرج افشـار واگذار کـردم. در این چند سـال اخیر هم کـه ده جلد از تألیفات خودم از طرف موقوفات به طبع رسـیده با کوشـش و سرپرستی وی بوده است. کسانی که مایل به همکاری در تألیف یا ترجمه و نشـر کتاب هسـتند می‌توانند به او مراجعه کنند. تنها شرط کار موافـق بـودن تألیف و ترجمـه با هدف‌های این بنیاد، یعنی ترقی ملت و کشـور و تعمیم زبان فارسـی و تکمیل وحدت ملی در ایران که وطن مشـترک و زبان رسـمی و ملّی همهٔ ایرانیان اسـت می‌باشـد.

هشتم

این یادداشت کلی برای چاپ در آغاز هر یک از نشریات این بنیاد نوشته شده است.

دکتر محمود افشار یزدی
آذر ماه ۱۳۵۸ شمسی



تکملهٔ سوم

کتبـی کـه با بودجهٔ ایـن موقوفات طبع و توزیع می‌شـود باید کاملاً منطبق با نیـت واقف و هدف وقفنامه باشـد. اگر همهٔ تألیفات و مجموعه‌هایی که به قلم واقف منتشر شده و یا می‌شود صددرصد این مطابقت را ندارد به سـبب این اسـت که واقف قصد چاپ آنها را با مال خود داشت، ولی زمانی که دارایی خود را وقف عام مخصوصاً برای انتشـارات کتب تاریخی و ادبی نمود چاپ کتب خود را هم که دارای همین جنبه‌هاست به عهدهٔ بنیاد واگذار کرد.

اما این مجوز آن نیست که تألیفات دیگر را هم از هر نوع که باشد و برسد چاپ نماید. کتب نظم و نثری از گذشـتگان یا آیندگان با بودجهٔ آن چاپ خواهد شـد که هدف غایی واقف را که ترویج زبان دری و تحکیـم وحدت ملی ایران اسـت در بر داشـته، کتبی که بویـی از ناحیه‌گرایی و جدایی‌طلبی و حکایـت از رواج زبان‌هـای خارجی به قصد تضعیف زبان دری و دیگر چیزهـای تفرقه‌آمیز و روش‌ها و سیاست‌های فتنه‌انگیز داشته باشد نباید با بودجهٔ این موقوفات طبع و توزیع شود.

نکتهٔ دیگر آنکه چون شاید برای چاپ کتب و فرهنگ‌نامهٔ فارسی که دایره مانند یعنی انسیکلوپدی باشـد و تاریـخ کامل ایران کـه اوراق زیاد و هزینهٔ بیشـتر دارد، درآمد ماهیانهٔ بنیاد کفـاف خرج آنها را ندهد می‌توان با اندوختهٔ بانکی این موقوفات چاپ نمود، به شرط آن‌که اجازهٔ واقف در زمان حیات و موافقت شورای تولیت بعد از ممات یا هرکس و دستگاهی که قانوناً قائم‌مقام آنهاست باشد.

در تکملهٔ دوم یادداشـت واقف، منتشـره در جلد سـوم افغان‌نامه نگاشتم که کتب و رسالاتی که با بودجهٔ این موقوفات چاپ می‌شـود باید منزه باشـد از تحریکات سیاسی، مخصوصاً آلوده نباشد به اغراض سیاسـی خارجی در لفافهٔ پژوهش تاریخی و ادبی ایران‌شناسـی... و در پایان آن تکمله افزودم بیم داشـتم که مبادا چنین رسـالاتی سال‌ها بعد از ما نخواسته و ندانسـته، به وسیلهٔ این بنیاد چاپ شـود. پس لازم بـود که در این یادداشـت تذکری داده شـود... عمدهٔ مخاطب ایـن یادآوری‌ها بنیاد موقوفات خود ماسـت نه مؤسسات انتشاراتی دیگر که هر یک روش خاص خود را دارد و ما دخالتی در کار آنها نداریم.

تـا زمانـی که نویسـندهٔ این سـطور متولی هسـتم و فرزند دانشـمند من، ایرج افشـار کـه به رموز نویسندگی کاملاً آگاه می‌باشد سرپرست انتشارات این بنیاد است، موجبی برای نگرانی نخواهد بود و بعد از ما هم امید است که این روش ادامه یابد. ان شاء الله

اردیبهشت ۱۳۶۲

تکمله و تبصره

یادداشت واقف چند روز پیش از درگذشت (۲۸ آذر ۱۳۶۲) برای اطلاع نویسندگان.

کتب نظم و نثری از گذشتگان یا آیندگان که با سرمایه و درآمد این بنیاد چاپ و توزیع می‌شود باید منطبق با نیت واقف و هدف وقفنامه باشد و مروّج زبان دری در قلمرو این زبان و تحکیم وحدت ملی و تمامیت کشور ایران باشد و بویی از ناحیه‌گرایی و جدایی‌طلبی ندهد، و حمایت و ترویج از لهجه‌های محلی و زبان‌های خارجی به قصد تضعیف زبان فارسی دری نکند. خلاصه آنکه این کتاب‌ها و رسالات باید منزه باشد از روش‌های تفرقه‌آمیز و سیاست‌های فتنه‌انگیز، چه به‌طور مرموز و چه علنی مخصوصاً نباید آلوده باشد به اغراض سیاسی خارجی در لفافهٔ پژوهش تاریخی، نژادی یا ادبی و فرهنگی و ایران‌شناسی.

کتب تاریخی و ادبی عالمانهٔ خارجی که از عربی و ترکی و فرنگی و روسی به فارسی ترجمه می‌شود اگر دارای هر دو جنبه از سود و زیان باشد باید قسمت سودمند آنها ترجمه شود. قسمت زیان‌بخش اگر ترجمه شود باید به قصد مبارزه و مقابلهٔ عالمانه با آن باشد نه جاهلانه، زیرا گفتهٔ منطقی ممکن است مؤثر باشد، نه شانتاژ و هوچی‌گری. این بنیاد در انتشارات خود باید در هر حال از دروغ و ناسزا پرهیز کند. به گفتهٔ نظامی گنجوی:

چو نتوان راستی را درج کردن   دروغی را نباید خرج کردن

برای چاپ و انتشار کتب و رسالات نه تنها هزینه و حق‌الزحمه نمی‌خواهیم، بلکه به سبب اهمیت فوق‌العادهٔ سودمند بودن کتاب، جایزه نیز می‌پردازیم. این بنیاد در چاپ و انتشار کتاب‌های خود به‌طور مسلّم ضرر مادی دارد، زیرا کمتر از ارزش تمام شدن از کاغذ و چاپ و غیره از راه فروش درآمد دارد. شاید بعضی تصور کنند که کار ما شبیه به معاملهٔ مرحوم ملانصرالدین باشد که تخم‌مرغ می‌خرید دانه‌ای دو شاهی، می‌پخت و رنگ می‌کرد و می‌فروخت یک شاهی! عقیدهٔ ما بر این است که اگر در این سود، ضرر مادی و مالی می‌کنیم سود معنوی که منظور ماست می‌بریم، و آن اینکه عقیدهٔ خود را که ترویج زبان دری و تحکیم وحدت ملی و تمامیت ارضی ایران است رواج می‌دهیم. این زیان را به حساب مصارف وقف در راه ایده‌آل و هدف ملی خود محسوب می‌داریم.

برای اطلاعات و توضیحات بیشتر لطفاً به تکملهٔ منتشرشده در ابتدای کتاب‌های این بنیاد که اضافات و تفاوت‌هایی با هم دارد توجه فرمایید.

دکتر محمود افشار
آذر ماه ۱۳۶۲

به یاد

ایرج افشار

که از تبار جوینی‌ها و رشیدی‌ها بود

✧ فهرست مطالب ✧

شهنامهٔ چنگیزی

یادداشت

پیش از آنکه در سال ۱۳۸۹ در دورهٔ دکتری دانشگاه شهید باهنر کرمان پذیرفته شوم کار بر روی *شهنامهٔ* چنگیزی را آغاز کرده بودم. بعد از ورود به دانشگاه، به توصیهٔ استاد ارجمند، جناب آقای دکتر مدبّری تصحیح و مقابلهٔ *شهنامهٔ چنگیزی* را به عنوان رسالهٔ دورهٔ دکتری پیشنهاد کردم که پذیرفته شد. در نهایت این رساله به راهنمایی استاد دکتر محمود مدبّری و مشاورهٔ استادان دکتر محمدرضا صرفی و دکتر محمدصادق بصیری به سرانجام رسید و در تاریخ هفتم تیر ۱۳۹۳ با کسب درجهٔ عالی از آن دفاع شد. همین جا لازم می دانم که از این سه بزرگوار قدردانی کنم.

این تاریخِ هفتم تیر، سال‌ها پیش از این برای من مبارک بود. اساساً برای من هر جا و هر چه مرتبط با ایرج افشار باشد متبرّک و مبارک است. اولین باری که من ایرج افشار را در منزلش زیارت کردم در هفتم تیر ۱۳۸۸ بود؛ هرچند با پنج سال تأخیر که این تأخیر حسرتی است جاودان که من در جایی دیگر به آن اشاره کرده‌ام (نک: *هفته‌نامهٔ استقامت*، یادنامهٔ باستانی پاریزی، اردیبهشت ۱۳۹۳).

باری، مدتی بعد دکتر مدبّری ضمن لزوم چاپ *شهنامهٔ* چنگیزی، فرمودهٔ سالها قبل استاد افشار مبنی بر استقبال از چاپ آثار مرتبط با عصر ایلخانان را یادآور شدند. این شد که متن *شهنامهٔ* چنگیزی را تقدیم روانشاد کریم اصفهانیان کردم و فرمودهٔ استاد افشار را یادآور شدم. مرحوم اصفهانیان استقبال کردند و قرار شد که در جلسهٔ شورای گزینشِ کتاب در این مورد تصمیم‌گیری شود؛ اما پیش از تشکیل این جلسه، کریم اصفهانیان در بهمن ماه ۱۳۹۴ به رحمت ایزدی پیوست. روانش شاد.

پس از آنکه دوست فاضل و دانشمند، دکتر محمدِ افشین‌وفایی مسئولیت انتشارات موقوفات را عهده‌دار شدند در همان اولین جلسه *شهنامهٔ* چنگیزی در فهرست کتب مورد تأیید برای نشر قرار گرفت. پنهان نمی‌کنم که من از این بابت بسیار بسیار خوشحالم و فکر می‌کنم همکاری و همراهی با آنچه مزیّن به نام ایرج افشار است سعادتی است که تنها شامل بعضی از پژوهشگران می‌شود. در همین‌جا با درود به روان پاک خاندان بزرگ افشار، خصوصاً ایرج افشار و جناب کریم اصفهانیان، از زحمات دوست ارجمند، جناب آقای دکتر افشین‌وفایی و همکارانشان در انتشارات موقوفات سپاسگزارم.

دوست عزیز و شریف، دکتر محمدحسین ایرانمنش از ابتدا تا انتهای این کتاب را با دقت خواند و ویرایش کرد، مرهون محبت‌هایش هستم.

از دکتر بهمن مرادیان بابت کمک در تهیه نسخهٔ پاریس، از دکتر جواد بشری عزیز به خاطر اطلاع دادن از نسخهٔ مجلس و از علی صفری آق‌قلعه به خاطر در اختیار قرار دادن نسخهٔ ترکیه قدردانی می‌کنم.

از همراهی دکتر مهدی علایی، دکتر حمیدرضا خوارزمی و مقداد قنبری ننیز تشکر می‌کنم.

سرکار خانم زینب نورپور جویباری متن را تایپ و صفحه‌آرایی کرد و محمدرضا قنبری نیز در استخراج فهرست اعلام همراه من بود. از ایشان سپاسگزارم. سرانجام از همسرم فاطمه امینی‌زاده که با وجود اینکه خود از قبیلهٔ ادب و فرهنگ است، اما این روزها و ماه‌ها علایق پژوهشی خود را به کناری نهاده و امور معوقهٔ مرا سر و سامان می‌بخشد سپاسگزارم.

وحید قنبری ننیز

استادیار دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران مرکزی

تهران، آذرماه ۱۳۹۸

۱. مقدّمه

علامه قزوینی در مقدمهٔ *تاریخ جهانگشا* مهمترین واقعهٔ تاریخی ایران را تا امروز حملهٔ مغول می‌داند و می‌نویسد: «مغولان در عرض مدت سی چهل سال از سواحل دریای چین الی حدود شام و مصر را طولاً و از اقاصی دشت قبچاق و روسیه و پولونی و هُنْگری الی خلیج فارس و بحر عمان را عرضاً در تحت تصرف آورده، وسیعترین مملکتی راکه تاکنون تاریخ سراغ می‌دهد تشکیل دادند و بالأخره در سنهٔ ۶۵۶ خلافت قدیمهٔ عربیّهٔ اسلام را منقرض کردند. در میان آن کشمکش‌ها و تلاطم امواج فتن، یکی از ممالکی که از همه بیشتر در معرض تاخت و تاز و قتل و نهب این وحشیان واقع گردید ایران بود[۱]» (قزوینی، ۱۳۷۵: ج۱/۱۵).

«ایرانیان در این دورهٔ پرحادثه به اندازهٔ تمام تاریخ گذشته و آیندهٔ خود رنج کشیدند و اگرچه فرهنگ نیم‌جان خود را با کوششهای مداوم از زیر لطمات سخت به هرگونه‌ای که میسّر بود نجات بخشیدند، امّا در مقابل، بسیاری از آثار نامطلوب جریانهای سیاسی و اجتماعی را خواه و ناخواه نگاه داشتند» (صفا، ۱۳۸۲: ج۳ب ۱/۱).

حملهٔ مغول و تسلّط فرزندان چنگیز بر ایران که بیش از ۱۵۰ سال به طول کشید «دوره‌ای سراسر ناامن همراه با فقر و فاقه برای ایران به ارمغان آورد که طبعاً با اشتغال به علم و ادب و یا ایجاد مراکز علمی و ادبی سازگاری نداشت. یکی از بزرگترین علل ترقّی ادبیّات و رواج بازار آن در ایران، همواره تشویق دربارهای سلطنت و امارت و یا خاندان‌های ریاست و ثروت بوده است. در این عهد با حملهٔ

مغول از خاندان‌های امارت و سلطنت و ریاست ایرانی جز معدودی باقی نماند که آن‌ها هم به تدریج از میان رفتند و حکومت قاهری که در ایران از متغلبان مغول و تاتار به‌وجود آمد، خریدار دانش و ادب نبود تا مشوّق ادبا و علما باشد، و اصولاً مغولان و اقوام زردپوست دیگری که با آنان به ایران ریخته بودند، نه لطافت ذوق و رأفت زندگانی داشتند که بدین‌گونه معنویات و کمالیّات بپردازند و نه سنخیّت نژادی و لسانی که با ایرانیان درآمیزند و نه تقارب اعتقادات دینی و سنن و آداب و عادات که از افکار ایرانیان مسلمان لذتی برند و نه علاقه‌ای به قوم مغلوب تا به نیکو داشتن احوال مادی و معنوی آن میلی نشان دهند» (صفا، ۱۳۸۲: ج۳ب۲ ۱/۳۰۲).

هجوم سهمگین مغول، خراسان بزرگ را که مرکز مهم تمدن و فرهنگ ایران بود به‌کلی نابود کرد و بسیاری از آثار سخنوران قدیم را از بین برد که امروز جز نامی از آن‌ها باقی نمانده است.

هرچند که در قرن هفتم و نیمهٔ اول قرن هشتم با تعداد زیادی از شعرا و نویسندگان و علما مواجه‌ایم، اما بسیاری از آن‌ها که ریشه‌های تربیتی‌شان به ایران قبل از مغول باز می‌گردد، تربیت‌یافتهٔ حوزهٔ جغرافیایی دیگری غیر از مناطق تحت سیطرهٔ مغول هستند. در عین حال نباید از نقش دانشمندان و وزرایی چون خواجه‌نصیر طوسی و برادران جوینی و خواجه رشید فضل‌الله و فرزندش خواجه غیاث‌الدّین در بقا و ادامهٔ حیات علم و فرهنگ و ادب فارسی در عصر ایلخانان غافل بود؛ به‌ویژه خاندان عظیم‌الشأن جوینی که بر لبهٔ تیغ حرکت می‌کردند و با آگاهی کامل از سرنوشتی که در انتظارشان است با اندیشهٔ ژرف و به امید استحالهٔ فرهنگیِ این قوم بی‌فرهنگ به خان مغول نزدیک شده و با وجود بزرگی مقام و منزلت خانوادگی و علوِّ همت، خود را در معرض بزرگ‌ترین بی‌احترامی‌ها قرار دادند و در نهایت جان بر سر این تلاش نهادند.

داستان تحقیر شمس‌الدّین جوینی که سه بار در مقابل آباقاخان، پسر و جانشین هلاکو، زانو می‌زند و کاسه می‌دارد اما خان مغول اعتنا نمی‌کند و در نهایت خواجه شمس‌الدّین را به خوردن گوشت خوک وا می‌دارد، یکی از نمونه‌های تحمّلِ هدفمندِ این تحقیرها و بی‌احترامی‌هاست[2] (خواندمیر، ۱۳۸۰: ۳/۱۱۴).

خاندان هنرپرور و ایران‌دوستِ جوینی، بسیاری از اهل هنر و ادبا را در سایهٔ حمایت خود گرفتند که سعدی، همام تبریزی، امامی هروی، مجد همگر، پوربهای جامی، صفی‌الدّین اُرموی و فخرالدّین عراقی تنها بخش کوچکی از این خیل عظیم‌اند.[۳] ذهبی در *تاریخ الاسلام* می‌گوید: «هر کس کتابی به نام ایشان [خاندان جوینی] تألیف می‌کرد، او را نقداً هزار دینار زر سرخ جایزه می‌دادند»[۴] (به نقل از: قزوینی، ۱۳۷۵: ج ۱/۸۰).

شاعر مورد بحث ما «شمس‌الدّین کاشانی» نیز از کسانی است که از لطف خاندان جوینی برخوردار شده است. او ممدوح بهاءالدّین پسر شمس‌الدّین جوینی است.

۱-۱. رواج تاریخ‌نویسی در عصر مغول

«تاریخ‌نویسی به اتفاق آراء محققان یکی از بزرگ‌ترین ویژگی‌های ادبی و فرهنگی عهد ایلخانان ایران محسوب می‌شود و در هیچ دوره‌ای از ادوار ادبی فنّ تاریخ‌نویسی تا این حد پیشرفت نکرده و آثاری به عظمت و اهمیت کتاب‌های تاریخ روزگار ایلخانان به وجود نیامده است» (مرتضوی، ۱۳۵۸: ۳۶۹).

علّامه قزوینی معتقد است که فن تاریخ در این دوره رواجی تمام یافته و کتب نفیس این دوران از بهترین کتب تاریخی است که تاکنون به زبان فارسی نوشته شده است (قزوینی، ۱۳۷۵:ج۱/۱۶). عباس اقبال علت این امر را دو چیز می‌داند: یکی ظهور واقعهٔ عظیمی مثل استیلای مغول و وقایع دیگری که از آن نتیجه شد، مثل انقراض چندین دولت بزرگ و برافتادن خلافت پانصد و بیست و پنج سالهٔ عباسی و دیگری تشویق ایلخانان از این فن و میل ایشان به زنده نگاه داشتن اخبار و یادگارهای اجدادی و قومی خود (اقبال آشتیانی، ۱۳۸۸: ۵۱۴). ملک‌الشعراء بهار نیز دو مورد یادشده را در رواج تاریخ‌نویسی در این عصر دخیل می‌داند. (بهار،۱۳۷۳: ج۳/۱۶۸).

از حکایتی که قاضی منهاج سراج از قول قاضی وحیدالدّین فوشنجی نقل کرده مشخص می‌شود که چنگیزخان به فنّ تاریخ توجه داشته و به بقای نام خود می‌اندیشیده است[۵] (منهاج سراج، ۱۳۶۳: ج۲/۱۲۵).

شمس‌الدّین کاشانی نیز علت سرودن *شهنامهٔ چنگیزی* را میل غازان‌خان برای جاودانگیِ نام ذکر می‌کند:

همی خواهم اکنون سخن‌پروری　　که سازد به فرمان من دفتری
سراسر پر از حکمت و رمز و پند　　که باشد همه خلق را سودمند
در او سرگذشت نیاکان ما　　خجسته‌بزرگان و پاکان ما
به نظم آورد تا ز شعر روان　　درآید به تنهای ایشان روان
نیاکان ما زنده گردند و ما　　بمانیم زنده چنین دایما[1]

(شمس‌الدّین کاشانی، ۹۶-۹۲)

مرتضوی علاوه بر دو مورد مذکور علل دیگری را نیز در قوّت گرفتن نهضت تاریخ‌نویسی مؤثّر می‌داند، از جمله: برخورد افکار و آگاهی‌های مختلف، ایجاد روابط با ملل اروپایی و دربارهای مسیحی و ورود اطلاعات و علوم و فنون چینی و مغولی به ایران از یک‌سو ذوق مورخان فاضل و نکته‌سنجی چون خواجه رشیدالدّین را به استفاده از آبشخورهای جدید برانگیخت و از سوی دیگر نهضتی از لحاظ توجه به ملل دیگر و کسب اطلاعات نسبتاً صحیح از اوضاع تاریخی اقوام و امم به وجود آورد. مورد بعد تأثیر علاقهٔ شخصی و دانش و آگاهی‌های تاریخی بعضی از ایلخانان نظیر غازان‌خان و الجایتو و مورد آخر فضلِ خاندان‌های جوینی و رشیدی است که هم خود کتب تاریخی تألیف کردند و هم به ترغیب و تشویق مورخان دیگر پرداختند (مرتضوی، ۱۳۵۸: ۳۷۵). به‌گونه‌ای که مهم‌ترین کتب تاریخی این عصر وابسته به این دو خاندانِ دانشمند است، *تاریخ جهانگشا* را عطاملک جوینی نوشت و *جامع‌التواریخ* را خواجه رشید فضل‌الله همدانی به رشتهٔ تحریر درآورد. همچنین تأثیر و عنایت خواجه رشید در شکل‌گیری دو تاریخ مهم دیگر این عصر یعنی *تاریخ وصاف* و *تاریخ گزیده* اثبات شده است.[۶]

۱-۲. منظومه‌های تاریخی

«منظومه‌های تاریخی بیش از هر دوره‌ای در دورهٔ مغول و تیموری به‌وجود آمده

---

۱. شماره‌هایی که در این نوشتار در مقابل شمس‌الدین کاشانی نوشته شده بیانگر شمارهٔ ابیات *شهنامهٔ چنگیزی* است.

است و در این دو دوره دوشادوش نهضت تاریخ‌نویسی، نهضت نظم حماسه‌های تاریخی نیز قابل توجه است و از آنجا که اقبال به این نوع منظومه‌ها در دورهٔ مورد بحث، در حقیقت دنبالهٔ توجه خاص پادشاهان مغول و تیموری به تاریخ و تاریخ‌نویسی است، بهتر است در طبقه‌بندی این آثار در ضمن آثار و موالید دورهٔ مغول و تیموری، به‌جای توجه به قالب حماسی و منظوم، مضمون و محتوا را مورد توجه قرار داده، آثار مذکور را نیز شعبه‌ای از تاریخ‌نویسی به شمار آوریم (مرتضوی، ۱۳۵۸: ۵۵۵). مرتضوی در ادامه اقبال گویندگان به نظم این قبیل منظومه‌ها را به دو علت می‌داند: یکی تأثیر نهضت تاریخ‌نویسی اعمّ از منظوم و منثور و دیگری این گمان که تحلّی مطالب تاریخی به حلیهٔ نظم، موجب دوام بقا و سرعت انتشار و وسعت اعتبار آن خواهد شد. پس از آن مرتضوی منظومه‌های تاریخی این عصر را برمی‌شمرد که همهٔ منظومه‌های قرن هشت و پس از آن هستند (همان، ۱۳۵۸: ۵۵۷-۵۸۹).

صفا به منظومه‌های تاریخی قرن هفتم توجه کرده است و می‌نویسد: «مقارن آغاز قرن هفتم نظم منظومه‌های تاریخی میان ایرانیان شروع به رواج کرد و چنان‌که از اطلاعات موجود برمی‌آید قدیمی‌ترین حماسه‌های تاریخی (غیر از اسکندرنامه‌ها) در آن دوران ساخته شد» (صفا،۱۳۸۲: ج۳ /۳۲۴).

صفا از سه منظومه به عنوان منظومه‌های اولیهٔ حماسی - تاریخی نام می‌برد. یکی منظومهٔ فخرالدّین مبارکشاه است که باید در نیمهٔ قرن ششم سروده شده باشد. پس از آن *شاهنشاه‌نامه* از مجدالدّین محمد پاییزی است که اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم سروده شده و سومین منظومهٔ *سلجوقنامه* است که قانعی آن را در نیمهٔ اول قرن هفتم به نظم در آورده است[7] (همان،۱۳۸۲: ج۳ /۳۲۴). از هیچ‌کدام از منظومه‌های یادشده نسخه‌ای در دست نیست.

اولین منظومهٔ موجود حماسی تاریخی، *همایون‌نامه* اثر حکیم زجاجی است که زمان دقیق سرودن آن مشخص نیست، اما قطعاً در قرن هفتم پایان پذیرفته است.[8] دومین منظومه، *شهنامهٔ چنگیزی* است که به سال ۷۰۶ ه . ق پایان یافته است. پس از *شهنامهٔ چنگیزی* چهار منظومهٔ دیگر نیز در عصر ایلخانان از شهرت برخوردارند

که به ترتیب عبارت‌اند از: *دفتر دلگشا* از صاحب شبانکاره‌ای سروده‌شده به سال ۷۲۰ه.ق.، *ظفرنامهٔ* حمدالله مستوفی سروده‌شده به سال ۷۳۵ ه .ق.، *شهنشاه‌نامه* احمد تبریزی سروده‌شده به سال ۷۳۸ ه .ق. و *غازان‌نامهٔ* نوری اژدری سروده شده به سال ۷۶۳ ه .ق.

وجه مشترک چهار منظومهٔ اخیر (به‌جز *دفتر دلگشا*) یکی تقلید از *شاهنامهٔ* فردوسی است که البته این وجه مشترک تمام منظومه‌های حماسی بعد از *شاهنامه* است و دیگری تأثیرپذیری از *جامع‌التّواریخ* خواجه رشید فضل‌الله همدانی است.[۹]

۲. شمس‌الدّین کاشانی

۲-۱. نام و نشان

اطّلاع ما راجع به این شخصیّت بسیار اندک است؛ حتی نام او به درستی مشخص نیست. سعید نفیسی تنها کسی است که از او با عنوان «شمس‌الدّین محمّد بن علی کاشانی» یاد می‌کند (نفیسی، ۱۳۴۴: ج۱/۲۱۶)، امّا ذکر مأخذ نکرده است. احتمال اینکه نفیسی این مطلب را از *لباب‌الالباب* محمّد عوفی گرفته باشد بسیار است؛ در این صورت او نیز به مانند دیگران هویّت دو شمس کاشانی را خلط کرده است. در *لباب‌الالباب* آمده است: «السّیدالاجل شمس‌الدّین تاج‌السّعاده محمد بن علی الکاشانی» (عوفی، ۱۳۸۸: ۱۵۸). *لباب‌الالباب* در سال ۶۱۸ ه.ق. یعنی زمانی که شمس کاشانی صاحب *شهنامهٔ* چنگیزی به دنیا هم نیامده بوده تألیف شده است؛ از این‌رو ما با دو شمس کاشانیِ شاعر در قرون هفت و هشت روبرو هستیم. در ادامه از این شمس کاشی که عوفی از آن نام می‌برد، به عنوان شمس کاشی اول یاد می‌کنیم.

دانشنامهٔ زبان و ادب فارسی نیز نام او را بدون ذکر مأخذ -احتمالاً بر اساس گفتهٔ نفیسی- «شمس‌الدّین محمد بن علی کاشانی» ذکر کرده است (سلطان‌زاده، ۱۳۹۱: ۲۷۷). *عرفات‌العاشقین* از دو شخصیت با عنوان «شمس‌الدّین کاشانی» نام برده است (اوحدی بلیانی، ۱۳۸۹: ج۴/۲۰۲۸غ۲۱۴۴). نام او در تذکرهٔ *خیرالبیان* (کیانی سیستانی، ۱۰۱۶ ه.ق: ۱۶۳) و *تاریخ گزیده* (مستوفی، ۱۳۳۹: ۷۳۷) نیز «شمس‌الدّین کاشانی» است. صاحب *روضة‌الناظر و نزهة‌الخاطر* که جُنگی خطی از سدهٔ هشتم

هجری است از او به عنوان «شمس کاشی شاعر» یاد کرده است (عبدالعزیز کاشی، قرن ۸: ورق ۲۳۶). صاحب جُنگ خطی موسوم به اسکندری در دو مورد (اسکندری، ۸۱۳ ه.ق: ۵۳۲ و ۵۵۷) و *مونس الاحرار* (بدر جاجرمی، ۱۳۵۰: ج۲/۸۷۸)او را «مولانا شمس‌الدّین کاشی» نامیده‌اند. تذکرهٔ روز روشن (صبا، ۱۳۴۳: ۴۳۳)، *حبیب‌السّیر* (خواندمیر، ۱۳۶۲: ۱۹۱) و جُنگ *انیس‌الخلوة* و *جلیس‌السلوة* (مسافر بن ناصر ملطوی، ۱۳۹۰: ۱۱۶) هر سه از او با عنوان «شمس‌الدّین کاشی» یاد کرده‌اند. جُنگ خطی شمارهٔ ۶۰۳۷ کتابخانهٔ آیت‌الله مرعشی به تاریخ کتابت ۷۳۷ ه.ق او را «مولی السعید شمس‌الدّین شاعر الکاشانی» خوانده است.

پژوهشگرانِ جُنگ *انیس‌الخلوة* در معرفی شمس‌الدّین کاشی یک بار دربارهٔ نام او به خطا رفته و نام او را «ابوالقاسم عبدالله بن علی الکاشی» نوشته‌اند که این نامِ صاحب تاریخ الجایتوست نه شمس کاشی مورد نظر. (مسافربن ناصر ملطوی، ۱۳۹۰: چهل و پنج). اما محمد افشین‌وفایی بعداً متوجه این مطلب شده و آن را اصلاح کرده است (افشین‌وفایی، ص ۱۳، پانویس ۸). محمّدعلی تربیت در کتاب *سخنوران آذربایجان* ذیل احمد تبریزی و *شهنشاه‌نامه*، از او با عنوان «شمس نطنزی» یاد کرده است! (تربیت،۱۳۱۴: ۳۲) و در نهایت خودِ او در *شهنامهٔ* چنگیزی خود را «شمس کاشانی» و «شمس کاشی» خوانده است:

دعاگوی شه شمس کاشانی است | که خود پیشهٔ او سخنرانی است
(شمس‌الدّین کاشانی، ۱۴۹)

چنین گفت سلطان به خواجه‌رشید | که در شعر دارم سؤالی مفید
اگر «شمس‌کاشی» بگوید جواب | بیفزایدش پیش من جاه و آب
(شمس‌الدّین کاشانی ۸۹۸۶-۸۹۸۵)

۲-۲. تولّد و مرگ

هیچ منبعی به زمان تولّد شمس کاشی اشاره نکرده است. بر پایهٔ دو اشارهٔ مذکور در کتب تاریخی و تذکره‌ها احتمالاً تولد او نیمهٔ قرن هفتم یا چند سال پیش از آن باشد؛ مورد اول ارتباط شمس کاشی با مجد همگر و امامی هروی هر دو متوفّی ۶۸۶ ه.ق است. در کتب تذکره و جُنگ‌ها قطعه‌ای است مبنی بر سؤال شمس کاشی از همگر

و امامی راجع به اینکه شعر ظهیر فاریابی برتر است یا شعر انوری؟ در مورد اینکه آیا این قطعه، سرودهٔ شمس کاشی است یا شخصی دیگر، پس از این بحث خواهد شد؛ امّا بر فرض پذیرش می دانیم که مجد همگر سؤال شمس کاشی را در آخر رجب سال ۶۷۴ ه.ق جواب داده است:[۱۰]

این است اعتقاد رهی خوش قبول کن   گر تو مقلّد سخن مجد همگری
زاد این نتیجه نیمه‌شب از آخر رجب   در خی و عین و دال ز هجر پیمبری

(مجد همگر، ۱۳۷۵: ۶۵۱)

شمس کاشی که یا خود این سؤال را پرسیده و یا نمایندهٔ جمعی از اهالی کاشان بوده، محتملاً در آن هنگام از شهرتی نسبی برخوردار بوده است که مجد همگر و امامی هر دو با احترام به سؤال او جواب می دهند؛ از این قرار بعید است که سن او در این ایام یعنی سال ۶۷۴ ه .ق. کمتر از ۲۵ یا ۳۰ سال و با توجه به درگذشتش در زمان ابوسعید بهادر خان (م ۷۳۶ ه .ق.) بیشتر از این باشد.

قرینهٔ دوم، ارتباط شمس کاشی با بهاءالدّین محمد پسر شمس‌الدّین جوینیِ صاحب‌دیوان است. حمدالله مستوفی که به احتمال بسیار با شمس کاشی ارتباط داشته در مورد او می‌نویسد: «دادِ سخنوری در قصیدهٔ مصنوع به اکثر صنایع که در مدح خواجه بهاءالدّین محمّد صاحب دیوان جوینی گفته است»[۱۱] (مستوفی، ۱۳۳۹: ۷۳۷). با توجّه به اینکه می دانیم بهاءالدّین قبل از پدر و در سال ۶۷۸ ه.ق درگذشته و شمس کاشی به دربار او رفت و آمد داشته است (لین، ۱۳۹۰: ۲۹۲) احتمالی که پیش از این مطرح شد در اینجا نیز می‌تواند مد نظر قرار گیرد، یعنی حداقل ۲۵ تا ۳۰ سالگی شمس کاشی در این دوران.

امّا در مورد زمان مرگ شمس کاشی مستوفی می‌گوید: «در این سال درگذشت.»[۱۲] (مستوفی، ۱۳۳۹: ۷۳۷) که اگر منظور سال نگارش *تاریخ گزیده* باشد سال ۷۳۰ ه.ق است. حبیب *السّیر* (خواند میر، ۱۳۶۲: ۱۹۱) و نفیسی (نفیسی، ۱۳۴۴: ج۱/۲۱۶) نیز مرگ او را در زمان سلطان ابوسعید (۷۳۶-۷۱۶ه.ق) نوشته‌اند. از این قرار شمس‌الدّین کاشانی باید در یکی از سال‌های دههٔ هشتاد زندگی‌اش درگذشته باشد (۶۵۰ه.ق؟ - ۷۳۰ه.ق؟).

۲-۳. دین و مذهب

اگرچه سال‌ها قبل از حکومت غازان‌خان، سلطان احمد تگودار (۶۸۳-۶۸۱ ه.ق) اوّلین ایلخانی است که مسلمانی خود را رسماً اعلام نموده بود، امّا از زمان جلوس غازان‌خان بود که آیین اسلام دین رسمی دولت و حکومت ایلخانان گردید (اقبال، ۱۳۸۸: ۲۵۹). در این میان غازان‌خان که قبل از رسیدن به مقام ایلخانی به تشویق امیر نوروز مسلمان شده بود، گرایش زیادی به مذهب شیعه داشت. «شیعه بودن غازان‌خان روشن و ثابت نیست ولی در تمایل او به تشیّع و ارادت‌ورزی به خاندان رسول اکرم و احترام فوق‌العاده به سادات تردیدی نیست. پس از او سلطان محمد خدابنده در تقویت اسلام تلاش کرد و گرویدن او به مذهب تشیّع مورد اجماع مورّخان است» (مرتضوی، ۱۳۵۸: ۱۷۹). *شهنامهٔ چنگیزی* اثری است که در زمان دو پادشاه مذکور خلق شده است؛ پس اگر شمس کاشی گاه و بی‌گاه در ستایش حضرت علی(ع) سخن گفته باشد، چندان عجیب نیست.

امّا در این کتاب گاه به مواردی برمی‌خوریم که به نظر می‌آید از عمق جانِ شاعر برخاسته و اگر آن را بیانگر اعتقاد او درگرایش به مذهب شیعه ندانیم نشانه‌ای از تساهل و تسامح مذهبی شمس کاشی است:

هزار آفرین بر رسولی چنان — که قولش بود رهنمای جنان
به دانش علی بود همتای او — به میدان دین لشکرآرای او
نبی را وصی و خدا را ولی — علی بود بی‌شک و شبهت علی
ز معنی غایی ورا مایه بود — از آن روی در چارمین پایه بود
یقین دان که از دانش مصطفی — کس آگه نبودست جز مرتضی
بدان و بدین کار دین شد تمام — که بر هر دو بادا درود و سلام

(شمس‌الدّین کاشانی، ۴۲-۳۷)

شمس کاشی در دو مورد به کوتاهی از خلفای سه‌گانه نیز یادکرده است؛ یکی در ابتدای منظومه، ابیات شمارهٔ ۳۱، ۳۰ و یکی در انتهای منظومه، بیت شمارهٔ ۹۵۰۶. ممکن است یادکرد خلفا به احترام خواجه رشید فضل‌الله همدانی باشد؛ زیرا می‌دانیم خواجه رشید متمایل به مذهب شافعی بوده است. مرتضوی در

این‌باره می‌نویسد: «با وجود اینکه خواجه متمایل به مذهب شافعی بوده است، لحن موافق و تحسین‌آمیزی دارد و با کمال بی‌طرفی و علاقه‌مندی از توجه ایلخان به خاندان نبوت یاد می‌کند؛ به طوری‌که اگر خواننده از مذهب و تمایلات مذهبی خواجه آگاهی نداشته باشد تصور خواهد کرد که خود خواجه نیز متمایل به تشیّع است»[۱۳] (مرتضوی، ۱۳۵۸: ۱۹۱).

۲-۴. ممدوحان

۲-٤-۱. بهاءالدّین محمد بن شمس‌الدّین جوینی

این بهاءالدّین نوهٔ بهاءالدّین بزرگ است و پسر شمس‌الدّین جوینی که در زمان اباقاخان (۶۸۰-۶۶۳ ه.ق) به حکمرانی اصفهان منصوب شد و در سال ۶۷۸ ه.ق به صورت ناگهانی درگذشت. شاید او بدنام‌ترین شخص از خاندان جوینی باشد. قرائت خاص او از شریعت و سخت‌گیری‌هایش در این زمینه او را سخت بدآوازه کرده بود، به گونه‌ای که او را به کنایه بهاءالدّین متدین می‌گفتند (لین، ۱۳۹۰: ۲۹۱).

تاریخ وصاف در مورد سخت‌گیری‌های او داستان‌های متعددی نقل کرده است. با وجود این سخت‌گیری‌ها، او منشأ کارهای خیر و آبادانی و همچنین حامی علما و فضلا و شعرا بوده است. مجد همگر قصایدی را خطاب به بهاءالدّین سروده است و «گفته شده است شمس‌الدّین کاشی که به خاطر به نظم کشیدن *تاریخ غازانی* اثر رشیدالدّین مشهور است بهترین آثار و کامل‌ترین قصایدش را به افتخار بهاءالدّین سروده است» (همان، ۱۳۹۰: ۲۹۲).

مأخذ لین *تاریخ گزیده* است. از منابع کهن فقط *تاریخ گزیده* به مدح شمس کاشی از بهاءالدّین جوینی اشاره کرده است که البته بنا به دلایلی که پس از این بحث خواهد شد، معتبر است. مستوفی می‌نویسد: «داد سخنوری در قصیدهٔ مصنوع به اکثر صنایع که در مدح خواجه بهاءالدّین محمد صاحب‌دیوان جوینی گفته است» (مستوفی، ۱۳۳۹: ۷۳۷). از این قرار و بر اساس اطلاعات موجود، بهاءالدّین جوینی اولین کسی است که شمس‌الدّین کاشانی او را مدح گفته است، اما از مدایح او چیزی در دست نیست. اگر روزی دیوان شمس کاشی پیدا شود، آن‌چنان که نفیسی

ادعای در دست داشتن آن را داشته است (نفیسی، ۱۳۴۴: ج ۱/ ۲۱۶) احتمالاً مدایح بسیاری در مورد بهاءالدّین جوینی و همچنین پدرش شمس‌الدّین خواهد داشت.

۲-٤-۲. ارغون‌خان

ارغون پسر اباقا و نوهٔ هلاکو و چهارمین ایلخان مغول در ایران است که از سال ۶۸۳ تا ۶۹۰ ه.ق حکومت کرد. از وقایع مهم دوران حکومت او قتل شمس‌الدّین جوینی در تاریخ چهارم شعبان ۶۸۳ ه.ق و همچنین پسران و خویشاوندان او و به‌طور کلی براندازی خاندان جوینی است. شمس کاشی در *شهنامهٔ چنگیزی* در پایان داستان ارغون یادآور می‌شود که «دعاچی» ارغون بوده، به‌گونه‌ای که ارغون روزی یک تمن برای او مقرری وضع کرده است:

یکی بنده بُد از هنرپروران   که لطف و کرم یافت زو بی‌کران
دعاچی آن شاه بودی رهی   بسی دید از احسان او فرّهی
ببخشید روزی مرا یک تمن   ولیکن ندادند یک جو به من

(شمس‌الدّین کاشانی، ۷۸۱۰-۷۸۰۸)

۲-٤-۳. غازان‌خان

سلطان محمود غازان‌خان (۷۰۳-۶۹۴ ه.ق) بزرگ‌ترین ممدوح شمس‌الدّین کاشانی است. به دستور اوست که شاعر *شهنامهٔ چنگیزی* را به نظم درمی‌آورد. از این‌رو در جای جای این کتاب ستایش غازان‌خان به چشم می‌خورد:

غزان خانِ اعظم که خورشید و ماه   ندیدست هرگز چنو پادشاه
چنان دادگر زیر چرخ کبود   ز شاهان نه هست و نه باشد نه بود
پدر بر پدر شهریار جهان   بماناد آن یادگار مهان

(شمس‌الدّین کاشانی، ۷۲-۷۰)

۲-٤-٤. الجایتو

سلطان محمد خدابنده، اولجایتو برادر غازان‌خان بود و از سال ۷۰۳ تا ۷۱۶ه.ق حکومت کرد. مهم‌ترین واقعهٔ حکومت او اعلام مذهب شیعه به عنوان مذهب

رسمی ایران به سال ۷۰۹ هجری قمری بود. شمس‌الدّین کاشانی که *شهنامهٔ چنگیزی* را به سال ۷۰۶ به الجایتو تقدیم کرده، احتمالاً سال‌های زیادی در دربار او بوده و پابه‌پای غازان‌خان در ستایش او سخن گفته است:

مسلمانی آن روز نیرو گرفت   که شاه جهان جانب او گرفت
شهنشاه سلطان محمد که مهر   بر او آفرین می‌کند از سپهر

(شمس‌الدّین کاشانی، ۲۳۶۶، ۲۳۶۵)

۲-٤-۵. خواجه رشیدالدّین فضل الله همدانی

آخرین ممدوح مشهور شمس کاشی، رشیدالدّین فضل‌الله، وزیر دانشمند غازان و الجایتو و سال‌های نخستین حکومت ابوسعید بهادرخان است و در زمان همین ابوسعید است که در هفدهم جمادی‌الاول سال ۷۱۸ ه .ق به قتل می‌رسد. شمس کاشی با خواجه رشید پیوندهای گوناگون دارد که پس از این دربارهٔ آن بحث خواهد شد. پس از غازان و الجایتو، بیش از همه خواجه رشید مورد ستایش شمس کاشی است تا جایی که خود را مرید خواجه می‌داند:

رهی سال‌ها بود همچون مرید   هم‌آواز و همراز خواجه رشید
همه راستی دید گفتار اوی   همه نیکویی یافت کردار اوی
زبانش کلید در مشکلات   بیانش چراغ ره معضلات

(شمس‌الدّین کاشانی، ۹۳۵۸-۹۳۵۶)

۲-٤-٦. چند ممدوح دیگر

در پایان منظومهٔ شمس‌الدّین کاشانی (ابیات ۹۲۰۵ تا ۹۲۳۹) ابیاتی در ستایشِ خاتون یلدورمش، شهزادگان بسطام و بایزید (فرزندان الجایتو)، امیرچوپان، امیرحسین‌بن افشار، امیر سِوِنج و امیر ایسن قتلغ آمده است.

۲-۵. یک شمس کاشی دیگر

به غیر از صاحب *شهنامهٔ* چنگیزی، کتب تذکره از یک شاعر دیگر به عنوان شمس

کاشی نام می‌برند که این شمس را به اعتبار تقدّم زمانی بر شمس کاشانی صاحب *شهنامهٔ چنگیزی*، شمس کاشی اوّل می‌نامیم. به دلیل آمیخته شدن این دو شمس در بعضی نوشته‌های متأخّر پرداختن به شمس کاشی اول ضروری می‌نماید.

اوّلین جایی که از شمس کاشی اول سخن رفته است، تذکرهٔ *لباب‌الالباب* عوفی است: «السیّدالاجل شمس‌الدّین تاج‌السّادة محمّدبن علی الکاشانی از خاندان سیادت، دُرّی دری و از دودمان سعادت، شمعی مضیء، بر فلک فضل، اختری و در صدف هنر، گوهری، در میدان نثر و نظم، سواری و بر ساعد حلم و علم، سواری و این قصیده که حالی که حاکی سحر حلال و نمودار آب زلال است، برهان لطف طبع و بیان فضل وافر وی است» (عوفی، ۱۳۸۸: ۱۵۸).

از فحوای کلام عوفی برمی‌آید که شمس اول در اواخر قرن ششم شاعری محترم بوده و اعتباری داشته و محتملاً عوفی –که هم‌عصر اوست– آثاری به نظم و نثر از او در دست داشته یا دیده بوده است. *تذکرهٔ هفت‌اقلیم* نوشتهٔ عوفی را کمی خلاصه‌تر، نقل کرده است (احمد رازی، ۱۳۷۸: ج۲/ ۱۰۱۳). در *تاریخ گزیده* چاپ عکسی براون نیز آمده است: «شمس کاشی در سنهٔ اثنی و ست مائه به تبریز درگذشت و در مقبرة‌الشعرای سرخاب مدفون شد؛ اشعار خوب دارد و دیوان ظهیر فاریابی جمع‌کردهٔ اوست» (مستوفی، ۱۹۱۰: ۸۲۱).

این اولین جایی است که تاریخ مرگ شمسی کاشی اول ذکر شده است. آقابزرگ، در *الذریعه* بر پایهٔ نوشتهٔ مستوفی دو شمس را تفکیک کرده است. (آقابزرگ، ۱۳۳۸: ج ۹/۵۴۱). *تذکرةالتواریخ* نیز می‌نویسد: «تاریخ وفات شمسی کاشی: خوش‌طبع و فاضل، درویش‌مشرب و شکسته‌نفس بود؛ اشعار غرا دارد؛ به قضای حضرت حق عزوجّل به تاریخ روز دوشنبه سیوم شهر ربیع‌الاول سنهٔ اثنین و ست مائه در خطّهٔ تبریز از این سراجهٔ بی‌مدار فنا به دارالرحلة بقا انتقال فرمود»[۱۴] (کابلی، ۱۳۹۲: ۲۶۶). همان‌گونه که پیش از این گفتیم احتمالاً سعید نفیسی، نامی راکه برای شمس کاشی دوم ذکر کرده از همین نوشتهٔ عوفی و یا احمد رازی گرفته است و بعد از آن دیگران نیز او را شمس‌الدّین محمدبن علی کاشی نامیده‌اند. در عین حال نفیسی از یک شاعر دیگر با نام شمس‌الدّین محمدبن‌علی کاشانی نام می‌برد که در قرن ششم

در دربار ملوک خانیهٔ ماوراءالنهر بوده است (نفیسی، ۱۳۴۴: ج۱/ ۱۰۰) که شاید همین شمس کاشی اول باشد.

۲-۵-۱. انتساب جمع‌آوری دیوان ظهیر فاریابی به شمس کاشی

نکتهٔ دیگر در مورد شمس کاشی اول انتساب جمع‌آوری دیوان ظهیر فاریابی به اوست که حمدالله مستوفی آن را یادآور شده است (مستوفی، ۱۹۱۰: ۸۲۱). نُسخ *تاریخ گزیده* در این زمینه کمی مشوّش است؛ همان مطلبی که در چاپ عکسی براون، ذیل شمس کاشی اوّل آمده، در چاپ نوایی ذیل شمس سُجاسی آمده است. *الذّریعه* نیز به نقل از *تاریخ گزیده* در ذیل «دیوان ظهیر فاریابی» جمع‌آوری آن را به شمس کاشی نسبت می‌دهد (آقابزرگ، ۱۳۸۸: ج ۹/۶۶۰). فهرست‌نگار کتابخانهٔ آیت‌الله مرعشی در ذیل «دیوان ظهیر فاریابی» گردآوری آن را به شمس‌الدّین کاشی یا شخص دیگری از معاصرین صاحب‌دیوان نسبت داده است.[15] مأخذ او یادداشت ابن‌یوسف شیرازی در معرفی نسخهٔ شماره ۳۷۸ کتابخانهٔ سپهسالار است؛ آن‌چنان که از فهرست سپهسالار برمی‌آید، متأسفانه نویسندهٔ دیباچه از خود نام نمی‌برد. *کشف الظنون* جمع‌آوری *دیوان* ظهیر را به شمس سجاسی (۶۰۲ ق، تبریز) نسبت می‌دهد.[16] (حاجی خلیفه، ۱۹۴۱: ۱/۷۹۸)

افشین‌وفایی و مرادی در مقدّمهٔ چاپ عکسی *انیس‌الخلوه* پس از ذکر هر دو روایت *تاریخ گزیده* به این نتیجه می‌رسند که: «روشن است که در اینجا سهوی برای کاتب روی داده است و سجاسی را به سبب شباهت نوشتاری به کاشی تحریف کرده است... باری معقول‌تر همین است که شمس سجاسی که از لحاظ زمانی نزدیک‌تر به ظهیر بود *دیوان* وی را گردآوری کرده باشد نه شمس کاشی که بیش از یک قرن با ظهیر فاصله زمانی دارد» (افشین وفایی، ۱۳۹۰: چهل و شش).

از این نتیجه‌گیری مشخص است که پژوهشگران جنگ *انیس‌الخلوه*، به وجود شمس کاشی اوّل که منابع مختلف از جمله محمّد عوفی، بیش از یک قرن قبل از تألیف *تاریخ گزیده* از آن یاد کرده است توجّه نداشته‌اند و همین باعث اصرار برای اثبات مطلب فوق شده است. به نظر می‌آید که برای روشن شدن مطلب، در گام

نخست باید همهٔ دستنویس‌های *تاریخ‌گزیده* به دقت بررسی شود، امّا تا آن روز بر پایهٔ شواهد موجود «معقول‌تر» اینکه شمس کاشی اوّل را جامع *دیوان* ظهیر فاریابی بدانیم؛ چرا که اوّلاً شمس کاشی اوّل دقیقاً هم‌عصر ظهیر است و چهار سال پس از او درگذشته و می‌دانیم که شمس سُجاسی حداقل تا ۶۱۷ ه.ق زنده بوده است؛ پس از نظر زمانی این شمس کاشی اوّل است که به ظهیر نزدیک است نه شمس سجاسی. دوم اینکه *تاریخ‌گزیده* چاپ نوایی در ذیل شمس سجاسی نوشته است: «در سنهٔ اثنی و ست مائه به تبریز درگذشت.» حال آنکه نسخه‌ای از *حکمة‌الاشراق* سهروردی به خط شمس سجاسی، به تاریخ کتابت ۱۴ شعبان سال ۶۱۷ ه.ق موجود است[۱۷] (دانش‌پژوه، ۱۳۴۸، ج ۱ /۳۱۷).

۲-۶. اشعار شمس کاشی در جُنگ‌ها و تذکره‌ها

نخست باید گفت که به غیر از *شهنامهٔ* چنگیزی که قطعاً متعلق به شمس کاشی دوم است، اثر جامع دیگری از هیچ‌یک از این دو شمس در دست نیست. نفیسی می‌نویسد: «وی منظومه‌ای در تاریخ مغول سروده که در زمان الجایتو به پایان رسانده و نیز تاریخ غازان‌خان را به نظم آورده است و *دیوان* اشعار او هم به‌دست است» (نفیسی، ۱۳۴۴: ج ۱/ ۲۱۶). روان‌شاد نفیسی سهواً تاریخ مغول و تاریخ غازان‌خان را دو مجموعهٔ مستقلِ شمس کاشی دانسته است؛ همچنین تنها اوست که از در دست بودن دیوان شمس کاشی خبر داده است.[۱۸] به غیر از این تنها چند شعر پراکنده به نام شمس کاشی یا شمس‌الدین کاشانی در دست است که باز تشخیص صاحب این اشعار کار دشواری است؛ چرا که تنها نفیسی از سه شمس کاشی شاعر خبر می‌دهد که ذکر دو نفر پیش از این رفت و سومی را جزء شعرای درجه سوم قرن هشتم برشمرده است (نفیسی، ۱۳۴۴: ج ۱/ ۲۲۵). *عرفات‌العاشقین* نیز از دو شمس کاشانی نام می‌برد که یکی از متقدّمین و دیگری از متوسطین است (اوحدی بلیانی، ۱۳۸۹: ج ۴/ ۲۰۲۸ و ۲۱۴۴). در حاشیهٔ جنگ خطی *روضة‌الناظر* که متعلق به سدهٔ هشتم هجری است «شمس کاشی شاعر» آمده است که می‌توان این احتمال را مطرح کرد که در این عصر کسان دیگری نیز با نام شمس کاشی شناخته

می شدند؛ کما اینکه مدخل منظومی به نام «شمس کاشی منجّم» موجود است (دانش‌پژوه، ۲۵۳۶: ج ۵/ ۵۳۴). به هر روی در ادامه می‌کوشیم در صورت وجود قرینه مشخص نماییم که اشعار باقی‌مانده از کدام شمس است.

یک قطعهٔ مشهور چهار بیتی موجود است[۱۹] که اکثر منابع آن را از شمس کاشانی دانسته‌اند که قطعاً از شمس کاشی دوم است. از جمله در ورق ۲۶۶ جنگ خطی موسوم به *اسکندری*[۲۰] کتابت ۸۱۳ و ۸۱۴ هجری، این قطعه با عنوان «مولانا شمس‌الدّین کاشی» آمده است:

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل   ماه خجسته‌منظر و خورشید انوری
جمعی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر   ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری
جمعی دگر بر این سخن انکار می‌کنند   فی‌الجمله در محل نزاع‌اند و داوری
ترجیح یک طرف تو بدیشان نما که هست   زیر نگین طبع تو ملک سخنوری

(اسکندری، قرن ۸: ۲۶۶)

این قطعه را شمس کاشانی به مجد همگر و امامی هروی می‌فرستد. همگر، سؤال شمس کاشی را در ۱۷ بیت با این مطلع جواب می دهد:

جمعی ز اهل خطّهٔ کاشان که برده‌اند   ز ارباب فضل و دانش‌گوی سخن‌وری

و امامی نیز در سه بیت با این مطلع جواب شمس کاشی را می دهد:

ای سالک مسالک فکرت در این سؤال   معذور نیستی به حقیقت چو بنگری

(امامی، ۱۳۴۳: ۲۸)

این قطعه در *انیس الخلوة* به نام «شمس‌الدّین کیشی» است[۲۱] (مسافربن ناصر ملطوی، ۱۳۹۰: ۲۱۰). نظر به اینکه جمیع تذکره‌ها و جنگ‌ها آن را از شمس کاشی دانسته‌اند[۲۲] قریب به یقین در نگارش «کاشی» سهوی رخ داده است.

یازده ورق بعد در ورق شمارهٔ ۲۷۸ همین جنگِ *اسکندری* سه بیت از یک غزل دقیقاً با همان عنوان پیشین یعنی «مولانا شمس‌الدین کاشی» ذکر شده است:

ماه‌رویا دلم از هجر تو خون خواهد شد   وز ره دیده ز شوق تو برون خواهد شد
ای بسا کز هوس طاق دو ابروت مرا   دست غم زیر سر طبع ستون خواهد شد
چون به یک روز فراق تو چنین شد حالم   آه اگر مدت هجر تو فزون خواهد شد

اگر بپذیریم که این یکسانیِ دقیق عنوان، نشان از یکی بودن این دو شمس کاشی است، باید این سه بیت نیز از شمس کاشی دوم باشد و به تبع آن سه غزل موجود در جنگ خطی شمارهٔ ۶۵۱ سنا نیز از شمس کاشی دوم است؛ چرا که این غزل که در جنگ اسکندری سه بیت از آن آمده، در جُنگ ۶۵۱ سنا با هفت بیت به صورت کامل همراه با دو غزل دیگر ذیل عنوان «شمس‌الدین کاشی گوید» ذکر شده است:

ماه‌رویا دلم از هجر تو خون خواهد شد   وز ره دیده ز شوق تو برون خواهد شد
چون به یک روز فراق تو چنین شد حالم   آه اگر مدت هجر تو فزون خواهد شد
قدر ایام وصال تو نمی‌دانستم   صورت حال که دانست که چون خواهد شد
بس که از آرزوی آینهٔ رخسارت   آه من بر فلک آینه‌گون خواهد شد
وی بسا کز هوس طاق دو ابروی توام   دست غم زیر سر طبع ستون خواهد شد
ای که بی‌میم دهان تو که عین لطفست   الف قامت عشّاق چو نون خواهد شد
با من غمزدهٔ دلشده از راه جفا   هرگزت پیش نشد آنچ کنون خواهد شد

ولە ایضاً

امسال عرصهٔ چمن از پار[1] خوش‌تر است   زین بار نوبهار ز هر بار خوش‌تر است
اطراف باغ و راغ ز بوی گل و سمن   از صد هزار کلبهٔ عطار خوش‌تر است
صحن زمین ز مقدم میمون نوبهار   از سقف طاق گنبد دوّار خوش‌تراست
خندیدن و تبسّم گل‌ها و غنچه‌ها   از گریه‌های ابر گهربار خوش‌تر است
تا می‌کند علاج ریاحین مسیح باد   هر بامداد نرگس بیمار خوش‌تر است
ساقی بیار بادهٔ گلگون که کار آب   در موسم بهار ز هر کار خوش‌تر است
از کف منه شراب که در بزم نوبهار   چون چشم یارمست ز هشیار خوش‌تر است
بگذار باد جنت و کوثر که نزد عقل   زان‌ها به‌نقد بادهٔ گلزار خوش‌تر است

ولە ایضاً

ای دل ز عشق روی تو از جان برآمده   جان بی لب تو از بن دندان برآمده

---

۱. اصل: یار

تا زلف گوی باز تو چوگان به کف گرفت — شور از هزار مجلس و میدان برآمده
از خندهٔ هلال‌لبِ لاله‌رنگ تو — در بوستان جان گل خندان برآمده
آبی که آن ز چشمهٔ حیوان برآمدی — بر چهره‌ات ز چاه زنخدان برآمده
در حلقه‌های زلف پراکنده بر رخت — کافور تر ز مشک پریشان برآمده
بر عکس چرخ قرطهٔ پیروزهٔ تو را — خورشید و اختران ز گریبان برآمده
از اشک چشم و خون دلم خاک کوی تو — دریا شده وز او دُر و مرجان برآمده
بر من جهان فروخته عشق تو و به من — بوسی به صد جهان ز تو ارزان برآمده
تا آتش فراق تو در جانم اوفتاد — یک‌باره دود ازین دل بریان برآمده
برنامده امید من از تو ولی ز من — مقصود خصم و کامهٔ هجران برآمده
افغان و نالهٔ فلکی بی تو بر فلک — چندان رسیده کز فلک افغان برآمده

در جنگ *انیس الخلوة* و *جلیس السلوة* ورق شمارهٔ ۱۱۶ نیز سه بیت در ذیل «شمس‌الدین کاشی گوید» آمده است:

محمد بن محمد پشت عالم — نبی‌علم [و] غنی‌دل زین آدم
شدت محکوم جیش ملک تبت — ملوک چین و حکام ختن هم
نخیزد کس چنین کامل نخیزد — مسلّم شد همه چیزت مسلّم

نشانه‌ای دالّ بر اینکه این سه بیت از کیست استنباط نشد.

در ورق شماره ۲۳۵ جنگ خطی *روضة‌الناظر* و*نزهة‌الخاطر*، مورخ سدهٔ هشتم هجری، یک مثنوی ۱۱ بیتی آمده است:

آن شنیدی که صوفیی درویش — ژنده‌پوشی شکسته‌ای‌دلریش
بود اندر حدود نیشابور — زوگذشته بسی سنین و شهور
بد و نیک زمانهٔ غدّار — بر سر او گذشته بُد بسیار
نبُد او را ز زینت دنیا — جز که یک کهنه‌گیوه اندر پا
نه خرش بُد نه نعل نه مسمار — لکن او را بدان بُد استظهار
رفت روزی به مسجد آن درویش — تا عبادت کند به عادت خویش
بگزارد سه‌گانه‌ای گهِ شام — به امید ثوابِ روز قیام
همچنان شد به گیوه در محراب — تا کند حاصل از نماز ثواب

مـــردکی دزدش از کـــناره بـــدید / بـــردن گـــیوه راش چـــاره گـــزید
گـــفت نـــبود نـمازت ای درویش / گیوه در پـا، رهـا کـن ایـن ره و کـیش
گفت رو خامش ایـن چـه شـیوه بـود / گـــر نـــباشد نـــماز گـــیوه بـــود

و این رباعی:

کـام دل مـن دوش بـرآمـد ز لبـی / کافکند چو می در دل و جانم طربی
گر زنده شوم به روی و مویش چه عجب / سرمایهٔ عمر چیست؟ روزی و شبی

ذیل عنوان «شمس کاشی شاعر» آمده است. صاحب این اشعار نیز نامعلوم است.

در تذکرهٔ خطّی *خیرالبیان* صفحهٔ ۱۶۳ یک قصیدهٔ ۱۳ بیتی ذیل عنوان «شمس‌الدّین کاشانی» ذکر شده است:

ای لب لعـل تـو را بـنده عـقیق یـمن / جزع[1] تو چون کهربا کرده رخ مرد و زن
روی تو از عکس خویش ساخته نقش بهار / بوی تو از رقص خویش سوخته مشک ختن
سـان تـو بـاید چـنان نـقرهٔ رنگ حـریر / گـر بـود از آفـتاب بـر تـن تـو پـیرهن
خستهٔ هـجرت دلم کـلبهٔ احـزان چـه دل / بستهٔ جـورت تـنم خـانهٔ احـزان چـه تـن
ای گـهر کـان حـسن بـی‌لب و دنـدان تـو / لعـل بـدخشان کـه دیـد حـقهٔ درّ عـدن
قـاعدهٔ کـفر و ظـلم زلف تـو و خـال تـو / قـــاعدهٔ دیـن و داد درگـه شـاه زمـن
مـلت حـق را پـناه خسـرو شـاه بـن شـاه / عدلش چون نور مـاه تـافته در هـر وطـن
ای شه فیروزبخت برخوری از تاج و تخت / تـا کـه بـه گشت زمـان مـار شـود نـارون
از پـی امـرت قـضا بسته کـمر بـر مـیان / وز پی خـصمت اجـل تـیغ زده بـر مسـن
چون کند اندر مـصاف زاغ کـمانت غـریو / صف کشد اندر هـوا از پـی طـعمه زغـن
ای چو قلم کرده تیز از پی مـدحت زبـان / وان به دعـا چـون دوات بـازگشاده دهـن
تا بود از دست چرخ شادی و غم متصل / تـا بـود از روزگـار شـام و سـحر مـرتهن
هــمچو سکــندر بــزی قـادر و فـرمانروا / راد به دست و به دل شاد به روح و به تن

این همان قصیده‌ای است که *عرفات العاشقین*، با کمی اختلاف، آن را نقل کرده

---

۱. در اصل: جرع

است. صاحب *عرفات* در مورد شمس کاشی می‌نویسد: «شمس الدّین کاشانی از اکابر سخن و اماجد کهن است اما جز این از وی نشانی نیافتم.» (اوحدی بلیانی، ۱۳۸۹: ج ۴/۲۰۲۸). شاید بتوان به قرینهٔ «اماجد کهن» این اشعار را از شمس کاشی اول دانست.

در *لباب‌الالباب* یک قصیدهٔ ۴۷ بیتی آمده است با این مطلع:

ای چهرهٔ تو نامهٔ اسرار دلبری وی طّرهٔ تو سورهٔ آیات ساحری

چون‌که قطعاً از شمس کاشی اوّل است از ذکر آن خودداری می‌کنیم. امین احمد رازی نیز ده بیت از همین قصیده را ذکر کرده است (امین رازی، ۱۳۷۸: ج ۲/۱۰۱۳).

تذکرهٔ روز روشن ذیل «شمس‌الدین کاشی» این تک بیت را آورده که نمی‌توان گفت از کدام شمس است:

ما کشتهٔ عشقیم نداری خبر ما یابی خبر آن‌دم که نیابی اثر ما

(صبا، ۱۳۴۳: ۴۳۳)

عرفات‌العاشقین علاوه بر آنچه گفته شد از یک شمس‌الدّین کاشانی دیگر هم نام برده و دو بیت از او ذکر کرده است که به نظر می‌آید شاعر در عصر صفوی می‌زیسته است و هیچ کدام از این دو شخص نیست (اوحدی بلیانی، ۱۳۸۹: ج ۴/ ۲۱۴۴).

۳. شهنامهٔ چنگیزی

۳-۱. نام منظومه

شهنامهٔ چنگیزی، نامی است که دیگران بر منظومهٔ شمس کاشی نهاده‌اند وگرنه خود شمس‌کاشی و حتی کاتبان نسخه‌ها در دوره‌های بعد آن را نام‌گذاری نکرده‌اند؛ فقط در سرلوحهٔ آغازین نسخهٔ ترکیّه به تاریخ کتابت ۹۵۷ ه.ق. دو کلمه آمده است که کلمهٔ اوّل ناخوانا وکلمهٔ دوم «شهنامه» است. در بدرقهٔ همین نسخه به خطی غیر از خط کاتب «*شهنامهٔ چنگیزی*» نوشته شده است. در یادداشتی هم که احتمالاً سال‌های اخیر فهرست‌نویس مجلس سنا بر آستر نسخهٔ مجلس چسبانده، نوشته شده «تاریخ منظوم کاشانی، *شهنامهٔ چنگیزی* فارسی، شمس‌الدّین کاشانی، سنهٔ

۱۲۹۷). به غیر از این، نام *شهنامهٔ* چنگیزی در نسخه‌های موجود این اثر ثبت نشده است. حمدالله مستوفی آن را *تاریخ غزانی* خوانده (مستوفی، ۱۳۳۹: ۷۳۷) و حبیب*السّیر*، شمس کاشی را ناظم «تاریخ غازان‌خان» دانسته است (خواندمیر، ۱۳۶۲: ۱۹۱). بلوشه آن را «تاریخ مغول» (Historie des Mongols) نامیده است (Blochet,1928: 180). مرتضوی از آن با عنوان «تاریخ منظوم شمس‌الدّین کاشانی» (مرتضوی، ۱۳۵۸: ۵۹۰) و «تاریخ منظوم مغول» (مرتضوی، ۱۳۵۸: ۵۶۲) یادکرده است. صفا به اشتباه آن را با *غازان‌نامهٔ* نوری اژدری یکی دانسته و به تبع آن نتیجه‌گیری او در مورد خواندمیر، نوری اژدری و شمس کاشی اشتباه است (صفا: ۱۳۸۲: ۳۲۷).

۳-۲.وزن و بحر

شهنامهٔ چنگیزی، منظومه‌ای است در وزن «فعولن فعولن فعولن فعل» و بحر متقارب مثمن محذوف و مقصور. با توجه به اینکه صاحبان منظومه‌های تاریخی مجبور به رعایت امانت و تبعیّت از متن منثور هستند، احتمال اختلال و نارسایی‌های وزنی در این‌گونه منظومه‌ها می‌رود؛ چرا که گاه مجبورند واژه‌هایی را که مناسب وزن منظومه نیست در آن جای دهند. حال اگر این متن منثور *جامع‌التّواریخ* باشد که پر است از لغات و اصطلاحات ترکی مغولی، امکان سکته‌های عروضی دوچندان می‌شود. از این‌رو در متونی مثل *شهنامهٔ* چنگیزی با املاهای متعدد یک واژه مواجهیم که بخشی از این تعدّد املاها ناشی ازگنجاندن این کلمات در بحر متقارب است. به همین علت است که در *شهنامهٔ* چنگیزی در بسیاری از موارد املای کلمه‌ها و اعلام مغولی در عنوان‌ها با متن متفاوت است. با این اوصاف روی‌هم‌رفته، شمس کاشی در ایجاد وزنی شیوا و روان موفّق بوده است. ایرادهای او در زمینهٔ وزن بسیارکم است:

همی کشت ارغون سپاهش به قهر همی راند اندر پسش تا ابهر

(شمس الدّین کاشانی، ۷۳۸۸)

شاید خواننده پس از خواندن این بیت حکم کند که «ابهر» باید «اهر» باشد اما

ابهر مطابق با متن *جامع‌التّواریخ* است (فضل‌الله همدانی، ۱۳۷۳: ج ۲/۱۱۳۶). در *تاریخ الفی* نیز ابهر است (قاضی احمدتتوی، ۱۳۸۲: ج ۶/۴۱۵۰).شاید شمس کاشی آن را اَبَهر تلفظ می‌کرده است.

۳-۳. تعداد ابیات

در مورد شیوهٔ تصحیح این اثر، پس از این مفصل بحث خواهد شد، اما در اینجا به ضرورت اعلام تعداد ابیات *شهنامهٔ* چنگیزی، ناگزیر نکته‌ای را در چگونگی شیوهٔ تصحیح یادآور می‌شود. در تصحیح متن *شهنامه* به ضبط ابیات نسخهٔ اساس وفادار بوده‌ایم، فقط در دو حالت از این اصل عدول کرده‌ایم: یکی گسست فاحش متنِ نسخهٔ اساس ما را مجاب کرده تا ابیات افتاده را از نسخه‌بدل‌ها به متن اصلی بیفزاییم و دوم آنکه از آنجا که شمس کاشی نزدیک به صد در صد به متن *جامع‌التّواریخ* وفادار بوده، اگر بیت یا ابیاتی در اساس نیست امّا نسخه بدل‌ها دقیقاً منطبق با متن *جامع‌التّواریخ* ضبط شده، این ابیات را نیز به متن افزوده‌ایم. در دو سه مورد با تأیید *جهانگشا* این اتّفاق افتاده است. از این قرار متن فراهم‌شده از *شهنامهٔ* چنگیزی ۹۷۳۶ بیت است.

۳-۴. تاریخ سرودن منظومه

کسانی که در مورد شمس کاشی و منظومهٔ او سخن گفته‌اند، هیچ‌کدام به تاریخ سرودن منظومه اشاره‌ای نکرده‌اند؛ حتی منوچهر مرتضوی که بر اساس نسخهٔ پاریس مفصل‌ترین پژوهش را در مورد *شهنامهٔ چنگیزی* انجام داده به آن توجّه نکرده است. تنها به ذکر این اکتفا شده است که شروع سرودن این اثر به دستور غازان‌خان بوده، امّا خان مغول قبل از پایان منظومه دنیا را وداع می‌گوید و به ناچار شاعر، اثر را به الجایتو سلطان، برادر و جانشین غازان‌خان تقدیم می‌کند. شاید بر همین اساس است که برخی از فهرست‌ها تاریخ سرودن منظومهٔ شمس کاشی را ۷۰۴ یعنی اوّلین سال حکومت اولجایتو ذکر کرده‌اند (درایتی، ۱۳۹۱: ج ۷۵۵/۱۸). اما به دلایلی که در مبحث «*شهنامهٔ چنگیزی* و *جامع‌التواریخ*» خواهد

آمد، به احتمال قریب به یقین آغاز سرایش *شهنامهٔ چنگیزی* نیمهٔ دوم سال ۷۰۳ ه. ق یعنی چند ماهی قبل از درگذشت غازان (۱۱ شوال ۷۰۳ ه.ق) بوده است و به تأکید این بیت:

ز هجرت شده هفت‌صد سال و شش   بــه فـصل خـزان شـاه خـورشیدفش
(شمس‌الدّین کاشانی، ۹۳۲۴)

پایان سرایش این منظومه سال ۷۰۶ ه.ق است.

۳-۵. گزارش محتوا

شهنامهٔ چنگیزی چنان‌که مرسوم است با ستایش خداوند آغاز می‌شود و از همان ابتدا تقلید شاعر از *شاهنامه* به وضوح آشکار است. شمس کاشی در ذیل عنوان «فی توحید باری عزّ اسمه» به تشریح چگونگی خلق عالم می‌پردازد و در نهایت هدف از آفرینش را خلق حضرت محمّد مصطفی(ص) می‌داند و سپس ابیاتی را در ستایش ایشان می‌آورد و پس از اشاره به کلام شیخ عبدالله انصاری به نعت غازان‌خان، الجایتو و خواجه رشید و سبب نظم کتاب می‌پردازد. پس از آن داستان آغاز می‌شود و شمس کاشی به سبب رعایتِ امانت حداکثری که از *جامع‌التّواریخ* دارد، دقیقاً به مانند همان کتاب، داستان را از حکایت قوم اُغُوز که نسبش به یافث پسر نوح پیغمبر برمی‌گردد آغاز می‌کند. شاعر پس از آن اجداد چنگیزخان را برمی‌شمرد تا به یسوکی بهادر، پدر چنگیز و تولّد چنگیز می‌رسد. از بیت ۹۰۰ به بعد داستان چنگیزخان و جنگ‌های او و رزم او با سلطان محمّد خوارزمشاه و همچنین سلطان جلال‌الدّین آغاز می‌شود و تا بیت ۳۴۵۰ که مرگ چنگیزخان است ادامه دارد. پس از آن شاعر در ۱۵۰ بیت از بیلک‌ها و پندهای چنگیزخان سخن گفته است و سپس داستان پادشاهی اُکتای آغاز می‌شود. در همین بخش است که شاعر مفصّل به داستان جلال‌الدّین خوارزمشاه می‌پردازد و با نگاهی جانبدارانه از دلاوری‌ها و رشادت‌های او می‌گوید. شمس کاشی حدود ۱۰۰۰ بیت از اثر خود را به اُوکتا و سلطان جلال اختصاص داده است. پس از آن اشاره‌ای کوتاه به مرگ جوچی و جغاتا پسران چنگیز دارد.

از حوالی بیت ۴۴۰۰ تا بیت ۵۶۰۰ داستان تولوی، گُیوک‌خان، باتو، منگوقاآن، قبلای‌قاین و تمورقاین بیان می‌شود. پس از آن داستان حرکت هلاکو به سمت ایران آغاز می‌شود. شاعر در این بخش مفصل به ذکر جنگ‌های هلاکو به‌ویژه فتح قلاع اسماعیلیه و حملهٔ او به بغداد پرداخته است. داستان هلاکو بیش از ۱۳۰۰ بیت از *شهنامهٔ چنگیزی* را به خود اختصاص داده است. پس از آن داستان اباقا بن هلاکو آغاز می‌شود و پس از آن شاعر به شرح اختلاف سلطان احمد با ارغون بر سر جانشینی پدر و در نهایت پادشاهی ارغون می‌پردازد. واقعهٔ مهم این بخش، کشته شدن شمس‌الدّین جوینی صاحب‌دیوان است که لحن شاعر در برابر سرنوشت جوینی به نسبت متون تاریخی دیگر و حتی *جامع‌التّواریخ* لحن سردی است. سپس به پادشاهی گیخاتو و بایدو پرداخته شده است. پس از این است که داستان غازان‌خان آغاز می‌شود، یعنی از بیت ۷۹۳۰ به بعد که تا نزدیک به پایان منظومه را در بر می‌گیرد.

در پایانِ این مبحث ذکر یک نکته ضروری می‌نماید و آن اینکه در بعضی از متون کهن نظیر *تاریخ گزیده* و همچنین پژوهش‌های متأخّر نظیر *تاریخ تطوّر نظم و نثر فارسی*، از منظوم شدن تاریخ غازان‌خان توسط شمس کاشی سخن گفته شده است. باید توجه داشت منظور از *تاریخ غازان‌خان* که شمس‌الدّین کاشانی به نظم درآورده است، تنها آن بخش از *جامع‌التواریخ* که تاریخ دوران پادشاهی غازان‌خان را شامل می‌شود و کارل یان، شرق‌شناس چک، به سال ۱۹۴۰ در انگلستان آن را به چاپ رسانده و به *تاریخ مبارک غازانی* شهره است، نیست، بلکه *تاریخ غازان‌خان*، مجلّد اول از سه‌گانهٔ خواجه رشید است که شامل دو باب اصلی می‌شود و از حکایات اُغوز جدّ اعلای مغولان آغاز شده و داستان اجداد چنگیزخان تا خود او و فرزندانش و ایلخانان ایران را تا زمان الجایتو در بر می‌گیرد. خواجه رشید خود در مقدمهٔ *جامع‌التواریخ* می‌گوید که سلطان الجایتو خواست مجلّد اول به نام برادرش غازان‌خان نام‌گذاری شود (فضل‌الله همدانی، ۱۳۷۳: ۱۵/۱).

۳-۶. شهنامهٔ چنگیزی و جامع‌التواریخ

۳-۶-۱. آیا جامع‌التّواریخ مسوّده‌ای برای شهنامهٔ چنگیزی بوده است؟

«*جامع التّواریخ*، تألیف خواجه رشیدالدّین فضل الله، وزیر معروف ایلخانان مغول، مسلماً از بزرگ‌ترین و ارزنده‌ترین و بی طرفانه‌ترین تواریخی است که در ایران، بلکه در جهان نوشته شده است» (نوایی، ۱۳۸۴: ۸۲). علّامهٔ قزوینی، آن را «تاریخ کبیر عدیم‌النّظیر» خوانده است. مجتبی مینوی معتقد است که *جامع‌التّواریخ* بی تردید یکی از اعاظم کتب تاریخی به زبان فارسی است و کارل یان[1] خواجه رشید را از رهگذر نگارش *جامع‌التواریخ* نخستین تاریخ‌نگار جهانی برمی شمرد (فضل‌الله همدانی، ۱۳۷۳: ج ۵۰/۱). از میان شرق‌شناسان علاوه بر کارل یان، برزین[2] روسی، کاترمر[3] و بلوشه[4] فرانسوی تحقیقات ارزشمندی را روی *جامع‌التواریخ* انجام داده‌اند و اولین‌بار آن‌ها بودند که این کتاب را به دنیا معرفی کردند؛ به ویژه تحقیقات کاترمر در شناساندن خواجه رشید و *جامع‌التواریخ* بسیار مؤثر بوده است. «کاترمر مدافع رشیدالدّین و بلوشه مخالف سرسخت او به شمار می‌رود. کاترمر هواخواه رشیدالدّین و معتقد نبوغ نویسندگی و قوّهٔ ابداع و استعداد شگرف او است، در حالی‌که بلوشه او را مردی زیرک و مستعد معرفی می‌کند که با استفاده از مقام و موقع و نفوذ فوق‌العادهٔ خود گروهی متخصص و عالم و نویسندهٔ نیازمند را به‌کار گرفته و ثمرهٔ کوشش و نتیجهٔ کار آنان را به نام خود کرده است» (مرتضوی،۱۳۵۸: ۴۱۷).

بلوشه در آراء سخت‌گیرانهٔ خود در مورد خواجه رشید، به ادعای ابوالقاسم عبدالله کاشانی توجه دارد؛ ابوالقاسم کاشانی در مقدّمهٔ *تاریخ الجایتو* ادّعا می‌کند که «آدینه دهم [شوال سال ۷۰۶] دستور ایران، خواجه رشیدالدّین، کتاب *جامع‌التّواریخ* که تألیف و تصنیف این بیچاره بود، به دست جهودان مردود بر رای پادشاه عرضه کرد و جایزهٔ آن پنجاه تومان مال از املاک و دیه و ضیاع بستد.» (ابوالقاسم کاشانی،۱۳۸۴: ۵۵). قصد ما ورود به مبحث آراء و نظرات مستشرقین در

1.Karl jahn
2. Berezine
3. Quatremere
4. Blochet

مورد خواجه رشید و آثار او نیست که البته در این زمینه استاد منوچهر مرتضوی در کتاب ارجمند *مسائل عصر ایلخانان* مبسوط و جامع سخن گفته است؛ بل از آنجا که شمس‌الدّین کاشانی در ابتدای *شهنامهٔ چنگیزی* صراحتاً خواجه رشید را مؤلّف *جامع‌التواریخ* می داند و همچنین ادعا می‌کند که به فرمان غازان‌خان، خواجه رشید موظّف شد تا تاریخ اقوام ترک و مغول و چنگیز و فرزندانش را گردآوری کند تا او (شمس‌الدّین کاشانی) آن را به نظم درآورد، ضروری می‌نماید که آراء بلوشه و مرتضوی را در این زمینه نقل کنیم و پس از آن مواردی نویافته‌ای که به مناسبت دقت در متن *شهنامهٔ چنگیزی* حاصل شده است ارائه نماییم. نقل نظرات این دو دانشمند فقید از این بابت نیز حائز اهمیت است که تا امروز فقط آنان هستند که *شهنامهٔ چنگیزی* را بر پایهٔ نسخهٔ شماره ۱۴۴۳ پاریس، مورد بررسی قرار داده و همچنین در تحقیقات پیرامون خواجه رشید از آن بهره برده‌اند. در اینجا خلاصهٔ تحقیقات بلوشه و همچنین نظر مرتضوی نسبت به آراء بلوشه به نقل از *مسائل عصر ایلخانان* ارائه می‌گردد.

۳-۶-۲. نظر بلوشه

سلطان محمود غازان که به تخلید نام و آثار قوم و خاندان خود دلبستگی تامّ داشت، عاقل‌تر از آن بود که متوجّه خطری که *تاریخ رشیدی* را تهدید می‌کرد نباشد. غازان‌خان که تاریخ عظیم رشیدی به فرمان و الهام او تألیف شده بود. با آشنایی به وضع روحی و ذوق عمومی مردم می‌دانست که مرغوب‌ترین سبک تاریخ‌نویسی در نظر عامّهٔ ایرانیان و سازگارترین شیوه با ذوق آنان، سبک *شاهنامه* است و مؤلّفانی که خواسته‌اند بقای ابدی اثر خود را از پرتو سبک عالم‌پسند نثر فنّی تأمین کنند، مثل *تاریخ وصّاف*، کم‌کم آثارشان به طاق نسیان سپرده شده، در حالی‌که اشعار حماسی فردوسی تا زمانی که مردم ایران‌زمین به زبان فارسی سخن می‌گویند، تازگی و شهرت و مقبولیّت خود را حفظ خواهد کرد.

هرگاه بتوانیم آنچه را شمس‌الدّین کاشانی ادّعا می‌کند، با اطمینان کامل بپذیریم باید قبول کنیم که *تاریخ رشیدی* جز برای اینکه زمینهٔ تألیف منظوم شمس‌الدّین

باشد تألیف نشده بود. این شمس‌الدّین کاشانی سرایندهٔ تاریخ منظوم مغول از آغاز دورهٔ اساطیری و افسانه‌ای آن قوم تا سلطان اولجایتو است که نسخهٔ خطی آن که شاید منحصر بفرد باشد- تحت شمارهٔ ۱۴۴۳ در کتابخانهٔ ملّی پاریس محفوظ است.

طبق روایت شمس‌الدّین کاشانی، یک روز سلطان غازان در مجلسی که رشیدالدّین و دیگر بزرگان حضور داشتند اظهار تمایل کرد که تاریخ نیاکان او از روزگار آلونگ‌گوآ به سبک *شاهنامه* به رشتهٔ نظم کشیده شود. سفیر قوبیلای قاآن در دربار ایلخان که پولادچینگ سانگ[1] نام داشت گفت که تمام تاریخ شاهان مغول را می داند و می تواند روایت کند ولی البتّه نظم آن‌ها کار او نیست و دیگری باید متعهّد آن کار شود.

پس رشیدالدّین به امر غازان‌خان مأمور شد که با پولاد سفیر قوبیلای بنشینند و آنچه را پولاد می‌گوید رشید به نثر به رشتهٔ تحریر کشد. رشیدالدّین روایات پولاد را شنید و آن‌ها را با گفتهٔ دیگر دانایان سنجید و در این مدّت از دیگر کارهای خود به کلّی چشم پوشید (این مطلب ابداً حقیقت ندارد) و به کار تنظیم تاریخ پرداخت و مدارک مغولی و تُرکی را ترجمه کرد و با آنچه پولاد چینگ‌سانگ گفته بود مطابقت داد. *جامع‌التواریخ* پس از دو یا سه سال کار مداوم و طاقت‌فرسا به پایان رسید. تأکیدی را که شاعر اندک‌مایهٔ غازان در این‌باره می‌کند از باب اغراق شاعرانه نباید تلقّی کرد:

تاریخ ترک و مغول که قسمت اوّل *جامع‌التّواریخ* را تشکیل می دهد، به امر غازان در جریان سال ۷۰۰ هجری به توسّط رشیدالدّین شروع شد و قبل از شوّال ۷۰۳ کاملاً پایان یافت. این سال، سال وفات غازان است و موقعی که سلطان وفات یافت، رشیدالدّین مشغول تهیهٔ نسخه‌ای از مسوّدهٔ تاریخ خود بود تا آن را به پیشگاه سلطان تقدیم کند؛ ولی آن نسخه یک سال بعد یعنی در شوّال ۷۰۴ خاتمه یافت و به اولجایتو برادر غازان تقدیم شد. این «تاریخ مغول» با عنوان «*تاریخ مبارک غازانی*»

1. Poulad Tchheng-siang

از بقیّهٔ *جامع‌التواریخ* کاملاً مستقل و همان است که شمس‌الدّین کاشانی به شعر فارسی درآورده است.

امّا بقیّهٔ *جامع‌التواریخ* که شرح آن در مبحث «*جامع‌التواریخ* و مؤلّف واقعی آن» گذشت و جز بعضی قسمتها فواید بسیار محدودی دارد مدیون اراده و اشارت سلطان اولجایتو است. انشاء قسمتی که به امر اولجایتو شروع شده بود به سال ۷۰۶ هجری خاتمه یافت.

خوشبختانه، منابع مورد استفادهٔ رشید منحصر به منابع شفاهی نبود ولی شمس‌الدّین کاشانی از مهم‌ترین منبع کتبی مغول یعنی «زرین دفتر» یا «کتاب طلایی» که رشیدالدّین «التان دبتر»[1] می‌نامد و غالباً دربارهٔ مطالب راجع به قبایل ترک و طوایف مغول بدان ارجاع می‌کند، ذکری به میان نیاورده است.

شمس‌الدّین کاشانی با لحنی مرموز می‌گوید: رشیدالدّین فرمان داد تا تمام این مطالب و اسناد را به فارسی ترجمه کنند و نویسندهٔ ترک و نویسندهٔ پارسی هر دو پارسی بودند[2]. رشیدالدّین به پاداش زحمت مترجمان آنان را غرق زر و گوهر ساخت و این محققاً خالی از مبالغه نیست؛ زیرا چنان‌که در مورد ابوالقاسم عبدالله کاشانی دیدیم، وزیر غازان و اولجایتو تا این حدّ عادت به سخاوت و بخشندگی نداشت.

رشیدالدّین و شمس‌الدّین کاشانی از هیچ‌کدام از منابع چینی *جامع‌التواریخ* ذکری نمی‌کنند و برای آشنایی به آن منابع باید به شهادت مورّخ دیگری که کمی متأخّر از آنان بود، یعنی ابوسلیمان البناکتی، توجّه نماییم.

سرایندهٔ تاریخ منظوم مغول که لاف شگفت ایجاد اثری قابل مقایسه با *شاهنامهٔ* فردوسی را می‌زند، با کمال انصاف حق وزیر، رشیدالدّین را ادا کرده است.

---

1. Altan depter

۲. این مطلب را مستشرق فرانسوی با استفاده از بیت زیر نوشته است و نگارنده تصور می‌کند که به احتمال قریب به یقین «دوبار سی (= شصت)» به اشتباه «دو پارسی» خوانده شده:

نویسندهٔ ترکی و پارسی   همانا که بودند دو بار سی

در مقدّمه بر تاریخ مغول «دوپارسی» چاپ شده ولی در اصل نسخهٔ خطی، اگر نگارنده در موقع استنساخ اشتباه نکرده باشد، به‌طور صحیح یعنی «دوبار سی» ضبط است.(زیرنویس‌ها از مرتضوی است)

شمس‌الدّین کاشانی می‌گوید: خواجه رشیدالدّین به فرمان غازان مأمور شد که اسناد و موادّ تاریخ تُرک و مغول را با استفاده از پولاد چینگ‌سانگ و دیگر دانایان به نثر گرد آورد تا از روی آن تاریخ منظومی پرداخته آید.

خواجه رشیدالدّین اسناد و مدارک را جمع‌آوری کرد و گفته‌های «داننده ترکان پیر» و سخنان «تاریخ‌دان مردم یادگیر» را بدان‌چه از ترجمهٔ دفاتر و اسناد ترکی و مغولی حاصل آمده بود منضم ساخت و دو سه سال عمر گرانمایه در این راه صرف کرد و در آن مدّت به هیچ کاری جز انجام این مهمّ نپرداخت تا کار به پایان رسید و آن‌گاه:

چو شد نثر تاریخ ترکان تمام   غزان خواست کز نظم یابد نظام

این ادّعای کاشانی که سلطان مغول تاریخ عظیم رشیدی را فقط به عنوان طرح قبلی و مسودهٔ تاریخی برای طبع‌آزمایی رقیب متأخر فردوسی تلقّی می‌کرده است، قابل قبول نیست و حقیقت با این ادّعا کاملاً متباین به نظر می‌آید: تاریخ رسمی نیاکان چنگیزخان و امپراتوری مغول به زبان فارسی، *جامع‌التواریخ* و یا در حقیقت بخش اوّل آن، *تاریخ مبارک غازانی*، است در حالی‌که منظومهٔ شمس‌الدّین کاشانی فقط نگارش منظوم بسیار ملخّصی از آن می‌باشد که به امر پادشاه مغول تألیف شده است. ایلخان مغول امیدوار بود که مردم سرزمین‌های امپراتوری ایلخانی به این کتاب کوچک منظوم بیش از یک تاریخ منثور عظیم، پر از اسماء غریب و شرح جزئیات حوادث که جز شاهزادگان خاندان چنگیز و درباریان مغول را سودمند نبود، روی آورند و آن را با رغبتی بیشتر مطالعه کنند.

در واقع جُنگ منظوم شمس‌الدّین کاشانی که حاوی تقریباً ده هزار بیت خالی از هرگونه ارزش شاعرانه و اعتبار ادبی است، خلاصهٔ بسیار مبتذلی از *تاریخ رشیدی* و به مراتب پست‌تر از بخش راجع به اقوام تُرک در *تاریخ گزیده* و *روضة‌الصفا* می‌باشد.

به این ترتیب به نظر نمی‌رسد این تاریخ منظوم که مثل *تاریخ رشیدی* پس از مرگ غازان پایان یافته بود هیچ‌گاه کمترین شهرت و قبول عامّه در ایران داشته است و افتادن در بوتهٔ فراموشی پاداش عادلانه و سزای به‌حقِّ ابتذالِ این اثر و غرور

بی‌شرمانهٔ سرایندهٔ آن به شمار می‌رود.

اگرچه شمس‌الدّین کاشانی، رشیدالدّین را به مناسبت تدبیر و شایستگی سیاسی و تألیف عظیم او که بدون وجود آن تاریخ اوایل مغول به‌کلّی ناشناس می‌ماند مورد مدح و ستایش قرار داده و در اشعار خود *جامع‌التواریخ* را کتابی بی‌نظیر در جهان معّرفی کرده است[1]، با این حال احتمال نمی‌رود که تاریخ منظوم شمس‌الدّین مورد رضایت و توجّه وزیر غازان قرارگرفته باشد؛ زیرا در یک بیت سست و رکیک بی‌باکانه ادّعا می‌کند که شعر او همچنان که انفاس عیسوی مردگان را حیات می‌بخشید در کالبد بی‌روح تألیف رشیدالدّین که در نظر شمس‌الدّین کاشانی چون جسمی بی‌جان است جان خواهد دمید[2]. اگرچه دور از حقیقت نیست که *جامع‌التواریخ* مثل همهٔ تواریخ شرقی پیکر بی‌روح و مرده‌ای است[3]، ولی مسلّماً اشعار مبتذل شمس‌الدّین کاشانی نمی‌توانست جانی در این کالبد بی‌جان بدهد.

محتمل است که به فرمان غازان، وزیر رشیدالدّین می‌بایست تاریخ منثور خود را به این شاعر پُر ادّعا و ناشی که در پایان قرن سیزدهم (میلادی) ادّعای مضحکِ

---

۱. این اشعار بخصوص مورد توجّه بلوشه بوده است:

از ایام نوح نبی تاکنون — بیاورد کردار گردون دون
روش‌های هرکس در او یادکرد — دل و جان خوانندگان شادکرد
ز تاریخ ترک و مغول پیش ازین — نبودی کتابی به ایران‌زمین
کنون هست از اقبال شاه و وزیر — به دست این‌چنین دفتری دلپذیر
که هرگز کتابی چنان کس نساخت — کز آن می‌توان نسل هرکس شناخت

۲. اشارهٔ بلوشه به این بیت است:

بگوید اگر شاه فرمان دهد — چو عیسی تن مرده را جان دهد

درست است که از ظاهر بیت به هیچ توجیهی نمی‌توان جز آنچه بلوشه استنباط کرده است، دریافت، ولی با توجه به روح و کیفیت شعر فارسی معمولاً از این قبیل موارد که جنبهٔ تشبیه و اغراق و غیره دارد استفادهٔ صریح برای دریافتن منظور و نیّت اصلی گوینده دشوار است و نکته‌سنجان دانند که نمی‌توان گفت منظور گویندهٔ شعر تشبیه *جامع‌التواریخ* به کالبد بی‌جان مرده (با توجه به تمام لوازم موت از بی‌ارزشی و بی‌سودی و غیره) بوده است.

۳. مرحوم قزوینی در یادداشت‌هایش بر مقدّمهٔ تاریخ مغول بلوشه، به همین مناسبت، بلوشه را انتقاد و او را به بی‌انصافی متهم کرده است. رک: «حواشی مرحوم قزوینی» در شمارهٔ سوم سال دوازدهم نشریهٔ *دانشکدهٔ ادبیّات تبریز*، صص. ۲۹۰ و ۲۹۱.

پروردنِ جانِ فردوسی و انوری را در سخنوری داشت[1]، وا بگذارد غافل از اینکه فارسی‌زبانان در عالم شعر فقط سه پیامبر می‌شناسند لاغیر:

در شـــعر ســه تــن پــیمبرانــند　　قولی است کـه جـملگی بـرآنـند
هــــر چــند کــه لانـبی بـعدی　　فــــردوسی و انــوری و ســعدی

با توجه به احتیاطها و دوراندیشی‌های خارق‌العادهٔ رشیدالدّین برای اینکه پس از مرگ او حتّی یک ورق از مؤلّفاتش از بین نرود، می‌توان دریافت که خواجهٔ بزرگ بیش از آنکه به جلالت قدر و مقام و منزلت سیاسی معجب باشد، مـفتون نـام و افتخار ادبی خود بود. رشیدالدّین مثل تمام کسانی که قلمی به دست می‌گیرند و صفحه‌ای می‌نگارند خود را محور و مرکز جهان می‌پنداشت و بدون شک این القاب مطنطن را که در folio 134 نسخهٔ خطی Arab 2324[2] دیده مـی‌شود خـود او بـه نویسندگان و نُسّاخ املاء کرده است: المولی المخدوم الاعظم الصاحب الدستور الاعلم مدبر امور ممالک العالم ناصر (ظ: ناشر) رایات العلوم و الحکم سباق غایات معالی الهمم مزین مساندالوزاره ممهد قواعد الاماره عـامر بـنیان الخیرات مشید ارکان المبرات مظهر اسرار التحقیق و العرفان آیة الله فی الکشف و البیان سلطان الوزرا و الحکما فی الارضین المخصوص بعنایة الله ربّ العالمین رشید الحقّ و الدنیا و الدّین فضل الله.....

مسلّماً غرور و حسّاسیّت فوق‌العادهٔ وزیر رشیدالدّین باعث می‌شد رقابتی را که شمس‌الدّین می‌خواست با استناد به فرمان سلطان به او تحمیل کند با سـردی و بی‌میلی بپذیرد. همچنین ممکن است کینهٔ «رشیدالدّین» علیه سرایندهٔ این تاریخ منظوم که درصدد سلخ و انتحال بخشی از مؤلّفات او بود و همچنین علیه ایلخان که ظاهراً برای منظومهٔ کاشانی موفّقیّت و مقبولیّتی بیش از تاریخ مغول رشید آرزومند بود، او را واداشته باشد که رقیبی در مقابل کاشانی بـتراشـد، اگـرچـه کـار او نـیز

---

۱. اشاره به این بیت شمس‌الدین کاشانی است (آنجا که بزرگان توصیف شمس‌الدیـن کـاشانی را در حـضرت ایلخان می‌کنند):

کـــه او جـــان فــــردوسی و انـــوری　　هـــــمی پـــــرورد در ســـخن‌پروری

۲. برای مشخّصات این نسخه رک: همین کتاب ص ۴۱۹ به بعد.

سرنوشتی بهتر از منظومهٔ شمس‌الدّین کاشانی نداشت[1].

۳-٦-۳. نظر مرتضوی

ظاهراً این ادّعای کاشانی که به دستور و فرمان مستقیم سلطان، تاریخ مغول را به رشتهٔ نظم کشیده است خالی از حقیقت نیست؛ زیرا اولاً جز اجابت تمایل و امتثال فرمان شاه چه داعیه‌ای می‌توانست محرّک و مشوّق او در تعهّد این امر شاقّ و خطیر باشد؟ ثانیاً اگر چنین ادّعایی صحیح نبود یعنی سلطان محمود غازان چنین مأموریتی به شمس‌الدّین کاشانی نداده بود، کاشانی چه نظری از گنجاندن آن در مقدمه می‌توانست داشته باشد و این کار برای او چه سودی داشت؟! جز اینکه مسلّماً اشتمال مقدّمهٔ منظومه بر این دروغ، مانع از عرضه‌داشت آن به شخص سلطان یا جانشین او، اولجایتو یا دیگر بزرگان که حتماً متوجه کذب ادّعا می شدند، بود؛ مگر اینکه تصوّر بکنیم او اصلاً قصد نداشته کتاب را به سلطان تقدیم کند و فقط به امید اینکه از برکت اسم سلطان، نام او در تاریخ جهان مخلّد شود وکتابش شهرتی نظیر *شاهنامهٔ فردوسی* پیداکند یعنی منحصراً برای آیندگان و به امید واهی تخلید نام در اوراق روزگار، این منظومه را پرداخته است.

پس اگر ادّعای کاشانی در این باره درست باشد، بهترین توجیه در خصوص نیّت غازان و ارزش منظومه همین نظر و توجیه بلوشه است؛ یعنی ادّعای شمس‌الدّین کاشانی در این خصوص که *جامع‌التواریخ* فقط عنوان مسوّده‌ای را برای تاریخ منظوم او داشته است اگرچه این ادّعا خیلی صریح نیست به‌کلی نادرست است و اصالت و اهمیّت *جامع‌التواریخ* در نظر سلطان امری محرز و موضوعی مسلّم می‌باشد. موضوع به نظم کشیدن *شاهنامهٔ* منظوم مغول نیز فقط پس از تألیف *جامع‌التواریخ* مطرح شده و سلطان خواسته است ملخّصی از آن کتاب عظیم نیز به نظم آید تا شاید گروهی که حوصلهٔ مطالعهٔ آن کار علمی و عظیم را ندارند آن ملخّص منظوم را بخوانند. امّا مسلّماً نه نیت غازان و نه هیچ دلیل و علّت دیگر

---

۱. در این باره یعنی رقیبی که خواجه رشیدالدین برای شمس‌الدین کاشانی تراشید رک: شرح راجع به «ظفرنامهٔ حمدالله مستوفی» در مبحث «مقلدان شاهنامه در دورهٔ مغول و تیموری».

ارزشی به این منظومهٔ کم‌ارزش نمی‌بخشد؛ زیرا غازان‌خان موقع مأمور کردن شمس‌الدّین کاشانی به این کار حتماً نمی‌دانسته است که شمس‌الدّین کاشانی چه خواهد کرد و چه خواهد گفت و آیا مرواریدی در صدف شعر خواهد پرورید یا خرمهره‌ای به بازار خواهد آورد.

در خصوص اینکه منظومهٔ شمس‌الدّین کاشانی مانند *تاریخ رشیدی* پس از مرگ غازان‌خان پایان یافته است، این سؤال پیش می‌آید که آیا قبل از اتمام تألیف *جامع‌التواریخ*، سلطان فرمان داده است شمس‌الدّین کاشانی به نظم خلاصهٔ آن بپردازد یا پس از آن؟ اشکال در اینجاست که *جامع‌التواریخ* تا آخر زندگی غازان تمام نشد و رشید نتوانست آن را به حضور غازان تقدیم کند؛ پس نسخهٔ کامل آن در دورهٔ غازان در دسترس نبوده است تا شمس‌الدّین آن را زمینه و اساس کار خود قرار دهد؛ مگر اینکه بگوییم شمس‌الدّین کاشانی از مسودات آن استفاده کرده که البته بعید می‌نماید. در هر حال مشکل است این مسئله را باور کرد که سلطان محمود غازان قبل از اینکه کتاب به او تقدیم شود، دستور نظم آن را داده باشد. فقط می‌توانیم تصور بکنیم چنانکه رشیدالدّین اشاره کرده در ضمن تألیف *جامع‌التواریخ*، غازان‌خان مستقیماً در جریان موضوع بوده و حتی شاید فصل فصل برای او خوانده می‌شد (به ظنّ قریب به یقین بل قطعاً همین‌طور بوده است) و در جریان تألیف کتاب، نزدیک به خاتمهٔ کار یا وقتی که پایان می‌یابد (البته پایان یافتن تألیف *جامع‌التواریخ*، غیر از تقدیم رسمی آن است که مرگ غازان‌خان مجال تحقّق آن را نداد) به فکر منظوم ساختن آن می‌افتد.

در هر حال موضوع خالی از ابهام نیست و به‌خصوص اگر چنین مأموریتی از طرف شخص سلطان محمود غازان به شمس‌الدّین کاشانی داده شده باشد، با توجه به اهمیّت آن (تمام مطالب مربوط به *جامع‌التواریخ* از لحاظ علاقهٔ غازان به موضوع و مباشرت مستقیم رشیدالدّین وزیر، در آن دوره اهمیت فراوان داشته است) معلوم نیست چرا و چگونه در هیچ منبع دیگری اشاره به صدور چنین فرمانی نشده است.

۳-۶-٤. نقدی بر آراء بلوشه و مرتضوی

صفحات تاریخ ایران پر است از ذکر خدمات خواجه رشیدالدّین فضل الله همدانی، دانشمند بزرگ و وزیر لایق و کاردان عصر ایلخانی. محققان و پژوهشگران عصر جدید نیز - اعم از شرقی و غربی - خواجه رشید را ستایش کرده‌اند و تلاش‌های او را در عرصهٔ علم و ادب و تاریخ و آبادانی ایران ستوده‌اند؛ حالا چه شده است که ادگار بلوشهٔ فرانسوی (۱۹۳۷-۱۸۷۰) یک‌تنه به مخالفت با خواجه رشید و دوستان او برخاسته است، موضوعی است که پرداختن به آن نه در صلاحیت راقم این سطور است و نه حوزهٔ این تحقیق مناسب بحث در این زمینه. در اینجا تنها به مواردی که مرتبط با پژوهش حاضر یعنی *شهنامهٔ* چنگیزی است اشاره می‌شود:

چنان‌که آمد بلوشه می‌گوید: «این ادعای کاشانی که سلطان مغول تاریخ عظیم رشیدی را فقط به عنوان طرح قبلی و مسودهٔ تاریخی برای طبع‌آزمایی رقیب متأخر فردوسی تلقی می‌کرده است، قابل قبول نیست و حقیقت با این ادعا کاملاً متباین است.» باید گفت که هیچ دلیلی برای اینکه ما ادعای شمس کاشانی را نپذیریم وجود ندارد (البته نه با لحنی که بلوشه می‌گوید!) بلوشه فقط کلی‌گویی کرده است و نتوانسته حقیقتی را که از آن سخن می‌گوید روشن کند.

به نظر می‌آید، ذهن بلوشه که متمرکز بر نفی خواجه رشید و شمس‌الدّین کاشانی است، واژه‌ها را به گونه‌ای به کار می‌برد که بار معنایی خاص داشته باشد. در همین عبارتی که چند سطر پیش آمد از نظم «تاریخ عظیم رشیدی» سخن گفته است. بلوشه خود بهتر از هرکس می دانسته که بحث نظم تاریخ عظیم رشیدی به هیچ‌وجه مطرح نبوده است. اصلاً تاریخ عظیم رشیدی در زمانِ به نظم شدن *شهنامهٔ* چنگیزی به رشتهٔ تحریر در نیامده بود که بخواهد منظوم شود. به تأکید خواجه رشید آنچه را غازان دستور جمع‌آوری و تدوین آن را داده بود، همان است که امروز به عنوان *تاریخ مبارک غازانی* مشهور است و جلد اول از سه مجلد *جامع‌التواریخ* را شامل می‌شود. دو مجلد دیگر را خواجه رشید بعد از مرگ غازان‌خان و به دستور الجایتو به رشتهٔ تحریر در می‌آورد. پس آنچه را شمس‌الدّین کاشی دستور منظوم کردنش را دریافت کرده بود جلد اول *جامع‌التواریخ* است که دو نسخه از قدیمی‌ترین نسخ آن

به تاریخ کتابت ۷۱۷ ه.ق یکی ۳۴۳ و دیگری ۳۵۰ برگ دارد (فضل‌الله همدانی، ۱۳۷۳: ج ۲۹۷۳/۴) و حداقل از نظر کمیّت که به نظر می‌آید نگاه بلوشه معطوف به آن است به هیچ وجه «عظیم» نیست.

نکتهٔ بعد اینکه، در ادامهٔ همان مطلب پیشین بلوشه می‌گوید: به ادعای کاشانی سلطان مغول تاریخ عظیم رشیدی را «فقط» به عنوان طرح قبلی *شهنامهٔ چنگیزی* تلقی می‌کرده است. چنان‌که مرتضوی نیز یادآور شده این ادعا به صراحت آنچه بلوشه می‌گوید نیست. از ابیات ۸۵ تا ۱۵۵ *شهنامهٔ چنگیزی* چنین برمی‌آید که غازان‌خان محتملاً پس از شنیدن داستان‌هایی از *شاهنامه* (به قرینهٔ ابیات ۹۰، ۹۱، ۹۵ و همچنین گفتار سپسین خواجه رشید که بدون مقدمه از *شاهنامه* می‌گوید) ترغیب می‌شود حکایات مغولان به مانند داستان‌های ملی ایران به نظم درآید. بزرگان مجلس همه سخن او را تأیید می‌کنند و خواجه رشید «مهین حکیمان آن بارگاه» برمی‌خیزد و به رسم معمول در ستایش شاه سخن می‌گوید که: فردوسی دانش و داد تو را نمی‌شناخت وگرنه به‌جز یاد تو شعر دیگری نمی‌سرود و در نهایت پیشنهاد می‌کند که برای رسیدن به این خواسته باید به دنبال «حکیمی سخندان» گشت. غازان‌خان که به نوشتهٔ مورخان از مطلع‌ترین ایلخانان در زمینهٔ تاریخ مغول بوده است می‌داند که برای برآورده شدن این خواسته پیش از «حکیم سخن‌دان» نیازمند متنی منثور از تاریخ مغول به زبان فارسی است. پس «پیران داننده» را فرا می‌خواند و به خواجه رشید می‌گوید سخنان آنان را با آنچه در منشور ترکان ثبت است بسنجد و به نثر درآورد تا سپس آن را به نظم دری درآورند. این همهٔ ادعای شمس کاشانی است که اگر جانب‌دارانه قضاوت نشود، کاملاً منطقی به نظر می‌آید. اگر با منطق بلوشه سازگار نیست، محتملاً به این خاطر است که بلوشه در قرن بیستم میلادی در میان قفسه‌های پر از نسخ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس[۲۳] نشسته و نسخ کهن و نفیس[۲۴] «تاریخ عظیم رشیدی!» را با «خلاصهٔ بسیار مبتذل» شمس‌الدّین کاشانی سنجیده است؛ حال آنکه بهتر آن بود به تبریز سال ۷۰۱ ه.ق برمی‌گشت و ایلخان جوانی را می‌دید که بر خلاف ایلخانان پیشین بر زبان فارسی تسلط دارد و داستانی از *شاهنامه* را شنیده و آرزو کرده داستان نیاکان او نیز در چنین منظومه‌ای

گرد آید و می‌خواهد مقدمات آن را فراهم کند. باید توجه داشت هنوز نه تاریخی نوشته شده بوده که عظیم و صغیر بودنش مشخص شود و نه شعری سروده شده بوده که فاخر و مبتذل بودنش رخ نماید.

به غیر از این هیچ منافاتی با ادعای شمس‌الدّین کاشانی ندارد اگر تصور کنیم که خان مغول که خود در علم تاریخ سررشته دارد به تدریج به ارزش تاریخ منثور نیاکانش نیز پی برده و در فراهم آوردن آن خارج از دغدغهٔ نظم جهد بلیغ نموده است؛ کما اینکه امروزه نیز در عرصه‌های مختلف به مواردی بر می‌خوریم که هدف اولیه با محصول نهایی از زمین تا آسمان تفاوت دارد.

مرتضوی با این استدلال که هرگونه دروغی مانع از عرضه‌داشت اثر به غازان یا الجایتو می‌شده است، ادعای شمس کاشی را در اینکه به دستور مستقیم غازان تاریخ مغول را به نظم کشیده می‌پذیرد، اما در اینکه این دستور بعد از نوشته شدن *جامع‌التواریخ* صادر شده با بلوشه هم‌عقیده است. در مورد اخیر نیز استدلال پیشین مرتضوی می‌تواند کارآمد باشد؛ یعنی اگر کذبی در کار بود، نتیجه‌اش چیزی جز غضب شاه و وزیر نداشت. اضافه بر آن نشانه‌هایی در متن *شهنامهٔ* چنگیزی وجود دارد که بیانگر صحت گفتار شمس‌الدّین کاشانی است که به‌زودی از آن سخن خواهیم گفت.

مرتضوی در ادامه می‌نویسد: مگر اینکه تصور بکنیم او اصلاً قصد تقدیم کتاب را به سلطان نداشته است و فقط به امید اینکه از برکت اسم سلطان نام او در تاریخ جهان مخلّد شود و کتابش شهرتی نظیر *شاهنامهٔ فردوسی* پیدا کند یعنی منحصراً برای آیندگان و به امید واهی تخلید نام در اوراق روزگار این منظومه را پرداخته است.

باید گفت اولاً اگر شمس‌الدّین کاشانی قصد تقدیم کتاب به سلطان را نمی‌داشت، اصلاً نمی‌توانست متن منثور *جامع‌التواریخ* را پیش از آنکه به استنساخ گسترده برسد در اختیار داشته باشد. پس قطعاً قصد تقدیم به سلطان را داشته است، یعنی نمی‌توانسته است که نداشته باشد. ثانیاً یکی از موارد ضعف آراء بلوشه و مرتضوی که در اینجا و جسته و گریخته در جاهای دیگر خودنمایی

می‌کند، سنجش شخصیتِ شمس‌الدّین کاشانی فقط در محدودهٔ اطلاعات ابتدایی است که از آغاز متن *شهنامهٔ چنگیزی* مستفاد می‌شود. شمس‌الدّین کاشانی شاعری کذاب و دوره‌گرد نیست که به قصد صله‌ای به پادشاه نزدیک شده، مدتی در دربار اقامت نموده، دروغی چند سرهم کرده، به نان و نوایی رسیده و شهر را ترک گفته باشد. او حداقل ۲۵ سال قبل از شکل‌گیری تفکر ایجاد *شهنامهٔ چنگیزی* و *جامع‌التواریخ* در دربار ایلخانان شاعری می‌کرده و به گفتهٔ رقیب سخن‌شناسش، حمدالله مستوفی، در قصیده‌ای که در مدح بهاءالدّین جوینی (متوفی ۶۷۸ه.ق) سروده، داد سخنوری داده است. از سال ۶۸۳ تا ۶۹۰ شاعر دربار ارغون و به قول خودش «دعاچی» او بوده است. سپس به دربار غازان آمده و سرودن *شهنامهٔ چنگیزی* را آغاز کرده و همواره مورد نوازش خواجه رشید قرارگرفته است. پس از آن نیز مدت‌ها در دربار الجایتو بوده و به احتمال زیاد سال‌های پایانی عمرش را در دربار ابوسعید، آخرین ایلخان مقتدر مغول سپری کرده است. پس از مرگش نیز اندک اشاره‌هایی که در جُنگ‌ها به اشعار او رفته از او محترمانه و با عنوان «مولانا شمس‌الدّین کاشی» یاد شده است. بعید است که با این پیشینه، شاعر به دنبال سرهم کردن دروغی باشد که نه‌تنها هیچ نفعی برای او نخواهد داشت بلکه خیلی زود آشکار می‌شده و او را از چشم غازان و الجایتو و خواجه رشید می‌انداخته و آینده‌اش را تیره و تار می‌کرده است.

همچنین مرتضوی با تأیید نظر بلوشه و در مخالفت با گفتهٔ شمس کاشانی می‌گوید: «موضوع به نظم کشیدن شاهنامهٔ منظوم مغول فقط پس از تألیف *جامع‌التواریخ* مطرح شده.» همان‌گونه که آمد بعید است که ادعای شمس کاشی در این زمینه نیز کذب باشد. علاوه بر این، نشانه‌هایی در متن *شهنامهٔ چنگیزی* است که مشخص می‌کند آغاز سرودن منظومه قطعاً در زمان غازان‌خان بوده است. حال آنکه به گفتهٔ خواجه رشید و تأیید بلوشه و مرتضوی عمر غازان‌خان قبل از اینکه نسخهٔ نهایی *جامع‌التواریخ* را ببیند به سر می‌رسد. سرنوشتی که *شهنامهٔ چنگیزی* نیز دچار آن می‌شود.

غازان‌خان در ۱۱ شوال سال ۷۰۳ ه.ق درگذشت. نشانه‌های زنده بودن غازان در

شهنامهٔ چنگیزی تا بیت هزار کاملاً واضح است (به ابیات ۷۰ تا ۷۵ توجه کنید). به‌ویژه در ابیات ۷۷ تا ۸۰ شاعر به صراحت برای غازان و الجایتو آرزوی سلامتی می‌کند:

برادر چو سلطان محمد که راست   مگر شاه محمود را کش سزاست
اساسی که محمود از احسان نهاد   محمد همان در خراسان نهاد
چو خورشید و ماه‌اند این هر دو شاه   که دارادشان لطف یزدان نگاه
عزیزست دانش به دورانشان   که صد آفرین باد بر جانشان

نکتهٔ دیگری که از ابیات بالا مستفاد می‌شود، حضور سلطان محمد در خراسان است که کاملاً منطبق با تاریخ است. سلطان محمد که از سه چهار سال پیش ولیعهدی او از سوی غازان‌خان تثبیت شده بود، در هنگام مرگِ غازان‌خان در اردو حاضر نبود؛ چراکه در خراسان به حکومت و ادارهٔ آن مملکت مشغول بود (اقبال آشتیانی، ۱۳۸۸: ۳۰۷) و نزدیک به دو ماه بعد از مرگ غازان در پنجم ذی‌الحجه به اوجان رسید و پس از برگزاری مراسم عزاداری در پانزدهم ذی‌الحجه بر تخت نشست. طبیعی است که شاعر ابتدا غازان را و سپس ولیعهد او را مدح گوید؛ ولیعهدی که به‌زودی انتظار پادشاهی‌اش می‌رفت؛ چراکه غازان بعد از واقعهٔ مَرْج الصّفْر و شکست سپاهیانش از لشکر مصر در ۲ رمضان سال ۷۰۲ به شدت رنجور و بیمار بود (همان، ۲۸۰). چه‌بسا همین رنجوری و کمی فرصت، پادشاه سی و یک سالهٔ جنگ‌سالار را که روزبه‌روز توانش رو به تحلیل می‌رود وا می‌دارد که برای تحقّق خواستهٔ دیرینه‌اش یعنی جاودانگی نام از طریق خلق اثری مانند *شاهنامهٔ* فردوسی فرمان دهد که شاعر دربار پیش از موعد مقرّر به نظم تاریخ مغول مشغول شود؛ کتابی که ماه‌های پایانی نهایی شدنش را سپری می‌کرد و احتمالاً شمس کاشی از نسخهٔ اولیهٔ آن سود برده است. مرتضوی نزدیک به این احتمال را مطرح کرده است اما دوباره می‌گوید: «مشکل است این نکته را باور کرد که سلطان محمود غازان، قبل از اینکه کتاب به او تقدیم شود، دستور نظم آن را داده باشد.»

باری، از کلام شاعر در ۹۰۰ بیت پس از این نیز مشخص می‌شود که این اشعار در حیات غازان سروده شده است؛ به ابیات ۹۶۹ تا ۹۹۵ توجه می‌شود:

غـــزان‌خـــانِ دریـادلِ ابـرکف   کـه آمـد دلش دُرّ دیـن را صـدف
سـزد گـر کـنم هـر زمـان آفـرین   ز جـان بـر خـدای جـهان‌آفرین...
ز بـــیدادی اخـــتر چـیره‌دست   به دامـان او مـی‌زند هـرکه هست
هـمه دوسـتان را کـند شـادمان   مگـر دشـمنان را کـه نـدهد امـان

با توجه به این ابیات مشخص می‌شود که بلوشه و مرتضوی متن *شهنامهٔ چنگیزی* را چنان‌که باید بررسی نکرده‌اند وگرنه دلیلی بر این همه پافشاری که *شهنامهٔ چنگیزی* بعد از *جامع‌التواریخ* (یعنی بعد از مرگ غازان) سروده شده است نبود.

اولین نشانه‌ای که از پادشاهی سلطان محمد در *شهنامهٔ چنگیزی* به چشم می‌خورد در بیت ۲۲۰۹ است:

ز دشمن گرفتی و دادی به دوست   شهنشاه خربنده را خوی اوست

و پس از آن در ابیات ۲۳۶۴ تا ۲۳۶۶:

چو چنگیزخان و چـو ابـنای اوی   کز ایشان سروکار دین شد نکـوی
مسـلمانی آن روز نـیروگـرفت   کـه شـاه جـهان جـانب اوگـرفت
شـهنشاه سـلطان مـحمد کـه مـهر   بـر او آفـرین مـی‌کند از سـپهر

شاعر پس از پایان داستان چنگیزخان دوباره از پادشاهی سلطان محمد یاد می‌کند (ابیات ۳۴۴۰ به بعد) و در بیتی پر ابهام می‌گوید که سلطان محمد دستور ساختن چنین دفتری را به شاعر داده است:

بـــفرمود تـا ایـن‌چنین دفـتری   رهـی سـاخت بـهر چـنان مـهتری
بـدین دفـتر آن شـاه را زنـده کـرد   چـراغ وجـودش فـروزنده کـرد

با توجه به آنچه گذشت باید فرمان سلطان‌محمّد مبنی بر ادامهٔ کار توسط شاعر باشد نه آغاز آن؛ کما اینکه سلطان‌محمد در مورد *جامع‌التواریخ* نیز دستور به اصلاح و ادامهٔ کار خواجه رشید داده بود (فضل الله همدانی، ۱۳۷۳: ج ۱/پنجاه).

در نهایت شاعر در انتهای *شهنامهٔ چنگیزی*، بیت ۹۳۲۴ از سال ۷۰۶ هجری یاد می‌کند:

ز هجرت شده هفتصد سال و شش   به فصل خزان شاه خورشیدفش

بـه ارّان درآمـد بـه قشـلامیشی   همه کار او عـیش و جـرغامیشی[1]

خزان سال ۷۰۶ هجری مصادف است بـا مـاه‌های ربـیع‌الاول، ربـیع‌الثـانی و جمادی‌الاول. بر پایهٔ شواهد موجود می‌توان این‌گونه نتیجه گرفت که: آغاز سرایش منظومهٔ *شهنامهٔ* چنگیزی قبل از مرگ غازان‌خان احتمالاً دو سه ماه پیش از آن بوده است و پس از مرگ او مدتی شاعر در بلاتکلیفی دست از کار کشیده و دوباره به فرمان الجایتو بـه کـارش ادامـه داده است و در نـهایت ایـن مـنظومه را پـیش از جمادی‌الثانی سال ۷۰۶ به پایان برده و به سلطان محمد الجایتو تقدیم کرده است.

نکتهٔ دیگری که لازم است بدان اشاره شود این است که بلوشه *شهنامهٔ چنگیزی* را «خلاصهٔ بسیار مبتذلی از تاریخ رشیدی» و مرتضوی آن را «ملخّصی از یک کتاب عظیم» خوانده است. اما باید گفت که این‌گونه نیست؛ شمس‌الدّین کاشانی شاید بیشتر از ۹۰ درصد آنچه را در *تاریخ مبارک غازانی* ظرفیت پرداخت داستانی داشته است، به نظم درآورده و حتی گاه داستان‌هایی نقل کرده است که در *جامع‌التواریخ* نیست. در قسمت‌های پایانی نیزگاه روایت‌هایی که ذکر شده مفصل‌تر و جامع‌تر از *تاریخ مبارک غازانی* است و از آنجا که می‌دانیم شاعر سخت به متن وفادار است احتمال این می‌رود که شاعر از نسخه‌ای غیر از آنچه امروزه در دست است، استفاده کرده باشد.

موارد دیگری نیز در آراء بلوشه به چشم می‌خورد که بیانگر عدم تسلط عمیق او بر ادبیات فارسی و فرهنگ ایرانی است که به دلیل به درازاکشیدن این مبحث از ذکر آن خودداری می‌شود.

۳-۷. میزان وفاداری شمس‌الدّین کاشانی به جامع‌التواریخ

۳-۷-۱. تبعیّت از متن

شمس‌الدّین کاشانی بسیار مقیّد به نقل صحیح و دقیق *جامع‌التواریخ* است و تمام وقایع مهمی را که در دوران هرکدام از شاهان مغول از پیش از چنگیز تا زمان غازان روی داده ذکر کرده است.

باید توجه داشت که آفت منظومه‌های تاریخی از بُعد ارزش و غنای ادبی، تقیّد

---

۱. باید «قشلامشی» و «جرغامشی» خوانده شود تا وزن راست آید.

به متن مادر است و هر چه این تقیّد بیشتر باشد دست و پای شاعر برای خلق یک اثر هنریِ قابل، بسته‌تر می‌شود؛ این امر در نظم متنی مانند *جامع‌التواریخ* که پر است از لغات و اصطلاحات و اعلام زمخت ترکی و مغولی، نمود تام دارد. از این‌رو شمس‌الدّین کاشانی که محتملاً خود به این آفت اشراف داشته، تلاش کرده است تا از مواردی به مانند ذکر شعب اولیهٔ قوم مغول و همچنین نام و نسب فرزندان سلاطین مغول عبور کند و بیشتر رشتهٔ داستانی متن اصلی را پیگیری کند و در این راستا تبعیّت حداکثری از متن *جامع‌التواریخ* دارد؛ به گونه‌ای که گاهی انگار شمس‌الدّین کاشانی واژه‌های خواجه رشید را برداشته و در بحر متقارب جای داده است:

«پیش چنگیزخان آمد و گفت مانند زنان بی‌شوهر و گلهٔ بی‌خداوند و رمهٔ بی‌شبان مانده‌ایم. ما به اتفاق به دوست‌داری تو شمشیر زنیم. چنگیزخان در جواب گفت: مانند خفته‌ای بودم که موی کاکل من کشیدی مرا بیدار کردی.» (فضل‌الله همدانی، ۱۳۷۳: ج ۳۳۲/۱)

گشودند پیش تموچین زبان	که ما همگنان چو رمه بی‌شبان
و یا چون زنانی ز شوهر کنار	و یا گله‌ای بی‌خداوندگار
چو یابیم از تو نوازندگی	بگوییم در خدمت و بندگی
چنین داد پور یسوکی جواب	که من گوییا مست بودم ز خواب
شما کاکل من کشیدید سخت	من از خواب بیدار گشتم چو بخت

(شمس‌الدّین کاشانی، ۱۰۸۳ – ۱۰۸۷)

«خواتین و پسران بسیار داشته، لیکن قایم مقام او ایلجیدی بوده، و عظیم معتبر بود.» (فضل‌الله همدانی: ۱۳۷۳:ج ۲۷۹/۱)

بسی بُد خواتین و فرزند وی	ولی بود قایم مقام ایلجدی
که او بود لشکرکشی نامدار	ورا پیش خانان بُدی اعتبار

(شمس‌الدّین کاشانی، ۸۷۸– ۸۷۹)

۳-۷-۲. عدول از متن

موارد عدول از *جامع‌التواریخ* در *شهنامهٔ چنگیزی*، چشمگیر نیست. از آنجا که در

بحث پیش‌روکمّ وکیف چاپ *جامع‌التواریخ* موضوعیّت دارد بایدگفت که منظور از *جامع‌التواریخ*، چاپ چهار جلدی و منقّح محمد روشن و مصطفی موسوی است که انتشارات البرز آن را در سال ۱۳۷۳ به چاپ رسانده است.

یکی از نمونه‌هایی که‌گویی شمس‌الدّین کاشانی عمداً به آن نپرداخته است، ذکر دلاوری و جنگاوری‌های تیمور ملک، حاکم دست‌نشاندهٔ سلطان محمّد خوارزمشاه در خجند است. *جامع‌التّواریخ* مفصلاً دلاوری‌های او را یاد کرده و به صورت کلی، داستان او از جذّاب‌ترین داستان‌های *جامع‌التّواریخ* است، امّا شمس‌الدّین کاشانی در ده، پانزده بیت، کلّ داستان را خلاصه کرده و از آن گذشته است. به نظر می‌آید از آنجاکه هنوز آغاز حملهٔ چنگیز به ایران است (خجند قبل از بخارا فتح شد) شاعر نخواسته است که در همان ابتدا از شکست و عدم موفّقیّت قهرمانانِ مغولی داستانش سخن بگوید (برای مقایسهٔ دو داستان رجوع کنید به *جامع‌التواریخ*، ج اول، ص ۴۹۲ تا ۴۹۶ و *شهنامهٔ چنگیزی* ابیات ۲۶۹۶ تا ۲۷۰۹).

گاه شاعر کمی در داستان تغییر ایجاد کرده، به‌گونه‌ای که بار معنایی داستان را تغییر داده است. نمی‌شود گفت که این تغییر سهوی است یا رندانه!

«روزی ملکه بر بارو رفت و سلطان (منظور سلطان جلال‌الدّین خوارزمشاه است) را بدید و بر وی عاشق شد و خواست تا زن او شود. دعوی کرد که شوهر مرا طلاق داده است. قاضی قوام‌الدّین حدادی رحمه‌الله چون دانست مزوّر است نمی‌شنید. عزالدّین قزوینی، پدر قاضی گفت: اگر مرا به قضا مأذون گردانند، آن مواصلت به اتمام رسانم. او را قاضی ساختند و ملکه را به زنی به سلطان داد و شهر را بسپردند» (فضل الله همدانی، ۱۳۷۳:ج ۱/۵۲۲).

اتابک زنی داشت سلطان‌نژاد در آن شهر گسترده فرمان و داد
ورا جفت خود کرد سلطان جلال نیاورد یاد از حرام و حلال

(شمس‌الدّین کاشانی، ۳۹۰۳ و ۳۹۰۴)

یکی دیگر از موارد، عدم تطابق تعداد روزها یا ماه‌هایی است که برای مثال جنگی رخ داده یا محاصره‌ای صورت گرفته است. ما در این موارد نسخه‌بدل‌های *جامع‌التواریخ* را نیز بررسی کرده‌ایم و هر جا که نسخه‌بدل‌ها، متن *شهنامه* را تأیید

کرده‌اند، در تعلیقات یادآور شده‌ایم.

«چون به غزنین رسید، شنید تا سلطان پانزده روز است بر عزیمت عبور از آب سند از اینجا رفته» (فضل‌الله همدانی، ۱۳۷۳: ج ۱/۵۲۶).

چو آمد به غزنین یکی هفته بود   که سلطان از آن جایگه رفته بود

(شمس الدّین کاشانی، ۳۱۹۲)

به نظر می‌آید در موارد این‌چنینی که شاعر تغییرات جزئی ایجاد کرده است گاه به ضرورت وزن و برای ایجاد شیوایی در کلام دست به تغییرات جزئی زده است. تغییر «یک دو» به «دو سه» در مورد زیر نمونه‌ای از این موارد است:

«چون سلطان جلال‌الدّین از آب بگذشت و از دست لشکر چنگیزخان خلاص یافت، در میان آن بیشه یک دو روز توقف نمود، تا قرب پنجاه مرد که روزگار ایشان را فراآب نداده بود، بدو پیوستند.» (فضل‌الله همدانی،۱۳۷۳: ج ۵۴۵/۱)

چو سلطان گذر کرد بر روی سند   گریزان ز چنگیزخان شد به هند
توقف نمود اندر آن بیشه‌ها   دو سه روز با دل پر اندیشه‌ها
بر او گرد گشتند پنجاه مرد   که بودند رسته به جان از نبرد

(شمس الدّین کاشانی، ۳۸۱۰-۳۸۰۸)

گاه شاعر بعضی از واژه‌ها و اصطلاحات مغولیِ *جامع‌التواریخ* را ترجمه کرده است؛ برای نمونه در متن زیر در *جامع‌التواریخ* «بیتکچی» آمده که شاعر آن را به «نویسنده» برگردانده است:

«با بیتکچیان گفت که دشمن حقیقی من شمااید که نمی‌خواهید که ذکرِ خیر و نامِ نیکو از من یادگار ماند.» (فضل‌الله همدانی، ۱۳۷۳: ج ۶۹۲/۱)

نویسندگانی که پیش من‌اند   ازین رو یکایک مرا دشمن‌اند
جز از آنک نام نکو عمر ماست   نه دشمن بود هر که آن را نخواست

(شمس الدّین کاشانی،۴۲۲۳-۴۲۲۲)

موارد این‌چنینی کم و انگشت‌شمار است. در تعلیقات پایانی، موارد عدم تطابق *شهنامهٔ چنگیزی* با *جامع‌التواریخ* را یادآور شده‌ایم و در اینجا برای پرهیز از تکرار، با ذکر یک نکتهٔ دگر این بحث را به پایان می‌بریم و آن اینکه این احتمال می‌رود که

نسخی که شمس‌الدّین کاشانی از *جامع‌التواریخ* در دست داشته از نسخی که امروزه موجود است، حداقل در بعضی بخش‌ها کامل‌تر و مفصل‌تر بوده است؛ چراکه در بعضی از بخش‌ها به مانند داستان اکتای قاآن به‌خصوص پس از به تخت نشستن او، *شهنامهٔ چنگیزی* افزوده‌های بسیاری بر *جامع‌التواریخ* دارد و از آنجاکه در وفاداری شمس‌الدّین کاشانی به متن *جامع‌التواریخ* شکّی نیست، تصور اینکه شاید این بخش‌ها افزودهٔ شاعر باشد منتفی است. همچنین در مقدّمهٔ حرکت هلاکو به ایران بخش‌هایی آمده که نه در *جامع‌التواریخ* است و نه در *جهانگشا*؛ از این‌رو این بخش از *شهنامهٔ چنگیزی* می‌تواند در مطالعات تاریخی بسیار سودمند باشد.

۳-۸. رابطهٔ خواجه رشید فضل‌الله با شمس‌الدّین کاشانی

شمس کاشی در جای‌جای منظومه‌اش، مکرّر از خواجه رشید به نیکی یاد کرده و او را ستوده است:

منم ساکن خاک درگاه او   مرید دل و جان آگاه او
از ابناء آدم چو او کس نبود   از آنم به درگاه او ره نمود

(شمس‌الدّین کاشانی، ۹۳۵۲-۹۳۵۱)

مرتضوی در *مسائل عصر ایلخانان* در مورد شمس کاشی و ارتباط او با خواجه رشید مبسوط سخن گفته است و ما از تکرار و توضیح در این زمینه می‌پرهیزیم؛ اما ذکر یک نکته لازم به نظر می‌آید و آن ابهام در رابطهٔ خواجه رشید و شمس کاشی است. با وجود اینکه می‌دانیم شمس کاشی ارادتی تام و تمام به خواجه رشید دارد، اما ظاهراً عکس این صادق نیست. درکتب تاریخی این عصر کوچک‌ترین اشاره‌ای حتی به نام شمس کاشی و ارتباط او با خواجه رشید نشده است. همچنین در نوشته‌های باقی‌مانده از خواجه رشید از جمله *مکاتبات رشیدی* که نامه‌ها و رسائل خواجه رشید به پسران و عمّال و دوستان و دیگران است، هیچ اشاره‌ای به شمس کاشانی نیست. به غیر از این، مجموعه‌ای خطی به شمارهٔ ۱۸۸ ج در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است که بخشی از آن شامل نوشته های ۱۰۲ تن از دانشمندان و بزرگان و شعرای هم‌عصر خواجه رشید در ستایش اوست. از این ۱۰۲

نفر، نوشتهٔ ۹ نفر تاریخ‌دار است که دو نوشته مربوط به سال ۷۰۷ ه.ق و هفت نوشته مربوط به سال ۷۰۶ ه.ق است؛ یعنی در بحبوحه‌ای که صاحب *تاریخ الجایتو*، ابوالقاسم عبدالله کاشانی ادعا کرده است که *جامع‌التواریخ* تألیف و تصنیف اوست. پیداست که خواجه رشید از تدارک این مجموعه درصدد تأیید راستی و درستی خویش از سوی بزرگان عصر خود می‌باشد و چه کسی بهتر از شمس‌الدّین کاشانی که از زمان شکل‌گیری *جامع‌التواریخ* تا انتهای آن همراه خواجه بوده، می‌توانست شاهد راستین این خواستهٔ او باشد؛ اما با وجود اینکه در بین این ۱۰۲ تن نام شعرایی چون جلال عتیقی و همام تبریزی و... به چشم می‌خورد از شمس کاشی خبری نیست.

مورد دیگر، با نظر به اینکه حمدالله مستوفی از خواص و کتّاب زیردست خواجه رشیدالدّین فضل‌الله بوده (اقبال، ۱۳۸۸: ۲۳) و قطعاً مستوفی در دربار غازان و الجایتو با شمس کاشی برخورد و مراوده داشته است، آیا نوشتهٔ دو سطری کوتاه و بی‌جان مستوفی در *تاریخ گزیده* در مورد شمس کاشی، نشانهٔ آگاهی او از عدم رضایت مرادش خواجه رشید از شمس کاشی نیست؟ و شاید علت بخشی از آنچه آمد، همین حمدالله مستوفی باشد که بلوشه نیز به آن اشاره کرده است: «شمس‌الدّین کاشانی از طرف سلطان مأمور نظم *شاهنامهٔ* مغول بود در صورتی که رشیدالدّین، حمدالله مستوفی را به این کار گماشته بود و طبعاً دل موافقی با شمس‌الدّین نداشت و از مستوفی حمایت می‌کرد» (مرتضوی، ۱۳۵۸: ۶۰۹).

به هر روی، به نظر می‌آید عدم انعکاس نام شمس کاشی و اثر او در کتب تاریخی عصر ایلخانان، بی ارتباط با رابطهٔ او و خواجه رشید فضل‌الله نباشد.

۳-۹. فواید شهنامهٔ چنگیزی در اصلاح نکاتی از جامع‌التّواریخ

از جمله فوایدی که می‌توان برای منظومه‌هایی که به متن منثور خود وفادار هستند برشمرد، رفع ابهامِ احتمالی از متن اوّلیه به یاری متن ثانوی است. *شهنامهٔ چنگیزی* نیز از این خاصیّت بی‌بهره نیست؛ لیکن از آنجا که اظهار نظر در این حوزه بدون تمرکز لازم در سنجش دو متن و توجّه به نسخه‌بدل‌ها می‌تواند با لغزش همراه باشد و نگارنده را گمان بر این است که پرداختن به این مبحث خارج از حوصلهٔ این

پژوهش است و موجب اطالهٔ بیش از پیش فصل «*شهنامهٔ چنگیزی* و *جامع‌التواریخ*» خواهد شد، تنها سه مورد از روشن‌ترین شواهد فیش‌برداری شده در این زمینه را ارائه می‌نماید و بررسی جامع این موضوع را به وقتی دیگر وامی‌نهد:

«و ختاییان شکسته گشته پناه با شهر نانگینگ بردند و می‌گویند دور آن شهر [چهل] فرسنگ است و سه بارو دارد.» (فضل الله همدانی، ۱۳۷۳: ج ۱/۶۴۵)

ورا شهر نمکینگ بُد تختگاه　　ز بدخواه بود آن مقامش پناه
مر آن شهر خوش را سه باروی بود　　سیه رود ژرفش ز دو روی بود
همان دور او بود فرسنگ هشت　　بهشت است آن قسمتش هشت گشت

(شمس‌الدّین کاشانی، ۳۶۴۴-۳۶۴۲)

مورد دیگر: در ابتدای آغاز داستان اُوگتای قاآن در *جامع‌التواریخ* آمده است: «و نام اوگِتای قاآن در اوّل.... بوده، او را خوش نمی‌آمد.» (فضل‌الله همدانی، ۱۳۷۳: ج ۶۱۸/۱). بعد روشن در بخشِ نسخه‌بدل‌ها می‌نویسد: «همهٔ نسخه‌ها در نام نخستین اوگتای سفید مانده.» (همان: ج ۱۷۶۲/۳)

در *شهنامهٔ چنگیزی* در عنوان این بخش آمده است: «برتخت نشستن هوکیا قآن» و چند بیت بعد اوگتای را «هوکاتو» خوانده است. به نظر می‌آید تا حاصل شدن سندی معتبرتر، باید نام اولِ اوگتای را «هوکاتو» یا اسمی نزدیک به آن دانست.

«و از آنجا بر قصد ترمد روان گشت به راهی که مغولان آن را تیمور قَهَلقه می‌گویند از جمله ولایات کَش و نخشب و [ترمد]. (فضل الله همدانی، ۱۳۷۳: ج ۵۱۷/۱) ظاهراً بر پایهٔ متن *شهنامهٔ چنگیزی* کلمهٔ درون قلاب باید «بدخشان» باشد.

به یک تاختن کَش و نخشب گرفت　　ز بیمش بداندیش را تب گرفت
بدخشان و نخشب همه ایل کرد　　از آن پادشاهی برآورد گرد

(شمس‌الدّین کاشانی، ۳۰۱۲-۳۰۱۱)

۳-۱۰. منابع دیگر شمس‌الدّین کاشانی

شمس‌الدّین کاشانی، غیر از *جامع‌التواریخ* به منابع دیگری نیز اشاره می‌کند؛ از جمله در فصل مربوط به اوکتاقاآن از «کتاب عطا» نام می‌برد که همان *تاریخ*

جهانگشای جوینی است:

یکی داستان از کتاب عطا همی خواند مردی ز باب عطا
که از داد و بخشش حکایت کند ز کردار قاین روایت کند

(شمس‌الدّین کاشانی، ۴۱۸۹-۴۱۸۸)

در جایی دیگر در روایت سرگذشت اُونگ خان از دفتری سخن می‌گوید که می‌تواند «آلتان دفتر» یا «دفتر زرّین» باشد که از منابع اصلی تاریخ مغول محسوب می‌شود:

کنون سرگذشت وی و اُونگ‌خان به یاد ار نداری ز دفتر بخوان

(همان، ۱۱۵۷)

در چند مورد نیز شمس کاشی از «راوی راستگو» سخن می‌گوید که شاید پولاد جکسان باشد که از آگاه‌ترین اشخاص به تاریخ مغول بوده است:

ز راوی روشن‌دل راستگوی شنیدم من این داستان نکوی

(همان، ۵۰۴)

گفته‌های شفاهی خواجه رشید یکی دیگر از منابع شمس کاشی است. چنان‌که در ذیل عنوان «صفت قبّه که در شام بنیان نهاده است» می‌گوید:

کنون من به ارشاد خواجه‌رشید یکی داستان گفت خواهم مفید

(همان، ۹۳۶۹)

۳-۱۱. شهنامهٔ چنگیزی و شاهنامهٔ فردوسی

منوچهر مرتضوی در *مسائل عصر ایلخانان* بحثی مبسوط در مورد «مقلّدان شاهنامه در دورهٔ مغول و تیموری» دارد و در آنجا دو عامل اصلی را موجب تقلیدهای مکرر از *شاهنامه* می‌داند: «نخست وسعت زمینهٔ نوع حماسه و کثرت مواد حماسهٔ اساطیری و ملی و تاریخی و دینی که مورد استفادهٔ سخنور بزرگ طوس در نظم و تدوین *شاهنامه* قرار نگرفته بود و دوم عنایت خاص ملوک و سلاطین به *شاهنامه* و مجذوبیت فوق‌العادهٔ آنان در برابر آثار شگرف حماسهٔ ملی در احیاء مفاخر و مآثر شاهان و پهلوانان و تخلید نام ملوک و سلاطین. این اشتیاق و مجذوبیت از دو راه

ظهور و بروز می‌کرد. یکی از راه غبطه به فطانت محمود غزنوی و سیاست نام‌جویی او با استخدام شاعران بزرگ که فردوسی مظهر مسلّم آنان شناخته می‌شد و دیگری از راه رشگمندی به نیک‌سرانجامی و اقبال پادشاهانی که نام و احوال و آثارشان در *شاهنامه* به حلیهٔ تخلید آراسته بود و سرّ اصلی فراوانی مقلّدان *شاهنامه* را در همین نکتهٔ اخیر باید جستجو کرد.»[25] (مرتضوی، ۱۳۵۸: ۵۵۳ و ۵۵۴)

آنچه مرتضوی ذکر کرده کاملاً در مورد *شهنامهٔ چنگیزی* صادق است. انگیزه‌ای که غازان‌خان را وادار به صدورِ فرمانِ ساختِ این منظومه می‌کند، تلاش برای بقای نام خود و پادشاهان پیشین مغول است که بر اساس شواهد موجود پس از آشنایی و برخورد با *شاهنامه* حاصل شده است.

۳-۱۱-۱. یادکرد فردوسی در شهنامهٔ چنگیزی

شمس‌الدّین کاشانی در چند مورد مستقیماً به نام فردوسی اشاره می‌کند که این اشاره‌ها بیشتر در مقدّمهٔ داستان آمده است. شاعر خود را با فردوسی می‌سنجد و در این سنجش‌گاه هم‌سطح فردوسی است:

سخن‌های کاشی و طوسی شنو   گهی کهنه تکرار کن گاه نو
اگر نو پسند آیدت گر کهن   یکی پند بردار ازین دو سخن

(شمس‌الدّین کاشانی، ۵۲-۵۱)

کز اقبال تو شاعری نامدار   پدید آمدست اندر این روزگار
که او جان فردوسی و انوری   همی پرورد در سخن‌پروری[26]

(همان، ۱۴۸-۱۴۷)

۳-۱۱-۲. شمس‌الدّین کاشانی و تقلید از شاهنامه

با وجود خودبزرگ‌بینی‌هایی که در مقلّدان فردوسی رایج است، حتی برترین مقلّدان ـ نظیر اسدی طوسی ـ هم نتوانسته به ساحت ارجمند او نزدیک شوند، چه برسد به اینکه بخواهند اثری همانند یا برتر از اثر او خلق کنند. مقلّدان فردوسی و از جملهٔ آن‌ها شمس‌الدّین کاشانی در حوزهٔ زبان، شیوهٔ بیان، صور خیال، تصویرسازی، شخصیت‌پردازی و حتی ساختار کلی، سخت محصور در حصار

شاهنامه‌اند و عظمت کلام فردوسی راهی به‌جز تقلید برای آنان باقی نگذاشته است. در ادامه موارد تقلید شمس کاشی از *شاهنامه* را بررسی می‌کنیم.

۳-۱۱-۲-۱. تقلید در ساختار کلی منظومه

شمس کاشی *شهنامه* را در ستایش خداوند و آفرینش عالم آغاز می‌کند و پس از آن به نعت پیامبر روی می‌آورد و سپس پادشاه عهد (غازان‌خان) را ستایش می‌کند. سپس در سبب وضع کتاب سخن می‌گوید. آن‌گاه نقش خواجه رشیدِ وزیر را می‌ستاید و قبل از آغاز داستان از چگونگی فراهم شدن زمینه‌های نظم *شهنامهٔ چنگیزی* سخن می‌گوید. می‌بینیم که ساختار منظومهٔ شمس کاشی در آغاز بسیار شبیه *شاهنامهٔ فردوسی* است و حتی در مباحث مطرح‌شده و شیوهٔ بیان آن در این بخش از فردوسی تقلید کرده است.

برای مثال فردوسی در همان شروع از این سخن می‌گوید که خداوند را آن‌گونه که هست نمی‌توان ستایش کرد؛ شمس کاشی نیز همین مضمون را تکرار کرده است:

ستودن نداند کس او را چو هست　　میان بندگی را ببایدت بست
بدین آلت و رای و جان و زبان　　ستود آفریننده را کی توان؟!

(فردوسی، ۱۳۸۲: ج ۱/۱)

مر او را جز او کس نداند ستود　　چو بستود هم او تواند شنود
ندارم زبان ثنای خدا　　خدا را خدا گفت داند ثنا
ستایش که داند سزاوار او؟!　　که چرخست سرگشته در کار او

(شمس‌الدّین کاشانی، ۹-۷)

پس از آن شمس کاشی داستان اصلی را آغاز و تلاش می‌کند تا دورهٔ شکل‌گیری نژاد مغول را به پادشاهان اولیه گره بزند و در همین جاست که از تقسیم جهان توسط نوح بین سه پسرش یافث، سام و حام سخن می‌گوید که یادآور بخش کردن جهان توسط فریدون بین سلم و تور و ایرج است. البته باید توجه داشت که شمس کاشی این تقسیم‌بندی را بر پایهٔ *جامع‌التواریخ* انجام داده است.

پس از آن شاعر با مقدمه‌ای در شعب قوم مغول، اجداد چنگیزخان را برمی‌شمرد و در نهایت به دورهٔ پادشاهی چنگیزخان و فرزندان او تا دورهٔ غازان‌خان می‌رسد. از این‌قرار شمس کاشی در ساختار کلی اثر به‌ویژه در بخش آغازین سخت تحت تأثیر *شاهنامهٔ* فردوسی است.

۳-۱۱-۲-۲. شیوهٔ شروع داستان‌ها

یکی از موارد تقلید شمس کاشی از *شاهنامه*، شیوهٔ بیان در شروع داستان‌هاست:

کنون گفت خواهم یکی داستان که برخواندم از دفتر راستان
ز کار ایجن چون شنیدی سخن بدین سرگذشتی دگر گوش کن

(شمس‌الدّین کاشانی، ۷۰۴۱-۷۰۴۰)

کنون پرشگفتی یکی داستان بپیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار چه بازی نمود ای پسر گوش دار

(فردوسی، ۱۳۸۲: ج ۸۴/۱)

۳-۱۱-۲-۳. نتیجه‌گیری پایان داستان‌ها

فردوسی در پایان داستانِ شاهان از بی‌ارزشی گنج‌های آنان و پرهیز از حرص و آز سخن می‌گوید که از بهترین نمونه‌های آن می‌توان به نصیحت‌های پایان داستان خسرو پرویز اشاره کرد. همچنین نکوهش آز در داستان‌های کاووس، گشتاسب و اسکندر بازتاب وسیعی دارد.

شمس کاشی در چگونگی خاتمهٔ داستان‌ها و پند و اندرز پایانی تحت تأثیر *شاهنامه* است. نمونه‌های آن را در جای جای *شهنامهٔ چنگیزی* از جمله بعد از درگذشت تولوخان، در پایان جنگ‌های اریق بکه و قبلای قاآن، در مقدمهٔ پادشاهی ارغون و پس از به قتل رسیدن شمس‌الدّین جوینی می‌بینیم. از بهترین نمونه‌های این همانندی در پایان کار خلیفهٔ بغداد آمده است:

بخیلا چرا میل داری به مال چو از مال یابی همه گوشمال
وبال‌ست مالی که بنهی همی چو هست این‌چنین از چه ندهی همی

چـــرا داد بـــاید ســر از بــهر زر　　بـــرانـــداز زرّ و بـــرافــراز ســر...
حکــیما تــو از حــال او پــند گیر　　رهِ مـــردمان خـــردمند گـــیر...
بــیا تــا جــهان را نگــیریم دوست　　کجا کشتن دوستان خــوی اوست
هــر آن چیز کز مـا بشـاید بـرید　　ز پـــیوند او دل بـــباید بـــرید
بـــه‌جز ذات یــزدان و دانــندگی　　نـــدارد دگـــر چـــیز پـایندگی

(شمس‌الدّین کاشانی، ۶۵۱۶-۶۵۰۴)

۳-۱۱-۲-٤. انتساب عناصر فرهنگ ایرانی به مغولان

«فرّ که در فرهنگ ایرانی از دو اصطلاح آیینی «فرّ کیانی» و «فرّ ایرانی» تا مفهوم عادی و معمول آن در ادبیات فارسی با مظاهرِ گوناگونِ خود، مانند شهباز و همای و آهو، درخت عظیم و پر شاخ و برگِ سایه‌گستر و قوچ و برّه و هالهٔ نورانی در تمثال‌های شهریاران ساسانی مراحل تحوّل و نمودهای زمانی و مکانیِ گوناگون را پیموده است، در *شاهنامه* با عنوان یک اصلِ اساسی، هم در مورد فرمانروایان و هم سرزمین ایران (با حفظ مفهوم و مدلولِ بسیار قدیمی و باستانی خود) مطرح شده است» (مرتضوی، ۱۳۷۲: ۴۶).

شمس‌الدّین کاشانی در راستای شخصیت‌پردازی قهرمانان داستان که چنگیزخان و فرزندان او هستند، بسیاری از عناصر فرهنگ ایرانی را بدان‌ها منتسب می‌کند. به قومی که در مقابل ایران قرارگرفته‌اند و دقیقاً همان قومی هستند که در *شاهنامه* هیچ‌گاه موفق به به‌دست آوردن فرّ نمی‌شوند: «شخصیتِ عظیم و منفی افراسیاب نمایندهٔ کوشش خارق‌العاده برای به‌دست آوردن «فرّ» است که طبعاً به جایی نمی‌رسد؛ زیرا «فرّکیانی» که ناگزیر محاط در دایرهٔ «فرّ ایرانی» است نمی‌تواند نصیب تورانیان و ترکان شود» (همان، ۱۳۷۲: ۴۷).

البته باید گفت که این‌گونه تقلیدها از *شاهنامه* عام است و اختصاص به شمس‌الدّین کاشانی ندارد و تمام مقلّدان فردوسی از ابتدا تا همین عصر قاجار آن را ویژگی شاهان عصر خود که معمولاً غیر ایرانی هستند برشمرده‌اند. «کلاه کیانی چنگیزخان» نیز از همین مقوله است که در زیر نمونه‌ای از هر کدام ارائه می‌شود:

بخفت او و بخت جوانش نخفت   که با فرّه ایزدی بود جفت
(شمس‌الدّین کاشانی، ۱۵۲۰)

چنین بود آیین چنگیزخان   همان عادت و دین چنگیزخان ...
گشودی خجسته کمر از میان   ز سر برگرفتی کلاه کیان
(شمس‌الدّین کاشانی، ۲۰۴۶- ۲۰۴۹)

۳-۱۱-۲-۵. کردارهای ما بعدالطبیعی

در خلال داستان‌های *شهنامهٔ چنگیزی* به مواردی از کردارهای فراواقعی برمی‌خوریم که ظاهراً بر اساس *شاهنامه* پرداخته شده است:[۲۷]

۳-۱۱-۲-۵-۱. آگاهی یافتن از غیب

۳-۱۱-۲-۵-۱-۱. الهام غیبی

در *شاهنامه*، نمونه‌هایی که صدایی از غیب شخص را از اتّفاقی در آینده مطلع می‌کند، بسیار است؛ مانند صدایی که اسفندیار در شکارگاه می‌شنود و از آمدن جاماسب برای بردن او به دربار گشتاسب خبر می‌دهد. (فردوسی، ۱۳۸۲: ج۱/۹۲۳)

در *شهنامهٔ چنگیزی* نیز یکی از مجاری تحقّق آگاهی از غیب، الهام غیبی است: چنگیزخان برای حمله به ختا از خداوند مدد می‌خواهد، پس به غار می‌رود و به مناجات می‌پردازد:

چو کرد این مناجات چنگیزخان   به آب دو دیده بشسته رخان
به الهام غیبی شد او را یقین   که شد با اجابت دعایش قرین
(شمس‌الدّین کاشانی،۲۰۶۴-۲۰۶۳)

۳-۱۱-۲-۵-۱-۲. پیغام سروش

سروش، در داستان‌های سیامک، کیومرث، فریدون و خسروپرویز در *شاهنامه*، نقش دارد و بارزترین حضور آن در داستان خسروپرویز است که از بهرام شکست خورده و به غاری پناه برده است. سروش پیشاپیش خبر پیروزی و سلطنت خسرو را می‌دهد و او را از غم می‌رهاند (فردوسی، ۱۳۸۲: ج۱۷۴۱/۲). در *شهنامهٔ*

چنگیزی چنگیزخان برای حمله به ایران و جنگ با سلطان محمد خوارزمشاه به کوه می‌رود و می‌نالد و از خدا مدد می‌خواهد و پس از سه روز سروش از روا شدن خواستهٔ چنگیزخان خبر می‌دهد:

که ای آفرینندهٔ دادگر — به رحمت در آن بی‌گناهان نگر
کسی کو شود کشته بر بی‌گناه — سزد گر تو باشی ورا کینه‌خواه
همی کرد زاری سه روز و سه شب — تر و خشک از اندوه و غم چشم و لب
در آن سوگواری خجسته سروش — رسانید او را ز یزدان به گوش
که هر حاجت از ما که می‌خواستی — روا شد که هستی تو بر راستی

(شمس‌الدّین کاشانی، ۲۴۷۴-۲۴۷۰)

۳-۱۱-۲-۵-۱-۳. رؤیا

بسیاری از پیشگویی‌های *شاهنامه* به واسطهٔ خواب دیدن است. یکی از پادشاهانی که در خواب از مرگ قریب‌الوقوع خود آگاهی می‌یابد کیخسرو است. (فردوسی، ۱۳۸۲: ج ۸۳۷/۱) در *شهنامهٔ چنگیزی* چنگیزخان خواب می‌بیند که به‌زودی خواهد مرد:

شبی اندر آن بوم یک خواب دید — کز آن خواب دو دیده پر آب دید
بدانست کش تندباد ممات — فروکشت خواهد چراغ حیات

(شمس‌الدّین کاشانی، ۳۳۶۲-۳۳۶۱)

۳-۱۱-۲-۵-۱-٤. سخن انسان اهورایی

در *شاهنامه* بیشتر این پیشگویی‌ها را شاهانی مانند منوچهر، سیاوش، کیخسرو و اردشیر مطرح می‌کنند. در یک مورد در داستان خسرو پرویز و حرکت او به روم، راهبی از پادشاهیِ دوبارهٔ خسروپرویز و شکست دشمنانش سخن می‌گوید. (فردوسی، ۱۳۸۲: ج ۱۷۱۱/۲) در *شهنامهٔ چنگیزی* پیری جهان‌دیده از پیروزی چنگیز بر رقیبانش و پادشاهی آیندهٔ او خبر می‌دهد:

یکی مرد بود اندر آن روزگار — از اقوام بایارت نامدار

که با دانش و رای و تدبیر بود   جهاندیده و گربز پیر بود
زبانش کلید در گنج غیب   روانش منزه ز هر عار و عیب
چو فرهنگ و فرّ تموچین بدید   سخن‌های شاهانهٔ او شنید
چنین گفت روزی که بسیار کس   در این بوم دارند شاهی و بس...
ولی پادشاهی نگیرد قرار   از این‌ها همه جز بر آن نامدار

(شمس‌الدّین کاشانی، ۱۳۴۲-۱۳۳۴)

۳-۱۱-۲-۵-۲. جادو

جادو که یکی از کردارهای شاخص مابعدالطبیعی در *شاهنامه* است، در *شهنامهٔ چنگیزی* نیز بازتاب دارد. لیکن در *شهنامهٔ چنگیزی* این قبیل کردارها باید در حوزهٔ آیین «شمنیسم» بررسی شود که مجالی دیگر را می طلبد. به یک نمونه از جادوهای *شهنامهٔ چنگیزی* که با جادوگری سرو، پادشاه یمن، در داستان فریدون و بازور، جادوگر تورانی، در جنگ‌های ایران و توران در عهد کیخسرو و افراسیاب مشابهت دارد پرداخته می شود:

در *شهنامهٔ چنگیزی* بویرق و جاموقه از فرماندهان قبایل مغول در جنگ با چنگیزخان جادو می‌کنند، لیکن جادوی آنان به خود باز می‌گردد:

ز نادانی و حیلت و بدخویی   گرفتند پیش آلت جادویی
بر آن گونه نیرنگ‌ها ساختند   که سنگی به آب اندر انداختند
که خاصیت اوست برف و دمه   مگر لشکر شه بمیرد همه
پدید آمد از مکرشان باد و برف   شد از برف دریا چو صحرای ژرف
ولیکن همان کس که مکار بود   به فعل بد خود گرفتار بود

(شمس‌الدّین کاشانی، ۱۴۴۳-۱۴۳۹)

یک بار دیگر نیز این جادو در این کتاب کاربرد دارد؛ اما این بار چون تولو، پسر چنگیزخان، این کار را انجام می دهد، لحن شاعر بسیار متفاوت است:

چو بشنید تولو برنجید سخت   برآشفت با گردش چرخ و بخت
چنین گفت کز بهر دفع بلا   به کار اندر آرید علم خدا

چنان است آن علم کز چند رنگ نهند اندر آب روان چند سنگ
چو شویند آن سنگ‌ها را بر آب به خاصیتش رو نماید سحاب
برآید ز برف و دمه زمهریر اگر خود بود ماه مرداد و تیر
(همان، ۳۶۹۱-۳۶۸۶)

۳-۱۱-۲-۵-۳. گذر از دریا

گذر معجزه‌آسا از دریا که در *شاهنامه* در داستان کیخسرو بازتاب دارد، در *شهنامهٔ چنگیزی* نیز آمده است.[۲۸] منکوقاآن به دنبال نجمانِ دزد به رودِ اِتیل می‌رسد که نجمان در جزیره‌ای از آن ساکن است. دسترسی به جزیره آسان نیست، بادی از نور برمی‌خیزد و آب را کنار می‌زند. سپاه منکو به جزیره می‌رسند و نجمان را می‌کشند:

جزیره پدید آمد از روی رود چو خورشید رخشان ز چرخ کبود
ولیکن نبودش بدان دسترس در آن آب رفتن نیارست کس
ز ناگاه برخاست بادی ز نور ز راه سپاه آب را کرد دور...
مغل رفت و آسان جزیره گرفت فرو ماند از فرّ منکو شگفت...
چو با بیشه رفت از جزیره سپاه دگرباره آن آب بگرفت راه
(شمس‌الدّین کاشانی، ۴۱۳۷-۴۱۳۰)

نکتهٔ پایانی این مبحث اینکه در *شهنامهٔ چنگیزی* مواردی مانند «باردار شدن آلان‌قوا از نور» و «سخن گفتن اُغوز در گهواره» وجود دارد که باید در بستر تشابه اسطوره‌های مغولی با آیین مسیحیت بدان پرداخته شود که خارج از بحث ماست.

۳-۱۱-۲-۶. مقایسهٔ شاهان و شاهزادگان مغول با پهلوانان شاهنامه

رستم بزرگ‌ترین جهان‌پهلوان حماسهٔ ایران است و همین شکوه اوست که مقلّدان فردوسی را وادار می‌کند تا شخصیت پهلوان یا پهلوانان داستانشان را بر اساس شخصیّتی که فردوسی از رستم خلق کرده است پردازش کنند. این تقلید در مقلّدان فردوسی عمومیّت دارد[۲۹] و مختص شمس کاشی نیست.

به‌جز رستم، تشبیه پهلوانان داستان به پادشاهان یا پهلوانان دیگر *شاهنامه* نیز در

بین مقلّدان *شاهنامه* رایج است. در این میان به نظر می‌آید که کیخسرو و نوشین‌روان در رتبه‌های بعدی قرار دارند. در *شهنامهٔ چنگیزی* گاه پهلوان داستان همانند رستم است و گاه برتر از او. نمونه‌های آن بسیار است. به ذکر چند نمونه اکتفا می‌شود:

در وصف جوچی گوید:

اگـــر رســتم زال زنـده شــدی   مر او را در این جنگ بنده شـدی

(همان، ۸۷۰)

ســپاهی کـه بـودش تـولو پـیشرو   که بردی ز رستم بـه مـردی گـرو

(همان،۳۰۰۷)

ســپهدار تــایناس و تــاینال بـود   کشــان مــردی رســتم زال بــود

(همان،۳۹۲۶)

در او ساخت بـزمی شـه کـامیاب   که کیخسرو آن را نبیند به خـواب

(همان، ۳۶۰)

۳-۱۱-۲-۷. تقلید در سطح واژه‌ها، ترکیب‌ها، مضامین و مصراع‌ها

این نوع تقلید در *شهنامهٔ چنگیزی* بسیار است که چند مورد نقل می‌گردد[۱]:

بــه خــانی بــر او آفـرین خـوانـدند   زر و گـوهرش بـر سـر افشـاندند ۷۹۲

بــه شــاهی بـر او آفـرین خـوانـدند   به سر برش گوهر برافشاندند (ج ۱۴۳۸/۲)

بُــدش گـوهر و مـردی و دسـتگاه   بـر او گـرد گشـتند بی‌مر سپاه ۷۹۳

ز گـیتی چــو بـرخـاست آواز شـاه   ز هر سو بپیوست بی‌مر سپاه (ج ۱۱۹۲/۱)

ز دریـــا بــرآمـد یکـی تـیره مـیغ   که بُد رعد و برق وی از کوس و تیغ ۸۰۵

ز زخـــم تــبرزین و کـوپال و تـیغ   ز دریا برآمد یکی تیره میغ (ج ۱۵۵۶/۲)

ز هــر سـو بـرآمـد نـفیر و غـریو   تو گفتی که جنگ نهنگ است و دیو ۸۰۶

ز هـر سـو بـرآمـد ز گـردان خـروش   همی کر شد از نالهٔ کوس گوش (ج ۳۸۴/۱)

---

۱. برای پرهیز از تکرار، در این بخش در مقابل آنچه که از *شهنامهٔ چنگیزی* آمده است، فقط شمارهٔ بیت نوشته می‌شود و در برابر آنچه از *شاهنامه* است، شماره جلد و شماره بیت می‌آید. (بر اساس چاپ ۲ جلدی هرمس)

همی این بدان آن بدین مژده داد   که یزدان مگر جان بدین مرده داد ۸۳۹
همی این بدان آن بدین گفت زود   تهمتن چو از خیمه آوا شنود (ج ۱/۲۷۰)
کمین کرد بر طرف رود اُنن   شه نامبردار لشکرشکن ۱۱۲۸
پشوتن دگر گرد شمشیرزن   شه نامبردار لشکرشکن (ج ۱/۸۹۰)
حکایات یورکین چو آمد به بن   ز قوم کرایت برآرم سخن ۱۱۵۸
چو این نامورنامه آید به بن   زمن روی کشور شود پرسخن (ج ۲/۱۸۰۹)
تموچین میان کیانی ببست   همانگه دلی پر زکین برنشست ۱۳۹۲
هم آنگه میان کیانی ببست   بر آن بارهٔ تیزتک برنشست (ج ۱/۳۸)
از آن جمله ایوان و میدان و کاخ   که او را بُد اندر جهان فراخ ۳۰۰۷
یکی شهر دید اندر آن دژ فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ(ج ۱/۴۲۲)
یکایک همی خواندند آفرین   بر آن شاه دریادل پاک‌دین ۸۶۵۰
همه انجمن خواندند آفرین   بر آن شاه بینادل پاک‌دین (ج ۲/۱۲۴۰)

۳-۱۱-۳. چند بیت نویافته از بندار رازی و بحثی اجمالی در پیشینهٔ شاهنامه‌سرایی

نخستین کسی که روایات حماسی ایرانیان را به نظم کشید مسعودی مروزی بود. از *شاهنامهٔ* او اطلاع زیادی در دست نیست. در کتاب *البدء و التاریخ* تألیف مطهر بن طاهر المقدسی که از کتب معتبر تاریخ و مؤلف به سال ۳۵۵ هجری است دو بار از این منظومه یاد و سه بیت از آن ذکر شده است (صفا، ۱۳۶۹: ۱۶۰). صفا بر اساس قراین و شواهد حدس می‌زند که *شاهنامهٔ مسعودی* مروزی در حدود سال ۳۰۰ هجری و یا اندکی بیشتر وکمتر سروده شده باشد. نکتهٔ قابل تأمل، اوزان متفاوت این سه بیت است که در دو بحر متقارب و هزج[۳۰] سروده شده‌اند[۱]، به هر روی پس از او دقیقی است که به دستور نوح بن منصور سامانی بین سال‌های ۳۶۵ تا ۳۶۸ هجری اقدام به نظم *شاهنامه* کرد. دقیقی بحر متقارب را برای حماسه‌اش برگزید. همچنین بر پایهٔ اطلاعات موجود دقیقی اولین کسی است که به فکر به نظم

۱. اینکه آیا یک منظومه حماسی می‌تواند در دو بحر متفاوت سروده شود خود بحث دیگری است.

درآوردن *شاهنامهٔ* ابومنصوری افتاد (همان، ۱۳۶۹: ۱۶۶).

بر اساس نوشتهٔ صفاکسان دیگری نیز به فکر نظم *شاهنامهٔ ابومنصوری* بودند، اما فقط دقیقی توانست مدّعی این کار بزرگ شود. پس از دقیقی فردوسی است که در همان بحر و با تکیه بر همان مأخذ به نظم داستان‌های ملی ایران می‌پردازد.

آنچه مسلّم است تسلّط و یکّه‌تازی بحر متقارب در عرصهٔ شعر حماسی فارسی از اوّلین بیت آن تا همین امروز است. بر این اساس، آیا شایسته نیست در مطالعات تاریخِ ادبیّات حماسی به نخستین شاعرانی که در این بحر (متقارب مثمن محذوف)[۳۱] شعر سروده‌اند توجه بیشتری شود و حداقل با شاید و اگر و احتمال از آن‌ها در زمرهٔ نخستین کسانی که اقدام به نظم داستان‌های ملی کرده‌اند یاد شود؟ یادآور می‌شود بر اساس پژوهش ارجمند *شاعران بی‌دیوان*، بحر متقارب در قرن سوم اصلاً وجود ندارد و در قرن چهارم و اوایل قرن پنجم به هیچ وجه بحر پر کاربردی نیست. اشعار باقی‌مانده از ۹۹ شاعر در قرن چهارم و اوایل قرن پنجم تا زمان بُندار رازی که بهانهٔ طرح این مبحث است نشان می‌دهد فقط ۲۱ تن در بحر متقارب مثمن محذوف یا مقصور شعر سروده‌اند و تنها ۴۳ بیت از اشعار آن‌ها در این بحر است (بدون احتساب *آفرین‌نامهٔ* ابوشکور بلخی). از این ۴۳ بیت، ۱۴ بیت در قالبی غیر از مثنوی است؛ ۲۱ بیت لحن حماسی ندارد یا حداقل قوی نیست و تنها ۸ بیت قابل اعتناست؛ اما همین ۸ بیت هم کافی است تا از نام کسانی مانند ابوالمثل بخارایی، ابوالمؤید بلخی و آغاجی بخارایی به‌سادگی عبور نکنیم. به این ابیات پراکنده از ابوالمثل بخارایی[۳۲] که معاصر رودکی است توجه کنید:

سیه‌کاسه و دون و پرخوار بود   شتروار دائم به نشخوار بود
به حیله چو روبه فریبنده بود   به کینه چو شیر ستیهنده بود
ز نالیدنش کوه شد بی‌سکون   ز موییدنش شد دل سنگ خون
سپاهی که دارد سر از شه دریغ   بباید همی کافت آن سر ز تیغ

دکتر مدبری ۲۵ بیت از ابیات ابوالمثل بخاری را از میان تذکره‌ها و کتب لغت پیدا کرده است. نکتهٔ قابل تأمل اینکه چهار بیت پراکندهٔ فوق فقط در *مجمع‌الفرس* آمده است. از این قرار می‌توان احتمال داد که سروری کاشانی صاحب این کتاب که

فرهنگ خود را در سال ۱۰۰۸ ه.ق در اصفهان تألیف کرده است، منظومه‌ای در بحر متقارب و با ویژگی‌های حماسی از ابوالمثل بخارایی در دست داشته و به فراخور نیاز از آن بهره می‌برده است.

در مورد ابوالمؤیّد بلخی نیز به نظر می‌آید حق مطلب ادا نشده است. می‌دانیم که او صاحب شاهنامه‌ای منثور بوده که قبل از سال ۳۵۲ ه.ق (سال تألیف *تاریخ بلعمی*) شهرت داشته است. این *شاهنامه* را که به «کتاب گرشاسپ» شهره بوده، اسدی طوسی به نظم درآورده است. در عین حال «ابوالمؤید شاعری پرکار بوده و صاحب اشتهار، اشاره‌ای که منوچهری دامغانی در قصیدهٔ خود به پنج شاعر بزرگ بلخی دارد، به‌یقین یکی از آن‌ها ابوالمؤید بلخی است» (مدبری، ۱۳۷۰: ۵۷). از این روی اگر تصور کنیم ابوالمؤید بلخی که شاعری توانمند است و ذهنش پر از داستان‌های ملی است (بر پایهٔ نگارش *شاهنامهٔ* منثور) در زمینهٔ نظم داستان‌های ملّی نیزگامی برداشته است، بی‌راه نیست. به این دو بیت او بنگرید:[۳۳]

به بزم اندرون ابر بخشنده بود   به رزم اندرون شیر غرّنده بود
دلیری که ترسد ز پیکار شیر   زن زاج خوانش مخوانش دلیر

حالا به این دو بیت فردوسی توجه شود:

به بزم اندرون آسمان سخاست   به رزم اندرون تیزچنگ اژدهاست(ج ۹/۱)
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر   نگردد ز آسایش وکام سیر(ج ۱۸۶/۱)

طبعاً قصد مقایسه یا اثبات برتری سخن شاعری دیگر بر سخن فردوسی بزرگ نیست. می‌خواهم نزدیکی کلام ابوالمؤید را به فردوسی نشان دهم. می‌گویند فرض محال محال نیست، اگر از *شاهنامهٔ* فردوسی فقط همین چند بیت باقی مانده بود آیا نمی‌توانستیم احتمال دهیم که این دو بیت می‌تواند ابیاتی از یک حماسهٔ بزرگ یا حداقل از یک داستان منظوم حماسی باشد؟

باری، به‌جز شعرایی که یاد کردیم احتمال اینکه بُندار رازی نیز از جمله کسانی باشد که در قرن چهارم خالق داستانی حماسی بوده می‌رود. کمال‌الدّین بندار رازی از شاعران بزرگ قرن چهارم است که اشعار باقی‌مانده از او بیشتر به لهجهٔ رازی است. بندار در سال ۴۰۱ه.ق درگذشته است.[۳۴]

شمس کاشی در *شهنامهٔ* چنگیزی در ضمن داستان غازان‌خان و صفت پلی که او بر روی رود فرات بسته بود، سه بیت از بندار رازی می‌آورد که لحن آن حماسی و شبیه ابیاتی از *شاهنامه* است.[۳۵] این ابیات از این حیث نیز معتبرند که تنها ابیات باقی‌ماندهٔ بحر متقارب از شاعران بی‌دیوان در قرن چهارم‌اند که پیوستگی دارند و محتملاً می‌توانند بیانگر وجود یک منظومهٔ حماسی هم‌زمان و حتی قبل از *شاهنامه* باشند. ابیات از این قرارند:

ز دیـــوان بـــندار و شـــعر کـــمال دو سه بیت برخواندم وصف حال:
طلسمی کـه هـرگز نگـردد خـراب نه از فـوج لشکـر نـه از مـوج آب
تـو گـویی کـه از آهـنش کـرده‌انـد بـــر ایـــن روی آبش بگـسترده‌انـد
بـــه پـــهنای رودست بـــالای او بـــه بـــالای کـــوه‌ست پـــهنای او

(شمس‌الدّین کاشانی، ۸۶۷۰-۸۶۶۷)

نتیجهٔ کلام اینکه با شواهد موجود می‌توان پیشینهٔ نظم داستان‌های حماسی فارسی را این‌گونه تشریح کرد: احتمالاً نخستین کسی که روایات حماسی ایران را به نظم فارسی درآورده، مسعودی مروزی است. پس از او نیز به احتمال ابوالمثل بخارایی و ابوالمؤید بلخی به این کار دست یازیده‌اند، اما از آثار آن‌ها جز چند بیت پراکنده چیزی باقی نمانده است. پس از ایشان دقیقی و پس از او فردوسی اقدام به نظم داستان‌های ملی کردند. بندار رازی نیز از جملهٔ کسانی است که احتمالاً هم‌زمان و یا حتی قبل از فردوسی داستان یا داستان‌هایی سروده باشد.

نکتهٔ پایانی اینکه حداقل خدمت کسانی مثل ابوالمثل بخارایی، ابوالمؤید بلخی، آغاجی بخارایی و بندار رازی در زمینهٔ شاهنامه‌سرایی به تکامل رساندن بحر متقارب و نشان دادن ظرفیت این بحر برای خلق منظومه‌های حماسی بزرگ بود.

بحثی که گذشت بر پایهٔ نشانه‌های جزئی و شواهد محدود شکل گرفته است. نگارندهٔ سطور واقف است که دست‌یابی به نتیجه‌ای مستند نیازمند بررسی همه‌جانبه و دقیق این موضوع است[۱].

---

۱. از آنجا که در معرفی شاعران قرن چهارم فقط از کتاب *شرح احوال و اشعار شاعران بی‌دیوان* استفاده شده است، از ارجاع مکرر در متن خودداری شد.

۳-۱۲. ارزیابی ادبی و زبانی شهنامهٔ چنگیزی

همان‌گونه که پیش از این اشاره کردیم، کلام شمس کاشی از جنبه‌های مختلف تحت تأثیر *شاهنامه* است و ما در ارزیابی شعر او به ضرورت این موضوع را مکرّر یادآور شده‌ایم. با وجود اینکه او یک شاعر مقلّد است امّا با لحاظ جنبه‌های مختلف در خلق *شهنامهٔ چنگیزی* باید گفت او به خوبی از عهدهٔ این تقلید برآمده است. اگر ابیاتی را که لغات و اصطلاحات مغولی و یا نام فرماندهان و شخصیّت‌های عصر شاعر را به ضرورت تقیّد به متن منثور، در خود جای داده، از اثر او کنار بگذاریم، شعر او کسل‌کننده نیست. برای نمونه داستان فتح بخارا و جنایات مغول و تحقیر علما و ائمهٔ شهر را توسط چنگیز به زیبایی بیان کرده است. عیبی که بر منتقدان تندرو این عرصه (عرصهٔ شاعران مقلّد) وارد است، سنجش شعر شاعران مقلّد با شاعران مؤلّف است وکیست که بازنده را از پیش نشناسد؟! شایسته آن است که این آثار در موقعیّت زمانی خود مورد سنجش و کارکردهای مختلف خلق چنین آثاری مد نظر قرار گیرد.

پیش از آغاز این مبحث یادآور می‌شود که ما در پرداخت ادبی *شهنامهٔ چنگیزی* نگاه خود را معطوف به وجه غالب فنون ادبی و ساختار زبانی کرده و از ذکر نمونه‌های کم‌بسامد پرهیز کرده‌ایم، مگر مواردی که ذکر آن موضوعیّت داشته است.

۳-۱۲-۱. بلاغت

شیوهٔ سخن‌گویی شمس کاشی به گونه‌ای است که در بسیاری از موارد، زبان او رسمی و خالی از شیوهٔ بلاغی و ادبی خاص است. از آنجا که نویسنده خود را ملزم به بازگردانی تاریخ مغول از روی *جامع‌التواریخ* می‌دیده، گاهی عین متن یادشده را بدون تغییر، درکلامِ آهنگین خود آورده است که اگر آهنگ کلام را از آن بگیریم، یک زبان عادی خواهد بود. این متن همه‌جا یک‌دست نیست و بر یک شیوه سروده نشده است. زبان، اندیشه، تفکّر و تخیّل در آن هماهنگی ندارد. از منظر صور خیال نیز به ترتیب تشبیه، کنایه، مجاز و استعاره در شعر او بازتاب دارد که در ادامه به آن‌ها پرداخته می‌شود.

۳-۱۲-۱-۱. بیان

۳-۱۲-۱-۱-۱. تشبیه

تشبیه‌های به کار رفته در متن، اغلب تشبیه صریح می‌باشند و معمولاً تکراری‌اند و شاعر گاه‌گاهی با تشبیه تفضیل و یا تشبیه با وجه شبه نو، خواسته آن را نو جلوه دهد. اضافه‌های تشبیهی هم گاه‌گاه دیده می‌شود که تازگی در آن‌ها وجود ندارد. چند نمونه از این نوع تشبیه‌ها ارائه می‌گردد:

در آن کوه و دشت بیابان و شخ   بگسترد لشکر چو مور و ملخ (۵۸۵۹)
که دارد بلندی گردان سپهر   فروزنده خورشاه از او همچو مهر (۵۸۷۴)
چو این معنی از بنده بشنید شاه   پسندید و چون گل بخندید شاه (۹۰۳۴)
من از بحث نرگس ز سر تا به پا   چو سوسن زبانی شدم در دعا (۹۰۳۷)
به گنبددرون خانه‌ای ساختند   به‌سان بهشتش بپرداختند (۹۰۶۵)
قبل‌خان بر آن بارگی برنشست   وز آن قوم چون تیر ناوک بجست (۷۲۹)
سواران البان به سان غبار   همی تاختند از پی آن سوار (۷۳۰)
هر آن سنگ کان برشد از منجنیق   ز خون کوه را کرد کانِ عقیق (۵۹۳۴)

از نمونه‌های دیگر تشبیه صریح: با ادات چو و همچو (۵۸۱۳)[1]، گویی (۷۴۷) و چون (۵۴۳) دیده می‌شود که از بین ادات‌ها «چو» بیشترین بسامد را دارا است (۵۴۹)، (۸۹۵)، (۶۵۴)، (۱۰۱۳) و.... شاید بالغ بر ۹۵ درصد تشبیه‌های او تشبیه حسی می‌باشد.

۳-۱۲-۱-۱-۱-۱. انواع تشبیه

- تشبیه ملفوف

گل و لاله مانند شمع و چراغ   درفشان و تابان به هر باغ و راغ (۴۸۶)
درفشنده زین باغ در ماه مهر   گل و لاله چون ماه و مهر از سپهر (۴۹۸)

در تشبیهاتی از این‌گونه زبان شعر به زبان قصیده نزدیک می‌گردد.

---

۱. برای پرهیز از حجم مقدّمه، گاه فقط به شمارهٔ بیت ارجاع داده‌ایم.

- تشبیه تفضیل

بـه قدّ و رخش هـر کـه کـردی نگـاه شدی خوار در چشـم او سـرو و مـاه (۲۳۹)

شاعر قد و رخ او را فراتر از قد سرو و رخ ماه دانسته است. این تشبیه هم بـه صورت ملفوف و هم به صورت مضمر قابل تقسیم بندی است.

اگـر مـهر چـون شـاه دانـا بـود وگـر آسـمان پـای بـر جـا بـود (۹۱۸۳)

به داد و به دانش چو کیخسروست غـلط گـفتم او کـهنه و ایـن نـوست (۹۲۰۳)

بـه پـیش قـدش سـرو بـرجـا بـماند نشسـتن نـیارست بـرپا بـماند (۵۱۴)

بـه نـزهت خـطا جـنتی دیگـرست خـطا گـفتم ایـن زان بسـی خـوشترست (۵۳۶۹)

کـه در جـنت عـدن حـوران عـین بـه خـوبی نـباشند هـرگز چـنین (۵۳۷۰)

-تشبیه جمع

بـزد خـیمه‌ای از نسـیج و پـرند چـو خـورشید روشـن چـو گـردون بـلند (۵۶۰۷)

- تشبیه مضمر

چه گویی که بستان تو پستان مـن بچش لذت نار بستان مـن (۲۲۰)

که پستان در خفا به نار بستان تشبیه شده است.

- تشبیه مفروق

نـژاد وی از قـوم قـرلاس بـود رخش مـاه و مـو عـقدهٔ راس بـود (۵۰۶)

از لحاظ ساختاری اکثر تشبیه‌ها کامل هستند وگاه‌گاهی تشبیه مرسل و مجمل در آن دیده می‌شود؛ اما از نوع این تشبیه‌ها، تشبیه بلیغ به صورت اضافی آن، بسامد بیشتری دارد.

از این تشبیه‌ها می‌توان به شمع دل (۵۵۳۷)، برق جفا (۵۵۸۶)، ابر بلا (۸۰۴)، باغ امید (۵۹۰۱)، دُرّ دانش (۹۰۳۵)، طاس گردون (۹۰۸۰)، آینهٔ عقل (۹۱۴۳)، شراب سخن (۹۱۷۰)، چراغ تفکر (۲۷۶)، رشتهٔ شعر (۹۲۸۴) وگل روی (۹۰۰۲) اشاره کرد.

برخی از این گونه تشبیه‌ها، حالت نمادین دارد: پلنگ ستم (۵۵۹۱)، شمشیر کین (۲۹۱) یا مرغ روان (۶۰۵).

گاه‌گاهی شاعر کوشیده تا تشبیه تازه هم به کار برد. هنگام فتح الموت، می‌گوید:

چو مریخیان برکشیدند یال   بترسید همچون زحل کوتوال (۵۹۷۰)

گاهی این تشبیه‌ها از روح حماسی به دور است:

شدندی برِ خواجه هر وقت جمع   افاضل چو پروانه نزدیک شمع (۹۴۴۹)

گاهی این تشبیه‌ها با مبالغه همراه‌اند:

بر ایشان چو باران ببارید تیر   که تا دورگشتند از آن آبگیر (۸۲۱)

بسی خایهٔ بط در آن دشت بود   همه دشت چون خایه و تشت بود (۸۲۹)

از این انجمن می‌نمود آن زمین   چو ز انجم به شب طارم هفتمین (۳۵۸)

۳-۱۲-۱-۱-۲. کنایه

اگر نخواهیم کنایه را جزء لازم و ملزوم از مجاز بدانیم و یا این که استعارهٔ مصرحه را جداگانه بررسی کنیم، بعد از تشبیه پربسامدترین صور خیال، کنایه می‌باشد. در غیر این صورت مجازها تعدادشان به لحاظ بسامد از کنایه‌ها بیشتر است. به چند نمونه کنایه در زیر اشاره می‌شود:

به دستان مس از زر بیالوده بود   ولی پیش صراف بیهوده بود (۵۸۱۷)

شکستی بدین کار بازار خویش که ننگت نیامد ز کردار خویش
(۵۴۴)

نباشد مقامی ورای کمال چرا بخت باید خیال محال
(۹۴۲۷)

و همچنین خون را میان بستن (۵۶۳۷)، کار رمه را تبه دیدن (۵۶۴۳)، سر بر خاک نهادن (۵۷۲۵)، کفن‌باف شدن فلک برای دشمن (۵۷۵۱)، وام کین توختن (۵۷۵۶)، موم شدن خاره‌سنگ (۵۸۹۳)، گرد برآوردن (۷۷۹)، دمار برآوردن (۷۹۷)، آتش از آهن فرو ریختن (۲۸۸)، به خون تشنه بودن (۲۹۰)، جان در سر ستیزه کردن (۲۹۲)، دست را بستن (۳۸۵)، دامن‌کشیدن (۴۴۶۳)، انگشت حیرت گزیدن(۵۰۸)، آستین افشاندن (۵۹۷)، گرم بودن از کین (۶۵۹)، سرش افراخته بودن (۶۸۶)، گرم گشتن سر(۶۸۹)، زبان برگشودن (سرزنش) (۷۰۷)، سر خود گرفتن (۵۰۵۷)، میان را بستن (۵۰۶۶)، کمر بر فرمان‌بری بستن (۵۰۶۷)، از آب گرد انگیختن (۵۱۰۰)، ملک را بر هم زدن (۵۱۳۸)، خاک دوست را سرمهٔ دیده کردن (۵۹۲۱) وکِشته را به بار آوردن (۹۱۱۸).

برخی کنایه‌ها حالت تمثیلی به خود گرفته‌اند:

همی کرد پنهان به زیر که آب چنین هم به گل می‌نهفت آفتاب
(۴۹۹۴)

که آفتاب را به گِل اندودن یادآور تعبیر سعدی است.

چو بگذشتشان کارد از استخوان به خانه نهادند رو هر دو خان
(۵۱۲۰)

تمورقاین آن پادشاه بزرگ که از بیم او گشت چون میش گرگ
(۵۲۴۷)

که گرچه رسیدست ما را به گوش که گندم‌نمایی تو و جوفروش
(۵۸۴۶)

به دستان چو ترسان شوی از گناه بپوشی همی آب در زیر کاه
(۵۸۴۷)

۳-۱۲-۱-۱-۳. مجاز

زبان مجازی، یکی دیگر از انواع صور خیال به کار رفته در *شهنامهٔ چنگیزی* است. نمونه‌های آن عبارت‌اند از:

ببرّد بیابان و دریا و کوه به هر جا بود ایمن از هر گروه (۵۶۳۵)

چو البان خردمند و هشیار بود فرو خورد خشم و تحمل نمود (۷۰۳)

جهانی به سر برفشاندند خاک چو جامه همه سینه‌ها کرده چاک (۹۱۲۴)

ببخشا بر این مشت بیچارگان (۵۶۲۸)، صاحب قلم (۵۷۱۳)، نماز بردن (۵۷۱۴)، دم سرد (۵۹۴۴)، ایام شیر (۵۶۲)، جان تاریک (۴۹۹۷)، سر شه داشتن (۴۹۹۹)، روان پر آذر شدن (۵۰۶۲)،گرم شدن شاه (۵۱۱۳)، شاه درشت (۷۹۴)، قوم زفت (۸۲۷) و منشور از بخت داشتن مجازاً پیروزی (۸۴۴).

۳-۱۲-۱-۱-٤. استعاره

از استعاره در این منظومه خیلی کم استفاده شده و برخلاف متن‌های زمان شاعر، استعاره‌های اندکی که استفاده شده است بی‌تکلّف و تکراری است. هم استعارهٔ مصرحه و هم استعارهٔ مکنیه به‌خصوص نوع تشخیص در این متن دیده می‌شود.

استعارهٔ مکنیه:

بنالید بلبل ببالید گل بخندید در رویشان جام مل (۴۸۲)

که نالیدن بلبل و بالیدن گل علاوه بر تشخیص و رعایت جناس برگرفته از تعبیر فردوسی در ابتدای داستان رستم و اسفندیار است.[۳۶]

همان گریه کز ابر برخاسته‌ست به خنده دهان گل آراسته‌ست (۴۸۷)

گریهٔ ابر و خندهٔ گل، انسان‌گونگی است. همچنین:

ندیدند در دیدهٔ ابر نم به سردی نیارست زد باد دم (۵۹۴۳)

دل کـــوه ازیـــن درد پـــر نـــاله شـــد هـــمان چشـــم دریـــا پـــر از ژاله شـــد
(۹۱۲۳)

از نمونهٔ استعاره‌های مصرحه: شیران شمشیردار (۵۷۴۳) استعاره از دلیران، اژدها: استعاره از خان مغول (۵۹۱۹)، جنگ پلنگان (۵۹۳۵)، گل برای او و سنبل برای مو (۵۱۱)، نره شیر، استعاره از سردار مغول (۶۸۶)، اژدها، استعاره از قبل خان (۷۰۸) و آینهٔ چرخ، استعاره از خورشید (۵۵۸۵) تمامی انواع این استعاره‌ها در *شاهنامه* نیز به کار رفته است.

۳-۱۲-۱-۱-۵. تمثیل

غیر از تشبیه، کنایه، مجاز و استعاره، شاعر گاهی از تمثیل برای بیان سخنان خود بهره جسته است. از آن جمله، تمثیل درخت برای خانوادهٔ چنگیز است:

خدا خواست کز نسـل خـوبان مـهی پـــــدید آورد در زمـــانه شـــهی
بـــه بـــوم نـــهادش نـــهالی بکشت کـــه نـــبود نـــمودار آن در بـــهشت
از آن دوحـــه ســـه شـــاخ آمـــد بـه‌در ولی بـــود از آن ســـه یکـــی بـــارور
از آن بـــار مـــغزی بـــرون آوریـــد پس از مـــغز او روغـــن آمـــد پـــدید
ز روغـــن بـرافـروخت شـمع و چـراغ بـــیاراست از نـــورشان کـــاخ و بـــاغ
عـــبارت ز بـــوم است آلان قـــوا مـــراد از نـــهال است نـــورِخدا
از آن پـــاک مـــادر نـــبیر و پســـر چو شاخ و بـر و مـغز و روغـن شـمر
فـــروزنده شـــمع و چـــراغ از قـــیاس چو چنگیزخـان و غـزان‌خـان شـناس
(۵۲۱-۵۲۸)

در این تمثیل باورهای اسطوره‌ای پدید آمدن انسان از درخت نهفته است که نمونهٔ این باور را در مورد اقوام مغول در *تاریخ جهانگشا* نیز می‌توانیم مشاهده کنیم (جوینی، ۱۳۷۵:ج/۴۱-۴۰).

۳-۱۲-۱-۱-۶. توصیف

توصیف‌ها هم گاه‌گاهی در خلال این منظومه دیده می‌شود. این توصیف‌ها در مقایسه با *شاهنامه* بسیار اندک‌اند و همین توصیف‌های کم و ضعیف است که از

جنبهٔ حماسی *شهنامهٔ* چنگیزی کاسته است.

توصیف طلوع

برافروخت صبح مبارک درفش برافروخت شمعی به کاخ بنفش
سپیده برآمد ز چرخ کبود خداوند شیر از بره رو نمود
مرا قرص خور قرص صابون نمود که این تیره‌گیتی ز دود او زدود

(شمس‌الدّین کاشانی ۹۱۷۸-۹۱۷۶)

در این توصیف‌ها نکتهٔ تازه به کار بردن قرص صابون برای خورشید و کاخ بنفش برای آسمان است. به کلی تعبیرهای توصیفی شاعر خیلی زودگذر و کوتاه است. از بین توصیف‌ها، توصیف اسب، در جاهای مختلف جایگاه ویژه‌ای دارد:

یکی باره دارم روان همچو آب کز او باز ماند فلک در شتاب
ازین سبزخنگ ایغر تیزرو که در پویه با وهم بندد گرو
یکی کوه‌پیمای هامون‌نورد که برق و براقش نبینند گرد
نهادم بر آن باد رفتار زین به هنگام رفتن بدو برنشین
گرش تازیانه نمایی ز دور ز مشرق به مغرب جهد همچو نور
بر آن دست کش چون درآری تو پای بگردان سر از ایلچیان خطای

(شمس‌الدّین کاشانی، ۷۲۷-۷۲۲)

شمس کاشی در توصیف جنگ‌ها هم ضعیف عمل می‌کند. گویی شتابی دارد که از توصیف جنگ‌ها بگذرد و از این معرکه خارج گردد.

دو لشکر رسیدند در یکدگر سران را ز تن‌ها جدا گشت سر
فتادند در هم خطا و مغول چو از باد گل‌ها برافتد به کل
بارید از ابر بلا یک تگرگ که نه شاخ ماند و نه بار و نه برگ
ز دریا برآمد یکی تیره‌میغ که بُد رعد و برق وی از کوس و تیغ
ز هر سو برآمد نفیر و غریو تو گفتی که جنگ نهنگ است و دیو

(همان، ۸۰۶-۸۰۲)

با آنکه از اصطلاح‌های حماسی برای این توصیف استفاده شده تا خشونت و کشت و کشتار را نشان دهد، ولی مصراع «چو از باد گل‌ها برافتد به کل» مصراع

ضعیفی است که بیشتر حالت غنایی دارد و در این زنجیرهٔ کلام نابه‌جا نشسته است.

۳-۱۲-۱-۲. بدیع

از حیث علم بدیع و تنوع و کثرت آرایه‌های ادبی، *شهنامهٔ* چنگیزی به نسبت تعداد ابیاتش منظومهٔ فقیری است.

۳-۱۲-۱-۲-۱. جناس

در زمینهٔ بدیع لفظی، جناس شاخص‌ترین آرایهٔ این منظومه است و شاعر در زمینهٔ ساخت جناس‌های گوناگون، قدرت نمایی کرده و اکثر جناس‌ها به عنوان کلمهٔ قافیه قرار گرفته‌اند. از آنجا که جناس‌پردازی از ویژگی‌های بدیعی غالب این منظومه است، شواهد بیشتری ارائه می‌گردد: کُشَم کشَم (۷۳۶۱)، خانشان جانشان (۷۳۴)، کِشت زشت (۷۴۰)، به سَر پسر (۷۴۱)، کین کمین (۷۵۳)، قام بود نام بود (۷۶۸) تَتَر متر (۷۸۰)، دشت تشت (۸۲۹)، پیش‌تر بیش‌تر (۸۳۱)، بویا گویا (۴۹۲)، دوستان بوستان (۴۹۳)، قوا نوا (۵۰۷)، دبون زبون (۵۱۵) مهی شهی (۵۲۱)، بُقا بقا (۵۷۳)، خوان خان (۵۷۲)، (که تعداد زیادی از ابیات با این قافیه آمده است.)، رمه همه (۵۸۰)، دَر بَر (۵۸۱)، فرود رود (۵۸۸)، رَد بَد (۶۲۸)، مهتران کهتران (۶۳۰)، رخت تخت (۶۷۳)، رقیق عقیق (۶۸۴)، سیر شیر (۶۹۶)، خشم چشم (۷۰۰)، خواست خاست (۷۰۱)، رفت تفت (۷۱۲)، وی پی (۷۰۴)، دام کام (۵۰۰۴)، یک جک (۵۰۳)، کهین مهین (۵۰۲۸)، برق شرق (۵۰۵۹)، دهی رهی (۵۰۶۶)، خواب آب (۵۱۰۰)، عزم رزم (۵۱۰۳)، جفت خفت (۵۱۶۴)، دست جست (۵۱۹۳)، بجست بخست (۵۲۰۹)، رسم بَسم (۵۲۵۱)، ساز باز (۵۲۷۱)، شور بور (۵۲۸۵)، چون خون (۵۲۸۷)، شاه گاه (۵۳۰۰)، بیکارشان پیکارشان (۵۳۱۸)، چین کین (۵۳۲۴)، مهتر بهتر (۵۶۲۳)، خونیان تونیان (۵۶۳۷)، کشان نشان (۵۶۷۰)، نهان جهان (۵۶۸۸)، شاه گاه (۵۴۴۹)، راه ماه (۵۴۸۰)، بهترم مهترم (۵۴۸۵)، پلی بلی (۵۵۶۹)، پشت مشت (۵۶۰۰)، پناه تباه (۵۶۱۵).

همان‌گونه که گفتیم اکثر این جناس‌ها در قافیه است. گاه شاعر سعی کرده است در این جناس‌پردازی هنری‌تر عمل کند:

همانگه روان گشت فنجان بیان   برِ شاه کرد این سخن‌ها بیان
(۵۴۵۱)

که در این بیت فنجان بیان نام شخصی است.

ز تن‌ها بپرّید مرغ روان   یکی رود دیگر ز خون شد روان
(۶۰۵)

که جناس تام قراردادن روان در ادبیات فارسی فراوان آمده است. همچنین:

دگرباره رو سوی قیدو نهاد   به حکم شهنشاه نیکو نهاد
(۵۴۶۸)

چنان بود استاد در آشنا   که با آب دریا بد او آشنا
(۶۹۱)

ز هجرت گذشته «خا[1] و نون و دال»   چنان شد هلاکوی را بخت دال
(۵۸۳۴)

گاهی در بین مصراع‌ها شاعر به جناس‌سازی اقدام می‌کند:

تمر قاین اندر زبان‌آوری   همی داد دادِ سخن‌گستری
(۵۴۹۱)

از انواع دیگر جناس می‌توان به نمونه‌های زیر اشاره کرد:

مرا قرص خور قرص صابون نمود   که این تیره گیتی ز دود او زدود
(۹۱۷۸)

هر آن دیده کز مهر یابد ضیا   چرا غم خورد کز چراغم جدا
(۹۴۰۳)

به معنی و صورت پس او خاتم است   در انگشت عقل این سخن خاتم است
(۹۴۲۸)

---

۱. ظاهراً به صورت «خی» یا شبیه آن تلفظ می‌شده است.

جناس محرف:

تو گویی کش از مِهر کردند مَهر   که از خوبی و دلبری داشت بهر
(۲۵۸)

رهی سخت دشوار و پرپیچ و کُنج   که در وی نبُد باد را نیز گُنج
(۴۳۹)

وز آن پس درِ گنج‌ها برگشود   ببخشید چیزی که در گنج بود
(۵۵۵۸)

جناس خط:

زوبین رویین (۵۶۱۷)، ارباب زر ازباب زر (۹۲۷۸)، پاره‌ای باره‌ای (۴۳۴) و چنان جنان (۴۳۵).

جناس مضارع:

قیات حیات (۴۴۵)، راز باز (۲۶۴) و ولی بلی (۹۴۱۳)

خیلی آشکار است که با این سیل جناس‌ها به‌خصوص در قافیه، قصد زیباساختن و آهنگین کردن بیشتر کلام را داشته است. گاهی جناس ها منجر به واج‌آرایی می‌شوند و شاعر عمد دارد که جناس‌بازی کند:

چو تاتارکین با اوکین داشتند   همه وقت بر وی کمین داشتند
(۷۵۳)

۳-۱۲-۱-۲-۲. مبالغه

در میان آرایه‌های بدیع معنوی واضح‌ترین آرایه، مبالغه است ولی برخلاف اینکه استادان بلاغت جوهر حماسه را مبالغه می‌دانند، در این کتاب مبالغه رنگ و روی زیادی ندارد.

نمونه‌های زیر از مبالغهٔ شاعرانه ارائه می‌گردد:

بلرزید کوه و بجنبید دشت   نفیر یلان از فلک برگذشت
(۵۹۲۸)

غـریوی بـرآمـد ز بـالا و شـیب   دل سنگ و سندان بکفت از نهیب
(۵۹۲۷)

شـهنشاه سـلطان‌محمد کـه مـهر   بـر او آفـرین مـی‌کند از سـپهر
(۹۴۴۸)

چو سرور در آن دست فرّخ نشست   بلند آسمان پیش خود دید پست
(۵۷۷۸)

خـرابـی ز مـیمون دز آغـاز کـرد   کـه بـاروی او بـا فـلک راز کـرد
(۵۸۳۶)

از آن قـلعه چـتر هـمایون شـاه   هـمی سـایه افکـند بـر روی مـاه
(۵۸۶۸)

ورا اسـتواری رویـین‌دزست   سـپهر از خـرابـی آن عـاجزست
(۵۸۷۷)

ز بـالا بـدو ره نـیابد بـلا   کـه در شـیب او حکـم رانـد قضا
(۵۸۷۸)

اکثر مواردی که برای مبالغه به کار رفته برای نشان دادن عظمت کار پادشاه یا فردی بوده است که از نظر شاعرِ منظومه بزرگ جلوه می‌نموده است، مانند چنگیز و فرزندانش و به‌ویژه غازان و سلطان محمد.

۳-۱۲-۲. زبان

شمس کاشی از معبر تقسیم‌بندی‌های رایج سبک‌شناسی، زاییده و رشدیافتهٔ مکتب عراقی در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم است؛ اما شعر او، از جنبه‌های مختلف، بیشتر قابل طرح در سبک خراسانی است که علت اصلی آن، تقلید از *شاهنامه* است. زبان شعری او در نزدیکی به سبک عراقی، با زبان درسی‌تر و جاافتاده‌تر و درعوض با واژه‌ها و ترکیبات و نام‌های عربی و مغولیِ بیشتر، نسبت به *شاهنامه*، نمودار می‌گردد. چنان‌که در مباحث پیشین نشان دادیم الگوی کلی او بی‌شک *شاهنامه* بوده است و در برخی موارد، عین تعبیرها و تصویرها، مصراع‌ها و

نگرش‌های فردوسی در شعر او دیده می‌شود. شاید تبعیت حداکثری از *جامع‌التواریخ* است که محدودیت زبانی برای شاعر ایجاد کرده و زبان او نتوانسته برای خود ویژگی خاصی جدای از *شاهنامه* خلق کند.

زبان این منظومه در سه سطح واژه‌ها، دستور و آوا قابل بررسی است:

۳-۱۲-۲-۱. واژه‌ها

با توجه به روایت *جامع‌التواریخ*، شاعر کمتر سعی کرده است از اصل متن عدول کند و به همین دلیل کمتر به واژه‌سازی توجه نموده است. قابلیت ترکیب‌سازی او درمقایسه با *شاهنامه* خیلی ضعیف است. هرچند متن ساده می‌نماید ولی برای خواندن و فهمیدن واژه‌های مغولی آگاهی و فهم برخی تعبیرها و اصطلاحات و نام‌های این زبان ضروری است. ویژگی واژه‌های این کتاب عبارت‌اند از:

۳-۱۲-۲-۱-۱. باستان گرایی

- استفاده از واژه‌های کهن: برخی به معنی قربانی (۹۱۹)، همان به معنی همچنین (۱۷۴۰، ۱۸۲۱، ۲۰۴۶)، کجا به معنی که (۴۹۴۶، ۵۳۸۶، ۶۴۷۷، ۶۵۴۹)، الفغدن (۹۵۶۰)، پژوهیدن (۸۱۱۶)، همگنان (۸۰۱۰)، بسیجیدن (۸۶۸۶)، همال (۷۶۷۵)، رای زدن (۷۱۷۰)، نژند (۷۱۰)، آفرین کردن بر کسی (۶۶۹۵)، سُرو به معنی شاخ (۷۱۴۳)، آهو به معنی عیب (۵۴۳۸)، خدیو (۵۰۳۱)، اورند (۴۴۰۷)، کژی(۴۳۲۹)، ناهار به معنی گرسنه (۴۰۹۴)، برز (۲۷۸۲)، شید به معنی خورشید (۱۹۷۱)، دستان، اورنگ (۲۱۶)، خستو (۶۴) و همچنین ترکیب‌هایی مثلِ کیهان‌خدیو (۵۰۴)، ژنده‌پیل (۱۰۲۰)، داستان زدن (۴۹۲۹) و مواردی از این قبیل.

- واژه‌های فراموش‌شدهٔ سبک خراسانی: استفاده از واژه‌هایی که در سبک خراسانی به کار می‌رفت و بعدها رو به فراموشی گذاشت، از جمله: روِشن به معنی روش (۷۳۴۳)، بنشاختن (۸۸۵۲)، زی (۲۸۰۸)، هور (۷۴۸)، نیوشیدن (۴۷۶۵) و آویختن به معنی جنگ (۳۵۸۰).

۳-۱۲-۲-۱-۲. کاربرد لغات مغولی

در قرن هفتم و هشتم بر اثر غلبهٔ مغول و تاتار و به کار بستن یاسای چنگیزی و ادارهٔ مملکت با اصطلاحات خاص مغولی، زبان ترکی و علی‌الخصوص ترکی مغولی بیشتر ازگذشته در ایران متداول شد و حتی بعضی از آن‌ها چنان در زبان فارسی راه یافت که هنوز به صورت کلمات متداول فارسی در ایران به‌کار می‌رود (صفا، ۱۳۸۲:ج۳، ب ۳۰۸/۱) در ادامهٔ همین مطلب، صفا ۶۳ لغت مغولی پرکاربرد متون فارسی را در قرن هفتم و هشتم ذکر می‌کند که ۵۸ مورد آن در *شهنامهٔ* چنگیزی وجود دارد. این بیانگر کثرت لغات ترکی مغولی در این منظومه است که بیشتر تحت تأثیر تبعیت از *جامع‌التواریخ* است؛ چراکه در ۲۰۰ بیت اول منظومه که شاعر هنوز به داستان‌های *جامع‌التواریخ* ورود نکرده است، لغت مغولی نداریم. در زیر چند نمونه از پرکاربردترین لغات مغولی *شهنامهٔ* چنگیزی ارائه می‌شود:

الجه (۳۲۳۷)، قرلق (۲۰۱۵)، یاساق (۲۴۰۴)، یرت (۴۲۲۸)، طوی (۵۶۸۶)، ترخان (۱۵۹۵)، جرغامشی (۹۳۲۵)، سیورغامیشی (۱۲۹۸)، ایلچی (۱۳۹۷)، تمغا (۴۵۳۳)، ایغر (۷۲۳)، قام (۷۶۸)، اوغ (۸۳۰)، یاسا (۹۴۵)، یرغو (۳۵۶۵)، یاسامشی (۱۸۷۶)، قرلتای (۱۹۷۰)، نرکه (۳۲۱۱)، آقا (۵۶۸۵)، اینی (۶۹۲۶)، الجامیشی (۲۰۳۵)، یرلیغ (۳۱۳۲)، بیلیک (۴۷۸۴)، تنسخ (۵۷۹۲)، الوس (۹۲۲۵) و قشلامشی (۹۳۲۵).

۳-۱۲-۲-۱-۳. کاربرد واژه‌های عربی

واژه‌های عربی این اثر در مقایسه با *شاهنامهٔ فردوسی* بسیار زیاد است، ولی اگر با متون هم‌عصر نویسنده که سرشار از واژه‌ها، ترکیب‌ها و اصطلاحات زبان عربی است، سنجیده شود، مقدار واژه‌های عربی مورد استفادهٔ آن کم است. اکثر واژه‌های عربی به کار رفته در متن، واژه‌های معمول و پر بسامد قرن هشتم است که بسامد این واژه‌ها در آخر منظومه فزونی می‌یابد. واژه‌های غیرمعمول و کم استفاده شده توسط ادیبان هم گاه‌گاهی به چشم می‌خورد که از آن جمله می‌توان به مغرق (۲۰۳۰) و کماهی (۵۱۳) اشاره نمود. از واژه‌های معمول عربی آن دوران می‌توان

به این موارد اشاره کرد: انهار اشجار (۲۱۶۰)، نوّاب حجّاب (۲۵۵۲)، معطّر منوّر (۹۰۷۱)، شهره (۹۲۳۶)، شبح (۹۶۲۲)، عهد (۹۵۹۲)، طبیب، حکیم (۵۹۵۰)، معکوس (۵۷۷۰)، صلاح (۷۴۸۳)، غرور (۸۴۷۲)، عدد (۸۵۸۵)، فساد (۸۳۷۹)، مصلحت (۸۶۸۹)، حکم (۸۶۹۰)، ثنا (۸۶۹۹)، انتقام (۸۷۰۰)، عار و عیب (۸۷۸۱)، مشهور (۸۸۹۲) و مدح و دعا (۹۰۱۵).

برخی از این واژه‌ها، واژه‌های دینی است؛ مانند: تکبیر (۸۵۱۴)، غزا (۸۷۴۷)، دارالسلام (۹۱۱۷)، نبی (۹۳۳۸)، رکوع و سجود (۹۳۳۴)، شفاعت (۹۵۰۲).

۳-۱۲-۲-۱-۳. ترکیب‌سازی:

به کار بردن ترکیب‌هایی است که یا ساخت شاعر می‌باشد یا در زمان نزدیک به او رواج داشته است: فرشته‌نهاد (۱۰۰) بادرفتار (۷۲۵)، آهن‌دل (۱۲۷۳)، غضنفرغضب (۲۲۵۵)، پیروزجنگ (۲۹۷۱)، دریانهیب (۳۲۴۶)، گردون‌غلام (۴۷۸۱)، گردون‌شکوه، قیامت نهیب، ستاره گرده (۵۶۸۰)، فلک بنده (۷۹۵۶) و گردون‌سریر (۸۱۶۲) این ترکیب‌ها بیشتر در نثر فنی و در توصیف صحنه‌ها کاربرد دارد که شاید شاعر به دلیل نقل *جامع‌التواریخ* به استفاده از آن‌ها روی آورده است.

۳-۱۲-۲-۲. دستور

چون شاعر در دوره‌ای زندگی می‌کرده است که زبان فارسی به دلیل وجود مراکز آموزشی، به صورت معیار و خارج از گویش‌ها و لهجه‌ها در مدارس تدریس می شده است، خروج از هنجار زبانی دورهٔ خود زیاد به چشم نمی‌خورد؛ با این حال به خاطر سایهٔ حماسهٔ فردوسی که بر *شهنامهٔ* چنگیزی سیطره دارد، گاه‌گاهی با معیارهای گویشی فارسی دری دورهٔ خراسانی روبه‌رو می‌شویم. در ادامه به گونه‌های قدیمی زبان اشاره خواهد شد.

در ساخت صیغه‌های فعل موارد زیر قابل توجّه است:

- استفاده از فعل های نیشابوری که البته بسامد آن بالا نیست. منظور از فعل های نیشابوری افعالی است که در ساخت ماضی نقلی آن‌ها، به جای تک‌واژهای ام، ای،

است، ایم، اید و اند از َستم، َستی، است، َستیم، َستید، َستند استفاده می‌شود:

شدستند سلطان و نوروز دوست میانجی این دوستی پای اوست
(۸۱۷۹)

شگفتی همی بینم از کار تو که حیران شدستم ز کردار تو
(۹۵۷۷)

در بیت‌های ۸۱۷۹، ۸۲۶۴، ۸۷۱۶، ۹۵۱۲، ۶۴۵۴، ۲۷۲۷، ۲۰۳۹، ۵۵۶ و ۶۴ نیز این کاربرد دیده می‌شود.

– استفاده از تک‌واژ «ب» برای ساخت مضارع اخباری. این مسئله در همهٔ فعل‌ها فراگیر نیست بلکه بعضی فعل‌های مضارع اخباری با «ب» و برخی بدون «ب» به کار می‌روند:

چو بشنید شاه از وزیر این سخن ورا گفت دریافتی فکر من
(۸۹۵۶)

شتابان بشد تا به اوجان رسید از آن شاه گویی به او جان رسید
(۷۸۹۵)

همچنین در بیت‌های: ۲۶۵۹، ۴۱۰۸، ۴۱۰۹، ۴۳۴۳، ۴۷۰۳، ۴۷۸۹، ۵۶۸۲، ۶۲۶۶، ۶۷۳۹، ۶۸۲۰، ۶۸۳۴، ۶۸۹۴، ۷۰۰۶، ۷۰۹۳، ۷۲۲۱، ۷۲۶۱، ۷۲۹۰، ۷۳۸۰، ۷۴۵۰، ۷۶۳۶، ۷۸۹۵، ۸۲۴۸، ۸۴۱۵، ۹۱۱۹، ۹۳۰۶، ۱۷۸۰، ۱۷۸۴، ۱۷۸۵، ۱۸۲۶، ۱۸۸۰، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۹۵، ۳۴۹ز۲۹۶، ۳۵۵، ۳۸۴، ۴۱۸، ۴۴۳، ۵۱۷، ۵۶۴ و ۶۰۱.

– استفاده از تک‌واژ صرفی «همی» به جای «می» که تعداد آن‌ها کم نیست. «همی» در ماضی استمراری و مضارع اخباری، هر کدام جداگانه آمده است. این تک‌واژ با فعل‌های ماضی بیشتر به کار رفته است.

با فعل مضارع:

ولایات آباد خواهد همی دل هرکسی شاد خواهد همی
(۷۰۰۰)

و همچنین ابیات: ۵۸۹۹، ۶۱۳۲، ۶۱۳۳، ۶۴۵۶، ۲۱۴۷، ۹۱۴ و ۱۷۰۵.

با فعل ماضی:

به هرکس خروشان همی گفت من　براقم که بودم سرِ انجمن (۷۲۶۲)

و هـــمچنین ابـیات: ۲۶۱، ۳۶۶۶، ۴۴۲۰، ۴۸۱۹، ۵۲۹۳، ۵۲۹۴، ۵۶۸۷، ۵۷۷۲، ۶۰۶۱، ۶۳۳۸، ۶۳۴۰، ۶۶۳۰، ۶۸۲۰، ۶۸۴۳، ۶۸۴۴، ۷۴۷۹، ۷۶۲۸، ۷۸۲۰، ۸۴۲۱، ۸۴۶۶، ۸۶۹۷، ۸۹۰۴، ۸۹۱۶، ۹۳۶۴، ۲۱۰۳ و ۱۷۲۰.

– آمدن تک‌واژ «ی» در ساخت فعل ماضی و مضارع که به جای «می و همی» است.

۴۱۱۵، ۴۳۳۸، ۴۷۰۳، ۵۳۸۷، ۴۱۱۴، ۵۳۸۸، ۵۳۸۹، ۶۰۶۱، ۸۱۲۱ – ۸۱۲۵، ۹۰۷۴، ۹۴۴۹، ۹۴۵۱، ۵۳۸۹، ۶۰۶۱، ۸۱۲۱تا ۸۱۲۵، ۹۰۷۴، ۶۴۴۹، ۹۴۵۱، ۹۵۶۳، ۹۵۶۴، ۹۵۹۶، ۲۱۳۴، ۱۶۹۱ و ۸۸۳، ۸۸۴.

– استفاده از «ی» شرط که خیلی کم‌کاربرد است:

اگـــر رســتم زال زنــده شــدی　مر او را در این جنگ بنده شـدی (۸۷۰)

و همچنین ابیات: ۵۹۰۹ و ۷۳۲۲.

– استفاده از دو حرف اضافه در پس و پیش اسم که یادگاری از سبک خراسانی است و به وفور دیده می‌شود:

به ... بر: ۵۴۹۵، ۷۱۱۳، ۹۷۰۵، ۱۸۲۲، ۸۲۶۷، ۱۹۱۴، ۱۸۰۲ و ۱۷۲۰.

به ...اندر: ۶۰۲۹، ۸۱۱۵، ۵۲۷۴، ۱۹۲۰، ۳۸۳ و ۳۴۴

به ... اندرون: ۶۶۱۸، ۶۸۲۱، ۶۸۳۶، ۶۹۸۹، ۸۶۵۰، ۸۹۶۹، ۹۲۲۰ و ۴۸۴۵.

به ... در: ۷۳۷۱، ۷۴۶۰ و ۴۸۴۱.

به ... درون: ۴۵۹۲

بر... در: ۱۲۱

– استفاده از تک‌واژ «مر» همراه با «را»

۵۵۱۷، ۶۶۲۹، ۶۸۹۴، ۷۰۰۹، ۸۹۶۷، ۵۱۸۴، ۳۸۸۳، ۲۰۸۴، ۱۷۵۰، ۵۸۰ و ۲۰۲

– استفاده از معدود جمع ۷۶۲۱، ۷۷۷۸، ۹۲۱۰، ۶۴۶۱، ۶۴۷۲ در این نمونه

معدود مقدم است: ۵۰۳۶.

- مطابقت موصوف و صفت که نادرست است: (۳۹۸).

- موصوف جمع برای صفت مبهم مثل چند تجار (۲۴۲۰).

- ساخت ماضی جعلی که کلاً کم‌بسامد است و شاعر از آن زیاد استفاده کرده است:

پناهیدن: ۱۹۵۵

آوریدن: ۶۴۰۷، ۶۴۰۹، ۵۷۵۴، ۵۳۸۷، ۱۷۷۲، ۱۱۰۲، ۵۲۴ و ۳۱۳

گستریدن: ۷۸۱۶ و ۴۷۹

رهانیدن: ۶۶۸۹ و ۴۸۲۲

غارتیدن: ۲۲۸۱ و ۲۰۷۵

۳-۱۲-۲-۳. آواشناسی

در زمینهٔ آواها هم ردپایی از تحول واژگانی ابتدایی فارسی دری در این منظومه دیده می‌شود. از جمله ویژگی‌های آوایی به کار رفته در این کتاب می‌توان به موارد زیر اشاره نمود:

- تلفّظ کهن‌واژه‌ها به‌ویژه تلفّظ xwa به جای xo خوردن xwardan ۷۱۵۱، ۶۴۷۶، ۲۹۰۶، ۲۱۷۳، ۲۲۵ یا خود xwad ۶۷، ۱۴۰۵، ۲۲۶۸، ۲۷۸۵ و ۵۹۵۲ و خوش xwaš ۱۹۹۵، ۲۵۵۴ و ۲۱۲۳.

- فرایندهای واجی که عموماً صامت‌ها یا مصوت‌ها در فرایندهای واجی دچار کاهش و افزایش واج می‌شوند.

-کاهش یک مصوت و تبدیل آن به ساکن که از ویژگی‌های ابتدایی فارسی دری است، در این منظومه فراوان دیده می‌شود؛ مانند برادَرْش به جای برادَرَش و بیایَدْت به جای بیایَدَت که کاربرد زیادی دارد. موارد دیگر در ابیات زیر دیده می‌شود:

۴۲۱۸، ۵۴۴۰، ۵۶۸۵، ۵۶۹۴، ۵۶۹۶، ۶۲۷۰، ۶۵۲۹، ۶۹۰۰، ۶۹۷۵، ۷۰۴۹، ۷۱۴۹، ۷۴۸۸، ۷۵۶۴، ۷۷۰۴، ۷۷۸۸، ۷۸۵۴، ۸۲۳۲، ۸۳۴۲، ۹۱۲۷، ۲۰۸،

۲۲۳، ۲۲۵، ۲۹۲، ۳۴۴، ۲۳۶۰، ۸۵۴، ۴۶۲ و ۶۰۳

– تخفیف صامت مشدد در کلمات عربی: جدّ به صورت جدِ Jade (۵۷۲) و در مقابل، افزایش واجی مثل مشدّد کردن واژهٔ عربی در یکی از واج‌ها: *صفّ* (۳۶۶۸)، یا مشدّد کردن واژه‌های فارسی: *کَفّ* (۱۹۱۵) چپّ (۹۸). حذف یک واج در برخی واژه‌ها مثل خشنو به‌جای خشنود: به شادی او شاد و خشنو بُدند (۴۹۸۷).

۴ – بررسی نسخه‌ها و شیوهٔ تصحیح متن

۴–۱. معرفی و ارزیابی نسخ

در ایران اولین کسی که به نسخه‌های *شهنامهٔ چنگیزی* اشاره کرد، محمدعلی تربیت است. وی در کتاب *دانشمندان آذربایجان*، ذیل «احمد بن محمد تبریزی» از *شهنامهٔ چنگیزی* یاد می‌کند و می‌نویسد: «نسخه‌ای از این منظومه که به‌نام *شهنامهٔ چنگیزی* و تاریخ غازان‌خان اشتهار دارد در قسمت لالااسمعیل کتابخانهٔ حمیدیه در اسلامبول و نسخه‌ای عتیق ناقصی هم در کتابخانهٔ دانشکدهٔ معقول و منقول تهران موجود می‌باشد» (تربیت، ۱۳۱۴: ۳۲). نسخهٔ اولی را که تربیت از آن نام برده، همان نسخهٔ اوقاف اسلامی ترکیه است که پس از این معرفی خواهد شد. اما از نسخهٔ عتیق ناقص کتابخانهٔ دانشکده معقول و منقول هیچ نشانی در دست نیست. راشکی پنداشته نسخهٔ مجلس سنا به تاریخ کتابت ۱۲۹۷ ه.ق همان نسخهٔ ناقصی است که تربیت ازآن نام برده است (راشکی،۱۳۸۹: ۲۴). به قرینه «نسخهٔ عتیق» این حدس صحیح نیست.

بلوشه نیز پس از آگاهی از نسخهٔ پاریس حدس زده است که این نسخه منحصربه‌فرد است (مرتضوی،۱۳۵۸: ۵۹۱). به هر حال چهار نسخه از *شهنامهٔ چنگیزی* موجود است:

– نسخهٔ شمارهٔ ۱۴۴۳ کتابخانهٔ ملی پاریس. این نسخه کامل‌ترین و قدیمی‌ترین نسخهٔ موجود از *شهنامهٔ چنگیزی* است و به تاریخ ۱۵ محرم ۸۲۶ هجری توسط

احمدبن شیخ محمود ابیوردی به خط نستعلیق استنساخ شده، ۳۰۶ ورق است. انتهای نسخه از ورق ۲۶۴ به بعد بسیار آشفته است و اوراق جابجا شده‌اند. این نسخه که به اعتقاد بلوشه از روی نسخهٔ اصل کتابت شده، مصوّر است و ۲۴ مجلس دارد که توسط شخصی به نام علی عسگر نقاشی شده است. از آنجا که این نسخه، نسخهٔ اساس ماست در مورد ویژگی‌های رسم‌الخط و علائم نسخه‌شناسی آن در ادامه صحبت خواهیم کرد. علامت اختصاری این نسخه را «پا» برگزیدیم.

– نسخهٔ شماره ۱۷۷۶ موزهٔ هنر اسلامی و ترک. از مهری که در بدرقهٔ نسخه، حک شده مشخص است که این نسخه پیش از این جزء نُسخ کتابخانه لالا اسمعیل بوده است؛ از این‌رو شاید همان نسخه‌ای باشد که مرحوم تربیت از آن یاد کرده است. این نسخه نیز نفیس و مصور است و ۲۳ مجلس دارد؛ خط نسخه نستعلیق است، اما عناوین نَسخ است و با جوهر قرمز نوشته شده است. نسخه ۲۰۸ ورق است و در هر صفحه اگر عنوان نداشته باشد، ۱۹ بیت در متن و ۶ بیت در حاشیه آمده است. از ورق شمارهٔ ۲۰۲ جای عناوین خالی است. کاتب در پایین حاشیهٔ صفحهٔ آخر نوشته است: «کتبه محمدعلی سنه ۹۵۷».[۳۷] علامت اختصاری این نسخه را «تر» برگزیدم.

– نسخهٔ شماره ۱۷۵ مدرسهٔ سپهسالار. این نسخه نیز نفیس است و ۲۱ مجلس دارد. در تصویری که ما در دست داریم نقاشی‌ها را پوشانده‌اند. این نسخه ۲۰۰ بیت از آغاز افتادگی دارد، انجام آن نیز آسیب دیده است؛ به‌گونه‌ای که نام کاتب و سال کتابت نامشخص است. یادداشتی جدید در ابتدای آن آمده مبنی بر اینکه نسخه متعلق به اواخر سدهٔ ۹ و اوایل سدهٔ ۱۰ است. از یادداشت دیگری که در ابتدای آن آمده مشخص می‌شود که در ذی‌القعدهٔ سال ۱۲۹۷ هجری وارد کتابخانهٔ اعتضادالملک شده و یک ماه بعد در ذی‌الحجهٔ همان سال در زمرهٔ کتب موقوفهٔ مسجد و مدرسهٔ ناصری درآمده است. این نسخه یا رونوشتی از نسخهٔ ۱۷۷۶ ترکیه است یا اینکه آن نسخه از روی این کتابت شده و یا اینکه هر دو رونوشتی از نسخه‌ای دیگر هستند. در هر حال خط و آرایش دو نسخه بسیار شبیه به هم است.

پژمان فیروزبخش، پژوهشگرِ خط‌شناس، معتقد است با وجود شباهت بسیارِ دو خط، کاتب دو نسخه یکی نیست، اگر هم باشد این دو نسخه محصول دو دوران از زندگی یکی کاتب است که عادات ظریف نگارشی او تغییر کرده است. از نظر ویژگی‌های رسم‌الخط دو نسخهٔ ترکیه و سپهسالار همان ویژگی‌های عمومی متون خطی را دارد. در مورد نشانه‌های یکسانی دو نسخه به فراخور در تعلیقات اشاره رفته است؛ با این وجود تصویر شمارهٔ ۱ و شمارهٔ ۲ را به همین منظور آورده‌ایم. افزوده‌های تصویر شمارهٔ ۲ برساختهٔ کاتب نسخهٔ ترکیه است. برای اطلاع از کمّ و کیف این افزودگی به زیرنویس‌ها و تعلیقات ابیات شمارهٔ ۵۲۸۰ تا ۵۳۱۱ رجوع کنید. علامت اختصاری نسخهٔ سپهسالار را «س» برگزیدیم.

– نسخهٔ شماره ۵۸۵ مجلس سنا. این نسخه که در تاریخ ۴ جمادی‌الاول سال ۱۲۹۷ ه.ق کتابت شده، قطعاً رونوشتی از نسخهٔ سپهسالار است (تصویر ۳ و ۴). احتمالاً نسخهٔ سپهسالار چندماه پیش از آنکه جزء موقوفات مدرسهٔ ناصری قرار گیرد، در اختیار کاتب نسخهٔ مجلس، «محمدباقر» قرارگرفته است. نسخه از اول و آخر افتادگی دارد. از آنجاکه نسخهٔ سپهسالار و ترکیه رونوشتی از یکدیگرند و نسخهٔ مجلس نیز رونوشتی از سپهسالار است، استفاده از آن در این تصحیح ضرورت نداشت. به‌جز این، نسخهٔ مجلس در ضبط واژه‌ها و اصطلاحات و اعلام مغولی به هیچ وجه معتبر نیست.

– نسخهٔ کتابخانهٔ مینوی. در فهرست کتابخانهٔ استاد مینوی مشخصات نسخه‌ای دیگر از *شهنامهٔ چنگیزی* ثبت شده است؛ نسخه‌ای که در طوپقپوسرای ترکیه بوده و استاد مینوی از آن میکروفیلمی تهیه کرده است. متأسّفانه پس از مراجعه به کتابخانهٔ استاد مشخص شد که این میکروفیلم جزء آن بخشی از میکروفیلم‌های استاد مینوی است که خراب و سیاه شده است. ظاهراً این نسخه توسط شخصی به نام «محمّدعلی» در ۹۱۱ ه.ق کتابت شده است. (درایتی، ۱۳۹۱: ج۷۵۵/۱۸). با توجه به اینکه کاتب نسخهٔ شماره ۱۷۷۶ ترکیه نیز «محمدعلی» است، شاید در ثبت تاریخ کتابت سهوی رخ داده باشد و نسخهٔ عکس‌برداری شده مینوی همان نسخهٔ

۱۷۷۶ موزهٔ هنر اسلامی و ترک باشد.

۴-۲. ویژگی‌های رسم‌الخط نسخهٔ اساس

پ: برخلاف اکثر نسخه‌های کهن که «ب» نوشته می‌شود، «پ» آمده با سه نقطه در زیر.

ژ: این حرف نیز با سه نقطه نوشته می‌شود.

گ: بدون سرکش است و به شکل «ک» نوشته می‌شود.

چ : با یک نقطه و به شکل ج نوشته می‌شود.

ی: همواره دو نقطه در زیر دارد

«ۀ»؛ گاه «ی» پایانی کلمه را به شکل «ء» می‌نویسد؛ همچنین یای وحدت را پس از هاءِ غیر ملفوظ به صورتِ همزه کتابت می‌کند: مثلاً «سدره‌ای» را به شکل «سدرۀ» می‌نویسد.

س: همه جا سه نقطه در زیر دارد.

ع: همه جا در زیر آن «ع» کوچک آمده است.

ح: همه جا «ح» کوچک در زیر آمده است؛ در چند مورد این «ح» کوچک در بالای آن دیده شد.

ص: همه جا «ص» کوچک در زیر آن آمده است.

کسرهٔ اضافه: گاه کسرهٔ اضافه به شکل «ی» آمده است. مثلاً «کودکِ» به شکل «کودکی» کتاب شده. از آنجاکه مواردکاربرد آن کم بود (حدود ۲۰ مورد) آن را تغییر ندادیم و به همان شکل کتابت شده در نسخهٔ اساس آوردیم.

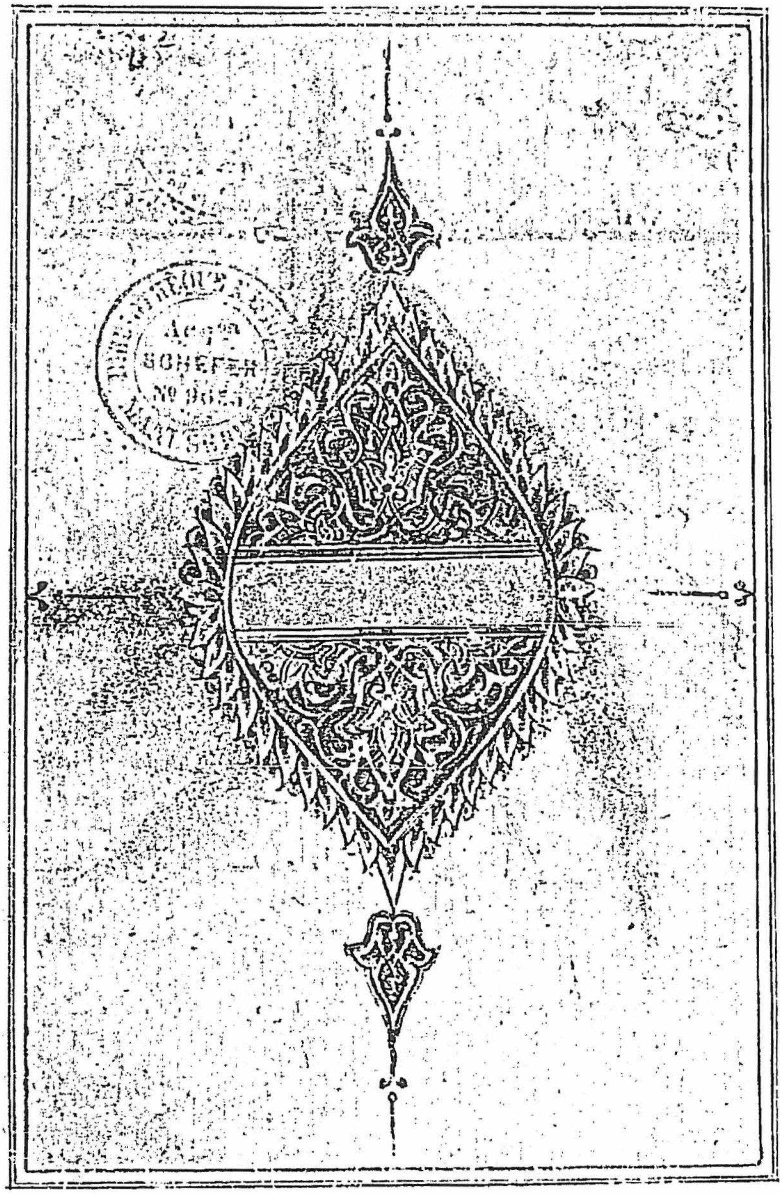
نقطه‌ها: کاتب سعی کرده نقطه‌گذاری را رعایت کند، اما در لغات و اصطلاحات خاص که آن را متوجه نشده، یا دچار خطا شده و یا نقطه‌گذاری نکرده است.

۴-۳. مشخّصات ظاهری نسخهٔ اساس

از چهار نسخهٔ موجود *شهنامهٔ* چنگیزی، سه نسخهٔ آن مصوّر و از حیث هنر کتاب‌آرایی قابل توجّه است. به احتمال قریب به یقین، نسخه‌هایی از این متن در کانون نسخه‌پردازیِ ربع رشیدی که خواجه رشید آن را در تبریز تأسیس کرده بود،

تهیّه شده و نسخه‌های موجود این کتاب از روی نسخه‌های اصل و با رعایت دقیق ظرافت‌های کتاب‌آرایی بازنویسی شده است. در ادامه برخی از ویژگی‌های بارز نسخهٔ پاریس (نسخهٔ اساس) را نشان می‌دهیم.

این نسخه ۳۰۶ ورق به ابعاد ۱۶/۵ × ۲۵/۵ سانتیمتر دارد. عکسی سیاه و سفید که از این نسخه در دست است، جلد را نشان نمی‌دهد تا از ویژگی‌های آن مطلع شویم. بر پشت نسخه (= ظَهر) ترنجی بیضی‌شکل ترسیم شده است که این شیوهٔ ترسیم از شیوه‌های نسخه‌پردازی مکتب شیراز است (صفری آق‌قلعه، ۱۳۹۰: ۲۸۰).



در میانهٔ ترنج به سنت این سبک، جایی برای نوشتن عنوان مشخص شده، اما خالی است. اطراف این ترنج جدول‌کشی شده است که این جدول‌کشی از ویژگی‌های کلی نسخه و تمام صفحات است.

سرلوحهٔ آغازین نسخه سرلوحهٔ کتیبه‌ای است.



چنان‌که می‌بینیم بر بالای این سرلوحه نشانه‌هایی شبیه کنگره دیده می‌شود؛ همین کنگره‌های ابتدایی است که زمینه‌ساز ترسیم «تاج» در سرلوحه‌های دوره‌های بعدی است (همان، ۳۰۲). در میانهٔ کتیبه نوشته شده است: «فی توحید باری عزّاسمه»

نسخه فاقد «رکابه» است و همین نبود رکابه کار مرتب کردن اوراق آشفتهٔ پایان کتاب را دشوارکرد. شماره‌هایی که به لاتین برگوشهٔ بالای سمت چپ اوراق نوشته شده، باید بعد از ورود این کتاب به کتابخانهٔ پاریس باشد وکسی که این شماره‌ها را نوشته متوجه آشفتگی اوراق نسخه نشده است.

این نسخه سالم است و تنها در یک‌جا (ورق a ۷۶) وصّالی شده است. در مواردی نیز متن محو یا کم‌رنگ است که ناشی از تأثیر جوهر نقاشی‌ها بر ورق بعد از خود بوده و ما این موارد را در زیرنویس‌ها ذکر کرده‌ایم.

نسخهٔ پاریس ۲۴ مجلس مصوّر دارد که ظاهراً توسط شخصی به نام «علی عسگر» ترسیم شده‌اند. بلوشه این نقاشی‌ها را در مجلهٔ کتابخانه‌های پاریس معرفی کرده است. مقالهٔ بلوشه به لطف دوست ارجمند، دکتر بهمن مرادیان از فرانسه به فارسی برگردانده شد، اما از آنجاکه بلوشه فقط بر اساس ابیاتِ پس و پیش نقاشی‌ها شخصیت اصلی تصویر را معرفی کرده بود و نکتهٔ قابل اعتنایی نداشت، از ذکر آن خودداری کردیم. نکتهٔ قابل توجه در این نقاشی‌ها، نقاشی ششم از این مجموعه است که در صفحهٔ a ۹۴ ترسیم شده است.



چنان‌که در بالای تصویر مشخص است، روی پرچم، نشانِ «شیر و خورشید» دیده می‌شود. این قدیمی‌ترین سندی است که روی پرچم، نشان شیر و خورشید دیده شده است (*دانشنامهٔ جهان اسلام*، ج ۵، مدخل پرچم).

همچنین از نشانه‌های جزئی‌تر ظاهری نسخه می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

شاعر برای یکسان کردن طول ابیات از علایم ٭ ، ۷ ، ٭ استفاده کرده است.

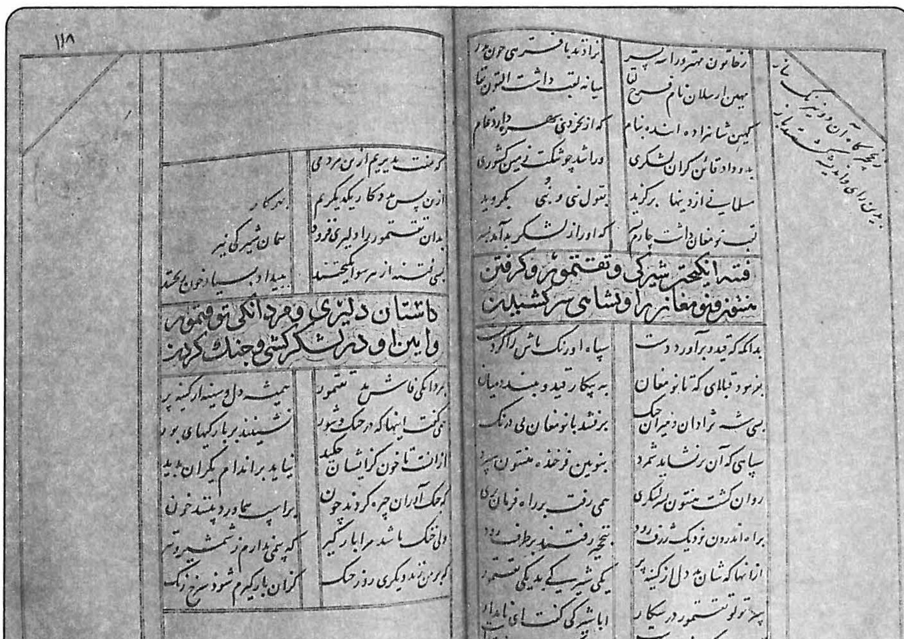
اگر عنوان کوتاه بوده و کاتب فراموش کرده آن را در وسط صفحه بنویسد برای ایجاد تقارن بین عنوان و ابیات پیشین از این علامت ٭ استفاده شده است.

هر گاه کاتب قصد اصلاح کلمه‌ای در حاشیه را داشته از علامت ۷ بهره برده است.

و آخرین موردی که در این مبحث نیازمند یادآوری است «انجامه» نسخه است. انجامهٔ نسخهٔ پاریس، مثلثی شکل است.



انجامهٔ مثلثی رایج‌ترین شیوهٔ نگارش انجامه بعد از قرن هشتم است.



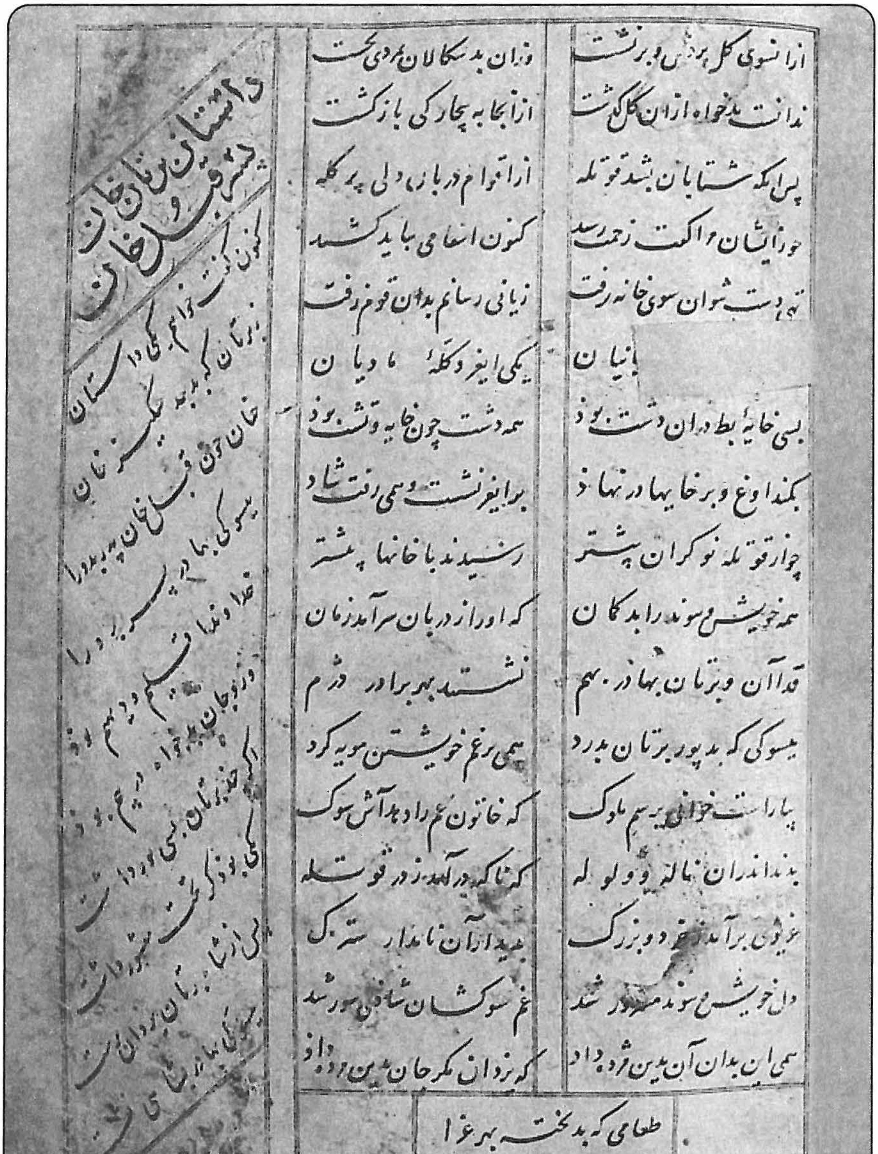
(تصویر ۱)

دو صفحه از نسخهٔ سپهسالار



(تصویر ۲)

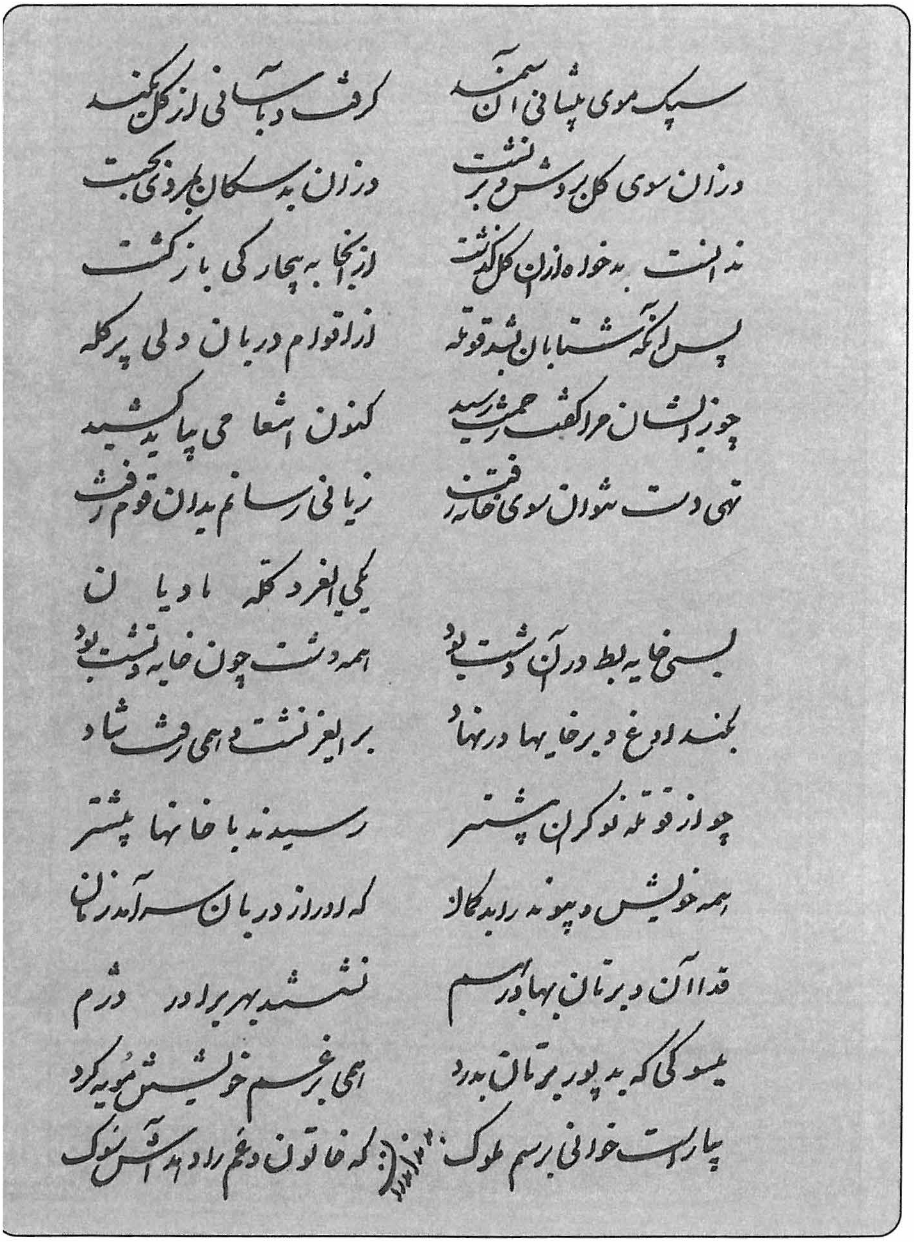
دو صفحه از نسخهٔ موزهٔ هنر اسلامی ترکیه


از انسوی کل ... و برنشت | وزان بدسگالان بروی بخت
ندانت بدخواه ازان گل گذشت | ازانجا به بجاری بازگشت
پس انکه شتابان بشد قوتلغه | ازان نوام درباز، دلی پرگله
چو زایشان مراکت زحمت رسد | کنون انعامی باید کشد
تهی دست شوان سوی خانه رفت | زبانی رسانم بدان قوم رفت
...نیان | یکی ایغر و کله ... ما دیان
بسی خایهٔ بط دران دشت بوذ | همه دشت چون خایه و تشت بوذ
بکنداوغ و برخایها در نهاد | بر ایغر نشست و همی رفت شاد
چوار قوتلغه نوکران پیشتر | رسیدند با خانها پیشتر
همه خویش و سوند را بدگمان | که او را ز دربان سرآمد زمان
قدآآن و برتان بهادر بهم | نشستند بهر برادر دژم
بیسوکی که بد پور برتان بدرد | همی زغم خویشتن مویه کرد
بیاراست خوانی بسم ملوک | که خاتون غم را بدآش سوک
بدند اندران ناله و ولوله | که تا که درآمد ز در قوتلغه
غریوی برآمد ز خرد و بزرگ | بدیدار آن نامدار سترگ
دل خویش و سوند مسرور شد | غم سوکشان شادی سور شد
همی این بدان آن بدین مژده داد | که یزدان مگر جان ... داد

طعامی که بدبخته بهر غوا
بخوردند در سور شادی فزا

(تصویر ۳)

صفحه‌ای از نسخهٔ سپهسالار. مصراع اول بیت ششم وصّالی شده است.



(تصویر ٤)

صفحه‌ای از نسخهٔ مجلس. دقیقاً همان مصراعی که در تصویر ۳ وصّالی شده، سفید است.



(تصویر ۵)

جنگ سلطان جلال‌الدّین با پهلوان گرجی (یکی از نقّاشی‌های نسخهٔ ترکیه)

۴-۴- شیوهٔ تصحیح متن

در ابتدا با توجه به اینکه نسخهٔ پاریس اقدم نسخ بود و ۱۳۰ سال بر نسخهٔ ترکیّه تقدّم زمانی داشت و همچنین دو نسخهٔ دیگر، مکرّر در ثلث پایانی افتادگی داشت، (افتادگی در متن، نه در صفحات) نسخهٔ پاریس را به عنوان نسخهٔ اساس قرار دادیم؛ اما از آنجاکه در بعضی جاها ضبط نسخه‌های دیگر بر نسخهٔ اساس ارجح بود و حتی گاه ضبط نسخهٔ اساس غلط می‌نمود، ناگزیر برای دست‌یابی به متنی منقح، آنجاکه ضبط نسخ دیگر صحیح‌تر می‌نمود، از نسخهٔ اساس عدول نکرده، ولیکن ارجح بودنِ ضبط نسخ دیگر را در پانویس یادآور شدیم؛ در مواردی هم که در غلط بودن ضبط نسخهٔ اساس، شک نداشتیم، آن را به پانویس بردیم. از این قرار اگر به دنبال تعریفی از تعاریف رایج در مورد شیوه‌های تصحیح متن باشیم، باید از این تصحیح به عنوان تصحیح بینابین یاد کنیم؛ یعنی شیوه‌ای بین تصحیح التقاطی و تصحیح بر پایهٔ نسخهٔ اساس، به طوری‌که نسخهٔ معتبرتر را نسخهٔ اساس قرار دادیم ولی نه اساس مطلق، بلکه اساس نسبی.[۳۸] در همین راستا ذکر چند نکته ضروری می‌نماید:

-گاهی دو نسخهٔ دیگر ابیاتی افزوده داشت که در نسخهٔ اساس نبود. در سه صورت این ابیات را در متن اصلی قرار دادیم: اگر گسست متن نسخهٔ اساس فاحش بود؛ اگر ابیات افزودهٔ نسخه‌بدل‌ها مطابق با متن *جامع‌التواریخ* بود؛ اگر ابیات افزودهٔ نسخه‌بدل‌ها مطابق با متن *جهانگشا* بود. در غیر این صورت ابیات افزوده در پانویس آمده است.

- املای چندگانهٔ واژه‌ها، ویژگیِ هر سه نسخه، به‌ویژه نسخهٔ اساس بود. از آنجاکه این ضبطهای متفاوت می‌توانست موضوعیّت داشته باشد، درصدد تغییر و یا یکی کردن آن‌ها برنیامدیم. از این‌رو یک کلمه را در چند بیت پی در پی به شکل‌های متفاوت می‌بینیم.

-تنها دوکلمه را تغییر داده‌ایم که در پانویس یادآور نشده‌ایم: یکی «ایجن» که در نسخ بدون نقطه آمده است و یا به شکل ایخن، ابحن، ابخن، ایحن، اثخن. از آنجاکه در داستان هلاکو باید مکرّر نسخه‌بدل‌های یک‌دست این واژه را می‌آوردیم، از ذکر

آن خودداری شد. شاید این شیوه می‌توانست برای کلمه‌های دیگری نظیر «جوچی» نیز کاربرد داشته باشد لیکن از آن سرباز زدیم.

مورد دوم «ایچ» است که در اساس همه‌جا به صورت «آنچ» آمده و ما به صورت ایچ آوردیم.

– اگر حرف یا کلمه‌ای را به متن افزوده‌ایم، آن را با قراردادن در قلاب [ ] مشخص کرده‌ایم. این موارد بسیار اندک است.

– اوراق نسخهٔ اساس از حوالی ورق ۲۶۰ به بعد بسیار آشفته است. این آشفتگی را بر اساس شماره صفحات نسخهٔ اساس در پانویس ذکر کرده‌ایم.

– می‌شود گفت که *جامع‌التّواریخ*، نسخهٔ چهارم ما در این تصحیح بوده است. هرجاکه متن را بر اساس *جامع‌التواریخ* اصلاح کرده‌ایم، در زیرنویس یادآور شده‌ایم و در صورتی که نیاز به توضیح بوده است، در بخش تعلیقات توضیح داده‌ایم. یادآور می‌شود در پانویس‌ها و تعلیقات گاه از *جامع‌التواریخ* با عنوان «جامع» یاد کرده‌ایم.

نکتهٔ پایانی اینکه، هرجاکه از نسخهٔ اساس عدول کرده، دلایل خود را در بخش تعلیقات یادآور شده‌ایم. به‌طورکلی هدف ما در بخش تعلیقات، ابهام‌زدایی از متن است، نه تشریح و توضیح آن در جهت فهم خوانندهٔ عام.

یادداشت‌ها

۱. عین عبارت پایانی علامهٔ قزوینی این‌گونه است: «این وحشیان واقع گردید وطن بدبخت ما ایران بود.»

۲. در مورد این داستان ر.ک. به: *تاریخ الفی*، ج۶، ص ۴۱۲۲؛ *تاریخ نگارستان*، ص۲۴۷؛ *جامع مفیدی*، ج۳، ص۱۲۸؛ *دستورالوزرا*، ص ۲۸۰. روایت *تاریخ نگارستان* کمی با روایت‌های دیگر تفاوت دارد.

۳. علامه قزوینی در مقدمهٔ *جهانگشا* ذیل «شمه‌ای از احوال خانوادهٔ مصنّف به طریق اجمال» نام شعرا، نویسندگان و دانشمندانی را که تحت حمایت خاندان جوینی بوده‌اند، ذکر کرده است. (مقدمهٔ *جهانگشا*، ص ۹۲-۷۶)

۴. همچنین ر.ک: *تاریخ ادبیات ایران*، ج۳، بخش ۱، ص۴۲؛ *ایران در اوایل عهد ایلخانان*، ص۲۹۵؛ *تاریخ اجتماعی ایران*، بخش ۱، ج۸، ص۶۲۳.

۵. بهار (*سبک‌شناسی*، ج۳، ص۱۶۸) و مرتضوی (*مسائل عصر ایلخانان*، ص ۳۷۱) نیز به این داستان اشاره کرده و آن را نشانهٔ علاقه چنگیز به تاریخ دانسته‌اند.

۶. برای اطلاع از فهرست کامل کتب تاریخی این عصر ر.ک: *مسائل عصر ایلخانان*، ص۳۷۷ به بعد و همچنین: *متون تاریخی به زبان فارسی*، دکتر عبدالحسین نوایی، انتشارات سمت.

۷. صفا در پانویس همین مطلب و همچنین در *حماسه‌سرایی در ایران* (ص۳۵۴) از یک منظومهٔ حماسی دیگر متعلق به اواخر قرن ششم یاد می‌کند ولی نسبت به تاریخی بودن آن تردید دارد.

۸. ر.ک: مقدمهٔ *همایون‌نامه* (تاریخ منظوم زجاجی)، تصحیح علی پیرنیا و همچنین مقالهٔ همو در شمارهٔ ۷، *نامهٔ فرهنگستان*، پائیز ۱۳۷۵.

۹. راجع به نقش خواجه رشید در سروده شدن *ظفرنامه*، ر.ک: *مسائل عصر ایلخانان*، ص۵۵۹. در مورد ارتباط غازان‌نامه با *جامع‌التواریخ*، نک: مقدمهٔ دکتر مدبری بر *غازان‌نامه*، ص۷. عباسی و

راشکی معتقدند که *شهنشاه‌نامهٔ* احمد تبریزی از *جامع‌التواریخ* تأثیر نپذیرفته است («عنایت به شاهنامهٔ فردوسی در عصر مغول»، ص ۲۱). با توجه به عناوین منظومه، این موضوع بعید به نظر می‌رسد و نیازمند بررسی دقیق متن *شهنشاه‌نامه* است.

۱۰. نک: مقدمهٔ *دیوان امامی هروی*، ص ۲۸؛ همچنین: راشکی، ص ۲۳.

۱۱. حبیب *السیر* ممدوح این قصیده را خواجه بهاءالدّین محمد بن خواجه رشید دانسته که نادرست است (حبیب *السیر*، ص ۱۹۱).

۱۲. در متن *تاریخ گزیده* (چاپ نوایی) آمده است: «در این دو سال درگذشت». یکی از نسخه‌بدل‌ها «دو» را ندارد.

۱۳. در مورد گرایش‌های شیعی غازان‌خان و خواجه رشید ر.ک: *تاریخ ادبیات صفا*، ج۳، بخش ۱، ص۱۴۳ تا ۱۵۲؛ *تاریخ مغول*، ص ۲۵۹، *تاریخ اجتماعی ایران*، ج۲، ص۳۰۹؛ *ایلخانان*، ص ۷۲ تا ۸۰. گفتنی است که یعقوب آژند مؤلف و مترجم کتاب *ایلخانان*، مکرر از اثر ارجمند منوچهر مرتضوی *مسائل عصر ایلخانان* برده اما گویا در ذکر منبع سهوی رخ داده است!

۱۴. این تذکره که متعلق به اواخر سدهٔ ده و اوایل یازده است، تاریخ‌ها را با ذکر روز و ماه و سال دقیق ذکرکرده است. نظر به ضعف سنت ایرانی در ثبت تاریخ‌ها - از دیرباز تا امروز - این مسئله بسیار عجیب می‌نماید و چه بسا این تواریخ برساختهٔ ذهن مولف باشد. یادآور می‌شود در همین مورد ذکر شده هم، سوم ربیع الاول ۶۰۲ هجری سه‌شنبه است نه دوشنبه.

۱۵. سیداحمد حسینی که ظاهراً مأخذش یادداشت ابن یوسف شیرازی در جلد دوم *فهرست نسخه‌های خطی سپهسالار* است، برداشت درستی از نوشتهٔ ابن یوسف شیرازی نداشته و گمان کرده است که شمس کاشی یا هر کس دیگر که *دیوان ظهیر* را جمع‌آوری کرده، آن را به مجدالدّین قاسم آبادی تقدیم کرده است (*فهرست نسخه‌های خطی آیت الله مرعشی*، ج۴، ص۲۱۷). در صورتی‌که یادداشت ابن یوسف که بر پایهٔ دیباچهٔ منثور *دیوان ظهیر فاریابی*، نسخهٔ شمارهٔ ۳۷۸ سپهسالار نوشته شده، از شخصی نام نبرده و این‌ها القاب کسی است که دیوان به او تقدیم شده است: «مجدالدوله و الدّین عماد الاسلام.... باسط العدل و النعم، ناشر الجود و الکرم، قاصم الاعادی، قاسم الایادی، ملاذ الفقراء ...» (*فهرست نسخه‌های خطی سپهسالار*، ج ۲، ص۶۳۳)

۱۶. به نقل از مقدمهٔ جُنگ *انیس الخلوة* و جلیس *السلوة*، ص چهل و شش.

۱۷. همچنین نک: مقالهٔ سعیدرضا بیات در شمارهٔ ۱۷۶، مجلهٔ *کیهان فرهنگی*، با عنوان «شمس

سجاسی گنجینه‌ای در پس غبار سده‌ها»؛ مقدمهٔ *انیس الخلوة*، ص چهل و پنج.

۱۸. هرچند در کتب تذکره هیچ اشاره‌ای به دیوان شمس کاشی نشده است و از حجم کم اشعار او در جنگ‌ها می‌توان استنباط کرد که دیوان او در قرون گذشته هم نایاب بوده است، با این حال آنچه را نفیسی مطرح می‌کند غیرممکن نیست؛ کما اینکه نفیسی *دیوان میرکرمانی*، شاعر قرن هشتم را نیز قطعاً در دست داشته و امروز اثری از آن نیست (*شاعران قدیم* کرمان، ص ۴۰۰).

[اکنون که اوایل آذرماه ۹۸ است و این بنده نسخهٔ نهایی *شهنامهٔ* چنگیزی را بازبینی می‌کند، باید بگویم که توفیق داشتم به نسخهٔ کلیات میرکرمانی، دست‌نویس استاد سعید نفیسی، دست یابم و اخیراً توسط انتشارات سخن به طبع رسید.]

۱۹. در *دیوان* مجد همگر پنج بیت است و بیت پنجم این است:

ما را در این مجادله فریادرس تو باش   نه پادشاه ملک سخن مجد همگری

(مجد همگر، ص ۶۵۱)

۲۰. در مورد این جُنگ نک: مقالهٔ ایرج افشار در ج ۲۶، *فرهنگ ایران‌زمین*، سال ۱۳۶۵؛ همچنین مجموعهٔ مقالات ایرج افشار با عنوان *سفینه، بیاض و جنگ*، به کوشش میلاد عظیمی، سخن، ۱۳۸۹.

۲۱. این شمس‌الدّین کیشی که بیشتر آثار او در فلسفه است، شاعر نیز هست و اشعاری از او در جُنگ‌ها ثبت است و دقیقاً هم‌دوره با شمس کاشی، مجد همگر و امامی است و در ۶۹۴ ه.ق درگذشته است. از قضا ارتباط تنگاتنگی با مجد همگر دارد، به‌گونه‌ای‌که مجد همگر که خطی زیبا داشته *کلیله و دمنه* را به سال ۶۷۳ ه.ق برای او کتابت کرده است (*تاریخ ادبیات براون*، ج ۳، ص ۱۶۳) و همچنین نک: *مجموعه آثار حکیم شمس‌الدّین محمد کیشی*، نجف جوکار، موسسه پژوهشی حکمت و فلسفه ایران، ۱۳۹۰؛ *تاریخ ادبیات صفا*، ج ۳، بخش ۱، ص۵۳۵.

۲۲. *مونس الاحرار*، ج ۲، ص۸۷۸؛ مقدمهٔ مدرس رضوی بر *دیوان انوری*، ج ۱، ص ۱۰۵؛ *سفینهٔ سنا*، ورق ۳۱۰؛ صفا، ج ۳، بخش ۱، صص ۵۳۲ و ۵۴۷.

۲۳. بلوشه کتابدار شعبهٔ شرقی از نسخ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس بود (*مسائل عصر ایلخانان* ص۴۱۲). همچنین ر.ک: مقالهٔ علامه قزوینی در مجلهٔ *یادگار*، سال دوم، شمارهٔ نهم.

۲۴. یکی از کهن‌ترین و نفیس‌ترین نسخ مصور *جامع‌التواریخ* در کتابخانهٔ ملی پاریس محفوظ است (*جهانگشا*، مقدمهٔ ج ۳، ص ۲۳).

۲۵. در مورد تقلید از *شاهنامه* ر.ک: *فردوسی و شاهنامه*، ص ۱۳۹ تا ۱۴۱؛ مقدمهٔ مداینی بر *ظفرنامهٔ* حمدالله مستوفی، ج ۱، ص ۲۴؛ مقدمهٔ *همایون‌نامه*، ج ۱، ص ۱۳.

۲۶. البته شاعر این ابیات را از زبان دیگران بیان می‌کند و همین بیت اخیر است که بلوشه را عصبانی کرده و این مقایسه را حاصل «غرور بی شرمانهٔ شاعر» خوانده است.

۲۷. در تقسیم‌بندی این بخش و همچنین ره‌یابی به داستان‌های مورد نظر در شاهنامه، از کتاب *از رنگ گل تا رنج خار* بهره برده‌ام، ص ۵۴۰ به بعد.

۲۸. نشانه‌هایی در متن *شهنامهٔ* چنگیزی است که بیانگر آن است که شمس کاشی بر داستان‌های *شاهنامه* اشراف دارد و به فراخور از آن بهره می‌برد؛ چنان‌که عبور هلاکو از رود جیحون را به عبور کیخسرو از آب تشبیه کرده است:

چو کیخسرو از رود جیحون گذشت ز آمو به تاریخ «خانون» گذشت

(شمس‌الدّین کاشانی، ۵۴۶۸)

و یا در جایی دیگر در مورد طغرلجه از فرماندهان سپاه غزان‌خان می‌گوید:

پیاده شد و بر سواران فسوس چو رستم همی داشت بر اشکبوس

(شمس‌الدّین کاشانی، ۸۵۵۰)

۲۹. چنان‌که اسدی توسی در *گرشاسب‌نامه* (سروده‌شده به سال ۴۵۸ ه.ق) گرشاسب، پهلوان داستان خود را بر رستم برتری می دهد:

ز رستم سخن چند خواهی شنود؟! گمانی که چون او به مردی نبود

اگر رزم گرشاسب یادآوری همه رزم رستم به باد آوری

(به نقل از: از *رنگ گل تا رنج خار*، ص ۷۷۶)

۳۰. صفا به اوزان متفاوت این سه بیت مسعودی مروزی توجه نکرده (*حماسه‌سرایی در ایران*، ص ۱۶۲) اما دکتر مدبری آن را یادآور شده است (*شرح احوال و اشعار شاعران بی دیوان*، ص ۱۹).

۳۱. اولین بیت مسعودی مروزی در بحر متقارب مثمن سالم است.

۳۲. بعضی از این ابیات به چند شاعر منتسب است که دکتر مدبری نیز آن را یادآور شده، بیت سوم همین شعر ابوالمثل بخاری را از رودکی دانسته است؛ لیکن از آنجاکه هدف ما توجه به این نوع ادبی قبل از فردوسی یا هم‌زمان با اوست، مشخص شدن صاحب ابیات چندان اهمیتی ندارد.

۳۳. دکتر مدبری حدس زده است که سه بیت باقی ماندهٔ ابوالمؤید در بحر متقارب از مثنوی یوسف و زلیخای او باشد (*شاعران بی‌دیوان*، ص ۵۷).

۳۴.در مورد زندگی و اشعار او ر.ک: *شاعران بی‌دیوان*، ص ۳۶۶.

۳۵. بـه فـرسنگ صـد بـود بـالای او نشایست پیمود پـهنای او (ج ۱/۳۴۳)

بـه ابـر انـدر آورده بـالای او زمین کوه تـا کـوه پـهنای او (ج ۱/۵۶)

۳۶. بـه پـالیز بـلبل بـنالد هـمی گل از نالهٔ او ببالد همی (ج ۱/۹۷۹)

۳۷. صفری آق‌قلعه معتقد است که تاریخ کتابت این نسخه ۸۵۷ ه‍ .ق. است. نک: *نسخه‌شناخت*، ص ۳۰۶.

۳۸. ر.ک: *تاریخ نسخه‌پردازی و تصحیح انتقادی نسخه‌های خطی*، ص ۴۳۷.

شهنامهٔ چنگیزی

فی توحید باری عزّ اسمه[1]

هزار آفرین آفریننده را / جهاندار دانای بیننده را
خدایی که در صورت آب و خاک / پدید آورد معنی جان پاک
کریم است و جودش ز بیش‌ست بیش / قدیم و وجودش ز پیش‌ست پیش
به یک امر هر دو جهان آفرید / به شش روز هفت آسمان آفرید
ورا واحدی دان که کثرت نماست / کثیری که بر وحدت خود گواست
همه اوست بی‌شک سراسر جهان / از آن نیست مانند او در جهان
مر او را جز او کس نداند ستود / چو بستود هم او تواند شنود
ندارم زبان ثنای خدا / خدا را خدا گفت داند ثنا
ستایش که داند سزاوار او / که چرخ‌ست سرگشته در کار او
که او را شناسد بدان‌سان[2] که هست / از او آگهی نیست جز آنک هست
ز ذات و صفاتش کس آگاه نیست / خرد را به درگاه او راه نیست
ندارد خبر ز آفریننده کس / دلا ز آفریده سخن گو[3] و بس
که چون عالم از کاف و نون آفرید / دو گیتی ز دو حرف چون آفرید
تن چرخ را داد از اختر روان / که باشد[4] چو حیوان دوان و روان
از آرام خاک و شتاب[5] سپهر / ز سردی کیوان و گرمی مهر

---

۱. عنوان مطابق پا؛ تر: عنوان را ندارد
۲. تر: بر آن‌سان
۳. تر: گوی
۴. تر: تا شد
۵. تر: شهاب

پدید آورد[1] این شگفتی همه   زبانا تو هیچی و گفتی همه
برافراخت چرخ شتابنده را   برافروخت خورشید تابنده را[2]
میان فلک چار عنصر بداشت   به هر یک از آن دو صفت برگماشت
که تا جمله با هم برآمیختند   بدان[3] واسطه در هم آویختند
پس از هفت آبا و چار امّهات   برانگیخت حیوان و کان و نبات
سه فرزند نامی با زیب و فر   ولیکن نبود از خروشان[4] خبر
جز از میل طبع و خواص حواس   وجودی نبایست[5] یزدان‌شناس
بیاراست عالم به آدم چنان   که آراست ترکیب تن را به جان
ز رویندگان و ز پویندگان   خدا داد دانش به گویندگان[6]
وز ایشان یکی نامور برگزید   که پیغمبری امم را سزید

در نعت مصطفی علیه‌السلام گوید[7]

رسول امین خاتم انبیا   محمد که بُد سرور اصفیا
به تن بود مقصود هور و فلک   به جان بود مسجود حور[8] و ملک
به یک شب که او سوی درگاه شد   از اسرار دو عالم[9] آگاه شد
براقش چو آهنگ معراج کرد   مه[10] چرخ را نعل خود تاج کرد
ابوبکر صدیق بُد یار اوی   عمر در ره دین مددکار اوی
چو دوران ایشان به پایان رسید   خلافت به عثمانِ عفّان رسید
چو گفتم مه و تیر و ناهید را   بباید صفت کرد خورشید را
که چارم خلیفه چو خورشید بود   که از چارمین آسمان رو نمود
اگر گفتهٔ مصطفی بشنوی   بدین خوب تشبیه من بگروی

---

۱. تر: آورید
۲. بعد از این دو ورق در «تر» جابجا شده است. ادامهٔ متن در صفحه 5a آمده است.
۳. تر: بدان
۴. تر: خردشان، ظاهراً صحیح‌تر است.
۵. تر: ببایست، ظاهراً صحیح‌تر است.
۶. تر: عنوان «فی نعت سید المرسلین علیه افضل الصلوات و التسلیم»
۷. تر: عنوان را ندارد
۸. تر: مور
۹. تر: کون
۱۰. تر: سر، ظاهراً صحیح‌تر است.

که اصحاب من گفت چون انجم‌اند / همه رهنما و همه ارجمند
هر آن کس که جوید از ایشان پناه / نمایند او را چو سیّاره راه
هزار آفرین بر رسولی چنان / که قولش بود رهنمای جنان
به دانش علی بود همتای او / به میدان دین لشکرآرای او
نبی را وصی و خدا را ولی / علی بود بی‌شک و شبهت علی
ز معنی غایی ورا مایه بود / از آن روی در چارمین پایه بود
یقین‌دان که از دانش مصطفی / کس آگه نبودست جز مرتضی
بدان و بدین کار دین شد تمام / که بر هر دو بادا درود و سلام
بر اصحاب و احبابشان همچنین / هزار آفرین از جهان‌آفرین

در موعظت از کلمات شیخ‌الاسلام عبدالله انصاری[1]

کنون ای جوان‌بخت بسیارهوش / بدین پیر بیداردل دار گوش
که بی‌شک ز داننده گویندگان / بیابند مقصود جویندگان
به حق هرکه راهی تواند نمود / سخن‌های او را بباید شنود
نگر تا چه گفته‌ست پیر هری / که بوده‌ست در علم دین ماهری
که نزدیک اهل خرد یار[2] نیک / به بسیار به باشد از کار نیک
که اینَت به عُجب آورد هر زمان / که آنَت به عذر آورد بی‌گمان
پس از یار نیکو سخن گوش کن / همه کار نیکو فراموش کن
سخن‌های کاشی و طوسی[3] شنو / گهی کهنه تکرار[4] کن گاه نو
اگر نو پسند آیدت گر کهن / یکی پند بردار از این دو[5] سخن
که گر خود جهان جمله آری به دست / جز از باد چیزی نداری به دست
گرفتم که عالم گرفتی به تیغ / نه بگذاشت خواهی به درد و دریغ

---

۱. تر: تشبیب سخن در نصیحت و وعظ و تنبیه عقلا و مذمّت جهّال
۲. تر: کار
۳. تر: طوسی و کاشی
۴. پا: بکرار و
۵. تر: ده

بقایی که بر وی فنا سابق است   فنای دگر هم بدو لاحق[1] است
بقا نیست آن بلکه عین فناست   بقای حقیقی بقای خداست
بسی شهره پیغمبران و شهان   که بودند چشم و چراغ جهان
کنون نه[2] نشان‌ست و نه[3] نامشان   که داند که چون‌ست فرجامشان؟!
کجا رفت آدم(ع) صفی خدا؟!   محمد(ص) که بود[4] افضل انبیا؟!
کجا رفت خضر و سلیمان کجاست؟!   گرفتم که این زنده است آن کجاست؟!
کجا رفت کاووس و افراسیاب   که بودند همواره در جنگ و تاب؟!
کجا رستم شیر و بهرام گور؟!   سراسر فتادند در دام گور
چنان کرد در خواب گردونشان   که گویی که دادست افیونشان
فراموش کردند تخت بلند   شدستند خستو به خاک نژند
ز چندان زر و نعمت و برگ و ساز   از ایشان نمانده‌ست جز نام باز
گذشتند و آن جمله بگذاشتند   درودند تخمی که می‌کاشتند
به پیش شناسندهٔ نیک و بد   بدیدند[5] هر یک مکافات خود[6]
هر آن پادشا کو بود پارسا   به دیگر سرا هم بود پادشا
چو سلطان دنیی و عقبی غزان   تن صورت و جان معنی غزان

در نعت پادشاه اسلام غازان رحمةالله علیه[7]

غزان‌خان اعظم که خورشید و ماه   ندیدست هرگز چنو پادشاه
چنان دادگر زیر چرخ کبود   ز شاهان نه هست و نه باشد نه بود
پدر بر پدر شهریار جهان   بماناد آن یادگار مهان
اگر سرگذشت روش‌های اوی   سخن‌های داد و دهش‌های اوی

---

۱. تر: لایق
۲. تر: نی
۳. تر: نی
۴. تر: بد
۵. تر: ندیدند
۶. تر: عنوان «تخلص به نام پادشاه دادگستر غزان‌خان انارالله برهانه»
۷. تر: عنوان را ندارد

نویسند بر طاق نوشین‌روان / ز شرم آبش از خاک گردد روان[1]
برادرش شه‌زاده خربنده است[2] / که سلطان گردون ورا بنده است
کسی را کز این‌سان برادر بود / سر تاجش از چرخ برتر بود

در نعت پادشاه اسلام سلطان اعظم محمد نورالله قبره[3]

برادر چو سلطان محمد که راست؟! / مگر شاه محمود را کش سزاست
اساسی که محمود از احسان نهاد / محمد همان در خراسان نهاد
چو خورشید و ماه‌اند این هر دو شاه / که دارادشان لطف یزدان نگاه
عزیزست دانش به دورانشان / که صد آفرین باد بر جانشان
حکیم و هنرمند و[4] یزدان‌پرست / سپاهی و بازاری و زیردست
از ایشان همه کام دل یافتند / چو در بندگی نیک[5] بشتافتند
غزان را بود خورد و خواب و نشست / همه با حکیمان یزدان‌پرست
که دانش‌پژوه‌ست و حکمت‌نیوش / سروش‌ست گویی به فرهنگ و هوش

در سبب وضع این کتاب[6]

شنیدم که یک روز با موبدان / همی گفت کای نامور بخردان
دل من بدان خیر خشنود نیست / که گردد ز دور فلک زود نیست
که دل‌بستگی را نشاید همی / وجودی که دیری نپاید همی
به از نام نیکو پس[7] افکند نیست / کسی کان نجوید خردمند نیست
که عمر دوم نام نیکو بود / ز دانش دل و جان به نیرو بود
بیندوزم این هر دو را تا بدان / بمانم چو جان و خرد جاودان
که کیخسرو و خضر پاینده‌ذات / از این چشمه خوردند آب حیات

---

۱. تر: عنوان «ذکر پادشاه اسلام اولجایتو سلطان محمد خدابنده نور ضریحه»
۲. تر: برادر شهنشاه زیبنده است.
۳. تر: عنوان را ندارد.
۴. تر: «و» را ندارد.
۵. تر: تیز
۶. تر: ذکر سبب ساختن این کتاب و نظم آن
۷. تر: نیکویش

همی خواهم اکنون سخن‌پروری — که سازد به فرمان من دفتری
سراسر پر از حکمت و رمز و پند — که باشد همه خلق را سودمند
در او سرگذشت نیاکان ما — خجسته بزرگان و پاکان ما
به نظم آورد تا ز شعر روان — درآید به تن‌های ایشان روان
نیاکان ما زنده گردند و ما — بمانیم زنده چنین دایما
چو این گفته شد[۱] زان سخن‌های نغز — سر موبدان را بیفزود مغز
بسی[۲] آفرین خاست از چپّ و راست — بر آن فرّ و فرهنگ و گفتار راست[۳]
مهین حکیمان آن بارگاه — زبان کرد گستاخ بر شکر شاه

ستایش وزیر نیکوسیرت خواجه رشیدالدین پادشاه را

که ای پادشاه فرشته‌نهاد — شهی چون تو گردون ندارد به یاد
چو فردوسی آهنگ شهنامه کرد — در او پادشاهان خودکامه کرد
نبود آگه از دانش و داد تو — وگرنه[۴] نکردی به‌جز یاد تو
وگر شاه محمود زنده شدی — برِ تختِ بخت تو بنده شدی
که هم پادشاهی و هم موبدی — پناه جهان سایهٔ ایزدی
از این به سخن‌ها نگفته‌ست کس — بقا را همین است[۵] تدبیر و بس
رسد شاه[۶] گیتی بدین کام و نام — گر این نامه گردد به نامش[۷] تمام
چنان دان تو ای شاه دانش‌پژوه — که محمود سلطان به جاه و شکوه
ز شاهان دیگر فزون‌تر نبود — به شهنامه او را بزرگی فزود
ورا آن همه گنج و لشکر نماند — جز از نام نیکش به دفتر نماند
بدین نیک‌نامی تو اولی‌تری — که داری چو محمود صد لشکری
گر این[۸] رای داری تو شاها نخست — حکیمی سخن‌دان ببایدت جست

---

۱. تر: گفت و شد
۲. تر: یکی
۳. تر: عنوان «ستایش کردن وزیر بزرگ خواجه رشیدالدین پادشاه غزان‌خان را»
۴. تر: نی
۵. تر: همینست
۶. تر: شا
۷. تر: کامش
۸. تر: گراین

که داند ثنای جهاندار گفت   تواند گهرهای شهوار سفت
که گر باشد این نامه را نظم سست   سخن‌های بیهودهٔ نادرست
کسی هرگز آن را ندارد به کار   اگر خود سراسر بود زرنگار
سخن‌های پرورده باید همی   که تا دل بدان‌ها گراید همی
یکی مرد شیرین‌سخن را بجوی   که از خامه آب اندر آرد به جوی
که تا شاه را عمر ثانی دهد   در الفاظ جان معانی نهد[۱]
چو بشنید گفتار موبد غزان   پسندید و خندید و شد شادمان[۲]
چنین گفت کین سِر چو دانسته شد   در این کار جان و دلم بسته شد
بخوانید پیران داننده را   جوانان بیدار[۳] خواننده را
که تا داستان شهان سربه‌سر   نویسند بر دفتری در به زر[۴]
پس آنگاه ناماوری در سخن   به نظم آورد قصه‌های کهن[۵]
بزرگ و سخن‌ران[۶] و جکسان لقب   به پیش جهاندار بگشاد لب
که تاریخ شاهان مرا از برست[۷]   ولی نظم کار کسی دیگرست[۸]
به خواجه رشید آنگهی گفت شاه   که ای دانشی‌موبد نیک‌خواه
ز[۹] منشور تاریخ ترکان نخست   همه بشنو از راست‌گویان درست
به نثر آن سخن‌ها چو گرد آوری   درآرند از آن پس به نظم دری
همه بستد و کرد فکر[۱۰] اندر آن   بپیوست با گفتهٔ دیگران
ز بیدار و داننده ترکان پیر   ز تاریخ‌دان مردم یادگیر
بپرسید یک‌سر سخن‌ها به اصل   ز هرجا به دست آمدش فصل فصل
به نزدیک هر میر و هر مهتری   ز ترکان در این باب بُد دفتری

---

۱. تر: عنوان «پاسخ دادن پادشاه عادل وزیر را و اشارت فرمودن به جمع این کتاب»
۲. تر: شاد از آن   ۳. تر: بیدار و
۴. تر: بدر
۵. پس از این یک بیت در «پا» افتاده است؛ تر:
در آن بارگه میرپولاد بود   که او را بسی داستان یاد بود
۶. تر: دان   ۷. تر: براست
۸. تر: دیگر است   ۹. تر:تو
۱۰. تر: فکر کرد

از ایشان همه بستد و نقل کرد   ورا رهنمایی در این[1] عقل کرد[2]
نویسندهٔ ترکی و پارسی   همانا که بودند دو بار سی[3]

جمع فرمودن سلطان‌الوزرا خواجه رشیدالدین این کتاب را نیز و نقل کردن از تازی به پارسی[4]

که از بهر این کار بنشاندشان   به سر بر زر و گوهر افشاندشان
دو سه سال بود اندر این جست‌وجوی[5]   نمی کرد با کس جز این گفت‌وگوی[6]
نمود این همه کوشش و اجتهاد   که تا کرد هر دفتری را سواد
از ایام نوح نبی تا کنون   بیاورد کردار گردون دون
روش‌های هر کس در او یاد کرد   دل و جان خوانندگان شاد کرد
ز تاریخ ترک و مغول پیش از این   نبودی کتابی به ایران زمین
کنون هست از اقبال شاه و وزیر   به دست این چنین دفتری دلپذیر
که هرگز کتابی چنان کس نساخت   کز آن می‌توان نسل هرکس شناخت[7]
چو شد نثر تاریخ ترکان تمام   غزان خواست کز نظم یابد نظام
همی کرد هر بخرد اندیشه‌ای   که جایی بیابد سخن‌پیشه‌ای
که این شعر گفتن بود کار اوی   روان شاد گردد ز گفتار اوی
بزرگان چو زین معنی آگه شدند   به پیش سریر شهنشه شدند
بسی نیکویی زین نکوخواه شاه   بگفتند هریک به درگاه شاه
کز اقبال تو شاعری نامدار   پدید آمده‌ست اندر این روزگار
که او جان فردوسی و انوری   همی پرورد در سخن‌پروری
دعاگوی شه شمس کاشانی است   که خود پیشهٔ او سخن‌رانی است
بگوید اگر شاه و[8] فرمان دهد   چو عیسی(ع) تن مرده را جان دهد

۱. تر: چنین‌ها به دستوری
۲. پس از این جایِ عنوان در «تر» خالی است.
۳. تر: پارسی
۴. تر: عنوان را ندارد.
۵. تر: جو
۶. تر: گو
۷. تر: عنوان «اشارت فرمودن پادشاه مؤلف را به نظم این کتاب»
۸. تر: شاه

به نظم آورد قصهٔ رفتگان   ز خواب اندر آرد سر خفتگان

اشارت فرمودن پادشاه عادل غزان‌خان خلّد ملکه مولا شمس‌الدین کاشی را تا این کتاب را به نظم آورد[1]

ز شاهم بدین کار اشارت رسید   که گویی ز بختم بشارت رسید
متاع شهان‌ست[2] در بارِ من   از آن شد غزان‌خان خریدار من
در این نامه کان گهر[3] می‌کَنم   شب و روز نظم گهر می‌کُنم
ببینی کز این گوهر شاهوار   مرصع کنم افسر شهریار[4]
صفت‌های تاریخ بشنو کنون   که تا گرددت میل خواندن فزون

در فضیلت علم تاریخ گوید[5]

یکی دفترست این پر از رمز و پند   کز او برخورد مردم هوشمند
همیشه همی خوان تو این قصه‌ها   کز این قصه‌ها کم شود غصه‌ها
ز تاریخ شاهان سخن[6] تازه کن   جهان زین معانی پرآوازه کن
که افزون شود زین چنین گفت‌وگوی[7]   نیوشنده را رغبت جست‌وجوی[8]
بدان علم تاریخ را مختصر   که این علم علمی‌ست بس معتبر
نبینی که حق با نبی در نُبی   گذشته حکایات گوید همی
اگر سودمندی نبودی در آن   خدا خود نگفتی به پیغمبران
صفت‌های این علم چون بشنوی   مر آن را کنی روز و شب پیروی
ز بس فایدت[9] کاندر این دانش است   برِ بخردان بهترین دانش است
از این علم مایه بیفزایدت   بیابی از آن هرچه می‌بایدت

---

۱. تر: عنوان را ندارد
۲. تر: شهان بود
۳. تر: هنر
۴. تر: عنوان «ذکر فواید علم تاریخ که این کتاب بر آن مشتمل است»
۵. تر: عنوان را ندارد
۶. تر: جهان
۷. تر: گو
۸. تر: جو
۹. تر: فایده

چراغ فصاحت برافروزدت   سخن‌های نیکو بیاموزدت
چه به باشد از آنکه باشد به یاد[1]   سخن‌های هر گوهر و هر نژاد
چو آگاه باشی ز نسل کسی   خبر داری از فرع و اصل کسی
بدانی که این پایه[2] از مام و باب   رسیده‌ست یا[3] کرده است اکتساب
و دیگر چو آید به گوش شهان   حدیث گذشته مهان جهان
که هر پادشاهی که خیرات کرد   خدایش به نیکی مکافات کرد
وگر پیشوایی بداندیش بود   به آخر هم او دشمن خویش بود
از احوال دیرینه گیرید[4] پند   وز این داستان‌ها پذیرید[5] پند
به نیکی گرایید[6] و بد کم کنید[7]   دل مردم از داد خرم کنید[8]
دگر از حکیمان و گفتارشان   ز خوی کریمان و کردارشان
بباید سخن‌های خوب و شگفت   کز آن فایدت‌ها توان برگرفت
بدانی سخن‌های باریک را   معرف شوی ترک و تازیک را
وگر غفلتی کرده باشد کسی   کز آن دیده باشد زیان‌ها بسی
چو خواننده زیرک بود[9] آن زمان   بپرهیزد از حالتی مثل آن
وگر هوشمندی به مکر و به فن   به دشمن برافکنده باشد شکن
کسی را که آمد[10] چنان کار پیش   کند هم بدان جمله[11] درمان خویش
وگر چون ز رزم و ز بزم و شکار   نویسند از رفتگان یادگار
چو نسّاخ دست از نوشتن بداشت   به هرجای نقاش صورت نگاشت
از آن معنی و صورت افتد گمان   که باز آمده‌ست آن گذشته زمان
ببین کین سخن‌ها چه فرخنده‌اند   که از یادشان مردگان زنده‌اند
دگر چون به اندیشه مرد خرد   به شاهان و فرماندهان بنگرد

---

۱. تر: چه به زانک باشد کسی را به یاد
۲. تر: بدانی کش آن مایه
۳. تر: نا
۴. تر: گیرند
۵. تر: پذیرند
۶. تر: گرایند
۷. تر: کنند
۸. تر: کنند
۹. تر: شود
۱۰. تر: آید
۱۱. تر: حیله

که تا این زمان از جهان رفته‌اند   یکایک[۱] به خاک اندرون خفته‌اند
وز ایشان به گیتی نشانی نماند   وز[۲] آن گردنان استخوانی نماند
بداند که گیتی نماند به کس   خدای جهان‌ست جاوید و بس
زِ میدان مردان کسی برد گوی[۳]   کز او باز مانده‌ست نام نکوی[۴]
بکوشد که او نیز پیش از اجل   به نیکی کند خویشتن را مثل
که هرکو به دنیا بود نیک‌نام   به عقبی بود بی‌گمان شادکام
نگه کن چه فرخنده علمی‌ست این   که هست اندر او نفع دنیا و دین
پس از علم تاریخ دوری مجوی[۵]   که هست این همه سودمندی در اوی[۶]
به‌ویژه که باشد به شعری چنین   که شاید که خوانند سحر مبین
کنون داستان‌های نو گوش کن   حکایات کهنه فراموش کن

آغاز داستان[۷]

چو پولاد جکسان و خواجه رشید   نشستند با هم چو پیر و مرید
روایت همی کرد فرخنده میر   وز او می‌نیوشید دانا وزیر
ز ترکان چنین کرد پولاد یاد   که دارند ایشان ز یافث[۸] نژاد
که از سام و از حام مهتر بُد او[۹]   مهین پور نوح پیمبر بُد او[۱۰]
چو مر نوح را شد جهان سربه‌سر   ببخشید یک‌سر بدین سه پسر
همه ملک توران به یافث[۱۱] رسید   به ایران‌زمین سام نوح آرمید
به هندوستان حام رغبت نمود   که نوح این چنین بخش فرموده بود
وز ایشان از آن وقت تا این زمان   پدید آمدند این همه مردمان[۱۲]

---

۱. تر: سراسر   ۲. تر: از
۳. تر:گو   ۴. تر: نکو
۵. تر: مجو   ۶. تر: درو
۷. تر: حکایت کردن امیرپولاد جنگسانک بعضی از حکایات این کتاب
۸. تر: یافت   ۹. تر: اوی
۱۰. تر: اوی   ۱۱. تر: یافت
۱۲. تر: عنوان «پادشاهی یافث بن نوح که او را ایلجه‌خان گفتندی و مدت پادشاهی او»

ز یافث[1] سخن گویم اول از آن   که نسبت بدو می‌برد شه غزان
چو یافث[2] به توران‌زمین رو نهاد   همه رسم و آیین نیکو نهاد

در صفت یافث پسر نوح علیه الصلوة و السلام[3]

به تورانش می خواندند[4] ابلجه[5] خان   تو گه یافث و گاهش ابلجه بخوان[6]
چو یک چند یافث[7] جهان را بداشت   از آن پس به پور گرامی گذاشت
که دیپاوقوی[8] خانش می‌خواندند   به ترکی چنین بر زبان راندند
به نزدیک قاراقرم با گروه   فرود آمد اندر حدود دو کوه
که کرتاق و درتاقشان‌ست نام   به ییلاق و قشلاق کرد آن مقام[9]
مر او را خدا چار فرزند داد   فزون[10] از پدر فرّ و اورند[11] داد
لقبشان قراخان بُد و اورخان[12]   چو گُزجان[13] و کرخان فرّخ رخان

در صفت دیپ یاوقوی و فرزندان اوی[14]

بُدند آن[15] همه کافر و ناسپاس   نبُد کس پس از نوح یزدان‌شناس
قراخان از این چار نامی پسر   بر اورنگ بنشست بعد از پدر
مر او را زِ خاتون یکی پور زاد   که گویی[16] ز خورشید و مه نور زاد
نمی‌خورد آن بچه سه روز شیر   از این غم برآمد ز مادر نفیر
پیاپی سه شب دید مادر به خواب   که آن بچه می‌گفت با او به‌تاب
چه گویی که بستان تو پستان من   بچش لذت ناربستان من

---

۱. تر: یافت
۲. تر: یافت
۳. تر: عنوان را ندارد
۴. پا: خواندندی
۵. پا: بدون نقطه
۶. تر: توگه یافتش خوان وگه ابلجه خوان؛ پا: خوان
۷. تر: یافت
۸. تر، پا: بدون نقطه؛ متن به قرینه جامع
۹. تر: عنوان «بر تخت نشستن قراخان که پسر مهین یافت بود»
۱۰. تر: فزونش
۱۱. تر: اروند
۱۲. اوزخان
۱۳. تر:کزخان، ظاهراً صحیح‌تر است.
۱۴. تر: عنوان را ندارد
۱۵. تر: این
۱۶. تر: گفتی

که یازم[۱] به پستانت آنگاه دست — که دین‌دار گردی و یزدان‌پرست
چو بشنید مادر ز کودک سخن — بلرزید از آن بیم بر خویشتن
که گر آرد ایمان به یزدان به‌فاش — رسانند خویشان کافر جفاش
نکرد آشکار و شد اندر نهان — پرستندهٔ کردگار جهان
چو دل با خدا در نهان راست کرد — ز پستانش آنگه پسر شیر خَورد

در وصف اغوزخان و پادشاهی او[۲]

چو آن طفل فرخنده یک ساله شد — تر و تازه[۳] همچون گل و لاله شد
به خوبی و زیبایی آن شاه نو — بیفزود هر روز چون ماه نو
به زیبایی و فرّ او کس نبود — قراخان ز کارش تعجب نمود
به مادرش گفت این خجسته‌پسر — فرشته است گویی به فرهنگ و فر
بدین شکل و این صورت و این سرشت — نباشد نهالی به باغ بهشت
بدین‌سان کس از تخمهٔ ما نخاست — که بادا مه رویش ایمن ز کاست
ببینی که این کودکی[۴] ارجمند — شود ناگهان پادشاهی بلند
ندانم که نامش چه باید نهاد — که درخورد جسم اسم شاید نهاد
یکی ساله طفل آمد اندر سخن — که باید نهادن اُغز[۵] نام من
چو مردم شنیدند گفتار اوی — تعجب نمودند از کار اوی
کز این‌سان شگفتی به گیتی که دید — که یک ساله فرزند گفت و شنید؟!
قراخان اُغز[۶] کرد نام پسر — از آن کان‌چنان[۷] بود کام پسر
چو بگذشت از سال عمرش سه چار — شکوه و جمالش یکی شد هزار
به قدّ و رخش هرکه کردی نگاه — شدی خوار در چشم او سرو و ماه
از آن بودش آراسته آب و گل — که مهر خدا داشت در جان و دل[۸]

---

۱. تر: بیازم
۲. تر: اغُوز نام کردن قراخان پسر خود را به اشارت اوی
۳. تر: تازو
۴. تر: کودک
۵. تر: اغوز
۶. تر: اغوز
۷. تر: آنک آن‌چنان
۸. تر: عنوان «گفتار اندر خواستن اغوزخان دختر اوزخان را از پدر خویش»

پدر بهر او دخت کزخان بخواست   نگاری که چون او به توران نخاست
ولیکن نبودش اُغز[1] دوست‌دار   که یزدان‌پرستی نکرد اختیار
همی خفت از آن جفت کافر جدا   از آن کو نمی‌شد محبّ خدا
اُغز[2] چون از آن زن نمی‌بود شاد   قراخان ورا دخت کرخان بداد
اُغز باز از این جفت می‌بد ملول   که او هم نمی‌کرد دینش[3] قبول
پدر زانک بُد بر پسر مهربان   غمی بود[4] از آن کو نبُد شادمان
همی گفت خواهم عروس[5] دگر   کز او شاد باشد دل این[6] پسر
از این پس بدو دخت اُرخان[7] دهم   به خورشید ماه درفشان دهم
یکی روز اُغز[8] بازگشت از شکار   بدش بر درِ خان اوزخان[9] گذار
مر آن دخت را دید بر طرف جو   خرامان برِ مردمِ جامه شو
ورا گفت اگر بشنوی گفت من   ره من روی چون شوی جفت من
مرا در همه کار فرمان کنی   پرستیدن پاک‌یزدان کنی
تو را چون برم من سوی خان خویش   گرامی‌ترت دارم از جان خویش
وگر بود خواهی تو چون دیگران   بگو تا کنم از تو اکنون کران
چو بشنید زن گفتهٔ فرّخش[10]   چنین داد در زیر لب پاسخش
که فرمان برم چون شوم آنِ تو   نپیچم سر از عهد و پیمان تو[11]
پس آنگه پدر کرد خواهش‌گری   که تا جفت گشتند حور و پری
تو گویی کش از مِهر کردند مَهر   که از خوبی و دلبری داشت بهر
چو هم‌دین داماد گشت آن عروس   کنار آمد و بوس و شد رنج و بوس
اغوز را بد[12] آن دخت دوشیزه را   پسندید آن دخت[13] پاکیزه را

---

۱. تر: اغوز
۲. تر: اغوز
۳. تر: دین را
۴. تر: بد
۵.تر: عروسی
۶. تر: آن
۷. تر: اورخان
۸. تر: اغوز
۹. تر: اورخان
۱۰. تر: فررخش
۱۱. تر: عنوان«جفت کردن قراخان دختر اوزخان را با پسر خود اغوزخان»
۱۲. تر: اغوزدید، ظاهراً صحیح‌تر است.
۱۳. تر: جفت

آگاهی یافتن قراخان از حال اغوز و رزم او با پسر [1]

همی گفت دلدار لایق تویی　　به هرکار یار موافق تویی
نبُد با زنان دگر خفتنش　　همه الله الله بُدی گفتنش
قراخان نه آگه بُد از راه اوی　　ندانست معنی الله اوی
اُغوز را به دل با خدا راز بود　　در رحمت حق بر او باز بود
نمی‌رفت پیش دگر دختران　　گرفته ز خویشان کافر کران[2]
یکی روز آهنگ نخجیر کرد　　دد و دام را طعمهٔ تیر کرد
قراخان همان روز جشنی بساخت　　زنان پسر را بخواند و نواخت
پدر بی حضور پسر در نهفت　　به هر دو عروسان پیشینه گفت
که از ماهتان خوبی افزون‌ترست　　اُغوز را چرا میل این[3] دختر ست
زنان نخستین بگفتند راست　　که بشنو که رنجیده از ما چراست
به ما گفت کایزدپرستان شوید　　به دین و به آیین من بگروید
خدایی‌ست او را کنید آفرین　　که او آفرید آسمان و زمین[4]
ندادیم ما دین خود را ز دست　　به حکمش نگشتیم یزدان‌پرست
خدای اُغوز را که داند که کیست　　که نیرنگ او را شناسد که چیست
نگشتیم[5] ما پیرو دین اوی　　از آن است با ما مگر کین اوی
سیوم جفت را زان گرفته‌ست دوست　　که همراز و همراه و هم‌دین اوست
قراخان چو بشنید در تاب شد　　از این خشم از چشم او آب شد
بگفت این سخن خویش و پیوند را　　نکوهش بسی کرد فرزند را
که تا داشت او دین آبای خویش　　مرا و شما را پسر بود و خویش
چو از دین و آیین ما سرکشید　　بباید سرش را به خنجر برید
بر او گرد گشتند بی‌مر سپاه　　نهادند سر سوی نخجیرگاه[6]

---

۱. تر: عنوان را ندارد
۲. تر: عنوان «آگاه شدن قراخان از دین پسرش اغوز و خشم گرفتن و قصد او کردن»
۳. تر: آن
۴. تر: که هست آسمان و زمین آفرین
۵. تر: بگشتیم
۶. نسخهٔ سپهسالار با این بیت آغاز می‌شود

که چون شمع اغوز را ببرّند سر   که می‌تابد[۱] از رسم و راه پدر[۲]
ز کنکاجشان دختر اوزخان   خبرداد با شوهر مهربان
اُغوز چون شد آگاه از آهنگشان[۳]   خبر یافت از[۴] مکر و نیرنگشان
سبک نوکران را همه گِرد کرد   شد آمادهٔ جنگ و جوش[۵] نبرد[۶]
قراخانِ بدمهر پرخاش‌جوی   شتابان به جنگ پسر کرد روی
رسیدند بر هم به دشت شکار   اُغوز را نبُد چاره از[۷] کارزار
دو لشکر چنان در هم آویختند   که از آهن آتش فرو ریختند
کمان را به ابرو درافتاد چین   زبان کرده طعنه زنان[۸] تیغ کین
پدر بود تشنه به خون پسر   تو این شرم و آزرم و دانش نگر
به شمشیر کین شد قراخان هلاک   رسید اندر او خشم یزدان پاک
چو او کرد جان در سر آن ستیز   گرفتند یارانش[۹] راه گریز
بر ایشان درِ مردمی بسته شد   میانشان چنان جنگ پیوسته شد
که هفتاد و سه سال با عمّ و خال   اُغوز بود در جنگ و کین[۱۰] و جدال
سرانجام خویشان پریشان شدند   اُغوز ملک بگرفت و ایشان شدند
ز بیم اغوز یک‌به‌یک همچو برق   برفتند پویان به سرحدّ شرق
مغول بازدید آمد از پشتشان   که اکنون جهان‌ست در مشتشان
اُغوز را مسخّر شد آن بوم و بر   که اقلیم[۱۱] ترک و مغول[۱۲] سربه‌سر
ز شهر بلاش و ز صیرم درا   چنین شد همه تا بخارا ورا[۱۳]
پس آن مردم کافر و خویش او   شدند ایل و دین‌دار[۱۴] هم‌کیش او
ز هر سو بر او گرد شد لشکری   فرستاد میری به هر کشوری

---

۱. س، تر: برتافت
۲. س، تر: عنوان «لشکر کشیدن قراخان به جنگ پسر و کشته شدن در آن جنگ و برتخت نشستن اغوز»
۳. تر: خبر یافت ز آهنگشان
۴. تر: بدانست آن
۵. تر: جوش و
۶. دو بیت اخیر در «س» آسیب دیده است.
۷. س، تر: جز
۸. س،تر:گشوده به طعنه زبان
۹. تر: خویشان؛ س: خویشانش
۱۰. س،تر:کین و جنگ
۱۱. س،تر: هم
۱۲. تر: مغل
۱۳. تر: اورا
۱۴. س: «دیندار» پاک شده است.

یکی خرگه از زرّ و گوهر بساخت		به گردون سر چنبرش[1] برفراخت
بیاراست بزمی بر آیین خویش		به فرخنده خرگاه زرّین خویش[2]
به لشکر زر و جامه و جام داد		به دل‌های آشفته آرام داد[3]
هر آن‌کس که او با اُغوز یار بود		به جنگ اندر او را مددکار بود
در آن روز نام وی ایغور نهاد		ورا سروری[4] هر بهادر نهاد
که معنی ایغور بپیوستن است		همان عهد با یکدیگر[5] بستن است
لقب‌های دیگر بر اصناف ترک		نهاد و بیان کرد اوصاف ترک
همه نام اقوام ترکان هنوز		همان‌ست کان یادکردست اغوز[6]
یکی روز پیروز آمد به جنگ		فتاد اهل او را غنیمت به چنگ
چو در رزمگه الجه بسیار بود		کشیدن سوی خانه دشوار بود
گروهی[7] از آن لشکر از بهر نقل		برون آوریدند گردون به عقل
چو کردند آن آلت از عاقلی		نهاده‌ست اغوز نامشان قبقلی[8]

در معنی آنکه قبقلی چه معنی دارد[9]

مصافی دگر کرد با ایت براق		اغوز زو هزیمت شد از اتفاق
مگر یک جزیره میان دو رود		در آن بقعه دید آمد آنجا فرود[10]
زنی حامله بود در لشکرش		که در جنگ جان داده بُد شوهرش
به سختی درون درختی[11] بزاد		که کاواک بود و میان پر ز باد
اغوز چون خبر یافت از کار او[12]		دلش گشت خسته ز تیمار او[13]

---

۱. تر: سر و چنبرش
۲. سه بیت اخیر در «س» به علت وصّالی آسیب دیده است.
۳. این بیت در «تر» «س» بعد از بیت ۳۰۵ آمده است.
۴. س، تر: سرور		۵. س، تر: یکدگر
۶. س، تر: عنوان «گفتار اندر ساختن اغوزخان گردون را و رزم او با ایت براق»
۷. تر: گروه		۸. س، تر: حرف دوم بدون نقطه؛ جامع: قنقلی
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. س، تر: عنوان «اندر زادن خفچاق از مادر و قبول کردن اغوزخان او را به فرزندی»
۱۱. س، تر: درون در درختی		۱۲. س، تر: اوی
۱۳. س، تر: اوی

چـو ایـن طـفل گـفتا نـدارد پـدر　　مـن او را پـدر بـاشم و او پسـر
پـدر کشـته را شـاه آفـاق کـرد　　پسـرخـوانـده را نـام قـبچاق[۱] کـرد

در آنکه قبچاق چه معنی دارد[۲]

کـه آن از قَـبُق[۳] کـرده است اشـتقاق　　کـه بـاشد درخـتی مـجّوف بـه سـاق
کـنون قـوم قـبچاق[۴] را سـربه‌سر　　شـمارند از نسـل آن یک پسـر
بـر ایـن چـون بـرآمـد ده و هـفت سال　　زمـانه بـدی خـواست بـر بـدسگال
مـه دولت خـصم شـد در مـحاق　　اغـوز گشت بـیرون[۵] بـر ایت بـراق
بـیامد ز تـوران و ایـران گـرفت　　بـه مـردی وطـن‌گاه شـیران گـرفت
از ایـران پس از مـدتی بـازگشت　　بـه تـوران و آن تـختگه بـرنشست[۶]
شـنید ایـنکه آن دشـمن کـینه‌ور　　دگـرباره دارد سـر شـور و شـر
بـفرمود فـرزند قـبچاق[۷] را　　جـوان‌بـخت گسـتاخ ایـناق را
کـه اتـباع خـود را هـمه بـرگزین　　بـرو بـر سـر راه دشـمن نشـین
وطـن در حـوالی بـایاق[۸] کـن　　هـمان جـای بـایلاق[۹] و قشـلاق کـن
بـه لشکـر ره دشـمنان را بـبند　　کـه تـا مـردم ایـمن شـوند از گـزند
سـپه بـرد قـبچاق[۱۰] و آنـجا نشـاند　　وز آن[۱۱] سـال بـاز انـدر آنـجا بـماند

در معنی آنکه لقب قرلق برگروه قرلقیان چون افتاد[۱۲]

چـو آن شاه مـردان[۱۳] ز سـرحـد غـور　　بـه آهـنگ تـوران[۱۴] بـرانگیخته بـور[۱۵]
زمسـتان بُـد و رهگـذر سـردسیر　　هـمه بـرف و یـخ بـود و بـالا و زیـر

---

۱. س، تر: خفچاق
۲. س، تر: عنوان را ندارد
۳. س، تر: قبوق
۴. س، تر: خفچاق
۵. س،تر: پیروز، ظاهراً صحیح‌تر است.
۶. س، تر: برگذشت
۷. س، تر: خفچاق
۸. س، تر: ماماق
۹. س، تر: جای ییلاق
۱۰. س،تر: خفچاق
۱۱. س: وصّالی شده است، مشخص نیست.
۱۲. س، تر: عنوان را ندارد
۱۳. س، تر: ترکان
۱۴. س: وصّالی شده است، مشخص نیست.
۱۵.تر: پور؛ پس از این در «س» و «تر» عنوان «گفتار اندر نام نهادن اغوزخان بازماندگان لشکر را و قرلق خواندن»

به ارتاق و کرتاق[۱] بُد رهگذر[۲]   ز کافور مستور بُد کوه و در
به لشکر چنین بود فرمان شاه   کز ایشان کسی وا نماند به راه
ز سختی و بارندگی[۳] چند کس   فتادند از لشکرش باز پس
چو بشنید اغوز گفت حالی شگرف   که از ره کسی بازماند ز[۴] برف
هر آنکس که از برف واپس فتاد   به ترکی ورا نام قرلوق[۵] نهاد
کنون هر که او هست قرلوق[۶] نژاد   همان‌ست کز نسل ایشان بزاد[۷]
دگر چون اغوز پادشاه جهان   به سوی عراق آمد از اصفهان

در معنی آنکه خلج را چرا خلج خواندند[۸]

چنین بود یاساق آن سرفراز   که از وی نباید که مانند باز
زنی بار بنهاد در لشکرش   که او را نبود از خورش پرورش
زن بینوا چون نمی‌خورد چیز   به پستانش اندر نبد شیر نیز
در آن دشت شویش[۹] بدید ای شگفت   که ناگه شغالی تذروی گرفت
یکی چوب انداخت سوی شغال   وز او بستد آن مرغ بهر همال
همالش چو آن مرغ را طعمه کرد   پدید آمدش شیر و فرزند خَورد
بدین[۱۰] کار یک چند مرد آرمید   اُغوز چون سخن‌های ایشان شنید
برنجید و گفتا کسی را که زن   بزاید چرا باز ماند ز من؟
مر او را خلج[۱۱] خواند شاه زمان   که معنیش این است کای زن بمان
خلج باشد اکنون هزاران هزار   که پیدا شد از نسل آن یک سوار
تو این جمله را دان ز ترکان نسب   که شد مختلف نامشان زین سبب

---

۱. پا: هر دو واژه حرف سوم بدون نقطه
۲. س،تر: بر بد
۳. س، تر: زسختی بارندگی
۴. س، تر: به
۵. س،تر: قرلق
۶. س،تر: قرلق
۷. س، از: عنوان «بار نهادن زنی از لشکریان و خلج نام‌کردن اغوزخان پسر آن زن را»
۸. س، تر: عنوان را ندارد
۹. س، تر : سویش
۱۰. س، تر : برین
۱۱. پا: خلح؛ تر: خلج؛جامع: قلج؛ متن مطابق با: س

بزم ساختن اغوزخان در ارتاق و کرتاق[۱]

شهی چون اغوز کین لقب‌ها نهاد   بزرگان پیشین ندارند یاد
پرستیدن ایزدش کار بود   به هر کارش ایزد نگه‌دار[۲] بود
نهادند بر خطّ او سر مهان   به شمشیر بگرفت یک‌سر جهان
چو ایران و توران و مصر و فرنگ   به یاری یزدانش آمد به چنگ
به ارتاق و کرتاق شد با سپاه   کش آن یرت[۳] اصلی بد و تختگاه
از این انجمن می‌نمود آن زمین   چو ز انجم به شب طارم هفتمین[۴]
ز زر خرگهی زد که در طول و عرض   فراوان فزون از سما بود و ارض
در او ساخت بزمی شه کام‌یاب   که کیخسرو آن را نبیند به خواب
به طوی کشته شد نه تومن[۵] گوسفند   چو نه بار صد مادیان و سمند[۶]
شراب و قمیز را نبُد خود قیاس   از این هر دو خالی نبد جام و کاس
همی خورد یک چند از این‌سان شراب   به خرگاه[۷] زرین چو لعل مذاب
مر او را خدا داده بُد شش پسر   همه بختیار و همه نامور
کُن و رآی[۸] و یلدر[۹] سه مهتر بدند   کوک و تاق[۱۰] و بنگر[۱۱] سه کهتر[۱۲] بدند
که ایشان به مردی و لشکرکشی   به کشورگشایی و دشمن‌کُشی
بسی کرده بودند نام‌آوری   پدر را مدد داده و یاوری
اغوز کرد در جشن جرغامشی[۱۳]   مر این شش پسر را سیورغامشی[۱۴]
پس از بزم یک روز هر شش پسر   به نخجیر رفتند با یکدگر
کمانی و سه تیر زرّین به راه   به هم یافتند اندر آن صیدگاه

---

۱. پا: «ت» در ارتاق و کرتاق بدون نقطه آمده؛ س، تر: عنوان «ایل کردن اغوزخان ایران وتوران را و باز آمدن به ارتاق و کرتاق که یورت او بود»
۲. س، تر: از آن یار
۳. س، تر: یورت
۴. س، تر: عنوان«طوی کردن اغوزخان شش پسر خود را»
۵. س، تر: تمن
۶. س، تر: مادیان سمند
۷. س،تر: سحرگاه
۸. س،تر: آی
۹. س: یلدز؛ یلدور
۱۰. س، تر: داق
۱۱. س،تر: دنگر
۱۲. پا: مهتر
۱۳. تر: جزغامشی
۱۴. س،تر: عنوان «ذکر شش پسر اغوزخان و احوال ایشان در شکار»

در مرتبهٔ پسران اغوزخان و دست راست و دست چپ پیدا کردن[۱]

ببردند آن هر سه تیر و کمان
به پیش اغوز پادشاه زمان

کمان داد سه پور مه را پدر
که این را نبخشید بر یکدگر

سه پور کهین را بداد آن سه تیر
که تا هر یکی زان یکی یافت تیر[۲]

ز تیر و کمان دادن آنگه به فکر
یکی طرفه معنی برانگیخت بکر

چو از پاره کردن کمان شد سه قسم
از او[۳] یافت قوم کمان برزق اسم

سه پور کهین[۴] را اغوز ناگزیر
اوجوق نام بخشید یعنی سه تیر

دگر گفت کز زمرهٔ برزقی
براهند کم فرقهٔ اوجوقی

که تیر ایلچی است و کمان پادشاه
بود ایلچی از شاه کمتر به جاه

پس آنگاه گفت از سپه دست راست
به فرمان من قوم برزوق راست

چنان چون ز لشکر بود دست چپ
کسی را که دارد ز اوجوق نسب

که تا باز داند هر آنکس که هست
که او از کدامین گروه‌ست و دست

از آن پس وصیت چنین[۵] کرد شاه
که چون من به‌جا مانم این تاج و گاه

به خواب اندر آید سر بخت من
به اولاد برزق رسد تخت من[۶]

اغوز را چو بگرفت درد ممات
مهین پور او کُن بُد اندر حیات

به شاهی به تخت پدر برنشت
ز کردار بد دست دشمن ببست

پادشاهی کزخان پسر اغوزخان[۷]

جهان کدخدا بود هفتاد سال
ز عادل نباشد فلک را ملال

مر او را بُد ازقیل[۸] خواجه وزیر
وزیری خردمند و دانا و پیر[۹]

چو بود آن وزیر از اغوز یادگار
به تدبیر او کُن همی کرد کار[۱۰]

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد
۲. س، ییر؛ تر: بدون نقطه
۳. س، تر: از آن
۴. س، تر: کهن
۵. س،
۶. س،تر: عنوان «بر نشستن کن که مهین پسر اغوزخان بود بر جای پدر به پادشاهی»
۷. س،تر: عنوان را ندارد
۸. س،تر: ارقیل
۹. س، تر: دانای پیر
۱۰. س، تر: عنوان «رای زدن ارقیل که وزیر کن بود در کار مملکت»

وزیری[1] نکومخبر[2] اندر نهفت   به کنخان فرخنده یک روز گفت
که شاها اغوز بود شاهی بزرگ   بر او گرد گشته سپاهی بزرگ
وراگشت یک‌سر زمین و زمان   به فرمان او شد همین و همان

تدبیر ساختن لشکر را ازقیل خواجه به فرمان کزخان[3]

هم آبادی کشور از گنج اوست   هم آسانی لشکر از رنج اوست
بسی زرّ و مال و بسی چارپای   که بهر شما مانده‌ست او به‌جای
به هر شهری او را خزائن بسی‌ست   به هر ملکش اندر دفائن بسی‌ست
برفت او و هر مال و ملکی که داشت   برای شما شش پسر واگذاشت
بزاد از شما هر یکی چار پور   که از رویشان می‌برد نار نور
نبیره[4] اغوز این زمان بیست و چار   ز پشت شما آمد اندر شمار
مبادا که آن[5] شهره شهزادگان   هنرمند و خودکام و آزادگان
سکالند یک روز با هم جدال   برای زر و نعمت و ملک و مال
چنان به[6] که امروز روشن کنیم   سر و کار هریک معین کنیم
زر و نعمت و گله‌ها و رمه   بر ایشان ببخشیم[7] یک‌سر همه
جدا هر یکی را بود یک نشان   چو نام و لقب‌ها و تمغایشان
که تا بر خط و اسب و اسباب خویش   کند هر یکی نام و القاب خویش
چو از قسم خود هر یک آگه شود   ز جنگ و جفا دست کوته شود
همان کس که از نسل ایشان بزاد   رود هم بر این گونه از راه داد
چنین تا قیامت در این دودمان   به وحشت نیفتد کسی را گمان
گذشته شهان را بود نام نیک   هم آیندگان را سرانجام نیک
از ارقیل چون کن شنید این سخن   پسندید گفتار مرد کهن

---

۱. س،تر: وزیر
۲. س، تر: محضر، ظاهراً صحیح‌تر است
۳. س، تر: عنوان را ندارد
۴. س، تر: نبیر
۵. س، تر: این
۶. س،تر: کن
۷. س، تر: ببخشید

نگاه داشتن مغول راه و رسم ازقیل خواجه[1]

چــو تــقریر ازقــیل مــقبول شـد — بــه تــرتیب آن کــار مشـغول شـد
جـدا کـرد دست چپ و دست راست — که باشد[2] معین کـه هـر یک کـه راست
بــه اعــداد سـاعات یک روز و شب — بــیان کــرد نــام و نشــان و لقب
چون آن پـاک شـهزاده بیست و چـهار — بــدین نــامها یــافتند اشــتهار
در آن مــملکت خــاصهٔ هـر یکـی — ز تــمغاش مــعلوم شـد بـی‌شکی
هـرآن‌کس کـه از نسـل[3] ایشـان بزاد — هــمان رســم و راه پــدر کـرد یـاد
ره گـفت و گـو تـا بـه حـدی ببست — کز ایشان هر آن کو بـه جشنی نشست
یــقین بــود او را بــه وقت طــعام — کــه از گــوسفند است قسـمش کـدام
کـه تـا هـر کـه یازد سوی آش دست — نــیارد گشــودن بــه پــرخاش[4] دست
بــماند از ســخن‌های آن کــاردان — بســی ســال شـاهی در آن خـاندان
فــراوان شــه از تــخمهٔ آن شــهان — از آن پس پــدید آمــد انــدر جـهان
کــه نــتوانــم القــابشان بـرشمرد — کــه از دفــتر دهــر گــردون سـترد
در آن عــهد اغـوز بـود صـاحب‌قران — چــنان‌چون در ایــن عـهد چـنگیزخان

در صفت قبیله مغول و پدران چنگیزخان[5]

حکــیما ز مــا راز پــنهان مکــن — گــر آگــاهی از روزگــار کــهن
چــو دانــی تــو احـوال دیـرینه را — بگــو ســرگذشت پــریرینه را
کـه بعد از اغـوزخـان بـه سالی هـزار — مغول[6] را در آن ملک چـون گشت کـار
شــنیدم کــه در روزگــار قــدیم — در آن لشکــر افــتاد جـنگی عـظیم
ز پــیکار و پــرخاش[7] بـا یکـدگر — هــمه بــوم کــردند زیــر و زبــر

---

۱. س، تر: بخش کردن ارقیل مال و ملک بر شهزادگان
۲. س،تر: تا شد — ۳. س،تر: پشت
۴. س،تر: فرخاش
۵. س، تر: اندر رزم لشکر ترک و مغل و شکسته شدن مغل و هزیمت شدن نکوز و قیان
۶. س، تر: مغل — ۷. س، تر: فرخاش

یکی جنگ کردند ترک و مغول[1] | که نسل مغول[2] شد بریده به‌کل
نماندند جز دو مغول[3] در[4] میان | که بد نام ایشان نکوز و قیان
به صد جهد با هر دو زن آن دو مرد | ببردند جان از مضیق نبرد
یکایک ستوران برانگیختند | وز اتراک ناپاک بگریختند[5]
بدیشان یکی بیشه نزدیک بود | کز انبوه او بوم تاریک بود
سراسر زمین بیشه و کوهسار | به کوه اندر آمیخته[6] مرغزار
بسی کوه در کوه پیوسته بود | در او راه آمد شدن بسته بود
یکی کوه بُد گرد چون باره‌ای | تو گفتی که بود از فلک پاره‌ای
برونش خدا آفریده چنان | درونش ز آب و علف چون جنان
زمینی بسی ز آسمان خوب‌تر | ولی بسته راهش به کوه و کمر
علفزار زان[7] خوب‌تر کس ندید | ولی داشت سدّی خداآفرید
رهی تنگ بد چون مسام اندر او | که رفتن در آن راه بُد کار مو
رهی سخت دشوار و پرپیچ و کُنج | که در وی نبُد باد را نیز گُنج
ولی خویشتن را نکوز[8] و قیان | در آن سو فکندند از بیم جان
پس از سختی و تنگی و پر غمی | چو دیدند جایی بدان خرمی
بهشت دوم خواندند آن مقام | اگرچند بود ازگنه قون[9] به نام
در آنجا بماندند بسیار سال | پدید آمد اسبان[10] و فرزند و مال
چو از نسلشان شعبه بسیار شد | ز شعبه قبیله پدیدار شد
ز قوم[11] قیان‌اند قوم قیات | که این فرع از آن اصل دارد حیات
ز پشت نکوز[12] و قیان هر که زاد | زمانه لقبشان دُرالکین[13] نهاد
که باور کند کز دو مرد و دو زن | پدید آمدند این همه تیغ‌زن

---

۱. س، تر: مغل
۲. س، تر: مغل
۳. س، تر: مغل
۴. س، تر: زان
۵. س، تر: عنوان «یورت گرفتن نکور و قیان بر کوه اِرگَنه قون و خیل و حشم گرد کردن و قوّت یافتن»
۶. س، تر: اندرون چشمه و
۷. س، تر: ازان
۸. پا: بدون نقطه؛ تر: نکور
۹. س، تر: ارگنه قون
۱۰. س، تر: اسباب
۱۱. س، تر: ز نسل
۱۲. پا: بدون نقطه
۱۳. س،تر: درلکین

یکی روز کردند عزم آن گروه / که آیند بیرون از آن تند[1] کوه
که آنجا بر آن طایفه[2] تنگ بود / چو گوهر وطن‌گاهشان سنگ بود
ز تنگی و دشواری آن ممر / کسی را نبد راه رفتن به‌در
یکی کوه آهن بُد آنجا که تیغ / همی سود همواره در درع میغ[3]
به تدبیر و دانش چنان ساختند / که آن کوه را جمله بگداختند
بسی هیمه کردند گرد آن گروه / نهادند کوه[4] دگر پیش کوه
به خروار انگشت کردند[5] بار / ببردند[6] با هیمه کردند یار
به هفتاد دم‌های چرم گوزن / که پنجاه من بود هر یک به وزن
دمیدند آتش برآن‌سان که دود / سیه کرد خرگاه چرخ کبود
چو آتش ز باد اندر آمد به تاب / روان گشت بر خاک آهن چو آب
از آن پس که بگداخت آن خاره‌سنگ / نکردند در ارگنه‌قون درنگ
برون آمدند از قیان و نکوز[7] / گروهی به‌سان نهفته کنوز
شد آباد از ایشان دیار مغول[8] / نکو شد دگرباره کار مغول[9]
به پیش مغول[10] باشد آن در حساب / که دارد بدان هر دو قوم انتساب
که بر کُه دمیدند هفتاد دم / وز آن دم ز دلشان برافتاد غم
نه[11] آنکس که از راه توقیر[12] و فن / بدیشان کند نسبت خویشتن
ز پشت قیان بود چنگیزخان / نیا و نبیرش[13] از آن استخوان
هر آنکس که این نسبت آرد به جای / همان[14] رسم پیشینه دارد به پای
هر آنگه که آن روز و شب دررسید / که مردم برآن کوه دم می‌دمید
بیارند آلات آهنگران / دم و آتش فحم و پتک گران

---

۱. س،تر: بند
۲. س: طائفه
۳. س، تر: عنوان «اندر گداختن به تدبیر کوه آهن را و بیرون آمدن نکوز و قیان»
۴. س، تر: کوهی
۵. س، تر: کردند انگشت
۶. س، تر: ببردند و
۷. پا: بدون نقطه
۸. س، تر: مغل
۹. س،تر: مغل
۱۰. س، تر: مغل
۱۱. س، تر: نی
۱۲. س، تر: تزویر
۱۳. س، تر: نبیره ش
۱۴. س، تر: همه

بـه آتش کـنند[1] آهـن سـرد گـرم … بکـوبند تـا گـردد آن گـرم نـرم
در آن شب هـمه عـیش و شـادی کـنند … خـدا را سـتایند و رادی کـنند
هـر آنکس کـه دارد ره مـهتری … کـند تـازه آیـین آهـنگری
مـغول[2] را چـنین است آیـین و راه … کـه دارنـد رسـم نـیاکـان نگـاه
چـو احـوال دیـرینه گـفتم تـمام … نـمایم بـه کـاری دگـر اهـتمام

در ذکر الاقوی و احوال او[3]

از آلان‌قـوا انـدر آیـم نـخست … بگـویم هـمه داسـتان‌ها درست
درخـتی است فـرخـنده آلان‌قـوا … کـز او شـاخ‌ها راست بـرگ و نـوا
هـمان بـیخ او اسـتوار است و شـاخ … بگسـترده انـدر جـهان فـراخ[4]
مـر آن شـاخ‌ها را شـهان‌انـد بـار … چـو چـنگیزخـان و غـزان شـهریار[5]
درآیـم ز تـاریخ بـیخ شـجر … دهـم شـرح تـا ایـن خـجسته ثـمر
از احـوال شـاهان بگـویم سـخن … هـمه نـو کـنم روزگـار کـهن
چـو شـاه ریـاحین بستان رسید … بـر او عـندلیب آفـرین گسترید
سـحرگه ز بـلبل بـرآمـد خـروش … کـه بـا گـل نشـاید نشسـتن خـموش
بـهاری درآمـد کـه از خـرمی … بسـی خـوش‌تر از آسـمان شـد زمـی
بـنالید بـلبل بـبالید[6] گـل … بـخندید در رویشـان جـام مـل
رخ بـوستان و لب جـویبار … بـیاراست مشـاطهٔ نـو بـهار

در صفت بهار و ذکر دوران چنگیزخان[7]

چـو عـدل غـزان اعـتدال هـوا … بـه گـل داد بـرگ و بـه بـلبل نـوا
یکی شد چو معشوق با[8] رنگ و بـوی[9] … یکی همچو عـاشق هـمه گـفت‌وگوی[10]

---

۱. س، تر: کنند
۲. س، تر: مغل
۳. س، تر: «ذکر آلان‌قوا که شجرهٔ ثمره شهریاری است و تاریخ آن»
۴. تر: فراق
۵. س، تر: عنوان«ستایش غزاخان و صفت بهار»
۶.پا؛تر: بنالید یا نبالید؛ س: بدون نقطه، متن: تصحیح قیاسی
۷. س،تر: عنوان را ندارد
۸. س،تر: پر
۹. س،تر: بو
۱۰. س،تر: گو

گـــل و لاله مـــانند شـــمع و چـــراغ   درفشـــان و تـــابان بـــه هـــر بـــاغ و راغ
هـــمان گـــریه کـــز ابـــر بـــرخـــاسته‌ست   بـــه خـــنده دهـــان گـــل آراســـته‌ست[1]
الا ای ســــــخن‌پیشه مـــــرد کـــهن   از آب و هـــوا چـــند رانـــی ســخن
ز مـــعنی ســخن گـــوی کـین نـوبهار   نـــــدارد بـــــرِ بـــخردان اعـــتبار
حکـــیمی کـــه صـاحب مـعانی بـود   نگـــوید ســخن ز آنـچه[2] فـانی بـود
ســـر از رنگ و بـــوی طـبیعت بـتاب   بـــه وصـــف بـهار حـقیقت شـتاب
کـــه گـــل‌هاش پـــیوسته بـویا بـود   هـــمان بـــلبلش نـــیز گـــویا بـــود
کـــنون بـــر گشـــودم در بـــوستان   کـــه تـــا[3] تـــحفه آرم بـــرِ دوســتان
بـــیا طـــوبی و ســـدرهٔ او بـــبین   وز او هر زمان هـر چـه خـواهـی بـچین
کـه بسـتان فکـرم شـده‌ست آن‌چـنان   کـــه از نـــزهتش غـیرت آرد جـنان
گـــل و بـــلبلش[4] ز اعـــتدال هـــوا   هـــمیشه مـــزیّن بـــه بـــرگ و نـــوا
بـــه تـــیر و دی و مـــهر و اردیـبهشت   پـــر از روح و ریـــحان بـــه‌سان بـهشت
درفشـــــنده زیـــن بـــاغ در مـــاه مـــهر   گـــل و لاله چـون مـاه و مـهر[5] از سـپهر
در او هـــر دم از بـــلبل مـــعنوی   گـــر آیـــی نـــوایـــی دگـــر بشـنوی
کـــنون مســتمع بـــاش کـین زنـدخوان[6]   ســخن گــفت خـواهـد ز چـنگیزخـان
کـــه او چـــون جـهان‌گیری آغـاز کـرد   ز شـــاهان چگـــونه بـــرآورد گـــرد
بـــه انـدک زمـانی[7] جـهان چـون گـرفت   چـــه‌ها کـــرد تـــا ربـــع مسکـون گـرفت
بـــه اصـــل و بـــه گـوهر ز تـخم کـه بـود   کـــه شـــد تـــخت او تـــاج چـرخ کـبود[8]
ز راوی روشـــــن‌دل راســت‌گـــــو   شـــنیدم مـــن ایـــن داســـتان نکـــو
کـــه در عـــهد پـیشین بـــه تـــوران مـقام   زنـــی مـــاه‌رو بـــود آلان بـــه نـــام
نـــژاد وی از قـــوم قـــرلاس[9] بـــود   رخش مـــاه و مـــو عـقدهٔ راس بـود

۱. س،تر: عنوان «گفتار اندر معنی گل و نوبهار که حقیقتاً وجود شهریاران کامکار است».
۲. پا: ز آنچ
۳. س،تر: کزو
۴. تر: بلبل
۵. س،تر: مهر و ماه
۶. س، تر: «زند» با یک نقطه؛ پا: زنده
۷. س: جوهر پراکنده شده است؛ تر: زمان
۸. س، تر: این بیت را ندارد؛ پس از این: عنوان «اندر صفت حسن آن زن که او را آلان‌قوا گفتندی از قوم قولاس»
۹. س، تر: قورلاس

ورا خواندندی به آلان‌قوا … که بُد کار حسنش به برگ و نوا
ز خوبی چنان بُد که هر کس[1] بدید … سرانگشت حیرت به دندان گزید
لبش در سخن جان گویا بدی … رخش در صفا روح پیدا بدی
دو آشفته هندوش عنبر لقب … دو خوش‌خفته جادوش کافرنسب
ز سنبل طراوت گرفته گلش … ز گل زینتی یافته سنبلش
دو زلفش همه حلقه و پیچ و تاب … دو چشمش همه فتنه و سحر و خواب
هر آنکس که رویش کماهی بدید[2] … چنان دان که لطف الهی بدید[3]
به پیش قدش سرو برجا بماند … نشستن نیارست برپا بماند[4]
ورا شوهری بود نامش دبون[5] … که شیر ژیان بود پیشش زبون
همی خواندندش دبون بیان … چنین گفت راوی شیرین زبان[6]

در ذکر آنکه چنگیزخان و غزان‌خان خلاصهٔ مغول بودند[7]

چو ز آلان پدید آمدش دو پسر … زمان حیات وی آمد به سر
برفت او و آلان‌قوا باز ماند … ز جفتش دو فرزند دمساز ماند
از آن نام هر دو[8] یکی بلگنوت[9] … همان دیگری را لقب بوگنوت[10]
چو یک‌چند[11] آلان‌قوا در نهفت … به پاکی به‌سر برد بی یار و جفت
خدا خواست کز نسل خوبان مهی … پدید آورد در زمانه شهی
به بوم نهادش نهالی بکشت … که نبود نمودار آن در بهشت[12]
از آن دوحه[13] سه شاخ آمد به‌در … ولی بود از آن سه یکی بارور

---

۱. س،تر: کش
۲. س، تر: ندید
۳. س،تر: ندید
۴. س، تر: عنوان: «گذشتن دیون که شوهر آلان بود و ذکر پاکی آن زن»
۵. پا،س: حرف دوم بی نقطه؛ تر: دیون؛ متن: به‌کمک جامع، رک: تعلیقات
۶. س، تر: بیان
۷. س، تر: عنوان را ندارد
۸. س، تر: هر دو نام
۹. س، تر: بدون نقطه
۱۰. س، تر: بدون نقطه
۱۱. س، تر: یک چندی
۱۲. تر: مصراع جابه‌جا شده است.
۱۳. پا: دو؛ تر: دوجه؛ متن: مطابق با«س»

از آن بار مغزی برون[1] آورید   پس از مغز او روغن آمد پدید
ز روغن برافروخت شمع و چراغ   بیاراست از نورشان کاخ و باغ
عبارت ز بوم است آلان‌قوا   مراد از نهال است نورِ خدا
از آن پاک‌مادر نبیر و پسر   چو شاخ و بر و مغز و روغن شمر
فروزنده شمع و چراغ از قیاس   چو چنگیزخان و غزان‌خان شناس
که مقصود شاخ و بر آن درخت   بدند آن دو شاهنشه نیک‌بخت[2]
کنم ذکر احوال آلان کنون   سخن چند گویم به پرده درون
مگرکاین شگفتی که را اوفتاد   که او را ز حکم قضا[3] اوفتاد

در آبستن شدن آلان‌قوی از نور[4]

چنان بُد که یک روز هنگام نام[5]   بُد آن ماه در خلوتی شادکام
یکی روشنی تافت در خان او   که از پرتوش تازه شد جان او
فرو شد به کام وی آن روشنی   وز آن روشنی یافت آبستنی
به حکم خدا آن‌چنان دلبری   شد آبستن از نور بی‌شوهری
رخش زان شگفتی چو گل برشکفت   بترسید و آن حال با کس نگفت
نگر تا نپنداری این را دروغ   که مه یابد آبستنی از فروغ
حکایات مریم اگر بشنوی   به آلان‌قوا همچنان بگروی
وی از باد شد حامله این ز نور   یکی بُد به ایران یکی بُد به تور
ز کار خدا این نباشد شگفت   تو را دانش آسان نباید گرفت
به هنگام زادن به امر خدا   از آلان‌قوا سه پسر شد جدا
چوخویشان شدند آگه از کار او   به پیکار[6] کردند انکار او
که شاید که چون تو زنی نامدار   به پنهان کند شوهری اختیار
شکستی بدین کار بازار خویش   که ننگت نیامد ز کردار خویش

---

۱. س، تر: پدید
۲. س، تر: عنوان «اندر بارگرفتن آلان‌قوا از نور خدا بی‌شوهر و زادن سه پسر به یک شکم»
۳. س، تر: خدا
۴. س، تر: عنوان را ندارد
۵. س، تر: بام، ظاهراً صحیح تر است.
۶. پا: تنکبار (حرف اول و دوم بدون نقطه)

به پاسخ چنین گفت آلان‌قوا	که بر پاکی‌ام هست یزدان گوا
اگرچه چو بی‌شوهرم بچه زاد	شما را به جای خود این ظن فتاد
ولیکن نِیم از خدا شرمسار	که من پاکم و نیستم نابه‌کار
چو پرورده گردند اولاد من	شما را محقق شود این سخن
که فرّ الهی بود یارشان	هم آیین شاهی بود کارشان
چو زاده‌ست فرزندم از نورِ پاک	ز بدگفتن دشمنانم چه باک
چو خویشان[1] شنیدند گفتار اوی[2]	نکردند آهنگ آزار اوی[3]
نهادند پس نام آن هر سه نور[4]	که چون ماه بودند زاده ز نور
مهین را بقون قتقی[5] شد لقب	که اقوام قتقینش‌اند از نسب
دوم بوسقین سالجی نام او	که هستند سالجوت از اقوام او
از آن سه نیای شهان کهترست	کجا نام او شاه بوزنجر[6]ست

در آنکه مغول دو قسم‌اند نیرؤن و درالکین[7]

به تقدیر دارندهٔ جان و جسم	شدستند صنف مغول[8] بر دو قسم
گروهی که هستند از این سه پسر	که زادند از آلان‌قوا بی‌پدر
مر این قسم را نیررؤن[9] شد خطاب	که دارند با اصل پاک انتساب
دوم قسم را شد درالکین[10] لقب	که از نیررؤن[11] اند کم در نسب
شنیدی بسی از درالکین[12] سخن	کنون قصهٔ نارؤن[13] گوش کن

در پادشاهی بُدُنجرخان[14]

چو بودنجر از پاک مادر بزاد	سراسر قبیله از او گشت شاد

---

۱. س، تر: ایشان
۲. س، تر: او
۳. س، تر: او
۴. س، تر: پور، ظاهراً صحیح‌تر است.
۵. س، تر: بوقون قونقی
۶. س، تر: بودنجبر
۷. س، تر: «ذکر اقسام مغل که ایشان را نیرؤن و درلیکن خوانند»
۸. س، تر: مغل
۹. س، تر: نیرؤن
۱۰. س،تر: درلیکن
۱۱. س، تر: نیرؤن
۱۲. س، تر: درلیکن
۱۳. س، تر: نیرؤن
۱۴. س، تر: «ذکر بوقا و بوقتی که مهتر قوم نیرؤن بودند و پادشاهی و نژاد ایشان»

بر او چون گذر کرد ایام شیر   شد از مهد زرّین به سوی سریر
کسی را نبد در جهان پای او   نه دست و دل و دانش و رای او
چو یک‌چند در پادشاهی براند   نماند او و زو دو پسر باز ماند
بقا[1] بود و بقتی[2] دو فرزند او   که بودند دلدار و دلبند او
ز بقتی[3] پسندیده ناچین بزاد   ز نسلش جز او کس نداریم یاد
بقا[4] را یکی پور خودکام بود   که او را دوتوم‌منن نام بود
بقای بُقای[5] خان چو آمد به سر   شدش وارث و جانشین این پسر[6]
به جای بقا[7] شاهزاده دوتوم   به خانی نشست و بیاراست بوم

در پادشاهی دوتوم[8] خان[9]

که در سروری آن خجسته پسر   همی رفت بر رسم و راه[10] پدر
همه سروران زیردستان اوی[11]   همه مهتران درپرستان اوی[12]
که بود او دوتاقوق[13] چنگیزخان   جد هفتمین را بدان نام خوان
دوتوم منن یادگار بُقا[14]   به فرزند خود داد از آن پس بقا
ورا نه پسر بود لیکن کهین   که قیدو لقب داشت شد جانشین[15]
کنون گوش کن تا کسان دوتوم   چه دیدند از گردش چرخ شوم

صفت منولون و اسباب نعمت اوی[16]

منولون[17] همال دوتوم منن   زنی بود پردانش و رای‌زن

---

۱. س، تر: بوقا
۲. س، تر: بوقتی
۳. س، تر: بوقتی
۴. س، تر: بوقا
۵. س، تر: بوقا
۶. س، تر: عنوان «نشستن شاهزاده دوتوم که پسر بوقا بود به جای پدر به پادشاهی»
۷. س، تر: بوقا
۸. پا: دوم توم
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. س، تر: راه و رسم
۱۱. س، تر: او
۱۲. س، تر: او
۱۳. س، تر: دوتاقون
۱۴. س، تر: بوقا
۱۵. س: «ذکر مونولون که همان دوتوم بود و نه پسر او»؛ تر: ذکر مولون....
۱۶. س، تر: عنوان را ندارد
۱۷. س، تر: مونولون

بُدش از دوتوممنن نه پسر / همه نامدار و همه پرهنر
زنی خواست هر یک ز بیگانه‌ای / گرفته جدا هر[1] یکی خانه‌ای
منولون[2] بر آن کوه کرده مقام / که نوش‌ارکی[3] آن را نهادند نام
بسی مر وِ را[4] گله بود و رمه / که بودند در نوش‌ارکی همه
سیه بود از آن گله‌ها کوه و در / پر از جانور داشت آن بوم و بر
در آن کوه چون گلّه بسیار بود / شمردن به هر وقت دشوار بود
به هر چندگه منولون[5] با گروه / تفرج‌کنان رو نهادی به کوه
همانگاه چوپان شدی رهنمون / همه گله بردی برِ منولون[6]
هر آنگه که آن کوه یکبارگی / شدی ناپدید از سُم بارگی
بُدی از تمامی گلّه نشان / قیاس شمردن چنین بودشان
وگر پر نبودی کُه از جانور / ز چوپان طلب داشتندی دگر[7]
زنی این چنین نامبردار بود / ورا نعمت و مال بسیار بود

کشته شدن پسران منولون بر دست لشکر جلایر[8]

بُدند از جلایر در آن روزگار[9] / مغول نه درالکین هزاران هزار[10]
همه آمده در کلوران فرود / زده خرگه و خیمه بر طرف رود
از این قوم هفتاد کوران[11] بُدند / که ایشان مقیم کلوران بدند
کورانی[12] بود خانه‌ها یک هزار / مدوّر فرود آمده حلقه‌وار
میان ختا[13] و مغول[14] روز و شب / در آن وقت می‌بود شور و شغب

---

۱. س، تر: «هر» ندارد
۲. س، تر: مونولون
۳. پا: نوش ازکی؛ متن: مطابق با «س» و «تر» و کاربرد بعدی «پا»
۴. س، تر: مر او را بسی
۵. پا: مولونون؛ س، تر: مونولون؛ متن: مطابق با کاربردهای پیشین پا.
۶. پا: مولونون س: مونولون؛ تر: مولون؛ متن: مطابق با کاربردهای پیشین پا.
۷. س، تر: طلب داشتندی ز چوپان دگر
۸. س، تر: «ذکر قوم جلایر و داستان ایشان با لشکر ختا».
۹. س، تر: هزاران هزار
۱۰. س، تر: مغول درلیکن در آن روزگار
۱۱. س، تر: کُران
۱۲. س، تر: کرانی
۱۳. س، تر: خطا
۱۴. س، تر: مغل

سپاه ختا[۱] ناگهان کینه‌جوی[۲]   به قوم جلایر نهادند روی[۳]
چو آب کلوران نمی‌داد راه[۴]   فروماند از این سو ختایی[۵] سپاه[۶]
چو قوم جلایر بدیدندشان   هم از دور آوا شنیدندشان
همه آستین‌ها بیفشاندند[۷]   سپه را به افسوس می‌خواندند
که ای شیرمردان جسارت کنید   بدین سو خرامید و غارت کنید
از این روی بودند ایشان دلیر   کز آن جو گذشتن نیارست شیر
در ابروی اهل ختا چین فتاد   وز آن طعنه در جانشان کین فتاد
یکی پل ببستند بر روی رود   که[۸] از خار و خاشاک بود[۹] تار و پود
همه دل پر از کین و خشم[۱۰] و غضب   بر آن پل گذشتند در تیره‌شب
به قوم جلایر درآویختند   به خاک و به خونشان برآمیختند
شدند اندر آن جنگ خرد و بزرگ   به‌سان بره کشته در چنگ گرگ
ز تن‌ها بپّرید مرغ روان   یکی رود دیگر ز خون شد روان
نبُد هیچ یک را مجال گریز   نه پیدا بُد آن شورش از رستخیز
گروهی ز قوم جلایر[۱۱] مگر   در آن ملک بودند جای دگر
چو دیدند کار قبیله تباه   گریزان برفتند از آن جایگاه
رسیدند زی خانهٔ مونولون   همه بوم دیدند پر سودسون
که آن هست بیخی که ایشان خورند   در آن بوم خود را از آن پرورند
بکندند بسیار از آن رهگذر   زمین پرگو و رخنه شد سربه‌سر
هر آن کس که آهنگ این[۱۲] بیخ کرد   مونولون ورا عیب و توبیخ کرد
که نه یادگار گرامیِ من   که هستند فرزند نامیِ من

---

۱. س، تر: خطا
۲. س، تر: جو
۳. س، تر: رو
۴. س، تر: شاه
۵. س، تر:خطایی
۶. س، تر: عنوان «کشته شدند مونولون بر دست جلایر با هشت پسر و ذکر قیدو که نیای ششم چنگیزخان است».
۷. س، تر: می افشاندند
۸. س، تر:کش
۹. س، تر: بد
۱۰. س، تر: خشم و کین
۱۱. س: جلائر
۱۲. س، تر: آن

بر این دشت هر وقت بازی کنند   به روز نشاط اسب تازی کنند
چو پر رخنه گردید میدانشان   چگونه بود حال یکرانشان
سر مونولون را بدین سرزنش   بریدند آن مردم بدکنش
نبُد در میانشان کسی را خرد   که از خون ناحق ندامت خورد[1]
پس اندیشه کردند از آن نه پسر   که ایمن نبودند از ایشان به سر
کز آن پیش کایشان سر و کار ما   بدانند و جویند پیکار ما
بسازیم در رهگذرشان کمین   بریزیم خون یکایک به کین
نشستند چون دیو در راهشان   گرفتند و کشتند ناگاهشان
از آن نه پسر کشته گشتند هشت   یکی بازماند و گذشتند هشت
در آن حال قیدو که بُد که[2] به سال   همی خواست از قوم کنبوت[3] همال
به نزدیک ناچین[4] عم خویش بود   که او قوم کنبوت را خویش بود
چو ناچین جفای جلایر شنید   دلیری آن قوم جایر[5] شنید
دلش بهر قیدو برآمد به هم   عم[6] از مهربانی همی خورد غم[7]
نهان کردش اندر خنور قمز[8]   که او را نبُد موسم ناز و عز
ز قوم جلایر بزرگان رد   نبودند راضی بدان[9] کار بد
چو کردار ایشان شنیدند راست   نمودند از آن ناکسان بازخواست
که در کارهای چنین کهتران   بخواهند دستوری از مهتران
شما را که این جنگ و تاراج بود   بگویید تا باکه کنکاج بود
بکشتند از آن قوم هفتاد را   مکافات این کین و بیداد را
زن و بچه‌شان پیش قیدو شدند   اسیران و فرمان برِ او شدند
که از نسل ایشان فراوان مغول[10]   هنوزند اکنون اُوتاگوبُغُول[11]

---

۱. س، تر: بود   ۲. س، تر: که که بُد
۳. هر سه نسخه حروف بدون نقطه؛ جامع: کنبئوت؛ متن: به کمک جامع
۴. هر سه نسخه نقطه‌ها مشوش است؛ متن: مطابق با جامع
۵. س، تر: خاسر   ۶. تر: غم
۷. عم و غم در ابتدا و انتهای این مصراع در «پا» بدون نقطه است.
۸. س، تر: قمیز   ۹. س، تر: بدین
۱۰. س، تر: مغل   ۱۱. س، تر: اوتاکوبوغل

که آن بنده و بنده زاده بود　　　که خان را بسی کوچ داده بود

صفت قیدو و ذکر ناچین و پادشاهی قیدو و فرزندان او[1]

به سر حد ملک مغول[2] بعد از آن　　　گزیدند قیدو و ناچین مکان[3]
در آن بوم خرم گرفتند جای　　　زمین شد پر از مردم و چارپای
یکی جوی برداشت از رودبار　　　روان کرد قیدو در آن مرغزار
در ایام[4] قیدو جرالوم[5] کرد　　　بهشتی دگر زان بر و بوم کرد
به سوی دگر شیب دارد[6] اُنن　　　گرفت از پی خویش ناچین وطن
ببودند چندی در آن پهن دشت　　　فلک جز به فرمان قیدو نگشت
که او بود بورقی[7] چنگیزخان　　　نیای ششم را بدین اسم خوان
ز نسلش چو چنگیزخان خواست خاست　　　سپهرش همی داشت چون چشم راست
بلای جلائر[8] از او دور داشت　　　که در ذاتش اسرار مستور داشت
بر او جمع شد نعمت و دستگاه　　　خواتین و فرزند و خیل و سپاه
خدایش ز گیتی همه کام داد　　　ز بختش سه پور دلآرام داد
که بودند همچون پدر نیک‌بخت　　　سزاوار دیهیم و شاهی[9] و تخت
مهین را لقب بای‌سِنقور نهاد　　　که او راست چنگیزخان از نژاد
خطاب دوم خرقه[10] لینگوم بود　　　کهین جارچین سرور بوم بود
ز لینگوم شد منشعب تایچوت[11]　　　چو از جارچین فرقهٔ سیجیوت[12]
بسی خرقه[13] لینگوم فرزند داشت　　　نبیر بزرگ و خردمند داشت
ولی سرقدو[14] بود مهتر پسر　　　که بُد عاقل و جانشین پدر[15]

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد
۲. س، تر: مغل
۳. پا: یکان، ظاهراً سهو کاتب است.
۴. س، تر: ورا نام، ظاهراً صحیح‌تر است.
۵. س، تر: حرالوم
۶. س، تر: رود
۷. هر سه نسخه: یورتی؛ متن: مطابق با جامع، رک: تعلیقات
۸. س، جلایر؛ تر: جانرا
۹. س، تر: دیهیم شاهی
۱۰. س، تر: حرفه
۱۱. هر سه نسخه بدون نقطه؛ متن: مطابق با جامع
۱۲. س، تر: سنجیوت؛ پا بدون نقطه؛ متن: مطابق با جامع
۱۳. س، تر: حرقه
۱۴. س، تر: سروقد
۱۵. س، تر: عنوان «داستان همبقاخان و کشته شدن او بر دست ختاییان و قوم تاتار»

خدا سرقدو[1] را یکی پور داد   مر او را لقب هم بقاخان نهاد
چو از کودکی او به مردی رسید   مهان را همه کهتر خویش دید
نشست او به جای نیا و پدر   به شاهی در آن کشور و بوم و بر
کسی را نبُد مردی همبقا   ولیکن چه چاره که بُد کم بقا
یکی روز می‌رفت با چند یار   مر او را گرفتند اهل تتار
سپردنش از راه کین و جفا   به البان[2] که او بود خان خطا[3]
ز کین وی البان[4] چنان بود گرم   که از کشتن او نمی‌داشت شرم
از او در دلش کین دیرینه بود   ز جاه وی‌اش سینه پر[5] کینه بود
چنانش به چوبین خری بر بدوخت   که مسمار پولاد را دل بسوخت
به زاری و خواری بر آن خر بمرد   ز دست جفای جهان جان نبرد
جز این‌ها که گفتم نبیر و پسر   بسی داشت لینگوم و جاچین[6] دگر
بگویم حکایاتشان زین سپس   همین قدر گفتم همین[7] جای بس[8]
کنون گویم از بای‌سنقور سخن   که بُد پنجمین جدّ شاه زمن
بزرگیِ بای‌سنقورِ نامدار   زیادت بُد از جمله اهل و تبار

پادشاهی تومبنه‌خان و فرزندان اوی[9]

چو از نسل[10] او تومبنه‌خان[11] بزاد   پدر زندگانی بدین پور داد
ز چنگیزخان جد چارم بُد اوی[12]   که خوانند او را مغول بودتوی[13]
بزرگی او را کرانه نبود   چنو شاهی اندر زمانه نبود
چو آهنگ اورنگ فرخنده کرد   پدر را به داد و دهش زنده کرد

---

۱. س، تر: سروقد
۲. س، تر: التان
۳. س، تر: ختا
۴. س، تر: التان
۵. س، تر: زجاه وی اندر دلش
۶. س، تر: جارچین
۷. س، تر: بدین
۸. س، تر: «داستان بای سنقور که پسر مهین قیدوخان بود»
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. س، تر: پشت
۱۱. س، تر: بومینه‌قان
۱۲. س، تر: او
۱۳. س، تر: مغل بودنو

هنر کرد جفت نژاد و گهر | به کیوان برآورد نام پدر
بُدند از دو خاتون ورا نه پسر | همه کامکار و همه نامور[۱]
ولی تومبنه[۲] خان چو بربست رخت | از آن نه به پور ششم ماند تخت
که خاقان اقلیم بهرام بود | قَبُل‌خان اعظم ورا نام بود
ششم بُد سیوم جدّ چنگیزخان | مغل گوید او را الینچیک[۳] خوان

پادشاهی قَبُل‌خان وذکر احوال او[۴]

از آباء[۵] خود برتر آمد قَبُل | ورا بنده گشتند یک سر مغول[۶]
بُد او مهتر صنف نیرم نیان[۷] | همو شاه و سردار قوم قیان[۸]
چوخان خطا[۹] قصهٔ او شنید | همان قوّت دولت او بدید
شگفتی نمود از بزرگی اوی[۱۰] | شد اندیشه‌ناک[۱۱] از سترگی اوی[۱۲]
چنان خواست از راه مهر و وفا | میانشان بود دوستی و صفا
فرستاد ایلچی و او را بخواند | چو آمد به نزدیک خویشش نشاند
بر آیین شاهانش اعزاز کرد | به دیدار او بزم را ساز کرد
می آورد با مطرب و خوان نهاد | خورش‌ها به پیش قبل‌خان نهاد
به جام اندرون بُد شراب رقیق | چو در خاتم زر نگین عقیق
ز نوشین لب ساقی آواز نوش | ز هر گوشه‌ای آمد او[۱۳] را به گوش
سرش از همه سروران برفراخت | به نوعی دگر هر دمش می‌نواخت
ز هر گونه می کرد دلداریش | به هنگام مستی و هوشیاریش

---

۱. س، تر: عنوان «داستان قبل‌خان پسرزادهٔ بای‌سنقور با التان‌خان که پادشاه ختا بود»
۲. س، تر: بومینه
۳. هر سه نسخه حروف بدون نقطه؛ متن: مطابق با جامع
۴. س، تر: عنوان را ندارد
۵. س، تر:آبای
۶. س، تر: مغل
۷. متن: مطابق «س» و «تر» که صحیح به نظر نمی‌رسد؛ پا: نیروئنان (حرف دوم، پنجم و ششم بدون نقطه)؛ شاید: صنف و نیروئنان
۸. پا: قبان
۹. س، تر: مغل
۱۰. س، تر: اوی
۱۱. س، تر: اندیشناک
۱۲. س، تر: اوی
۱۳. س، تر:گوشه می‌آمد

قبل‌خان از البان[1] بُد اندیشه‌ناک[2]   که گرداند او را به دارو هلاک
چو ناچار خوردی ز خوانش طعام   سرش گرم گشتی ز جام مدام
ز پیشش برفتی نمودی شتاب   خرامان شدی تا لب رود آب
چنان بود استاد در آشنا   که با آب دریا بُد او آشنا
چو در آب پنهان شدی روی وی   ز خوردن شکم پاک کردی به قی
پس آنگاه با بزمگاه آمدی   به نزدیک آن پادشاه آمدی
بخوردی دگرباره آش و شراب   برفتی و کردی نهان قی در آب
نبودند آگه ز قی کردنش   شگفتی نمودند از خوردنش
همی گفت هر کس که این نرّه شیر   نمی‌گردد از پردلی مست و سیر
مگر بخششی دارد از کردگار   ندیدیم هرگز چنین نامدار
به نزدیک خان رفت یک روز مست   بیازید و بگرفت ریشش به دست
همی کرد رقص و همی کوفت پا   همی کرد خواری به خان خطا[3]
امیران البان[4] گرفتند خشم   به کینه بدو در نهادند چشم
قبل‌خان پشیمان شد و عذر خواست   که از مستی من[5] چنین خرده خاست
در این بی‌رهی این رهی مجرم است   شه ار بخشد و ار کشد حاکم است
چو البان[6] خردمند و هشیار بود   فرو خورد خشم و تحمل نمود
ز خویشان بسیارش اندیشه کرد   نکوکاری و مردمی پیشه کرد
ببخشید چندان زر و گوهرش   که از بار آن رَنجه شد چاکرش
چو شاه از سر جرم او درگذشت   به دستوری از درگهش بازگشت
به نزدیک البان[7] هر آن کس که بود   به قصد قبل‌خان زبان برگشود
که او را چرا زنده کردی رها   چه نیکی طمع داری از اژدها
کرا دشمنی چون قبل‌خان بود   گرش زنده ماند پشیمان بود[8]

---

۱. س، تر: النان
۲. س، تر: اندیشناک
۳. س، تر:ختا
۴. س، تر: التان
۵. س، تر:که در مستی از من
۶. س، تر: التان
۷. س، تر: التان
۸. س، تر: شود

فـــرستاد البـــان[۱] دگـــر بـــاره[۲] کس — کـــه آیـــد قـــبل‌خان مگـــر بـــاز پس
قـــبل گـــفت مـــا گـــفتنی گـــفته‌ایـــم — چـــرا بـــازگردیم چـــون رفـــته‌ایـــم
بـــه ایـــلچی نکـــرد التـــفات و بـــرفت[۳] — ســـوی خـــانهٔ خـــود خـــرامـــید تـــفت
فـــرستاده بـــرگشت چـــون ایـــن[۴] شـنید — به نزدیک خان رفت و گفت[۵] آنچه دید
بـــــرنجید البـــان[۶] ز شـــوخی وی — فـــرستاد بـــازش ســـپاهی ز پـــی
قـــبل بـــا ســـوار[۷] دو ســـه مـــی‌گذشت — بـــــدیدند او را بـــــرآن دوردست[۸]
عـــــنانش گـــرفتند و گشـــتند بـــاز — بـــه فـــرمان البـــان[۹] شـــه ســـرفراز
قـــبل‌خان یکـــی یـــار دیـــرینه داشت — کـــه در دوســـتی دل چـــو آیـــینه داشت
رســـیدند در ره بـــه خـــرگاه اوی[۱۰] — بـــبودند یک دم بـــه بـــنگاه اوی[۱۱]
ورا ســـالجوتای نـــام فـــرخـــنده بـــود — کـــه مـــهمان دلخســـته را آنـــدِه بـــود
قـــبل را چـــنین گـــفت کـــای نـــامدار — در ایـــن ره امـــید ســـلامت مـــدار
چـــو بـــا تـــوست در خشـــم شـــاه خـــطا[۱۲] — چـــرا رفت بـــاید بـــه راه خـــطا
یکـــی بـــاره دارم روان هـــمچو آب — کـــزو بـــاز مـــاند فـــلک در شـــتاب
از ایـــن ســـبز خـــنگ ایـــغر[۱۳] تـــیزرو — کـــه در پـــویه بـــا وهـــم بـــندد گـــرو
یکـــی کـــوه‌پیمای هـــامون نـــورد — کـــه بـــرق و بـــراقش نـــبینند گـــرد
نـــهادم بـــر آن بـــاد رفـــتار زیـــن — بـــه هـــنگام رفـــتن بـــدو بـــرنشین
گـــرش تـــازیانه نـــمایی ز دور — ز مشرق بـه مـغرب جـهد هـمچو نـور
بر آن[۱۴] دست کش چون درآری تـو پـای[۱۵] — بگـــردان ســـر از ایـــلچیان خـــطای[۱۶]
کـه چـون بـرق از ایشـان شـود نـاپدید — بـه فکـر انـدر او هـم نشـاید رسید

---

۱. س، تر: التان
۲. س، تر: دگربار
۳. س، تر:نرفت
۴. س، تر: آن
۵. س، تر: بازگفت
۶. س، تر: التان
۷. س، تر: سواری
۸. س، تر: روی دشت
۹. س، تر: التان
۱۰. س، تر:او
۱۱. س، تر: او
۱۲. س، تر: ختا
۱۳. س، تر: ایغری
۱۴. س، تر: بدان
۱۵. س، تر: پا
۱۶. س، تر: ختا

قبل‌خان برآن[1] بارگی برنشست — وزآن قوم چون تیر ناوک بجست
سواران البان[2] به‌سان غبار — همی تاختند از پی آن سوار
چو آمد قبل‌خان به خانه فرو — رسیدند آن ایلچیان اندر او
ز دلداری و لطف چاره ندید — به خرگاه خودشان فرود آورید
چنین گفت پس خان گردن‌فراز — زن و مرد و یاران خود را به راز
کز آن داده‌ام راه در خانشان — که تا تن کنم خالی از جانشان
چو البان[3] ز من جان کند بازخواست — من ار پیش‌دستی نمایم رواست
مرا گر در این کار یاری دهید — به من بر سپاس تن و جان نهید
وگر نه[4] شما را به زاری کُشم — از آن پیش کز خصم خواری کَشم
خواتین و خویشان او بیش و کم — همه یارگشتند با او به هم
بکشتند آن ایلچیان را به زار — شدند ایمن از دشمن کین‌گذار[5]
قبل‌خان چو آن تخم کینه بکشت — به‌زودی بِرُست و بری داد زشت
پدر را زمان گرچه آمد به‌سر — کشیدند این انتقام از پسر
قَبُل داشت خاتونی از قیقرات[6] — مر او را قواقلقو[7] اسم و صفات
خدایش همه کام‌ها داده بود — از این یک زنش شش پسر زاده بود[8]
بد اندر هنر هر یکی بر کمال — ولیکن مهین بود صاحب جمال
ورا نام فرخنده ترقاق[9] بود — رخش همچو خورشید براق بود
اوکینش لقب بود برتاق[10] نام — که چون دختران داشت حسنی تمام
چنان شاهد و خوب و پاکیزه بود — که گویی[11] یکی دخت دوشیزه بود

---

۱. س، تر: بدان
۲. س، تر: التان
۳. س، تر: التان
۴. س، تر: نی
۵. تر: گذار
۶. س، تر: قنقرات
۷. س، تر: قراقولقو
۸. س، تر: عنوان «ذکر خوبی برقاق پسر قبل‌خان و کشته شدن او بر دست التان خان»
۹. س، تر: برقاق
۱۰. املای چندگانهٔ یک کلمه از ویژگی‌های هر سه نسخه است، در دو بیت اخیر نام پسر قَبُل‌خان هم به شکل ترقاق آمده هم برتاق.
۱۱. س، تر: گفتی

بُدی همچو رخسار او قرص هور　　اگر غبغبی داشتی چون[1] بلور
در ایام برتاق[2] پور قَبُل　　نبُد ماه جز در زمین مغول
تو گویی[3] که خورشید گشت آدمی　　پس از آسمان شد به توران زمی
به هنگام او سرو رفتار داشت　　در ایام او ماه گفتار داشت
نگه کن که[4] چشم بد روزگار　　چگونه رسید اندر آن نامدار
چو تاتارکین با اوکین داشتند　　همه وقت بر وی کمین داشتند
گرفتند روزیش چون همبقا　　ببردند او را به خان[5] خطا[6]
چو افکند البان[7] نظر بر اوکین　　نبخشود[8] برحسنش از قهر و کین
ورا دوخت بر پشت چوبین خری　　به مسمار آهن چنان کافری
کشید از نگارین اوکین کین[9] خویش　　به چوب و به آهن برآیین خویش
چو کوتاه بُد زندگانی او　　نبخشود کس بر جوانی او
عجب نیست کز کافری و خری　　ندانند قدر چنان دلبری
خرد در سر آسمان اندکی‌ست　　که پیشش بد و نیک هر دو یکی‌ست
نه از مرد دانا برافتد به شرم　　نه بر روی زیبا شود دلش نرم
بسی پادشاه جهان‌جوی را　　بسی آفتابی[10] سخن‌گوی را
که کرده‌ست گردون گردان هلاک　　ورا نیست از هیچ‌کس شرم و باک
چه داری تو امید مهر از سپهر　　که تیغت زند چون نمایدت مهر

ذکر آنکه میان لشکر تاتار و مغول خصومت چرا بود[11]

نپرسی که تا خود مغول[12] با تتار　　چرا بود پیوسته در کارزار؟

---

۱. س، تر: از
۲. س، تر: برقاق
۳. س، تر: گفتی
۴. پا: «که» ندارد
۵. تر: بحنا، ظاهراً سهو کاتب است در نوشتن «خان».
۶. س، تر: ختا
۷. س، تر: التان
۸. س، تر: نبخشید
۹. س، تر: «کین» ندارد.
۱۰. س، تر: آفتاب
۱۱. س، تر: «ذکر مخالفتی که میان مغل و تتار پیدا شد و پادشاهی قُوتُله پسر قَبُل خان»
۱۲. س، تر: مغل

یکی نامور بود خالِ اوکین   کجا نام او بود ساین تگین
چو چشم بتان سخت بیمار شد   طبیب و دوا را طلبکار شد
پزشک اندر آن بوم یک قام بود   ز تاتار و چرقل[1] ورا نام بود
ببردند او را برای علاج   مگر خوش شود زو تگین را مزاج
چو چرقل به تدبیر مشغول گشت   همان روز[2] ساین[3] تگین درگذشت
کسان تگین از ره انتقام   در آن دم[4] کشیدند کینه ز قام
میان تتار و مغول[5] زین سبب   پدیدار شد جنگ و شور و شغب
بدین کینه جستن سپاه تتار   به جنگ اندر آمد فزون از شمار
سپهدارشان بُد بهادر متر   که در کین ز بهرام بُد[6] او بتر
وز این جانب از تخمهٔ نیرؤن   سپاهی چو مور و ملخ شد برون
ز پشت قَبُل‌خان بسی جنگجوی   به پیکار تاتار کردند روی
سپهبد قداین[7] بدو قوتله   که بودند هر یک چو شیر یله
به ناچارشان جست بایست کین   که بودند خویشان ساین تگین
قداین[8] بهادر به گاه نبرد   از آن خاکساران برآورد گرد
به هنگام آهنگ جنگ تتر   یکی نیزه زد بر میان متر
به نیزه تنش را به زین بر بدوخت   دل سنگ و سندان بر او بر بسوخت
چو تاتار از این جنگ بگریختند   به مکر و به کین خون همی ریختند
میانشان چنان کینه پیوسته شد   که راه صفا و وفا بسته شد
نبُد هیچ کس در سپاه مغول[9]   به مردیّ شش یادگار قَبُل
وز آن شش پسر نامور قوتله   بُد آن پرهنر قوم را عاقله
پناه کهان بود و پشت جهان[10]   به مردی او کس نبد در زمان[11]

---

۱. حرف اول در هر سه نسخه بدون نقطه؛ جامع: چیرقیل؛ متن: به کمک جامع
۲. س، تر: گاه   ۳. س: سائن
۴. س، تر: از آن پس   ۵. س، تر: مغل
۶. س، تر: بود   ۷. س، تر: قد آن
۸. س، تر: قد آن   ۹. س، تر: مغل
۱۰. س، تر: مهان   ۱۱. س، تر: جهان

رخی خوب و رخشنده چون هور داشت   به صد پیل و شیر ژیان زور داشت
سر و پای دشمن گرفتی به دست   به پشتش درآوردی آسان شکست
توانـاترین مرد در دست وی   چو برتاب آتش بُدی برگ نی
نه از موج دریا شدی ترسناک   نه از کوه آتش ورا بود باک
چو بد قوتله این چنین نامدار   به شاهی نشاندنش اهل و تبار
به خانی بر او آفرین خواندند   زر و گوهرش بر سر افشاندند
بُدش گوهر و مردی و دستگاه   بر او گرد گشتند بی‌مر سپاه
قداآن و برتانش بودند پشت   دو نامی برادر دو شاه درشت
چو فارغ شد از لشکر آراستن   میان بست بر جنگ و کین خواستن
چنین گفت مر لشکر خویش را   که تا کی گزارم[1] بداندیش را
ز شاه و سپاه ختا و تتار   برآورد خواهم به مردی دمار
که ایشان بکشتند برقاق را   همان همبقا شاه آفاق را
همان گه که این رای زد قوتله   روان شد به فرمان او منقله

رزم قوتله‌خان با لشکر شاه خطا[2]

به پیکار خان ختا رو نهاد   مدارا و تقصیر[3] یک‌سو نهاد
چو این حال بشنید شاه خطا[4]   روان کرد حالی سپاه خطا[5]
دو لشکر رسیدند در یکدگر   سران را ز تن‌ها جدا گشت سر
فتادند در هم خطا[6] و مغول[7]   چو از باد گل‌ها برافتد به کل
ببارید از ابر بلا یک[8] تگرگ   که نه شاخ ماند و نه بار و نه برگ
ز دریا برآمد یکی تیره میغ   که بُد رعد و برق وی از کوس و تیغ
ز هر سو برآمد نفیر و غریو   تو گفتی که جنگ نهنگ است[9] و دیو

---

۱. س، تر: گذارم
۲. س، تر: «رزم قوتله‌خان با التان و شکسته شدن التان»
۳. س، تر: مدارا و نرمی به
۴. س، تر: ختا
۵. س، تر: ختا
۶. س، تر: ختا
۷. س، تر: مغل
۸. س، تر: پلارک
۹. تر: «است» افتاده است.

بُد اندر میان سپه قوتله — درفشان[1] چو در انجمن مشعله
چنان بر سپاه خطا[2] حمله کرد — که گویی برآمد از آن جمله گرد
از آهنگ او آن سپاه بزرگ — رمیدند چون گوسفندان ز گرگ
ندیدند سودی ز جنگ و ستیز — نهادند یک‌باره رو درگریز
همه مال و اسباب البان[3] به کل — به غارت ببردند خیل مغول[4]
چوکردند بخش الجه[5] بر یکدگر — برفتند شادان از آن بوم و بر

رزم قُتله‌خان با لشکر دُربان[6]

به ره قوتله کرد عزم شکار — جریده شد از لشکری[7] نامدار
ورا قوم دربان بدیدند فرد — گرفتند راهش به قصد نبرد
ز دربانیان مردم قوتله — بجستند مانند مرغ از تله
بماند آنچ[8] با قوتله نوکری — چه سازد یکی مرد با لشکری
به ناچار از آن قوم بگریخت تیز — که پیروزی آن روز بُد در گریز
در آن راه پیش آمدش مشکلی — که پایش[9] فروشد به گیرا گلی
چوشد بارگیرش بدان گل فرو — رسیدند آن قوم[10] دربان در او
همانکه فرو[11] آمد از پشت زین — بایستاد[12] بر خشک روی زمین
بر ایشان چو باران ببارید تیر — که تا دور گشتند از آن آبگیر
سبک موی پیشانی آن سمند — گرفت و به آسانی از گل بکند
از آن سوی گل بردش و برنشست — وز آن بدسکالان به مردی بجست
بدانست[13] بدخواه از آن گِل گذشت — از آنجا به بیچارگی بازگشت

---

۱. س، تر: درافشان
۲. س، تر: ختا
۳. س، تر: التان
۴. س، تر: مغل
۵. س، تر: اولجه
۶. س، تر: رزم قوتله‌خان با التان و قوم دربان و بیرون آمدن به مردی از جنگ ایشان
۷. س، تر: لشکر
۸. س، تر: نماند ایچ
۹. س، تر: اسبش
۱۰. س، تر: اقوام
۱۱. س، تر: فرود
۱۲. س، تر: باستاد
۱۳. س: ندانست

پس آنگه شتابان بشد قوتله   از اقوام دربان دلی پرگله[۱]
چو زایشان مرا گفت زحمت رسید   کنون انتقامی بباید کشید
تهی‌دست نتوان سوی خانه رفت   زیانی رسانم بدان قوم زفت
پرند[۲] از در و دشت دربانیان[۳]   یکی ایغر و گلّهٔ مادیان
بسی خایهٔ بط در آن دشت بود   همه دشت چون خایه و تشت بود
بکند اوغ و بر خایه‌ها در نهاد   بر ایغر نشست و همی رفت شاد
چو از قوتله نوکران پیش‌تر   رسیدند با خانه‌ها بیشتر
همه خویش و پیوند را بد گمان   که او را ز دربان سرآمد زمان[۴]
قداآن و برتان بهادر به هم   نشستند بهر برادر دژم[۵]
یسوکی که[۶] بد پور برتان به درد   همی بر عم[۷] خویشتن مویه کرد
بیاراست خوانی به رسم ملوک   که خاتون عم را دهد آش سوک
بُدند اندر این[۸] ناله و ولوله   که ناگه در آمد ز در قوتله
غریوی برآمد ز خرد و بزرگ   به دیدار[۹] آن نامدار سترگ
دل خویش و پیوند مسرور شد   غم و سوکشان[۱۰] شادی و سور[۱۱] شد
همی این بدان آن بدین مژده داد   که یزدان مگر جان بدین مرده داد
طعامی که بُد پخته بهر عزا   بخوردند در سور شادی فزا

داستان برتان و یسوکی که پدر چنگیزخان بود[۱۲]

کنون گفت خواهم یکی داستان   ز برتان که بد جدّ چنگیزخان
چنان چون قبل‌خان پدر بُد ورا   یسوکی بهادر پسر بُد ورا
خداوند دیهیم و اقلیم[۱۳] بود   وز او جان بدخواه در بیم بود

۱. چهار مصراع اخیر در «تر» آشفته است.
۲. تر: براند، ظاهراً صحیح‌تر است.
۳. این مصراع در «س» وصالی شده و فقط «بانیان» پیدا است.
۴. پا: بهم، ظاهراً سهو کاتب است.
۵. پا: زبان، ظاهراً سهو کاتب است.
۶. پا: «که» افتاده است.
۷. س، تر: غم
۸. س، تر: آن
۹. پا: بدید
۱۰. س، تر: غم سوکشان
۱۱. س، تر: شادی سور
۱۲. س، تر: «داستان برتان خان پسر قبل‌خان»
۱۳. س، تر: اقلیم و دیهیم

اگـــرچـــند بــرتان بسـی پـور داشت یکــی بــود کــز بــخت[1] منشور داشت
پس از شــاه بـــرتان یــزدان‌پـرست یســـوکی بـــهادر بــه شــاهی نشست

زادن چنگیزخان از مادر و احوال برادران اوی[2]

یســـوکی شـــهی بـــود بس نـــامدار کـــه چـــنگیزخـــان بـــود از او یـــادگار
اُوَلُـــون اِیکـــه[3] بـــود خـــاتون اوی کـــه چـون مـــاه بُـد روی میمون اوی
در آن روزگـــاران دو ســـرور بـــدند کـــه بـــر قـــوم تـــاتار مـــهتر بُـــدند
یکـــی را تـــموچین[4] هـــوکه نـــام بـــود یکـــی قـــربقا[5] نـــام خـــودکام بـــود
یســـــوکی بـــــهادر شـــــه نـــــامور کـــه بُـــد شـاه چـنگیزخـــان را پـــدر
ابـــا آن دو مـــهتر بـــه دل کـــینه داشت ز تـــــاتار آزار دیـــــرینه داشت
بـــه یـــاری یـــزدان و نـــیروی بـــخت بـــر ایشـــان یکـــی تـــاختن کـــرد سخت
بـــه مـــردی گـــرفت آن دو ســـردار را بـــه هـــم بـــرزد اقـــلیم تـــاتار را
بـــزرگان آن قـــوم را کـــرد خـــرد هـــمه خـــان و مـــانشان بـــه غـــارت ببرد
گـــرفتار او شـــد تـــموچین[6] هـــوکه هـــمان قـــربقا[7] نـــامدار و بکـــه[8]
هـــمان وقت کـــان غـــارت و جـــنگ کـــرد بـــه ســـوی دیـــلون بـــلدق آهـــنگ کـــرد
اولونِ ایکـــه چـــون بـــدانـــجا رســـید ورا زحـــــمت زادن آمـــــد پـــــدید
در آن یـــورت[9] فـــرخـــنده خـــاتون بـــزاد بـــه چـــنگیزخـــان شـــاه فـــرخ‌نژاد
مـــر آن طـــفل را بـــد بـــه مشت انـــدرون بـــه قـــدر یکـــی کـــعب افســـرده خـــون
کـــه بـــر کشـــتن دشـــمنان بُـــد دلیـــل شـــدن در کـــف او عـــزیزان ذلیـــل
چـــو آن ســـال زاد آن خـــجسته پســـر کـــه آمـــد زمـــان تـــموچین[10] بـــه ســـر
یســـوکی بـــر آن پـــور فـــرّخ قـــدم بســـی آفـــرین کـــرد و بـــر مـــام هـــم

---

۱. س، تر: تخت
۲. س، تر: «گفتار اندر زادن چنگیزخان از مادر»
۳. س، تر: اوالون ایکه
۴. س، تر: تمورچین
۵. س، تر: قوربقا
۶. س، تر: تمورچین
۷. س، تر: قوربقا
۸. س، تر: بوکه
۹. پا: برق، ظاهراً سهو کاتب است در نگارش «یرت».
۱۰. س، تر: تمورچین

به فالش نکو آمد و زین سبب نهاد آن پسر را تموچین[1] لقب
ز خاتون ورا زاد فرزند چار چو چنگیزخان و چو جوجی[2] قشار[3]
سیوم قاچیؤن[4] اوتجی[5] چارمین که بودند شاهان روی زمین
گذشته ز چنگیزخان این[6] چهار نبُد کس به مردی چو چوچی قشار[7]
ز زن کم بُدی مرد در دست اوی بُدندی همه سروران پست اوی
ابا شاه چنگیزخان یار بود به هر کاری او را مددکار بود[8]
از او پست شد لشکر نایمان که سردارشان بود تایانک[9] خان
اگر رستم زال زنده شدی مر او را در این جنگ بنده شدی
چو چنگیزخان بود بس حق‌شناس بدین کار می‌داشت از وی سپاس
اگر نیز از آن پس بدی دید از اوی[10] نشد[11] ناسپاس و نرنجید[12] از اوی[13]
هم از بهر اعزاز آن استخوان چنین بود فرمان چنگیزخان
که از تخم او جمله آزادگان نشینند در صفّ شهزادگان
مر او را چهل پور دلخواه بود ولیکن سه را شهرت و جاه[14] بود
از آن هر سه بُد پور مهتر یکوی[15] میانه بوقو و کهینه یسوی[16]
چو گفتم حکایات جوجی کنون سزد گر سخن گویم از قاچیؤن
بسی بُد خواتین و فرزند وی ولی بود قایم مقام الجدی[17]
که او بود لشکرکشی نامدار[18] ورا[19] پیش خانان بدی اعتبار[20]

---

۱. س، تر:تمورچین
۲. تر:جوجی؛ س، پا: بدون نقطه؛ متن: مطابق با جامع.
۳. س، تر: قسار
۴. س، تر: قاجیون؛ پا: قاحیون؛ متن: مطابق با جامع.
۵. پا: بدون نقطه.
۶. س، تر: زین
۷. س، تر: جوجی قسار؛ پا: حوحی قشار؛ متن: مطابق با جامع
۸. س، تر: عنوان «داستان شاه چنگیزخان که او را تمورچین خوانند با برادرش چوچی قسار».
۹. س، تر: طایانک
۱۰. س، تر: او
۱۱. تر: بشد
۱۲. تر: برنجید
۱۳. س، تر: او
۱۴. تر: شهرت جاه
۱۵. س، یکو؛ تر: نیکو
۱۶. س، تر: یسو، پس از آن: عنوان «ذکر قاچیون که برادر سیوم چنگیزخان بود»
۱۷. س، تر: ایلجدی
۱۸. س، تر: نامور
۱۹. س، تر: همان
۲۰. س، تر: معتبر

صفت ایلجدی و فرزندان اوی[۱]

سخن‌گوی و گستاخ بود الجدای[۲] — بر منگو و قبله اوکدای[۳]
در ایام قیلا[۴] نبیر و پسر — ورا بُد رسیده به ششصد نفر[۵]
که از قاچیون بود اوتجی به سال — ولی بود مهتر به جاه و به مال
که چنگیزخانش نکو داشتی — دل از دو برادر بدو داشتی
زبردست[۶] ایشانش بنشاندی — مر او را به مهر آفرین خواندی

در ذکر اوتچی‌خان برادر چنگیزخان[۷]

چنین تا که شاهی به قیلا[۸] رسید — درِ ملک را تیغ او بُد کلید
یسوکی که بخت و خرد یار داشت — یکی پور دیگر جز این چار داشت[۹]
که بلگوتی او[۱۰] را لقب داده بود — مر او را ز جفتی دگر زاده بود

در ذکر بلکوتی برادر چنگیزخان و ذکر فرزندش جاؤتو[۱۱]

همیشه بُدی پیش چنگیزخان — به رزم و شکار و به بزم و به خوان
پسر داشت بلگوتی[۱۲] نام‌جوی — یکی نامور نام او جاؤتوی
کجا بد ورا صد زن و صد پسر — همه خوب‌روی و همه نامور
چنان پیر و فرتوت بد جاؤتو — که پور و زن خویش نشناخت[۱۳] او
به هنگام قیلا[۱۴] شه پاک را — شمردند پور و نبیر ورا
ز خرد و بزرگ و ز نیک و ز بد — برآمد شمار همه هشتصد

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۲. س، تر: ایلجدی
۳. س، تر: قبلای و اوکتای
۴. س، تر: قبلای
۵. س، تر: عنوان «ذکر اوتجی‌خان که برادر چهارم چنگیزخان بود و ذکر فرزندان اوی»
۶. س، تر: به بالای
۷. س، تر: عنوان را ندارد.
۸. س، تر: قبلای
۹. تر: یکی پور دیگر جز این یار داشت؛ س: پور و یار نقطه ندارد شاید نور و نار باشد.
۱۰. س، تر: بیلکوتی
۱۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۲. س، تر: بیکلوتی
۱۳. تر: بشناخت
۱۴. س، تر: قبلای؛ پا: قبلا؛ متن: بر اساس کاربردهای پیشین پا

ز تخم چهل پور جوچی‌قشار[1]   همین هشتصد آمد اندر شمار
شهنشاه قیلا[2] شگفتی نمود   که صد را نبیر از چل افزون نبود
یکی گفت زادن بود از خورش   فزونی نسل است از پرورش
خداوند مال است جوچی‌قشار[3]   از آن هشتصد زادش از ده چهار
ز درویشی است اینک از صد پسر   بود جاؤتو را نژاد این‌قدر[4]
به چنگیزخان بازگردم کنون   که بُد زبدهٔ شعبهٔ نیرؤن
ز عهد کیومرث تا این زمان   نبوده‌ست شاهی چو چنگیزخان
شهی پردل و نامبردار[5] بود   به چشمش زمین و زمان خوار بود

در فضیلت چنگیزخان بر خانان دیگر[6]

چو خورشید تابان به داد و دهش   چو گردون گردان به جاه و منش
در آهنگ چون شیر غرّنده بود   گهی[7] جنگ شمشیر برّنده بود
به مردی فلک پایهٔ او نداشت   به دانش ملک مایهٔ او نداشت
ورا از همه دانشی بهره بود   به شاهی و صاحب‌دلی شهره بود
خدا هر که را سرفرازی دهد   مپندار کان را به بازی دهد
که آن‌کس سزاوار شاهی بود   که منظور لطف الهی بود
به هر کار اگر دیگری به بُدی   هر آن[8] کس که او به بدی مه بدی
بر ایزد روا نیست سهو و خطا   مشو منکر او را به منع و عطا
کسی کو بود لایق تخت و تاج   چه حاجت که پیدا کند احتیاج
که خود عاشق اوست تخت و نگین   گر او این نجوید ورا جوید این
به جاه از همه تخمهٔ نیرؤن   شهنشاه چنگیزخان بُد فزون

---

۱. س، تر: جوچی قسار   ۲. س، تر: قبلای
۳. س: جوچی قسار؛ تر: جوجی قسار
۴. س، تر: عنوان «ذکر آیین چنگیزخان و فرّ فرهنگ او در جهانگیری»
۵. س، تر: پر دل نامبردار   ۶. س، تر: عنوان را ندارد.
۷. س، تر: گه   ۸. س، تر: همان

بُدند آن شهان از یکی استخوان ... ولی مغز آن بود چنگیزخان[1]
بُدم دوش بیگاه[2] تا صبحگاه ... همی کردم اندر کواکب نگاه

در صفت شب و کواکب و تشبیه کردن به شاه عالم چنگیزخان[3]

مه و مهر با هم فرو رفته بود ... فلک روی ناهید بنهفته بود
دژم باشد آن کو ندارد درم ... درم داشت گردون چرا شد دژم
تو گفتی که بُد شب زن[4] حامله ... شده سطح مشرق ورا قابله
همی زاد هر ساعت از نور پاک ... به خرگاه ازرق یکی نور[5] پاک
چو ناهید و برجیس و بهرام و تیر ... همه ماه‌روی[6] و همه دلپذیر
ولیکن چو خورشید خنجر کشید ... شدند آن همه روشنان ناپدید
گمان بردم آنجا[7] که شب آن زن است ... که بی‌شوهر از نور آبستن است
کواکب چو خانان نیک‌اخترند ... که از پشت فرخنده بودنجرند
وز آن پس درفشیدن[8] آفتاب[9] ... چو چنگیزخان شاه مالک‌رقاب
که گر چه پس از دیگران رو نمود ... به فر و شکوه از همه پیش بود

در ذکر زمان و فرزندان چنگیزخان[10]

چو خورشید بگرفت عالم به تیغ ... جهان کرد یک‌سر مسلّم به تیغ
خدایش همه نیکویی داده بود ... زمانه به فرمانش استاده بود
کسی را که یزدان بود کارساز ... از اسباب دولت بود بی‌نیاز
ورا بُد به فرخنده اردو درون ... خواتین و سرّیت ز پانصد فزون
همه جفت خانان و دخت شهان ... به خوبی شده نامدار جهان

---

۱. س، تر: عنوان «صفت شب و کواکب و نسبت نور آن با شاه و شهزادگان»
۲. س، تر: بیدار
۳. س، تر: عنوان را ندارد
۴. س، تر: زنی
۵. س، تر: پور؛ سهو کاتب پا آشکار است.
۶. س، تر: ماه رو
۷. س، تر: اینجا
۸. س، تر: درخشیدن
۹. پا: آب
۱۰. س، تر: «ذکر خواتین که در شبستان شاه چنگیزخان بودند و فرزندان ایشان و فرّ و فرهنگ هر یکی»

ولی پنج بودند از ایشان مهین ... به پایه مهین و به مایه بهین[۱]
یکی بُرته فوجین[۲] آزاده بود ... که او مادر چار شهزاده بود
دوم گنجو[۳] دخت شاه خطا[۴] ... که رخسار او بود ماه خطا[۵]
سیوم دخت تایانگ[۶] جان[۷] کورسؤ ... که بُد شوهرش مرده از عشق او
یسولون[۸] که از چار کمتر بزاد[۹] ... یسوگان فرخنده هم زان نژاد
خجسته قلان[۱۰] دخت طایراسون ... که رویش به فردوس بُد رهنمون
وز این پنج خاتون با تاج و گاه ... فزون بود همه بُرته فوجین[۱۱] به جاه
که از شاه فرزند بسیار داشت ... جز از پنج دختر پسر چار داشت

در صفت آنکه از چار پسر چنگیزخان هر یک به چه کار مشغول بودند[۱۲]

چغاتا[۱۳] دوم بود و جوسی[۱۴] مهین ... اوکدای[۱۵] سیوم بود و تولو کهین
از ایشان بیفزود جاه پدر ... به هر کار پشت و پناه پدر[۱۶]
از این چار تابنده[۱۷] تاج مهی ... چو از چار پایه سریر شهی
همه در تن ملک چون جان بدند ... جهان را چو چار آخشیجان بدند
از آن چار هر یک شده نامزد ... به کاری مناسب چنان چون سزد
به مهتر پسر قوشی[۱۸] نامدار ... بُد آراسته کار[۱۹] بزم و شکار
که دانست نیک و بد و چون و چند ... در آن کار شهزادهٔ هوشمند
دگر کار یاسا و یرغو و قهر ... چغاتا[۲۰] بدانست و ز آن داشت بهر

---

۱. پا: مهین؛ ظاهراً سهو کاتب است.
۲. س، تر: بورته قوجین؛ پا: فوجین؛ متن: به کمک جامع
۳. س، تر:گونجو
۴. س، تر: ختا
۵. س، تر: ختا
۶. پا: بدون نقطه
۷. س، تر: خان . رک : تعلیقات
۸. پا: بدون نقطه
۹. س، تر: جاء کمبود نژاد (کمبود بدون نقطه). رک: تعلیقات
۱۰. س، تر: قولان
۱۱. س، تر: بورته قوجین
۱۲. س، تر: عنوان را ندارد
۱۳. س، تر: جغاتای ؛ پا: حرف اول بدون نقطه
۱۴. س، تر: توشی
۱۵. س، تر: اوکتای
۱۶. این بیت در«س» و «تر» دو بیت پس از این آمده است.
۱۷. س، تر: پاینده
۱۸. س، تر: توشی
۱۹. س، تر: گاه، ظاهراً صحیح‌تر است.
۲۰. س، تر: جغاتای؛ پا: بدون نقطه

کـــه بـــا طـــبع او قـــوت داروگـــیر بُـــدآمیخته هـــمچو بـــا آب شـــیر
اوکـــیا[1] هـــمه فـــرّ و فـرهنگ بـود ســـــزاوار دیـــهیم و اورنگ بـــود
بـــه تـــدبیر شـــد مـلک را کـارساز کـــه بـــا دانش و راه[2] بُـــد سـرفراز
در آداب و تـــرتیب جـــنگ و سـپاه نـــبُد کس چـــو تـــولوی لشکـرپناه
بـــدو کـــار لشکـــر هـــمه راست بـود بـر آن‌سان که رای پدر خـواست بـود
زن و بـــچه و لشکـــر و خـــان و مـان هـــمه بـود در خـورد چـنگیزخـان

در صفت آنکه پادشاه سایهٔ آفریدگار است[3]

بگـــو ای ســـخن‌دان اگـــر آگـــهی یکـــی فـــصل در بـــاب شـــاهنشهی
که خـود مـعنی شاهی و شاه چیست بـه گـیتی سـزاوار ایـن جـاه کـیست
مـــخوان آن ســـراســـیمه را پـارسا کـــه بـــاشد بـــه دل مـنکر پـادشاه
شـــه دادگـــر ســـایهٔ ایـــزد است ز فـــرمان او ســـرکشیدن بـــد است
تـــن پـــادشاه جـوهری پـر بـهاست بدو چون عـرض جمله عـالم بـه‌پاست
جـهان چـون تـن است و شـهنشاه سر دگـــر مـــردم انـــدام‌هـــای دگـــر
نـبینی کـه چـون بـر سـرآیـد گـزند شـــود دیگـــر انـــدام‌هـــا دردمـند
از ایـن‌رو کسـی کـو بـود خصم شاه هـــمی خـــواهـد او کـار گـیتی تـباه
ورا چـون تـن و جـان خـود دار دوست کـه جـانِ تـنِ سـربه‌سر عـالم اوست
هـــر آنگـه کـه شـاهی بـود دادگـر بـــدو جـــز بـدین روی ظـنی مـبر[4]
کـه پـیوسته بـا داد جـفت است دیـن بـل ایـن عـین آن است و آن عـین ایـن
شـــه دادگـــر را تـــو کـافر مـخوان کـه داده‌ست حـق دیـن بـدو در نـهان
چـو نـوشین‌روان در جـهان داد کـرد مـحمد(ص) بـه نـیکی از او یـاد کـرد
از آن شـــد بـــهشت بـرین جـای او کـــه زی بـــخشش و داد بُـــد رای او
چـــو چـــنگیزخـان هـمچنین زاد بـود هـــمه کـــار او دانش و داد بـــود

---

۱. س، تر: اوکتای
۲. س، تر: رای
۳. س، تر: «تشبیت سخن در پادشاه و پادشاهی و ملک»
۴. س، تر: دین پروی ظن مبر، ظاهراً صحیح‌تر است.

عجب نیست گر یافت دین و بهشت   که در بوم ملک او همین تخم کشت
چه داند[1] بزرگیش را هر کسی   و گرچه بخواند ز دفتر بسی[2]
هزار آفرین بر چنان شهریار   که او را غزان‌خان بود یادگار

در عدل پادشاه جهان غازان‌خان طاب ثراه[3]

غزان خانِ دریا دل ابرکف   که آمد دلش دُرّ دین را صدف
سزد گر کنم هر زمان آفرین   ز جان بر خدای جهان آفرین
که خلق جهان را بدین شاد کرد   که شاهی بدو داد کو داد کرد
به حق خالق و رازق هر کس است   نشان توانابیش این بس است
که شاهی چنین در وجود آورد   که نه چرخ پیشش سجود آورد
ز بیدادی اختر خیره‌دست   به دامان او می‌زند هر که هست
همه دوستان را کند شادمان   مگر دشمنان را که ندهد امان
به دور فریدون و نوشین روان   نبُد هرگز این داد و امن و امان
که تا عهد این شاه دریا دل است   حکایات پیشین همه باطل است[4]
اگر داستان غزان بشنوی   بشویی سخن‌های کیخسروی
نبینی به گیتی چنان شهریار   اگر سالیان بشمری صد هزار
به دانایی و داد و فرزانگی   به کهترنوازی و مردانگی
جهان هر چه ویران بُد آباد کرد   دل و جان اهل جهان شاد کرد
شد از دادش آباد هر کشوری   شد از یاد او شاد هر غم خوری
ز دانش رعیت در آسایش است   ز رایش ولایت بر آرایش است
چنان ختم شد بر غزان سروری   که بر صاحب شرع[5] پیغمبری

---

۱. س، تر: نداند
۲. س، تر: عنوان «اندر ستایش پادشاه دادگستر غزان‌خان انارالله برهانه»
۳. س، تر: عنوان را ندارد.
۴. چهار بیت اخیر در «س» و «تر» بعد از بیت ۹۸۴ آمده است و پس از آن این بیت است که در «پا» نیست:
روان کیومرث و نوشین‌روان   همی گردد از داد او شامان
۵. س، تر: وحی

فریدون و کیخسرو کامکار[1] … منوچهر و اسکندر نامدار[2]
نبودند در عهد این پادشاه … وگرنه[3] بُدندی ورا خاک راه
تو این گفته آنگاه باور کنی … که با هم سخنشان برابر کنی
شنیدی کیان را که چون بوده‌اند … اگرچند بر بوده افزوده‌اند
ز عهدی که بگذشت بسیار سال … نماند به خاطر درستی حال
از آن‌رو بسی داستان است نقل … از آن پادشاهان نه بر نهج عقل
حکیمی سخن‌دان مرا داد پند … که لب را ز یاد غزان‌خان مبند
از آینده و رفته قصه مخوان … ز حالی سخن گو که هستی در آن
دگر قصه‌های شنیده مکن … بیا تا چه داری ز دیده سخن
که نالیدن بلبل اکنون نکوست … که از گل همه باغ پر رنگ و بوست
ز حاضر سخن گوی[4] و غایب بمان … که هرگز نباشد خبر چون عیان

در صفت چنگیزخان و احوال او از اول تا آخر[5]

کنون ای دل از کار چنگیزخان … اگر آگهی داستانی بخوان
چو مدح نبیره بگفتی بیا … بگو تا چه داری ز وصف نیا
سخن‌های این شاه شاهان بگوی[6] … که چوگان او را فلک بود گوی[7]
چو چنگیزخان از یسوکی بزاد … ورا نام اول تموچین[8] نهاد
«ثا و میم و طا» بود تاریخ ما … که چنگیزخان شد ز مادر جدا
همان سال فرخندهٔ خوک بود … که آن سور بر دشمنان سوک بود
از آنگه که زاد آن خجسته پسر … بیفزود بر روزگار پدر
یسوکی فراوان بداندیش داشت … بسی خصم بیگانه و خویش داشت

---

۱. س، تر: نامدار
۲. س، تر: کامکار
۳. س: نی
۴. س، تر: گو
۵. س، تر: «ذکر خروج شاه چنگیزخان مجملاً و انجام کار او»
۶. س، تر: بگو
۷. س، تر: گو
۸. س، تر: تمورچین

ابا قوم تایچوت[1] صنف تتار / همی بود پیوسته در کارزار
سرانجام گشتند فرمان‌پذیر / شدند آن همه سروران دستگیر
چو شد سال چنگیزخان پنج و هشت / پدر ملک بگذاشت و اندرگذشت
پسر را سپه خوار بگذاشتند / که شهزاده را طفل پنداشتند
پراکنده گشتند خیل و حشم / پریشان شدند از در او خدم
برفتند آن مردم ناسپاس / کز ایشان نبد هیچ‌کس حق‌شناس
به گیتی زنی چون اوالون نبود / به فرهنگ او هیچ خاتون نبود
بدین روز[2] فرخ بُد امیدوار / اگرچه پریشان بُدش روزگار
چو سوک یسوک[3] بهادر بداشت / بسی خصم بیگانه و خویش داشت[4]
به خانه متاع و به صحرا رمه / نگه داشت از بهر توران[5] همه
تموچین[6] چنان شد به اندک زمان / کز او بر[7] خطر بود پیل دمان[8]
بزرگیش هر روز افزون شدی / دل دشمن از بیم او خون شدی
چو بالاش با سرو همراز شد / جنان[9] از شکوهش پر آواز شد
سر از سروران دگر برفراخت / به شاهی قوم و قبیله نساخت[10]
بسی سال‌ها بود شوریده حال / که با خویش و همسایه بُد در جدال
بسی کرد جنگ و بسی برد رنج / که تا یافت دیهیم و شاهی[11] و گنج
به سال چل و نه به شاهی نشست / بر آماج زد تیر شاهی ز شست
ز عمرش چو بگذشت هفتاد و پنج / به سال «خکد» درگذشت او به رنج
همان سال کو شد ز مادر جدا / همان کش پدر شد به دار بقا
همان سال کو یافت از تخت بخت[12] / همان سال آخر که بربست رخت

---

۱. س، تر: تایحوت، (فقط حرف اول و آخر نقطه دارد)؛ پا: تویحون، (فقط حرف پایانی نقطه دارد). پس از این در «پا» مکرر تایجوت آمده است. متن: به‌کمک جامع.
۲. س، تر: پور
۳. س، تر: یسوکی
۴. س، تر: به دل در همه تخم تدبیر کاشت
۵. س، تر: پوران، ظاهراً صحیح تر است.
۶. س، تر: تمورچین
۷. س، تر: پر
۸. س، تر: شیر ژیان
۹. س، تر: جهان؛ پا: حرف اول بدون نقطه
۱۰. پا: بدون نقطه
۱۱. س، تر: دیهیم شاهی
۱۲. پا: تخت و بخت هر دو بدون نقطه

بدند این همه سال خوک این[۱] عجب   گهی در طرب بود و گه در تعب

برگشتن نوکران از چنگیزخان[۲]

در آن وقت کو سیزده ساله بود   چو برگ گل و قطرهٔ[۳] ژاله بود
نبُد خویش و بیگانه را آگهی   که ایزد بدو داد خواهد شهی
از او همسران می‌کشیدند سر   سپاه پدر دور گشت از پسر[۴]
که دانست کان بچهٔ نرّه‌شیر   چو بازو کند سخت گردد[۵] دلیر
سر زنده‌پیلان ز تن برکند   همه سروران را به خاک افکند
که گفت اینکه سروی شود این نهال   که گفت اینکه بدری شود این[۶] هلال
سپاه یسوکی همه خیل خیل   به اقوام تایچوت[۷] کردند میل
ز ناکاردانی همه نوکران   گرفتند از آن شاهزاده کران
تودانِ[۸] قهورچی که سرخیل بود   به رفتن همین بی‌وفایی نمود
تموچین[۹] به پیش تودان[۱۰] شتافت   ورا مایل قوم تایچوت[۱۱] یافت
بدو گفت کای یادگار پدر   ز خانه چرا رفت باید[۱۲] بدر
چو نامهربانان جدایی مکن   نه نیکو بود بی‌وفایی مکن
تودان[۱۳] چنین گفت کاهل خرد   ندارد نگاه آب را در سبد
چو رفته‌ست از اینجا مرا جان و دل   چگونه توقف بود[۱۴] آب و گل
بگفت این و با چین ابرو برفت   بسی نامدار از پی او برفت
اوالون آیکه[۱۵] چون شنید این سخن   همه لشکر خویش کرد انجمن

---

۱. س، تر: ای
۲. س، تر: «داستان شاه تمورچین با امیران لشکر و خیل خویشتن»
۳. پا: گل قطره
۴. دوبیت اخیر در «س» و «تر» جابجا شده است.
۵. س، تر: سخت وگردد
۶. س، تر: آن
۷. هر سه نسخه بدون نقطه؛ متن بر اساس جامع
۸. س، تر: توداآن
۹. س، تر: تمورچین
۱۰. س، تر: توداآن
۱۱. هر سه نسخه بدون نقطه؛ متن بر اساس جامع
۱۲. س، تر: خواهی
۱۳. س، تر: توداآن
۱۴. س، تر: کند
۱۵. س: ابوالون ایکه (حرف دوم بدون نقطه)؛ تر: ابوالوان ایکه (حرف دوم جزء دوم بدون نقطه)

کبرگه[1] زد و توق برپای کرد   برفت از پی رفتگان همچو گرد
که تا بازگرداند از راهشان   بپوشد به گرد سپه ماهشان
چو بر هم رسیدند هر دو سپاه   بسی جنگجو از دو رو[2] شد تباه
سرانجام از آن جمله برگشتگان   بیاورد چندی ز سرگشتگان
وکی چرقه[3] کو بود میرِ کبیر   به جنگ اندرون گشت کشته به تیر
بر او زار بگریست چنگیزخان   روان کرد دو جوی خون بر رخان
چو کم گشت او را سپاه و تبع   بدو دشمنان را فزون شد طمع
چو بارش دگر[4] خصم بسیار شد   به دست گروهی گرفتار شد
در[5] آن بند شد عاقبت رستگار   که هم نیکدل بود[6] و هم راستکار

آغاز رزم چنگیزخان با ساموقه[7]

یکی نامور بود ساموقه نام   ابا دستگاه و سپاه تمام
دو ابروش پیوسته پرچین بُدی   به دل درش کین تموچین[8] بُدی
به کین بود پیوسته بسته میان   که افتاده بُد خونی اندر میان
کس از نیرؤن و درالکین[9] نبود   که دلش از تموچین[10] پر از کین نبود
از اقوام تایچوت[11] و از قنقرات   ز قرلاس[12] و دربان و از جاجرات
شدند این همه مهتر و مرزبان   به پیکار چنگیزخان یک زبان
ابا سه تمن لشکری[13] جنگجوی   به پور یسوکی نهادند روی

---

۱. س، تر: کهرگی
۲. پا:«د» واضح نیست؛ تر: دور؛ س: دو رو، کمی پراکندگی جوهر دارد، گویی کاتب درصدد اصلاح واژه برآمده است.
۳. س: ولی حرقه؛ تر: ولی خرقه؛ پا: «چرقه» بدون نقطه؛ متن: بر اساس جامع
۴. س، تر: چو یارش کم و   ۵. س، تر: از
۶. پا:«بود» افتاده است.
۷. س، تر: «لشکر کشیدن احشام و تایجوت و قنقرات به جنگ تمورچین و آگهی یافتن او و ساختگی کردن»
۸. س، تر: تمورچین   ۹. س، تر: درلکین
۱۰. س، تر: تمورچین
۱۱. س، تر: تانجوت؛ پا: بدون نقطه، متن بر اساس جامع.
۱۲. س، تر: قورلاس   ۱۳. س، تر: لشکر

تموچین[1] نبود آگه از کارشان ز[2] اندیشهٔ جنگ و پیکارشان
نِکُون نام شخصی از آن شور و شر فرستاد چنگیزخان را خبر
که دشمن همه کارها ساخته‌ست به پیکار تو گردن افراخته‌ست
چو آگاه شد شاه از آهنگشان سپه گرد کرد از پی جنگشان
کسانی که بودند مایل بدو نهادند روی[3] از قبایل بدو
سپه شد ده و دو هزار انجمن بر آن جهاندار شمشیرزن
کورانی[4] کشیده ز هر یک هزار سپهبد به حلقه درون نقطه‌وار[5]
چو لشکر بدین‌سان شد آراسته ز دل بیم بدخواه شد کاسته
ز دشمن درآمد سپه سی هزار همه سینه پر کینهٔ کارزار

رزم تموچین با ساموقه و تایچوت و قنقرات و بورلاس[6]

به خرم مقام طلان بالجوس برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس
ز سختی پیکار و جنگ و ستیز تو گفتی که آن روز بد رستخیز
به طالان روان شد یکی رود خون که شد غرق دشمن به موجش درون
کسی باز نشناخت سر را ز پای[7] که سر بر زمین بود و پا بر هوای[8]
که از گرد ناورد شد بام شام که از برق شمشیر شد شام بام
سرانجام چنگیزخان یافت دست همه لشکر دشمنان برشکست
اگرچه سپاهش نه بسیار بود ظفر یافت چون ایزدش یار بود
گروهی گرفت و گروهی بکشت گروهی به خواری نمودند پشت
پراکنده گشتند تایچوتیان[9] شدند ایل ارقوم بردوتیان[10]
بُدش بیشه‌ای پیش بر طرف رود پس از دار و گیر آمد آنجا فرود

---

۱. س، تر: تمورچین
۲. س، تر: نه
۳. س، تر: رو
۴. س، تر:کرانی
۵. س، تر: عنوان «پیروزی یافتن تمورچین بر احشام تایجوت»
۶. س، تر: عنوان را ندارد؛ پا: نام اقوام بدون نقطه، متن بر اساس جامع.
۷. س، تر: پا
۸. س، تر:هوا
۹. پا: برتایچوتیان؛ کاتب در بالای «بر» «ز» نوشته است که هر دو زائد است.
۱۰. س، تر: شدند ایل اوقوم بردوتیان. رک: تعلیقات

هر آن کس که آن فتنه را مایه بود   گرفتار شاه فلک پایه بود
بفرمود تا پیش آن خاک و ریگ   بر آتش نهادند هفتاد دیگ
بجوشید یک‌سر بداندیش را   نبُد فرق بیگانه و خویش را
از این بیم و هیبت بسی نامدار   نهادند سر بر خط شهریار
اُلُوک و طغای‌طالو از مهتران   بر شاه رفتند چون کهتران
بریده ز تایچوت و قوم قیات   به خدمت میان بسته با جوریات[1]
گشودند پیش تموچین[2] زبان   که ما همگنان چون رمه بی شبان
و یا چون زنانی ز شوهر کنار[3]   و یا[4] گله‌ای بی خداوندگار[5]
چو یابیم از تو نوازندگی   بکوشیم در خدمت و بندگی
چنین داد پور یسوکی جواب   که من گوئیا مست بودم ز[6] خواب
شما کاکل من کشیدید سخت   من از خواب بیدار گشتم چو بخت
بدان سان[7] گرفتید دستم به دست   که برخاستم من ز جای نشست
از آن پس سیورغامشی[8] کردشان   به نزدیک یرت[9] خود آوردشان
ولی باز یاغی شدند آن گروه   پراکنده گشتند در[10] دشت و کوه

ایل گشتن جاموقه و دیگر اقوام تموچین را[11]

بُد این[12] قوم را مهتری خویش‌کام   که جاموقه جاسان[13] ورا بود نام
به کین تموچین[14] دل آکنده بود   اگرچه به بیرون ورا[15] انده بود

---

۱. پا: حوزتاق. رک: تعلیقات
۲. س، تر: تمورچین
۳. س، تر: ز شوهر بر کنار
۴. س، تر: وگر
۵. س، تر: پس از این دو بیت افزوده دارد:
به درگاه تو روی آورده‌ایم   به بدخواه تو پشت برکرده‌ایم
که با دوستان تو باشیم یار   برآریم از دشمنانت دمار
۶. س، تر: به
۷. س، تر: برانسان
۸. س، تر: سیورغامیشی
۹. س، تر: یورت
۱۰. س، تر: بر
۱۱. س، تر: عنوان را ندارد
۱۲. س، تر: آن
۱۳. س: ساچان؛ تر: ساجان
۱۴. س، تر: تمورچین
۱۵. س، تر: بنده. رک: تعلیقات

نمودی به ظاهر که دارم وفاق   ولی باطنی داشتی پر[۱] نفاق
چو این شاه را پایه افزون شدی   دل او ز[۲] اتباع او خون شدی
مر آن قوم را بخت برگشته بود   که سردارشان سخت سرگشته بود[۳]
چو یک چند بردند بیچارگی[۴]   پریشانی و عجز و آوارگی[۵]
ز بد عهدی خود پشیمان شدند   به درگاه شاه جهانبان شدند
زمین بوس کردند و زانو زدند   ز چشم آب گلرنگ بر رو زدند
به رحمت نظر کرد شاه بزرگ   ببخشیدشان آن گناه بزرگ
پس آنگاه جیلاوقان[۶] و جبه[۷]   که بودند[۸] میران با مرتبه
ابا قوم تایجوت[۹] برنا و پیر   شدند ایل و گشتند فرمان‌پذیر
ز قوم جلایر[۱۰] به درگاه شاه   پناه آوریدند سه نیک‌خواه
چو آلاق و نایا دو نامی پسر[۱۱]   که شیراگتو شیرشان[۱۲] بُد پدر
همه تایچوت[۱۳] و جلایر به هم   به خط برنهادند سر چون قلم
از آن[۱۴] قوم درگاه چنگیزخان   چنان شد کز انجم ره کهکشان
جهانگیری شاه و لشکرکشی   نمی‌داد کس را ره[۱۵] سرکشی

بزم ساختن تموچین و همراهی ساختن قوم یرکین[۱۶]

یکی روز در رودبار اُنَن   بزرگان سراسر شدند انجمن
چو فرخ اوالون زن نامدار   چو چنگیزخان و چو جوچی[۱۷] قشار[۱۸]

---

۱. س، تر: بر   ۲. س، تر: و
۳. س، تر: عنوان «ایل شدن اقوام تایجوت و جلائر تمورچین را»
۴. پا: بیچاره‌گی   ۵. پا:آواره‌گی
۶. پا: حیلاوقان   ۷. س: به علت پارگی معلوم نیست.
۸. س: به علت پارگی معلوم نیست.   ۹. پا: بدون نقطه
۱۰. س: جلائر   ۱۱. س، تر: بصر
۱۲. س، تر: شیرکتو شیرشان . رک: تعلیقات
۱۳. س، تر: تایجوت (حرف سوم بدون نقطه) ؛ پا: بدون نقطه، متن بر اساس جامع.
۱۴. س، تر: این   ۱۵. س: به علت وصّالی مشخص نیست.
۱۶. س، تر: «طوی کردن شاه تمورچین خیل و حشم خویش را و فتنه انگیختن یوزکین»
۱۷. س: جوجی؛ تر: حوچی؛ پا: بدون نقطه؛ متن بر اساس جامع
۱۸. س، تر: قسار

چو نامی سجه‌بیگی و طایجوی[1] قُهُورچین زن جدّ آن نام‌جوی
که سردار اقوام پرکین شدند[2] خداوند تعظیم و تمکین شدند[3]
تموچین[4] که بُد پیشوای مهان[5] بیاراست بزمی[6] به رسم شهان
همه بزمگه شیره در شیره بود از آن جشن چشم فلک خیره بود
بگردید خان[7] قمیز با شراب یکی همچو آتش یکی همچو آب[8]
بزرگان پرکین[9] چو گشتند مست به شور و شغب بر گشودند دست
شد آزرده ز ایشان یکی ارجمند بر اندام بیلگوتی آمد گزند
اگر چند کردند چندین گناه ولی بردباری همی کرد شاه[10]
چو ز اندازه بردند پیکار و جنگ برآشفت چنگیزخان چون پلنگ
به اول بسی بردباری نمود به آخر بر آن قوم خواری نمود
چنان شد ز کردار اهریمنی که گشت آن همه دوستی دشمنی
در اثنای این وحشت و بی‌رهی رسید از سپاه تتار آگهی

آگاهی تموچین از لشکر تاتار[11]

کز البان[12] گریزان شدند آن گروه شدستند از[13] جنگ جکسان ستوه
همه با زن و بچه و چارپا جدا گشته‌اند از دیار خطا[14]
بدان[15] ملک دارند روی آن[16] سپاه ابا کثرت و نعمت و دستگاه[17]
میان تموچین[18] و قوم تتار همان کین دیرینه بُد برقرار

---

۱. س: یک نقطه در زیر؛ تر: دو نقطه در زیر؛ پا: بدون نقطه.
۲. س، تر: یورکین بدند. رک: تعلیقات.
۳. س، تر: بدند
۴. س، تر: تمورچین
۵. پا: شهان، ظاهراً سهو کاتب است.
۶. س، تر: جشنی
۷. س، تر: جام، ظاهراً صحیح‌تر است.
۸. س، تر: این بیت، دو بیت پس از این آمده است.
۹. س، تر: یورکین
۱۰. دو بیت اخیر در «س» و «تر» جابه‌جا آمده است.
۱۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۲. س، تر: کزیشان
۱۳. س، تر: در
۱۴. س: «دیار خطا» پاک شده است.
۱۵. س، تر: بدین
۱۶. س، تر: رو با
۱۷. س، تر: عنوان «آگاه شدن تمورچین از لشکر تتار و کمین کردن بر ایشان و شکستن ایشان را و غنیمت یافتن»
۱۸. س، تر: تمورچین

از احـــوال ایشـــان چـــو آگـاه شـد ابـــا خـــیل خـــود بـــر ســـر راه شـد
کـــمین کـــرد[۱] بـــرطرف رود اُنَـــن شـــه نـــامبردار لشکـــر شکـــن
چـــو بـــر وی رســـیدند قـــوم تـــتار شـــد افـــروخته آتش کـــارزار
چـــو شـــیری کـــه آهـــنگ آهـــو کـــند و یـــا بـــاز کـــو قـــصد تـــیهو کـــند
شـــه آهـــنگ ســـردار تـــاتار کـــرد بـــر او روز روشـــن شب تـــار کـــرد
چـــو در جـــنگ شـــد کشته سرداریشان ز پـــیکار بـــد شـــد ســـر و کـــارشان
بـــدند آن ســـپه پـــیش آن[۲] ســـرفراز چـــو گـــنجشک بـــیچاره در چـــنگ بـــاز
ز چـــــنگیزخـــان روی بـــرگاشتند بـــدو گـــنج بـــی‌رنج بگـــذاشـــتند
چـــو بـــدخواه راه هـــزیمت گـــرفت تـــمورچـــین[۳] فـــراوان غـــنیمت گـــرفت
هـــمه مـــال تـــاتار تـــاراج داد بـــه یـــاران خـــود یـــاره و تـــاج داد
ز نـــقره بســـی تـــخت و گـــهواره یـــافت مـــرصّع بـــه یـــاقوت و دُر یـــاره یـــافت[۴]
ز چـــینی پـــرند و خـــطایی حـــریر ز پـــیروزه تـــخت و زبـــرجـــد ســـریر
ز پـــوشیدنی‌های زر دوخـــته کـــه بـــودند در عـــمری انـــدوخته
ســـراســـر بـــه دست تـــموچین[۵] فـــتاد در آن روز فـــرخـــنده کـــین کـــین فـــتاد
چو جیکسان[۶] وزیـــر شـــه البـــان[۷] شـــنید کـــه شـــاه تـــتار از تـــموچین[۸] چـــه دیـــد
بـــر آن نـــامدار آفـــرین کـــرد ســـخت ورا خـــوانـــد شـــیراوژن و نـــیکبخت[۹]
لقب داد او را امـــیر بـــزرگ جـــهاندار جـــیکسان[۱۰] وزیـــر بـــزرگ
ســـپاه تـــموچین[۱۱] در ایـــن کـــارزار بـــه بـــرگ و نـــوا شـــد ز خـــیل[۱۲] تـــتار
جـــدا کـــرد از الجـــه شـــه نـــام‌جوی[۱۳] نـــصیب ســـجه‌بیگی و طـــایجوی[۱۴]
کـــه تـــا آن دلازار دیـــرینه را کـــند مـــحو و بـــردارد آن کـــینه را

---

۱. س، تر: برد
۲. س: این؛ تر: «آن» افتاده است.
۳. س، تر: تمورچین
۴. س: «یاره یافت» پاک شده است.
۵. س، تر: تمورچین
۶. س جیکسان، بدون نقطه؛ تر: جنکسان.
۷. س، تر: آلتان
۸. س، تر: تمورچین
۹. س، تر: شیراوژن نیکبخت
۱۰. س: حرف دوم بدون نقطه؛ تر: جنکسان.
۱۱. س، تر: تمورچین
۱۲. س، تر: جنگ
۱۳. س، تر: نامجو
۱۴. س، تر: طایجو

چو رو سوی اقوام[1] پرکین[2] نهاد / میانشان به نویی یکی کین نهاد[3]
کز ایشان خبر داد او را کسی / که کشتند از لشکر تو بسی
سر و جامه[4] از تن بکندندشان / به خواری به ره برفکندندشان
شدستند با قوم تاتار یار / گرفته فراپیش از این گونه کار
چو این حال بشنید چنگیزخان / برنجید از اقوام یورکین[5] به جان
گناهانش[6] پیشینه را یاد کرد / سر از کین ایشان پر از باد کرد[7]
چو برق از پی قوم یورکین برفت / دلی پر ز خشم و پر از کین برفت[8]
ز راه بیابان بر[9] ایشان رسید / ز بیگانگان کین خویشان کشید
بر آن لشکر افتاد از آن سان[10] شکست / که جز طایجو و سجه کس نجست
همه دشت پر گلّه بود و رمه / تموچین[11] به تاراج داد آن همه
از اموال یورکین پشیزی نماند / وز[12] ایشان به‌جز نام چیزی نماند

رزم تموچین با جاءگمبو سپهدار کرایت[13]

حکایات یورکین چو آمد به بن / ز قوم کرایت در آرم سخن
که بُد جاءگمبو[14] سپهدارشان / به هنگام سختی[15] نگهدارشان
کجا اُونگ‌خان را برادر بُد اوی[16] / به گنج به لشکر توانگر بُد اوی[17]
میان تموچین[18] و او کین فتاد / بتر ز آنکه با قوم یورکین فتاد
یکی جنگ کردند کز زخم تیر / حذر می‌نمودند بهرام و تیر

---

۱. س: به علت وصالی مشخص نیست.
۲. س، تر: یرکین
۳. س، تر: فتاد
۴. س: به علت وصالی مشخص نیست.
۵. پا: بدون نقطه
۶. س، تر: گناهان
۷. س، تر: عنوان «تاختن شاه تمورچین بر قوم یورکین و شکستن و غارت کردن ایشان را»
۸. س، تر: دلی کرده پر خشم و پرکین برفت
۹. س، تر:به
۱۰. س، تر: افتاد آن‌سان
۱۱. س، تر: تمورچین
۱۲. س، تر: از
۱۳. س، تر: «جنگ تمورچین با قوم کرایت و شکستن ایشان را»
۱۴. تر: کمپو؛ س: «که بد جاء» به علت وصالی پیدا نیست.
۱۵. س: به علت وصالی پیدا نیست.
۱۶. س، تر: او
۱۷. س، تر: او
۱۸. س، تر: تمورچین

هزیمت شدن جاءگمبو[۱] از تموچین و ایل شدن کرایت[۲]

ز قـوم کـرایت بـرآمـد دمـار   نکـردند سـودی از آن کـارزار
ز چـنگیزخـان جـاءگمبو[۳] بـجست   طـپان و بـرهنه چـو مـاهی ز شست
از آزادگـان[۴] آنـچ[۵] مـاندند بـاز   شـدند ایـل آن شـاه گـردن فـراز
هـر آنکس کـه بـا او هـمی کـرد جنگ   اگـر شـیر درّنـده بـود ار پـلنگ
نـمی‌داشت بـا دسـتبردش تـوان   زهـی دست یـاری و بـخت جـوان
هـر آنگـه کـه بـردی بـه شـمشیر دست   شـدندی ورا سـروران زیـردست

آغاز داستان اونک‌خان با تموچین[۶]

کـنون سـرگذشت وی و اُونگ‌خـان[۷]   بـه یـاد ار نـداری ز دفـتر بـخوان[۸]
چـو تـاریخ عـمرش گـذشت از چـهل   چـو گُـل پـای بـختش بـرآمـد ز گـل
در آن وقت بُـد در مـغول مـهتری   بـر اهـل کـرایت شـده سـروری
سـرافـراز را اونک‌خـان بـود نـام   قـبایل ورا بـیشتر بـود رام
از او کس در آن عـهد بـرتر نـبود   کسـی را چـنان گـنج و لشکـر نـبود[۹]
چـو او دوست بـد بـا یسوکی ز پـیش   تموچین[۱۰] ورا چون پسر بود و خویش
بـه عـهد یسـوکی بـهادر ورا   ابـا خـویش و پـیوند بُـد مـاجرا
چـنان گشت بـا هـم‌نژادان درشت   کـه از بـهر شـاهی بسـی را بکشت
عـمی داشت کش گـورخـان بـود نـام   هـمی خـواست از اونک‌خـان انـتقام
هـر آنگـه کـه بـا عـم بـه پیکار بـود   یسـوکی مـر او را مـددکار بـود

---

۱. پا: جارگمبو؛ متن بر اساس کاربردهای پیشین پا.
۲. س، تر: ندارد؛ پس از این یک ورق از «تر» افتاده است. (تا بیت ۱۲۰۸)
۳. س: جاءگمپو
۴. س: آوارگان
۵. س، تر: آنچه
۶. س: عنوان را ندارد
۷. پا: انک خان،متن: س و کاربردهای پیشین پا
۸. س: عنوان «داستان اونک‌خان که سردار قوم کرایت بود و داستان او با تمورچین و پدرش یسوکی‌خان»
۹. پس از این «س» یک بیت اضافه دارد:
«یسـوکی بـهادر ورا انـده بـود   از آنش تمورچین پسرخـوانـده بـود»
رک: تعلیقات
۱۰. س: تمورچین

ز بیم یسوکی عمِ اونک‌خان / رها کرد تخت و بدر برد جان
ز خویش و برادر هر آن‌کس که ماند / دگر بر زبان نام خانی نراند
یسوکی مر او را چو هم‌پشت بود / بداندیش را باد در مشت بود
ورا اونک‌خان زان سبب انده خواند / که از یاوری هیچ باقی نماند
یسوکی در آن روزها درگذشت / بداندیش بر اونک‌خان خیره[1] گشت[2]
یکی بود کهتر برادر ورا / کجا نام او بود اَرکه قَرا
هراسان ز قصد برادر بُد اوی[3] / ز غم[4] با روانی پرآذر بُد اوی[5]
ز شاه کرایت چو شد بدگمان / پناهید با مهتر نائمان

رزم ارکه[6] قرا با اونک‌خان و هزیمت شدن اونک‌خان[7]

شه نایمان[8] داشت او را عزیز / ببخشود و بخشید هرگونه چیز
سپاهی بدو داد تا در نبرد / ز قوم کرایت برآورد گرد
گریزان بشد اونک‌خان یک تنه / نه خان و نه مان و نه بار و بنه
در اقلیم تنگت[9] همی گشت خوار / نه گنج و سپاه و نه یار و دیار
ز چندان زر و نعمت و چارپای[10] / ورا پنج بز بود مانده به جای[11]
کش از شیر ایشان بُدی وجه خورد / بدین‌سان[12] همی زیست آنجا به درد
ز تنگت[13] بیامد پس از چندگاه / به پیش تموچین[14] لشکرپناه
بدو گفت من لاغر و گرسنه / پناه آوریدم به تو یک‌تنه
شه کامران را بر او دل بسوخت / شکستش[15] ببست و دریده بدوخت

---

۱. س: چیره
۲. س: عنوان «اتفاق نمودن اونک‌خان با تمورچین بر جنگ قوم یورکین»
۳. س: او
۴. س: عم
۵. س: او
۶. پا: ارتک (بدون نقطه)؛ متن بر اساس کاربرد پیشین «پا»
۷. س: عنوان را ندارد
۸. س: نائمان
۹. س: نیگقوت؛ پا: مطابق با متن، بدون نقطه؛ متن: به‌کمک جامع
۱۰. س: چارپا
۱۱. س: جا
۱۲. س: برینسان
۱۳. پا: بدون نقطه
۱۴. س: تمورچین
۱۵. س: شکسته

از آن پس به هر کار و هر کارزار … تموچین[1] ورا چون پدر بود و یار[2]
دگرباره کارش بر آن سان که خواست … به یاری چنگیزخان گشت راست
پدر خواند او را و خود را پسر[3] … بر این عهد کردند با یکدگر
تموچین[4] چو با اونک‌خان عهد کرد … همان نیز سوگند شاهانه خورد
برِ اونک‌خان زانکه همسایه بود … به دلداری آمد شدی می‌نمود
بدو گاه گاهش تردد بُدی … میانشان صفا و تودد بُدی
چو چنگیزخان از هنر مایه داشت … برِ اونک‌خان برترین[5] پایه داشت
همی داشت او را چو فرزند خویش … گرامی‌تر از خویش و پیوند خویش
چو با قوم یرکین[6] به کین بود شاه … از ایشان دگرباره شد کینه‌خواه
ابا اونک‌خان نیز کنکاج[7] کرد … که می‌باید امسال تاراج کرد
بهاران به هم‌پشتی یکدگر … براندند لشکر دو پرخاش‌خر
سپاه دو شاه اندر آمد به جنگ … بر اقوام یرکین[8] جهان گشت تنگ
همه کشته گشتند در کارزار … برآمد از آن شوربختان دمار
گرفتار گشتند دو نامجوی[9] … ز یرکین[10] سجه بیگی و طایجوی[11]

رزم تموچین با لشکر مرکیت و توقتا شاه مرکیت[12]

چو چنگیزخان کار یرکین[13] بساخت … به پیکار اقوام مرکیت بتاخت[14]
که توقتا مر آن قوم را میر بود … امیری بزرگ و جهانگیر[15] بود
مر آن قوم را کرد غارت همه … برآورد گرد از شبان و رمه
هر آن الجه[16] کز جنگ[17] توقتا ببرد … همه نیک و بد اونک‌خان را سپرد

---

۱. س: تمورچین
۲. س: بود یار
۳. س: پدرخوانده خود را و او را پسر
۴. س: تمورچین
۵. س: بهترین
۶. س: یورکین
۷. پا: بدون نقطه
۸. س:یورکین
۹. س، تر: نامجو
۱۰. س، تر: یورکین
۱۱. س، تر: طایجو
۱۲. س، تر:«جنگ تمورچین با قوم مرکیت و شکستن وغارت‌کردن ایشان را»
۱۳. س، تر: یورکین
۱۴. س: تاخت؛ تر: باخت
۱۵. س، تر: بزرگ جهانگیر
۱۶. س، تر: اولجه
۱۷. س، تر: قوم

قوی حال شد زین سبب اونک‌خان ‌‌ به گنج و به لشکر بیاراست خان
دوم[1] سال آهنگ مرکیت کرد ‌‌ از اقوام توقتا برآورد گرد
پدرخوانده زین رزم با فرهی ‌‌ پسرخوانده را خود نداد آگهی
چنان تاخت بر قوم توقتا[2] سپاه ‌‌ که از گرد شد روز روشن سیاه
یکی پور توقتا[3] توکربیک[4] بود ‌‌ کز او کار و بار پدر نیک بود
بدندش به خانه دو دختر[5] درون ‌‌ مهینه قوتقتی[6] کهین چیلاؤن
پسر را بکشت و دو دختر ببرد ‌‌ بزرگان مرکیت را کرد خرد
همان توقتا را[7] دو برادر بودند ‌‌ به جنگ اونک‌خان را مسخر شدند
چو در جنگ توقتا هزیمت گرفت ‌‌ به جان جست و دشمن[8] غنیمت گرفت
به غارت بسی پرده[9] و چارپای ‌‌ ببرد اونک‌خان جهان کدخدای
به چنگیزخان هیچ از آن‌ها نداد ‌‌ پدر خود پسر را نیاورد یاد[10]
به پیکار بویرق[11] که تایانک‌خان ‌‌ برادر بد او را ز یک استخوان
که بر لشکر نائمان خان بدند ‌‌ دوخان بودند ارچه دو اخوان بدند[12]
تموچین[13] لشکرکش و اونک‌خان[14] ‌‌ رسیدند بر بویرق[15] و نائمان
به جایی که نامش قزل[16] تاش بود ‌‌ وطن‌گاه برگاه[17] و پرخاش بود
چنان با سپاهش برآویختند ‌‌ که خونشان به خاک اندر آویختند

---

۱. س، تر: دگر
۲. پا: تقتا؛ متن بر اساس کاربردهای پیشین «پا»
۳. پا: تقتا؛ متن بر اساس کاربردهای پیشین «پا»
۴. س، تر: توکوربیک (بدون نقطه)
۵. س، تر: دو دختر به خانه
۶. هر سه نسخه نقطه‌ها مشوش است؛ متن: به‌کمک جامع.
۷. س، تر: ندارد؛ «را» در «پا» بعداً افزوده شده است.
۸. س، تر: اونک‌خان
۹. س: بدون نقطه؛ تر: برده، ظاهراً صحیح‌تر است.
۱۰. س، تر: عنوان «جنگ تمورچین با اونک‌خان و لشکر نائمان و گرفتار شدن قوتلوق بر دست ایشان» پس از آن یک بیت در «س» و «تر» آمده که در «پا» نیست: «تمورچین سیوم سال‌کرد اتفاق/ ابا اونک‌خان از طریق وفاق» محتملاً کاتب «پا» این بیت را جا انداخته است.
۱۱. س، تر: یویروق
۱۲. س، تر: دو خوّان بدند ارچه اخوان بدند.
۱۳. س، تر: تمورچین
۱۴. پا: انک‌خان
۱۵. س، تر: بویروق؛ پا: بوترق؛ متن بر اساس کاربر پیشین «پا».
۱۶. س، تر: قیزیل
۱۷. س، تر: وطن‌گاه پیکار، ظاهراً صحیح‌تر است.

گریزان بشد[۱] بویرق[۲] از رزمگاه به کِم‌کمجیوب[۳] برد از آنجا سپاه

پیکار چنگیزخان با بویرق‌خان با تایانک‌خان، شاهِ نایمان[۴]

امیری که بنشانده بُد بویرقش[۵] بُد آنجا و خواندی یدی قوبلوقش[۶]
هزیمت شد از بیم[۷] چنگیزخان چو برگ خزان زرد کرده رخان
بُدش بر یکی بند[۸] بالا گذر پسش دشمن[۹] و پیش کوه و کمر
گسست اسب را زین[۱۰] و با زین از این فتاد آن پناه سپه بر زمین
چو با زین ز بالا به شیب اوفتاد ز یاغی بر او[۱۱] بر نهیب اوفتاد
به جنگ تموچین[۱۲] گرفتار شد گل کامرانی او خار شد
از آن پس کز این رزم پرداختند برفتند و با بزم پرداختند
دو خان سرافراز و دو نامجوی[۱۳] سوی خانهٔ خود نهادند روی[۱۴]
در آسایش بزم ماندند دیر کز آرایش رزم بودند سیر[۱۵]
تموچین[۱۶] دگر سال با اونک‌خان یکی تاختن کرد بر نایمان
رسیدند بر نایمان نیمه شب به اندیشهٔ جنگ و شور و شغب[۱۷]

رفتن اونک‌خان و چنگیزخان به جنگ قوم نایمان و خیانت اونک‌خان[۱۸]

برفت اونک‌خان تیره شب در نهفت به تنهایی و با تموچین[۱۹] نگفت

---

۱. تر: بدون نقطه؛ پا: نشد، سهو کاتب «پا»آشکار است.
۲. پا: توبرق
۳. س، تر: کم‌کمجیوق
۴. س، تر: عنوان را ندارد، رک: تعلیقات
۵. س، تر: بویروقش
۶. س، تر: قوتلوقش؛ پا: «یدی» بدون نقطه
۷. س، تر: ترس
۸. س، تر: تند
۹. س، تر: لشکر
۱۰. س، تر: تنگ
۱۱. س، تر: بدو
۱۲. س، تر: تمورچین
۱۳. س، تر: نامجو
۱۴. س، تر: رو
۱۵. س: عنوان «مکر کردن اونک‌خان با تمورچین و شکست یافتن از نائمان و پشیمان شدن»؛ تر:«مکر کردن اونک‌خان با تمورچین و شکست دادن شاه او را و شکستن نایمان را و غارت کردن». از معدود مواردی است که «س» و «تر» کمی اختلاف دارند.
۱۶. س، تر: تمورچین
۱۷. س، تر: شعب
۱۸. س، تر: ندارد
۱۹. س، تر: تمورچین

از آن جنگ برگشت و لشکر براند / پسرخوانده را هم بدان‌جا بماند
که تا بی وی از لشکر نایمان / تموچین[1] شکسته شود بی‌گمان
چو از مکرش آگاه شد شهریار / توقف نمود اندر آن کارزار
نکرد از سبکساری[2] آهنگ جنگ / که گه‌گه ز تیزی به آید درنگ
تموچین[3] چو ز[4] اونک‌خان دور ماند / پر اندیشه زان جای لشکر براند
سپهدار نام‌آور نایمان / براند از پی لشکر اونک‌خان
مر او را دو نامی برادر بدند / که با لشکر و گنج وکشور بدند
سپهدار بویرق[5] بدیشان رسید / بکشت و به غارت ببرد آنچه دید
سپه تاخت بر خانهٔ اونک‌خان / نه خیل و حشم ماند نه[6] خان و مان
چو شد اونک‌خان آگه از کارشان / میان بست بر جنگ و پیکارشان
پسر را فرستاد در پی رمان[7] / که تا بد رساند بدان بدگمان
روان گشت سنگون دلی پر ز درد / که تا با بداندیش سازد نبرد
دگرباره دشمن بر او یافت دست / همه لشکر اونک‌خان گشت پست
بکشتند از لشکر او دو میر / بخستند یکران سنگون به تیر[8]
چه شد اونک خان عاجز از نایمان / مدد خواست از شاه چنگیزخان
که من سخت بد حال و درمانده‌ام / مگر دست گیرد پسر خوانده‌ام
فرستد به یاری من چار میر / که هستند لشکرکش و ملک‌گیر
چو بورقول[9] و موقلی و جیلاوقان / بوزجو[10] که هست او جهان‌پهلوان
تموچین[11] فرستادشان با سپاه / به یاری سنگون بدان رزمگاه
چو سنگون از آن قوم بشکسته بود / به تیر اسب نام‌آورش خسته بود
بوزوچی بدو داد یکران خویش / به اسبی دگر کرد درمان خویش

---

۱. س، تر: تمورچین
۲. تر: سبکسار
۳. س، تر: تمورچین
۴. س، تر: از
۵. س، تر: بویروق
۶. س، تر: نی
۷. س، تر: دمان
۸. س، تر: «مدد خواستن اونک‌خان از شاه تمورچین و یاری دادن شاه او را و شکستن لشکر نائمان را و غارت کردن»
۹. س: بودقول؛ تر: بودقرون
۱۰. س: بوزوچی. رک: تعلیقات
۱۱. س، تر: تمورچین

که یکران خاص تموچین[1] بُد اوی[2]   فلک‌وار با زین زرین بُد اوی[3]
به گاه تگ از باد بردی سبق   گرفته به اندیشه[4] در پویه دق
جکی[5] نام اسبی که بر وی سوار   به خنجر گرفتی جهان مهروار
گهرقدر و آهن‌تک[6] و سنگ‌سم   گل‌اندام و سنبل‌بش و غرودم
یکی نامدار اسب پیروزجنگ   که می‌داشت از نام شبدیز ننگ
تموچین[7] ورا داده بُد تا بر او   به مردی کند کسب نام نکو
به[8] اسبی چنین و سواری چنان   هزیمت شود بدگمان بی‌گمان
بوزوچی[9] سپه را به ترتیب کرد   که دانست یاسامشی در نبرد
سپاه رمیده همه بازگشت   ابا لشکر شاه انباز گشت
بوزوچی و بورقول[10] و مقلی به هم   که بودند هرسه چو شیر دژم
فتادند در لشکر نایمان   چو شیر ژیان و چو پیل دمان
به شمشیرِ آهن‌دلِ سرفشان   نماندند از ایشان به گیتی نشان
بد از جسته و خسته[11] کشته فزون   به هر سو همی رفت صد جوی خون
هر آن چیز کز خانهٔ اونک‌خان   بیاورده بد لشکر نایمان[12]
دو چندان زر و لشکر و چارپای[13]   رسید اندر آن تاختن باز جای[14]
ز میران چنان شادگشت اونک‌خان   که شد چون گل نوبهارش رخان
پسرخوانده را شکر بسیار گفت   چه بر آشکارا چه اندر نهفت
که در وقت سختی مرا هیچ‌کس   جز او در جهان نیست فریادرس
مرا بار دیگر بُد از کارزار   چنین حال شوریده و کار زار
زر و[15] لشکر و گلّه و خان و مان   به غارت ببرده همه نایمان

---

۱. س، تر: تمورچین
۲. س، تر: او
۳. س، تر: او
۴. س، تر: گرفتگی بر اندیشه
۵. س، تر: چکی
۶. س، تر: تن
۷. س، تر: تمورچین
۸. س، تر: از
۹. س، تر: یزوچی
۱۰. س، تر: برقول
۱۱. س، تر: خسته و جسته
۱۲. در «تر» این بیت، شانزده بیت پس از این آمده است.
۱۳. س، تر: چارپا
۱۴. س، تر: بازجا
۱۵. در «پا» شبیه به«ازو» ست.

هم او[1] بستد از دشمنان داد من　　هم او کرد آباد بنیاد من
که صد آفرین بر چنین پور باد　　ز دیدار او چشم بد دور باد
پس از چند روز اونک‌خان با سلام　　فرستاد نزد بزوچی پیام
که گر یک دم آیی سوی خان من　　شود خرم از روی تو جان من
بزوچی به چنگیزخان گفت راز　　هم اکنون برو گفت و زود آی باز
سپهبد به فرمان شد و اونک‌خان　　بیاراست بزم و بگسترد خوان
ورا کرد اعزاز بی حدّ و مر　　پس از خلعتش داد ده کاسه[2] زر
بیاورد آن کاسه‌ها را همه　　بوزچی[3] به نزدیک شاه رمه
به چنگیزخان گفت کای پادشاه　　گنهکار گشتم بر این[4] بارگاه
تموچین[5] بدو گفت کای نامجوی[6]　　گناهت کدام است با من بگوی[7]
چنین گفت نویین[8] که من کیش شاه　　رها کردم و رو نهادم به راه
اگر آمدی کار امروز پیش　　که در خورد بودی تو را مرد و کیش
ز غیبت هر آن بد که پیدا شدی　　سراسر نه از رفتن من بُدی
بر این[9] بد که امروز کردم رواست　　که[10] از من به سختی کنی بازخواست
تموچین[11] چو آگه شد از دین اوی[12]　　بدانست پاکیزه آیین اوی[13]
سخن‌های او را پسندیده داشت　　مر او را گرامی‌تر از دیده داشت
بسی کرد او را سیورغامیشی　　مقرر بر او گشت لشکرکشی

جنگ تموچین و اونک‌خان با اقوام تایجوت و مرکیت کهتر ایشان[14]

سر سال پنجم به وقت بهار　　که چون آسمان شد زمین[15] پرنگار

---

۱. س، تر: همو　　۲. س، تر: کاس
۳. س، تر: بزوچی　　۴. س، تر: بدین
۵. س، تر: تمورچین　　۶. س، تر: نامجو
۷. س، تر: بگو؛ در «تر» بیت ۱۲۷۵ پس از این آمده است.
۸. رک: تعلیقات　　۹. س، تر: بدین
۱۰. س، تر: گر　　۱۱. س، تر: تمورچین
۱۲. س، تر: او　　۱۳. س، تر: او
۱۴. س، تر: «اتفاق کردن قوم تایجوت و مرکیت و جنگ ایشان با شاه و شکسته شدن».
۱۵. س، تر: زمی

دو خانان به سرحد[1] ساری گهر   قرلتای[2] کردند با یکدگر
تموچین[3] از این جایگه شد روان   به پیکار تایجوت با اونک‌خان
به دشت اونن[4] بهر آن کارزار   شدند اهل تایجوت و مرکیت یار
امیران که تایجوت را سر بدند   بدانگه قویل[5] و قودودر بدند
به صحرای خون‌خوار یعنی اُنن   شدند آن[6] همه نامدار انجمن
همه تیغ و نیزه برافراختند   به یک‌بار[7] بر یکدگر تاختند
به تایجوت از این تاختن آن رسید   که از باد بهمن به بستان رسید
شدند آن همه خاکساران به باد   تو گویی[8] که مادر بدیشان نزاد
مهان بارگی را برانگیختند   به مردی از آن جنگ بگریختند
کهان را بکشتند و کردند اسیر   یکی پایمال و یکی دستگیر
غنیمت گرفته سپاه دو شاه   برفتند پیروز از آن رزمگاه

جنگ چنگیزخان و اونک‌خان با پنج قبیله قتقین و سالجوت و قنقرات و نایمان و تاتار[9]

ز مرکیت و تایجوت چون بگذریم   ز قتقین[10] و سالجوت یاد آوریم
که اول تموچین[11] گردون شکوه   سر آشتی داشت با آن گروه
بدیشان رسولی فرستاده بود   مر آن قوم را پندها داده بود
که از سرکشی سازگاری به است   هم از خوی بد[12] بردباری به است
بیایید تا عهد و پیمان کنیم   که با یکدگر لطف و احسان کنیم
نگشتند هم‌دست با شهریار   فرستاده را نیز کردند خوار[13]

---

۱. س، تر: به نزدیک
۲. س، تر: قوریلتای
۳. س، تر: تمورچین
۴. س، انن؛ تر: این
۵. س، تر: قوریل. رک: تعلیقات
۶. س، تر: این
۷. س، تر: پیکار
۸. س، تر: گفتی
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. نقطه‌ها در هر سه نسخه مغشوش و کم است؛ متن: به کمک جامع
۱۱. س، تر: تمورچین
۱۲. س، تر: بدخویی
۱۳. س، تر: عنوان «اتفاق کردن قوم قتقین و سالجوت و قنقرات و نائمان و شکستن شاه تمورچین ایشان را»

پس از پنج قوم و قبیله مهان　　نشستند و بستند عهدی نهان
که ما با تموچین نگردیم رام　　به ناوک فرستیم پیشش پیام[1]
برآریم گرد از وی و اونک‌خان　　نمانیم مرد اندر آن خان‌ومان[2]
ز قتقین و سالجوت و از قیقرات[3]　　ز دربان و تاتار کردم[4] صفات
نهادند قومی بر این جنگ دل　　همه سخت‌جان و همه سنگ‌دل
بخوردند سوگند بر دین خویش　　بکردند عهدی بر[5] آیین خویش
بکشتند قوچ و سگ و اسب و گاو　　که با[6] هم بر این گونه داریم تاو
که او را خدا هم بر این سان کُشد　　که او سر از این عهد و پیمان کشد
که نزدیک آن قوم پرخاشخر　　نبد هیچ سوگند از این سخت‌تر
در این پنج صف لشکر بی‌شمار　　یکی مرد بد شاه را دوست‌دار
خبر داد چنگیزخان را از این　　که بر اسب کین چون نهادند زین[7]
تموچین[8] چو آگه شد از کارشان　　ابا اونک‌خان شد به پیکارشان
به پیش بویورناور[9] این هر دو شاه　　برابر فتادند با این سپاه
غریوی برآمد ز هر دو گروه　　بلرزید بی زلزله دشت و کوه
هر آن‌کو به جنگ شه آهنگ کرد　　تو گویی که بی سر تنش جنگ کرد
به پیرامن ناور[10] نیلگون　　شد آن دشت پیکار چون طشت[11] خون
به یک تاختن زان دو شاه بزرگ　　هزیمت شدند آن سپاه بزرگ

کرامات گفتن صاحب فراستی از قوم بایارت[12] که پادشاهی بر چنگیزخان قرار گیرد[13]

یکی مرد بود اندر آن روزگار　　از اقوام بایارت[14] نامدار

---

۱. این بیت در «س» و «تر» آشفته است به جای مصراع دوم این بیت، مصراع دوم بیت بعد آمده است.
۲. این بیت در «س» و «تر» نیامده است.
۳. س، تر: قنقرات
۴. س، تر: تاتار که کردم
۵. س، تر: به
۶. س، تر: ما
۷. دو بیت اخیر در «پا» دو بیت پس از این آمده است.
۸. س، تر: تمورچین
۹. پا: بدون نقطه
۱۰. پا: ناماور
۱۱. س، تر: تشت
۱۲. پا: «بایارت» دقیق مشخص نیست، متن: بر اساس بیت بعد.
۱۳. س،تر: ندارد، جای عنوان در «س» و «تر» خالی است.
۱۴. س، تر: بایاوث

که با دانش و رای و تدبیر بود   جهان‌دیده و گربز و پیر بود
زبانش کلید در گنج غیب   روانش منزه ز هر عار و عیب
چو فرهنگ و فرّ تموچین[1] بدید   سخن‌های شاهانهٔ او شنید
چنین گفت روزی که بسیار کس   در این بوم دارند شاهی و بس[2]
چو جاموقه سرلشکر جاجرات   ز یورکین سجه‌بیگی آن بی‌ثبات
ز مرکیتیان نیز اُولاق اُودُر   کُشف می‌شکافد به امید دُر
جز این سروران از پی سروری   بسی مهتران‌اند در داوری
ولی پادشاهی نگیرد قرار   از این‌ها همه جز برآن نامدار
که آمد ز پشت یسوکی پدید   کند باور آن کو رخ او[3] بدید
تموچین[4] که فرّ الهی وراست   همه رسم و آیین شاهی وراست
جز او هر که را در سر است این طلب   همی دارد او جان خود در تعب
که فرّ تموچین[5] گواهی دهد   که یزدان ورا پادشاهی دهد
زهی پیر بیدار فرّخ نژاد   که راز[6] وی آگاهی از غیب داد
همه بودنی از فراست بگفت   نبوده هنوز از کیاست بگفت
به دانش ز رازی که آن خواست بود   خبر داد پیش و همه راست بود
کسی کو از این حال آگه نبود   همی با تموچین[7] نبرد آزمود
چو مرکیت و تایجوت آشفته‌بخت   چو تاتار سرگشتهٔ خفته‌بخت
که گشتند هم‌عهد در جنگ اوی[8]   به پیکار کردند آهنگ اوی[9]
تموچین[10] چنان کرد مقهورشان   که نه[11] نارشان ماند و نه[12] نورشان
چو بودش خدا در همه کار یار   نبد هیچ‌کس مردِ آن نامدار
ز مردی آن شاه یزدان‌شناس   دل و جان بدخواه شد پرهراس

---

۱. س، تر: تمورچین
۲. س، تر: شاهی هوس
۳. س، تر: کس که رویش
۴. س، تر: تمورچین
۵. س، تر: تمورچین
۶. س، تر: رای
۷. س، تر: تمورچین
۸. س، تر: او
۹. س، تر: او
۱۰. س، تر: تمورچین
۱۱. س، تر: نی
۱۲. س، تر: نی

همه لشکر قیقرات[1] از نهیب — به[2] ایلی نهادند دل بی‌فریب
ولی چون بدانست[3] جوچی‌قشار[4] — به پیکار ایشان برآراست کار
به قول جبه[5] میر لشکرپناه — براندازد آن قوم را بی‌گناه
چو چنگیزخان آن[6] سخن‌ها شنید — به جوچی[7] فراوان ملامت رسید[8]
از این رو نهادند رو قیقرات[9] — به جاموقه لشکرکش[10] جاجرات
نمودند پیشش همه کهتری — که ما را تو هم شاه و هم مهتری
به تخت بزرگیش بنشاندند — وز آن پس ورا گورخان خواندند

متفق شدن اقوام بسیار بر پادشاهی جاموقه و جنگ کردن با چنگیزخان[11]

چو جاموقهٔ نامور گشت شاه — بر او جمع گشتند بی‌مر سپاه
چو قرلاس[12] و تاتار بسیار خیل — چو دُربان بدین شاه کردند میل[13]
پرستش نمودند جاموقه را — چو عشّاق جانباز معشوقه را
ورا گورخان نام کردند از آن — که سلطان بود معنی گورخان
چو گشتند گرد این همه بر درش — فزون شد ز مور و ملخ لشکرش
به اندیشهٔ جنگ چنگیزخان — شدند آن سپه یک‌دل و یک‌زبان
که ما اول ابرو پر از چین کنیم — همه قصد جان تموچین[14] کنیم
که او برتر است از همه سروران — چو او شد چه اندیشه از دیگران

---

۱. س، تر: قنقرات
۲. س، تر: به
۳. س، تر: ندانست
۴. س: حوحی قسار؛ تر: جوجی قسار؛ پا: حوحی؛ متن: به‌کمک جامع
۵. س، تر: حبه؛ پا: بدون نقطه؛ متن: به‌کمک جامع
۶. س، تر: این
۷. س، تر: جوجی؛ پا: بدون نقطه ؛ متن: به‌کمک جامع
۸. س، تر: عنوان «اتفاق کردن قوم قتقین و سالجوت و قنقرات با جاموقه که سردار لشکر جاجرات بود و شکسته شدن»
۹. س، تر: قنقرات
۱۰. س، تر: سرلشکر
۱۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۲. س، تر: قورلاس
۱۳. «س» و «تر» پس از این یک بیت افزوده دارد:
ز قتقین وسالجوت چون قنقرات — بسی یار گشتند با جاجرات
۱۴. س، تر: تمورچین

بدین نیّت از جای برخاستند — برفتند و لشکر بیاراستند
قریدا[1] و مرگیتی نیک‌بخت — از این قصه غمناک گشتند سخت
ز دلبستگی مرگیتی در نهفت — به نامی قریدای[2] فرخنده گفت
که گر نیک‌خواهی تهاون مکن — برو با تموچین[3] بگو این سخن
ورا مرگیتی بارگیری بداد — بر او بر قریدا[4] روان شد چو باد
رسید اندر آن ره به قوم هوین — که باشند آن قوم بیشه‌نشین
بدانجا قرامرگیتی پاس داشت — که او نسبت از قوم قرلاس[5] داشت
چو او با تموچین[6] به دل دوست بود — به کار قریدا[7] مددها نمود
نکو داشت او را قرامرگیتی — چو آگه شد از صورت حال وی
همانگه یکی ایغر[8] قالیون — بدو داد تا باشدش رهنمون
یکی آتشی باد پای سمند — چو آب روان نی[9] چو خاک نژند
که گر برق در سیر چون او بُدی — فروغش به هفتم فلک برشدی
ور اندیشه چون او بُدی راهبر — توانستی از غیب دادن خبر
قریدا[10] ز پیش قرامرگیتی — روان شد بر آن اسب فرخنده‌پی
ز دشمن سپاهی بدو باز خورد — کز ایشان برآمد به خورشید گرد
قوریدا[11] بهادر ز بیم گزند — برانگیخت آن بادگیر سمند
شد از چشم ایشان چو جان ناپدید — روان بود و باشد روان ناپدید[12]
همی شد چنین تا به مقصد رسید — بدان پادشاه مؤید رسید[13]
ز دشمن حدیثی[14] پریشان بگفت — به چنگیزخان راز ایشان بگفت

---

۱. س، تر: قوریدا
۲. س، تر: قوریدا
۳. س، تر: تمورچین
۴. س، تر: قوریدا
۵. س، تر: قورلاس
۶. س، تر: تمورچین
۷. س، تر: قوریدا
۸. س، تر: ایغور
۹. پا: «نی» افتاده است.
۱۰. س، تر: قوریدا
۱۱. س، تر: قوریدا
۱۲. «س» و «تر»: مصراع دوم بیت بعد در اینجا آمده است.
۱۳. این بیت در «س» و «تر» نیامده.
۱۴. س، تر: حدیث

تموچین[۱] میان کیانی ببست … همانگه دلی پر ز کین برنشست
همی رفت تا بر لب هفت‌جوی … رسید او به جاموقهٔ جنگجوی
میانشان یکی کارزار اوفتاد … که جنگی چنان کس ندارد به یاد
سپاه تموچین[۲] نه بسیار بود … ولی زان چه غم کش خدا یار بود
شکست آن شهنشاه لشکرپناه … سپاه فراوان به اندک سپاه

هزیمت شدن جاموقه از لشکر چنگیزخان[۳]

چو جاموقه سرلشکر جاجرات … هزیمت شد از شاه قوم قیات
همه قیقرات[۴] ایل گشتند باز … نهادند سر پیش آن سرفراز[۵]
دگر سال در جنگ ایلچی تتار … چنین داد با لشکر خود قرار
که چون خیل دشمن هزیمت کنیم … پس آنگاه قصد غنیمت کنیم
بگشتند از قول سه دادگر[۶] … چو البان[۷] و داریتای و چون[۸] قوجر
کز آن پیش کز جنگ رستند باز … سوی الجه بردند دست نیاز
ز کردار ایشان برنجید شاه … که چون کس دلیری کند برگناه

به غنیمت مشغول شدن عمّان و عم‌زادگان چنگیزخان در جنگ ایلچی تتار و رنجیدن چنگیزخان[۹]

بفرمود تا الجه و برگ و ساز … از ایشان سراسر گرفتند باز
از این حال جان پسر عم و عم … چو آیینه تیره شد از زنگ غم
شدند آن سه شاه بزرگ استخوان … ز پیش تموچین[۱۰] برِ اونک‌خان
بسی چاه کندند ایشان به بد … که ناگه در آن اوفتادند خَود

---

۱. س، تر: تمورچین
۲. س، تر: تمورچین
۳. س، تر: عنوان را ندارد
۴. س، تر: قنقرات
۵. س، تر: عنوان «خشم گرفتن شاه تمورچین بر پسران عم خویش و نکوهش یافتن ایشان از آن»
۶. س، تر: آز ور
۷. س، تر: التان
۸ پا: «چون» افتاده است.
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. س، تر: تمورچین

کسی را که یاور بود کردگار   بر او مکر دشمن نیاید به کار

گرد آمدن مهتران قبایل پیش بویرق و اتفاق کردن بر جنگ چنگیزخان[1]

همین سال بسیاری از بدگمان   چو تاتار و مرگیت و از[2] نایمان
ز کین تموچین[3] به جوش آمدند   چو دیوانگان در خروش آمدند
یکی شاهشان بود توقتابگی[4]   دگر بویرق آن مایهٔ زندگی[5]
به گرد سران اندر آمد سپاه   چو انبوه سیارگان گرد ماه
از اقوام ترکان سپاهی بزرگ   چو غرنده شیر و چو درنده گرگ
چو دریای جوشان به موج آمدند   به میدان کین فوج فوج آمدند[6]
میان بسته بر جنگ چنگیزخان   به خون جگر سرخ کرده رخان
ز سالجوت و دُربان سپه بی‌شمار   ز اویرات و قتقین بسی نامدار
سراسر بُدند آن[7] گروه این[8] زمان   به نزدیک بویرق شه نایمان
که لشکر بسی بود پیرامنش   هم آباد محفوظ بد مسکنش
بُد این هفت اقوام را هفت‌خان   که بُد جنگشان بتّر[9] از هفت خوان
همی آمد این نعره از کوه و دشت   که کاری[10] تموچین[11] ز بازی گذشت
مر او را گر اکنون نبرّیم سر   کسی را بر او دست نبود دگر
سزد گر ز دانا سخن بشنویم   به گفتار اهل خرد بگرویم
که آتش بباید به هنگام کشت   که تابش نداری چو گردد درشت
به جنگش کنون کرد باید شتاب   که با او ازین پس نداریم تاب
به‌زودی همی رفت باید به جنگ   که هر کار گردد تباه از درنگ
سوی اونک‌خان و تموچین[12] همه   به کین رو نهادند شاه و رمه

---

۱. س، تر: «اتفاق کردن قوم تاتار و مرکیت و نائمان و سالجوت و دربان و زائرات و قتقین و شکستن تمورچین ایشان را»
۲. س، تر: چون
۳. س، تر: تمورچین
۴. س، تر: توقتابیگی
۵. س، تر: زیرکی
۶. س، تر: دو مصراع جابجا آمده است.
۷. س، تر: این
۸. س، تر: آن
۹. س، تر: بدتر
۱۰. س، تر: کار
۱۱. س، تر: تمورچین
۱۲. س، تر: تمورچین

نماند اندر آن بوم و بر هیچ مرد / که آهنگ پیکار ایشان نکرد
شدند اونک‌خان و تموچین[۱] روان / به پرخاش از این[۲] لشکر بی‌کران
فراوان برون رفت از هر دو سوی[۳] / نهادند ایشان به اتکوه[۴] روی[۵]
که اتکو[۶] به ملک خطا اندر است / اساسی که چون سدّ اسکندر است
سپاه دو خان سوی اتکوه[۷] شد / بدان جایگه لشکر انبوه شد
همی رفت سنگون بر[۸] هر دو شاه / رسید اندر آن لشکری[۹] کینه‌خواه
به فرمان بویرق نکردند[۱۰] جنگ / که تا نرکه با هم درآرند تنگ
به یک‌بارشان در میان آورید[۱۱] / همه سودشان بر زیان آورید[۱۲]
که گر سخت گیریم[۱۳] جنگ و ستیز / مبادا که آرند رو در گریز
همی خواست تا از نژاد مغول[۱۴] / در آورد گردی برآرد به کل
چو برگشت بدخواه بی شوروشر / ز سنگون که بد اونک‌خان را پسر
به اتکوه[۱۵] برد آنچه بودش سپاه / به نزدیک خانان لشکر پناه
ببودند با هم به اتکوه در / بیاسود لشکر درآن کوه و در[۱۶]
چو بدخواه غافل ز تقدیر بود / همه کار او مکر و تزویر بود[۱۷]
ز نادانی و حیلت و بدخویی / گرفتند پیش آلت جادویی

جادوی ساختن دشمنان بر چنگیزخان و بازگردیدن مکر بدیشان[۱۸]

بر آن گونه نیرنگ‌ها ساختند / که سنگی به آب اندر انداختند
که خاصیت اوست برف و دمه / مگر لشکر شه بمیرد همه

---

۱. س، تر: تمورچین
۲. س، تر: پرخاش این
۳. س، تر: سو
۴. پا: بدون نقطه
۵. س، تر: رو
۶. پا: بدون نقطه؛ س، تر: اوتکو
۷. پا: بدون نقطه
۸. س، تر: پس از
۹. س، تر: او دشمن
۱۰. پا: بدون نقطه
۱۱. س، تر: آورند
۱۲. س، تر: آورند
۱۳. س، تر: گیرند
۱۴. س، تر: مغل
۱۵. پا: بدون نقطه
۱۶. مصراع‌های سه بیت اخیر در «تر» آشفته است.
۱۷. س، تر: عنوان «جادویی کردن اقوام مغل و برف و سرما انگیختن و بازگشتن مکر ایشان بر ایشان»
۱۸. س، تر: ندارد

پدید آمد از مکرشان باد و برف شد از برف دریا چو صحرای[1] ژرف
ولیکن همان کس که مکار بود به فعل بد خود گرفتار بود
که سرما و برف و دمه گشت باز بدان‌ها که بودند نیرنگ‌ساز
سپاهی که با بویرق نامدار در آن جنگ و پیکار بودند یار
ز تاریکی و باد[2] و برف و دمه سراسیمه گشتند و حیران همه
رسید اندر آن قوم خشم خدا ز سرما بیفسردشان دست و پا
تبه گشت بسیار کس زان گروه بسی کمره افتاد از تیغ کوه
به کوتیان که بد موضع کارزار بداندیش را شد چنین کار زار
هر آنکس که بد زنده مانده به‌جا برفتند سرگشته و بینوا
نکرده کسی جنگ بگریختند در[3] ایشان دو با هم نیاویختند
چنین هم دو خانان پیروزجنگ برفتند زان رزمگه بی درنگ
نهادند برخطّشان سر دو شاه چو جاموقه و بویرق رزم‌خواه
چنان بدسگالان هراسان شدند که از سایهٔ خویش ترسان شدند
به شوره زمینی که بی‌آب بود سپاه دو خانان توقف نمود
همی برف خوردند بر جای آب خوشا آنکه نوشد شراب از سراب

ذکر مخالفت اونک‌خان و چنگیزخان و سرانجام کار ایشان[4]

بتر زین نباشد جهانجوی را که باشد برش راه بدگوی را
تو را گوش سوی سخن‌چین مباد وگرنه چو سنگون دهی سر به باد[5]
تموچین[6] چو با اونک‌خان یار بود بداندیش را کار دشوار بود
به دل یکدگر را چو بودند پشت بکردند بسیار کار درشت
چو بدگویشان در میان یافت راه جفاپیشه را کارها شد تباه

---

۱. س، تر: صحرا چو دریای
۲. س، تر: ز تاریکی باد
۳. س، تر: وز
۴. س، تر: عنوان را ندارد
۵. س، تر: عنوان «بدگردانیدن جاموقه، سنگون پسر اونک‌خان را با تمورچین و پیغام سنگون نزد پدر»
۶. س، تر: تمورچین

بخوان این سخن‌های دانش‌فزای[1] بپرهیز از این عالم فتنه‌زای[2]
چنان بد که در خانهٔ آن دو خان در آن عهد بودند دو مه‌رخان
چو جاور[3] بیگی و چو قوجین بیگی که تنشان چو جان بود یک‌بارگی
تموچین[4] از او بهر مهتر پسر همی خواست جاوربیگی را مگر
همان اونک‌خان[5] از پی قوس‌بقا که بد پور سنگون فرخ‌لقا
همی خواست قوجین‌بیگی را به مهر ولیکن نمی‌خواست مهر سپهر
چو گفتند و برنامد این کارشان شد از یکدگر دل پر آزارشان
چو جاموقه را کین دیرینه بود دلش با تموچین[6] پر از کینه بود
در این ماجرا فرصت مکر یافت همانگه به درگاه سنگون شتافت
بدو گفت چنگیزخان بی‌وفاست که راز دلش با شما نیست راست
مپندار کو با شما یکدل است که جانش به تایانک‌خان مایل است
به تایانک ایلچی فرستد همی ورا همچو یزدان پرستد همی
به یاری همی خواهد از وی سپاه ازین به تو درکار خود کن نگاه
مبادا که این خسرو[7] گاهتان بگیرد به یاری بدخواهتان
به سنگون همی گفت روز شب[8] این که باشد[9] ورا نیز دل پر زکین
نبد[10] آگه از مکر و دستان اوی[11] که پنداشت گل خار بستان اوی[12]
هر آن‌کس که کار تموچین[13] بدید همی آمد اندر دلش کین پدید
بر او غیرت آورد هر حاسدی ز هر سو پدید آمدش قاصدی
هر آن خویش کش در دل آزار بود در این وقت[14] جاموقه را یار بود
چو از رشک دل خون شود خویش را چگونه شود دل بداندیش را

---

۱. س، تر: فزا
۲. س، تر: فتنه‌زا
۳. پا: بدون نقطه
۴. س، تر: تمورچین
۵. پا: «خان» افتاده است.
۶. س، تر: تمورچین
۷. س، تر: خسروی
۸. س، تر: روز و شب
۹. س، تر: تاشد
۱۰. س، تر: نبود
۱۱. س، تر: او
۱۲. س، تر: او
۱۳. س، تر: تمورچین
۱۴. پا: «وقت» افتاده است.

به قصد تموچین[۱] در این داستان   همه یار گشتند ناراستان
فرستاد سنگون برِ اونک‌خان   که ای باب از این باب فصلی بخوان[۲]
کنون ما ورا کرد خواهیم پست   از آن پیش‌ترکو شود پیش‌دست
پدر زین سخن‌ها بپیچید روی[۳]   که نادان پسر کرد نسبت بدوی[۴]
چو جاموقه بُد راوی این سخن   بدانست کان نیست جز مکر و فن
فرستاده را گفت گردون مهر[۵]   اگر پست گردند و تاریک چهر
تو ممکن شناس این[۶] و ممکن ندان[۷]   که با من کند غدر چنگیزخان
چه بُد رهنمای تموچین[۸] خدا   ز سنگون در این روزها شد جدا
شد از پهلوی او به یورتی دگر   اگرچه ز مکرش نبُد با خبر[۹]
دگرباره سنگون به پیش پدر   فرستاد پیغام کای نامور

[پیغام] فرستادن سنگون پسر اونک [خان] پیش پدر و او را بر مخالفت داشتن[۱۰]

چو تو در همه کارها کاملی   از احوال دشمن چرا غافلی
سخن‌های مردم مزن پشت پای   چو بیداربختان ز خواب اندرآی
چو از نیک‌خواهان سخن نشنوی   مبادا که روزی پشیمان شوی
ز پور یسوکی پر اندیشه باش   در اندیشهٔ آن جفاپیشه باش
که گر چارهٔ او نسازی تو زود   بر آرد از این دودمان تو[۱۱] دود
نمی‌گنجد از پردلی در جهان   بگیرد سرِ تختِ تو ناگهان
بترسید از این گفته‌ها اونک‌خان   بگردیدش از بیم رنگِ رخان[۱۲]

---

۱. س، تر: تمورچین
۲. پس از این یک بیت در «س» و «تر» آمده که در «پا» نیست، به نظر می‌آید کاتب جا انداخته است:
که پور اوالون که بد یار تو   چه اندیشه کردست در کار تو
۳. س، تر: رو
۴. س، تر: بدو
۵. س: گردون و مهر
۶. س، تر: آن
۷. س، تر: مدان
۸. س، تر: تمورچین
۹. س، تر: عنوان «دگرباره پیغام سنگون به نزد پدرش اونک‌خان و موافق شدن پدر با او و قصد تمورچین کردن»
۱۰. س، تر: عنوان را ندارد
۱۱. س، تر: زود
۱۲. پس از این در «پا» دو بیت افتاده است:
بخورد آن سخن‌ها ز نابخردی   به نیکی بدر رفت ازیشان بدی
چنین گفت از آن رو که آن شهره مرد   بسی کرد یاری ما در نبرد

نمی‌خواستم تا بر آن بی‌وفا … ز هول[1] سپاه من آید جفا
ولی هرکه او دل دگرگون کند … سزد گر سپهرش جگر خون کند
پدر عاقبت با پسر شد یکی … اگرچند آشفته گشت اندکی
چنین گفت کاکنون جز این چاره نیست … که گردانم او را به یک‌باره نیست
به نزدیک خود خواند سالار ترک … برای تموچین[2] سپاهی بزرگ
چو من گفت ابرو پر از چین کنم … چه اندیشه از صد تموچین[3] کنم
از آن جنگ آن شیرفش خوار داشت … که اسباب پیکار بسیار داشت
ندانست کو را خدا یاور است … که از لشکر و زور و زر بهتر است
ابا شاه بر دست دستان گرفت … که باشد که بی‌جنگ نتوان گرفت
نهانی یکی آتش افروختند … علفزار او را همه سوختند
که تا سست و لاغر شود بارگی … سپاهش درآید به بیچارگی
زدند اندر آن کار رای دگر … که خوانند چنگیزخان را پدر
که از ما همی دختری خواستی … به نیک اندرونی و دل راستی[4]
بیا و بگو آن سخن را به فاش … بیارای بزم و بده اسب و آش
چو آید بگیریم آسان ورا … کنیم از عقوبت هراسان ورا
یکی مرد مکّار شیرین زبان … بدین کار شد پیش چنگیزخان
زبانش همی کرد ذکر زفاف … ولی در دلش بود فکر مصاف
به ظاهر همی گفت احوال بزم … ولی داشت باطن بر اهوال بزم[5]
تموچین[6] روان گشت با دو سوار … نه آگاه از آن دشمن نابکار
چو یک نیمه ببرید از آن راه شاه … یکی خانه دید اندر آن شاه راه
چو شب بُد در آن خانه آرام یافت … ز یاری خانه‌خدا کام یافت
بخفت او و بخت جوانش نخفت … که با فرّهٔ ایزدی بود جفت

---

۱. پا: ظاهراً هولی
۲. س، تر: تمورچین
۳. س، تر: تمورچین
۴. س، تر: اندرونی دل آراستی
۵. س، تر: رزم
۶. س، تر: تمورچین

سحرگه ورا گفت خانه‌خدای[1] · که آن به کز این‌جا روی باز جای[2]
کنی فربه اسبان و شخصی دگر · به رسم عروسی ببندد کمر
تموچین[3] به گفتار آن نیک خواه · بپیچید فرّخ‌عنان را ز راه
از آن بد تو گویی شد آگه دلش · نمی‌رفت پا پیش از آن منزلش
روان گشت ایلچی و او بازگشت · ابا بخت بیدار انباز گشت
چو در دام نامد تموچین[4] به بزم · زدند اونک‌خان و پسر رای رزم

سخن در تفضیل حسن معنی بر حسن صورت و قیمت متاع سخن پیش سخن‌شناسان[5]

اگر دلبری را ببینم ز جان · بگویم بدو جنگ چنگیزخان
کدام است دلبر خداوند هوش · نه آن کش بود چشم و لب نیش و نوش
مکن یاد خوبان چین و ختن · گر آگاهی از حسن بکر سخن
ز بازارگانان مجو دلبران · که ننهند اهل خرد دل بر آن
کجا شد خریدار صورت‌شناس · که آورده‌ام شاهدان بی‌قیاس
زخوبیّ‌شان آن[6] بود باخبر · که او نیز از حسن دارد اثر
به شاهدشناس است شاهد عزیز · شناسنده زین رو عزیز است نیز
امیدم چنان است کین دلبران[7] · نمانند در خانه بی‌شوهران
که در هیچ بستان نباشد[8] گلی · که شوری نیارد بر او بلبلی
کجا شد شناسندهٔ رنج من · که برخواند او[9] نامهٔ گنج من
بدانگه دهد کِشتهٔ من بری · که این نظم خواند هنرپروری
وگر غافلی خواند و صد هزار · ببخشد مرا رنجِ بی‌بر شمار

---

۱. س، تر: خدا
۲. س، تر: جا
۳. س، تر: تمورچین
۴. س، تر: تمورچین
۵. س: «خطاب با خداوندان عقل و هوش و ذکر خوبی این داستان و تربیب سخن»؛ تر: «...و ترتیب سخن»
۶. س، تر: ز خوبیش آن کس
۷. س، تر: دختران
۸. س، تر: نروید
۹. س، تر: این

خبر دادن باتا و قتلیق[۱] چنگیزخان را از قصد اونک‌خان[۲]

کـنون مـی‌روم بـا سـر داستان بـیا گـوش کـن گـفتهٔ راسـتان
کـه چـون یـافت چـنگیزخـان آگـهی کـه بـدخواه دارد سـر بـی‌رهی
یکـی مـیر بـد اونک‌خـان را کـه او بُـد آگـاه از آن فـتنه و گـفت‌وگو
چـو با خانه آمـد بـه فـرخـنده جفت شـنیده سـخن‌ها هـمه بـاز گـفت
دگـر گـفت از انـدیشهٔ بـدسکال اگـر بـا تـموچین[۳] بگـویند حـال
ز گـوینده دارد فـراوان سـپاس کـه آن نـامداری است[۴] بس حق‌شناس
شـنیدند بـر در دو چـوپان و مـیر[۵] کـه از گـله آورده بـودند شـیر
دو بـیدار بـخت و دو جـوینده کـام کـه بـودند بـاتای و قـتلیق بـنام[۶]
نـمی‌خواسـتند از دل و دیـن پـاک کـه نـاگـه شـود بـی‌گناهی هـلاک
بـرفتند پـیش[۷] شـهنشه فـراز[۸] سـخن‌های آن قـوم گـفتند بـاز
کـه شـاها چـنین است کـنکاجشان بـپرهیز از آن جـنگ و تـاراجشـان
چـو بشـنید چـنگیزخـان این سخن هـراسـان شـد از مکـر آن انـجمن
پـر انـدیشه بـنشست و انـدر نـهفت به میران خـویش ایـن حکایت بگـفت
بـدانست گـویی کـه تـقدیر چـیست بر او کشف گشت اینکه تدبیر چیست[۹]
تموچین[۱۰] چو شاه جهان خواست بود ز بـختش هـمه کـارها راست بـود
سـپه را جـهاندار[۱۱] لشکـرپناه بـه جـای دگـر بـرد از آن جـایگاه
پـدیدار کـرد از پـی آن گـروه خـجسته پـناهی ز دامـان کـوه
خـبر داد در پـی قـراول بـه شـاه کـه ایـنک رسـید اونک‌خان با سپاه

---

۱. پا: بدون نقطه
۲. س، تر: «آگاهی یافتن تمورچین از کنکاچ سنگون و اونک‌خان و لشکر کشیدن ایشان»
۳. س، تر: تمورچین
۴. س، تر نامدارست
۵. س، تر: چوپان میر
۶. س، تر: باتای و قشلیق نام، پا: بدون نقطه
۷. س، تر: برفتند و پیش
۸. س، تر: به راز
۹. س، تر: جای دو مصراع عوض شده است.
۱۰. س، تر: تمورچین
۱۱. س، تر: تمورچین

ز یک نیزه بالا چو خور داد تف   دو لشکر برابر کشیدند صف[۱]

جنگ اولین چنگیزخان با اونک‌خان و هزیمت شدن هر دو از پیش یکدیگر[۲]

چنین گفت با کاردانان خویش   که این کار چون برد خواهیم پیش
دل شاه چنگیزخان شد دژم   کجا لشکر خویشتن دید کم[۳]
که ایشان فراوان و ما اندکیم   از انبوهشان کمتر از صدیکیم
قویلدر[۴] یکی میر فرخنده بود   که با شاه چنگیزخان انده بود
چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست   از آن سوی دشمن یکی پشته هست
روم مردم[۵] خویش پیدا کنم   علم را بدان پشته برپا کنم
اگر من در این کار کشته شوم   که خواهم که بالای پشته شوم
تو دانی که هستی خداوند من   که چون داشت باید دو فرزند من
وگرنی چو رفتم به بالا ز شیب   به دشمن برافتد هراس و نهیب
بگفت و برانگیخت اسب نبرد   ابا توغ آهنگ آن پشته کرد
به بالا برآورد فرخنده توغ   که می‌داد چون شمع گردون فروغ
به دشمن گذشت و ندید ایچ[۶] الم   فروزد بر آن پشته رخشان علم
به کویتان که آن پشته را نام بود   به مردی ورا دیری آرام بود
برآورد از آن پشته هر دم غریو   که چنگیزخان است کیهان خدیو

صورت جنگ قلاجین‌الت[۷] میان چنگیزخان و اونک‌خان و پسرش سنگون[۸]

پسِ او روان شد تموچین چو شیر   به انبوه دشمن درآمد دلیر

---

۱. پیش از این در «س» «تر» این دو بیت آمده است:
هم اکنون بدین جا رسند آن گروه   که از گردشان تیره شد دشت و کوه
چو بشنید چنگیزخان با سپاه   شتابان همی تاخت تا رزمگاه
۲. س، تر: «لشکر کشیدن سنگون و اونک‌خان به جنگ تمورچین و هزیمت شدن ایشان و رفتن شاه به چشمه بالجونه»
۳. دو بیت اخیر در «س» و «تر» پس و پیش آمده است.
۴. س، تر: قویولدار
۵. س، تر: مردی. رک: تعلیقات
۶. پا: آنچ. رک: تعلیقات
۷. رک: تعلیقات
۸. س، تر: ندارد

دلش نامد از هول ایشان به تنگ　　کز انبوه آهو نترسد پلنگ
چو ابر و هوا درهم آویختند　　چو باران ز تن خون فروریختند
بدان روز جنگی که گردون پیر　　ندارد بیاد آن‌چنان داروگیر
اگرچه فزون بُد عدو را عدد　　ولیکن نبود از خداشان مدد
به اول قدم قوم حرقین[1] بُدند　　که کشته به تیغ تموچین شدند
هزیمت شدند از نهیبش بسی　　ناستاد با[2] پیش تیغش کسی
کسانی کشان مرگ بُد آرزو　　به چنگیزخان می‌نهادند رو
وگر بد کسی را سر زندگی　　برش سرنهادی به افکندگی
گریزان شد از حمله شه قوری　　که او را بد اندر سپه سروری
قولالحین الت[3] نام آن بوم بود　　که در وی دو لشکر نبرد آزمود
هنوز این قبایل کنند این صفت　　که چون بود جنگ قولالحین الت[4]
برآمد ز قوم کرایت نفیر　　که شد خسته رخسار سنگون به تیر
چنان لشکر دشمنان گشت پست　　که بر اونک‌خان خواست آمد شکست
چو ایشان فشردند بر جای پای　　تموچین بدیشان رها کرد جای[5]
به سرچشمهٔ بالجونه شتافت　　در آن بوم یک‌چندی آرام یافت
سپه بیشتر دور ماند از برش　　ز هر سو پراکنده شد لشکرش
ولی مردم دیگر از چارسو　　نهادند پیشش بر آن[6] چشمه رو
تو گویی که آن چشمه بُد[7] چشم‌کور　　از آن کاب او اندکی بود و شور
به سختی ز گل می‌فشردند آب　　نه در چشمه آب و نه در چشم خواب
در این سختی آنکو برِ شاه بود　　مر او را ز هر کس فزون جاه بود
نوشتند بر دفتری نام اوی[8]　　که تا شه برآرد همه کام اوی[9]
خردمند و نیک اختر آن دو پسر　　که دادندش از مکر دشمن خبر

---

۱. س، تر: جرقین
۲. س، تر: در
۳. س: قلالجین الت؛ تر: قلالحین آلت
۴. س: قلالجین الت؛ تر: قلالجین آلت
۵. تر: این مصراع افتاده است. بعداً با خطی بسیار ریز و کم‌رنگ که شاید خط کاتب نباشد افزوده شده است.
۶. س، تر: بدان
۷. س، تر: شد
۸. س، تر: او
۹. س، تر: او

بیاورد نزدیک خود خوانشان[1]   میان سپه کرد ترخانشان
چنین داد فرمان که تا نه نژاد   هر آن کس که از پشت[2] ایشان بزاد
گنه‌شان ببخشند ابنای ما   کز این پس نشینند بر جای ما
درآیند بی‌بار در پیش من   کز ایشان نگون شد بداندیش من
ز چشمه پس از مدتی شد روان   به خرم لب وادی اورمران
به حد خطا است[3] این کوه و رود   چو جای نزه دید آمد فرود
بر او گرد گشتند آوارگان   به شادی رسیدند غمخوارگان
در آن وقت کردند لشکر شمار   سپه چارصد کم بُد از پنج هزار
بیاورد پس لشکر[4] از طرف رود   به پیش یکی[5] ناور آمد فرود
رسیدند در ره به نام‌آوری   فرود آمده گرد او لشکری
فرستاد ایلچی تموچین بدو   که با ما چه سرداری ای نامجو؟
اگر نیک خواهی اگر بدسکال   بیا[6] باز گو تا بدانیم حال
سپهدار با لشکر قیقرات[7]   شد ایل و به جان یافت از شه نجات
چو اطراف ناور علفزار بود   بدان جای خرم توقف نمود

فرستادن چنگیزخان پیغام پیش اونک‌خان و با یاد او دادن حقوق بسیار و ذکر بی‌وفایی اونک‌خان[8]

فرستاد امیری سوی[9] اونک‌خان   که رو نامهٔ من بر او بر بخوان
بگو ای پدرخوانده و خان من   چرا گشته‌ای دشمن جان من
یسوکی بهادر تو را انده بود   هم‌آواز بُد با تو[10] تا زنده بود
ز من هم بسی دیده‌ای مردمی   مکن بد گر از تخمهٔ آدمی

---

۱. س، تر: خانشان، ظاهراً صحیح‌تر است
۲. س، تر: تخم
۳. س، تر: ختا. رک: تعلیقات
۴. س: لشکر پس، تر: لشکر بس
۵. س، تر: به نزدیکی
۶. س، تر: به ما
۷. س، تر: حرف دوم بدون نقطه
۸. س، تر: عنوان «پیغام فرستادن شاه تموچین اونک‌خان را ومنع کردن او را از آن کار و پند دادن»
۹. س، تر: فرستاد میری برِ
۱۰. س، تر: تو را یاوری کرد

هـر آن‌کس کـه بیند ز مـردم وفـا   نـه مـردم بـود گـر نـماید جـفا[1]
تـو را گـر فـراموش شـد[2] مهر و ماه   گـواه‌انـد بشـنو از آن دو گـواه
تـو پـاداش نـیکی بـدی مـی‌کنی   نـدانـی کـه نـابخردی مـی‌کنی
بـبینی کـه بـر سـر چـه آیـد تـو را   زمـانه چـه سـختی نـماید تـو را
گـرت نـیست کـردار نـیکو بـه یـاد   بـه تـو بـرشمارم تـو بشـنو بـه داد[3]
بـه وقـتی کـه از عـمّ خـود گـورخان   تـو را خـواست شـد بـتّر[4] از گـور خان
کـه کـین خـواه دو سـه بـرادر بُـد او   بـه جـاه و سـپاه از تـو بـرتر بُـد او
تـو نـاگـاه بگـریختی ز او بـه[5] جـنگ   جـهان بـر تـو از بـیم او گشت تـنگ

ذکر حقوق یسوکی بهادر بر اونک‌خان در دفع گورخان[6]

یسـوکی بـیامد بـه یـاری تـو   کـه بُـد بـر دلش سخت خواری تـو
بسـی کـوه و رود و بـیابان بـرید   چـو شـیر ژیـان تـا بـه عـمت رسید
بـه یک حـمله زو گـورخان رو بـتافت   در ایـن بـوم دیگـر کس او را نـیافت
بـه قـاشی[7] زمـین شـد ز بـیم پـدر   نـیامد از آن پس در ایـن بـوم و بـر
یسـوکی بـهادر چـو[8] ایـن کـارکرد   بـه مـردی او هـر کس اقـرار کـرد
تـو او را چـو او[9] مـر تـو را انـده شد   سـپاه کـرایت تـو را بـنده شـد
تـو بـاز از گـزند عـم[10] ایـمن شـدی   بـه خـانه دل‌آسـوده سـاکـن شـدی
چـو حـقی چـنین بـر تـو دارد پـدر   چـرا مـی‌کنی قـصد جـان پسـر[11]
دگـر جـای کـمبو[12] هـوادار خـان   چـو از قـوم مـرکیت آمـد بـه جـان

---

۱. س، تر: این بیت را ندارد   ۲. «شد» در «پا» افتاده است
۳. س، تر: عنوان «برشمردن تمورچین نیکویی‌ها که پدرش به اونک‌خان کرده»
۴. س، تر: بدتر   ۵. س، تر: روز جنگ
۶. س، تر: عنوان را ندارد.   ۷. س، تر: قاشین
۸. س، تر: که   ۹. س، تر: تو را او چو او
۱۰. س، تر: غم
۱۱. س، تر: عنوان «ذکر نیکویی‌ها که خود کرده بود با اونک‌خان»
۱۲. س، تر: جاءکمبو

ذکر حقی که چنگیزخان بر اونک‌خان ثابت کرده بود[1]

مر او را جز از من رهایی که داد؟ — نوایش[2] پس از بینوایی که داد؟[3]
برای تو آقا[4] و اینی خویش — بکشتم نه از سخت‌کینی خویش
چو گویی کدام‌اند ایشان بگوی[5] — بگویم سجه بیگی و طایجوی[6]
دوم حقم این است ای سرفراز — چرا کردی آن را فراموش باز؟[7]
دگر یاد داری تو ای خان من — که چون بود مهر تو در جان من
ز تنگقوت[8] برون آمدی گرسنه — نه خورد و نه پوشش نه بار و بنه

ذکر حقی دیگر که دربارهٔ اونک‌خان به جای آورده بود[9]

چو دیدم تو را آن‌چنان بی‌نوا — چنانت به ماندن ندیدم روا
نکردم رها یک دمت گرسنه — نماندم چنان یک مهت برهنه
به پیکار مرگیت بستم کمر — فکندم هزیمت بر آن قوم بر
به غارت هر آنچه‌م به‌دست اوفتاد — تو را دادم و باز کردم زیاد
که تا ساختی بهر خود[10] برگ و ساز — مکن باری این[11] را فراموش باز
چو اسبابت و اسب[12] آمد به‌دست — بسی کهتر و یار مهتر پرست
سرافراز قوم و قبایل شدی — به پیکار مرگیت مایل شدی
نکردی مرا آگه از عزم خویش — نهان کردی اندیشهٔ رزم خویش
شکستی مر اقوام مرگیت را — نشانه شدی شهرت و صیت را
چو افتاد بر قوم ایشان شکست — بسی مالت از غارت آمد به‌دست
ببرده زن و بچه ز اندازه بیش — از آورد بردی سوی خان خویش
وز آن هیچ چیزی ندادی به من — ز گنجی پشیزی ندادی به من

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۲. س، تر: توانش
۳. س، تر: بداد
۴. تر: آفاق
۵. س، تر: بگو
۶. س، تر: طایجوی
۷. س، تر: عنوان «باز نمودن شاه، اونک‌خان را از آن چه در لشکر تنگقوت کرده بود»
۸. پا: انگار «تنقوت»؛ حرف اول و دوم بدون نقطه ؛ متن: «س» ،«تر» و کاربردهای پیشین «پا».
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. س، تر: خویشتن را کنی
۱۱. س، تر: آن
۱۲. س، تر: چو اسبان و واسبابت

پسرخوانده بودم ولی چون پدر   ندیدم ز مهر و وفایت اثر[1]
دگرباره چون لشکر نایمان   تو را کرد زیر و زبر خان و مان

ذکر حقی دیگر[2]

بدان کینه سنگون سپه گرد کرد   کز ایشان برآرد در آورد گرد
شتابان برفت و هم اندر زمان   هزیمت شد از لشکر نایمان
چو درماندی از من نبودت گزیر   به یاری ز من خواستی چار میر
فرستادمت آن بهادر چهار   که تا بر مراد تو کردند کار
کشیدند از دشمنان کین تو   نگشتند از رسم و آیین تو
فزون زانک از تو بداندیش برد   بوزچی[3] بیاورد و با تو سپرد
مرا با تو این نیکی چارم است   به‌یاد ار نداری به پیشت گم است

با یاد دادن عهدی که با یکدیگر کرده بودند[4]

دگر نه[5] چنین بود گفتارمان   که چون دشمنان‌اند بسیارمان
چنان به که هرگه که[6] گوینده‌ای   بود در سخن فتنه‌جوینده‌ای
نرنجیم پیش از پژوهش ز هم   که غمّاز گوید بسی بیش و کم
تو پیمان فراموش کردی چرا؟   ز دشمن سخن گوش کردی چرا؟
سخن را نکرده به هم روشنی   جدا گشتی و می‌کنی دشمنی
مکن ای پدرخوانده و خان من   کز این است خسته دل و جان من

ذکر حقوق دیگر[7]

دگر بهر تو پنج گونه شکار   به هر وقتی آوردم از هر دیار

---

۱. س، تر: عنوان «ذکر نیکویی که در لشکر نائمان با اونک‌خان کرده بود»
۲. س، تر: عنوان را ندارد.   ۳. س، تر: بوزوچی
۴. س، تر: «یاد دادن شاه اونک‌خان را از عهدی که با هم کردند»
۵. س، تر: نی   ۶. پا: «که» افتاده است.
۷. س، تر: «ذکر نیکویی‌ها که در حق اونک‌خان کرده بود در جنگ قتقین و سالجوت و قنقرات»

بگویم که این پنج نخجیر چیست — همین رمز را نیز تفسیر چیست
تو این پنج را پنج اقوام دان — چو دربان و تاتارشان نام دان
چو قتقین و سالجوت و پس[1] قنقرات — که دارند هر یک دگرگون صفات
مر[2] این جمله را ایل تو کرده‌ام — به شمشیرشان اندر آورده‌ام
که اکنون سراسر سپاه تواند — به پرخاش من نیک خواه تواند
بدیشان چرا ترس من می‌دهی؟ — بنای بزرگی چنین می‌نهی؟!
مترسان مرا ای پدر بیش از این — نزیبد جفای[3] پسر بیش از این
مترسان کسان را و ایمن بمان — به خان با زن و بچه ساکن بمان
فکندی تو خود را در این تنگ و تاب — سپه را برآوردی از خورد و خواب
چو هیچ از پدر می نخواهد پسر — نه اسب و قبا نه[4] کلاه و کمر
میان بسته دارد به فرمان اوی[5] — روان شاد دارد به پیمان اوی[6]
اگر تو پسندی که بیند گزند — چنان دان که یزدان ندارد پسند
تو یک باره گردون گردان بُدی — که زیبای ایوان و میدان بُدی
زگردون یکی دایره من بُدم — که بسته به مسمار آهن بُدم
جدا کردی از خود مرا بی‌گناه — ندانم[7] که چون رفت خواهی[8] به راه
سخن چون رساندی بدین جایگاه — از آن پس به خویشان من کن نگاه
چو البان[9] و داریتی و چون قوچر[10] — که هستند در حکم حکم[11] پدر

پیغام فرستادن چنگیزخان به خویشانی که پیش اونک‌خان بودند[12]

بگو ای سرافراز عم‌زادگان — بزرگان نامی و آزادگان
چرایید تشنه به خون کسی — کز او دیده باشید نیکی بسی

---

۱. س، تر: چون
۲. س، تر: من
۳. س، تر: جفا بر
۴. س، تر: نی
۵. س، تر: او
۶. س، تر: او
۷. پا: که ندانم
۸. پا: بخواهی، تر: خواه
۹. س، تر: التان
۱۰. پا: بدون نقطه؛ تر: قوجر؛ متن: بر اساس «س» و جامع.
۱۱. س، تر: خانم
۱۲. س، تر: عنوان را ندارد.

مگر نیست بر یادتان آن سخن   که گفتم به نزدیک رود اُنن
که این جایگاه نیاکان ماست   چنین بی‌خداوند مانده چراست
بیا تا یکی از شما خان شود   که یرت[1] و سپه را نگهبان شود
بگفتم که البان[2] شود پیشوا   که بوده‌ست او را پدر پادشا
از این کار البان[3] بپیچید سر   هراسان بُد از پیشوایی قوچر[4]
وز آن پس شدند آن[5] همه یک‌سخن   که باشد تموچین[6] سر انجمن
چو من هم به گفتِ شما خان شدم   پناه تن و راحت جان شدم
نگه داشتم جای آبای خویش   زر و مال بیگانه دادم به خویش
به غارت همی الجه[7] آوردمی   وز آن دستگاه شما کردمی
کنون یک‌به‌یک بدسکال منید   همه دوستان مرا[8] دشمنید
ببینید کز بی‌وفایی خویش   شما را چه آید ز دادار پیش
بکوشید[9] تا پیش خان پدر   نباشید باری چو پیش پسر
شما بی‌وفا و پدر بی‌ثبات   ندانم چه زاید از این دو صفات
چو کردید[10] میثاق و پیمان به هم   بسازید این یک زمستان به هم
یقینم که چندین ندارید[11] پای   نیارید گفتار خود را به جای[12]
پس آنگه به طغرل بهادر بگوی[13]   که ای کینه‌ور دشمن جنگجوی[14]
تو یک بنده از بندگان منی   چرا می‌کنی سرکشی و منی؟
براندیش تا با که‌ای در نبرد   پس آنگه به میدان برانگیزگرد
اگر نیز بستانی از من الوس   تو بر تخت من هم نیابی جلوس

---

۱. س، تر: یورت
۲. س، تر: التان
۳. س، تر: التان
۴. پا: بدون نقطه؛ تر: قوجر؛ متن: بر اساس «س» و جامع
۵. س، تر: این
۶. س، تر: تمورچین
۷. تر: آنجه؛ س: آنچه
۸. س، تر: مرمرا
۹. پا: بکوشیم
۱۰. پا: کردند
۱۱. پا: بدارید
۱۲. س، تر: عنوان «پیغام شاهزاده طغرل و یاد دادن از نیکویی‌ها که با او کرده»
۱۳. س، تر: بگو
۱۴. س، تر: جنگجو

که مغزت برآرند خویشان من　　چو بینند حال پریشان من
در آن خانه یک کاسهٔ باده بود　　که خانَم بدین شرط بنهاده بود
که آن کس خورد بامداد آن شراب　　که او زودتر سر برآرد ز خواب
چنین کرد اندیشه طغرل مگر　　که گر من بُوَم پیش خانم پدر
مبادا که از خواب نوشین سرم　　در آید وز آن جام نوشین خورم
رها کردم اکنون به تو جام تو　　همی خور چو هست این چنین کام تو
رها کرد موقلی در آن روز نیم[1]　　یکی اسب با آلت زرّ و سیم
فرستید با ایلچیان پیش من　　اگر نیست سنگون بداندیش من[2]
کنون ای پدر گفتهٔ فرّخم　　بخوان و بده یک‌به‌یک پاسخم
چو پاسخ‌نویسی به سنگون بگوی[3]　　که تا ایلچیان نیز بفرستد اوی[4]
امیران نامی و شه‌زادگان　　فرسته فرستند از آزادگان

التماس چنگیزخان که در پاسخ من هر یک جداگانه ایلچی فرستید[5]

منم بر لب رودبار اُنن　　بدان تا رسند ایلچیان پیش من
چو ایلچی برِ اونک‌خان این بخواند　　از آن گفته‌ها در شگفتی بماند
چنین گفت کو راست گوید همی　　روان را ز کژی بشوید همی
ولی ایلچیان پیش سنگون روند　　وز او پاسخ گفته‌ها بشنوند

جواب دادن سنگون ایلچی چنگیزخان را و آهنگ جنگ کردن[6]

چو سنگون شنید از سر خشم و تاب　　چنین داد مر ایلچیان را جواب
که اکنون مرا انده خواند همی　　پدر را پدرخوانده خواند همی
وگرنی از این پیش آن بی‌وفا　　لقب‌های بد گفتی از بهر ما

---

۱. س، تر: بیم
۲. س، تر: عنوان «رسیدن ایلچی تمورچین نزد اونک‌خان و رسانیدن پیغام‌ها که نموده بودند بدوی»
۳. س، تر: بگو　　۴. س، تر: او
۵. س، تر: عنوان ندارد
۶. س، تر: «پاسخ دادن سنگون پیغام‌های تمورچین را از سرتندی و مخالفت نمودن شه‌زادگان با اونک‌خان»

نداریم ایلچی به‌جز تیغ و تیر نگوییم پاسخ به‌جز داروگیر
اگر چرخ گردان بود یار ما گل خرمی روید از خار ما
وگرخفته خواهد بُدن بخت شوم بگو تا[1] بگیرد سر تخت شوم
ورا باد یک‌باره ملک و سپاه یکی[2] مملکت را نزیبد دو شاه
بگفت این و لشکرکشان را بخواند به جنگ تموچین سپه برنشاند
کهرکی به هر سو فروکوفتند نهنگان جنگی برآشوفتند

آغاز جنگ کردن[3]

در آن جنگ پیشینه جوچی[4] قسار جدا مانده بود از برِ شهریار
سراسر زن و بچه و خان و مان از او بسته لشکر اونک‌خان
پیاده همی آمد و گرسنه نه اسب و قبا و نه بار و بنه
بر این سان سوی بالجونه[5] رسید نداند کسی کو چگونه رسید
به چنگیزخان بر ز نیک‌اختری ز هر سو همی گرد شد لشکری
جدا می‌شد از اونک‌خان خیل‌خیل به چنگیزخان می‌نمودند میل
یکی شد بهین لشکر قنقرات[6] در این وقت با شاه قوم قیات[7]
همه سروران بزرگ استخوان که بودند هم‌دست با اونک‌خان
چو البان[8] و داریتی نامدار چو جاموقه و طغرل شهسوار
بسی لشکر منگوت[9] و جاجرات فراوان ز تاتار و از قنقرات[10]
شدند این همه یک‌دل و یک‌زبان که پیکار سازند با اونک‌خان
ز دل مهر چون صبح بیرون کنند بر او صبحگاهی شبیخون کنند

---

۱. س، تر: سزدگر ۲. س، تر: که یک
۳. س، تر: عنوان را ندارد.
۴. پا: حوچی؛ تر: جوجی؛ س: چوحی؛ متن: به‌کمک جامع
۵. پا: بدون نقطه؛ تر: بالحونه
۶. در هر سه نسخه نقطه‌ها مشوش است؛ متن: به‌کمک جامع
۷. پا، س: نقطه‌ها مشوش است؛ متن: مطابق با «تر» و کاربردهای پیشین «پا»
۸. س، تر: التان ۹. س، تر: منگقوت
۱۰. پا، س، تر: نقطه‌ها مشوش است؛ متن : به‌کمک جامع

هم از اونک‌خان هم زچنگیزخان ببرّند[۱] خود شاه باشند و خان[۲]
شد آگاه از این اونک‌خان ای شگفت بدیشان بدین[۳] جنگ پیشی گرفت
همه خان و مانشان به غارت ببرد همان[۴] صافی کامشان کرد دُرد
هر آن کس که از اونک‌خان رو بتافت به ایلی به سوی تموچین شتافت
چو بسیار کس جانب او گرفت سپاهش فزون گشت و نیرو گرفت
براند از لب رودبار انن همه لشکر آن شاه لشکرشکن
ورا رهنما گشت نیک‌اختری که با اونک‌خان کرد حیلتگری
از آن رو که در جنگ حیلت رواست دروغ اندر این جا به آید ز راست

فرستادن چنگیزخان ایلچیان از زبان جوچی‌قسار[۵] پیش اونک‌خان به حیلت[۶]

فرستاد از پیش جوچی[۷] قسار دو ایلچی بر اونک‌خان شهریار
که از گفت جوچین[۸] به حیلتگری نمایند مسکینی و کهتری
که جوچی[۹] همی گوید ای پادشاه به حال منی[۱۰] بی‌نوا کن نگاه
که با آنکه درباختم خان و مان ز چنگیزخانم هراسان به جان
کسی را که آقا تموچین بود که پیوسته ابروش پرچین بود
نباشد شگفت ار بود در هراس که او دیوساری‌ست حق ناشناس
ز من بر دل او از آن است گرد که با تو[۱۱] نبودم من[۱۲] اندر نبرد
کسی که بود آگه از دین او چگونه بود ایمن از کین او
مرا مدتی باشد ای نامدار که بستر ز خاک است و بالش ز خار

---

۱. تر: بردند ۲. پا: خوان
۳. س، تر: بریشان برین ۴. س، تر: همه
۵. پا: بدون نقطه؛ متن: بر اساس کاربردهای پیشین و جامع
۶. س، تر: عنوان «تاخت کردن شاه تمورچین به سر اونک‌خان و شکستن او را و غارت کردن»
۷. پا: بدون نقطه؛ تر:جوجی؛ س: چوحی؛ متن: براساس جامع
۸. س: چوحی؛ تر: جوجی
۹. پا: جوحی؛ س: حوچی؛ تر: جوحی؛ متن: براساس جامع
۱۰. س ،تر: من ۱۱. با: او
۱۲. س، تر:نبودستم

همی بایدم بر سر سنگ خفت   گرسنه در این بیم بی‌یار و جفت
اگر بودی این بنده را دستگاه   توانستی آمد به نزدیک شاه
ولی چون کسی بال مرغی برید   چگونه به جایی تواند رسید
زن و بچه کز نزد من برده‌اند   شنیدم که پیش تو آورده‌اند[1]
اگرشان فرستی برِ[2] چاکرت   شود چاکرت ایل و آید برت
ز پیغام او اونک خان[3] گشت شاد   مر او را به دلداری امید داد
بدان‌سان[4] که ترکان به عهد اندرون   همی یکدگر را فرستند خون
ز پیمانه چون خون درفشان بود   نشان درستیِ پیمان بود
از این رو به دست یکی رهنمون   به جوچی[5] فرستاد یک جام خون
که چون تو بیایی همه آنِ توست   اگر خانهٔ من و اگر[6] خان توست
فرستادهٔ اونک‌خان شد روان   ابا ایلچی جوچی[7] اندر زمان
دو ایلچی جوچی[8] در آن بوم تور   بدیدند توق[9] تمورچین ز دور
که می‌راند چون باد تا ناگهان   رسد بی‌خبر بر سر اونک‌خان
به دل گفت ایلچی که همراه ما   اگر یابد آگاهی از شاه ما
برانگیزد این بارهٔ نامور   به زودی دهد اونک‌خان را خبر
فرود آمد از اسب و گفت ای جوان   همی لنگد این بارگیر[10] روان
فرود آی[11] تو نیز و ببین کز کجا   همی لنگد این نامور باد پا[12]
مر او را به حیلت فرود آورید   که تا توغ چنگیزخان را ندید[13]
ز لنگی همی گفت چندان سخن   که آمد پدید[14] آن سرِ انجمن

---

۱. پا: شنیدم که در پیش تو برده اند
۲. س: «اگر شان فرستی بر» به علت وصالی پیدا نیست.
۳. س: «او اونک خان» به علت وصالی پیدا نیست.
۴. س، تر: برانسان
۵. پا: جوحی؛ س، تر: جوجی؛ متن: براساس جامع
۶. س: وگر؛ تر: وگرنه
۷. پا: بدون نقطه؛ س: حوچی؛ تر: جوجی؛ متن: براساس جامع
۸. پا: بدون نقطه؛ تر: جوحی؛ س: حوجی؛ متن: براساس جامع
۹. س، تر: طوق
۱۰. س: «این بارگیر» به علت وصالی پیدا نیست.
۱۱. س ،تر: آ
۱۲. این بیت در «پا» پس از «به دل گفت ایلچی که همراه ما...» آمده است.
۱۳. پا: بدید
۱۴. س، تر: بدید

رسولان بیگانه و آشنا   دویدند با هم برِ پادشاه
به جوچی[1] فرستاد بیگانه را   ابا خود برد[2] آن دو هم خانه را
که تا در رهش[3] پیشوایی کنند   قلاوزی[4] و رهنمایی کنند
چو آمد سوی خانهٔ اونک‌خان   برآورد دودی از آن دودمان
چنان تاختن کرد بر کشورش   که ویران شد آباد بوم و برش
بسی را بکشت و بسی را گرفت   خردمند از این کار ماند شگفت[5]
بجست اونک‌خان با دلی پر ز درد   کفی پر ز باد و سری پر ز گرد

هزیمت شدن اونک‌خان از چنگیزخان و کشته شدن او[6]

سپه داشت سالار ترکان بسی   ولی با فلک برنیاید کسی
به فرمان یزدان چنان سروری   که بودش چو مور و ملخ لشکری
هزیمت شد از شاه چنگیزخان   تو این کارها جز خدایی مدان
چو یک‌سر سران سپه را بکشت   نمود اونک‌خان جگرخسته پشت
بسی را چو از لشکرش خون بریخت   از او اونک‌خان جست و سنگون گریخت
زن و بچه و خان و مان و سپاه   رها کرد و بگریخت از پیش شاه
ز قوم کرایت کسی برد جان   که شد بنده فرمان چنگیزخان
به راه گریز اونک‌خان با پسر   همی ریخت از دیده خون جگر
همی گفت کین بد که بر من رسید   ز نادان پسر نه[7] ز دشمن رسید
بسی از[8] دروغش که بشنیده‌ام   ببینید تا از که ببریده‌ام
از آن بوم از بیم چنگیزخان   همی تاخت تا لشکر[9] نایمان[10]
امیران تایانک بی‌لشکرش   چو دیدند پویان در آن کشورش

---

۱. پا: جوحی؛ س: چوحی؛ تر: جوجی؛ متن: براساس جامع
۲. س، تر: ببرد، ظاهراً صحیح‌تر است.   ۳. س، تر: که تا پیش او
۴. س، تر: قلاووزی
۵. س، تر: عنوان «ایل شدن قوم کرایت تمورچین را و هزیمت شدن سنگون و اونک‌خان و کشته شدن بر دست امیران طایانک»
۶. س، تر: عنوان را ندارد
۷. س، تر: نی   ۸. س، تر: به دو سه
۹. س، تر: کشور   ۱۰. س: نائمان

بهزاری بکشتند آن شاه را   بماندند خالی از او گاه را
پدر را بکشتند لیکن پسر   ز چنگال ایشان به در برد سر
ابا دو سه یار و زنی همچو بت   گریزان بشد تا دیار تبت
بدان ملک شور و شر اندر نهاد   خرابی همی کرد آن بد نهاد
چو معلوم گشت اهل آن بوم را[1]   به خستن گرفتند آن شوم را
بدانست سنگون پرخاش‌خر   بجست و همی رفت تا کاشغر
در آن بقعه بُد نامداری درشت   مر او را گرفت و به زاری بکشت
همه بچگان و همال ورا   همان بارگیران و مال ورا
فرستاد نزدیک چنگیزخان   که بخرد بدو نیک خواهش به جان
شدند ایل شه لشکرش سربه‌سر[2]   مسخّر شدش مردم کاشغر[3]
تموچین چو ملک کرایت گرفت   به مردی سپاه و ولایت گرفت
شد آسوده از سختی کار زار   همی کرد یک‌چندی آنجا شکار
پس آنکه خرامید با طرف رود   به فرخنده یرت[4] خود آمد فرود
بدین فتح نامی و کار بزرگ   ثنا کرد[5] بر کردگار بزرگ
بسی رسم[6] نیکو و یاساق خوب   نهاد آن جهاندار از اخلاق خوب

نشستن چنگیزخان به پادشاهی[7]

در این[8] سال بر تخت شاهی نشست   به توفیق و لطف الهی نشست
ورا فرصت شاهی آن گاه بود   که سالش یکی کم ز پنجاه بود
چنان دان که هرگز چنین پادشاه   ندیده‌ست در[9] چشم خورشید و ماه
نه اورنگ شاهی نه ایوان بزم   نه دیهیم خانی نه میدان رزم
که هر کس که از حکم او سر بتافت   به تن بر سر و بر سر افسر نیافت

---

۱. تر: «را» افتاده است.
۲. س، تر: تن به تن
۳. س، تر:کاشغر تاختن
۴. س، تر: یورت
۵. س، تر: خواند
۶. س: «بسی رسم » به علت وصالی پیدا نیست.
۷. س، تر: «به پادشاهی نشستن تمورچین در دیار چین به فیروزی»
۸. س، تر: در آن
۹. س، تر: دو

هر آنکو نشد ایل و فرمان نبرد ز تیغ جهانگیر او جان نبرد
زبانا چو در خواب شد اونک‌خان ز تایانک‌خان سرگذشتی بخوان

پیکار چنگیزخان با تایانک‌خان پادشاه قوم نایمان و کشته شدن ایشان[۱]

که با صورت قدرت کردگار چگونه بُد او را سرانجام کار
هر آن کس که بود اندر آن وقت شاه ز چنگیزخان داشت افزون سپاه
از این رو نمی‌شد کسی رام اوی[۲] نه[۳] گامی نهادند بر کام اوی[۴]
ز شاهان کسی را نبود آگهی که یزدان بدو داد خواهد شهی
از ابناء[۵] آدم ورا برگزید که او را سزاوار این کار دید
گر ایزد کند پشتی قطره‌ای وگر افکند مهر بر ذره‌ای
بیافزاید آن[۶] را ز خورشید تاب همان را ز دریا فزون باشد آب[۷]
چو تایانک[۸] زین معنی آگه نبود نبرد تموچینش آسان نمود
یکی نامور بد به اُونگُت[۹] زمین که خوانندی او را الاقوش[۱۰] تگین
فرستاد تایانک[۱۱] خانش پیام[۱۲] که ای شاه فرخندهٔ نیک نام
شنیدم که در بوم ما سروری به شاهی نشسته‌ست با لشکری
تو دانی که دانا ندارد روا که دارد یکی ملک دو پیشوا
ز چرخ ار چه تابد همی مهر و ماه و لیکن زمین برنتابد دو شاه
کنون گر الاقوش[۱۳] یاری کند تموچین کجا شهریاری کند؟!
نباید مدد داشت از من دریغ که من خود کنم چارهٔ او به تیغ
چو بشنید الاقوش[۱۴] پیغام او حذر کرد از گفتهٔ خام او

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد
۲. س، تر: او
۳. س، تر: که
۴. س، تر: او
۵. س، تر: ابنای
۶. س، تر: این
۷. س، تر: عنوان «داستان پیکار چنگیزخان با طایانک‌خان که پادشاه قوم نائمان بود».
۸. س، تر: طایانک
۹. س، تر: اونگوت
۱۰. س، تر: اولاقوش
۱۱. س، تر: طایانک
۱۲. پا: بنام
۱۳. س، تر: اولاقوش
۱۴. س، تر: اولاقوش

امیری که بُد نام او تُربیداش[1]   فرستاد تا کرد آن حال فاش
یکایک سخن با تموچین بگفت   که تایانک‌خان گفته بُد در نهفت
از آن پس بیاورد از اُنگُت[2] سپاه   علی الرغم[3] تایانک شد ایل شاه
اگرچند خود شاه را پیش از این   همه مکر تایانک‌خان بُد یقین
ولیک از پراکنده گفتار اوی[4]   شتابنده‌تر گشت در کار اوی[5]
چو اندیشهٔ جنگ فرمود شاه   بگفتند با او سران سپاه
که اسبان ما بیشتر لاغرند   نه شایستهٔ جنگ آن لشکرند
شهنشاه را بود عمّی کهین   که او را همی خواندند اوتکجین[6]
به چنگیزخان گفت من بنده‌ام   دل و جان به مهر تو آکنده‌ام
هر آنگه که کردی تو آهنگ جنگ   که را زهره باشد که سازد درنگ؟!
به هر کار یزدان تو را یاور است   چه غم گر دو سه اسب ما لاغر است
دگر گفت بیلگوتی نامدار   که او را برادر بُد و دوستدار
که در جنگ اگر شه بود پیش دست   یقین دان که بر دشمن افتد شکست
وگر بر تو آید از ایشان ستم   بمیریم ما با تو آن جا به هم
چو سرسبز داردت یزدان پاک   تو را از سیاهی دشمن چه باک
یکی کس که با او بود کردگار   نباید که اندیشد از صد هزار
چو گفتار عمّ و برادر شنید   پسندید و او نیز آن رای دید[7]
سه پنج از جمادی ثانی شده   چنان چون ز سال عرب شش صده
تموچین شهنشاه فرخ‌نژاد   به پیکار تایانک‌خان رو نهاد
ببودند تا اول ماه دی   به جایی که بد نام آن کِلتِگی

---

۱. پا: بدون نقطه؛ س، تر: توربیداش
۲. تر: اونک؛ س، پا: بدون نقطه؛ متن: براساس کاربردهای پیشین و جامع
۳. س، تر: علی‌رغم
۴. س، تر: او
۵. س، تر: او
۶. س، تر: اونچگین
۷. س، تر: عنوان «اتفاق کردن قوم دربان و تاتار و قتقین و مزکیت و سالجوت و نائمان با طایانک‌خان به جنگ تمورچین»

جنگ بزرگ چنگیزخان با تایانک‌خان پادشاه نایمان و کشته شدن تایانک‌خان و گریختن پسرش کُشلُک‌خان[1]

به فرمان شاه فلک‌مرتبه ‌‌ ‌ سرافراز قبلا[2] و نویین جِبه
برفتند بر عادت منقله ‌‌ ‌ به پیش اندرون با بسی مشعله
وز آن سو فراوان قبایل بدند ‌‌ ‌ که ایشان به تایانک مایل بدند
چو دربان و تاتار و قتقین[3] به هم ‌‌ ‌ چو مرکیت و طایجوت[4] از بیش‌وکم
همه باز[5] گشتند با نایمان[6] ‌‌ ‌ به اندیشهٔ جنگ چنگیزخان
ز خیل تموچین در آن[7] روزکین ‌‌ ‌ برون جست اسپی نگونسار زین
به لشکرگه نایمان[8] در دوید ‌‌ ‌ چو تایانک آن بارگی را بدید
که همچون میان بتان بُد نزار ‌‌ ‌ که دشوار بر وی توان شد سوار
رگ و پوست با استخوان بُد چو چنگ ‌‌ ‌ ولی در رگش نامدی خون به چنگ
چو دید آن‌چنان باره تایانک‌خان ‌‌ ‌ که بُد خالی از گوشتش استخوان
چنین گفت کاکنون چنان بهترست ‌‌ ‌ چو اسب مغول این چنین لاغرست
که ما پس نشینیم تا بارگی ‌‌ ‌ پی ما برانند یک‌بارگی
برانند[9] و در ره بمانند خوار ‌‌ ‌ که هستند اسبانشان بس نزار
بر ایشان به یک دم شکست آوریم ‌‌ ‌ چو بی‌بارگی‌شان به دست آوریم[10]
اگرچند تدبیر او راست بود ‌‌ ‌ ولی آنچه تقدیر می‌خواست بود[11]
امیری بد از نامداران او ‌‌ ‌ کجا نام او بُد قوری‌سایجو[12]
ابا شاه تایانک گستاخ بود ‌‌ ‌ که پرورده با او به یک کاخ بود

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد
۲. س، تر: قبلای
۳. هر سه نسخه نقطه‌ها آشفته است؛ متن: بر اساس جامع
۴. س، تر: سالجوت
۵. س، تر: یار
۶. س: نائمان
۷. س، تر: درین
۸. س:نائمان
۹. س، تر: بمانند
۱۰. س، تر: جای دو مصراع عوض شده است.
۱۱. س، تر: عنوان «گریختن جاموقه و زخم خوردن تایانک‌خان و هزیمت شدن»
۱۲. س، تر: سوباجو

ملامت کردن امیر لشکر تایانک‌خان را که در جنگ سستی می‌کنی[1]

به تایانک‌خان گفت آن نامور   که اینانج‌خان[2] کو تو را بُد پدر
یکی روز از جنگ ناسوده بود   کسی را پس پشت ننموده بود
چو[3] خواهی نمودن به بدخواه پشت   که در رزمگاه تو مرغی نکشت
هنوز ایچ[4] کس قطره‌ای خون نریخت   تو از جنگ پیشی بخواهی گریخت
تو را دل به خاتون گراید همی   ز تو بوی مردی نیاید همی
بگفت این و با خشم و کین چون پلنگ   ژکان[5] و دژم کرد آهنگ جنگ
چو تایانک بیغارهٔ او شنید   ز رفتن به پیکار چاره ندید
به جوچی[6] چنین گفت چنگیزخان   که در جنگ تو قلبگه را بدان
خود آن شه به هنگام دشمن‌کشی   سپه را همی کرد یاسامیشی
چو از دور جاموقه آن دید گفت   که مردی و دانش نشاید نهفت
ندارند فرهنگ او نایمان[7]   چه مانند ایشان به چنگیزخان
به دل گفت کز[8] جنگ بگریختن   بسی به که با شیر آویختن
هراسان ز بیم تموچین برفت   شتابان دو ابرو پر از چین برفت
در آن روز تا شب یکی جنگ بود   که از گردشان روز شبرنگ بود
بجستند از نایمان[9] اندکی   وز آن هم نماندند زنده یکی
در آن جنگ تایانک مجروح شد   تنش گویی از ضعف بی روح شد
به کوهی پناهید از خستگی   ابا نامداران به‌آهستگی
تن از تیغ خسته گسسته کمر   بخفت از بر تند[10] کوه و کمر

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد   ۲. س، تر: اینانج قان
۳. س، تر: تو   ۴. پا: آنچ
۵. پا: بدون نقطه؛ تر: زکان
۶. پا: جوحی؛ تر: جوجی؛ س: چوحی؛ متن: بر اساس جامع
۷. س: نائمان   ۸. س، تر: از
۹. س: نائمان   ۱۰. س، تر: بند

برانگیختن امیران تایانک‌خان را بر پیکار و جنگ[1]

زبـــان بـــرگشودند مـــیران بـدوی[2]   کـــه ای شـــاه گـــندآور نـــامجوی[3]
چـــرا بـــر ســـر کـــوه کـردی درنگ   نســـازند شـــاهان نـــهالی ز ســـنگ
اگـــر تـــیغ خـواهـی زدن بـا گـروه   چـــرا خـــوابگـه ســاختی تـیغ کـوه
چـو تـایانک‌خان زخـم بسیار داشت   بـــه پـاسخ نـه پـروای گـفتار داشت
قـوری سـوباجو[4] گـفت مـن یک سـخن   بگـــویم کـــه او غـــیرت آرد ز مـــن
بـــجنبد ز جـــا از پـــی نـام و نـــنگ   چـو شیر و پلنگ انـدر آیـد بـه جـنگ
بـدو گـفت شـاها چـرا هـمچو رنگ   وطـــن‌گاه خـود سـاختی خـاره‌سنگ
نـــه هـنگام خـواب‌ست و آرام[5] خـیز   کـــه لایـق نـباشد بـه شـاهان گـریز
چـــو بُـد روی در رفـتن آن خـفته را   نـــبود انـــدر او هـــیچ اثـر گـفته را
دگـــر گـــفت کـای نـامور شـهریار   خـــواتـــین تـــو را مـــی‌کشند انـتظار
بـــــیاراســـــتند اردو و خـــان‌ومان   بـــــه امـــید دیـــدار تـــایانک‌خان
بـــرای تـــو خـــاتونِ تـو گُـربسوی[6]   بـــیاراست روی و بـــپیراست مـوی[7]
دلت مـــــی‌دهد از چـــنان دلبـــری   گســـســـتن نشســـتن بـه کـوه و دری
شـنید ایـن سـخن نـیز و پـاسخ نـداد   دلی کـــــو کـــــه آرد ز دلدار یـــاد
از آن پس قـــوری گـــفت بـا مـهتران   کـــه ای نـــیک‌خواهـــان و نـام‌آوران
اگـــــر پـــــای بـــرکار بـــودی ورا   کـــــنون عـــــزم دلدار بـــودی ورا
چـــو مـــی‌میرد ایـن پـادشاه از جـفا   چـــنان بـــهتر آیـــد ز راه وفـــا
کـه مـا هـمگنان رو بـه دشـمن نـهیم   چـو تـایانک‌خان تـن به کشتن دهـیم
کـه تـا پـیش از آن کـو بـمیرد بـزار   بـــمیریم مـــا پـــیش ایـــن نـــامدار
از آن کـــوه بـا هـم بـه زیـر آمـدند   بـــه پـیکار چـون نـرّه شـیر آمـدند
چـو چـنگیزخـان آن چـنان دیـدشان   در آن نـــــیک‌عهدی پســـــندیدشان

---

۱. س، تر: «نکوهش کردن مهتران لشکر طایانک‌خان را و رفتن به جنگ و کشته شدن»
۲. س، تر: بدو
۳. س، تر: نامجو
۴. س، تر: سوتاجو
۵. س، تر: نه هنگام آرم و خوابست
۶. س، تر:گرباسو
۷. س، تر: مو

همی خواست کایند زنده به دست وفادار یاران مهترپرست
ندادند دست و بدادند سر زهی حق‌شناسان پرخاشخر
چو گشتند کشته در آن رزمگاه بر ایشان بسی آفرین کرد شاه
که هرکس که دارد چنین کهتران ندارد هراس از سپاه گران
هر آن کس که از نایمان[1] زنده بود دل از هستی خویش برکنده بود
در آن تیره شب از سپاه مغول[2] برافتاد بنیاد ایشان به کل

مؤاخذه کردن بر کار فلک و جواب دادن خرد به وجه صواب[3]

مرا دوش با چرخ بُد ماجرا که از توست بیداد بر ما چرا؟
دلت خود به ما بر نسوزد همی نه تیغت دریده بدوزد همی
به خون جهانی‌ست کفّت خضیب چه می‌خواهی آخر ز مشتی غریب؟
گهی مهر ورزی تو و گاه کین نه آنت به‌جا می‌بماند[4] نه این
زکردار بد گر بترسی رواست که بالای دست تو دست خداست
خود اندر دلت هیچ آزرم نیست هم از کشتن مردمت شرم نیست
شب و روز کار تو خون ریختن جفا کردن و فتنه انگیختن
سر پادشاهان برافراختن پس آنگه به خاک اندر انداختن
رخ و زلف خوبان بیاراستن پس آن داده را نیز واخواستن
نه از کشتن خسروانی خجل نه از مردن دلبران تنگ‌دل
گهی قصد جان حکیمان کنی گهی دشمنیّ کریمان کنی
یکی را به طفلی فرستی به گور یکی را ز پیری کنی کر و کور
یکی از تو پیوسته در عزّ و ناز یکی روز و شب جفت سوز[5] و گداز
از احوال تو مانده‌ام در شگفت از آن می‌کنم بر تو چندین گرفت
چو این گفته شد از زبان سروش یکی پاسخ نغزم آمد به گوش

---

۱. س: نائمان
۲. س، تر: مغل
۳. س، تر: «فی الموعظه»
۴. س، تر: می‌نماید
۵. س، تر: گرم

که از آسمان این همه بازخواست　　به نزدیک اهل خرد نیست راست
که این کارگاهی‌ست نوساخته　　برای بسی کار پرداخته
تو با کارخانه چه گویی همی؟　　از این سقف والا چه جویی همی؟[1]
از او کن اگر می‌کنی بازخواه　　به‌هرزه چه گویی تو با کارگاه
به جایی که حاضر بود اوستاد　　از آلات پرسی سخن نیست داد
چه جویی تو از بام و بوم سرا[2]　　بپرس آنچه می‌خواهی از کدخدا
که او کاردانی‌ست فرمان‌روا　　همه دردها را بداند دوا
هر آنکس که بر کارش انکار کرد　　به نادانی خویش اقرار کرد
هر آن دادگر کو توانا بود　　به هر کار و هر چیز دانا بود
نیاید ز کردار او خود بدی　　بدان این سخن نیک اگر بخردی
گرت نیست در کفر و در شرک روی[3]　　همه دان از او و همه دان نکوی[4]
هر آنگه[5] که می‌آردت در وجود　　صلاحت در آن‌ست می‌کن سجود
دگر چون تنت را برد[6] با فنا　　به حال تو آن به به جان کن ثنا
نباید که خود در دل آید تو را　　بر آن هست و این نیست چون و چرا
کنون با سر قصهٔ خود رویم　　بر کشتهٔ دیگران بدرویم

برنشستن چنگیزخان به جنگ توقتابیگی و گریختن کوشلک[7]

چو کوشلک که تایانک را بُد پسر　　بدید آنکه چون بود حال پدر
به پیش عم خویش بویرق گریخت　　زمانه همی خونش از دیده ریخت
قبایل شدند ایل چنگیزخان　　مگر قوم مرگیت[8] ناکاردان[9]

---

۱. پس از این «س» و «تر» دو بیت افزوده دارد:
ورا اوستادیست بسیاردان　　شگفتی نماینده‌ای کاردان
که جز راستی زو نیاید همی　　گنهکار از انسان که باید همی
۲. س، تر: چه پرسی تو از بوم و بام سرا
۳. س، تر: شرک و درکفر رو
۴. س ،تر: نکو
۵. س، تر: آنکس
۶. س، تر: بزد
۷. س ،تر: عنوان را ندارد
۸. تر: مزگیت
۹. س، تر: عنوان «ایل شدن طائراسون و قوم مزکیت تموچین را و گریختن توقتا بیکی»

تموچین چو زین داوری باز رست   به پیکار توقتابیکی برنشست
که او خیل مرگیت را شاه بود   خداوند آن قوم گمراه بود
مدد خواست توقتا ز طایراُسون   که او بود یک قوم را رهنمون
چنین گفت طایر که من هر زمان   ندارم سرِ جنگِ چنگیزخان
بیاورد خورشیدرخ دختری   به چنگیزخان داد با لشکری
رها کرد با شاه یاغی‌گری   درآمد به ایلی و فرمان‌بری
چو چنگیزخان بی‌نوا دیدشان   به یاران خود بر ببخشیدشان
مر آن ناکسان را به خانه بماند   خود اندر پی توقتا لشکر براند
برآورد از وی درآورد گرد   همه قوم مرکیت را ایل کرد
برون جست توقتابیکی با پسر   پناهید با بویرق نامور
در این وقت کز خانه بُد دور شاه   به طائراسون بر بزد دیو راه
دگر گشت یاغی و در بقعه‌ای   هراسان وطن ساخت بر قلعه‌ای[1]
تموچین چو از عهد طایراُسون[2]   شد آگه که بودست مکر و فسون
به فرمان سپاهی چو باد دمان   برفت از پی طایر بدگمان
گرفتند آن دیو بدساز را   سپردند شاه سرافراز را

گرفتن چنگیزخان طایراوسون و به ملک تنگت رفتن[3]

چو از کار مرکیت پرداخت شاه   به اقلیم تنگوت[4] سپه تاخت شاه
که خوانند آن را به قاشی زمین[5]   مغل نام تنگت نهاد این چنین
به قاشین رسید و هم آنگه به قهر   دزی[6] بستد و کرد آهنگ شهر
ولایات قاشین همه کرد پست   به غارت بسی مالش آمد به دست[7]
شده ششصد و دو ز سال عرب   چنان چون ده و سه ز ماه رجب

---

۱. س، تر: عنوان «یاغی شدن طائراسون و بازگرفتار شدن و ایل کردن شاه قوم تنکت را». پس از این در«س» ورق ۴۰a افتاده است.
۲. تر: طایرسون
۳. تر: عنوان را ندارد
۴. تر: تنگقوت
۵. تر: قاشین
۶. تر: دری
۷. تر: عنوان «صفت بهار و قوریلتای کردن شاه شهزادگان را»

ذکر تاریخ پادشاه جهانگیر بر تخت و قرلتای فرمودن[۱]

به خرم بهاری که در خاک و سنگ   گل و لاله افکنده بُد بوی[۲] و رنگ
لب چشمه‌سار و رخ مرغزار   بُدند از خوشی چون لب و روی یار
همه کوه و در پر گل و لاله بود   دهان گل و لاله پر ژاله بود
به وقتی که چون آسمان شد زمین   ز نقش[۳] و نگار و گل و یاسمین
قرلتای[۴] فرمود شاه جهان   به درگاه حاضر مهان و کهان[۵]
برافراخت نه پایه توغی سپید[۶]   درخشند از دُر چو تابنده شید
بدان‌جا که بزم قرلتای[۷] بود   همین توغ نه پایه بر پای بود
نشسته شهنشاه بیدار بخت   ابا تاج فرخنده بالای تخت[۸]
به حضرت درآمد یکی نامجوی   کجا بود تِب تِنگری[۹] نام اوی
از آن نام او بود تِبِ تِنگری[۱۰]   که کردی خدا را پرستش‌گری[۱۱]
به شه گفت آن روز تِب تِنگری[۱۲]   که با من همی گفت بت پیکری[۱۳]
که دادم به تو جمله روی زمین   همی دار چون من سپهر برین
نهادیم نام تو چنگیزخان   از این پس تو خود را تموچین مخوان
همه کس ورا این‌چنین خواندند   بر آن نام نو آفرین خواندند[۱۴]
تموچین نخواندند[۱۵] از آن پس ورا   به چنگیزخان خواند هر کس ورا
از آن‌رو که معنی چنگیزخان   بود شاه شاهان به ترکی زبان

---

۱. تر: عنوان را ندارد
۲. تر: بو
۳. تر: رنگ
۴. تر: قوریلتای
۵. تر:کهان و مهان
۶. تر: سفید
۷. تر: قوریلتای
۸.تر: عنوان «آمدن بت تنگری بر تمورچین و بشارت آوردن او را از یزدان پاک به شاهی روی زمین و چنگیزخان نام نهاده»
۹. تر: تب شکری؛ پا: بدون نقطه؛ متن: براساس جامع
۱۰. تر: تب تیگری؛ پا: بدون نقطه؛: متن: براساس جامع
۱۱. «تر» یک بیت افزوده دارد:
برهنه به کوهی بدی مسکنش   ز سرما و [گرما] نخستی تنش
۱۲. تر: تب تیگری؛پا:بدون نقطه؛ متن: براساس جامع
۱۳. تر: شب تیکر؛ پا: بدون نقطه
۱۴. ۲۲ بیت پیش از این در «س» افتاده است.
۱۵. تر: بخواندند

لشکر بردن چنگیزخان بر سر بویرق و کشتن او و گریختن کوشلک[۱]

ز بزم قرلتا[۲] چو پرداخت شاه — روان کرد بر جنگ بویرق سپاه
جهاندار بویرق به نخجیر بود — نه آگاه از اسرار تقدیر بود
پی میش همی[۳] تاخت در کوه و در — از آهنگ شیر ژیان بی‌خبر
چه دانست[۴] بویرق به نخجیرگاه — که چنگیزخان می‌رسد با سپاه
چو از خواب خرگوش بیدار شد — به چنگال شیری[۵] گرفتار شد
بسی خورده بد گوشت از پشت گور — از این بار از پشت او خورد گور
زن و بچه و گله و خان و مان — به غارت بیاورد چنگیزخان
چو آگاه شد کوشلک از کار عم — ابا توقتا بگریخت دل پر ز غم
کناری گزیدند از آن بوم و بر — ولی عاقبت هم نبردند سر

یاغی شدن اهل تنگت و رفتن چنگیزخان به جنگ ایشان[۶]

دگر اهل تنگت ز فرمان‌بری — بگشتند و کردند یاغی‌گری
ز کینشان دو ابروی شه چین گرفت — به یک تاختن ملک قاشین گرفت
مسلم شد اقلیم تنگت[۷] همه — شدش بنده فرمان شبان و رمه
وز آن جایگه عزم قرقیز[۸] کرد — برآشفت و آهنگ خون‌ریز کرد
ز قرقیز[۹] امیران بسی پیشکش — ببردند تا شد دل شاه خوش
نهادند گردن به فرمان‌بری — کشاورز بودند اگر لشکری
ز قرقیز[۱۰] و تَنگُت[۱۱] سپه بازگشت — سپاه وی از چند و چون درگذشت

---

۱. س، تر: «رزم چنگیزخان با بویرق و گرفتار شدن بویرق»
۲. س، تر: قوریلتای
۳. س، تر: می
۴. س، تر: ندانست
۵. س، تر: شیران
۶. س، تر: «خشم گرفتن شاه و ایل شدن قوم تنکقوت»
۷. س، تر: تنکقوت
۸. س، تر: قرغیز
۹. س، تر: به قرقیز
۱۰. س، تر: قرغیز
۱۱. س، تر: تنکقوت

جنگ کردن با توقتابیگی و کوشلک و کشته شدن توقتا و گریختن کوشلک به پیش گورخان پادشاه قراختا[۱]

زمستان این سال چون تند باد   به پیکار توقتا بیگی رو نهاد
که بُد بارها فتنه انگیخته   به حیلت ز پیکار بگریخته
از این بار چون کُشلُکش[۲] پیش بود   هراسان به سرحد اِردیش بود
شهنشه چون آب از هوا بست یخ   بشد با سپاهی چو مور و ملخ
ز اقوام اویرات چندی به راه   دویدند پیش و شدند ایل شاه
امیر اویرات شد رهنمای   به پیش دو بدخواه آشفته رای
چنان برسر دشمن آمد فرود   که بر آتش کاروان ژرف‌رود
چو کردند توقتا و کوشلک نگاه   یکی حلقه بد گردشان از سپاه
گشودند بر شاه در جنگ چنگ   ز بیچارگی چون سگان بر پلنگ
چو با شیر آهو نبرد آورد   بسا دل که بر خود به درد آورد
به یک تیر شد کشته توقتابیکی   نبد کارگر حیلت[۳] و زیرکی
چو خون دل توقتا پیکان بریخت   ز پیش شه از بیم[۴] کوشلک گریخت
همی تاخت تا درگه گُورخان   نه زن ماند نه[۵] بچه نی خان و مان
وراگُورخان خواند فرزند خویش   بیفزود جاهش به پیوند خویش
دلش کرد خرّم به دختی چو ماه   تنش را همی داشت از بد نگاه
سپاه شهانی که کردیم یاد   یکایک به چنگیزخان رو نهاد
دگر صنف‌ها و قبایل همه   بدان شاه گشتند مایل همه[۶]
نخست ارسلان شاه قرلق پناه   سر قوم برلاس میر براه

رفتن ارسلان‌خان پادشاه قرلوق و یدی‌قوت پادشاه ایغور به درگاه چنگیزخان به ایلی و مطاوعت[۷]

ابا لشکر خود برِ شه شدند   چو از فرّ[۸] و فرهنگش آگه شدند

---

۱. س، تر: «لشکر کشیدن شاه به جنگ توقتابیگی و کشته شدن توقتابیگی در جنگ»
۲. س، تر: کوشلکش
۳. س، تر: خلعت
۴. س، تر: ز بیم شه از پیش
۵. س، تر: نی
۶. س، تر: عنوان «ایل شدن امیران برلانس و ایغور چنگیزخان را و داستان یدی‌قوت با چنگیزخان»
۷. س، تر: عنوان را ندارد
۸. تر: فرزند

یدی‌قوت سرافراز ایغور سپاه ‌‌‌ چو بشنید این داستان‌ها ز شاه[1]
به نادیده گشت آن چنان دوست‌دار ‌‌‌ که می‌کرد با دشمنش کارزار
ز یاران توقتا و کوشلک به هم ‌‌‌ هر آن کس که بگریخت از بیش وکم
چو ز اِردیش[2] در بوم ایغر[3] رسید ‌‌‌ یدی‌قوت به پیکار از او کین کشید
ز بیچارگی ایغوران[4] آن زمان ‌‌‌ همی مال دادند با گورخان
بدین کار یک شحنهٔ نامدار ‌‌‌ به فرمان او بُد به ایغر[5] دیار
یدی قوت ورا کشت و رسم خراج ‌‌‌ برافکند و دیگر نداد ایچ باج
همی گفت کز من نیابد امان ‌‌‌ هر آن کو بود خصم چنگیزخان[6]
چو چنگیزخان آن سخن‌ها شنود ‌‌‌ پسندید و او را فراوان ستود
فرستاد پیغام کای سرفراز ‌‌‌ به فرخنده روی تو دارم نیاز
شنودم پسندیده گفتار تو ‌‌‌ ستودم به نادیده کردار تو
یدی‌قوت شد از پرسش شاه شاد ‌‌‌ ز ایغورستان رو به حضرت نهاد
هر آن چیز کان لایق شاه دید ‌‌‌ ز گنج و خزانه برون آورید
مغرّق به زر جامه‌های حریر ‌‌‌ مرصّع به گوهر کلاه و سریر
فراوان زر پخته و سیم خام ‌‌‌ بسی تختهٔ جامه و کاس و جام
ز چینی‌نسیج و ز رومی‌پرند ‌‌‌ ز هندی‌سنان و ز شامی‌کمند
ستوران و اسپان جنگی هزار ‌‌‌ غلام و کنیزک فراوان[7] شمار
چنین هدیه‌ای از پی پیشکش ‌‌‌ بیاورد پیش شه شیرفش
بدین چیزها کرد الجامیشی[8] ‌‌‌ بسی یافت از شه سیورغامیشی[9]
از آن پس یدی‌قوت زمین بوسه داد ‌‌‌ ثنایی سزاوار شه کرد یاد
چنین گفت کای شاه گردن‌فراز ‌‌‌ بریدم به مهر تو راهی دراز

۱. س، تر: داستانهای شاه
۲. پا: اردیش
۳. س، تر: ایغور
۴. پا: ایغور
۵. س، تر: ایغور
۶. پا: این بیت را ندارد.
۷. س، تر: فزون از
۸. س، تر: اولجامیشی
۹. س، تر: عنوان «دادن شاه چنگیزخان دختر خود را به یدی قوت»

تو را ام کنون بنده از جان و دل مبادا کز این گفته باشم خجل[۱]
به نزدیک تو آمدستم ز دور که رحمت شود زحمت شرّوشور[۲]

التماس کردن یدی‌قوت پدر فرزندی و خویشی از چنگیزخان[۳]

چنان‌ست امید این هواخواه را که پنجم پسر باشد این[۴] شاه را
ز روی کرم چون پسر خوانی‌ام به وجهی دگر خویش گردانی‌ام
بدانست شه کو چه گوید همی بگفت اندرون جفت جوید همی
مر او را پسر خواند و دختر بداد به دامادی خود دلش کرد شاد

عزیمت کردن چنگیزخان به اقلیم خطا و مسخّر کردن[۵]

کنون بشنو این داستان شگفت که چنگیزخان ملک چین چون گرفت
از البان[۶] که بُد پادشاه ختا چگونه ستد تاج و گاه ختا
چنین[۷] بود آیین چنگیزخان همان عادت و دین چنگیزخان
که چون رو نهادی به کار[۸] بزرگ مدد جستی از کردگار بزرگ
برون تاختی از میان گروه شدی در درون یکی غار و کوه[۹]
گشودی خجسته کمر از میان ز سر برگرفتی کلاه کیان
چو فرخ کلاه از سر انداختی کمر را به گردن درانداختی
گشوده قبا پیش یزدان پاک رخ خسروی برنهادی به خاک
به‌زاری ز یزدان سه روز و سه شب همی حاجت خویش کردی طلب
ز خلوت برون آمدی ناگهان زبان پر[۱۰] ثنای خدای جهان
کز آن شاد از آن[۱۱] جای برخاستم که داد ایزدم آنچه می‌خواستم

---

۱. این بیت در «س» و «تر» افتاده است.
۲. س، تر: که زحمت بود رحمت و سوز سور
۳. س، تر: عنوان را ندارد
۴. س، تر: او
۵. س، تر: «داستان گرفتن شاه ملک ختا را»
۶. س، تر: التان
۷. س، تر: چنان
۸. هر سه نسخه: کاری
۹. س، تر: غاره کوه
۱۰. پا: بدون نقطه
۱۱. س، تر: این

از این رو چو رو سوی البان[1] نهاد   چنین هم به فرمان یزدان نهاد
بر آن رسم با ایزد بی‌نیاز   به خلوت همی گفت سه روز راز
که دانی خدایا که شاه خطا[2]   از این پیش رفته‌ست راه خطا
که[3] خویش مرا بی‌گناه او به کین   بکشته‌ست چون همبقا و اوکین
چو با او به حق است پیکار من   سزد گر بود حفظ تو یار من
ز بالا مرا زور و نصرت فرست   بداندیش را درد و حسرت فرست
به زیر آدمی و پری برگمار   که باشند با من در این کار یار
فرشته در این جنگ با اهرمن   بگو تا نمایند یاری من
چو کرد این مناجات چنگیزخان   به آب دو دیده بشسته رخان
به الهام غیبی شد او را[4] یقین   که شد با اجابت دعایش[5] قرین
چو بختش به پیروزی امید داد   همان گه به ملک خطا رو نهاد
به خانه رها کرد برخی سپاه   که دارند اردوی او را[6] نگاه
دگر هرچه بودند مردان کار   ابا خود ببرد از پی کارزار
به هر شهر و قلعه که آمد فرود   بر و بوم کردند مردم درود
تو گویی که بُد لشکرش رود آب   که از دور می‌کرد بارو خراب
سپاهش به هر شهر کاهنگ کرد   ز بوم و بر آن برآورد گرد
امیران و شهزادگان چند شهر   گرفتند و کردند ویران به قهر
از این شهره شاهنشه شهرگیر   برآمد از آن پادشاهی نفیر[7]
تو گویی که شمشیر شه بود شرق[8]   که کس را نبُد قوت منع خرق[9]
از آهنگ آن شاه کشورگشای[10]   غریوی بر آمد ز ملک خطای[11]
مسخّر همی کرد و می‌غارتید   چنین تا به سر حدّ جورجت[12] رسید

---

۱. س، تر: التان
۲. س، تر: ختا
۳. س، تر: دو
۴. س، تر: ورا شد
۵. س، تر: دعایش اجابت
۶. س، تر: شه را
۷. س، تر: از آن پادشاهی برآمد نفیر
۸. س، تر: برق
۹. س، تر: حرق
۱۰. س، تر:گشا
۱۱. س، تر: ختا. این بیت با بیت پیشین در«س» و «تر» پس و پیش است.
۱۲. پا: بدون نقطه

که آن ملک هفتاد تومان بود   در او شهرهای فراوان بود
به جورجت[1] گرفتند شهر سکین   سراسر ولایات آن همچنین[2]
از آن پس به نویین اعظم جِبه   چنین گفت شاه فلک‌مرتبه
که رو ایل کن شهر تونکینگ[3] را   به جورجت[4] ممان زنده کیوکینگ را

فرستادن چنگیزخان جبه [را] به گرفتن آن شهر[5]

جبه چون به فرمان فرخنده شاه   سوی شهر تونکینگ[6] شد با سپاه
یکی شهر بُد چون فلک بی‌کنار   در او چون ستاره سپه بی‌شمار
پراندیشه بنشست آن مرد جنگ   که این خطه چون آورم من به چنگ
چو راهش به نزدیک باره[7] نبود   به‌جز حیلتش هیچ چاره نبود
مر او را چو رای نکو رو نمود   ز پیرامون شهر برگشت زود
ببرد از درِ شهر با خود سپاه   بپیمود پنجاه فرسنگ راه
ز برگشتن لشکر آوازه‌ها   رسید و گشودند دروازه‌ها
همه اهل پرخاش ایمن شدند   برفتند و در خانه ساکن شدند
سپهبد جبه کرد اَغرُق[8] رها   هم آنجا و برگشت چون اژدها[9]
شب و روز می‌راند با لشکری   که بتوان[10] گرفتن بدان کشوری
چنان راند لشکر در آن بوم و بر   کز او هیچ کس خود نبودش[11] خبر
بدین حیلت و مکر شهری چنان   که از خرمی بود همچون جنان
به یک تاختن شد مسخّر ورا   زهی مهتری کوست کهتر ورا
چو بر اهل آن شهر پیروز شد   به نزدیک شاه جهان‌سوز شد

---

۱. پا: جورخت
۲. س، تر: عنوان «گرفتن جبه به فرمان چنگیزخان شهر تونکینگ را به یک تاختن»
۳. پا: بدون نقطه و سرکش کاف.
۴. پا: بدون نقطه؛ تر: حورحت. س: حورخت؛ متن: کاربردهای پیشین و جامع
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. پا: بدون نقطه
۷. س، تر: جاره
۸. س: اوغروق؛ تر: اوعروق
۹. دو بیت اخیر در «پا» پس و پیش شده است.
۱۰. پا: بدون نقطه
۱۱. س، تر: خود نبد هیچ کس را

گرفته بدانگه شه نامدار   یکی شهر معظم به جورجت دیار
که آن تختگاه شه جورجه بود   تو گفتی جهانی پر از الجه بود
سرانی که با جاه و لشکر بدند   نگهبان آن بوم و لشکر بدند
به کنکاج گفتند با یکدگر   که اکنون که این[1] شاه پیروزگر
گرفت‌ست شهر و ز ما غافل است   سپاهش به غارت همه مایل است
فرستاده اسپان سوی مرغزار   نه بر اسب[2] زین و نه بر زین سوار
اگر نابیوسان بر ایشان زنیم   به یک تاختن جمله را بشکنیم
ز کنکاج ایشان خبر یافت شاه   بفرمود تا برنشیند سپاه
همه کس در آن روز[3] ناهار بود   به هرجا یکی[4] دیگ پر بار بود
همی خواستند از پی[5] فتح شهر   که از خورد و از خواب یابند بهر
چو از دشمن این آگهی یافتند   گرسنه سوی جنگ بشتافتند
بماندند بر جایگه آش را   که دیدند[6] بر آش پرخاش را
ز دیگ آش پخته فروریختند   به یکباره[7] باره برانگیختند
کشیدند در پیش دشمن دو صف   نه مرد آش خورد و نه[8] باره علف[9]
امیری که مینگ‌آن[10] ورا نام بود   به نزدیک کیوکینگ خودکام بود
فرستاد کیوکینگ او را به شاه   به ایلچی‌گری از میان سپاه[11]
که رو[12] شاه چنگیزخان را بگوی[13]   چو تو بوده‌ای پیش از این پیش اوی[14]
که با آنکه از وی ندیدی بدی   چرا بدسگالی ز نابخردی
مکن جنگ با ما ز کینه‌وری   که با تو نداریم ما داوری

---

۱. س، تر: آن
۲. س: اسپ
۳. س، تر: وقت
۴. س، تر: جایگه
۵. س، تر: پس
۶. س، تر: گزیدند
۷. س، تر: بار
۸. س، تر: خورده نه
۹. س، تر: عنوان «پیغام کیوکینگ نزد چنگیزخان و پاسخ دادن چنگیزخان آن پیغام را»
۱۰. پا: میک
۱۱. جای دو مصراع در «س» و«تر» پس و پیش شده است.
۱۲. س، تر: برو
۱۳. س، تر: بگو
۱۴. س، تر: او

گــر ایــدونک در وی نگــیرد ســخن　　مــر او را بــه گــفتار بـد خـوار کـن

فرستادن کیوکینگ وزیر البان به پیغام پیش چنگیزخان[1]

بــرفت او و پــیغام کــیوکینگ بـرد　　بـه شـاه آن سـخن‌های بـد بـرشمرد
چـنین گـفت چـنگیزخـان بـا سپاه　　کــه دارنــد ایـن یـاوه‌گـو را نگـاه
کــه چــون کـار پـیکار گـردد تـمام　　بگـــوییم بـــا او جـــواب پـــیام[2]
پس آنگـــاه کـــردند آهـــنگ جـنگ　　ز لشکـــر بـــرآمـد غـریو و غـرنگ
ســپاه بــدانــدیش بســیار بــود　　ولی خــیل[3] شــه را خـدا یـار بـود
هـــمه لشکـر شـاه جـورجت زمـین　　هــمان نــامداران مــاچین و چــین
پــریشان شــدند از ســپاه مـغول[4]　　چــو از تــندباد ســحر بــرگ گـل
چــو چــنگیزخـان کـرد آهــنگشان　　به جنگ اندرون سست[5] شد چنگشان
بکشـــتند چـندان ز جـورجب سپاه　　کــه از کشــته پــیدا نـبد هـیچ راه
بـــزرگان آن لشکـــر نـــامدار　　هـــمه کشــته گشــتند در کــارزار
ز کشـــته در و دشت گـــندیده بــود　　کسـی آنچـنان جـنگ کـم دیـده بـود
هـر آنکـو بـه جـنگ آمـد از بـدگمان　　رسـیدن هـمان بـود و کشـتن هـمان
چــنین فــتح کس را نـیوفتاده[6] بـود　　کـه یـزدان بـه چـنگیزخـان داده بـود
چـو از جـنگ بـرگشت پیروز و شـاد　　زبـــان را بـــه شکـــر خـدا بـرگشاد
هـر آن کـار کـو را هـمی رفت پـیش　　نــدانست آن را ز مــردی خــویش
هـــمه راســتی دیــد از کــردگار　　از آن راست بــودش هـمه کـار و بـار
پس آن یـاوه‌گـو را بـرِ خـویش خـوانـد　　کـه بـر وی پـیام بـدانـدیش خـوانـد
بــدوگفت کـــای نـاکس بـدسرشت　　چــرا گــفت[7] آنگــه سـخن‌های زشت
بـه پـاسخ چـنین گـفت کـای شـهریار　　اگـر راست خـواهـی بـه مـن گـوش‌دار

---

۱. س، تر: ندارد　　۲. س، تر: سلام
۳. س، تر: جنگ　　۴. س، تر: مغل
۵. پا:«سست» بدون نقطه، شاید : پست　　۶. س، تر: نیفتاده
۷. س، تر: گفتی

دو سال است تا بندهٔ نیکخواه	همی خواست کاید به درگاه شاه
و لیکن ز بیم بداندیش تو	نیارستمی آمدن پیش تو
چو کیوکینگ می‌جست یک لشکری	که آید برِ تو به ایلچی‌گری
من این فرصت از دست نگذاشتم	که خود در دل این آرزو داشتم
اگر نه[۱] بر این سان بُدی چاکرت	چگونه توانستی آمد برت
کنون گر ببخشی وگر می‌کشی[۲]	به دست توام چون کنم سرکشی
دل شه ز گفتار او نرم گشت	به لطف از سرِ جرم او درگذشت
در این جنگ چون داد مردی بداد	به فتح بلاد دگر[۳] رو نهاد
دوصد قلعه و شهر بُد بیشتر	که کردند از آن بوم زیر و زبر[۴]
رخ آنگه سوی شهر جونکدو نهاد	که قبلا[۵] ورا نام دیدو نهاد
مغول نام کرده‌ست خان‌بالقش	که شاید که گردون بود عاشقش
در آن وقت آلتان در آن شهر بود	ز چنگیزخان سخت در[۶] قهر بود
ز کیوکینگ یونگشا[۷] امیر سپاه	بپرسید التان که چون‌ست راه

مشورت کردن آلتان پادشاه ختا با وزیران[۸]

که چنگیزخان کرد کشور خراب	به پیکار ما دارد اکنون شتاب
چه سازیم ما، آشتی یا نبرد	چگونه همی باید این کار کرد
وزیری که جنکسانک[۹] بودش لقب	به گفتِ پسندیده بگشاد لب
که اکنون ز جنگ آشتی بهترست	که راز زمانه به پرده درست
که داند که روز نبرد این سپهر	به کین رو نماید به ما یا به مهر
چو گردیم ما ایل چنگیزخان	بگرداند از جنگ رو بی‌گمان

---

۱. س، تر: نی
۲. س، تر: کنون گر ببخشایی و گرکشی
۳. پا: بلا درکرو
۴. س، تر: عنوان «رفتن شاه چنگیزخان به شهر خان‌بالق و دادن التان دختر خود را بدو و ایل شدن»
۵. س، تر: قبلای
۶. پا: بی
۷. پا: بدون نقطه
۸. س، تر: ندارد
۹. پا: بدون نقطه

چو لشکر رود زین ولایت به‌در   از آن پس توان کرد فکری دگر
پسندید شاه ختا رای او   ثنا کرد بر جان بینای او
ز پیکار چنگیزخان رو بتافت   که در خود توانایی او نیافت
فرستاد ایلچی به ایلی[1] برش   بدو داد گونجو که[2] بد دخترش
وزیران فرستاد با دخت خویش   برِ شاه و شد بنده فرمان و خویش
چو با دخت آلتان‌شه انباز گشت   به خشنودی از شهر او بازگشت[3]
به جونکدو رها کرد آلتان پسر   خود آمد به نمکینگ[4] شهر پدر
که فرسنگ دورش چهل ساخته‌ست   سه بارو به گردش برافراخته‌ست
اساسش نهاده‌ست بر طرف رود   از انهار تارش وز اشجار پود
نباشد چنان شهری اندر بسیط   چو مرکز محاطست در وی محیط

رفتن آلتان‌خان از شهر جونکدو به شهر نمکینگ که پدرش ساخته بود[5]

از آن رفت آلتان بدین دار ملک   که شوریده می‌دید بازار ملک
پسر با سپاهی به جونکدو بماند   پدر لشکر خود به نمکینگ[6] راند
چو آورد شاه خطا رو به راه   از او سر کشیدند برخی سپاه
چو بودند کشته همه مهتران   جهانداری افتاد با کهتران
بسی کس از آلتان کشیدند سر   شدند ایل چنگیزخان سربه‌سر
جهانگیر دانا مدد دادشان   به یاری سپه می‌فرستادشان[7]
به مینگ‌آن و ساموقه[8] فرمود شاه   کز این‌جا همی برد باید سپاه
برآوردن[9] از شهر جونکدوی گرد   که آن را نشاید فراموش کرد

۱. تر: ایلچی   ۲. تر: «که» افتاده است.
۳. س، تر: عنوان «برگشتن لشکر التان ازو و زنهار دادن چنگیز ایشان را»
۴. پا، س، تر: بدون نقطه؛ جامع: نانکینگ؛ متن: به کمک نسخه‌بدل‌های جامع
۵. س، تر: عنوان را ندارد
۶. پا، س، تر: بدون نقطه؛ متن:به کمک نسخه بدلهای جامع
۷. س، تر: عنوان «گرفتن چنگیزخان شهر خان‌بالیق را و غارت کردن و غنیمت یافتن»
۸. س، تر: جاموقه   ۹. س، تر: برآورد

فرستادن چنگیزخان امیران را با لشکر به گرفتن شهر جونکدو[1]

به فرمان برفتند دو نامدار گرفتند جونکدوی را در حصار
سپه را در آن شهر دشخوار[2] بود که خورد اندک و خلق بسیار بود
ز نمکینگ آلتان فراوان خورش به جونکدو فرستاد زی لشکرش
بدیشان سپاه مغول[3] بازخورد برآورد از آن آلت خورد گرد
به جونکدو خورش آن‌چنان گشت تنگ که نانی به جانی نیامد به چنگ
ز بس کادمی گوشتِ[4] آدمی همی خورد در مردم آمد کمی[5]
ز غصه امیر سپه خورد زهر بدادند لشکر به ناچار شهر
مسخر شد آن تخت‌گاه خطا[6] به اقبال شاه جهان کدخدا
گرفتند آن جنت‌آباد و بس نمودند با شاه فریادرس
که این شهر گنجی است پر مال و زر به بردن چه فرمان دهد تاجور
به قُونقو و اُنگُور و هَرقَی قسار چنین کرد اشارت شه کامکار
که از بهر مال خزاین چو دود به جونکدو روند و بیارند[7] زود
چو رفتند و دیدند هر سه امیر همه سیم و زر بود و نخ[8] و حریر
نگهبان این مال مرد نکوی[9] که بود این عمل داده آلتان بدوی[10]
بیامد امین و بداد آنچ[11] بود به پیش امیران نهاد آنچ[12] بود
از آن جمله سه تخته دیبای چین به تحفه به میران فرستاد امین
نپذرفت قونقو ز گنجور داد[13] ولی دیگران بستدند آنچ[14] داد
خزانه پس آن‌گاه کردند بار ببردند یک‌سر بر شهریار
نگهبان گنج و خزانه غدا[15] روان گشت تا هم[16] کند مال ادا

---

۱. س، تر:عنوان را ندارد
۲. س، تر: دشوار
۳. س، تر: مغل
۴. س، تر: خورد گوشت
۵. س، تر: همیدون به مردم درآمد کمی
۶. س، تر: ختا
۷. س، تر: روید و بیارید
۸. س، تر: خز
۹. س، تر: مرد نکو
۱۰. س، تر:که این شغل بد داده آلتان بدو
۱۱. س، تر: آنچه
۱۲. س، تر: آنچه
۱۳. س، تر: راد
۱۴. س، تر: آنچه
۱۵. س، تر: قدا
۱۶. س، تر: هم تا

چو کردند بر شاه عرض آنچ[1] بود / شهنشه ز قونقو پژوهش نمود
که دادت غدا[2] هیچ یا نه[3] بگوی[4] / چنین داد پاسخ امیر نکوی[5]
که من نستدم گر چه می‌داد چیز / نکردم قبول از غدا[6] یک پشیز
چرا نستدی گفت چون دیگران / بگو تا چه اندیشه کردی در آن
چنین گفت قونقو که وقتی که شهر / سپاه تو بگرفته بودی به قهر
غدا[7] هر چه زان شهردادی به من / بدی مال آلتان سرِ انجمن
روا بودی ار[8] چاکرت بستدی / که آنگه همه مال ایشان بُدی
ولی چون به فرمان شاه جهان / گرفتند آن تختگاه مهان
به زوبین خونین[9] و شمشیر تیز / برآمد از آن بوم و بر رستخیز
همه مردم شهر باشند اسیر / همه مال باشد تو را ناگزیر
همه نقد و جنس خزانه تو راست / زر و گوهر و گنج‌خانه تو راست
هر آن کو به یک جو تصرف کند / وگر با کسی زان تکلّف کند
هم آن کس که بستد هم آن کس که داد / گنه‌کار باشند از راه داد
بود دزدی از مال شاه جهان / ستاند کسی از دگر کس نهان
چو بشنید چنگیزخان گفت زه / کسی زین سخن‌ها نگفته‌ست به
مر او را فراوان نوازش نمود / بدادش دوچندان که رد کرده بود
دو میر دگر درگناه آمدند / به کار خطا عذرخواه آمدند
غدا[10] یک پسر زادهٔ ماه‌وش / برِ شاه برد از پی پیشکش
نبیری که بُد نام او جونگشا / رها کرد و رفت از درِ پادشا[11]
ببخشیدشان[12] آن همه زر و مال / که او را نبودی ز بخشش ملال[13]
ز دشمن گرفتی و دادی به دوست / شهنشاه خربنده را خوی اوست

---

۱. س، تر: آنچه
۲. س، تر: قدا
۳. س، تر: نی
۴. س، تر: بگو
۵. س، تر: نکو
۶. س، تر: قدا
۷. س، تر: قدا
۸. س: از
۹. س، تر: خون ریز
۱۰. س، تر: قدا
۱۱. س، تر: عنوان «گرفتن چنگیزخان پادشاهی دیار ختای را»
۱۲. س، تر: ببخشید شاه
۱۳. س، تر: به بخشش همال

که آن شاه دیندار نوخاسته — بسی خواسته داد ناخواسته

تخلص به نام پادشاه اسلام الجایتو سلطان محمد خلّد الله ملکه[۱]

چنان پادشا[۲] را هزار آفرین — که او را بود یادگاری چنین
از آن پس به ساموقه[۳] فرمود شاه — که رو سوی ملک خطا[۴] با سپاه
همه پادشاهی[۵] آلتان بگیر — همه مردم کشورش کن اسیر
بشد میر ساموقه[۶] با ده هزار — سواران گردنکش نامدار
ز راه ولایات تنقوت[۷] چو شیر — به اقلیم دشمن درآمد دلیر
هر آن شهر و دربند و قلعه که دید — همی کرد ایل و همی غارتید
چو آن میر رزم‌آور[۸] رزم‌ساز — به پیروزی آمد به درگاه باز
جهانگیر سلطان گردون غلام — به اردوی خود کرد رای مقام
به دو سال آن پادشاه درشت — گرفت آن همه پادشاهی به مشت
خبر داد اینجا[۹] ز کارآگهان — از اقوام مرکیت شاه جهان

فرستادن چنگیزخان سبودای بهادر [را] به جنگ قودو برادر توقتابیگی[۱۰]

که سردار آن قوم گمره قودو — که توقتابیگی را برادر بُد او
پر از کینه با سه برادر پسر — نشسته‌ست در نایمان سربه‌سر[۱۱]
چو چنگیزخان سخت رنجیده بود — وز ایشان بسی بی‌رهی دیده بود
نبودش از آن ناکسان ایمنی — که بد جان و دلشان پر از دشمنی[۱۲]
بفرمود تا بهر مرگیتیان[۱۳] — سُبودا[۱۴] بهادر ببندد میان

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۲. تر: پادشاه
۳. س، تر: ساموغه
۴. س، تر: ختا
۵. س، تر: پادشاهان
۶. س، تر: ساموغه
۷. س، تر: تنگقوت
۸. س، تر: نام آور
۹. س، تر: یافت آنجا
۱۰. س، تر: ندارد
۱۱. س، تر: بوم و بر
۱۲. س، تر: عنوان «فرستادن چنگیزخان سوبودای بهادر به جنگ قوم مزگیت و مسخّرکردن آن دیار به فیروزی»
۱۳. س، تر: مزکیتیان
۱۴. س، تر: سوبودا

از[1] آن راه[2] دشخوار[3] گردون برد   سپه چند گرد آرد و چون برد
سبودای[4] بهادر به فرمان شاه   روان کرد گردون و لشکر به راه
همی رفت تا ساحل جم مُران   به فرمان جم دوم کامران
بدان جایگاه با قدو[5] جنگ کرد   بر آورد از اقوام مرگیت[6] گرد
نماندند زنده کسی را مگر   ز سه پور توقتابیگی یک پسر
که ترکان بدش نام و در علم تیر   مر او را نبد در زمانه نظیر
سوبودای ورا زنده آورد از آن   که بس نامور بُد به تیر وکمان
چنان قادر و راست‌انداز بود   که سوفار و پیکانش همراز بود
چو تنها به آماج انداختی   از آن تیرها نیزه‌ها ساختی
چو در تیر بودش چنین دست راست   به جان از پدر جوچی[7] او را بخواست
از آن رو کز این قوم چنگیزخان   بسی بی‌رهی دیده بُد پیش از آن
چنین گفت کاین لشکر و ملک و گنج   ز بهر شما گِرد کردم به رنج
شما را چه حاجت بدان بدنژاد   چه امید دارند از آن دیوزاد[8]
ورا نیز کشتند همچون پدر   نه گوهر به‌کار آمدش نه[9] هنر
ز مرکیت[10] آهنگ تومات کرد   شه قوم تومات را مات کرد
که در غیبت شاه گردون شکوه   دگرباره یاغی شدند آن گروه

فرستادن شاه چنگیزخان بورغول نویین را به جنگ قوم تومات و ظفر یافتن او و کشته شدن مقدّم ایشان تایتوله[11]

به بورغول فرمود شاه جهان[12]   که پیکار آن قوم را برنشان[13]

---

۱. س، تر: در
۲. پا: «راه» افتاده است.
۳. س، تر: دشوار
۴. س، تر: سوبودای
۵. س، تر: قودو
۶. س، تر: مزکیت
۷. پا: حوحی؛ تر: چوحی؛ س: چوحی، متن: براساس جامع
۸. س: چه امید دارد بدان دیوزاد، «دیوزاد» مخدوش است،گویی ابتدا «بدنژاد» بوده است؛ تر: چه امید داردبدان نژاد
۹. س، تر: نی
۱۰. س، تر: مزکیت
۱۱. س، تر: فرستادن شاه چنگیزخان بورغول را به جنگ تومات و ایل شدن آن قوم و کشته شدن بورغول
۱۲. س، تر: زمین
۱۳. س، تر: نشین

چنین گفت بورغول[1] با همرهان / که رفتم به فرمان شاه جهان
ولی رفت خواهم به راهی دراز / کزان ره کسی سر نیاورد باز
زن و بچه فرخنده خان را سپرد / پس آنگاه لشکر سوی جنگ برد
برآورد از اقوام تومات گرد / به یک جنگشان پست و ناچیز کرد
ولی گشت کشته به پایان جنگ / شد از حالت او دل شاه تنگ
حقوق ورا هر زمان یاد کرد / دل خود به فرزند او شاد کرد
به اولاد او داد بسیار چیز / همی داشت در پیش خودشان عزیز
هر آن شه که باشد چنین حق‌شناس / ز کردار او داشت باید سپاس
در آن ملک جز کوشلک و گورخان / نماند ایچ بدخواه شاه جهان

فرستادن چنگیزخان موقلی کویانک را به ملک خطا و چین و ماچین و جورجت تا محافظت آن کشورها کند[2]

چنان بود دلخواه شاه بزرگ / کز ایشان کند خالی اقلیم ترک
ولی خواست اول که ملک خطا / سپارد به سرلشکر[3] بی‌خطا
که گر لشکر آنجا نباشد بسی / مبادا که پیچد ز فرمان کسی[4]
به موقلی که کویانک بودش لقب / چنین گفت شاه غضنفر غضب
کز اینجا ببر لشکری بی‌شمار / همه نامداران خنجرگذار
همی رو[5] چنین تا به ماچین و چین / وز آن جایگه تا به جورجت[6] زمین
نگهبان آن کشور و بوم باش / گهی سنگ خاره گهی موم باش
دگر شهرهای خطا[7] را بگیر / امیران آن ملک را کن اسیر
روان گشت موقلی به فرمان شاه / برفتند با او فراوان سپاه
همی رفت با لشکر[8] بی‌قیاس / بدان سان[9] کز او چرخ بُد در هراس

---

۱. س: یورعول،تر: یورغول
۲. س، تر: عنوان را ندارد
۳. س: لشکری
۴. س، تر: عنوان «فرستادن چنگیزخان موقلی را به دیار چنین و ماچین به مرزبانی و جهانگیری»
۵. س، تر: که میرو
۶. پا: حرف آخر بدون نقطه
۷. س، تر: ختا
۸. س، تر: لشکری
۹. س، تر: بر

در آن بــوم چـــندان سـپه گسترید … کـه از گـرد شـد روز و شب ناپدید[1]
بـه پـیکار کـوشلک کـنون تـاختیم … کــه[2] از کـار التـان بـپرداختیم
گـر از حـال کـوشلک سخن بشنوی … بـه دیـن مـحمد(ص) ز نـو بگـروی
بـدانـی کـه چـنگیزخـان از صـفا … چـه کـرده‌ست بـا امت مـصطفی(ع)

داستان کوشلک و ظلم و بی‌راهی او در بلاد اسلام و خراب کردن بنیاد دین و شکسته شدن او به دست لشکر چنگیزخان[3]

چـو کـوشلک بـر گـورخـان راه یـافت … ز خـویشی او قـوت و جـاه یـافت
هـمی خـواست زان پس بـه حـیلتگری … کـه بسـتاند از گـورخـان سـروری
بگـیرد سـپاه وی[4] و خـیل خـود … مگـر بـا صـلاح آورد کـار بـد
چـنین گـفت یک روز بـا گـورخـان … کـه ای شـاه نـام آورِ مـهربان
کـنون مـدتی شـد کـه از قـوم خـویش … نـه بـیگانه را بـاز دیـدم نـه خـویش
سـپاه‌ست در بـیش بـالق[5] مـرا … هـمان در حـدود قـیالق[6] مـرا
چـو سـردارشـان نـیست سرگشته‌انـد … سـراسـیمه و بـخت بـرگشته‌انـد
چـو چـنگیزخـان در دیـار خـطاست[7] … هـمه کـار ایشـان تـوان کـرد راست
اگـر شـاه فـرمان دهـد بـنده را … کـند گـرد خـیل پـراکـنده را
بـیاید بـه خـدمت بـبندد کـمر[8] … بـر گـورخـان هـمچو پـیش پـدر
چـو بـاشد بـرم لشکـر نـایمان … شـود ایـمن کشـور از بـدگمان[9]
ز سـاده‌دلی گـورخـان گـفتنش … شـنید و بـهی دیـد در رفـتنش
چـو او یـافت دسـتوری از گـورخان … بـجست از بـرش هـمچو تـیر از کـمان

---

۱. س، تر: عنوان «داستان کوشلک با کورخان و سرکشیدن کوشلک و گرد شدن لشکر نائمان بر وی»
۲. پا: در بالای «که» «چو» نیز نوشته شده است. ۳. س، تر: عنوان را ندارد.
۴. س، تر: خود ۵. س، تر: بالیق
۶. س، تر: قیالیق ۷. س، تر: ختاست
۸. س، تر: بیایم ببندم به خدمت کمر
۹. در اینجا «پا» کمی آشفته است که ناشی از لغزش نگاه کاتب به وقت استنساخ بوده است. به گونه‌ای که مصراع دوم بیت اخیر «که بودند هر یک به جایی نهان» ضبط شده و سه بیت بعد نیز در اساس افتاده است. از این رو از مصراع دوم بیت ۲۲۷۶ تا مصراع دوم بیت ۲۲۸۰ در «پا» افتاده است.

نهیبش فتاد اندر اقلیم ترک   که بیداد و خونریز بود و سترگ
بر او گرد شد لشکر نایمان   که بودند هر یک به جایی نهان
ولایات آن بوم می‌غارتید   چنین تا بسی مالش آمد پدید
قوی‌حال گشت و برآورد دست   که بر گورخان هم درآرد[1] شکست
ولی گورخان را ز نابخردی   گمان بود کز وی نیاید بدی

فرستادن سلطان خوارزمشاه پیغام به کوشلک[2]

همی داد خوارزمشاه آن زمان   به دل دوستی باج با گورخان
زمانه چو یک چند از ایشان گذشت   جهان گویی از ایمنی سیر گشت
از این ننگ می‌داشت خوارزمشاه   که تا شد[3] از او گورخان باج[4] خواه[5]
فرستاد نزدیک کوشلک کسی   ورا داد وعده به خوبی بسی
که گر نبود اندر میان گورخان   مرا با تو پیوند باشد به جان
تو با من اگر دست یاری کنی   بر اورنگ او شهریاری کنی
تو از سوی شرق و من از راه غرب   درآییم با وی به طعن و به ضرب
ندارد به کین گورخان پای ما   نگیرد از آن پس کسی جای ما
اگر تو بر او دست یابی نخست   زمین تا فناکت[6] همه آن توست
وگر افتد آن ملک در دست من   مرا باشد از کاشغر تا ختن
چو دادند با یکدگر این قرار   نبدشان قرار از پی کارزار
نبودند آگه کز این کار بد   چه آشوب و فتنه بدیشان رسد
که هستند یار بداندیش خویش   در این مکر و خوانده بلا پیش خویش
به پیکار کوشلک درآمد نخست   ابا لشکر گورخان جنگ جست
درآمد ولی منهزم بازگشت   دگرباره با برگ و با ساز گشت

---

۱. س، تر: افکند هم
۲. س، تر: عنوان را ندارد
۳. س، تر: باشد
۴. س، تر: باژ
۵. س، تر: عنوان «اتفاق کردن سلطان محمد خوارزمشاه با کوشلک و تاختن بر سر کورخان و غارت کردن او را»
۶. س ،تر: زمین فناکت

برانگیخت سلطان محمد سپاه — به یاری عثمان سمرقند شاه
رسیدند بر کشور گورخان — گرفتند سرلشکر گورخان
سپاهش هزیمت شد و پایمال — وز آن‌سو شد آگاه کوشلک ز حال
چنان باشتاب آمد از سوی شرق — که گویی همی آمد از میغ برق
فرود آمد او بر سر گورخان — که لشکر نبُد بر درِ گورخان
چو کوشلک جوان بود و او بود پیر — نبودش ز لشکرکشی[1] دستگیر
ندید ایچ چاره به‌جز بندگی — نمودن بد و عجز و افکندگی
به جان گرچه کوشلک ورا داد امان — ولی بستد از دست او خان و مان
در این عجز دوسال دیگر بزیست — چو می‌مرد از این غصه خون می‌گریست
نگر چون سوی گور شد گورخان — کسی کین نبیند ورا کور خوان
دگر بر زبان ناورم نام ملک — چو[2] این بود خواهد سرانجام ملک
هر آن چیز کان گورخان را به رنج — به دست آمد اندر نود سال و پنج
به یک روز با دست کوشلک فتاد — که این فانی‌العقدها خود مباد
شد او را زن و بچه و خان و مان — تو گویی که هرگز نبُد گورخان
چو این بود خواهد سرانجام کار — اگر بخردی آزِ گیتی مدار
جفاکار کوشلک بداندیشه بود — همیشه ورا بی‌رهی پیشه بود
زنش بود ترسا و او بت‌پرست — از او دین اسلام را بُد شکست
چو میدان ز مردان تهی یافت او — همان پایگاه مهی یافت او
هر آن بد که او را بُد اندر نهاد — به هنگام قدرت به ظاهر فتاد
به بیداد وکینه برآورد دست — به لشکر همه بوم و بر کرد پست
همی کرد در کشتخوان گله‌ها — که تا کوفتندی به پا غله‌ها
در آن ملک از او تنگی آمد پدید — از او مرغ و ماهی به سختی رسید
ز جورش جهانی به جان آمدند — زن و مرد از او در فغان آمدند
همه خانه‌های رعایای شهر — سپاهش گرفته به زور و به قهر[3]

---

۱. س ،تر: کسی
۲. س، تر: گر
۳. س، تر: به صد زور و قهر

شد آن بقعه پر جور و فسق و فساد نبُد هیچ چاره به جز انقیاد
اساس مسلمانی از وی خراب شده بت‌پرستان همه کامیاب
در آن بقعه این رسم نیکونهاد وز آنجا به شهر ختن رو نهاد
همه اهل اسلام را از نوی همی خواند با مذهب عیسوی[۱]
همی خواست کز راه بحث و دلیل کند جمله اسلامیان را ذلیل[۲]
بفرمود تا اهل اسلام را بیارند هم خاص و هم عام را
به صحرای آن شهر حاضر شوند از این[۳] بحث با او مناظر شوند
کزین هر دو مذهب کدامین به‌ست شود روشن از بحث کین دین به‌ست
امامان و دین‌پروران ختن یکایک به صحرا شدند انجمن
به شهر ختن عالمی بود امام بزرگ و سخن‌دان محمد بنام

بحث خواستن کوشلک از ائمه و علماء ختن در باب دین و کشته شدن امام فاضل شهیدِ سعید محمد ختنی رحمه الله بر دست او[۴]

برِ کوشلک آمد در آن انجمن بسی گفت در فضل احمد سخن
بدانست کوشلک که خود جاهل است سخن‌های او سربه‌سر باطل است
محمد چو در بحثش الزام کرد ز کین کوشلک آغاز دشنام کرد
چو عاجز شد آن بی‌خرد از جواب نبی را به بد کرد حالی[۵] خطاب
محمد بدو گفت بی‌ترس و باک که ای خصم دین در دهان تو خاک
چو کوشلک از او سخت در تاب شد ز بی‌شرمی از چشم او آب شد
به اندیشهٔ کشتنش کرد بند بر آن سان[۶] که شد بی‌خود از دردبند
ورا مدتی در عذاب و بلا همی داشت آن ناکس پرجفا

---

۱. «س» و«تر» دو بیت افزوده دارد:
که از دین احمد مبرا شوید همه بت پرستان و ترسا شوید
کسی چون کند شرع را پیروی چو بیند ره نیکوی عیسوی
۲. پیش از این بیت «س» و «تر» عنوان دارد: «قصد کردن کوشلک دین اسلام و مسلمانان را به دین عیسی(ع) خواندن و ذکر ظلم و بی‌راهی او»
۳. س، تر: درین
۴. س، تر: عنوان را ندارد
۵. س، تر: حاشا
۶. س، تر: بدانسان

از آن پس ورا کشت بی‌شرم و ترس   در آن مدرسه کو همی داشت[1] درس
از این واقعه پست[2] شد کار دین   به یک بار بشکست بازار دین
از آن پس فزون کرد فسق و فساد   برآمد نفیر عباد از بلاد
بسا کز پی دفع آن ناسزا   ز هامون به گردون برآمد دعا
چو شد ظلم و بیراهی[3] از حد به‌در   دعای ستم‌دیدگان کرد اثر[4]
شه کامران از خطا[5] بازگشت   بدان کشور و بوم و بر برگذشت
ز کوشلک خبر یافت وز کار او   روان کرد لشکر به پیکار او
جبه شد روان با سپاهی[6] بزرگ   به فرمان فرخنده[7] شاه بزرگ
چنان کین سواران پرخاشخر   رسیدند نزدیکی کاشغر[8]
که کوشلک در آن شهر بود آن زمان   بگسترده آن داد و امن و امان
چو گرد سپاه شهنشاه دید   نیارست آن جایگه آرمید
از آن شهر بگریخت از بیم سر   جبه لشکر آورد در کاشغر
همانگاه آوازه در شهر داد   کزین پس همه امن بینید و داد
مگردید از مذهب و دین خویش   بباشید هر یک بر آیین خویش
همه لشکر مفسد نایمان   که بودند در خانه‌ها دیرمان[9]
چو سیماب در خاک پنهان شدند   سراسر به یک روز بی‌جان شدند
جبه در پی کوشلک دیوزاد   ز هرسو همی تاخت لشکر چو باد
چو کوشلک به کوه بدخشان رسید   زمان حیاتش به پایان رسید
گرفتند اهل بدخشان ورا   به زاری بکشتند ایشان ورا
چو شد ریخته در بدخشانش خون   ز خونش همه کوه شد لاله‌گون[10]

۱. س، تر: داد
۲. س، تر: سست
۳. س، تر: بیدادی
۴. س، تر:عنوان «فرستادن شاه چنگیزخان جبه را به جنگ کوشلک و هزیمت شدن کوشلک و کشته شدن به کوه بدخشان»
۵. س، تر: ختا
۶. س، تر: سپاه
۷. س، تر: به فرخنده فرمان
۸. در «پا» سه بیت پس از این افتاده که ناشی از لغزش نگاه کاتب از «کاشغر» بیت ۲۳۴۹ به «کاشغر» بیت ۲۳۵۲ می‌باشد.
۹. س، تر: ایرمان. رک: تعلیقات.
۱۰. س، تر: لعل

از این رو[1] هر آن‌کس که او را بکشت   بسی لعل و یاقوتش آمد به مشت
بدیدی که با دشمن خاندان   ز خواری چه کرد ایزد غیب‌دان
همان را خدا می‌دهد تقویت   که اسلام را می‌کند تربیت
چو چنگیزخان و چو ابنای اوی[2]   کز ایشان سروکار دین شد نکوی[3]
مسلمانی آن روز نیرو گرفت   که شاه جهان جانب او گرفت

تخلص به نام مبارک پادشاه اسلام الجایتو سلطان خلّد الله ملکه و آمدن بازرگانان ایران پیش چنگیزخان[4]

شهنشاه سلطان محمد که مهر   بر او آفرین می‌کند از سپهر
اگر بشنوی داستان دگر   بگویم بسیار از این طرفه‌تر
که این[5] پادشاهی و تخت و کلاه   چگونه شد از دست خوارزمشاه
مگر چون به غایت رسد راستی   از آن پس نهد روی در کاستی
که در عهد سلطان و چنگیزخان   بُد ایران و توران پر امن و امان
جهان راست[6] از عدل آرایشی   بُدند اهل عالم در آسایشی
چنان کرده بُد شاه کز بیم اوی[7]   نبُد هیچ دزدی در اقلیم اوی[8]
اگر کاروانی از ایران‌زمین   شدی با متاعی به سرحد چین
ندیدی به راه اندرون بی‌رهی   ز سهم چنان دادپرور شهی
قراول نشسته به فرمان شاه   که تا دارد او کاروان را نگاه
به آسانی و ایمنی بگذرند[9]   ز عدل شه و رنج خود برخورند[10]
در آن سال تجّار ایران دیار   به توران زمین برده بودند بار
به درگاه چنگیزخان آمدند   به امید زر سوی کان آمدند

---

۱. س، تر: از ایشان   ۲. س، تر: او
۳. س، تر: نکو. پس از این عنوان آمده است: «ذکر دادگستری چنگیزخان و ایمنی راه‌ها در زمان او و تربیت‌کردن بازرگانان را»
۴. س، تر: عنوان را ندارد   ۵. س، تر: آن
۶. س، تر: داشت   ۷. س، تر: او
۸. س، تر: او   ۹. س، تر: بگذرد
۱۰. س، تر: برخورد

سه بازارگان بودشان در میان　　که بودند سالار آن کاروان
به فرمانبری گفت چنگیزخان　　کز آن هرسه تاجر یکی را بخوان
بیامد یکی با فراوان متاع　　به پیش جهاندار گردون مطاع[1]
بسی جامه‌ها بُد به بار اندرش　　که پیدا نبُد رنگ بوم از زرش
بسی زندانجی[2] کرباس داشت　　همان لایق هرکس اجناس داشت
چو پرسید شاه جهانجو بها　　یکی در ده و بیست کرد او بها[3]
ز قول گزافش[4] برنجید شاه　　وز آن بی‌ادب[5] سر بپیچید شاه
چنین گفت کین تاجر بی‌خرد　　همانا گمان آن چنان می‌برد
که ما این چنین بار کم دیده‌ایم　　به گوش از کسی نیز نشنیده‌ایم[6]
به فرمان شاه جهان جامه‌دار　　بیاورد صندوق جامه هزار
مرصّع به دُرّ و مغرّق به زر　　کزان جنس کم دیده بُد دیده‌ور
که خانان پیشینه در خان‌ها　　نهاده بدند آن به دوران‌ها
از ایشان خدا بستد آن رخت و پخت　　به چنگیزخان داد با تاج و تخت
از آن جنس‌ها هرچه درگنج بود　　بیاورد و بازارگان را نمود
که تا او ببیند به و بیش را　　فرامش کند تنسخ خویش را
بفرمود پس تا به نوک قلم　　نوشتند اجناس او بیش و کم
به تاراج بارش همه برفشاند　　از آن پس شریکان او را بخواند
بپرسید از ایشان بهای قماش　　بکردند[7] راز دل خویش فاش
همین[8] گفت هر یک[9] که این قدر رخت　　چه سنجد به پیش خداوند تخت
اگر رایگان شاه اقلیم‌گیر　　پذیرد توان گشت منت‌پذیر
که آورده‌ایم از پی پیشکش　　از ایران به پیش شه شیرفش

---

۱. پا:«گردون مطاع» ظاهراً وصالی شده و ناپیداست.
۲. س، تر: زند نیجی؛پا: فقط دو نقطه در بالا دارد. رک: تعلیقات
۳. س: کردش بها، تر: کردو بها
۴. س، تر: گرانش
۵. س، تر: خرد
۶. س، تر: عنوان «نوازش کردن چنگیزخان بازرگانان ایران را و دوستی کردن با سلطان محمد خوارزمشاه»
۷. س، تر: نکردند
۸. س، تر: همی
۹. س، تر: کس

شهنشه پسندید گفتارشان   بها کرد در پیش خود بارشان[1]
بهای یکی جامهٔ زرنگار   ز زر بالشی دادشان شهریار
دو کرباس را بالشی نقره داد   وز اعزاز و اکرامشان بهره داد
بهای متاع شریک دگر   چنین هم بداد آن شه دادگر
چنان بود یاساق چنگیزخان   برای مسلمان بازارگان
که بدهند پاکیزه خرگاهشان   بپرسند از زحمت راهشان
که می‌داشت آن شاه نیکوخصال   حضور مسلمان مبارک به فال
چو بازارگانان از اقلیم چین   نهادند رو سوی ایران زمین
به هر یک ز خاتون و میر و وزیر[2]   چنین گفت سلطان روشن‌ضمیر
که هر یک فرستید سه چار یار   ابا این جماعت به ایران دیار
به ایشان بسی بالش زر دهید   ز هر جنس سرمایه‌شان درنهید
که تا سوی اقلیم سلطان روند   به رسم تجارت به ایران روند
بسی تنسخ[3] آرند آنجا به کف   ظرایف بیارند از هر طرف
فرستاد هرکس به فرمان شاه   دو سه کاروان با بسی زر به راه
فتادند پانصد مسلمان به هم   همه بارشان مشک و زرّ و درم[4]
سه ایلچی فرستاد چنگیزخان   ابا این همه بار و بازارگان
چو محمود خوارزمی و چون عمر   چو یوسف که بودند با هم نوکر[5]

فرستادن بازرگانان به ایران و پیغام به سلطان محمد خوارزمشاه[6]

به سلطان خوارزم پیغام داد   وز احوال تجّارش اعلام داد
که بازارگانان ایران زمین   رسیدند زی کشور ترک و چین
ز ما هریک از نیکویی آنچ[7] دید   بگوید از[8] آن سان که خواهی شنید

---

۱. س، تر: کارشان
۲. س، تر: پور و امیر
۳. س، تر: تنسق
۴. س، تر: عنوان: «فرستادن چنگیزخان ایلچیان را با بازرگانان به ایران زمین و نامه نوشتن نزد سلطان محمد خوارزمشاه»
۵. س، تر: نکر
۶. س، تر: عنوان را ندارد
۷. س، تر: آنچه
۸. س، تر: بر

از این بوم و بر چند تجّار نیز　　به ایران کشیدند بسیار چیز
ز مشک تتاری و شاخ ختو　　ز دیبای چینی و شَعر نکو
همان نقرهٔ کانی و سنگ یشم　　که برق از فروغش شود خیره چشم
جز این نیز دارند دیگر متاع　　که باشد پسندیدهٔ آن بقاع
فروشند و از تنسخ[1] آن دیار　　خرند آنچ[2] آید برِ ما به کار
ز تو نیز یابند هم نیکویی　　که اندر میان نیست ما را دویی
بزرگی و اصل و نژاد تو را　　همان بسطت و ملک[3] و داد تو را
شنیده‌ست کرّ و بدیده‌ست کور　　کسی منکرش نیست تا چرخ هور[4]
تو پیشم چو فرزند نام‌آوری　　به ایران تو از بهتری[5] مهتری
به توران چو حق بود یاور مرا　　همه مملکت شد مسخّر مرا
به ایران تویی و به توران منم　　نمانده‌ست در هیچ‌جا دشمنم
چو یزدان جهان را به ما هر دو داد　　بیاراست باید به احسان و داد
چنان به که باشد طریق وفاق　　گشوده از این پس ره اتفاق[6]
که نیکو بود گاهِ کارِ درشت　　تو را ما مددکار و ما را تو پشت
چو ما دوست باشیم با یکدگر　　بود راه‌ها ایمن از شور و شر
کشاورز هر جا به کار و به کشت　　کند روی هامون به‌سان بهشت
همه راه‌های مخوف آن زمان　　چو بازار باشد ز بازارگان
چو از داد آباد[7] باشد زمین　　جهانی به ما برکنند آفرین
رسولان و هرکس که با بار بود　　روان[8] ره‌گذرشان به اترار بود
امیری که اینال‌جُق نام داشت　　به اترار با لشکر آرام داشت
ز خویشان سلطان بُد اینال جُق[9]　　سری پر تکبر چو عوج عنق
از آن رو که یک مرد بازارگان　　بدو التفاتی نکرد آن چنان

---

۱. س، تر: تنسق
۲. س، تر: آنچه
۳. س، تر: بسطت ملک
۴. پا: کور
۵. س، تر: مهتری
۶. س، تر: نه راه نفاق
۷. تر: «آباد» افتاده است
۸. س، تر: درآن
۹. س، تر: جوق

دگـر زانک مـی‌خواست کـان خـواسـته   بـه دست آیـدش جـمله نـاخـواسـته
بـــه اتـــرار تـــجّار را بـــازداشت   کـــه بـا دیـوِ آز او بـه دل راز داشت
فـــرستاد نـــزدیک ســـلطان کســی   کـــه مـال‌ست در بـار ایشـان بسـی
چو دشمن به پـای خـود آمـد بـه گـور[1]   نـــدارد کســـی دیـــدهٔ عـقل کـور[2]
چـو سـلطان خـبر یـافت از حـالشان   طـــمع کـــرد او نـــیز در مـــالشان
بُـــد انـــدر بـــلاد عـــراق آن زمـان   کـــه شـــد آگـــه از بـار و بـازارگـان
ســـخن‌های چـــنگیزخـان گـوش‌کرد   ولی پـــند او را فـــرامـــوش کـــرد
نکـرد ایـچ فکـرت بـه کـار انـدرون   ز نـــابخردی داد فـــرمان بـــه خـون
کســـی کـــو کـــند کـارها بـی‌شکیب   نـــهد کـــار او زود رو در نشـــیب[3]
بـــه فـــرمان ســـلطان امـیر درشت   هـــمه خـــلق آن کـــاروان را بکشت
مســـلمان کـه ایـن بـا مسـلمان کـند   خـــرد نـــام او نـــامسلمان کـــند

کشتن غایرخان بازرگانان را و نصیحت او را پشت پا زدن و آخر کار[4]

نـــدانست ســـلطان کـــه کـیفر کشـد   هـــر آن کس کـــه بـیچارگان را کُشـد
به جـوری کـه اکـنون[5] بـر ایشـان بکـرد   زمـــین و زمـــان را پـــریشان بکـــرد
نـه خـود قـطرهٔ خـون ز خـلقی بـریخت   کـه خـون جـهانی و خـلقی بـریخت
بـــه هـــر تـــارِ مـــویِ ســر بـی‌گناه   هـــزاران ســـر ســـروان شـــد تـباه
بـه هـر نـیم‌جو نـقره کـان خـود مباد   بسـی خـرمن زر کـه آن شـد بـه بـاد
از ایـــن زر مـــنه زیـــر ســر بـالشی   کـــز آنت نـــخیزد بـــه جـز نـالشی
هـر آن کس کـزین گـونه مـالَش دهـند   هـــم او را بـدین مـال مـالِش دهـند
ز زنـــدان یکـــی مـــرد بـــازارگـان   بـــرون جسـته بُـد پـیش و گشـته نـهان
چـو احـوال یـاران بـر آن گـونه دیـد   کـــه اینال‌جق[6] جـمله را ســر بـرید

---

۱. س، تر: دام   ۲. س، تر: خون و مالش حرام
۳. س، تر: عنوان «کشتن اینال جوق که حاکم اترار بود بازارگانان را و آگاه شدن چنگیزخان از آن»
۴. س، تر: عنوان را ندارد   ۵. س، تر: ناحق
۶. س، تر: جوق

همی تاخت تا پیش چنگیزخان   به خون جگر رنگ کرده رخان
بگفت آنک[1] سلطان محمد چه کرد   از آن بی‌گناهان برآورد گرد
چو بشنید شاه جهان این خبر   درخت امیدش غم آورد بر
چنان آتش خشم او برفروخت   که از تاب آن خشک و تر خواست سوخت
برآمد از آن غصه از خورد و خواب   دل و دیده گشته پر از خون و آب
به نزدیکی او یکی کوه بود   شد آنجا که[2] جانش پراندوه بود
گشاد[3] از میان خجسته کمر   نهاد آن کلاه همایون[4] ز سر
بمالید فرّخ رخ خود به خاک   بنالید در پیش یزدان پاک
که ای آفرینندهٔ دادگر   به رحمت در آن بی‌گناهان نگر
کسی کو شود کشته بر بی‌گناه   سزد گر تو باشی ورا کینه‌خواه
همی کرد زاری سه روز و سه شب   تر و خشک از اندوه و غم چشم و لب
در آن سوگواری خجسته‌سروش   رسانید او را ز یزدان به گوش
که هر حاجت از ما که می‌خواستی   روا شد که هستی تو بر راستی
تو را می‌فرستم بدین[5] کار خاص   بر رو کِت بدادم توان قصاص
سیوم روز از جایگاه نماز   به خانه طربناک و خوش گشت باز
به میران و گردنکشان مژده داد   که یزدان دل پرغمم کرد شاد
مرا[6] گفت رو ملک ایران بگیر   سر و افسر و تخت سلطان بگیر
که نتواند اِستاد کس پیش تو   برآید دمار از بداندیش تو
به اندیشهٔ جنگِ سلطان سپاه   بفرمود تا گرد کردند شاه[7]
به سلطان فرستاد از آن پس پیام   که برکش کنون تیغ کین از نیام
چو تو کِشته‌ای تخم جنگ و ستیز   برش بدرو از گرز و شمشیر تیز
که من دل نهادم بر این کارزار   به فرمان یزدان پروردگار

---

۱. س، تر: آنکه
۲. س، تر: چو
۳. س، تر: نهاد
۴. س، تر: کیانی
۵. س، تر: به این
۶. س، تر: به من
۷. س، تر: عنوان «پیغام فرستادن شاه چنگیزخان نزد سلطان محمد خوارزمشاه و جنگ خواستن از وی»

تو را آگهی دادم از عزم خویش   تو هم راست کن آلت رزم خویش

پیغام فرستادن چنگیزخان به سلطان خوارزمشاه که به انتقام تجّار اینک جنگ خواهم کرد تو نیز آمادهٔ جنگ باش[1]

چو این حال بشنید خوارزمشاه   شد او نیز آمادهٔ رزم[2] شاه
ز ملک عراق عجم رو بتافت   به‌سوی بلای[3] خراسان شتافت
به شهر نشابور ماهی بماند   وز آنجا به عزم بخارا براند
بخارا طربگاه آن شاه بود   در او چند روزی توقف نمود
پس آنگه به شهر سمرقند رفت   وز آنجا شتابان سوی جند رفت
سپه با خود از جند چندان ببرد   که نتواند آن را محاسب شمرد
درآمد از آنجا به سرحد ترک   چو کوهی روان با سپاهی سترگ[4]
به جاه و سپاه آن چنان غرّه بود   که خورشید در چشم او ذرّه بود
ز هنگام پیکار کوشلک مگر   مغول[5] مانده بود اندر آن بوم و بر
چو سلطان رسید از قراول کسی   خبر داد کاینجاست لشکر بسی
گمان برد سلطان که آن لشکر است   که بر عزم ایران و آن کشور است
در آورد لشکر به صحرای جنگ   ولیکن مغول[6] را نبد جای[7] جنگ
چو بودند ایشان به پیکار نرم   همی گشت سلطان در آن کار گرم
به ایلچی به سلطان نمودند باز   که هستیم از جنگ تو بی‌نیاز
که چنگیزخان بهر کاری دگر   فرستاد ما را بدین بوم و بر
نداریم از آن شاه لشکرپناه   اجازت به پیکار خوارزمشاه
برآشفت سلطان ز گفتارشان   برانگیخت لشکر به پیکارشان
مغول[8] نیز کردند آهنگ جنگ   گشودند چون شیر در جنگ چنگ

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد
۲. س، تر: جنگ
۳. س، تر: بلاد
۴. س، تر: بزرگ
۵. س، تر: مغل
۶. س، تر: مغل
۷. س، تر: رای
۸. س، تر: مغل

سپاه مغول[1] اندکی بود لیک — ز صد مرد بد به یکی مرد نیک
نهادند رو سوی سلطان چو دیو — دریدند قلب و برآمد غریو
در آن روز سلطان گردون‌سریر — به یک تاختن خواست شد دستگیر
نگه کرد سلطان اعظم جلال — پدر را در آن جنگ بد دید حال
به مردی پسر داد او را مدد — همه حمله‌های مغول[2] کرد رد
بیفشرد آن روز در جنگ پای — نجنبید چون کوه آهن ز جای

رفتن سپاه مغول پیش چنگیزخان و خبر دادن از جنگ خوارزمشاه[3]

بدانگه که کشتی زرین شرق — به دریای مغرب درون گشت غرق
ز شب روی گیتی چنان تیره گشت — کز او دیدهٔ اختران خیره گشت
جهان کسوت آل عباس داشت — ستاره فلک را همی پاس داشت
از آن شب دل شیرترسان شدی — وز او مرد پردل هراسان شدی[4]
سپاه مغول[5] در شبی آن‌چنان — نهادند رو سوی چنگیزخان
بگفتند در پیش شاه آن سپاه — بد و نیک احوال خوارزمشاه
به پاسخ چنین گفت چنگیزخان — که او سه گنه کرده است این زمان
یکی آنک با قوم تجّارکرد — دگر اینک بیراه پیکار کرد
سیم[6] آنک چون گشت کوشلک هلاک — شد اقلیم ترک از بداندیش پاک
سپاه من آن ملک بگرفته بود — به بیراه سلطان تصرف نمود
ز مرکیت و تومات و از نایمان — به ایران چو شد راه پاک آن[7] زمان
ببینی که چون رو به جنگ آورم[8] — همه ملک سلطان به چنگ آورم[9]
دل از کینه بر جنگ سلطان نهاد — مکافات را رو به ایران نهاد

---

۱. س، تر: مغل
۲. س، تر: مغل
۳. س، تر: عنوان را ندارد
۴. س، تر: عنوان :«فال زدن چنگیزخان از کار سلطان محمد»
۵. س، تر: مغل
۶. س، تر: سیوم
۷. س، تر: این
۸. س، تر: آوریم
۹. س، تر: آورم

خوف و هراس افتادن بر سلطان و بازگشتن به خراسان[1]

چـو در سـر حـد تـرک از انـدک سپاه — چـنـان پـی‌سپر گشت خـوارزمشـاه
بـه جـانش درافـتاد بـیم و هـراس — هـمی گـفت بـا خـود ز روی قـیاس
کـه از مـهر[2] لشکـر بـه مـا ایـن رسید — ز شاه و سپه خـود چـه خـواهـیم دیـد
چو با قدرت خـصم کـین‌جوی خـویش — بـرابـر هـمی کـرد نـیروی خـویش
ز شـاهی ایـران طـمع مـی‌برید — نـیارست بـرجـایگاه آرمـید
در آن فکـر عـزم سـمرقند کـرد — زمـانه ورا زهـر در قـند کـرد
چو شـد بـخت بـیدار او جـفت خـواب — بـر او بسـته شـد راه رای صـواب
پشیمان شد از هـرچـه خـود کـرده بـود — ولیکـن نـدامت نـمی‌داشت سـود
شب و روز مـی‌بود بـی‌خواب و خـورد — نـهیب و هـراسش رخـان کـرد زرد[3]
بُـدش چـار کـرّت سـپه صـدهزار — هـمه جـنگجویان و خـنجرگزار
بـه هـر شـهر بـرخـی بـه وقت فـراق — رهـا کـرد و خـود رفت سـوی عـراق
کـه تـا آن دیـار از سـپاه مـغل[4] — بـود ایـمن و بـرنیفتد بـه کـل
بـه اتـرار بگـذاشت دو سـه تـمن — از آن نـرّه شـیران شـمشیرزن
از آن[5] یک تـمن در فـناکت دیـار — چـو انـدر بـخارا سـپه سـی هـزار
ده و یک تـمن در سـمرقند داشت[6] — بسـی نـیز در بـلخ و در جـند داشت[7]
سـمرقند را گـرد بـارو بگشت — بـه دروازه و خـندقش بـرگذشت
هـمی گـفت بـارو عـمارت کـنید — بـه احکـام قـلعه اشـادت[8] کـنید
دگـر گـفت کـان لشکـر بـی‌شمار — کـه دارد بـه مـا رو ز تـوران دیـار
اگـر هـریکی تـازیانه ز کـف — در ایـن خـندق انـدازد از هـر طـرف
شـود خـندق انـباشته سـربه‌سر — بـر او بـرکند هـرکس آسـان گـذر
ز گـفتار او شـهری و لشکـری — ز جـان بـرگرفتند دل یک‌سـری

---

۱. س، تر: «ترسیدن سلطان محمد خوارزمشاه ازکردار خویش و لشکر آراستن جنگ را»
۲. تر: بیم؛ س: نیم؛ رک: تعلیقات
۳. س، تر: زردکرد
۴. پا: که تا آن سپاه از دیار مغول
۵. س، تر: همان
۶. س، تر: ماند
۷. س، تر: ماند
۸. س، تر: اشارت

بگفت این وز[1] راه نخشب برفت   ز غم روز او گشته چون شب برفت
گریزان برفت این چنین تا به بلخ   ز چرخ ترشرو شده[2] عیش تلخ
همی گفت هرجا که دریا و کوه   ندارند هم‌پای توران گروه
چو یاجوج و ماجوجشان نیست حدّ   سکندر همی باید اینجا و سدّ
بسی گفت بیگانه و خویش را   مدارید خوار این بداندیش را
همه شهرها و همه قلعه‌ها   عمارت کنید اندر این بقعه‌ها
که من زان[3] مخالف هراسان شدم   شتابان به سوی خراسان شدم
به فرمانش ترکان که بُد مادرش   حرم‌ها که بودند اندر خورش
ز خوارزم با لشکری[4] بی‌کران   نهادند رو[5] سوی مازندران
یکی روز می‌گفت اصحاب را   امیران و نوّاب و حجّاب را[6]
که چنگیزخان را هماورد کیست   ندانم که درمان این درد چیست
کسی کش چنان[7] دشمنی کینه‌کش   بود درکمین چون بود شاد و[8] خوش
ز شاه آن خبرها بدو می‌رسید   که گوش زمانه[9] نیارد شنید
از آن هر دمش انده افزون شدی   رخ زردش از اشک گلگون شدی

لشکر خواستن سلطان جلال‌الدین از پدر تا با مغل جنگ کند و تأثیر نکردن سخن او در خوارزمشاه از غایت شکسته‌دلی[10]

همی گفت هر دم پسر با پدر   که پیشی ز ناآمده غم مخور
گرت رفت آن سوی جیحون ز دست   از این سو نگهدار جای نشست
تو گر زان به سوی خراسان شدی   که از دشمن خود هراسان شدی
تن‌آسان بیاسای در[11] تختگاه   بفرمای[12] تا با من آید سپاه

---

۱. س، تر: و از
۲. س، تر: شد
۳. س، تر: زین
۴. س، تر: حشمتی
۵. س، تر: سر
۶. س، تر: حجّاب و نوّاب را
۷. س، تر: چنین
۸. س، تر: کند خواب
۹. س، تر: سپهر آن
۱۰. س، تر: «رای زدن سلطان جلال‌الدین با پدرش سلطان محمد خوارزمشاه در کار چنگیزخان و لشکر»
۱۱. س، تر: بیاسای در آن
۱۲. س، تر: بفرمان

روم خیمه بر طرف جیحون زنم / ابا دشمنان دست در خون زنم
چو من با سپاه آیم آنجا فرود / بماند بداندیش زان[1] سوی رود
کزین[2] سوی آمو بدارم نگاه / ز شور و شر دشمن کینه‌خواه
بری داده باشد نکو تخم رنج / نبوده به بیهوده مردان و گنج
وگر برتر آید ز ما بدکنش / ز مردم نباشیم در سرزنش
نگویند کز سستی و بددلی / بدادند این ملک از کاهلی
سخن‌های پیرانهٔ آن جوان / نپذرفت سلطان ناکاردان
وراگفت چون طالعم نیست یار / نخواهم زدن دست در هیچ کار
ندانست کو[3] نیز کو مانع‌ست / پسر را هم از سستی طالع‌ست[4]
ز هجرت چو شد ششصد و یازده / به گوش جهان اندر آواز ده

فرستادن چنگیزخان پسر را در راه ایران به گرفتن قرقیز[5]

که چنگیزخان رو به ایران نهاد / ز غم داغ بر جان سلطان نهاد
از اقوام قرقیز[6] در ره شنید / که سردارشان سر ز فرمان کشید
به شهزاده جوچی[7] چنین گفت شاه / که آهنگ قرقیز[8] کن با سپاه
مسخّر کن آن کشور و بوم را / بکش یاغی سرکش شوم را
به فرمان روان گشت جوچی[9] اغل / ابا او فراوان سپاه مغول[10]
سر رود قرقیز یخ بسته بود / بر او لشکر شاه بگذشت زود
همه اهل قرقیز[11] را کرد رام / وز ایشان ولایات بستد تمام
به ایلی درآورد اوراسوت را / بر آن سان که قوم تِلنگوت را
که مأوای این سرکشان بیشه بود / بدی‌شان در آن بوم و بر پیشه بود

---

۱. س، تر: از آن
۲. س، تر: کزاین
۳. س، تر: کین
۴. س، تر: عنوان «لشکر کشیدن چنگیزخان به ایران زمین و فرستادن چوچی اغل را به قراولی»
۵. س، تر: عنوان را ندارد
۶. س، تر: قرغیز
۷. س: چوحی؛ تر: جوحی؛ پا: جوحی؛ متن: براساس جامع
۸. س، تر: قرغیز
۹. س، پا: جوحی؛ تر: جوجی؛ متن: براساس جامع
۱۰. س، تر: مغل
۱۱. س، تر: قرغیز

چو جوچی[1] در آمد به لشکرکشی نهادند از سر همه سرکشی
بماند آنک او ایل شهزاده بود جز این هر که بُد جان به خان داده بود[2]
چو شد راه[3] ایران ز بدخواه پاک به توران نماند از کسی هیچ باک
شهنشه ز هرجا سپه را بخواند به اندیشهٔ جنگ سلطان براند
کسی را فرستاد از اِردیش[4] پیش ورا کرد آگاه از عزم خویش
که ای کشته تجّار را بی‌گناه ز تو بهر ایشان منم کینه‌خواه

فرستادن چنگیزخان دوم نوبت و خبر دادن سلطان را از عزیمت خود[5]

ز نو کرد یاسامیشی نکوی[6] پس آنگه روان شد شه جنگجوی[7]
در آن راه هرجا که بُد سروری بگسترده در کشوری لشکری
همانگه که آوازهٔ شه شنید اگر خواست ور نی به درگه دوید
چو وقت بهاران کز اطراف سیل نماید به دریای جوشنده میل
امیر ارسلان از قیالق[8] رسید یدی‌قوت هم از[9] بیش بالیق رسید
از اطراف دیگر بسی سروران رسیدند با لشکری بی‌کران
به خدمت کمر چون به مدحت زبان ببستند این و گشادند آن[10]
مصاف نخستین به اترار بود که لشکر در آن شهر بسیار بود

جنگ اولین چنگیزخان و کشته شدن اینال‌جُق که کشندهٔ بازرگانان بود[11]

سپهدار دو میر سلطان بُدند که با دستگاه فراوان بُدند
یکی بود اینال جُق[12] زان دو میر دوم حاجبی بخرد بی‌نظیر

---

۱. س: چوحی؛ تر، پا: جوحی؛ متن : براساس جامع
۲. س، تر: عنوان «رسیدن چنگیزخان با لشکر به سرحد اترار و آگاهی دادن سلطان‌محمد را از آمدن خود»
۳. پا: شه زاده
۴. س: اردوش، کمی مخدوش است؛ تر: اردوش
۵. س، تر: عنوان را ندارد
۶. س، تر: نکو
۷. س، تر: جنگجو
۸. پا: قیالق
۹. پا: «از» ندارد
۱۰. س، تر: عنوان «گرفتن شاه چنگیزخان اترار را و قتل و غارت کردن»
۱۱. س، تر: عنوان را ندارد
۱۲. س، تر: حق

قراچه که او حاجب خاص بود — هوادار سلطان به اخلاص بود
دوم نام غایر[1] بُد اینال را — که او کشت تجّار بدحال را
برِ او سپه بود خود بی‌شمار — قراچه بیاورد خود ده هزار
که دارند اترار را در پناه — به گنج و به مردان خوارزمشاه
چو چنگیزخان اژدهایی[2] دژم — رسید اندر آن بوم با باد و دم
به پیش حصار از پی تخت شاه — به گردون برآمد سرِ بارگاه
در این حال اینال‌جق جان‌کنان — به باره برآمد نظاره‌کنان
شهی دید رخشنده چون آفتاب — چو ذره به گردش سپه بی‌حساب
بترسید و ببرید از جان امید — بلرزید از بیم بر خود چو بید
بدانست کان تخم کو کشته بود — برسته‌ست و بارش نخواهد درود
به فرمان چنگیزخان اوکتای — همان شاه شهزادگان چاغتای
از[3] آن روز با ده تمن مرد کار — گرفتند اترار را در حصار
چنین هم روان گشت جوچی[4] به جند — گذشته سپاه وی از چون و چند
ببردند میران به فرمان شاه — به سوی خجند و فناکت سپاه
پیاپی به هر مرز و هر جانبی — امیری فرستاد با موکبی
خود و تولو آن کهترینه[5] پسر — که خواندی ورا از عزیزی نوکر
به سوی بخارا نهادند روی — دو لشکرگشای و دو دیهیم‌جوی
به اترار شهزادگان پنج ماه — همی جنگ کردند با آن سپاه
سرانجام مردم به جان آمدند — ز بیچارگی در فغان آمدند
قراچه به ایلی ارادت نمود — ولی غایر[6] از ترس راضی نبود[7]
همی گفت کین بی‌وفایی بود — که ما را ز سلطان جدایی بود

---

۱. س، غائر
۲. س، تر: اژدهای
۳. س، تر: در
۴. پا: جوحی؛ س: چوحی؛ تر: جوجی؛ متن : براساس جامع
۵. س، تر: کهترسه
۶. س: غائر
۷. پس از این «س» و«تر» دو بیت افزوده دارد:
که بد شهره کو فتنه انگیخته‌ست — همه خون تجّار را ریخته‌ست
چو کوه بلند ار برآید به میغ — نهد بر سرش دست ایام تیغ

قراچه ز پاسخ فرو بست لب   همی بود تا روز[1] بنمود شب
برون رفت با لشکر خود ز شهر   به قهر اندر افتاد از بیم قهر
بکشتند شهزادگانش به‌زار   که ایلی پس از جنگ ناید به‌کار
اهالی اترار را چون رمه   ز شهر آوریدند بیرون همه
بکشتند چون گوسفندانشان   ببردند[2] خوار ارجمندانشان
از آن بیم شد غایر[3] اندر حصار   ابا دو تمن لشکر نامدار
فرستاد[4] از قلعه صد صد برون   که تا غرقه کردی مغل‌شان به خون
همی کرد ماهی چنین کارزار   که تا از سپاهش برآمد دمار
چو اسب و سلاح و سپاهش نماند   به‌جز بام قلعه پناهش نماند
ز دیوار قلعه همی کند خشت   ز بالا به هامون می‌افکند خشت
گرفتندش آخر سپاه مغول[5]   نهادند بر یال اینال غل
فکندند باروی شهر و حصار   چو صحرا همه شهر شد رهگذار
از اترار بردند بهر حشر   به سوی بخارا دو سه پیشه‌ور
جز ایشان[6] زن و مرد و کودک نماند   وز اموال بسیار و اندک نماند
به قتل آمد اینال در کوک‌سرا   بدان را چنین داد باید سزا
جفاپیشه هرگه که بد می‌کند   نداند که با جان خود می‌کند

در پند و نصیحت و پرهیز از مردم‌آزاری[7]

خردمند را گردش روزگار   بود در همه کاری آموزگار
که آن‌ها که تخم بدی کاشتند   برِ آن به فرجام برداشتند
پس آن به که در دل نیاری بدی   به باغ زمانه نکاری بدی
وگر نیستت چشم فرجام‌بین   برو بد کن و مکر ایام بین

---

۱. س، تر: روی
۲. س، تر: ببودند
۳. س، غائر
۴. س، تر: فرستادی
۵. س، تر: مغل
۶. س، تر: چوزیشان
۷. س ،تر: در موعظه و تنبیه جاهلان غافل

ز کردار اینالجق[1] پندگیر / گرت هست گوشی نصیحت‌پذیر[2]
چو جوچی[3] و اُلوش بُدی چون نوند / برفتند بر نیت جنگ جند

رفتن پادشاه‌زاده جوچی به گرفتن جند و خراب کردن شهر سُقناق و حکایت کشته شدن حسین حاجی[4]

در آن ره گذرشان به سُغناق[5] بود / که آن شهر مشهور آفاق بود
از آن خطه یک مرد بازارگان / بُد از جملهٔ خیل چنگیزخان
که بودش حسین اسم و حاجی لقب / هم از شهر سُغناق[6] بودش نسب
بسی کرده بُد خدمت شهریار / میان بسته بر درگهش بنده‌وار
بدو گفت جوچی[7] که زی شهر خویش / تو را رفت باید دو سه روز پیش
بگفتن که ایلی کنند اختیار / وگرنه[8] برآریم از ایشان دمار
به سُغناق[9] دررفت مسکین حسین / که دل‌ها کند پاک از کین حسین
گرفتند آن فتنه‌جویان ورا / بکشتند تکبیرگویان ورا
در این کارشان بود امید ثواب / نگفتند کافتند در صد عذاب
چو شهزاده این حال ناخوش شنید / به پیکار ایشان سپه برکشید
گرفتند سُغناق[10] را در حصار / بر آن سان که از سختی کارزار
به دو روز زیر و زبر گشت شهر / هم خلق گشتند کشته به قهر
حسین اندر آن شهر یک پور داشت / که گردون از او چشم بد دور داشت
بدو داد شهزاده میری شهر / که او را بُد از فرّ و فرهنگ بهر

---

۱. س، تر: حق
۲. س، تر: عنوان «گرفتن چوچی قسار سغناق را و قتل و غارت کردن»
۳. پا: جوحی؛ تر: جوحی؛ س: چوحی؛ متن: براساس جامع
۴. س، تر: عنوان را ندارد
۵. پا: بدون نقطه
۶. رک: تعلیقات
۷. پا: بدون نقطه؛ تر: جوحی؛ س: چوحی؛ متن: براساس جامع
۸. س، تر: نی
۹. پا: بدون نقطه
۱۰. پا: بدون نقطه؛ س: شقناق؛ تر: «سغناق» حرف سوم بدون نقطه؛ متن: براساس کاربردهای پیشین و جامع

گرفتن شهر اوزکند و خراب کردن و قتل عام فرمودن و خراب کردن شهر اَشناس و کشتن آن‌ها که جنگ کردند[1]

سپاهی روان شد سوی اوزکند[2] / به یک شب گرفت و به یک روز کند
پس آنگاهشان عزم اَشناش[3] بود / که شهری پر از رند و اوباش بود
چو ایشان به شوخی نمودند دست / به یک دم سراسر ببودند پست
چو از لشکر پادشاه بلند / رسید این خبرهای هایل به جند
امیری که قتلغ[4] ورا نام بود / نگهبان آن شهر پدرام بود
به جیحون گذر کرد در نیم‌شب / که در جند بُد روزش از بیم شب
همی جانش[5] از ترس جوچی[6] بکفت / ز راه بیابان به خوارزم رفت
چو از رفتن قتلغ از شهر جند / خبر یافت شهزادهٔ هوشمند[7]

رفتن جِنتِمُور[8] به ایلچی به شهر جند و سرکشی اهل شهر[9]

بفرمود تا جِنتِمُور[10] چون نوند / به رسم رسالت رود سوی جند
بگوید که ایلی و فرمان‌بری / بِرِ بخردان به ز یاغی‌گری
هر آنکس که دارد سر زندگی / نباید که پیچد سر از بندگی
چو آن قوم را پیشوایی نبود / به جند اندرون مقتدایی نبود
چو رفت و بگفت این سخن‌های راست / به شهر اندرون فتنه‌ای خواست خاست
شنیدند رندان[11] و عامان شهر / کشیدند بر جِنتِمُور[12] تیغ قهر
بترسید از آن جاهلان جِنتِمُور[13] / که کردند رد آن حدیث چو دُر
چو آن قوم ناپاک گشتند گرم / سخن کرد مرد خردمند نرم

---

۱. س، تر: «گرفتن شاه اوزکند را و قتل و غارت کردن»
۲. تر، پا: اورکند
۳. پا: بدون نقطه
۴. س، تر: قتلع
۵. تر: جایش
۶. پا: بدون نقطه؛ تر: جوحی؛ س: چوحی؛ متن : براساس جامع
۷. این بیت در «پا» افتاده است.
۸. پا: بدون نقطه، متن: براساس جامع
۹. س، تر: «گرفتن چوچی شهر جند را و غارت کردن»
۱۰. پا: بدون نقطه
۱۱. پا: شنیدند آن
۱۲. پا: بدون نقطه
۱۳. پا:

چنین کرد با اهل آن شهر عهد   که خواهم نمودن بسی جدّ و جهد
کز این سهمگین لشکر بی‌کران   در این شهر کس را[1] نباشد زیان
شنیدند کز بهر آن یک سوار   به سُغناق[2] شد کشته چندین[3] هزار
شما نیز با من اگر آن کنید   بسا خان‌ومان‌ها که ویران کنید
من از بهر این شهر گویم همی   رخ آشتی را بشوییم همی
سخن‌های معقول تأثیر کرد   که از بیم و امید تقریر کرد
همه فتنه‌جویان هراسان شدند   از آزردن او پشیمان شدند
چو ماندند زنده فرستاده را   خبر داد از آن حال شهزاده را
همانگه سپه برد جوچی[4] به شهر   به کام اندرون شهدشان کرد زهر
بسی نردبان‌ها ز هر سوی شهر[5]   نهادند با روی باروی شهر[6]
سپاه مغول بر سر باره شد   از آن بیم نظاره آواره شد
بکندند دروازه‌ها و فصیل   همه شهر گشتند اسیر و ذلیل
چو مردم نکردند در جند جنگ   به کشتن مغول نیز نگشود چنگ
نشد کشته کس جز دو سه شوربخت   که با جِنتِمُور گفته بودند سخت
به صحرا شدند و همه خانه را   به فرمان سپردند بیگانه را
برفتند غارت‌کنان جُندیان   بُرفتند کاشانهٔ جَندیان
دو هفته همی غارتیدند شهر   که ایشان به دیده ندیدند[7] شهر
علی خواجه نامی بد اندر سپاه   که بود از مقیمان درگاه شاه
ورا داد جوچی[8] امیری جند   وز آنجا به یِنگیت رفت و به کند

---

۱. س، تر: «را» افتاده است.
۲. س، پا: بدون نقطه، متن براساس: «تر» و کاربردهای پیشین و جامع
۳. س، تر: چندین
۴. پا: جوحی؛ س: چوحی؛ تر: جوجی؛ متن: براساس جامع
۵. س، تر: جند
۶. س، تر: جند
۷. پا: ندیده بدیدند
۸. پا: بدون نقطه، تر: جوحی؛ س: چوحی؛ متن : براساس جامع

لشکر بردن الاق نویین و گرفتن شهر فناکت[1]

وز آن جانب الاق نویین ببرد / به سوی فَناکت سپاهی نه خرد
به پیکار سه روز برخاستند / به روز چهارم امان خواستند
از[2] آن‌ها که کردند یاغی‌گری / اگر بود بازاری ار[3] لشکری
ز شهر فَناکت برون آمدند / همی غرقه در موج خون آمدند
نه بیگانه ماندند نه[4] آشنا / برآمد ز اهل فناکت فنا
نماندند زنده مگر چند کس / که بهر حشر برگزیدند و بس[5]
به سوی خجند آن‌گهی رو نهاد / سجایا[6] و آزرم یک‌سو نهاد
همه مردم نامدار خجند / گرفتند مسکن حصار خجند

ذکر فتح خجند و خرابی حصارش و صفت بهادری تمورملک و گریختن او و رفتن پیش سلطان[7]

ملک بُد در آن ملک یک کامکار[8] / کجا بُد تمور نام آن نامدار[9]
که گر سام بودی در ایام او / نوشتی به بازوی بر[10] نام او
برای خود از قعر آب خجند / حصاری برآورده بُد بس بلند
نشسته در او با بسی لشکری / که بودند شهره به جنگ‌آوری
گهی در خجند و گهی در حصار / همی کرد با دشمنان کارزار
گهی با مخالف به کِشتی و قرد / نمودی به آب اندرون دست‌برد
به روی زمین بر گهی چون پلنگ / برِ بد سگالان دریدی به چنگ[11]
گهی در هوا گاه در آب جنگ / همی کرد همچون عقاب و نهنگ

---

۱. س، تر: گرفتن چنگیزخان شهر فناکت را
۲. س، تر: چو
۳. تر: از
۴. س، تر: نی
۵. س، تر: عنوان «گرفتن چنگیزخان خجند را و غارت کردن»
۶. س، تر: مدارا
۷. س، تر: عنوان را ندارد.
۸. س، تر: نامدار
۹. س، تر: کامکار
۱۰. س، تر: بر اندام خود
۱۱. «پا» آشفته است. مصراع دوم این بیت «همی کرد همچون عقاب و نهنگ» آمده و بیتِ بعد افتاده است.

به جنگ ارچه یک چند پا در فشرد   ولی هم ز دست مغول[۱] جان نبرد
چو شد حلقه بر گرد شهر و حصار   ز ترک و مغول[۲] لشکری بی‌شمار
سوار و پیاده از[۳] اندازه بیش   به جنگ تمور پا نهادند پیش
سپاه[۴] تمور کشته شد سربه‌سر   ولی او به مردی به‌در برد سر
همی تاخت تا پیش سلطان رسید   بگفت از سپاه مغول آنچ[۵] دید
که آن لشکر بی‌کران همچو سیل   به هر شهر و قلعه که کردند میل
اگر خود به جز آهنین دز نبود   چنان بُد[۶] که گویی که هرگز نبود
چنان دان که گر آن سپه همچنین   به هر کشوری جنگ سازد به کین
نماند به گیتی دگر هیچ‌کس   مغول[۷] ماند از آدمیزاد و بس
چو سلطان شنید این از آن پهلوان   شد از بیم همچون تن بی‌روان
ز غم بی‌دل و رای و تدبیر بود[۸]   جوان بود بختش ولی پیر بود[۹]

عزیمت پادشاه چنگیزخان به بخارا و در راه رسیدن به شهر زرنوق و فرستادن دانشمند حاجب را به ایلچی‌گری[۱۰]

دو شهزاده زان پس به فرمان شاه   به خوارزم کردند رو با سپاه
شهنشاه با پور کهتر تولو   به سوی بخارا نهادند رو[۱۱]
خجسته پدر با سرافراز پور   رسیدند با هم[۱۲] به زرنوق و نور[۱۳]
مر آن حاجب دانشومند را   خردمند فرخنده پیوند را
فرستاد شاه زمانه ز پیش   به زرنوق بر رسم و آیین خویش
که تا او شود خلق را رهنمای   مگر خان‌ومانشان بماند به‌جای
چو حاجب روان شد به ایلچی‌گری   سخن گفت از ایلی و فرمانبری

---

۱. س، تر: مغل
۲. س، تر: مغل
۳. س، تر: ز
۴. س، تر: سوار
۵. س، تر: مغل آنچه
۶. س، تر: شد
۷. س، تر: مغل
۸. س، تر: شد
۹. س، تر: شد
۱۰. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۱. س، تر: عنوان «داستان حاجب و ایل کردن شهر زرنوق را»
۱۲. س، تر: در ره
۱۳. پا، تر: زرنوق نور

ز عامان نادان برآمد خروش   ندادند ره پند او را به گوش
همه اهل زرنوق پرخاش‌جوی   به آزار حاجب نهادند روی
برآورد حاجب نفیر از هراس   که ای نیک‌مردان یزدان‌شناس
مرا دل پر از دوستی شماست   خدا بر مسلمانی من گواست
رسول شماام به مهر رسول   نشاید که پندم نیاید قبول
به دین محمد(ص) که بهر شما   دوان آمدستم به شهر شما
بدانید کین نامور پادشا   که کرده‌ست آهنگ جنگ شما
تو گویی که هست اژدهای دژم   که هردم جهانی بسوزد به دم
هر آن شاه کز خط او سرکشید   همانگه چو خامه ورا سر برید
به هر شهر و قلعه که آید فرود   بر و بوم آن کرد باید درود
هر آن کس که با او کند کارزار   به پشتّی دیوار شهر و حصار
بدو آتش کارزار آن رسید[1]   که از باد بهمن به بستان رسید[2]
شما را اگر خان مان درخورست   نمودن بدو کهتری بهترست[3]
من این بهر بهبود گویم همی   شما را در این سود جویم همی
پس آنگاه با شهریان عهد کرد   که خواهم برای شما جهد کرد
که چنگیزخان آن چنان بگذرد   که در کس به چشم بدی[4] ننگرد
بدین عهد و پیمان و سوگند و پند[5]   به جان رست و ایمن بماند از گزند
ز شاه اهل زرنوق ایمن شدند   خرد کار بستند و ساکن شدند
گروهی برفتند با پیش‌کش   به درگاه شاهنشه شیرفش
همه اهل آن خطه را شاه گفت   که تا رو به صحرا نهند از نهفت
همانگه به فرمان شاه زمن   یکایک به صحرا شدند انجمن
از ایشان گروهی که برنا بدند   به پیکار کردن توانا بدند
حشر را جدا کرد و بشمردشان   به راه بخارا به‌در بردشان

---

١. س، تر: رسد
٢. س، تر: رسد
٣. پا: در خورست
۴. س، تر: جفا
۵. س، تر: بند

کسان دگر را شه سرفراز — به خوبی به خانه فرستاد باز
شدند اهل نور ایل و دادند مال — وز ایشان نشد هم کسی پایمال

رفتن چنگیزخان به بخارا و گرفتن شهر و تماشاکردن با پسر تولو[1]

دلا[2] داستان بخارا بگوی — گرت هست بر یاد ما را بگوی
که آن شه به تدبیر مشکل‌گشای[3] — چه کرد اندرون بقعهٔ دل‌گشای[4]
درفشان چو خورشید بُد شهریار — مر او را چو ذره سپه بی‌شمار
چو دریای جوشان[5] و چون ژرف‌رود — به دروازهٔ قلعه آمد فرود
امیر بخارا به جنگ‌آوری — برون رفت با سه تمن لشکری
که بر شاه و لشکر[6] شبیخون کند — ز خونشان روان صد چو جیحون کند
چو او را طلایه به صحرا بدید — همان‌گه شد او با سپه ناپدید
دگر روز چون شاه انجم سپاه — به پرتو بپوشید رخسار ماه
هر آن‌کس که گرد بخارا بگشت — چو یک طشت خون دید یک‌باره دشت
به ایلی همان‌گه بزرگان شهر — برِ شاه رفتند از بیم قهر
شیوخ و ائمه به صحرا شدند — پناهِ سپاهِ بخارا شدند
برای تماشای شهر و حصار — ز صحرا روان شد شه نامدار
سوی مسجد جامع آمد نخست — ز هرجا و هرکس سخن باز جست
بپرسید کین خانه اینجا که راست؟ — بگفتند هرکس[7] که آنِ خداست
خود و نامور پور کهتر تولی — که بُد مایهٔ مردی و پردلی
پیاده شد و رو به منبر نهاد — ز پا بر سر منبر افسر نهاد
ببستند در مسجد اسبان شاه — بفرمود تا جو ببردند و کاه
کتب‌خانه را جمله پرداختند[8] — به هر گوشه‌ای آخری ساختند

---

۱. س، تر: «رسیدن شاه چنگیزخان به شهر بخارا و داستان او با ائمه و اهالی آنجا»
۲. س، تر: کنون
۳. س، تر: گشا
۴. س، تر: گشا
۵. س، تر: خون خوار
۶. س، تر: لشکرشه
۷. س، تر: مردم
۸. س، تر: کتب خانه‌ها را بپرداختند

ببرده ز هر دانشی دفتری — به محراب در ساخته آخری
جو و کاه با هم برآمیخته — در آن آخر کاغذین ریخته[1]
فقیهان و مفتی دستاردار — شده بر سر آخر افساردار
قضاة سرافراز و سادات هم — به خدمت میان بسته با همّ[2] و غم
پس از یک دو ساعت روان گشت شاه — که از مسجد آید سوی بارگاه
همه آخر کاغذین شد خراب — برآن می‌دویدند اسبان به تاب
فتاده ورق‌های سی پاره‌ها — ستوران بر آن[3] تاخته بارها
بُدند اندر این حال دو ذوفنون — نگهبان اسبان به جامع درون
که آن هردو بودند در راه دین — رسیده به سرحد علم الیقین[4]
یکی کرد اشارت سوی آن دگر — که درحال قرآن و مسجد نگر
ندانم که تا خود خدای جهان — چه سرّ اندر این حال دارد نهان
چنین پاسخش داد دانا به‌راز — که دارد سوالت جوابی دراز
همه چیز گفتن مرا یاره نیست — ولیکن هم از یک سخن چاره نیست
چنان دان که یزدان به اهل خرد — نماید همی بی‌نیازی خود
به مسجد اگر پاره شد کاغذی — به قرآن کجا بازگردد بدی
نه جای حدیث است خاموش باش — سخن ترک گیر و همه گوش باش[5]
شب[6] آمد به سوی مصلی عید — برش حاضر از شهر پیر و مرید
به منبر برآمد میان گروه — چو خورشید رخشنده از برز کوه
چنین گفت کای قوم خشم خدا — فرستاد ما را به سوی شما
که یزدانم از قهر خود زاده است[7] — به دفع بدانم فرستاده است
شما ناسپاسان به کردار بد — کشیدید[8] خشم خدا سوی خود
بزرگ شما را اله بزرگ — به خواری فکند از گناه بزرگ

---

۱. س، تر: اماما به آخر درون ریخته
۲. س، تر: بیم
۳. س، تر: برو
۴. س، تر: عین الیقین
۵. س، تر: عنوان «پند دادن شاه غافلان را»
۶. س ،تر: شه
۷. پا: کرده است
۸. پا: کشیدند

کنون هرچه دارید بر روی خاک / مرا داده است ایزد پاک پاک
به زیر زمین هم ممانید چیز / برون آورید آنچ[۱] دارید نیز
بگویید تا مال دارید چند / که بدهید اندوخته بی‌گزند
بسی نامدار آمد اندر شمار / که بودند سر دفتران دیار
به انبار مال و به خروار زر / بدادند و از شه خریدند سر
گروهی کز[۲] اتباع سلطان بدند / فراوان به هرگوشه پنهان بدند
از این خشم شاه آتشی برفروخت / کز آن مردم شهر[۳] یک‌سر بسوخت
به یک روز شد سوخته خشک و تر / نه بی‌جان[۴] به‌جا[۵] ماند و نی[۶] جانور
به شهر اندرون یک سپاهی نماند / به‌جز دود از ایشان سیاهی نماند
یکی مسجد جامع آباد ماند / دل نیک‌خواهان شه شاد ماند
رعایا که در شهر و صحرا بدند / به جنگ حصار بخارا شدند
نگهبان آن قلعه بُد کوک‌خان / کز او شیر ایمن نبودی به جان
بسی با سپاه مغول[۷] جنگ کرد / ولی جان نبرد عاقبت[۸] از نبرد
غمش گشت افزون و لشکر بکاست / شد آن چرخ‌سان قلعه با خاک راست
سپه کشته سرور شده دستگیر / زن و کودکان جمله گشته اسیر
بسی زن که چون سرو آزاد بود / کز او مرد بیگانه دل‌شاد بود
بسا نازنینا که او خوار شد / بسا گل که از بخت بد خار شد
نشان در و شهر و بارو نماند / مرآن درد را هیچ دارو نماند
ز کار بخارا بپرداخت شاه / کُله را به گردون برانداخت[۹] شاه

عزیمت فرمودن چنگیزخان به شهر سمرقند و توقف کردن آنجا[۱۰]

پس آهنگ شهر سمرقند کرد / فلک تخم تیغش برومند کرد

---

۱. س، تر: آنچه
۲. س، تر: که
۳. س، تر: مردم و شهر
۴. پا: بی جا
۵. تر: «به جا» افتاده است.
۶. س، تر: ماند نی
۷. س، تر: مغل
۸. س، تر: عاقبت جان نبرد
۹. س، تر: برافراخت
۱۰. س، تر: رسیدن شاه چنگیزخان به شهر سمرقند و قتل و غارت کردن و داستان او با مردم آنجا

بسی گفته بودند با شهریار — که فتح سمرقند آسان مدار
که در استواری و در خرمی — چنان خطه نبود به توران زمی
اساس وی از چرخ عالی‌تر است — همان سغد او جنتی دیگر است
بر آن‌سان که هستی تو شاه عباد — سمرقند را دان تو شاه بلاد
به ده و دو بخش است چون آسمان — مواکب در او چون کواکب روان
محلات دارد ده و دو هزار — در آن هریکی گو جهانی شمار
به هر کوچه‌ای جوی آب روان — به خوبی چو جسم و به پاکی چو جان[1]
چو شاه این سخن‌ها نیوشیده بود — بر او هیچ حالی نپوشیده بود
یقین بود او را کز آن سوی نهر — نباشد به خوبی آن شهره[2] شهر
حوالی او[3] پاک کرد از عدو — پس آن‌گه بدان خطه آورد رو
چو شاه جهانگیر گردون نهیب — درآورد لشکر ز بالا و شیب
سپاهی چو مور و ملخ بی‌شمار — رسیدند ناگه به شهر و حصار
غریوی برآمد ز توران گروه — که لرزان شد از هولشان دشت و کوه
امیران سلطان بسی با سپاه — به درگاه[4] کردند آهنگ شاه
به دشت سمرقند مردان کار — دلیری نمودند در کارزار[5]
به مردی گشودند آن روز دست — ولی جمله گشتند در جنگ پست
به‌سان چراغی که گاه عدم — برافروزد و برفرازد علم
سپاه جهاندار خوارزمشاه — همه کشته گشتند در رزمگاه
سمرقند را چون برانداخت شاه — به تدبیر خوارزم پرداخت شاه

---

۱. س، تر:
به هر کوچه جویی چو آب حیات — از آن مردمش ایمنند از ممات
۲. س، تر: شهر — ۳. س، تر: آن
۴. س، تر: پیکار
۵. پا: دو سه بیت اخیر آشفته است که قطعاً سهو کاتب است:
به دشت سمرقند توران گروه — که لرزان شد از هولشان دشت و کوه
به حرب سمرقند مردان کار — دلیری نمودند مردان کار

رفتن شهزادگان به فرمان پدر و بگرفتن خوارزم[۱]

بـفرمود تـا جـوچی[۲] و چـاغتای[۳]   هـمان پـور[۴] فـرخـنده‌پی اوکـتای
کـنند آن‌چـنان بـا سـپه عـزم جـزم   کـه سـازند در دشت خـوارزم رزم
چـو بشـنید سلطان کز آن سوی آب   سـمرقند شـد چـون بـخارا خـراب
بـه خـوارزم رفـتند شـهزادگـان   هـمه بـنده گشـتند آزادگـان
سپاهی چـو مـور و مـلخ پست شد   هـمه پـادشاهیش از دست شـد
بلرزید از آن تـرس[۵] بـر خـود چـو بید   بـبرید از تـخت شـاهی امـید
خـود از بـیم سـرگشته بُـد تـاجور   وز ایـن آگـهی گشت سـرگشته‌تر
نـه عـزمی درست و نـه رای[۶] صـواب   دلی پـرنهیب و سـری پـرشتاب
هـمی جست جـایی کـه پـنهان شود   تـن و جـان خـود را نگـهبان شـود
هـمه شب هـمی خواب آشفته دیـد   دل و دیـدهٔ بـخت خـود خفته دیـد[۷]
چـو بشـنید چـنگیزخـان حـال او   فـرستاد لشکـر بـه دنـبال او

فرستادن چنگیزخان سه امیر به طلب سلطان خوارزمشاه[۸]

گـزید از مـیان امـیران سـه مـیر   کـه بـودند لشکـرکش و شـهرگیر
جـهان‌دیده و آزمـوده‌نبرد   بـه سـر بـرگذشته بسـی گـرم و سـرد
از ایشـان یکـی را جـبه نـام بـود   کـه گـردون تـوسن ورا رام بـود
دوم سُـوبِدای[۹] و سـیوم تُـوقُجر[۱۰]   امـیرانِ گـردنکشِ نـامور
بـرفتند ایـن هـر سـه بـا سـی‌هزار   سـواران جـنگی خـنجرگذار[۱۱]
بـه رسـم قـراول از آن انـجمن   جـبه پـیش رو بـود بـا یک تـمن[۱۲]

---

۱. س، تر: «فرستادن شاه چوچی و چاغتای را به خوارزم»
۲. پا، تر: جوحی؛ س: چوحی؛ متن: براساس جامع ۳. تر: جاغتای ،پا: بدون نقطه
۴. پا: روز ۵. س، تر: بیم
۶. س، تر: رایی
۷. س، تر: عنوان «گریزان شدن سلطان محمد خوارزمشاه و فرستادن چنگیزخان جبه را با لشکر از دنبال او »
۸. س، تر: عنوان را ندارد. ۹. س: بدون نقطه؛ تر: سویدای
۱۰. س: توقحر ۱۱. هر سه نسخه خنجرگزار
۱۲. «پا» آشفته است که ناشی از سهو کاتب و لغزش نگاه اوست:
بـه رسـم قـراول لشکـر پـناه   بـه هـنگام رفـتن چـنین گـفت شـاه

دو میر دگر با سپاهی دلیر　　　پیاپی برفتند چون نرّه شیر[1]
بدین سرفرازان لشکرپناه　　　به هنگام رفتن چنین گفت شاه
کز این بوم آهنگ ایران کنید　　　دل و جان پر از کین سلطان کنید[2]
چو سیلی که جوشان درآید زکوه　　　به ایران خرامید با این گروه

سخن گفتن چنگیزخان با امیران[3]

ببینید تا کار خوارزمشاه　　　چگونه‌ست و چندست با او سپاه
همانا که نبودْش تاب شما　　　درنگ آورد از شتاب شما
سر و افسرش تا نیاید به چنگ　　　به ایران مسازید جایی درنگ
وگر او ز چشم کهان و مهان　　　به جایی پری‌وار گردد نهان
شما بر همه ملک او بگذرید　　　همه شهرها زیر پی بسپرید[4]
همه کشور او به هم برزنید[5]　　　به بوم و برش آتش اندر زنید
هر آنکو درآید به فرمانبری　　　از آزار او بود باید بری
ور از خط فرمان او[6] سرکشید　　　چو خامه ورا سر بباید برید
چو آتش که از باد در مرغزار　　　کند بر نی خشکِ بی‌نم[7] گذار[8]
به ایران زمین همچنان بگذرید　　　چو پرّنده تیر از کمان بگذرید
به سه سال باید که آن بوم و بر　　　شود از شما پاک زیر و زبر
مرا نیز هم بیش از این روزگار　　　همانا در این بوم نبود قرار
هم امروز تولوی را بی‌درنگ　　　به ایران فرستاد خواهم به جنگ
که فتح بلاد خراسان کند　　　همه کارها بر من آسان کند
وز این پیش هر سه پسر جنگجوی[9]　　　سوی شهر خوارزم کردند روی[10]

---

۱. این بیت در «پا» افتاده است؛ پس از آن در«س» و «تر» عنوان :« لشکر فرستادن چنگیزخان به ایران زمین»
۲. س، تر:
که دل را پر از کین سلطان کنید　　　کزین بوم آهنگ ایران کنید
۳. س، تر: عنوان را ندارد
۴. س، تر: این بیت را ندارد
۵. س، تر: شما ملک او را همه بر کنید
۶. س، تر: ور از خاطیان ناکسی
۷. تر: نام
۸. پا: سوار
۹. س، تر: جنگجو
۱۰. س، تر: رو

در ایــن کــار کــردم قــیاس آن‌چـنان   کــه ســه ســال افــزون نــباشد زمــان
از آن پس بــه تــوفیق[۱] دانــای راز   روم مــن بــه اردوی فــرخــنده بــاز
شــما از ره دشت قِــپچاق[۲] هــم   بــه خــانه رســید و بــرآرید دم
ســپاه و ســپهدار بــا هــم رسیم   بــه فــرّخ مــقام مــخیّم رسـیم
چــو مــیران شــنیدند گـفتار شـاه   هــمان دم نــهادند رو ســوی راه
به خوارزم و ایـران سه پـور و سه میر   چــو رفــتند بـا لشکـر و دار وگـیر

فرستادن چنگیزخان پسر کهتر تولو را به فتح خراسان و خود به سمرقند توقف نمودن و از رنج سفر برآسودن[۳]

ز رنــج ســفر در ســمرقند شــاه   بــرآسـود خـود بـا تـولو چـند گـاه[۴]
از آن پس فــرستاد تــولوی را   ســرافــراز پــور جــهانجوی را
کــه رو شــهرهای خــراســان بگـیر   بــه مــردی بــر و بــوم ســلطان بگـیر
نشــابور و مــرو و ســرخس و هــراه   بگــیر و بــدانــدیش را کــن تـباه
از آن ســو بشــد تــولو[۵] شــهرگیر   وز ایـن سـو بـرفتند ایـن هـر سـه میر[۶]
جِــبه[۷] و سُــوبِدای[۸] در آن رهگـذار   نکــردند[۹] بــا خــان‌ملک کــارزار

حکایت خان‌ملک و کشته شدن امیر قوجر بر دست اوی[۱۰]

کــه او پیش از ایـن کس فـرستاده بـود   از ایــلی بســی عشــوه‌ها داده بــود
تــوقوجور زان[۱۱] پس بــدانــجا رسـید   بــه پــیکار بــا خــان‌ملک بـردمید
مــلک گــفت مـن ایـل و فـرمانبرم   ســپه را بــه خــوبی بــران از درم

---

۱. س، تر: وز آن پس به یاری   ۲. پا، تر، س: قبحاق؛ متن: براساس جامع
۳. س، تر: عنوان را ندارد
۴. س، تر: عنوان «فرستادن شاه چنگیزخان کهتر پسر خود را تولو به خراب کردن بلاد خراسان»
۵. س، تر: تولوی   ۶. س، تر: عنوان «داستان جبه و سوبودای با خان ملک»
۷. پا: بدون نقطه
۸. پا: سبویدای؛ تر: سویدای؛ س: بدون نقطه؛ متن: براساس کاربرد پیشین «پا» و جامع
۹. پا: بکردند. رک: تعلیقات   ۱۰. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۱. س، تر: توقوجر چو از

نکرد آن سخن گوش و همچون پلنگ　　ز کین اندر آورد لشکر به جنگ
به تندی برآویخت با خان‌ملک　　بکشت آن سرافراز را آن ملک
چو او کشته شد لشکر جنگجوی[1]　　به میران دیگر نهادند روی[2]
ملک زان هراسان شد و در زمان　　فرستاد ایلچی به چنگیزخان
که نویین جبه[3] چون بدان‌جا رسید　　از او چاکرت جز نکویی ندید
پس از وی سبودا[4] بهادر چو دود　　گذشت و رهی را نوازش نمود
چو[5] از من ندیدند جز نیکویی　　نکردند[6] بی‌راهی و بدخویی
توقوجر ز مردم ندیده بدی　　به جنگ اندر آمد ز نابخردی
بگفتم که با من مکن بی‌رهی　　که ماییم چنگیزخان را رهی
از این گونه چندان که گفتیم نرم　　چو دیوانه پاسخ همی داد گرم
چنین کس نباید[7] به لشکرکشی　　کز این سان کند گرمی و سرکشی
دلی ناشکیبا و عقلی تُنُک　　گران‌جان و بی‌دانش و سرسبک
چو با مردم ایل پیکار کرد　　ز ناراستی کشته شد در نبرد
همانا که بر درگه شهریار　　خردمند مردم بود صدهزار
چرا این چنین تیره‌رای سترگ　　فرستاد باید به کار بزرگ
بسی پر بها هدیه‌ها با رسول　　فرستاد تا عذرش افتد قبول
چو شد کشته میری دو میر دگر　　برفتند با لشکری[8] کینه‌ور
چو هایل هیونی گسسته مهار　　و یا همچو شیری که جوید شکار
به ایران رسیدند آن هر دو میر　　چو در گلهٔ بی‌شبان گرگ پیر
نکردند روزی به یک‌جا درنگ　　نه با هیچ‌کس بودشان رای جنگ
پی شاه خوارزم پویان بدند　　مر او را به هر جای جویان بُدند
به اول رسیدند میران به بلخ　　شد از بیمشان خلق را عیش تلخ

---

۱. س، تر: جنگجو
۲. س، تر: رو، پس از آن عنوان «پیغام فرستادن خان‌ملک نزد چنگیزخان و عذرخواهی کردن از کشته شدن توقوجر»
۳. پا، تر: حبه؛ متن: «س» و جامع
۴. س، تر: سوبودای
۵. س، تر: پس
۶. هر سه نسخه: بکردند
۷. س، تر: نشاید
۸. س، تر: لشکر

همه مردم شهر رفتند پیش   ببردند هرچیز از اندازه بیش
برفتند خشنود لشکرکشان   رعیت شد ایمن ازآن سرکشان
یکی شحنه در بلخ بگذاشتند   وز آنجا سپه زود برداشتند[۱]
رسیدند ز آن پس به زاوه فراز   نکردند دروازهٔ زاوه[۲] باز

گرفتن امیران جبه و سوبدای شهر زاوه را و قتل و غارت کردن[۳]

گذشتند میران از آنجا چو باد   نکردند از جنگ و پیکار[۴] یاد
فرو کوفتند آن همه[۵] شهر کوس   به ترکان همی داشت هرکس فسوس
نگشتند ایل و ندادند چیز   به دشنام لب برگشادند نیز
سپهدار از ایشان چنان خشم خورد   که برگشت و آهنگ پیکار کرد
به سه روز شد پست باروی شهر   بکشتند پیر و جوان را به قهر
ببردند چیزی که برتافتند   بکشتند آن را که وایافتند[۶]
به زاوه نماندند جز خاک و باد   که لعنت بر آن کوس و افسوس باد
ز شومی آن کوس و آن یاوه بود   که شد کشته هرکس که در زاوه بود[۷]
از آن پس دو لشکرکش نامجوی   به سوی نشابورکردند روی
به جایی توقف نمی‌ساختند   شب و روز لشکر همی تاختند
چو باد گذاری[۸] و ابر بهار   نبود آن سپه را به جایی قرار

رسیدن امیران جبه و سوبدا به شهر نشابور به طلب خوارزمشاه[۹]

چو اندر نشابور سلطان شنید   کز این سان[۱۰] سپاهی به ایران رسید
نجویند پیکار با هیچکس   طلبکار خوارزمشاه‌اند[۱۱] و بس

---

۱. س، تر: عنوان «رسیدن شاهزادگان به زاوه وخیرگی نمودن مردم آنجا و قتل عام و غارت کردن»
۲. س، تر: در زاوه دروازه
۳. س، تر: عنوان را ندارد
۴. س ،تر: بیداد
۵. س، تر: همی کوفتند اهل آن
۶. س، تر: دریافتند
۷. س، تر: عنوان «رای زدن سلطان محمد خوارزمشاه درکار خویش و رسیدن جبه با لشکر به شهر نشابور»
۸. پا: کرازن (همه حروف بدون نقطه)؛ س: گداری
۹. س، تر: عنوان را ندارد
۱۰. پا: «سان» افتاده است.
۱۱. س، تر: خوارزمشاهست

ز ملک خراسان به سوی عراق   روان شد دلی پر ز درد و فراق
حرم‌ها فرستاد با پیشکار   به قارون دز[1] آن قلعهٔ استوار
خود از بهر دفع سپاه گران   همی کرد کنکاج با مهتران
که جایی که داند به دریا و کوه   که نبود بر آن دست توران گروه
نشان داد هرکس در آن بقعه‌ها   به دریا جزایر به کُه قلعه‌ها
نیفتاد خوارزمشه را پسند   نه دریای ژرف و نه کوه بلند
ز قعر زمین تا به چرخ اثیر   نبُد هیچ‌جا شاه را دلپذیر
همی گفت هرجا که این امن‌گاه   چه سنجد به نزدیک توران سپاه
چه گویند با من ز بالا و شیب   که ترکان[2] جنگی به گاه نهیب
ستاره فرود آورند از فلک   برآرند از قعر دریا سمک
همی داد جانش گواهی که جان   نهد در سر کار چنگیزخان
چو مهتر بدین‌سان بود در هراس   توان کرد از این کهتران[3] را قیاس
در این گفت‌وگو بود خوارزمشاه   که پیدا شد ابری ز گرد[4] سپاه
اگرچه سپاه مغول دور بود   ولی گردشان در نشابور بود
از آن بیم سلطان هراسان برفت   به عزم عراق از خراسان برفت
سپاه جبه با سبویدا[5] به هم   رسیدند چون اژدهایی دژم
جبه میر لشکر هم از بامداد   به اهل نشابور پیغام داد
که چون بندگان سر در آرید زود   به پیش آورید آنچه دارید زود
وزیران سلطان ز فرمانبری   سخن یاد کردند از کهتری
بدادند چیزی که می‌خواستند   زبان را به ایلی بیاراستند
سپهبد جبه پند بسیار داد   بر اهل نشابور زنهار داد
که با دشمن شاه چنگیزخان   نباید که باشید هم‌داستان
که هر کو به پشتیّ بازوی خویش   به جنگ مغول آورد روی خویش

۱. تر: در
۲. س، تر: ترکاه
۳. س، تر: مهتران
۴. س، تر: از ابرگردی
۵. س، تر: سوبودای

اگر خود بود ابر و دریا و کوه   فرو ماند از جنگ توران گروه
چو با پنجهٔ شیر پنجه کنید   کف و بازوی خویش رنجه کنید

سواد یرلیغ چنگیزخان که به همه عالم نوشته است[1]

سوادی ز فرمان چنگیزخان   به اهل نشابور داد آن زمان
که هرکس بداند ز نزدیک و دور   بزرگان و خردان ایران و تور
که از شرق تا غرب یزدان پاک   به من داد شاهی این توده خاک
هر آن کس که با من کند دشمنی   نپیچد ز کردار اهریمنی
ابا خویش و پیوند گردد هلاک   زن و بچگانش بمیرند پاک
دگر آنک برخطّ من سر نهاد   به جای کله بر سر افسر نهاد
ببخشود بر جان و فرزند خویش   بیاسود با خویش و پیوند خویش[2]
بدادند فرمان شاه و سپاه   براندند چون برق از آن جایگاه
جبه کرد آهنگ مازندران   سبودای به طوس آمد و رادکان
به آمل جبه کرد چندان کُشش   که شد غرق در موج خون ابرشش
سبودای به سمنان شد و دامغان   ز تیغش به گردون برآمد فغان
حبه[3] شد به سوی ری و خوارری   تبه شد ز پیکار او کار ری
هنوز اندر این[4] وقت خوارزمشاه   همی جست جایی که سازد پناه
ملک نصرت‌الدین هزارسیف[5] را   بخواند و همی زد ز هر گونه را
ملک گفت کوه و حصارست پر   ولیکن نباشد به از کوه لر
جهان دیده بودند حاضر بسی   همی گفت چیز[6] دگر هرکسی
در این فکر بودند کامد خبر   که ری را جبه کرد زیر و زبر

---

۱. س، تر: دادن جبه یرلیغ چنگیزخان را به اهل نشابور

۲. س، تر:

ببخشود بر خویش و پیوند خویش   بیاسود با جفت و فرزند خویش

۳. س: جبه

۴. س، تر: آن

۵. س، تر: هزار سف. رک: تعلیقات

۶. س، تر: چیزی

همه کس ز بیم سپاه مغول[۱] پراکنده گشتند چون برگ گل
رخ از بیم سلطان به قارون نهاد دل خسته برحکم گردون نهاد
ز ترکان کینه‌ور جنگجوی[۲] رسیدند در راه جوقی بدوی[۳]
دو سه تیر سوی وی انداختند اگرچه ورا نیک نشناختند
به یک تیر یکران سلطان بخست ولی هم ز[۴] غرقاب نکبت بجست
به قارون درآمد خلیده‌روان بِبُد روزی و گشت از آنجا روان
نهادند ترکان بدان قلعه رو که سلطان توقف نکرد اندر او[۵]
چو از رفتن او خبر یافتند رخ از جنگ آن قلعه برتافتند
شتابان از آن قلعه گشتند باز برفتند چون در پی کبک باز
از آن قلعه سلطان محمد چو باد به گیلان و مازندران رو نهاد
ز هرجا که او رو نهادی به راه ز ترکان بدان‌جا رسیدی سپاه
از ایشان چنان خوار و بیچاره شد که تنها به کوه و در آواره شد
بپرسید از اعیان مازندران که تدبیر من چیست ای مهتران
کز آن بدسکالان پیروز جنگ به من بر جهان فراخ است تنگ
چنین داد پاسخ یکی[۶] رهنمون که جایت جزیره به آید کنون
به گفتار آن قوم خوارزمشاه به دریا گزید از جزیره پناه
در آن یک جزیره چو چندی ببود از آن جایگه نیز رحلت نمود
چو آمد به دیگر جزیره فرو[۷] رسید از مغول[۸] لشکری جنگجو[۹]
چو سلطان نبد در مُقام نخست از آن جایگه بازگشتند چست
شتابان بدان دز نهادند رو[۱۰] کجا بد حرم‌های سلطان در او
سر قلعه کردند با خاک راست ز شهزادگان بانگ و فریاد خاست[۱۱]

---

۱. س، تر: مغل
۲. س، تر: جنگجو
۳. س، تر: بدو
۴. پا: «ز» افتاده است.
۵. پا: خوانش مصراع مشخص نشد: که سلطان بوقته (حرف چهارم بدون نقطه): بکرد اندروی، یا بگرداند روی. متن براساس: «س» و «تر».
۶. س، تر: ورا
۷. پا: فرود
۸. س، تر: مغل
۹. س، تر: جنگجوی
۱۰. پا: روی
۱۱. پا: خواست

زن و بچه و مادر و[1] دختران   که بودند چون بر فلک اختران
سر از تاج خالی و پای[2] از سریر   رخانِ چو گل گشته همچون زریر
فتادند از پرده بیرون به‌زار   همه شه‌نژادان سلطان‌تبار[3]
نگهبان لشکر هم اندر زمان   فرستادشان نزد[4] چنگیزخان
همه دست‌ها کرده در بندشان   فرستاد سوی سمرقندشان
گشودند درهای هرگونه گنج   که سلطان نهاده بُد آن را[5] به رنج

فرستادن مال خزاین و زن و بچهٔ خوارزمشاه به سمرقند به حضرت چنگیزخان[6]

ز زرّ و گهر بارگیری هزار   به عزم سمرقند کردند بار
چون زین حالت سهمگین[7] جان‌گسل   خبر یافت سلطان آشفته‌دل
ز جانش برآمد نفیر و خروش   غریوان بیفتاد و زو رفت هوش
چو آمد دگرباره با خویشتن   همی کند موی و همی خست تن
چو ماهی که بر خشک[8] افتد ز آب   بُد اندر جزیره در این[9] اضطراب
چنان دست غم حلق جانش فشرد   کز آن درد[10] نادیده درمان بمرد[11]
کسی کش فلک بخت تیره کند   به هرزه پناه از جزیره کند

از غصه مردن سلطان محمد در جزیرهٔ دریای مازندران[12]

دلا چند نالی ز کار[13] تباه   یکی یاد کن حال خوارزمشاه
که از شرق تا غرب بود آنِ اوی[14]   فلک بود در تحت فرمان اوی[15]

---

۱. س، تر: ماه رو   ۲. س، تر: پا
۳. س، تر: عنوان «گرفتار شدن زن و بچه سلطان محمد به دست چنگیزخان و از این غصه هلاک شدن سلطان»
۴. س، تر: پیش   ۵. س، تر: بد آن را نهاده
۶. س، تر: عنوان را ندارد.   ۷. س ،تر: سهمگین حالت
۸. س، تر: خشکی   ۹. س، تر: بدین
۱۰. س، تر: رنج
۱۱. س، تر: یک بیت افزوده دارد:
در آن بحر خون خوار با ترس و باک   فرو شد به کام نهنگ هلاک
۱۲. س، تر: فی الموعظه و النصیحه و مذمه الدنیا   ۱۳. س، تر: حال
۱۴. س، تر: او
۱۵. س، تر : او، پس از این یک بیت افزوده دارد:
بگردید کارش به اندک زمان   چنان شد که خوش دل نبد یک زمان

از آن جمله ایوان و میدان و کاخ   که او را بُد اندر جهانی[1] فراخ
سرانجام چندان نماندش به دست   که مرغی تواند بر آن برنشست
یکایک ز پیشش زمانه ببرد   به دست ستمکاره دشمن سپرد
چه بنیاد بر کارهای سپهر   که مهرش به کین ماند و کین به مهر
بیا تا ز چرخ فلک بگذریم   به دانش جهانی به دست آوریم
که شاهی آن جاودانی بود   نه چون این غم‌آباد فانی بود

ذکر خرابیی که جبه و سوبدای کردند در ایران زمین[2]

کنون آنچ[3] مانده‌ست از این داستان   به نظم آرم از گفتهٔ راستان[4]
چو چنگیزخان آنچنان گفته بود   که میران از ایران بیایند زود
به ایران گذشتند آن هر دو میر   چو سوزنده آتش به نازک حریر
به هرجا که ایشان نهادند روی[5]   نماند آن بر و بوم را رنگ و بوی[6]
به ایران زمین دودمانی نبود   کز آن این سپه بر نیاورد دود
که باور کند کز دو میر تمن   سه کشور شود خالی از مرد و زن[7]
در این کار بودند ایشان که شاه   فرستاد سوی خراسان سپاه

کوچ کردن پادشاه جهانگیر با لشکری بی‌کران از سمرقند و فرستادن پسر خود تولوی را از نخشب به گرفتن بلاد خراسان[8]

سپاهی که بودش تولو پیشرو   که بردی ز رستم به مردی گرو
ز لشکر که بُد با شه نامجوی[9]   فرستاد از ده یکی پیش اوی[10]
چو شد سیر از آسایش بزم شاه   سخن گفت از آرایش رزم شاه

---

۱. س، تر: جهان   ۲. س، تر: عنوان را ندارد
۳. س، تر: آنچه
۴. س ،تر: عنوان «باز آمدن امیران لشکر از ایران به فرمان»
۵. س، تر: رو   ۶. س، تر: بو
۷. س، تر: عنوان «گرفتن شاه بدخشان و نخشب را» ۸. س، تر: عنوان را ندارد
۹. س، تر: نامجو   ۱۰. س، تر: او

همی‌دید اسبان لشکر قداق[۱]   به پیکار شد تا کندشان یراق
به یک تاختن کَش و نخشب گرفت   ز بیمش بداندیش را تب گرفت
بدخشان و نخشب همه ایل کرد   از آن پادشاهی برآورد گرد
به بوم بدخشان چنان ریخت خون   کز آن گشت کوه و کمر لعل‌گون
از این[۲] جا تولو از پدر بازگشت   به[۳] سوی خراسان ره اندر نوشت[۴]
شه کشورآشوب لشکرپناه   بر آهنگ ترمد بپیمود راه

آهنگ کردن چنگیزخان به شهر ترمد و فرستادن ایلچی و خبر دادن[۵]

فرستاد از ره به ترمد رسول   که گر نیستید از تن و جان ملول
برِ ما شتابید یکبارگی   ببوسید نعلِ سمِ بارگی
وگرنه[۶] وداع سر و تن کنید   همه برخود امروز شیون کنید
که فردا نماند به ترمد کسی   که بر خان و مانتان بگرید بسی
دل تیغ پولاد آید[۷] به درد   بر آن کس که با ما سگالد نبرد
به پشتی باروی شهر و حصار   که می‌کرد جیحون به گردش گذار
کسی درنیامد به فرمانبری   نمودند با شاه جنگ‌آوری
درآمد سپاه مغول[۸] فوج فوج   چو بحری که افتدش بر اوج موج
به ده روز کردند بارو خراب   فکندند دیوار ترمد در آب
همه مردم ترمد از مرد و زن   به فرمان به صحرا شدند انجمن
شهنشه ببخشیدشان بر سپاه   که تا کردشان از سر کین تباه
بکشتند چندان در آن بوم و بر   که از خون روان گشت رودی دگر
کس از پهلوانان ترمد نماند   به‌جز خیلِ شاهِ مؤید[۹] نماند

---

۱. س، تر:قباق (حرف دوم بدون نقطه)   ۲. س، تر: آن
۳. س، تر: ز
۴. س، تر: عنوان «گرفتن شاه چنگیزخان شهر ترمد را و غنیمت یافتن و قتل عام‌کردن»
۵. س، تر: عنوان را ندارد.   ۶. س، تر: نی
۷. س، تر: نالد   ۸. س، تر: مغل
۹. س، تر: موحد

زنی پیر از آن قوم فریاد کرد — که از جان من برمیارید گرد
که تا من شما را دهم گوهری — درخشنده چون بر فلک اختری
چو گفتند کو گفت کز ابر کف — فرو بردم آن[1] را به‌سان صدف
بهای من است آن چو آید برون — شما را دهم تا نریزید خون
ورا چون صدف سینه بشکافتند — در و آن دُر بی‌بها یافتند
از آن پس همه کشتگان را شکم — به امید گوهر دریدند هم
در آن بوم چون هیچ دشمن نماند — به جیحون گذر کرد و لشکر براند[2]
چو شه را مسخّر شد آن سوی آب — سپه را روان کرد بر روی آب

گذشتن چنگیزخان بر جیحون و ترمد و رسیدن به بلخ و خراب کردن و قتل عام و غارت فرمودن[3]

به جیحون و ترمد چنان برگذشت — که یک تار موی کسی تر نگشت
به تاریخ «خیج» اندر[4] آمد به بلخ — به روزی که بد سیوم ماه سلخ
بزرگان بلخش دویدند پیش — بسی پیشکش‌ها کشیدند پیش
به اسم شماره شهنشاه گفت — که آید همه کس برون از نهفت
چو از شهر یک سر برون آمدند — همه غرق در موج خون آمدند
نه دیّار بگذاشت و نه[5] دیار — نه خانه رها کرد و نه[6] خانه‌دار
همه بلخ را چون کف دست کرد — عمارات عالیش را پست کرد[7]
وز آنجا روان شد سوی طالقان — فرو ماند[8] از باروی طالقان

رسیدن چنگیزخان به طالقان و توقف نمودن به جهت سختی حصارش[9]

گرفتن حصارش چو دشوار بود — بسی روز در جنگ و پیکار بود

---

۱. س، تر: او
۲. س، تر: عنوان «رسیدن شاه چنگیزخان به شهر بلخ و قتل و عام کردن و غارت نمودن»
۳. س، تر: عنوان را ندارد
۴. پا: «اندر» افتاده است
۵. س، تر: نی
۶. س، تر: نی
۷. س، تر: عنوان «خشم گرفتن چنگیزخان بر چوچی و چاغتای و سپردن لشکر اوکتای را به جنگ خوارزم»؛ تر: جوجی و جاغتای.
۸. س، تر: فرود آمد
۹. س، تر: عنوان را ندارد.

بـه‌زودی چـو آن کـار پـیشش نـرفت — هـمی بـود تـا مـاه بگـذشت هـفت
سه شـهزادگـان انـدر ایـن هـفت مـاه — بـه خـوارزم بـودند در رزمگـاه
خـبر سـوی شـاه جـهاندار شـد — کـز آن کـار خـوارزم دشـخوار[1] شد
کـه در کـار لشکـر دو مـهتر پسـر — نسـازند یک روز بـا یکـدگر
چو آن هـردو را قـبله یک‌سوی نـیست — سـپه نـیز یک‌راه و یک‌روی نـیست
یکـی چـون درآیـد بـه پیکار چست — دگـر یک بـماند در آن کـار سست
چـو ایشـان نـدارنـد بـا هـم وفـاق — سـپه را چگـونه بـود اتـفاق
از آن کـار خـوارزم مـاند ایـن‌چنین — کـه ضـدند بـا یکـدگر آن و ایـن
فـراوان سـپاه مـغول[2] کشـته شـد — تو گـویی کـه لشکـر بـه کـل کشـته شـد
چـو بشـنید شـاه جـهان کـدخدای — بـرنجید از جـوچی[3] و جـاغتای[4]
هـم انـدر زمـان از سـر خشـم شـاه — فـرستاد ایـلچی بـه سـوی سـپاه
کـه پـور کـهین اوکـتای[5] شـاه نـو — از ایـن پس سـپه را بـود[6] پـیش‌رو
ز گـفتار و کـردار او مگـذرید — بـه فـرمان او رزم پـیش آوریـد
چو بـا هـم بـه جنگ‌اند[7] آن دو پسـر[8] — نـدارنـد پـروای جـنگی دگـر
بـه نـزدیک دانـا کسـی مـهتر است — کـه در دانش و راسـتی بـهتر است
چـو فـرمان شـنیدند هـر دو پسـر — هـراسـان شـدند از عـتاب پـدر
هـمی رفت اوکـتای روشـن‌روان — گـهی پـیش ایـن و گـهی پـیش آن
اوکـتای[9] بـه‌غایت خـردمند بـود — زبـانش بـه دانش پـر از پـند بـود
بسـی[10] گـفت تـا هـر دو بـی‌کاهلی — بـه لشکـر شـدند از سـر یک‌دلی[11]
چـو کـردند گـرم آتش رزم را — فکـندند بـاروی خـوارزم را

---

۱. س، تر: دشوار — ۲. س، تر: مغل
۳. پا: بدون نقطه؛ تر: جوجی؛ س: چوحی؛ متن : براساس جامع
۴. س: چاغتای — ۵. س ،تر: اوکتاه
۶. س ،تر: سپه را از این پس بود — ۷. س: جنگند.
۸. تر: مصراع آشفته است: چو با جنگید آن نام و دو پسر
۹. س، تر:که اوکتای — ۱۰. س، تر: همی
۱۱. س، تر: عنوان «گرفتن اوکتای شهر خوارزم را و قتل عام فرمودن و اسیر و غارت کردن»؛ تر: اکتای

گرفتن شاهزادگان خوارزم را و قتل و غارت کردن[۱]

جهانی که نام وی اُرگنج[۲] بود ‌‌‌ پر از زَر[۳] و گوهر یکی گنج بود
به یک هفته شد همچو دریای خون ‌‌‌ ز شهر آوریدند مردم برون
زن و کودک و مردم پیشه‌کار ‌‌‌ ببردند با خویشتن صدهزار
دگر هرکه بُد پیر و پیکارجوی ‌‌‌ ز خونش روان شد در آن دشت جوی
محاسب چو بشمرد هر یک سوار ‌‌‌ ز خوارزمیان کشته بُد بیست و چار

فرستادن پیغام به شیخ نجم‌الدین کبری و خواندن او به حضرت[۴]

برِ نجم کبری شه پیش‌بین ‌‌‌ پیامی فرستاده بُد پیش از این
که من جزم کردم چنان[۵] عزم را ‌‌‌ که غارت کنم شهر خوارزم را
برآنم که شمشیر کین برکشم ‌‌‌ همه خلق را پاک بر[۶] هم کشم
نخواهم که تو غرقه گردی[۷] به خون ‌‌‌ چنان به کز آن خطه آیی برون
چو بُد آخر عمر مرد کهن ‌‌‌ از آن گونه نگرفت در وی سخن
چنین داد پاسخ که هفتاد سال ‌‌‌ به خوارزم در بوده‌ام نیک‌حال
مروت چنان می‌کند اقتضا ‌‌‌ که گاه بلا تن دهم در قضا
اگر خونم اینجا بخواهند ریخت ‌‌‌ ز فرمان یزدان نشاید گریخت
چو شد آتش کینه افروخته ‌‌‌ به خوارزم شد خشک و تر سوخته
نبُد لشکر شاه را تیر و تیغ ‌‌‌ از اندام دانا و نادان دریغ
مغول هرگز این پند خواهد شنید ‌‌‌ که زهاد را سر نباید برید

گرفتن شهزاده تولو همهٔ شهرهای خراسان را و خراب کردن[۸]

از این سو تولو در خراسان دیار ‌‌‌ ز مردم برآورد یک‌سر دمار

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد
۲. س، تر: اورگنج
۳. س، تر: دُرّ
۴. س، تر: «پیغام چنگیزخان نزد شیخ نجم‌الدین کبری»
۵. س، تر: بر آن
۶. س، تر: خوار در
۷. س، تر:گردی تو غرقه
۸. س، تر: عنوان «گفتار اندر خراب کردن تولو خراسان را و بازگشتن به فرمان به درگاه چنگیزخان»

در او چـــار بُـــد شــهر جـنت‌صفات　　چـو بـلخ و نشـابور و مـرو و هـرات
کـه نـام خـراسـان بـر ایـن چـار بـود　　گـــذشتن بـر ایـن چـار نـاچار بـود
ز چـنگیزخـان بـلخ خـود شـد چـنان　　کـه جسـمی کـه در وی نـباشد روان
سـه مـعظم بـلادش کـه معمور بـود　　چـــو مـــرو و هــرات و نشـابور بـود
تولو خان بر این هرسه چون بـرگذشت　　کســـی بـاز نشـناخت آن را ز دشت
چـــنان کـــرد شـــهزاده آن بـــوم را　　کـــه بـــنگاه شـــد روبـــه و بـــوم را
در آن شـــهرها کـــاخ و ایـــوان نـماند　　جـــمادات و انـــواع حـــیوان نـماند
از ایـــن هـــرسه مـــعظم بـلاد نـزه　　در آن بـــوم بسـیار شـــهرست کـه[۱]
چـو جـاجرم و چـون طـوس نـزهت‌فزا　　ســـرخس و ابـیورد و خـــواف و نسـا
چـــو زورابـــد و یـــازَر و ســـبزوار　　چـو فـرخـنده سـنگان و بـیهق دیـار
بـــه ســـه مـــاه تـــولوی گـیتی‌ستان　　گـــرفت ایـــن هـــمه تـا درِ سـیستان
بـــهار ســـنه تسـع چـون شـد تـمام　　ز چـــنگیزخـــان پـیشش آمـد پـیام
کـــه تـــولو خـرامـد بـه درگـاه بـاز　　کـــه دارم بـــه دیـدار خـویشش نـیاز
چـو خـواهـد شـد آنـجا هـوا گـرم‌گرم　　بـــیاید بـــه نـــزدیک مـــا نـــرم‌نـرم
چـــو بشـــنید فـــرزند دلبـــند پـند　　روان شـــد بـــه فـــرمان شـاه بـلند
هـــمان روز کش دیـــد چـــنگیزخـــان　　مســـخّر شـــدش قـــلعهٔ طـــالقان
پســـر چـــون درآمـد بـه الجـامیشی[۲]　　پـــدر کـــرد او را ســـیورغامیشی
پس از فـتح خـوارزم جـوچی[۳] بـرفت　　سـوی خـانهٔ خـود خـرامـید تـفت[۴]
دو پـــور دگـــر هـــم در آن یک دو روز　　رســـیدند پـــیش پـــدر دل‌فـــروز
چـــو رفـــتند نـــزد شـــه شـیرفش　　کشـــیدند پـــیش آلت پـــیش‌کش

غمناک شدن چنگیزخان به جهت وفات پسر جغتای مواتگان[۵]

چـــو فـــرخـــنده پـوران فـرّخ پـدر　　رســـیدند پـــیروز بـــا یکـــدگر

---

۱. پا چهار بیت اخیر را ندارد، گویی باز نگاه کاتب از «معظم بلاد» در بیت ۳۰۸۶ به «معظم بلاد» در بیت ۳۰۹۰ لغزیده است.
۲. س: اولجامیشی
۳. پا: بدون نقطه؛ تر: جوجی؛ س:چوحی؛ متن:براساس جامع
۴. س، تر: عنوان «باز آمدن پسران شاه به درگاه و داستان چنگیزخان با چاغتای و پسرش»
۵. س، تر: عنوان را ندارد

دل شاه شاهان غمی بود از این   که کم گشته بودش یکی نازنین
جغاتا[1] اوغل[2] را یکی پور بود   که گویی چو مه‌زاده از نور بود
ورا شاه چون جان خود داشت دوست   پدر گفته بود جانشین من اوست
چو بُد شه به جنگ دز بامیان   به تیری نبیری برفت از میان[3]
دل شاه پردل شد اندوهناک   که گشت آن گزیده نبیره هلاک
از آن کین چنان اندر آمد به جنگ   که از تاب او آب شد خاره‌سنگ
چو بگرفت آن قلعهٔ شوم را   به تاراج داد آن بر و بوم را
کسی را نبردند از آنجا اسیر   نماند از زن و مرد برنا و پیر
چنین گفت شه کاندر آن کوه و در[4]   نباید که باشد[5] دگر جانور
یکی آتش از دود دل برفروخت   همه قلعه با اهل قلعه بسوخت
چو ابقا نکردند بر وحش و طیر   ببین تا چگونه بود حال غیر
به فرمان شه تاکنون زان سپس   نگشته‌ست ساکن در او هیچ‌کس[6]
از آن پس چنین گفت شاه جهان   که این سوگ را داشت باید نهان
که تا من یکی روز حال پسر   بگویم بدان دل‌شکسته پدر
جغاتا[7] چو آمد برِ شهریار   پسر را بُدی هر زمان خواستار
همی گفت هرکس که دو روزه راه   مر او را به‌کاری فرستاده[8] شاه
از آن پس یکی روز در انجمن   شه نامدار آمد اندر سخن
ز کین چین به ابرو درافکند و چشم   سوی جاغتا[9] کرد از روی خشم
که یاساق و فرمان چرا نشنوید   چرا بر ره سرکشی می‌روید
جغاتا[10] بزد زانو و از هراس   چنین گفت ای شاه یزدان‌شناس
تو شاه جهانی و ما چاکریم   به یاسا رسیم ار نه فرمان بریم

---

۱. تر: جغاتای؛ س: چغاتای.
۲. س ،تر: اغل
۳. پا: دو بیت اخیر افتاده است
۴. س ،تر: بوم و بر
۵. س، تر: ماند
۶. س، تر:
به حکم خدا تاکنون هیچ‌کس   نگشته‌ست ساکن در او زان سپس
۷. س: چغاتای؛ تر: جغاتای
۸. س، تر: فرستاد
۹. س، چاغتا
۱۰. س: چغاتای؛ تر: جغاتای

چنین گفت چنگیزخان دوسه بار / که دانی به کردار خود کرد کار
بدین یک سخن می‌توانی رسید / که از حکم من سر نخواهی کشید
چنین گفت جغاتا که ای[1] پادشاه / بمیرم گر این ره[2] ندارم نگاه
چنین گفت از آن پس بدو شهریار / که پور تو شد کشته در کارزار
تو از مرگ او هیچ زاری مکن / همی باش خاموش و بشنو سخن
چو سر می‌نپیچی ز فرمان[3] من / دگرگون مکن حکم و پیمان[4] من
جغاتا[5] چو بشنید مدهوش ماند / سراسیمه از بیم خاموش باد
نه زهره که یرلیغ[6] دگرگون کند / به فریاد و زاری جگر خون کند
نه صبر و شکیبایی دستگیر / که از درد دل برنیاید نفیر
نگه داشت خود را زمانی دراز / پس آمد برون از بر سرفراز
به اسم اراقت به صحرا شتافت / به جایی که بیگانه‌ای را نیافت
ز دو دیده چندان براند آب را / که در دل بکشت آتشین تاب را
پس از بیم با درگه شه دوید / نکرد آن غم و درد برخود پدید
به گیتی ندیدیم دردی دگر / ز درد فراق عزیزان بتر
نگه دار از این درد الهی مرا / که تو از بلاها پناهی مرا

داستان سلطان جلال‌الدین و جنگ او با لشکر چنگیزخان[7]

کنون قصه غصه باز آوریم / سخن‌های سلطان فراز آوریم
که چون در جزیره به‌خواری بمرد / ولایت کدامین پسر را سپرد
فراوان پسر داشت خوارزمشاه / ولیکن یکی بود زیبای گاه
لقب داشت سلطان اعظم جلال / به گیتی به مردی نبودش همال[8]
ولیعهد سلطان محمد بُد اوی / به تایید یزدان مؤید بُد اوی[9]

---

۱. س: چغاتا چنین گفت کای، تر: جغاتا
۲. س، تر: رو
۳. س، تر: پیمان
۴. س، تر: فرمان
۵. س، چغاتای، تر: جغاتای
۶. س، تر: یرلغ
۷. س، تر: ولیعهد شدن سلطان جلال‌الدین پدر خود را و رزم اوی
۸. س، تر: به مردی نبودش به گیتی همال
۹. س، تر: دو مصراع پس و پیش شده است.

ز هر سو بر او گرد شد لشکری — که چون او به ایران نبُد مهتری
ز بیم مغل[1] خان ملک شد برش — که یاری دهد با همه لشکرش
هم از قبقلی[2] تیغ‌زن چل هزار — بپیوست با لشکر شهریار
سواران لشکرشکن ده تمن — چو در پیش سلطان شدند انجمن
نوندی[3] ز ناگه برِ او رسید — که اینک سپهدار قونقو[4] رسید
امیری بزرگ و سپاهی گران — رسیدند از پیش چنگیزخان
چو سلطان خبر یافت زان ترک‌تاز — به پیش سپاه مغول[5] رفت باز
دلیر اندر آورد لشکر به جنگ — چو شیری که یازد به جنگ پلنگ
بیاراست دست چپ و دست راست — به قلب اندرون جای خود کرد راست
کنار سپه را به بیگانه داد — میان را به خویشان مردانه داد
پیاده شده همچو شیر ژیان — به چلبر[6] ببستند یک سر میان
کشیدند تیر و گشودند دست — به مردی به دشمن نمودند دست[7]
فروماند قونقو[8] به[9] پیکارشان — همی کرد اندیشه در کارشان
سپاهی ز چوب و نمد برفراشت — دگر روز در پشت لشکر بداشت
بدین حیله می‌ساخت تدبیر خویش — چو سلطان ز قونقو[10] سپه داشت بیش
شدند اهل خوارزم از انبوهشان — هراسان و دل شد پر اندوهشان
چنین گفت سلطان که ایشان کمند — توانشان گرفتن به خمّ کمند
سپه را درآرید گرد سپاه — ز هر سو بر ایشان ببندید راه
برآمد ز مردان سلطان خروش — شد آزرده از نالهٔ کوس گوش
درآورد لشکر به گِرد مغل — که تا نسلشان باز بُرّد به کل

---

۱. س، تر: مغول
۲. س، تر: حرف دوم بدون نقطه. رک: تعلیقات
۳. پا: نویدی؛ تر: توندی
۴. هر سه نسخه حرف سوم بدون نقطه؛ متن: براساس کاربردهای بعدی «س» و «تر»
۵. س، تر: مغل
۶. پا: بدون نقطه، رک: تعلیقات
۷. تر: کاتب ابتدای این بیت را به اشتباه با بیت بعد ترکیب کرده و بیت بعد را انداخته است:
کشیدند تیرو قنقو ز پیکارشان — همی کرد اندیشه در کارشان
۸. پا: حرف سوم بدون نقطه
۹. س، تر: ز
۱۰. پا: تر: حرف سوم بدون نقطه

چو زین روی باره برانگیختند | از آن روی یکباره بگریختند
هر آن کس که آن روز ننمود پشت | ز بیچارگی خویشتن را بکشت
که آن بوم و بر جمله سوراخ بود | در او اسب ترکان نه گستاخ بود
هر آن کو نگون شد ز پشت ستور | مر او را همان جایگه بود گور
سواران که از پس همی تاختند | مر افتاده را کار می‌ساختند
از این رو مغل کشته شد چل هزار[۱] | برآمد ز مردان قونقو[۲] دمار[۳]
چو زین آگهی یافت چنگیزخان | ز خشمش بگردید رنگ رخان
اگرچه دلش زین بد آمد به درد | ولی برکسی هیچ پیدا نکرد
چنین[۴] گفت کز[۵] قونقو نامدار | شگفت است برگشتن از کارزار
بگفت این و می‌تاخت[۶] لشکر به تاب | شده از دلش صبر و از دیده خواب
چو پیروز برگشت سلطان جلال | سپاهش توانگر شد از زرّ و مال
برای یکی اسب تازی‌نژاد | میان سپه گفت وگو اوفتاد
مگرخان‌ملک چوبی از پردلی | بزد بر سر مهتر[۷] قبقلی[۸]
سپهبد تدارک همی داشت چشم | چو سلطان نکرد آن برفت او به خشم
چو شد لشکری[۹] قبقلی[۱۰] از برش | شکستی درآمد به کار اندرش
خبر یافت پس پورِخوارزم شاه | که چنگیزخان می‌رسد با سپاه
از این بیم سر سوی غزنین نهاد | بر اسب وداع جهان زین نهاد
به اندیشهٔ آنک از راه سند | گریزان رود[۱۱] سوی اقلیم هند[۱۲]
چو آگه شد از عزم او شاه شرق | روان گشت با تیغش از پی چو برق[۱۳]
در این وقت بودند هر سه پسر | ابا لشکر خویش پیش پدر
به فرمان همه کارها ساخته | ز پیکار بدخواه پرداخته

---

۱. س، تر: بی‌شمار
۲. پا: بدون نقطه
۳. س، تر: ز مردان قونقو بر آمد دمار
۴. س، تر: همین
۵. س، تر: قونقو، پا: حرف سوم بدون نقطه
۶. پا: می ساخت
۷. س، تر: مهتری
۸. س، تر: حرف دوم بدون نقطه
۹. س، تر: لشکر
۱۰. س، تر: بدون نقطه
۱۱. س، تر: شود
۱۲. تر: ببند
۱۳. س، تر: عنوان «تاختن چنگیزخان از دنبال پسر خوارزم‌شاه سلطان جلال‌الدین و داستان ایشان»

همه لشکر از اتفاق نکو   بدانگه که می‌خواست بد پیش او
کرا یار باشد جهان‌آفرین   همه کار او راست آید چنین
روان کرد لشکر شه نیک‌بخت   چو ریگ بیابان و برگ درخت

روان شدن چنگیزخان با همهٔ پسران به جنگ سلطان جلال‌الدین[1]

در این جنگ گفتی کمر بست کوه   بجنبید و همراه شد با گروه
چنان چون ز بالا به شیب آید آب   و یا ابر کز باد گیرد شتاب
همی تاخت چنگیزخان با سپاه   به قصد ولیعهد خوارزم شاه
چو آمد به غزنین یکی هفته[2] بود   که سلطان از آن جایگاه رفته بود
شنید اینکه بر معبر آب سند   همی بگذرد تا رود سوی هند
چو شه را یقین گشت کو کی برفت   نجست ایچ آرام و در پی برفت
چو تیری که بیرون جهد از کمان   و یا در پی صید شیری دمان
همی رفت پویان و جویان نشان   ز سلطان شهنشاه سلطان‌نشان[3]
برِ رود هندوستان صبحگاه   به سلطان رسید آن جهانگیرشاه
درآورد لشکر به گردش چنان   که زه بود رود و سپاهش کمان
چو سلطان ندید ایچ فریادرس   که آنجا چو مرغی بُد اندر قفص[4]
چپ و راست وز پیش و پس[5] بنگرید   ز هر سو سپاه بداندیش دید
چو بُد لشکرش بسته راه گریز   ز مردی درآمد به جنگ و ستیز
چو چنگیزخان شاه گردون‌شکوه   به جنگ اندر آورد لشکر چو کوه
روان شد سپاه ستاره‌ظفر   به فرمان جمشید خورشید[6] فر
کسی را امید سلامت نماند   وز آن هول بیم قیامت نماند
درآمد سپاهش به گرد سپاه   به ایرانیان بر ببستند راه

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد.   ۲. رک: تعلیقات
۳. س، تر: عنوان «گفتار اندر رزم سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه با لشکر چنگیزخان»
۴. س، تر: قفس   ۵. س، تر: و پیش و پسش
۶. س، تر: خورشید جمشید فر

تبه شد همه لشکر میمنه   بجست از میان خان‌ملک یک تنه
سرانجام خان نیز هم جان نبرد   روان را به شمشیر دشمن سپرد
پس از ساعتی عرصه میسره   ز خوارزمیان پاک شد یک‌سره
ابا هفتصد مرد سلطان بماند   از آن گردش کار حیران بماند
همی کرد جولان چو شیر دلیر   به قلب اندرون با دلی قلب شیر
چنان بود فرمان چنگیزخان   که لشکر کند نرکه تنگ آن‌چنان
که سلطان شود بی‌الم دستگیر   نباید زد او را به شمشیر و تیر
بدانست سلطان چو[1] شد حلقه تنگ   ولیک از اسیری همی داشت ننگ
همی کرد پیکار سلطان جلال   ز وقت سحر تا به گاه زوال
که دیده‌ست یک مرد در کارزار   که پنجه زند با هزاران هزار؟!
به تنها اگر خود بود نرّه شیر   به پیکار از این‌سان نباشد دلیر[2]
سرانجام چون رفت کارش ز دست   به یکرانی آسوده‌تر برنشست
دوانید پیش مغل بارگی   ز بیمش رمیدند یک‌بارگی
چنان باز پس تاخت هم در شتاب   ز صحرا در افکند خود را به[3] آب
همی کرد با تیغ و تیر و تبر[4]   چو کشتی برآن ژرف دریا گذر
چو زان رود بی‌بن به خشکی رسید   فرود آمد و تیغ را برکشید[5]
سلاح و تن[6] خویش را خشک کرد   فلک خاک امید او مشک کرد
چو او را چنان دید چنگیزخان   به رسم مغول[7] دست زد بر دهان
بر او آفرین کرد و گفت از پدر   بر این سان به گیتی نزاید[8] پسر
به صحرا چو شیر است پیروز جنگ   به دریا دلیر است همچون نهنگ
چو او رفت در بوم هندوستان   از او فتنه‌ها خیزد اندر جهان

---

۱. س، تر: که
۲. س، تر: یک بیت افزوده دارد:
در آن وقت اگر پور دستان بدی   به مردی فرو دست سلطان بدی
پس از آن عنوان «پیروز آمد سلطان جلال‌الدین از میان لشکر چنگیزخان به مردی و گذشتن ز آب.
۳. س، تر: در
۴. س، تر: سپر
۵. س، تر: بیرون کشید
۶. س، تر: سلاح بر
۷. س، تر: مغل
۸. س، تر: نزاید به گیتی

مغل خواست تا بارگی در شتاب   چو سلطان دوانند بر روی آب
سپه را نکرد آن شهنشه رها   شدن در دم رود چون اژدها

گذشتن سلطان بر آب سند و جان بردن و زن و بچه به چنگیزخان سپردن[۱]

اگر چند سلطان سر خود ببرد   ولی خان و مان را به دشمن سپرد
بکشتند ترکان سپاه ورا   همان طفلکان چو ماه ورا
بسی گوهر و دُرّ و زرّ و درم   که سلطان روان کرده بُد با حرم
دریغش همی آمد آن زرّ و مال   که افتد همی در کف بدسکال
چو از چنگ چنگیزخان می‌گریخت   خزینه به یک بار در آب ریخت
بفرمود شاهنشه کامیاب   که تا زرّ و گوهر برآرند زآب[۲]
به فرمان ببردند غواص را   برآورد[۳] بر گوهر خاص را
از آن رود بی‌رنج بحر و صدف   بسی دُرّ شهوارش آمد به کف
چو الجه گرفتند برطرف رود   به فرمان شه لشکر آمد فرود[۴]
شهنشاه با دُربی و با بلا[۵]   که بر دشمن این درد بُد آن بلا[۶]
سپاهی فرستاد کز شیر نر   نتابند[۷] رو و نپیچند سر

فرستادن چنگیزخان امیران بزرگ دربی و بلا را در پی سلطان جلال‌الدین به اقلیم هندوستان[۸]

که تا در حوالی هندوستان   ز سلطان بجویند هرجا نشان
برفتند میران به فرمان شاه   ببردند تا مولتان آن سپاه
لُهاور و برشاوُر و ملکفور   جز این‌ها ولایات نزدیک و دور

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد   ۲. س، تر: از آب
۳. س، تر: برآوردند پر
۴. س، تر: عنوان «لشکر فرستادن چنگیزخان به اقصای هند به طلب سلطان جلال‌الدین و نایافتن و بازگشتن»
۵. س: در بی با یلا؛ تر: در بی ویلا؛ رک : تعلیقات   ۶. پا: دوا
۷. س: نپوشند؛ تر: نپوشید   ۸. س، تر: عنوان را ندارد.

بگشتند و کشتند و کردند پست / در آن بوم سلطان[1] نیامد به دست
چو می‌بازگشتند از ملک هند / گذشتند بر معبر آب سند
رسیدند از اقلیم هندوستان / به فرخنده درگاه چنگیزخان
بفرمود پس شاه دریا نهیب / که تا برلب رود سند از نشیب
اوکتا[2] رود با گران‌لشکری / مسخّر کند آن‌چنان کشوری
برفت و بِرُفت آن ولایات را / به غزنین درآورد رایات را
درآمد به شمشیر او جنّ و انس / همه شهر خالی شد از نقد و جنس
به‌جز پیشه‌کاران برنا[3] و پیر / نبردند از آن شهر کس را اسیر
به قتل آمد آن کس که بر پای بود / به غارت برفت[4] آنچه بر جای بود
پس آنگاه شهزادهٔ نامور / فرستاد ایلچی به پیش پدر
که گر زانک فرمان دهد شهریار / روم سیستان گیرم اندر حصار
جواب آمد از شاه فرمان‌روا / که زان[5] رو که گرم‌ست اکنون هوا
تو باز آ که من خود سپاهی گران / از این[6] پس فرستم سوی سیستان
اوکتا[7] به فرمان شه بازگشت / به زیر سپاهش نهان کوه و دشت
چو پوران و میران و گنج و سپاه / ز هر سو رسیدند نزدیک شاه
همه ملک ایران مسخّر شده / شهان جهان جمله چاکر شده
دو سلطان که از شاه پیچید[8] سر / فلکشان ز ناگاه ببرید[9] سر
پدر مرده زان سان به بیچارگی / پسر اوفتاده به آوارگی

برگشتن چنگیزخان مظفر و منصور از کشور ایران‌زمین[10]

به ایران چو شاه این همه کام یافت / تن‌آباد و دل‌خوش به توران شتافت[11]

۱. س ،تر: بوم وسلطان
۲. س، تر: اوکتای
۳. س، تر: ز برنا
۴. پا: «برفت» افتاده است
۵. س، تر:کزان
۶. س، تر: آن
۷. س، تر: اوکتای
۸. س، تر: پیچیده
۹. س، تر: ببریده
۱۰. س، تر: ایل کردن چنگیزخان ایران‌زمین را و بازگشتن به توران به فیروزی
۱۱. پا: این بیت افتاده است.

شنید اندر آن راه شاه جهان   که گفتند در پرده کارآگهان
که سردار تنکت[1] کشیده‌ست سر   ز فرمان آن سرور نامور
چو اینجا بدن دیرتر درکشید   گمانی دگر برد از آن سرکشید
برآشفت چنگیزخان زین خبر   وز آن شد به رفتن شتابنده‌تر
به هر شهر در باسقاقی[2] نشاند   به ایران و بر عزم توران براند
بدان ره که بود آمده بازگشت   به جیحون چو باد صبا برگذشت
شتابان گذر کرد از آن ژرف‌رود   به دشت سمرقند آمد فرود
چو بوم سمرقند خوش یافت شاه   ببُد یک زمستان در آن بزمگاه
از آن پس هوای وطن‌گاه کرد   جهان جمله با خویش همراه کرد

فرمودن چنگیزخان به مادر خوارزمشاه ترکان تا در پیش لشکر نوحه کند[3]

به ترکان که بُد مام خوارزمشاه   به هنگام رفتن چنین گفت شاه
که در پیش این لشکری[4] بی‌کران   همی رو تو با ماهرو دختران
بر ایران و سلطان و تاج و سریر   به آواز نوحه کنید و نفیر
حرم‌های سلطان و ترکان به هم   همه راه با خیل ترکان به هم
لب از زار و شیون نکردند بند   بر ایران و سلطان به بانگ بلند

تمامی حکایت جبه و سوبدای که در ایران چه کردند[5]

حدیث جبه[6] و سبویدای[7] کنون   بباید شنیدن که بوده‌ست چون
چو از غارت ری بپرداختند   به قتل آن ولایت برانداختند
از آنجا شتابان سوی قم شدند   از ایشان همه خلق قم گم شدند
به همدان و زنکان و شهر سُجاس   به قزوین درافتاد از ایشان هراس

---

۱. رک: تعلیقات   ۲. تر: باسقاتی
۳. س، تر: «زاری کردن سر پوشیدگان سلطان محمد خوارزمشاه بر حال خویش»
۴. س، تر: لشکر
۵. س، تر: «ذکر خرابی کردن جبه و سوبودای در ولایات ری»
۶. پا، تر: بدون نقطه   ۷. س، تر: سوبودای

به شهر سپاهان و کاشان کسی — نماندند و کشتند از ایشان بسی
درآ از درِ آذرآبادگان — چنین تا به ارّان و موقان بران
شد از گنجه تا بیلقان و سراب — ابا نخجوان و مراغه خراب
از ایشان گروهی سوی اردبیل[1] — رسیدند و گشتند یاغی و ایل
به ایران یکی شهر تبریز ماند — که ایمن ز تاراج و خون‌ریز ماند
که سردار دانا بسی پیش‌کش — ببرد[2] و دل مهتران کرد خوش
بکشتند خلقی به گرجیستان — همان در شماخی و لگزیستان[3]
کس از ابتدای جهان تاکنون — نکرده‌ست چندان خرابی و خون
که کردند ایشان به ایران دیار — که یک‌سر برآمد ز مردم دمار
زبان چون نداند مفصل نمود — حکایات ایشان به مجمل نمود[4]
جبه[5] از سر برتری زان سپس — به سردار شروان فرستاد کس
که بفرست حالی دو سه رهنما — که آهنگ دربند داریم ما
همانگه فرستاد ده راه‌دان — به پیش سپهدارِ چنگیزخان

گذشتن جبه و سوبدای بر دربند خزر و رسیدن به دشت قبچاق[6]

از آن ده یکی را[7] بکشتند زود — که ما را سبک ره بباید نمود
نمودند شروانیان راهشان — ز بیم سر خود همان گاهشان
چو زی دشت قبچاق[8] ره یافتند — همه بوم و بر پر سپه یافتند
ببستند قِبچاق[9] و آلانیان — به جنگ جبه[10] و سبویدای[11] میان
به پیکار[12] بر هم گشودند دست — ولیکن کسی را نیامد شکست
سپاه مغل مکری انگیختند — به نیرنگ رنگی برآمیختند

---

۱. رک: تعلیقات
۲. پا: ببردند
۳. رک: تعلیقات
۴. س، تر: عنوان «گذشتن جبه و سوبودای از شروان زمین و رسیدن به قپچاق و داستان ایشان»
۵. پا: بدون نقطه
۶. س، تر: عنوان را ندارد
۷. س، تر: یکی را از آن ده
۸. س: بدون نقطه
۹. س، تر: بدون نقطه
۱۰. پا: حبه
۱۱. س، تر: سوبودای
۱۲. س، تر: به یک بار بر

سُبویدای[1] به قِبچاق پیغام داد | که ما و شماییم از یک نژاد
شمایید بی‌شک همه خویش ما | ولی هست آلان بداندیش ما
چرا کار خویشان پریشان کنید | به پیکار[2] یاری ایشان کنید
چو قِبچاق با ما ز یک خانه‌اند | بگو تا چرا یار بیگانه‌اند
از این پس که سازیم ما کارزار | شما با آلانان مباشید یار
بسی هدیه‌ها و درود و سلام | فرستاده بودند با این پیام
ز ره برد قبچاق را این فریب | برفتند و ایمن شدند از نهیب
چو الانیان را نبُد هیچ[3] پشت | سپاه مغول[4] همگنان را[5] بکشت
پس آن کینه‌ور لشکر جنگجوی | به پیکار قِبچاق کردند روی
فراوان بکشتند قبچاق را | فراموش کردند میثاق را
مغل[6] هدیه‌ای‌شان فرستاده بود | تو گویی به سود سلف داده بود
که بردند صد بار از آن هدیه بیش | که قبچاق را داده بودند پیش
چو کردند آواره قِبچاق را | توقف نمودند قشلاق را
پس آنگه برفتند از آن مرغزار | گرفتند سوداق را در حصار
چو کردند قتل اهالی شهر | ز تاراج و غارت گرفتند بهر[7]
دگرباره آن لشکر جنگجوی | به قبچاق و روس آوریدند روی

جنگ جبه و سوبدای با لشکر قبچاق و ظفر یافتن بر ایشان[8]

خود ایشان همه پیش‌باز آمدند | دلی پر ز کین رزم‌ساز آمدند
سپاهی گران داده بودند ساز | که خواهند آن کین پیشینه باز
جبه[9] و سوبدای[10] به رسم گریز | رمیدند از پیش آن قوم تیز[11]

---

۱. س، تر: سوبودای
۲. س، تر: به یک‌بار
۳. س، تر: نماند ایچ
۴. س، تر: مغل
۵. س، تر: جمله شان را
۶. س، تر: مغول
۷. س، تر: عنوان «ایل کردن جبه و سوبودای قپچاق و روس را و باز آمدن به درگاه چنگیزخان به فیروزی»
۸. س، تر: عنوان را ندارد
۹. پا: حبه
۱۰. س ،تر: سوبودای
۱۱. تر: نیز

برفتند چندانک از بهر جنگ   پسندیده کردند جایی به چنگ
گمان برد قبچاق و روس آن‌چنان   کز ایشان مغل می‌هراسد به جان
ز پی‌شان برفتند ده روزه را   چو دیدند آن قوم را این سپاه
سبک باز گشتند و کردند جنگ   به گردون برآمد غریو و غرنگ
از آن پیش کایند هر دو[1] به هم   فراوان مغول[2] کرد از آن قوم کم
در آن بوم یک هفته بُد کارزار   مغل[3] غالب آمد سرانجام کار
بکشتند چندان ز قبچاق و روس   که از خون زمین شد چو چشم خروس
چو کردند یک‌بارگی قهرشان   ببردند غارت ز هر شهرشان
از آنجا به درگاه چنگیزخان   نهادند رو خوش‌دل و کامران
به سه سال رفتند و گشتند باز   به فرمان آن شاه گردن‌فراز
برآن‌سان که چنگیزخان گفته بود   تو گفتی قلم خود چنان رفته بود[4]
شهنشاه ایران و توران زمین   که داد این جهانش جهان‌آفرین
ز سال عرب رفته «خا کاف الف»   که از ماه ذی‌الحجه بد منتصف

رسیدن چنگیزخان به اردوی مبارک و تختگاه فرخنده[5]

به اردوی فرخنده آمد فرود   به فرمانش گردنده چرخ کبود
گرفته ولایات تازیک را   روان کرده یاساق باریک را
ز زر بارگاهی بُدش ساخته   ستونش بگردون برافراخته
به پیشش یکی خوب خرگاه بود   که اندر خورِ آن‌چنان شاه بود
نهاده سریری درآن بارگاه   نشسته بر او تاجور پادشاه
خواتین و پوران و میران برش   زده حلقه لشکر به گرد اندرش
چو آماده بُد هرچه می‌خواستند   یکی بزم خرم بیاراستند

---

۱. س، تر: ایشان   ۲. س، تر: مغل
۳. س، تر: مغول
۴. س، تر: عنوان «باز آمدن چنگیزخان به اردوی خویش به فیروزی»
۵. س، تر: عنوان را ندارد

بر این‌گونه یک چند با گل‌رخان   به شادی به‌سر برد چنگیزخان[1]
دگر بارش آمد به گوش این خبر   که سردار تَنکت[2] بپیچید سر
چو شیدرقو[3] آن شاه قاشین زمین   به یاغی‌گری کرد دل پر ز کین
گرفت آن شه شیرفش ترک بزم   سپه را روان کرد بر عزم رزم
از آن نامجو لشکر کامیاب   ولایات قاشین همه شد خراب
سپه داشت شیدُرقو[4] نامدار   شمارش گذشته ز پانصد هزار
برون آمد از شهر ایری‌قیا   ابا این سپه دل پر از کیمیا
به پیش مغول چون کشیدند صف   برآمد غریوی ز هر دو طرف
بر آن هر دو لشکر زمین تنگ بود   که پهنایشان بیست فرسنگ بود
در آن بوم بُد ناوُر بی‌شمار   همه آب آن بسته یخ استوار
به فرمان شه بر سر آبگیر   ز پشت کمان‌ها روان گشت تیر
چو تیر کماندار می‌رفت راست   به یک زخم می‌کشت آن را که خواست
ز پرّنده‌پیکان برآن روی یخ   تبه شد سپاهی چو مور و ملخ
در آن لشکر از[5] کشته کافتاده بود   سه مرده به فرق سر استاده بود

کشتن چنگیزخان سیصد هزار مرد از لشکر تنگقوت[6]

که چون ده تمن داده باشند جان   ز سر پای سازد یکی زان میان
مغول[7] را بود این چنین اعتقاد   بر این گفت وگوشان بود اعتماد
چو از خیل شیدرقوی[8] نامدار   سپاه مغل کشت سیصد هزار[9]
سپهدار قاشین هزیمت گرفت   مغول[10] زان هزیمت غنیمت گرفت

---

۱. س، تر: عنوان «رزم شاه چنگیز با لشکر تنگقوت و ایل شدن ایشان»
۲. س، تر: تنگقوت   ۳. س، تر: شیدورقو
۴. س، تر: شیدرقوی؛ پا: ششدرقو؛ متن: براساس کابر پیشین «پا» و جامع
۵. س، تر: «از» ندارد   ۶. س، تر: عنوان را ندارد
۷. س، تر: مغل
۸. س، تر: شیدورقو؛ پا: ششدرقو؛ متن: براساس کاربرد پیشین «پا» و جامع
۹. پا: مصراع دوم در حاشیه آمده است.   ۱۰. س، تر: مغل

چو بگریخت شیدرقو از[1] پیش شاه ... ز ایراقیا[2] ساخت خود را پناه
مر او را مغول[3] مرده انگاشتند ... برفتند و آن شهر بگذاشتند[4]
به قاشین درون شهرهای دگر ... به یک‌بار کردند زیر و زبر
شه از تَنکت آمد به سوی خطا[5] ... که دل داشت در[6] آرزوی خطا[7]
بهاران درآمد به طالان قوتق[8] ... که بود از برای سپاهش غُرُق[9]

خواب دیدن چنگیزخان و بدانستن که عمرش سپری شده است[10]

شبی اندر آن بوم یک خواب دید ... کز آن خواب دو دیده پر آب دید
بدانست کش تندباد ممات ... فروکشت خواهد چراغ حیات
طلب کرد اوکتای و تولوی را ... ستوده دو پور جهان‌جوی را
دویدند هر دو ز بنگاه خویش ... به درگاه فرخندهٔ شاهِ خویش
دل شه به دیدارشان شاد شد ... غم واپسین روزش از یاد شد
براند از درِ خانه بیگانه را ... بخواند آن دو فرزند فرزانه را
چنین گفتشان کای دو دلبند من ... گرامی و نامی دو فرزند من
بدانید کم دوش معلوم شد ... که من زود خواهم از این بوم شد
کنون بشنوید از پدر چند پند ... که گردون زبانم نکرده‌ست بند
اگر باز بینید از این تختگاه ... ز هر سو که خواهید یک ساله راه
مسخّر برای شما کرده‌ام ... دمار از مخالف برآورده‌ام
به یاری یزدان و نیروی بخت ... بسی پادشاهان با تاج و تخت
بکشتیم تا افسر و گاه و گنج ... شما را بود بی‌غم و درد و رنج
شما گر نباشید با هم یکی ... به دشمن رسد این همه بی‌شکی

---

۱. س، تر: شیدورقو
۲. س، تر: ایری قیا
۳. س، تر: مغل
۴. س، تر: بگداختند
۵. س، تر: ختا
۶. س، تر: پر
۷. س، تر: خطا
۸ س، تر: قودوق، رک: تعلیقات
۹. س، تر: قوروق
۱۰. س، تر: «اندر خواب دیدن چنگیزخان انجام خویش و ولی عهد کردن اوکتای را»

پس آن گاه گفت آن شه پیش‌بین — که باشد اوکتای[1] مرا جانشین
بگویید تا جوچی[2] و جاغتای[3] — که تا سر نپیچند از اوکتای
که آنگه بود شاد جان همه — که باشد اوکتا[4] شبان همه
بگفتم که بی من شما چون کنید — مبادا که فرمان دگرگون کنید
اوکتای و تولوی گردن‌فراز — زمین بوسه دادند و گشتند باز
وز آنجا شهنشاه یزدان‌شناس — روان شد سوی[5] جُورچَه[6] و نَنگِیاس[7]
شه جورچه[8] پیشی بسی پیش‌کش — فرستاد پیش شه شیرفش
از اجناس تنسق یکی طبله پر — فرستاده بود از[9] شب‌افروز دُر
شهنشه بدان بی‌بها گوهران — بیاراست گوش همه سروران
دگر گوهر آبدار آنچ[10] ماند — به خاک ره سایلان[11] برفشاند[12]
فرستاد شیدرقو[13] آنگه کسی — بر شاه با پیشکش‌ها بسی

التماس کردن پادشاه تنکت عهد و پیمان از چنگیزخان[14]

که گر شاه با بنده پیمان کند — دل از جنگ جستن پشیمان کند
کند دست خود را به سوگند بند — که من هرگز از وی نبینم گزند
از این پس به فرزند خواند مرا — ز فرزند فرقی ندارد مرا
به یک ماه با آلت پیش‌کش — شتابم بدان بارگه شاد و خوش
بیایم به خدمت ببندم کمر — نهم چون قلم بر خطِ شاه سر
شهنشاه سوگندها یاد کرد — بداندیش را ایمن و شاد کرد

---

۱. س، تر: که اوکتای باشد
۲. پا: بدون نقطه؛ تر: جوجی؛ س: جوچی؛ متن: براساس جامع
۳. س: چاغتای
۴. س، تر: اوکتای
۵. س، تر: «سوی» افتاده است.
۶. س، تر: حوچه؛ پا: بدون نقطه؛ متن: براساس جامع
۷. س، تر: ننکباش(حرف اول ودوم بدون نقطه)؛پا: بدون نقطه؛ متن: براساس جامع
۸. س، تر: حرحه؛ پا: حوزحه؛ متن: براساس جامع
۹. س، تر: آن
۱۰. س، تر: آنچه
۱۱. س، تر: سائلان
۱۲. س، تر: عنوان : «پیشکش فرستادن شاه تنگقوت نزد شاه وبخشیدن چنگیزخان گناه او را»
۱۳. س، تر: شیدورقو
۱۴. س، تر: عنوان را ندارد

چو ایلچی تنکت ز در دور شد　　چو چشم بتان شاه رنجور شد

وصیت کردن چنگیزخان[۱]

به میران چنین گفت چنگیزخان　　کز این رنج من کس نبرده‌ست جان
ز دنیا گرفته‌ست ما را ملال　　به عقبی از آن می‌کنیم ارتحال[۲]
از این بار بی‌لشکر و رهنما　　سفر کرد خواهم ز پیش شما
ز یاساق من سر مپیچید هیچ　　وگرنه[۳] شما جمله هیچید هیچ
اگر بزم سازید اگر خون کنید　　نباید که فرمان دگرگون کنید
چو مدت نماند[۴] حیات مرا　　نهان داشت باید وفات مرا
نباید که از کس برآید خروش　　چنان به که باشد همه کس خموش
که گر بشنود باد آوازتان　　به دشمن رسد بی‌گمان رازتان
چو از شهر شیدرقو[۵] آید برون　　مر او را همان دم بریزید خون
برآرید از لشکر او دمار　　که تا بر شما ملک گیرد قرار[۶]
بگفت این و دو دیده بر هم نهاد　　تو گفتی که شاهی چنان خود مباد[۷]

وفات یافتن چنگیزخان[۸]

اگرچه به مرگش زبان بُد خموش　　ولی جان نبد خالی از تاب و جوش
اگرچند در دیده‌ها نم نبود　　ولی کم دلی بُد که پر غم نبود
چو آمد برون شاه تنکت ز شهر　　بکشتند با لشکر او را به قهر
نکردند از ایشان یکی را رها　　که شاه این چنین گفته بد بارها
چو شد کشته شاه و سپاهی همه　　مسخّر شد آن پادشاهی همه

---

۱. س، تر: «بیمار شدن چنگیزخان و پند دادن پسران را بر یاساق خویش و وصیت کردن»
۲. هر سه نسخه: ارتجال، تصحیح قیاسی　　۳. س، تر: نی
۴. پا: نماید　　۵. س، تر: شیدورقو
۶. س، تر: عنوان «وفات یافتن چنگیزخان و کشتن شهزادگان شاه تنکت را در آن روز»
۷. س، تر: نزاد　　۸. س، تر: عنوان را ندارد

زهی پادشاهی که چون میرد اوی[1]   هنوز این چنین مملکت گیرد اوی[2]
هر آن کس که مرده چنین خون کند   نگه کن که در زندگی چون کند[3]
چو چنگیزخان شاه پیروزبخت   فرو شد به تابوت و بگذاشت تخت
ببردند از آن بوم بیگانه‌یش[4]   سوی چار اردو[5] که بُد خانه‌یش[6]
مگر در دیار مغول[7] شهریار   همی رفت روزی به عزم شکار
درختی در آن بوم تنها بدید   شتابان بشد تا بدان‌جا رسید
چنین گفت کاندر بن این درخت   به وقتی که بربسته باشیم رخت
بباید نهادن مرا استخوان   که این جاست لایق به چنگیزخان
مر او را بدان‌جا که فرموده بود   به هنگام نخجیر بنموده بود
نهادند در خاک و گشتند باز   دریغ آن شهنشاه گردن‌فراز
شنیدم ز دانا هنرپیشه‌ای   که هست آن زمین این زمان بیشه‌ای
که بر وی نیابد گذر راه‌دان   تو این از کرامات آن شاه دان
در آن بوم شه گور پر[8] می‌گرفت   کنون گور او را گرفت ای شگفت[9]
چو کردند پنهان تن پاک اوی[10]   به خانه شدند از سرِ خاک اوی[11]
نشستند یک‌سر به رسم عزا   عزایی غم‌انگیزِ اندوه‌فزا
خواتین و پوران و میران به‌زار   همی نوحه کردند بر شهریار
که شاها چرا روی بنهفته‌ای   در این[12] تنگ تابوت چون خفته‌ای
ز دست که خوردی تو چندین شراب   که خود بر نمی‌آوری سر ز خواب
تو شاهیِّ جمله[13] جهان داشتی   چرا این‌چنین خوار بگذاشتی
چرا آن همه رنج بایست برد   پس اندوخته دیگران را سپرد

---

۱. س، تر: او
۲. س، تر: او
۳. س، تر: عنوان «دفن کردن شهزادگان چنگیزخان را»
۴. س، تر: خانه اش
۵. س، تر: اردوشد
۶. س، تر: خانه اش
۷. س، تر: مغل
۸. پا: بدون نقطه
۹. س، تر: عنوان «زاری کردن شهزادگان و خواتین بر مرگ چنگیزخان و یاد کردن ایام او را»
۱۰. س، تر: او
۱۱. س، تر: او
۱۲. س، تر: درآن
۱۳. تر: که جمله

چـــرا کـــردی آن خســـروان را هـــلاک   چو خود خواستی رفت هم زیـر خـاک
چو بگذاشتی خواست این ملک و گنج   نگـــویی چـرا گِـرد کـردی بـه رنـج
چـــرا از خـــواتـین خـورشید چـهر   ز نـــاگـــه بـریدی بـه یک بـار مـهر
کـــجات آن ســـر و افســـر خســروی   کـــجات آن دل و دست راد و قـوی[1]
کـــجا کشـــور و لشکـــر بـــی‌کران   کـــه یک‌سر فـتاده‌ست بـا دیگـران
شب و روز در چـــــار اردوی شـــاه   هـــمی داشـــتند ایـن عـزا دو سه مـاه
بســـی پـــادشاه و ســـپاهی[2] درشت   کـــه چـــنگیزخـان بـهر شاهی بکشت
هـــر آن کـــو ز فـــرمان او ســـر بـتافت   ســرانـجام آن ســر بـه تـن بـرنیافت
کســـــی را از ابـــــنای آدم نـــماند   ولی آخـــــرالامـــر او هـــم نـــماند
ز شـــمشیر او هـــیچ کس جـان نـبرد   چـــه چـاره کـه او نـیز آخـر بـمرد
کـــنون مـرهمی کـرد خـواهـیم یـاد   کـــه بـر زخـم ایـن سوگ شاید نـهاد

تخلص به نام الجایتو سلطان خلد الله ملکه[3]

نـــمرده‌ست آن شـــه بـــه تـــوران زمـین   کـــه دارد بـــه ایـــران نـبیری چـنین
جـــــهاندار ســـلطان‌محمد کـــه داد   مـــرا او را خـــدا دانش و دیـن و داد
ز چـــنگیزخـــان است پـــنجم پسـر   هـــمان چـــند شـــهزادگـان را پـدر
دل و جـــان تـــولوی[4] و چـــنگیزخـان   از او شـــادمان مـــی‌شود هـر زمـان
بـــفرمود تـــا ایـــن چـــنین دفـتری   رهـــی ســاخت بـهر چـنان مـهتری
بـــدین دفـــتر آن شـــاه را زنـده کـرد   چـــراغ وجـــودش فـــروزنده کـــرد
چـــو جـان بـاد بـاقی تـن[5] آن پسـر   کـــز او زنـــده گشـــتند جدّ و پـدر
ورا پـــادشاهی بـــه گـــوهر در است   ولی دیـــن پـــاکش ز پـیغمبر است
هـــم از فـــرّ او مـــلک را تـــقویت   هـــم از رایش اســـلام را تـــربیت
تـــنی بـود شـاهی کـه جـانش نـبود   کـــنون دیـن او جـانش انـدر فـزود

---

۱. س، تر: راد قوی   ۲. س، تر: سپاه
۳. س، تر: اندر ستایش بهین یادگار چنگیزخان سلطان محمد خدابنده انارالله برهانه
۴. س، تر: تولو   ۵. تر: بر، س:

به گیتی بماناد سالی هزار   که از پنج شاه است او یادگار

آغاز وصایای سودمند که چنگیزخان فرموده است[۱]

حکیما وصایای چنگیزخان   به نظم آور و[۲] پیش سلطان بخوان
سخن گو ز فرمان و یاساق اوی[۳]   ز عادات و آداب و اخلاق اوی[۴]
بلیگ‌های[۵] او را همه یاد کن   دل پادشاهان برآن شاد کن[۶]
چو کردی بیان خوبی کار اوی[۷]   کنون یاد کن حسن گفتار اوی[۸]

از پندها و بیلگ‌ها که فرموده است[۹]

چنین داد فرمان که عادات بد   نباید که دانا پسندد به خود
یکی آنک در قوم او کهتران   نباشند فرمانبر مهتران
کند زن ز گفتار شوهر گذر   پسر سر بپیچد ز پند پدر
بزرگان نخورده غم کوچکان   ز پیران هنر بسته کهتران[۱۰]
یکی را که داده خدا تقویت   ندیده از او دیگران تربیت
برش یافته دزد و یاغی قبول   به[۱۱] نادانی از نیک‌مردان ملول
نخورده غم اسب قلان[۱۲] دیده را   نه مرد دلیر جهان‌دیده را
چو خلق این روش‌های بد داشتند   که آن را همی نیک پنداشتند
به فرمان دانای[۱۳] بی‌چون چو من   شدم پادشاه همه انجمن
نهادم میانشان بسی راستی   که ایمن بود مردم از کاستی
هر آن کس که دانا بُد و نامجوی[۱۴]   سپردم امیری لشکر بدوی[۱۵]

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد
۲. س، تر: آر و در
۳. س، تر: او
۴. س، تر: او
۵. س، تر: بیلیک‌های
۶. س، تر: عنوان «ذکر یاساق و فرمان و بیلیک‌های چنگیزخان»
۷. س، تر: او
۸. س، تر: او
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. س، تر: کودکان؛ رک: تعلیقات
۱۱. س، تر: ز
۱۲. رک: تعلیقات
۱۳. س، تر: دارای
۱۴. س، تر: نامجو

هـر آن کس کـه چـالاک بُـد در سپاه   بگـفتم کـه تـا دارد اسبان نگـاه
دگـر کـاهلی کـو نـبُد هـوشمند   ورا سـاختم حـافظ گـوسفند
بـدین کـارهاشان فـرو داشـتم   یکـی مـرد بـیکار نگـذاشـتم
مـرا رهـنما بـود بـیداربـخت   کـه بـنهادم ایـن رسـم و یـاساق سخت
مـن ایـن کـارها جـمله خـود ساختم   کـه عـادات بـد را بـرانـداخـتم
بگشـتم بـه گـیتی کـران تـا کـران   بکشـتم بـه مـردی بسـی سـروران
کـنون مـرد و زن جـمله فـرمانبرند   یکـی مـهترست و دگـر کـهترند
جـهان سـر بـه سـر از بـدان پـاک شـد   هـر آن کس کـه ناراست[۱۶] بُـد خـاک شـد
بـه مـا زیـن سـبب[۱۷] ز آسمان کـبود   هـمی آمـد[۱۸] اقـبال و دولـت فـرود
مـراد دل مـا ز روی زمـین   بـه مـا مـی‌رساند جـهان‌آفرین
هـمه جـای عـیش است قشـلاق مـا   مـقام مـراد است یـیلاق مـا
از ایـن عـهد چـون بگـذرد روزگـار   هـمیدون ز صـد سـال تـا ده هـزار
بـر اورنگ شـاهی چـو ابـنای مـا   بـه شـادی نشـینند بـر جـای مـا[۱۹]
بـیابند از ایـزد بسـی کـام و نـاز   بـه خـوبی بـود عـمر ایشـان دراز

پند دیگر که فرموده است[۲۰]

دگـر گـفت اگـر زانک فـرزند مـن   نـباشد پـذیرندهٔ پـند مـن
بـزرگان کـه بـاشند بـر درگـهش   ازآن بـی‌رهی کـم کـنند آگـهش
هـمه کـار شـاهی مـزلزل شـود   نـه بس دیـر بـا حـال اول شـود
بـجویند بسـیار از آن پس مـرا   ولیکـن نـبیند دگـر کس مـرا[۲۱]
امـیران تـومان و مـیر هـزار   کـه دارنـد[۲۲] یـاساق مـن استوار

---

۱۵. س، تر: بدو   ۱۶. س، تر: ناپاک
۱۷. س، تر: سپس   ۱۸. س، تر: آید
۱۹. س، تر: پس از این دو بیت افزوده دارد:
اگـر زانک دارنـد ایشـان نگـاه   بدین‌سان که مـن داشـتم رسـم و راه
بـدیشان هـمین کـامرانـی رسـد   بسـی دولت و شـادمانی رسـد
۲۰. س ،تر: بیلیک اول   ۲۱. س، تر: عنوان «بیلیک دوم»
۲۲. تر: دارید؛ پا: بدون نقطه

نصیحت دیگر[1]

دو نوبت بلیک‌های[2] من بشنوند[3] … به یک سال و بر گفتهٔ من روند[4]
سپه را از آن پس به صد داوری … توانند کردن مگر سروری
کسانی که باشند در یرت[5] خویش … بلیک[6] نشنوند و نیایند پیش
چنان‌اند ایشان که آن سنگ خرد[7] … که در رودی افتاد و آن[8] را ببرد
و یا همچو تیری که آن از گشاد … برون جست و در نیستانی فتاد
که چندانک جویی نیاید پدید … چنین کس مهی را نباید گزید[9]
اگر ساختی کار یک دودمان … سپردن به تو کار ملکی توان

پند دیگر[10]

چو ده[11] را کنی نیک یاسامیشی … سزایی تمن را به لشکرکشی
هر آن پادشاهی که عادات بد … تواند برون کرد از ذات خود
تواند که از بی‌رهان همچنین … کند پاک یک‌باره روی زمین

پندی دیگر[12]

هر آنگه که پیش بزرگی روی … میا در سخن تا از او نشنوی
چو او با تو کرد ابتدای خطاب … تو آنگاه واقف شوی در[13] جواب
از آن پس جوابی[14] مطابق بگوی[15] … سخن‌های خوب موافق بگوی[16]

---

۱. س، تر:عنوان را ندارد
۲. س، تر: بیلیک‌های
۳. پا: بشنوید
۴. پا: روید؛ رک: تعلیقات
۵. س، تر: یورت
۶. س، تر: بیلیک
۷. پا: خورد
۸. س، تر: او
۹. س، تر: بیلیک سیوم
۱۰. س، تر: عنوان را ندارد
۱۱. پا: ره، رک: تعلیقات
۱۲. س، تر: بیلیک چهارم
۱۳. س، تر: بر
۱۴. س، تر: جواب
۱۵. س، تر: بگو
۱۶. س، تر: بگو

پندی سودمندی دیگر[1]

به نزدیک اهل خرد هر سخن   که بپسندد[2] از اهل دانش سه تن
به هر جای آن را توان گفت باز   که تا هم نباشد به مردم نیاز[3]
خردمند را این یکی پند بس   که خود را نباید نمودن به کس

خبر داده است از حال فرزندان خود که بعد از او چگونه باشند[4]

چو گوساله با خلق خاموش باش   مجنبان زبان و همه گوش باش
چو چرغ گرسنه به هنگام جنگ   به صید اندر آویز و بگشای چنگ[5]
پس از ما همه خویش و پیوند ما   نبیران بسیار و فرزند[6] ما
بپوشند زر دوخته جامه‌ها   بنوشند شادی‌فزا جام‌ها[7]
نشینند بر بادپایان خوش   بخسبند با ماه‌رویان کش
نگویند کین[8] جمله اسباب ما   بیندوخت از بهر ما باب ما

نصیحت در اجتناب از شراب خوردن[9]

یکی فصل گفته است در بابِ می   که سوزان‌تر از[10] آتش است آبِ می
اگر بی‌نوا گر توانگر خورد   زیانکار و بد دان تو آن گر خورد
نیاید پسندیده از مرد مست   نه رفتار پای و نه کردار دست
همی باز دارد زبان را ز ذکر   بر آن‌سان که روح و روان را ز فکر
هر آن کس که بر تخت شاهی نشست   نخستین ز می شست باید دو دست[11]
امیری که باده دمادم خورد   چگونه به کار سپه غم خورد
اگر سخت داری به باده نیاز   به اندک بساز و به افزون میاز

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد
۲. پا: بینند
۳. س، تر:
«به هر جای آن را توان باز گفت   وگرنی ز مردم بباید نهفت» رک: تعلیقات
۴. س، تر: عنوان را ندارد
۵. پا: بند؛ پس از آن س، تر: عنوان «بیلیک پنجم»
۶. پا: پیوند
۷. رک: تعلیقات
۸. پا: «کین» افتاده است.
۹. س، تر: بیلیک ششم
۱۰. پا: «از» افتاده است.
۱۱. س، تر: نخستش بباید ز می شست دست

وگر خود ننوشی از این به چه چیز　　که باشد چنین آدمی بس عزیز[1]
چو تنسق بود بار ارتاق را　　قوی‌دل بپیماید آفاق را
چو داند که هرجا که روی[2] آورد　　همه کس متاعش به رغبت خرد

فرموده که فرزندان را هنر آموزید[3]

چنین هم امیران به فرزند خویش　　به خویشان نزدیک و پیوند خویش
بگویند تا علمِ تیر و کمان　　همان علم کشتی و اسب و سنان[4]
بدانند و هر یک بر آن سان شود　　که دشمن ز هولش هراسان شود
چو دانند از این سان هنرها دلیر　　توانند رفتن به پیکار شیر
همان‌اند آن پرهنر مایه‌دار　　که باشد به بار خود امیدوار

سؤال[5]

بپرسید روزی ز میران خویش　　ز لشکرکشان و وزیران خویش
که با من بگویید تا دلخوشی　　کدام است و در چیست جِرغامیشی[6]
یکی گفت شادی مرد است از آن　　که او برنشیند به اسبی روان
به دست اندرون بازی آموخته　　برآورده پرّ و برافروخته
بدان باز در سبزی مرغزار　　همی صید گیرد به وقت بهار
دگر آنک پوشد گزیده لباس　　همه خوش‌دلی‌ها از این‌ها شناس
بپرسید این معنی از دیگران　　همین آمدش پاسخ از مهتران
بدیشان چنین گفت شاه جهان　　که این نیست جِرغامیشی ای مهان
خردمند را عیش و جِرغامیشی　　در این است بشنو اگر باهشی
که بر ملک یاغی دواند سپاه　　کند دشمنان را سراسر تباه
به مردی ببّرد سرِ بدسگال　　برون آرد از خانه‌اش زرّ و مال

---

۱. س، تر: عنوان «بیلیک هفتم»
۲. س، تر: رو
۳. س، تر: عنوان را ندارد
۴. س، تر: عنان
۵. س، تر:بیلیک هشتم
۶. تر: جزغامیشی

بگریاند آن دختران ورا   به دست آورد دلبران ورا
نشیند بر اسبان رهوار اوی[1]   بچیند گل شادی از خار اوی[2]
ز ناف بتانش نهالی کند   حرامی به خود بر حلالی کند
ببوسد رخ خوب گل‌رنگشان   به خلوت به بر درکشد تنگشان
ز لبشان دهان پر ز شکّر کند   ز رخشان دو دیده منور کند
به پیش من این است جِرغامیشی   شما را خبر نیست خود زین خوشی

در آنکه تربیت لشکر بر تمن و هزاره و صده و دهه چگونه فرموده است[3]

چو چنگیزخان در جهان هیچ شاه   بر این سان نیاراست هرگز سپاه
سپه را همه کرد یک یک تمن   امیران تومان شدند انجمن
پس آنگاه تومان به ده قسم شد   مهین را امیر هزار اسم شد
به هر صد امیری پدیدار کرد   به هر ده یکی میر سردار کرد
به کاری که از شاه فرمان رود   اشارت به میران تومان رود
ز میران تومان به میر هزار   رسانند فرمودهٔ شهریار
به میر صد و میر ده همچنین   رسد یاسقِ شاهِ روی زمین
به هر وقت و هر جا که فرمود شاه   بیارید[4] چندانک خواهد سپاه
که یک تن نباید کم و بیش برد   نه یک روز شاید پس و پیش برد
چو چنگیزخان هیچ شاهی نبود   همان چون سپاهش سپاهی نبود
سپاهی همه یک‌دل و یک‌زبان   شه خویش را بنده و مهربان[5]
سپاهی همه جنگجوی و دلیر   به ایوان چو شید و به میدان چو شیر
شود خوش ز دیدارشان دل به بزم   بترسد[6] ز پیکارشان جان به رزم
اگر پیر بینی به جنگ ار[7] جوان   همه کاردان و همه پهلوان

---

۱. س، تر: او
۲. س، تر:او
۳. س، تر: بیلیک نهم
۴. س، تر: بیارند
۵. س، تر: بندای مهربان
۶. س، تر: نترسد
۷. تر: از

همیشه به هر سختیی صابرند ز جانان به اندک دهش شاکرند
گهی جان ستانند و گه جان دهند به هر جا کنند آنچ[1] فرمان دهند

فرموده است که دختران خوب از هر خانه به درگاه برند[2]

اگر دختری خوب در خانه‌ای پدید آمدی همچو دردانه‌ای
از این بکر بی‌عیب دوشیزه‌ای سمن‌بر گل‌اندام پاکیزه‌ای
به قد همچو سرو و به رخ همچو ماه سزاوار بخت[3] فلک جای[4] شاه
چنان بود یاسا که دستش به دست بیارند میران مهترپرست[5]
سپارند خلوتگه شاه را چنان نازنین حور دلخواه را
اگر داردش ور ببخشد رواست بر آن‌سان کند خان[6] که او را هواست

در التفات نمودن به میراث و مبارک ندانستن تصرف در آن[7]

اگر مفردی درگذشت و گذاشت بسی چیز و او هیچ خویشی نداشت
ببینند[8] تا از غلام و خدم که دارد که می‌بود با او به هم
بدان کس سپارند چیزی که هست دگر کس نیازد بدان مال دست
به مالی چنین هیچ کس ننگرد که آن مرده بگذارد و بگذرد
در آیین پیکار و بزم و شکار در آداب یرغو و هرگونه کار

در یاساق‌نامه نوشتن و کارها ساختن[9]

بسی رسم و یاساق نیکو نهاد در آن دانش و داد را داد داد[10]
مغول کودکان را خط ایغری[11] بفرمود آموختن یک سری

---

۱. س، تر: آنچه
۲. س، تر: بیلیک دهم
۳. س، تر: حرف اول بدون نقطه
۴. س، تر: جاه
۵. تر: مصراع افتاده است.
۶. تر: جان، س: حان
۷. س، تر: عنوان را ندارد
۸. س، تر: بدیدند
۹. س، تر: عنوان را ندارد
۱۰. س، تر: عنوان «بیلیک یازدهم»
۱۱. س، تر: ایغوری

ز یـــاساق شـــه در هـــمه کـــارها　　بـــه فـــرمان نـــوشتند طـــومارها
کـــه تـــا چـــونک بـرکاری افـتد گـره　　کـــه آن راگشـــودن بـــود مشـــتبه
از آن نـــامه پـیدا شـود خـوب و زشت　　کـــه دانـــا هـــمه چـیز در وی نـــوشت
بـــــرافکـــــند عـــادات مـــعیوب را　　بـــه خـــوبی بـــدل کـــرد نـــاخوب را

در رسم نامه فرستادن[1]

چـــو نـــامه نـــوشتی سـوی یـــاغیان　　کـــه تـــا سـر نـپیچند از او طـاغیان
نگـــفتی ســـخن‌های تـــهدید و بـیم　　مگـــر از خـــدای کـــریم و رحـیم[2]
کـــه هـر کس کـه بـر خط مـا سـر نـهد　　مـــر او را خـــدا تـــخت[3] و افسـر دهـد
وگـــر ســـر بـــپیچد ز فـــرمان مـــا　　کـــه دانـــد ســرانـجام او جـز خـدا

در باب نامه نوشتن که همه کس را نام تنها نویسند[4]

بـــه هـــر کس کـــه فـــرمانِ فرخ نـوشت　　خـــلاصه گـزید و هـــمه مـخ نـــوشت
نـــــیاورد در نـــــامه القـــابِ کس　　ز شـــــاه و گـــــدا نـــام بـنوشت و بس

مبالغت فرموده است در شکار کردن[5]

بـــه فـــصل زمســـتان شکـــار بـــزرگ　　بـــه‌جد داشـــتی شـــهریار بـــزرگ
هـــمه وقت نـــخجیر فـــرمود شـــاه　　کـــه تـــا خـــوگرِ جـنگ گـــردد سپاه
چـــو بـــاید بـــه پـیکار خـــون ریـختن　　نـــــه بـــیگانه بـــاشد[6] از آویـــختن

در صفت هر چهار پسر[7]

یکـــی روز آن شـــاه ایـــران و تـــور　　هـــمی گـفت در وصـف هـر چـار پـور

---

۱. س، تر: «بیلیک دوازدهم»
۲. س، تر: کریم رحیم
۳. تر: بخت
۴. س، تر: عنوان را ندارد.
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر: باشند
۷. س، تر: ذکر چهار پسر چنگیزخان [و] سبب برگزیدن شاه چنگیزخان سیوم پور خود اوکتای را به پادشاهی

که جوچی[1] سپهدار و لشکرکش است   گهِ جنگ سوزنده چون آتش است
جغاتا[2] بلیک‌گو[3] و یاساق‌دان   به یرغوگری[4] نامدار جهان
اوکتا[5] جوانمرد و بخشنده است   به رادی چو خورشید رخشنده است
تولو را جهانگیری اندر سر است   تو گویی که اسکندری دیگر است
از آن بهرشاهی از این هر چهار   سیوم پور را کرده‌ام اختیار
که ما از پی مصلحت در جهان   بسی کشته‌ایم از کهان و مهان
به عالم خرابی بسی کرده‌ایم   دمار از خلایق برآورده‌ایم
کسی باید اکنون که نرمی کند   نه چون ما درشتی و گرمی کند
یکی شاه باید که او هر دمی   بدان[6] زخم‌ها برنهد مرهمی
چنان‌ست اوکتا[7] که باید همی   جز او کس به شاهی نشاید همی
مر او را به شاهی بباید نشست   که او این شکسته تواند ببست
که گر[8] پادشاه جهان او بود   همه خلق را کار نیکو بود
به گاه حیات آن همه جهد کرد   که تا اوکتا[9] را ولیعهد کرد
به بیداری این گفت و چون خفته بود   همه کس بر آن بُد که او گفته بود[10]
و لیکن چو چنگیزخان درگذشت   ز شاهی دل دیگران سرد گشت
نبردند دو سال نام شهی   بمانده چنان تخت شاهی تهی
از آن پس خواتین و شهزادگان   نبیران نامی و آزادگان
به بوم کِلُوران که بُد تختِ شاه[11]   نهادند رو با سران سپاه
به اردو یکی انجمن ساختند   ز دانسته‌ها دل بپرداختند
که در کار از آن پیش کآید شکست   یکی را به شاهی بباید نشست

---

۱. س: چوچی؛ تر: جوحی؛ پا: بدون نقطه؛ متن: براساس جامع
۲. س: چغاتا.   ۳. س ،تر: بیلیک
۴. پا: یرغو اکو(؟)   ۵. س، تر: اوکتای
۶. س، تر: بر آن
۷. س، تر: اوکتای، پا: اوکیا، متن: براساس کاربردهای پیشین«پا» و جامع
۸. س، تر: چون   ۹. پا: هوکیا
۱۰. پا: بد   ۱۱. س، تر: تخت گاه

قرلتای[1] کردند گاهِ بهار   که پشت زمین بود چون روی یار
چو سه[2] روز کردند عیش و طرب   از آن پس همه برگشودند لب
کز آن سان که گفته‌ست چنگیزخان   اوکتای[3] شود پادشاه جهان
چنین گفت اوکتا[4] که گر مهتری   شود شاه به باشد از[5] کهتری
تولو نیز گرچه ز من کهترست   ولیکن به شاهی ز من بهترست
که پیوسته بوده‌ست کهتر پسر   به رسم مغول[6] جانشین پدر
به‌ویژه تولوخان که با شهریار   چو دولت شب و روز بوده‌ست یار
نکو داند آداب و آیین اوی[7]   خبر دارد از یاسق و دین اوی[8]
از این دو[9] پسندیده نبود که من   به شاهی نشینم در این انجمن
از این باب چون گفت اوکتا[10] بسی   چنین داد پاسخ ورا هر کسی

جنگ کردن آلیان‌خان با لشکر خطای[11]

که چنگیزخان شاه پیروز بخت   تو را داد دانسته دیهیم و تخت
هر آن کس که حکمش دگرگون کند   مر او را زمانه جگرخون کند[12]
بگفتند این فصل و برخاستند   سرتخت و افسر بیاراستند
همه برگرفته کله را ز سر   به رسم مغل باز کرده کمر
ز سال عرب رفته «خا کاف و واو»   به تاریخ ترکی سرِ سالِ گاو
اوکا برسر[13] تخت شاهی نشست   گرفته جغاتا[14] و تولوش دست

---

۱. س، تر: قوریلتای   ۲. س: به علت نم دیدگی «چو سه» پاک شده است.
۳. هوکاتا (حرف پنجم بدون نقطه)؛ رک: تعلیقات
۴. س، تر: اوکتای، پا: اکتا(بدون نقطه)؛ متن: کاربردهای پیشین «پا» و جامع
۵. پا: «از» افتاده است.   ۶. س، تر: مغل
۷. س، تر: او   ۸. س، تر: او
۹. س، تر: رو
۱۰. س، تر: اوکتای؛ پا: اوکبا؛ متن: کاربردهای پیشین «پا» و جامع
۱۱. س، تر: ذکر آلتان پادشاه ختای و زیرکی او و داستان او با اوکتای‌خان
۱۲. س، تر: عنوان «بر تخت نشستن اوکتای به جای پدر به پادشاهی»
۱۳. س، تر: اوکتای بر؛ رک: تعلیقات
۱۴. س: چغاتای؛ تر: جغاتای؛ پا: بدون نقطه؛ متن: کاربرد پیشین و جامع

ورا خان فرخنده پی خواندند   زر و گوهرش بر سر افشاندند
هوکاتو[1] خان را تولو کاسه داشت   به می نقش شادیش بر جان نگاشت
ز شهزادگان هر که بُد پیش شاه   همان کس که بیرون بُد از بارگاه
نه[2] یک‌بار نه بار زانو زدند   بداندیش را چین بر ابرو زدند
چو بنشست آن شاه بر تخت بخت   همان روز بیدار شد بخت تخت
بیاورد مال خزاین بسی   به نسبت ببخشید بر هر کسی
سه روز از برای پدر[3] داد آش   همی کرد بخشش به پنهان و فاش[4]
بیاورد چل دختر ماه‌رو[5]   که بودند چون گل به رنگ و به بو[6]
همه دخت میران منعم بدند   که در چار اردو ملازم بدند
به زیور بیاراسته رویشان   به عنبر بپالوده گیسویشان
لباس از مغرّق نسیج و حریر   سزاوار آن جامه‌ها بارگیر
بداده گهرهای شهوارشان   نشانده بر اسبان رهوارشان
چنان‌شان فرستاد پیش پدر   که او بود بر دین وکیش پدر
پس آنگاه پرداخت با کار ملک   به صد دل همی خورد تیمار ملک[7]
فرستاد از هر طرف لشکری   که باشد نگهبان هر کشوری

رفتن اوکتا قاین به جنگ آلتان‌خان[8]

بشد جُرمغون[9] با سه تومان سوار   برآهنگ سلطان[10] به ایران دیار
به قِبچاق[11] و بلغار و سَقسین[12] و چین   به ملک خطا[13] و ختن همچنین
به هرجا جهان‌دیده کندآوران   فرستاد با لشکری بی‌کران

۱. س، تر: اوکتای
۲. هر سه نسخه: به
۳. پا: «پدر» افتاده است.
۴. پا: نه پنهان نه فاش؛ تر: «ن» پنهان افتاده است.
۵. س، تر: ماهروی
۶. س، تر: بوی
۷. س، تر: عنوان «فرستادن اوکتای‌خان مرزبانان را به اطراف از بهر نگهبانی ملک و یاساق»
۸. س، تر: عنوان را ندارد؛ پا: اوکتا و آلتان بدون نقطه؛ متن: بر اساس کاربردهای پیشین«پا» و جامع
۹. پا: حرمغون
۱۰. پا: تومان
۱۱. «چ» در هر سه نسخه بدون نقطه است؛ متن: براساس جامع
۱۲. س، تر: سقسین و بلغار
۱۳. س، تر: ختا

که در ملک بُد خاسته فتنه‌ها   فتاده به کار اندرون رخنه‌ها
شد از فرّ آن شاه سال نخست   بسی کارهای شکسته درست

جنگ کردن آلیان‌خان با لشکر خطای[۱]

دوم سال سوی خطا[۲] کرد رو   چو دولت شده هم رکابش تولو
بدان ملک بردند چندان سپاه   که می‌رفت لشکر به بی‌راه[۳] و راه
ولایت که گشت ایل چنگیزخان   مغل داشت یک‌بارگی همچنان
ولی شاه آلیان[۴] هنوز از نبرد   نبُد سیر و لشکر همی گِرد کرد
ورا شهر نمکینگ[۵] بُد تخت‌گاه   ز بدخواه بود آن مقامش پناه
مر آن شهر خوش را سه باروی بود   سیه‌رود ژرفش ز دو روی بود
همان دور[۶] او بود فرسنگ هشت   بهشت‌ست آن قسمتش هشت گشت[۷]
اوکوتا[۸] فرستاد تولوی را   سزاوار شاهی[۹] جهان‌جوی را
به راه تبت با دو تومان سوار   سواران دشمن‌کش نامدار
روان شد هوکوتا[۱۰] به راه[۱۱] دگر   که آن بد[۱۲] ز راه تبت دورتر
سپاهش در آن راه سالی بماند   ولیکن تولو رفت و[۱۳] لشکر براند
یکی تنگی آمد در آن راه[۱۴] پیش   که نومید شد مردم از جان خویش
خورش بر سپاه آن‌چنان تنگ شد   که از دستشان قوّت جنگ شد
ز بس کآدمی گوشت آدمی   همی خورد در مردم آمد کمی[۱۵]
رسیدند ناگه به شهری بزرگ   چو بر گلهٔ میش ناهار گرگ

---

۱. س، تر: ذکر آلتان پادشاه ختای و زیرکی او و داستان او با اوکتای خان
۲. س، تر: ختا
۳. تر: لشکر پی راه
۴. س، تر: آلتان ظاهراً صحیح‌تر است.
۵. پا: بدون نقطه. رک: تعلیقات
۶. پا: هماورد
۷. س، تر: بهشت است از آن قسمتش گشت هشت. پس از آن عنوان «لشکر کشیدن اوکتای به راه ختا و فرستادن تولو را به راهی دیگر». رک : تعلیقات
۸. س، تر: اوکتای
۹. س، تر: سرافراز شاه
۱۰. س، تر: اوکتای
۱۱. س، تر: راهی
۱۲. پا: ولی بود آن
۱۳. س، تر: ولیکن تولو زود
۱۴. س، تر: بوم
۱۵. این بیت در «پا» افتاده است. رک. تعلیقات

چو بگرفت لشکر حوالی شهر   برآمد فغان از اهالی شهر
همه از سرِ مال برخاستند   ز شهزاده تولو امان خواستند
از آن شهر شد کار لشکر به برگ   یکایک شدند ایمن از بیم مرگ
چو از قتل و غارت بپرداختند   به جنگ سپاه خطا[۱] تاختند

رسیدن تولو بر لشکر خطا و بازگردیدن به دربند[۲]

سپاهی که آلیان[۳] فرستاده بود   همان جا به دربند[۴] استاده بود
چو فرخنده تولو بدیشان رسید   در آن تنگنا جای کوشش ندید[۵]
که افزون بُد از صد هزاران سپاه   کشیده صف و بسته چَپَر[۶] به راه
همه کار لشکر نکو ساخته   به پیکار گردن برافراخته
به قوتقو[۷] چنین گفت تولو به‌راز   که شد کار پیکار بر ما دراز
گر آیند بیرون از این تندکوه[۸]   توان کرد پیکار با این گروه
ور ایشان ز دربند دارند پشت   مرا و تو را باد باشد به مشت
تو زینجا برو با سواری دویست[۹]   به نزدیک ایشان زمانی بایست
به جولان همی گرد و می‌جو نبرد   ببین تا خود ایشان چه خواهند کرد
بشد میرقوتقو[۱۰] به فرمان شاه   همی کرد جولان برِ آن سپاه
نگه داشت هر یک به دربند جای   که گویی[۱۱] که دربند دارند پای
نه برداشت از جای خود کس قدم   که تا صفّ‌ها برنیاید به هم
به بیشی خویش و به کمی ترک   چنان غرّه بود آن سپاه سترک
که از برتری و بزرگی دهن   گشودند و گفتند هر یک سخن
که ما به سپاه مغول[۱۲] آن کنیم   کز این تاختن‌شان پشیمان کنیم

---

۱. س، تر: ختا
۲. س، تر: عنوان را ندارد
۳. س، تر: آلتان
۴. س، تر: دربندی
۵. تر: بدید؛ س: بدون نقطه
۶. هر سه نسخه فقط سه نقطه در زیر دارد، متن: براساس جامع
۷. پا: قولقو؛ تر: قوبقو؛ متن: براساس «س» و کاربردهای بعدی «پا» و «جامع»
۸. س، تر: بند. ظاهراً صحیح‌تر است.
۹. رک: تعلیقات
۱۰. س، تر: قونقو
۱۱. س، تر: تو گفتی
۱۲. س، تر: مغل

بگیریم مردان میدانشان   زنان را بیاریم از ایوانشان
زدند این نکوهیده رای بزرگ   نکردند یاد از خدای بزرگ
چو قوتقو[1] سترگی ایشان بدید   بیامد بگفت آنچ[2] دید و شنید
تولو گفت نبود جز این چاره‌ای   که با[3] پس نشینیم ما پاره‌ای
که تا[4] رو به هامون نهند آن[5] گروه   از این تنگ[6] دربند و این تند[7] کوه
چو شاهِ خردمندِ دانا تولو   از آن قوم مغرور برتافت[8] رو
برآمد از[9] اهل خطا[10] بانگ و جوش   همی داشت هر یک نفیر و خروش
که ای جنگجویان درنگ آورید   چو مردان همه رو به جنگ آورید
شما را چو اینجا بود هم نبرد   چه باید به سوی دگر روی کرد
همی رفت خیل مغول[11] همچو آب   نمی‌داد گفتارشان را جواب
چو رفتند ترکان سپاه خطای[12]   به ناچار در جنبش آمد ز جای[13]
سپاه مغول[14] را سه روز و سه شب   برفتند خیل ختا[15] در عقب
مغول[16] را تُوقُولقوی[17] چِربی[18] ز پس   همی رفت آهسته با چند کس
رهی بود مشکل پر[19] از آب و گل   سپاه خطا[20] کشت از ایشان چهل
چو بشنید تولو برنجید سخت   برآشفت با گردش چرخ و بخت

صنعت خدا فرمودن تولوخان و برف و سرما پدید کردن[21]

چنین گفت کز بهر دفع بلا   به کار اندر آرید علم خدا

۱. س، تر: قوبقو
۲. س، تر: آنچه
۳. س، تر: وا
۴. س، تر: مگر
۵. س، تر: این
۶. س، تر: بند
۷. س، تر: بند
۸. س، تر: برگاشت
۹. س، تر: ز
۱۰. س، تر: ختا
۱۱. س، تر: مغل
۱۲. س، تر: ختا
۱۳. س، تر: جا
۱۴. س، تر:گروه مغل
۱۵. پا: مغول
۱۶. س، تر: مغل
۱۷. س، تر: توقولقو
۱۸. س: بدون نقطه؛ تر،پا : جربی؛ متن: بر اساس جامع
۱۹. پا: تر
۲۰. س، تر: ختا
۲۱. س، تر: جادویی کردن سپاه مغل و برف و سرما انگیختن و شکسته شدن لشکر ختا از آن

که آن حیله می‌داشت باید به کار   چو پیش آمدی سختی[1] روزگار
چنان است آن علم کز چند رنگ   نهند اندر آب روان چند سنگ
چو شویند آن سنگ‌ها را بر[2] آب   به خاصیتش رو نماید سحاب
برآید ز برف و دمه زمهریر   اگر خود بود ماه مرداد و تیر
یکی قبقلی[3] مرد بُد پیش شاه   که بس نیک دانست این علم و راه
ورا گفت کین کار در پیش گیر   ره دشمنان بداندیش گیر
بدان کار مشغول شد قبقلی[4]   تو گفتی که بُد ساحر[5] بابلی
برآمد یکی برف و باد[6] و دمه   که از جنگ واماند لشکر همه
دهاقین ز بیم مغول[7] در خطا[8]   همه کرده بودند خانه رها
رعیّت ولایت پر از خواسته   به‌جا مانده بودند و برخاسته
سپاه مغول[9] یافت برگ و نوا   شدند ایمن از اختلاف هوا
کشیده همه باره در خان‌ها   بپوشیده پشمینه خفتان‌ها
خطایی[10] گروهی چو مور و ملخ   فسرده بماندند در برف و یخ
از آن حال هر کس شگفتی نمود[11]   که هنگام آن برف و سرما نبود[12]
همی برف بارید از این سان[13] سه روز   که پیدا نبُد روز[14] گیتی‌فروز[15]
به روز چهارم شهنشاه گفت   که تا لشکر آید برون از نهفت
که در خیل ما بر سر اسب و مرد   همانا که بگذشت[16] یک باد سرد
سپاه خطا[17] در هم افتاده بود[18]   تو گویی که یک‌بارگی مرده بود[19]

---

۱. س، تر: آمد این سختی
۲. س، تر: به
۳. س ،تر: حرف دوم و سوم بدون نقطه
۴. س، تر:حرف دوم بدون نقطه
۵. س، تر: ساحری
۶. س، تر: باد و برف
۷. س، تر: مغل
۸. س، تر: ختا
۹. س، تر: مغل
۱۰. س، تر: ختایی
۱۱. پا: بماند
۱۲. پا: برف و سختی بماند
۱۳. س، تر: از آن‌سان
۱۴. س، تر: روی
۱۵. س، تر: عنوان «شکستن تولو لشکر ختای را و داستان او با شاه»
۱۶. س، تر: نگذشت، ظاهراً صحیح‌تر است
۱۷. س، تر: ختا
۱۸. س، تر: افسرده‌اند
۱۹. س، تر: مرده‌اند

مغول[1] را کنون است هنگام جنگ		که اهل خطا[2] را فسرده‌ست چنگ[3]
سپاه تولوخان برآشوفتند		به فرمان کهرگی[4] فرو کوفتند
چو شیران که آهنگِ آهو کنند		چو بازان که نخجیرِ تیهو کنند
نهادند روی[5] آن همه سرکشان		بدان نرم‌طبعان دختروشان
بکشتند چندان بتان شگرف		که از خون چو رخسارشان گشت برف
از ایشان دو لشکرکش نامدار		گریزان برفتند با صد هزار[6]
فکندند در آب خود را ز بیم		ز تنشان غذا ساخت ماهی شیم
به آخر ندیدند[7] جز صد چهار		نبودند زنده از آن صد هزار[8]
هر آن کو نشد طعمهٔ تیغ و تیر		به خواری گرفتند او را اسیر
بفرمود شه ریختن خون او		ولی داد دل بستد از کون او
ز اهل خطا[9] لاف و گفتار بود		مغل را بر آن گفته کردار بود
بریدند سرهای پیرانشان		دریدند کون اسیرانشان
بسی ماهرو پشت را داده خم		مغل بر فرازش نهاده شکم
در آن جنگ چون دادِ مردی بداد		تولو رو به سوی برادر نهاد
نخست از شکست سپاه خطا[10]		فرستاده مژده به شاه اوکیا[11]
پس آنگاه خود خوش‌دل و کامران		گذر کرد[12] بر رود قارامران
به ماهی که چون ماه منزل برید		بدان شاه خورشید منظر رسید
چو بگذشته بُد روزگاری دراز		که تولو بُد از اوکیا[13] مانده باز
شنیده کز انبوهی[14] بدسگال		برادر بمانده‌ست آشفته‌حال
نه اندیشه کردی ز دوری راه		که پیشش به یاری فرستد سپاه

---

۱. س، تر: مغل
۲. س ،تر: ختا
۳. رک: تعلیقات
۴. س، تر: کبرکی؛ رک: تعلیقات
۵. س، تر: رو
۶. س، تر: چند یار؛رک: تعلیقات
۷. تر: بدیدند؛ س: یک نقطه در بالای حرف اول دارد و یک نقطه در زیر آن.
۸. دو بیت اخیر در«پا» نیامده است؛ رک: تعلیقات
۹. س، تر: ختا
۱۰. س، تر: خطا
۱۱. س، تر: اوکتا
۱۲. پا: «کرد» افتاده است.
۱۳. س، تر: اوکتا
۱۴. پا: اندوهی

نه در وهمش آمد که بر ده تمن شکست آرد آن شاه لشکرشکن
پریشان همی بود تا ناگهان شنید این بشارت ز کارآگهان
وز آن پس تولوخان به درگه رسید دلش خواست زین خرمی برپرید
به دیدار خوبش چنان شاد شد کش اندوه یک‌ساله از یاد شد
بر او آفرین کرد شاه اوکیا[1] که بشکست از وی سپاه خطا[2]
شهان را چو کاری چنین رفت پیش نهادند رو با وطن‌گاه خویش
در آن بوم و بر لشکری[3] بی‌کران بماندند با مهتران و سران
که تا شهرهای خطا[4] سربه‌سر کنند از کف شاه آلتان به‌در
سپه را دوقلقو[5] نگه دار بود که میری خردمند و بیدار[6] بود
نشاندند شاهان سپاهی تمام در آن بوم و رفتند با ناز و کام
هوکتای[7] رنجور گشت آن‌چنان که بود اندرآن ره ورا بیم جان
نشستند قامان به بالین اوی[8] بر این‌گونه جستند تسکین اوی[9]
که شستند رنج تن او در آب همی هر یکی خواند افسون به تاب
در این حال از مهربانی تولو سوی آسمان کرد پر اشک رو
بنالید برکردگارِ جهان که ای آگه از آشکار و نهان
اگر زان بری شاه را کوست خوب مرا بر که هم خالی‌ام از عیوب
ورش می‌بری زانک دارد گناه تولو هم گنه بیش دارد ز شاه
از این‌رو خدایا ز عمر تولو بکاه و بیفزای در عمر او
بگفت این و برداشت آن طشت چست[10] که قام اندر او رنج آن شاه جست[11]
بخورد آب آن طشت زرّین تمام بر آن سان که نوشند باده ز جام[12]
همان دم که شد ز آب[13] کاسه تهی نهاد آن شهنشاه رو در بهی[14]

---

۱. س، تر: اوکتا
۲. س، تر: که ناچیز شد زو سپاه ختا
۳. س، تر: لشکر
۴. س، تر: ختا
۵. س ،تر: دقولقو
۶. س، تر: خردمند بیدار
۷. س، تر: اوکتای
۸. س، تر: او
۹. س، تر: او
۱۰. همه نسخ بدون نقطه
۱۱. پا: گذاشت، محتملاً دراصل: شست؛ رک: تعلیقات
۱۲. س، تر: جام مدام
۱۳. س، تر: شد آب
۱۴. س، تر: عنوان «وفات یافتن تولو بهادر پسر کهین چنگیزخان»

تـــولو خـــواست دســتوری از تـــاجور   کـــه زی خـــانهٔ خـــود رود[۱] پـــیش‌تر

درگذشتن تولوخان به وقت مراجعت از جنگ خطا[۲]

در آن راه او را ســـــرآمــــد زمـــان   زمـــــانه نـــدادش زمـــانی امـــان
از ایـــن ســـوک جـــان جـــهانی بـخست   ســپاهش ســراســر بــه مــاتم نشست
هـــمالش هـــمی گـــفت کـــان شـــوهرم   که او بود چون[۳] جـان و دل در[۴] خـورم
شـــد انـــدر ســـر خـــدمت اوکـــیا[۵]   کـــه از دوســـتی کـــرد جـــانش فـــدا[۶]
پس از چـــند گـــاهی کـــه شـــاه اوکـیا[۷]   بـــه اردوی خـــود رو نـــهاد از خـــطا[۸]

شکسته شدن قولقو از سپاه خطای[۹]

شـــنید ایـــن کـــز آلتـــان[۱۰] وز[۱۱] لشکـــرش   دوقـــولقو[۱۲] شکســـته ست در کشـــورش
چـــنین گـــفت کـــز عـــهد چـــنگیزخـــان   بســـی جـــنگ کـــردند تـــا ایـــن زمـــان
کـــه هـــر بـــار بـــوده‌ست دست مـغل[۱۳]   شگـــفت‌ست اکـــنون شکست مـــغل[۱۴]
هـــمانا کـــه هست آخـــر کـــارشان   کـــه شـــد گـــرم بـــازار پـــیکارشان
چـــو مـــی‌رد چـــراغـــی ز بـــی‌روغنی   بـــه آخـــر فـــزون گـــرددش روشـــنی
فـــرستاد پس لشکـــر بـــی‌عدد   بـــه پـــیش دوقـــولقو[۱۵] بـــرای مـــدد
بـــفرمود تـــا لشکـــری[۱۶] بـــی‌قیاس   بـــیاید هـــم از کشـــور نـــنگیاس[۱۷]

---

۱. پا: روند
۲. س، تر: عنوان را ندارد
۳. س، تر: که بود او چو
۴. س، تر: اندر
۵. س، تر: اوکتا
۶. س ،تر: عنوان «لشکر فرستادن اوکتای به جنگ آلتان و هزیمت شدن لشکر ختا و گریختن آلتان درحصار»
۷. س، تر: اوکتا
۸. س، تر: ختا
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. پا: بدون نقطه
۱۱. س ،تر: واز
۱۲. س ،تر: دقولقو
۱۳. س، تر: مغول
۱۴. س، تر: مغول
۱۵. س، تر: دقولقو
۱۶. س، تر: لشکر
۱۷. همه نسخ بدون نقطه؛ متن: براساس جامع. پس از این «س» و «تر» یک بیت افزوده دارد:
بـــه فـــرمان شـــه لشکـــر بـــیگتاس   درآمـــد بـــه جـــنگ ختـا بـی هـراس

وز این سو دوقولقو[۱] چو آزرده شیر دوانید بر صفّ دشمن دلیر
سواران آلتان به هنگام کار همه پشت کردند بر کارزار
به نمکینگ رفتند نزدیک شاه که آن شهر بُد تخت‌گاه و پناه
سپاه اوکیا[۲] خان از دو سوی[۳] نهادند زی شهر نمکینک روی[۴]
ز دو جانب آن لشکر بی‌شمار گرفتند نمکینک را در حصار
بسی آلت داوری داشتند ز هر سوی بارو برافراشتند
ز بس منجنیق و ز بس نردبان بُد اندر خطر قلعهٔ آسمان
ز نفط افکن و تیر چرخ و خرک سراسیمه شد تیرِ چرخ فلک
شد از باروی شهر برخی خراب فکندند دیوارها را در آب
ز ناگه به آلتان[۵] رسید این خبر که خواهد شدن شهر زیر و زبر
نمی‌کرد باور شهِ کامیاب که شهری چنان زود گردد خراب
برآمد به باروی[۶] و خود بنگرید شنیده یقین شد چو دیده بدید
دل[۷] پر غم آمد ز باره فرود بر و بوم را کرد گریان درود
روان کرده بود او[۸] یکی ژرف نهر[۹] ز رود بزرگ اندر آن خوب شهر[۱۰]
خواص و خواتین خود را بخواند به کشتی همان گاهشان در نشاند
وز آن شهر بگذشت در نیم‌شب گریزان فرو بسته از بیم لب
چو بگریخت آلتان[۱۱] از این[۱۲] تخت‌گاه ز شهر[۱۳] دگر ساخت خود را پناه
همان گاه کز بیم جان وی برفت سپاه مغول نیز[۱۴] در پی برفت
دگرباره آلتان به رود اندرون به شهری دگر رفت دل پر ز خون
مغول[۱۵] با سواران ماچین و چین دل و ابروان کرده[۱۶] پر کین و چین

---

۱. س، تر: دقولقو
۲. س، تر: اوکتای
۳. س، تر: سو
۴. س، تر: رو
۵. پا: بدون نقطه
۶. س، تر: بارو
۷. س، تر: دلی
۸. س، تر: آن
۹. پا: شهر
۱۰. پا: ژرف نهر
۱۱. پا: بدون نقطه
۱۲. س، تر: از آن
۱۳. س، تر: شهری
۱۴. پا: «نیز» افتاده است.
۱۵. س، تر: مغل
۱۶. پا: «کرده» افتاده است.

بدان شهر دیگر نهادند روی[1]   که آلتان نهان گشته بودند اندر اوی[2]
به دروازه‌ها آتش اندر زدند   همه بارهٔ شهر بر هم زدند[3]
به آتش زن و مرد می‌سوختند   به ناوک دل و دیده می‌دوختند
چنان برگشودند دست ستیز   که بر شاه شد بسته راه گریز[4]
چون دانست آلتان که آن اهل قهر   به اندک زمانی بگیرند شهر
چنین گفت با همنشینان خویش   همان ماهرو نازنینان خویش
کز آن پس که کردم به گیتی شهی   نخواهم که گردم مغل را رهی
همین بس که دارم سرانجامِ بد   پس از مرگ ناخوش بود نامِ بد
به جاندار خود داد تاج شهان   نشاندش به جای خود و شد نهان
دو لشکر چو[5] در شهر ره یافتند   یکی ناسزا پادشه یافتند

گرفتن لشکر اوکتاقان تختگاه آلتان‌خان[6]

ورا بر سر تخت نگذاشتند[7]   سرش را به نیزه برافراشتند
بجستند بسیار آن سرکشان   ندیدند جایی ز آلتان نشان
یکی گفت کز بیم بگریخته‌ست   دگر گفت خود را بیاویخته‌ست
یکی گفت چون ترک افسر گرفت   برون رفت و رسم[8] قلندر گرفت
یکی گفت در آتش افتاد و سوخت   بدانگه که[9] آن شعله‌ها می‌فروخت
در آن شهر چندانک مردم شتافت   نه مرده نه زنده کس او را نیافت
بدان سان که بُد شاه آلتان نماند   دگر نام او بر زبان کس نراند
دوقولقو[10] به اقبال شاه اوکیا[11]   به یک‌بار بگرفت ملک خطا[12]

---

۱. س، تر: رو   ۲. س، تر: اندرو
۳. س، تر: سر و پای بارو به هم برزدند.
۴. س، تر: عنوان «گرفتن لشکر اوکتای حصار را و قتل و غارت‌کردن و ناپیدا شدن آلتان»
۵. س، تر: که   ۶. س، تر: عنوان را ندارد.
۷. تر: بگذاشتند؛ س: بدون نقطه   ۸. س، تر: راه
۹. پا: «که» افتاده است.   ۱۰. س، تر: دقولقو
۱۱. س، تر: اوکتا   ۱۲. س، تر: ختا

در پند و نصیحت مغروران جاه و مال[1]

از آلتان شدم باز[2] پس صد پدر　　همه تاجور بوده‌اند ای پسر
زمانه چنان نسل ایشان برید[3]　　که آن تخمه یکباره شد ناپدید
یکی گوش خواهم که این بشنود　　که با[4] پادشاهان چها[5] می‌رود
الا ای خردمند یزدان‌شناس　　زکار شهان حال خود کن قیاس
چو ناچیز خواهد شدن جرم شید　　به هستی چرا ذرّه دارد امید
یقین دان که هستی تو هیچ ابن هیچ[6]　　از این خاک دان رای رفتن بسیج
چو دانی که چون خواهدت بود حال　　چه نازی به جاه و چه یازی به مال

با حکایت سلطان جلال‌الدین گراییدن[7]

کنون ترک احوال آلتان کنیم　　حکایات ایران[8] و سلطان کنیم
که سلطان ایران چو شاه خطا[9]　　برافتاد در عهد شاه اوکیا[10]
چو او ملک بگذاشت و در[11] گذشت　　من این را به نظم آورم سرگذشت
چو سلطان گذر کرد بر رود سند　　گریزان ز چنگیزخان شد به هند
توقف نمود اندر آن بیشه‌ها[12]　　دو سه روز با دل پر اندیشه‌ها[13]
بر او گِرد گشتند پنجاه مرد　　که بودند رسته به جان از نبرد
خبر یافت کاندر نواحی هند　　گروهی همه دزد و خونی و رند
به شوخی ره کاروان می‌زنند　　بر و بوم هندوستان می‌کنند
به رسم شبیخون یکی حمله کرد　　وز آن خاکساران برآورد گرد
چو بر آتش فتنه زد آبشان　　به یاران خود داد اسبابشان
رسانید از آن پس به سلطان کسی　　که اینجا سپاه است هندو بسی[14]

---

۱. س، تر: در موعظه و نصیحت گوید
۲. تر: با
۳. س، تر: نسلشان وا برید
۴. س، تر: بر
۵. تر: جهان
۶. پا: هیچ هیچ
۷. س، تر: ذکر سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه در هندوستان و جنگ او با دزدان
۸. پا: آلتان
۹. س، تر: ختا
۱۰. س، تر: اوکتا
۱۱. س، تر: اندر
۱۲. هر سه نسخه: بیشها
۱۳. پا: اندیشها
۱۴. س، تر: عنوان «رزم سلطان جلال‌الدین با هندوان و ظفر یافتن و قوت گرفتن و پیغام او به والی دهلی»

چو آگاه شد با صد و بیست یار　　میان بست بر جنگ پنج شش هزار[1]
به یک تاختنشان پراکنده کرد　　خداوند آن جنگ[2] را بنده کرد
بسی را بکشت و بسی را گرفت　　فلک ماند[3] از مردی او شگفت
از آن پس به هندوستان گشت فاش　　که در کار او شد پدید انتعاش

جنگ‌کردن سلطان جلال‌الدین و شکستن لشکر هندوستان[4]

ز کوه بلاله[5] سپه شش هزار　　روان شد به پیکار آن نامدار
چه گویم که سلطان به پانصد سوار　　چه‌ها کرد با لشکر بی‌شمار
پس از کشتن و غارت و دار و گیر　　بسی مرد پرخاشجو[6] شد اسیر
چو سلطان بپرداخت زین داوری　　زیادت شد او را بسی لشکری
از آن جایگه رو به دهلی نهاد　　به سردار آن بقعه پیغام داد
که در کشورت کرد خواهم نزول　　ندانم که رد می‌کنی یا قبول
چو والی دهلی شنید این سخن　　ز سلطان بپیچید بر خویشتن
که گر او در این کشور آید فرود　　مرا بوم و بر کرد باید درود
که با او برآید به مردی و زور　　چگونه زند پنجه با شیر گور
فرستاد حالی بسی تنسخش　　ز هر چیز داد این چنین پاسخش
که این مختصر بوم و آب و هوا　　نه لایق شناسم بدین[7] پادشا
چو بشنید سلطان ز دهلی برفت　　به کوه بلاله[8] خرامید تفت[9]
سواران شمشیر زن یک تمن　　ز هرسو بر او گشته بُد انجمن
سوی کوه جودی بسی زان گروه　　فرستاد تا غارتیدند کوه
در آن وقت بُد سروری رای هند　　که بُد رای او کشورآرای[10] هند

---

۱. رک: تعلیقات
۲. س، تر: خیل
۳. س، تر: مانده
۴. س، تر: عنوان را ندارد
۵. س، تر: پلاله
۶. س، تر: پرخاشخر
۷. س، تر: بدان
۸. س، تر:پلاله
۹. س، تر: عنوان «خواستن سلطان جلال‌الدین دختر رای هند را و زن کردن»
۱۰. پا: رای

یکـی دخـترش بـود سلطان بـخواست　　وز او کـــارهای کــژش[۱] گشت راست
پســر[۲] بــا ســپاهی فــرستاد رای　　چــو دخـتر بـه نـزدیک ایران خـدای
قــباجه[۳] شـهی بـود در مـلک سـند　　کــه او دشـمنی داشت بـا گـاه[۴] هـند
فـــرستاد ســلطان ســپاهی بــرش　　کــه کــردند زیـر و زبـر کشورش
قـــباجه[۵] ســحر بــی‌کلاه و قــبا[۶]　　بـجست و نـهان شـد چـو بـاد صبا
گـــریزان ز ســلطان چـو بـی‌دولتان　　هـــمی رفت تـــا خـــطهٔ مـــولتان
ز جـنگ قـباجه[۷] چـو پـرداخت شاه　　بـــه ســوی[۸] بـــلاله[۹] بـپیمود راه
پس از مـــدتی از بـــلاله[۱۰] بـــرفت　　ز بـــنگاله[۱۱] تـــا نـــهرواله بـــرفت

گردیدن سلطان جلال‌الدین در هندوستان و مسخر کردن[۱۲]

بـــه دمـــریله و مـــولتان بـــرگذشت　　در آن کشـــور آبـــاد و ویـــران بگشت
بـــــزرگان و شـــاهان هـــندوستان　　ز ســـلطان نـــبودند ایـمن بـه جـان
هـــــراســـان از او روی بـــرگاشتند　　بـــر و بـــوم آبـــاد بگـــذاشـــتند
از ایـن‌رو بـه هـرجـا کـه سلطان رسید　　بـــه شـهر انـدرون شـهریاری نـدید
شـنید انـدر ایـن حـال کـاهل عـراق　　بـــدو مـــی‌نمایند نـــیک اشـــتیاق
بــــرادرش را از ره ســــروری　　بـــــه نـــاچار کـــردند فـــرمانبری
شــتابان بشـد تـا بـه مکـران رسید　　وز آنـجا بـه سـرحـدّ کـرمان رسـید

بازگردیدن سلطان جلال‌الدین به عزم عراق و خراسان[۱۳]

ز سـلطان خـبر یـافت حـاجب بـراق　　کــه دارد بـــر آن راه عـــزم عـــراق
پـــذیره شـــدن را ز کـــرمان بـــرفت　　بـــر آهـــنگ دیـدار سـلطان بـرفت

---

۱. س، تر: کجش
۲. پا: بسی؛ رک: تعلیقات
۳. پا: بدون نقطه؛س: قباچه
۴. س، تر: رای. ظاهراً صحیح‌تر است.
۵. س: قباچه
۶. تر: بی کلاه قبا
۷. س: قباچه
۸. تر: سی
۹. س، تر: پلاله
۱۰. س، تر: پلاله
۱۱. رک: تعلیقات
۱۲. س، تر: عنوان را ندارد
۱۳. س، تر: اندر دادن سلطان جلال دختر خود را به حاجب براق

فرستاد نزلی فراوان برش   از او شادمان شد دل لشکرش
چو آورد آیین خدمت به جای[1]   فرستاد کس پیش ایران‌خدای[2]
که سلطان پذیرد به دامادیم   بدین کام افزون کند شادیم
چو می‌جست پیوند سلطان به مهر   بدو داد یک دختری[3] ماه‌چهر
چو آمد زمان جدایی پدید   از او سیرت بی‌وفایی بدید
بدانست آخر که حاجب براق   سراسر فریب است و مکر و نفاق[4]
به دل‌ماندگی ترک کرمان گرفت   ره تختگاه سلیمان گرفت
پسر را فرستاد اتابک برش   ببردند چیزی که بُد در خورش
از اسب و سلاح و ز زرّ و ز سیم   ز پیروزه و لعل و درّ یتیم
ز هرگونه پرده‌سرا و خیام   ز هر جنس سیصد کنیز و غلام
هر آن چیز کآید شهان را به‌کار   به هنگام بزم و گه کارزار
اتابک بپرداخت شیراز را   که تا کرد آماده این ساز را
فرستاد نزدیک سلطان همه   که در چشم او بود هیچ[5] آن همه

رسیدن سلطان ازکرمان به شیراز و زنی کردن دختر اتابک سعد[6]

یکی دخت چون ماه در خانه داشت   که او را گرامی چو دردانه داشت
مهی سر برآورده از برج سعد   دُری نازپرورده در درج سعد
ز سلطان نبود آن نگارش دریغ   گلستان نبود از بهارش دریغ
بدان[7] مهرشان مهربانی فزود   به دل‌ها درون شادمانی فزود[8]
از آن پس شد آن یادگار شهان   ز ملک سلیمان سوی اصفهان
در آن وقت بودش برادر به ری   بزرگان ایران همه پیش وی

---

۱. س، تر: جا   ۲. س، تر: خدا
۳. س، تر: دختر
۴. س، تر: عنوان «روان شدن سلطان به جانب شیراز و فرستادن اتابک سعد پسر خود را به نزد او»
۵. س، تر: هیچ بود   ۶. س، تر: عنوان را ندارد
۷. س، تر: بدین
۸.س، تر: عنوان «رفتن سلطان جلال‌الدین از اصفهان به جانب ری و نوازش کردن ایرانیان را»

همانگه روان گشت سلطان ز جی[1] — به یک هفته آمد خرامان به ری
ز بیمش بزرگان ایران همه — بجستند و گشتند پنهان همه
فرستاد سلطان و آوردشان — به امن و امان شادمان کردشان

رسیدن سلطان از اصفهان به ری و گرفتن ایران‌زمین[2]

به پیش برادر زبان برگشاد — به دلداری او را بسی پند داد
که خود هست بی‌حد بداندیشمان — چه حاجت که دشمن بود خویشمان
چنان دان اگر بدسگال منی — که با خویشتن می‌کنی دشمنی
بگفت این و بنواخت اصحاب را — عمل داد حجّاب و نوّاب[3] را
چو کار عراق عجم شد نکو — به سوی عراق عرب کرد رو

شکستن سلطان لشکر بغداد را و کشتن قشتمور[4]

به پیش خلیفه فرستاد کس — که ای اهل دین را تو فریاد رس
مرا یاوری کن به دفع مغل[5] — که ویران شد ایران از ایشان به کل
خلیفه برنجید از آن عزم اوی[6] — بسی لشکر انگیخت بر رزم اوی[7]
سواران جنگ‌آوری[8] تیغ‌زن — فرستاد با قُشتِمور[9] دو تمن
که تا[10] رای سلطان دگرگون کند — مر او را از آن ملک بیرون کند
چو لشکر به نزدیک سلطان رسید — ز پیکار و پرخاش چاره ندید
در اندیشه شد ز آنکه خیل عجم — ز خیل عرب بود بسیار کم
بفرمود تا نیمه‌ای ز آن گروه — کمین سازد اندر پس تیغ کوه
اگرچه نبُد لشکر شاه پر — برآویخت با لشکر قُشتِمور

---

۱. س، تر: حی؛ رک: تعلیقات
۲. س، تر: عنوان را ندارد
۳. س، تر: نوّاب و حجّاب
۴. س، تر: «یاری خواستن سلطان جلال‌الدین از خلیفه و لشکر فرستادن خلیفه به جنگ او و شکستن خلیفه»
۵. س، تر: مغول
۶. س، تر: او
۷. س، تر: او
۸. س، تر: جنگ‌آور
۹. پا: حرف سوم بدون نقطه
۱۰. پا: با

گرفتن سلطان شهر تبریز را و گریختن اتابک ازبک و از غصه مردن[۱]

روان گشت از آن پس به راه گریز عرب از پس او براندند تیز
نبودند آگه ز نیرنگ شاه همی تاختند از پی جنگ شاه
گشودند مردان سلطان کمین کشیدند از خیل بغداد کین
درآمد سپاه عجم پیش و پس عرب را به مردی نبُد دسترس
چو با دشمنان گشت سلطان درشت به یک تاختن قُشتِمور را بکشت
بسی تازیان را که خون ریختند بسی نیز از جنگ بگریختند
گریزان برفتند اهل عرب همی رفت سلطانشان در عقب
به غارت ولایات بغداد را بکند و برافکند بنیاد را[۲]
پس از جانب آذرآبادگان روان گشت آن شاهِ آزادگان
از اقلیم بدخواه پرهیز کرد ز بغداد آهنگ تبریز کرد

جنگ سلطان با گرجیان و گرفتن مهتران گرج و کشتن لشکر بسیار[۳]

در آن وقت بُد حاکم[۴] آن مقام اتابک که ازبک ورا بود نام
چو ازبک شنید اینک[۵] سلطان رسید ز تبریز جز رای رفتن ندید
به سوی حصار اِلنجه[۶] شتافت که در ملک از آن به پناهی نیافت
سواران سلطانِ سلطان‌تبار گرفتند تبریز را در حصار
به‌زودی گرفتند تبریز را طرب‌خانه شهر دلاویز را
اتابک زنی داشت سلطان‌نژاد در آن شهر گسترده فرمان و داد
ورا جفت خود کرد سلطان جلال نیاورد یاد از حرام و حلال[۷]
سزاوار خود دید حور و بهشت به دشمن پسندید دیو و کنشت
اتابک چو بشنید کان ماه او فتاد اندر آغوش بدخواه او

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد
۲. س، تر: عنوان «رفتن سلطان جلال‌الدین به آذربادگان و گرفتن تبریز را و هزیمت شدن اتابک و از غصه مردن»
۳. س، تر: عنوان را ندارد.
۴. س، تر: والی
۵. س، تر: اینکه
۶. هر سه نسخه بدون نقطه؛ متن: براساس جامع
۷. رک: تعلیقات

زن و خان و مانش به سلطان رسید   سپاهش به شاه جهانبان رسید
ز رشکش همان دم ز تن جان برفت   کجا جان بماند چو جانان برفت[1]
به درگاه سلطان ایران دیار   در این وقت بُد لشکری سی‌هزار
شنید آنک در خطّه نخجوان   چه از گرجیان دید پیر و جوان
از آن کرد آهنگ گرجیستان   شد آمادهٔ[2] جنگ گرجیستان
چو در جنگ سلطان برآورد دست   همه گرجیان خفته بودند مست
سپاهِ جهانگیرِ سلطان دین   بخستند[3] بسیارشان روز کین

جنگ کردن سلطان با تایماس و تاینال[4] بر درِ اصفهان[5]

دو گرجی فتادند در دامشان   که ایوانی و شَلوَه بُد نامشان
دو شیران میدان و دو زنده پیل   فتادند در دست سلطان ذلیل[6]
ز بیم سر و جان مسلمان شدند   همانگاه آخر[7] پشیمان شدند
چو از ترس ترسا مسلمان شود   نباشد شگفت ار پشیمان شود
درآویخت سلطانشان از قنب[8]   که بودند با او دو دل چون عنب
ولایات گرجیستان سربه‌سر   به شمشیر کردند[9] زیر و زبر
به تفلیس بر جای دیر و کنشت   نزه مسجدی ساخت همچون بهشت

جنگ کردن سلطان نوبت دوم با لشکر گرجیستان[10]

در این حالت آمد به سلطان خبر   که خیل مغول[11] کرد از آمو گذر
برانگیخت لشکر ز گرجیستان   شتابان همی رفت تا اصفهان

---

۱. س، تر: عنوان «رفتن سلطان جلال‌الدین به گرجستان و خراب کردن آن دیار و مسجد ساختن»
۲. تر: «شد آماده» پاک شده است.   ۳. س، تر: بکشتند
۴. «تایماس و تاینال» بدون نقطه؛ متن: براساس جامع
۵. س، تر: عنوان را ندارد   ۶. س، تر: دلیل
۷. س، تر: هم آنگاه و آخر   ۸. پا: خشب
۹. س، تر: کین کرد
۱۰. س، تر: «گذشتن لشکر مغل از آب و رزم ایشان با سلطان جلال و هزیمت هر دو لشکر از یکدگر»
۱۱. س، تر: مغل

سوار و پیاده بر او صد هزار — فزون گِرد گشتند مردان کار
خود استاد در[1] قلب سلطان چو شیر — به گردش فراوان سوار دلیر
مغل بر درِ سین به سلطان رسید — برابر چنین هم[2] صفی بر کشید
سپهدار تایماس[3] و تاینال بود — کشان مردی[4] رستم زال بود
چو سلطان درآمد به جنگ و ستیز — برآمد ز هر دو سپه رستخیز
برادرش از بی‌وفایی بجست — به لشکر برافتاد از این رو شکست
ز بدعهدی و غدر سلطان غیاث — بسی کشته گشت از ذکور و اناث
شکست اندر آمد به هر دو سپاه — بسی لشکری شد ز هر سو تباه
هزیمت گرفتند از یکدگر — که بودند هر دو ز هم بی‌خبر
سپاه مغول[5] زی نشابور شد — گریزان و سلطان به شابور شد[6]
پس از مدتی چون به سلطان رسید — که دشمن به سوی خراسان رسید
ز کوه لر آمد سوی اصفهان — پذیره شدندش کهان و مهان[7]
سپاه پراکنده آمد به هم — به نزدیک آن سرور از بیش[8] و کم
بفرمود تا هرکه روز نبرد — چو مردان به میدان نینگیخت[9] گرد
چو زن مقنعش بر سر انداختند — پیاده به شهرش همی تاختند
وگر کهتری مردیی کرده بود — ورا چو امیران[10] نوازش نمود[11]
دگرباره از خطّهٔ اصفهان — روان شد به پیکار گرجیستان

جنگ‌کردن سلطان نوبت سیوم با لشکر گرجیستان[12]

بزرگان ز[13] سلطان هراسان شدند[14] — سلاطین از آن شاه ترسان شدند[15]

---

۱. س، تر: بر
۲. س، تر: چنین هم برابر
۳. پا: تایمال
۴. س، تر: که هر یک به از
۵. س، تر: مغل
۶. رک: تعلیقات
۷. س، تر: مهان و کهان
۸. س، تر: سروران بیش
۹. پا: برانگیخت
۱۰. س، تر: ورا همچون میران
۱۱. س، تر: عنوان «لشکر کشیدن سلطان به گرجیستان بار دیگر»
۱۲. س، تر: عنوان را ندارد
۱۳. پا: رو
۱۴. س، تر: بدند
۱۵. س، تر: بدند

شه اَرمن و شام و سلطان روم ‌‌ ‌ سر[1] لِکزی و سوس[2] و قِبچاق بوم
همه یاور گرج و اَلان شدند ‌ ‌ شتابان به پیکار سلطان شدند
دو لشکر برابر کشیده دو صف ‌ ‌ گرفتند تیغ سرافشان به کف
در آن حال سلطان یکی بنگرید ‌ ‌ فراوان علم‌های قِبچاق دید
که بودند هم‌دست با گرجیان ‌ ‌ دو تومان به پیکار بسته میان
همان‌گاه سلطان بر یک به یک ‌ ‌ فرستاد نانی و قدری نمک
که گر حق دیرینه یاد آورید ‌ ‌ ره جنگ با ما مگر نسپرید
سپهدار قبچاق شد شرمسار ‌ ‌ همان‌گاه برگشت از آن کارزار
برِ سرور گرجیان زان سپس ‌ ‌ فرستاد شاهِ جهانگیر کس
که چون آمدستی ز راه دراز ‌ ‌ هم امروز نتوان شدن رزم‌ساز
سزد گر یک امروز در کرّ و فرّ ‌ ‌ جوانان بگردند با یکدگر
دگر روز یک‌باره بر هم زنیم ‌ ‌ ز خون بر لب خشکِ شخ نم زنیم
به پاسخ چنین گفت سردار گرج ‌ ‌ کز این‌سان سخن دُر نباشد به درج
در[3] آن روز پنج شش جوانان به هم ‌ ‌ بگشتند با پهلوانان به هم
به آخر برون تاخت اَزناوری[4] ‌ ‌ که در مردی او بود نام‌آوری
به میدان در افتاد چون پیل مست ‌ ‌ هر آن کس که از دور دیدش بجست
ز لشکر برون تاخت سلطان چو باد ‌ ‌ خروشان همی کرد تکبیر یاد
به نیزه شکم باز[5] بستش به پشت ‌ ‌ به یک زخم آن پیل تن را بکشت
بد اَزناور گرج را سه پسر ‌ ‌ که بودند رزم‌آزما چون پدر
یکایک به پیکار سلطان شدند ‌ ‌ به یک چشم‌زد هر سه بی‌جان شدند[6]
برون آمد از گرجیان دیگری ‌ ‌ که از وی هزیمت شدی لشکری
تو گفتی که پیل است بر پشت زین ‌ ‌ و یا نرّه شیری‌ست با تیغ کین

---

۱. س، تر: شه
۲. س، تر: روس؛ رک : تعلیقات
۳. پا: از
۴. رک: تعلیقات
۵. هر سه نسخه «بار»
۶. س، تر: عنوان «کشته شدن ازناورگرجی به نیزه سلطان»

از آن کشتگان جان پر از کینه داشت   دلی پر غم و درد در سینه داشت
خروشان و جوشان به سلطان رسید   غریو و غرنگش به کیوان رسید
برآورد دست و بیفشرد پای   همی برد حمله بر ایران‌خدای
فرو مانده بود اسب سلطان زکار   همی کرد سستی در آن کارزار
شد ازناورگرج با شاه تند   چو دید آنک گشته‌ست یکرانش[1] کند[2]
سپهدار ترسا برآورد دست   که بر شاه یابد در آورد دست

کشتن سلطان ازناورگرجیستان را پیاده به تنهایی[3]

چو از تاختن گشته بود اسب سست   شهنشه ز پشتش فرو جست چست
یکی نیزه زد بر برِ هم‌نبرد   سنان را به خون دلش لعل کرد
چو دیدند ایرانیان شاه را   که بی‌بارگی کشت بدخواه را
چنان چیره گشتند در کارزار   که در چشمشان آن سپه گشت خوار
خروشان به پیکار ایشان شدند   به یک حمله جمله پریشان شدند
که باور کند اینک از یک سوار   هزیمت شود نامور صد هزار
اگر دیدی این[4] جنگ را پورِ زال   ببوسیدی او دست سلطان جلال

حصار دادن اخلاط را و گرفتن سلطان اخلاط را[5]

وز آنجا به اخلاط آهنگ کرد   درِ صلح چون بسته بُد جنگ کرد[6]
بیاورد نقّاب و نفّاط را   به یک‌چند[7] بگرفت اخلاط را
ملک اشرف آنجا بسی مال داشت   بدان خطّه بسیار آمال داشت
به خویش و تبارش تصرف نکرد   ولیکن ز مالش برآورد گرد

---

۱. س، تر: چو دید آنک یکرانش گشته‌ست کند.   ۲. س، تر: دو بیت اخیر پس و پیش شده است.
۳. س، تر: عنوان را ندارد   ۴. س، تر: آن
۵. س ،تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر:عنوان «به دست آوردن سلطان‌گنج ملک اشرف را و قوت‌گرفتن و روانه تبریز شدن»
۷. س، تر: جنگ

چو سلطان جهاز ملک برگرفت دگر کار او رونق از سر گرفت[۱]

خبر یافتن سلطان که چُرماغون نویین به عزم رزم می‌آید[۲]

به گوش آمدش این خبر ناگهان که آمد ز توران سپاهی گران
به فرمان قاین ز[۳] اقلیم ترک رسیدند جنگ‌آوران سترک
سپه را امیری به پیش اندرون که خوانند ترکان ورا جُرمغون
بر آهنگ سلطان ز جیحون گذشت غریو سپاهش به گردون گذشت
چو بشنید سلطان غمی گشت سخت برآشفت با گردش چرخ و بخت

مدد خواستن سلطان از خلیفه و التفات نکردن اوی[۴]

فرستاد نزد خلیفه پیام همان پیش‌کش[۵] لشکر روم و شام
که آمد ز توران زمین لشکری که آسان نگنجید[۶] در کشوری
شما گر به یاری بیارید[۷] سر کجا سر برد دشمن کینه‌ور
و گر سر بدین کار در ناورید هم از خود سرانجام کیفر برید
که چون من نمانم بداندیش شوم نه بغداد ماند نه شام و نه روم
شما را بهست اینک من ایدرم[۸] که در پیششان سدّ اسکندرم
ز سلطان نکردند این پند گوش که دلشان از او[۹] بود پر کین و جوش
چو سلطان ایران برید این امید که بوی بهی ناید[۱۰] از شاخ بید
دگر آنک دشمن طلبکار اوست وز این مهترانش کسی نیست دوست
به تبریز چون بختِ خود خفته یافت هراسان به ارّان و موغان شتافت

---

۱. پس از این «س» و «تر» دو بیت افزوده دارد:
وز آن جایگه رو به تبریز کرد هوای بتان دلاویز کرد
همی کار خود را همی راست خواست چه سود آنک گردون نمی‌خواست راست
۲. س، تر: «آگاه شدن سلطان جلال‌الدین از آمدن لشکر ترک از توران زمین و هزیمت شدن»
۳. س، تر: قا آن از
۴. س، تر: «پیغام سلطان نزد خلیفه و مدد خواستن»
۵. س، تر: سر
۶. س، تر: نگنجند
۷. س، تر: در آرید
۸. پا: اندرم
۹. پا: ازین
۱۰. س، تر: نیست

چو می‌رفت هم در پی‌اش بدسگال　　از ارّان[1] به اربیل کرد انتقال
سپاه مغول[2] چون به ارّان رسید　　نشانی ز سلطان ایران ندید
نرفته[3] پیِ بدسگالِ زبون　　رسیدند با درگه جُرمغون[4]
چنین گفت نویین که چون در پی‌اش　　نرفتید[5] گویی که یابم کی‌اش
چگونه ز دست شما او بجست　　که از بیم نه[6] پای دارد نه دست
فرستاد تایماس را در زمان　　پیِ شاه ایران چو بادِ دمان
ابا او سپاهی چو غرّنده میغ　　به جنگ اندرون همچو برّنده تیغ
از آن پیش سلطان فرستاده‌ای　　از این ابلهی بی‌خرد ساده‌ای
فرستاده بُد تا ز توران سپاه　　یکی آگهی آورد پیش شاه
برفت و مغل را به ارّان ندید[7]　　هم از راه با پیش سلطان دوید
چنین داد مژده به ایرانیان　　که رفتند یک‌باره تورانیان
ز تایماس نایافته[8] آگهی　　بشارت همی داد از ابلهی
بدین مژده سلطان می آورد پیش　　همی خورد و می‌خفت چون بخت خویش

شبیخون بردن لشکر جرماغون به ...... سلطان[9]

به شادی چو بگذشت روزی سه چار[10]　　درآمد شبی چون شب هجر تار
بد آبستن آن شب به صد درد و غم　　که دانست کش چیست اندر شکم[11]
سحرگاه آوازه اندر فتاد　　که این شب به فرزند محنت بزاد
همه مست بودند شاه و سپاه　　شده ایمن از دشمن کینه‌خواه
درآمد سپاه مغول[12] نیم‌شب　　برآمد ز ناگاه شور و شغب

---

۱. س، تر: ز موغان　　۲. س، تر: مغل
۳. س، تر: ندیده
۴. س، تر: چرمغون؛پا: بدون نقطه؛ متن: کابردهای پیشین «پا»
۵. پا: برفتید (حرف چهارم و پنجم بدون نقطه)　　۶. س، تر: نی
۷. پا: بدید　　۸. س، تر: تا یافته
۹. س، تر: عنوان را ندارد؛ پیش از سلطان قرائت یک کلمه مشخص نشد. شبیه «بدرپایک» اما بدون نقطه
۱۰. رک: تعلیقات
۱۱. س، تر: عنوان «رسیدن سپاه مغل ناگاه بر سر سلطان»
۱۲. س، تر: مغل

بسی تن که بی‌سر شد از تیغِ تیز[1]   نه دست نبرد و نه پای گریز
از آن جمله یک مرد هشیار بود   که چون بخت تایماس[2] بیدار بود
غریوان به بالین سلطان دوید[3]   که برخیز کت دشمنِ جان رسید
به فریاد چون در نیامد ز خواب   فراوان به فرقش فرو ریخت آب
چو از خواب برجست و آن بیم دید   از آن بیم[4] دل را به دو نیم دید
دل و دیده پر آتش و آب گفت   که دردا که آن بخت بیدار خفت
شهی کش به خواب اندر آرد شراب   دگر پادشاهی نبیند به خواب
بسی کرد با بخت خود داوری   بسی زار بگریست بر سروری
به میر سپه گفت چندان به جنگ   تو را با مغل کرد باید درنگ
که بیرون برم جان خود زین خطر   نیاید در این شب زمانم به سر
بگفت و به اسب اندر آورد پای   همی تاخت با پنج شش رهنمای[5]
به بنگاه کردان برآورد سر   نهان شد در آن بیشه و کوه و در
سپاه مغل با سپهدارِ شاه   همی جنگ کردند تا صبحگاه
نماندند از ایرانیان صد یکی   بجستند از این کارزار اندکی
به گیتی ز سلطان نشانی نماند   ز حالش کسی داستانی نخواند
به یکبار نامش به خاک اوفتاد   به کام نهنگ هلاک اوفتاد[6]
ندانست کس کو کجا کشته شد   به دست کدام اژدها کشته شد
پس از مدتی گشت این حال فاش   که کشتند کردان به جور و جفاش
به بیشه یکی ناجوانمرد کُرد   ورا از پی جامه‌ها کشت و برد
چو او را چنین بُد سرانجام کار   تو نیز از فلک چشم نیکی مدار

کشته شدن برادر[ان] سلطان غیاث‌الدین و رکن‌الدین[7]

مر او را دو نامی برادر بُدند   دو سلطان که با گنج و لشکر بدند

---

۱. پا: تیغ و تیز
۲. پا: بایماس
۳. س، تر: رسید
۴. س، تر: تو گویی که
۵. رک: تعلیقات
۶. س، تر: عنوان «کشته شدن سلطان جلال بر دست کردان و انجام کار برادران او و تخمه خوارزمشاه»
۷. س، تر: عنوان را ندارد

یکی بُد غیاث و یکی رکن دین[1]   که با تخت و افسر بدند آن و این
یکی را به کرمانِ گور   سپرد آفرینندهٔ ماه و هور
دوم را به صحرای پیروزکوه   بکشتند خیل مغول[2] با گروه
یکی بچه از تخم خوارزمشاه   به ایران نماندند و توران سپاه[3]

در پند و نصیحت خداوندان جاه و مال[4]

حکیما تو مقصود از این داستان   همین جنگ و پیکار تنها مدان
بل این دان که شاهی چو خوارزمشاه   که بودش جهان سربه‌سر در پناه
به جاه و به قدرت چو گردون شده   سپاهش ز سیاره افزون شده
بگسترده فرمان به هر کشوری   به هر منزلش بی‌کران لشکری
سرانجام از آن جمله چیزی نماند   به نامش به گیتی پشیزی نماند
ز چندان گزیده نبیر و پسر   که بُد هر یکی پادشاهی دگر
نمانده‌ست از نسل ایشان یکی   نه از مال بسیارشان اندکی
چو حال این چنین است معلوم شد   که خواهد همه خلق معدوم شد
جز از پاک‌یزدان فریادرس   نخواهد بُدن جاودان هیچ کس
به هر چند سالی از این خاندان   رود پادشاهی بدان دودمان
شهی را کزین سِرّ بود آگهی   نباید که نازد[5] به تخت مهی

حکایت اوکیا قائن و ذکر سیرت اوی[6]

کنون کز سلاطین حکایت نماند   ز شاه اوکیا[7] قصه خواهیم راند[8]
چو شاه اوکیا[9] بازگشت از خطا[10]   به خدمت شده چرخ پیشش دوتا

---

۱. پا: رکن الدین   ۲. س، تر: مغل
۳. پا: مصراع دوم این بیت با مصراع دوم دو بیت بعد جابجا شده است.
۴. س، تر: در نصیحت و موعظه و حسب‌الحال گوید؛ پا: حکایت اوکیا قائن و ذکر سیرت اوی،ظاهراً در «پا» این عنوان با عنوان پس از آن جابجا شده است.   ۵. پا: بدون نقطه؛ س، تر: یازد
۶. پا: در پند ونصیحت خداوندان جاه و مال.   ۷. س، تر: اوکتا
۸ س ،تر: عنوان «قوریلتای کردن شاه اوکتای شهزادگان را و سخن راندن شاهزادگان بر جنگ قفچاق»
۹. س، تر: اوکتا   ۱۰. س، تر: ختا

سـر سـال فـرخـنـدهٔ گـوسفند یکـی انـجمن سـاخت شـاه بـلند
بـه اردو چـو بـی‌غم بُـد از کـار رزم بـه رسـم قُـرلتا[1] بـیاراست بـزم
بـه فـرمان آن دادگـر تـاجور هـمه خـویش و بـیگانه آمـد بـه در
خـزایـن[2] بـپرداخت از خـواسـته بـه هـرکس هـمی داد نـاخواسـته
دلش بـود از مـهر رخشـندەتر کـفش بـود از بـحر[3] بـخشندەتر
هـر آن دُرّ و گـوهر کـه از بـحر و کـان[4] بـرون[5] کـرده بـودند درصـد قـران[6]
بـه روزی بـبخشید قـاین[7] هـمه تـهی شـد ز دسـتش خـزایـن[8] هـمه
بـه شـادی هـمی خـورد یک مـاه مـی دل هـر کسـی خـرم از دادِ وی
ز پـوران[9] کـه بـودند پـیشش بـه پـای گُـیوک‌خان بُـد و کـوتن[10] پـاک‌رای
کُـوجُو آنک بُـد سـیرمون[11] را پـدر چـو قـاشی کـه قـیدو ورا بـد پسـر
چـو رسـم قـرلتای[12] بـه آخـر رسید ز کـار ولایت سـخن گسـترید
کـه مـا پـاک کـردیم آفـاق را ز دشـمن مگـر دشـت قـبچاق[13] را
کـنون روی خـواهـم بـدان بـوم کـرد کـه بـا قـوم قـبچاق[14] سـازم نـبرد
ز سُـورقَقتنی[15] یک پسـر زاده بـود کـه تـولوش مـنکو لقب داده بـود
جـوانـی کـه بس پـیر بـود او بـه رای بـه خـوبیش بـخت جـوان رهـنمای
بـه پـیش اوکـاتای[16] بـر پـای خـاست بـیاراست لب را بـه گـفتار راست

رفتن منکوقان و کیوک‌خان به جنگ ولایت قبچاق[17]

چـنین گـفت بـا عـم بـرادر پسـر کـه ای شـاه دریـا دلی[18] نـامور

۱. س، تر: قوریلتای
۲. س: خزائن
۳. س، تر: ابر
۴. س، تر: در صد قران
۵. س، تر: برین
۶. س، تر: از بحر و کان
۷. س: قائن
۸. س: خزائن
۹. پا: توران
۱۰. رک: تعلیقات
۱۱. س، تر: شیرمون. ظاهراً صحیح‌تر است.
۱۲. س، تر: قوریلتای
۱۳. س: قبچاق؛پا،تر: فقط یک نقطه در زیر دارد؛ متن: بر اساس جامع.
۱۴. س: بدون نقطه؛ پا،تر: فقط یک نقطه در زیر دارد؛ متن: بر اساس جامع.
۱۵. پا: سرق اقتنی(حرف ششم و هفتم بدون نقطه) متن: تر، س، جامع
۱۶. س، تر: اوکتای
۱۷. س، تر: عنوان را ندارد
۱۸. س، تر: دریا دل

چو باید تو را خود نبرد آزمود / از این لشکر و گنج[1] و خویشان چه سود
تو بنشین بر آیین شاهان به بزم / که ما خود به ناچار سازیم رزم
اوکتا[2] چو گفتار منکو شنید / بر آن نامدار آفرین گسترید
همه کس پسندید گفتارِ او / شدند اندر آن راستی یار او
بر آن گفته هم‌داستان گشت شاه / فرستاد شهزادگان را به راه[3]
به فرمانش باتو جوچی[4] نژاد / گُیوک‌خان و منکوی[5] نیکونهاد
سرافراز شهزادگان دگر / ببستند با تیغ چون کُه کمر
ز دشت قرلتای[6] به فرمان شاه / برفتند و بردند با خود به راه[7]
سپاهی چو مور و ملخ بی‌قیاس / به جنگ مَگَس رفت و بلغار و آس
دگر لشکری بی‌کران گرد کرد[8] / بر آهنگ بوم و بر کاشغرد[9]
طلبکار گشتند قبچاق را / همان ملک آلان و سوداق را
چو باتو مهین بود و سالار نو / ز شهزادگان بود[10] او پیشرو
بدین سان[11] سپاهی به فرمان اوی[12] / به اقلیم دشمن نهادند روی[13]
چو قوم بداندیش را شد خبر / که دشمن بدیشان نهاده‌ست سر
ز قِپچاق می‌رو چنین تا فرنگ / سپاه آمد اندر غریو و غرنگ
سپهبد بُد آنجا به هر کشوری[14] / شده گرد بر[15] هر یکی لشکری
کِلَر[16] بود نام شه باشغرد[17] / بر او بی‌کران لشکری گشت گِرد
بُد آن شاه را چل تمن نامدار / که آن چارصد بار باشد هزار
شدند آن همه یک‌دل و یک‌زبان / به پیکار شهزادگان جهان

---

۱. پا: جنگ ۲. پا: بدون نقطه
۳. س، تر: عنوان «لشکر کشیدن شهزادگان به فرمان اوکتای‌خان به طرف قفچاق و داستان ایشان»
۴. پا: بدون نقطه؛ س: جوچی؛ تر: جوجی؛ متن: براساس جامع
۵. س ،تر: منکو ۶. س، تر: قوریلتای
۷. س، تر: سپاه، ظاهراً صحیح‌تر است. ۸. س، تر:گشت گرد
۹. س، تر: باشِغرد. ظاهراً صحیح‌تر است. رک: تعلیقات
۱۰. تر: «بود» افتاده است. ۱۱. س ،تر: برین
۱۲. س، تر: او ۱۳. س، تر: رو
۱۴. س، تر: بد آنجا به هر گوشه ای سروری ۱۵. س، تر: با
۱۶. با:کلو ۱۷. پا: تاسغرد

چـو بـاتو سـپاه بـدانـدیش دیـد   فـراوان ز یـاران خـود بـیش دیـد
بـر آیـین چـنگیزخـان[1] یک دو روز   بـه خـلوتگهی رفت بـا درد و سـوز
هـمی خـواست یـاری ز یـزدان پـاک   رخ فـرخ آلوده پـیشش بـه خـاک
وز آن پس بـیامد[2] چـو شـیر ژیـان   بـه پـیکار بـدخواه بسـته مـیان

شکستن شهزادگان لشکر فراوان اقالیم فرنگ و قبچاق[3]

درآمـد سـپاه مـغول[4] خـیل خـیل   چـنان چـون فـرود آیـد از کـوه سیل
هـمی[5] تـیغ و زوبـین بـرافـراخـتند   بـرآن لشکـر بـی‌کران تـاخـتند
چـو شـیران نـاهار و گـرگان مست   کـه بـر گـور و آهـو گشـایند دست
نـمودند آن قـوم را دسـتبرد   بکشـتند چـندان کـه نـتوان شـمرد
شکسـتند قـلب سـپاه کِـلَر[6]   فـتادند در بـارگاه کِـلَر[7]
سـرانـجام از آن لشکـر بـی‌شمار   نـدیدند[8] زنـده یکـی از هـزار
بسـی را بکشـتند شـهزادگـان   بسـی بـنده کـردند آزادگـان
یکـی ایـن بُـد از جـنگ‌های بـزرگ   کـه در وی پـدید آمـد از میش گـرگ
گـرفتند آن کشـور و زان سـپس   نـهادند رو سـوی شـهر مَگَس
بـه یک مـاه[9] کـردند بـاروش پست   کس از زخـم شـمشیر ایشـان نـجست
سُـوبِدای[10] بـا لشکـر[11] بـی‌قیاس   بـه فـرمان روان شـد بـه بلغار و آس
بـهادر چـو بـا لشکـر آنـجا رسـید   فـراوان بـدانـدیش را سـر بـرید
امـیران لشکـر بـیان و جـیقوی[12]   گـرفتار گشـتند در دست اوی[13]
چـو ایـن کـارها شـد هـمه سـاخته   دل از رنـج پـیکار پـرداخـته

---

۱. رک: تعلیقات
۲. س، تر: بیاید
۳. س، تر:عنوان «رزم باتو با سپاه قپچاق و پیروز شدن برایشان و ایل کردن آن قوم را»
۴. س، تر: مغل
۵. س، تر: همه
۶. پا: کلو
۷. پا: کلو
۸. س، تر: نماندند
۹. رک : تعلیقات
۱۰. س ،تر: سوبودای
۱۱. س، تر: لشکری
۱۲. س، تر: جیقو
۱۳. س، تر: او

به پادشهی نشستن باتو در دشت قبچاق به فرمان اوکیا قاین[1]

جــــهانگیر شــــاهان گــــردن‌فراز — بــه کـنکاج از آن بـوم گشـتند بـاز[2]
بــه فــرمان قــاین شــه ابــردست — در آن مـلک بـاتو بـه شـاهی نشست
ز شـهزادگـان هـر کـه بُـد خـویش او — بـبستند یک‌سـر کـمر پـیش او
گُـیوک‌خان و مـنکو از آن جـایگاه — بـرفتند بـر عـزم درگـاه شـاه[3]
بـه جـرگه[4] در آن راه مـی‌رانـدند — سـپاه از پـی شـاه مـی‌رانـدند
ولایـــات بســیار در راه بـــود — کـه آنـجا وطـن‌گاه بـدخواه بـود
بکـــندند یک‌ســر بــر و بــوم را — بـریدند سـر دشـمن شـوم را

گرفتن منکوقان نجمان[5] را که خونی و دزد بود[6]

یکـی بـدروش بـود نـجمان[7] بـه نـام — ورا بــیشهٔ رود اِتــیل مــقام
هـمی کـرد دزدی و مـی‌ریخت خـون — نـدیدی کس او را ز بـیشه بـرون
هـمه شب بـه بـیداد خـون ریـختی — خـود و مـفردان روز بگـریختی
ز بس خـون و دزدی کـه او کـرده بـود — بسـی مـال و زر بـا هـم آورده بـود
حـرامـی و بس دزد و نـاپاک بـود — جـفا پـیشه خـون‌ریز بـی‌باک بـود[8]
چـو جـای مـعیّن نـبودش نشست — بـرآن بـادِ سـرکش نـمی‌یافت دست[9]
چـو شـهزاده مـنکو بـدان‌جـا رسید — خـبرهای آن مـرد رهـزن شـنید
کـه بـا او بسـی مـردم پـردل است — وطـن‌گاه او بـیشهٔ اِتـیِل است
سـپه را روان کـرد بـر طـرف رود — هـمی جست او را در آن ژرف‌رود
در آن بـیشه دیـدند جـایی فـراخ — درخـتان بـه هـم بـرزده بـرگ و شـاخ

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد. گویی عنوان در «پا» نیز بعداً افزوده شده است.
۲. پا: این بیت را ندارد؛ رک: تعلیقات؛ س، تر: عنوان «نشستن باتو در قبچاق به پادشاهی و بازگشت کیوک‌خان و منکو از آن جا»
۳. رک: تعلیقات.
۴. شاید: سحرگه
۵. بعد از «نجمان» یک کلمه ناخواناست.
۶. س، تر: عنوان را ندارد
۷. پا: نحمان؛ تر: بدون نقطه؛ متن: س
۸. س ،تر:
حـرامـی و نـاپاک و خـون‌ریز بـود — جـفا پـیشه و فـتنه‌انگـیز بـود
۹. س، تر:عنوان «گرفتن منکوخان نجمان راهزن را و کشتن»

پی چارپایان[1] پدیدار بود　　کهن‌رخت افکنده بسیار بود
یقین شد سپه را کزآن خوش مکان　　گروهی برون رفته‌اند این[2] زمان
زنی پیر خفته در آن بیشه بود　　که از رنج نالیدنش پیشه بود
از آن زن پژوهش نمودند سخت　　که امروز از اینجا که بربست رخت
چنین گفت کین جای نجمان شناس　　که امروز از اینجا برفت از هراس
جزیره‌ست در رود اِتیِل یکی　　بدان‌جا بود[3] رفته او بی‌شکی
چو بشنید منکو شه کامیاب　　شتابان بشد تا لب رود آب
جزیره پدید آمد از روی رود　　چو خورشید رخشان ز چرخ کبود
ولیکن نبودش بدان[4] دسترس　　در آن آب رفتن نیارست کس
ز ناگاه برخاست بادی ز نور[5]　　ز راه سپاه آب را کرد دور
گذار جزیره شد از آب پاک　　ز رفتن سپه را نماند ایچ باک
مغل رفت و آسان جزیره گرفت　　فرو ماند[6] از فرّ منکو شگفت
بکشتند نجمان بدبخت را　　ببردند اندوختهٔ رخت را
به منکو رسید آن همه زرّ و مال　　که او کرده بُد گرد در چند سال
چو با بیشه رفت از جزیره سپاه　　دگرباره آن آب بگرفت راه
ز منکو هر آن کس که آن حال دید　　به بیداری بخت او بگروید
به فرخنده شهزادگان زان سپس　　شهنشاه اوکیا[7] فرستاد کس
که شد روزگار جدایی دراز　　کنون گشت باید به درگاه باز
که جانم پس از هفت ساله فراق　　همی سوزد از آتش اشتیاق
به فرمان به درگاه باز آمدند　　برِ شاه کهتر نواز آمدند

ذکر کردارهای نیکو و آداب و اخلاق ستوده اوکیاقان و آرایش بزم و خوشی عیش او[8]

دلا از ولیعهد چنگیزخان　　دگر داستان‌ها که داری[9] بخوان

۱. س، تر: چارپا نو
۲. س، تر: آن
۳. پا: «د» بود افتاده است.
۴. س، تر: برآن
۵. س، تر:باد دبور
۶. س، تر: مانده
۷. س، تر: اوکتای
۸. س، تر: ذکر پادشاهی و زیب و زینت اوکتای‌خان
۹. س، تر: دانی

چو گفتی سخن در جهانداری‌اش … کنون بازگو از نکوکاری‌اش
نهاد اندر ایام خانی دو یام … که بودند بانان[1] و نارین[2] به نام
که تا آمد و شد کنند ایلچیان … بدین یام نارین و یام بیان[3]
همی ساخت هر کس مهمات را … به‌زودی چو بنهاد یامات را
بفرمود تا ده یک از غلّه‌ها … ستانند چون صد یک از گلّه‌ها
ستد قبجور از مردم مال‌دار … ولی داد درویش را چون تغار
اساس عمارات نیکو نهاد … که هرگز نهاده‌ست آن کو نهاد
بکرد او سرایی[4] به قارا قرم … در او کوشکی همچو خرّم بهم[5]
مر آن بیشه را نام قرشی نهاد … که جنت‌صفت بود و عرشی‌نهاد
بدان قصر و آن کاخ[6] از طول و عرض … یکی چون سما و یکی همچو ارض
شد این کوشک آن شاه را قلعه[7]گاه … که بُد در خور فرّ آن پادشاه

حکایت ترتیب آلات بزمگاه پادشاه کریم اوکیاقان[8]

ز بهر شراب آلت سیم و زر … بسی ساخت بر شکل هر جانور
چو شیر و پلنگ و چو آهو و گور … مرصّع به یاقوت و لعل و بلور
بسی حوض‌ها ساخته زرگران … ز سیم و زر و ریخته می در آن
ز نو هر زمان بزمی آراستی … ز دست بتان جام می‌خواستی
هر آن کس که با او نشستی به می … نهادی یکی جانور پیش وی
که چون بند لبهاش بربیختی … شراب از دهانش فرو ریختی[9]
چو گشتی پر از لعل می جام زر … بخوردی به یاد شه تاجور
چو کوثر میی با بتانی[10] چو حور … همی خورد شه در سرای سرور

---

۱. س، تر: بایان؛ رک: تعلیقات
۲. پا: بدون نقطه
۳. پا: فقط یک نقطه در پایین
۴. هر سه نسخه: سرای
۵. س، تر: چرخ نهم. رک: تعلیقات
۶. س، تر:کاخ و آن قصر
۷. س، تر:تخت. رک: تعلیقات
۸. س، تر: «صفت مجلس اوکتای‌خان و آیین بزم و شراب خوردن و آرایش بزم او»
۹. رک: تعلیقات
۱۰. س، تر: بتان

ذکر شکار و نخجیر کردن[1]

چو از بزم کردی هوای شکار   بُدی لشکرش را خرد پیش‌کار
دو دیوار در دشت نخجیرگاه   کشیده بُد آن پرهنر پادشاه
درازی آن بیست فرسنگ بود   یکی سرفراخ و یکی تنگ بود
بن هر دو دیوارهای دو شاخ[2]   ببسته ولی سر به غایت فراخ
به هنگام نخجیر شاه و سپاه   همی رفت هر سال یک ماه[3] راه
در آن چند روزه فراوان شکار   براندی ز هامون و از کوهسار
ز دیوار صیدی که بودی برون   همی راندندی به سوی درون
چو در اندرون رفتی از دشت و کوه   شکار فراوان ز بیم گروه
رسیدی به هم نرکه از هر سویی   ز دیوار و لشکر شدی بارویی
شکار از چپ و راست بودی دوان   ندیدی مجال گریز از میان
چو دیوار پیموده گشتی همه   به هم گرد گشتی سپاه و رمه
نخست آن شه شهرهٔ شهرگیر   فراوان فکندی به تیغ و به تیر
پس آن‌گاه فرخنده شهزادگان   از آن پس امیران و آزادگان
بینداختندی فراوان شکار   گذشتی شمار از هزاران هزار
رسیدی به هر کس[4] در آن روز گوشت   ز نخجیر خوردی سگ و یوز گوشت
اوکتیا[5] شه نامدار بزرگ   چو پرداختی از شکار بزرگ
از آهوی وحشی رمیدی دلش   به آهوش قرشی کشیدی دلش
ز میران به ایوان شدی شادمان   روان در رکابش زمین و زمان
ز قرشی همه کس پذیره شده   جهان پر غریو تبیره شدی
سلاح‌شور و بازیگران[6] بی‌شمار   شدندی برِ نامور شهریار
به چرخ و به تیغ و به تیر و تبر   در آن روز هر یک نمودی هنر

---

۱. س، تر: صفت نخچیرگاه اوکتای‌خان و آیین او در شکار کردن و سلطنت راندن
۲. س، تر: فراخ   ۳. س، تر: ماهه
۴. س، تر: به هر کس رسیدی   ۵. س، تر: اوکتا
۶. س، تر: سلح شور و بازیکنان

گروهی دگر را سر و رو[1] و پشت   شدی پاره پاره به کشتی و[2] مشت
ز همکار خود هرکه برتر شدی   از آن پادشاه او[3] توانگر شدی
دلش مایهٔ جود و احسان بُدی   کَفَش طیرهٔ ابر نیسان بُدی
ز صد بالشش کم نبودی دهش   خنک آنکه بنواختی آن شهش[4]
یکی داستان در کتاب عطا   همی خواند مردی ز باب عطا[5]

ذکر افعال و کردار اوکیاقان[6]

که از داد و بخشش حکایت کند   ز کردار قاآن روایت کند
که آن شاه دریادل ابردست   به جای پدر چون به شاهی نشست
به داد و دهش عالم آباد کرد   دل و جان اهل جهان شاد کرد
سحرگاه کز خواب برخاستی   یکی جشن خرم بیاراستی
همه روز در بزم و شادی بُدی   دلش مایل داد و رادی بدی

حکایت کلاه که شخص پیش اوکیاقان برده بود[7]

ز باده چو خوش گشت روزی سرش   یکی برد از ایران کلاهی برش
اگر چند بس کم بها بُد کلاه   به نیکو بپذرفت از آن شخص شاه
همانگه به گنجور گفتا مایست   بدین مرد ده بالش زر دویست
ز پستی همت گمان برد مرد   که شاه از سرِ مستی آن بذل کرد
برون آمد و تا به روز دگر   نداد از بخیلی به درویش زر
دگر روز سایل[8] بیامد به گاه   هم از دور بنمود خود را به شاه
چو افکند قاآن بر آن مرد چشم   به فرمانبران بانگ برزد به خشم
که صد بالش امروزش افزون دهید   مگویید فردا هم اکنون دهید

---

۱. س، تر: روی
۲. س، تر: تیغ و به
۳. س، تر: شاه شاهان
۴. س، تر: عنوان «صفت داد و بخشش اوکتای‌خان»
۵. س، تر: همی خواندم دی ز شاه اوکتا
۶. س، تر: عنوان را ندارد
۷. س، تر: داستان آن مرد که کلاهی نزد اوکتای برد به رسم پیشکش و ششصد بالش زر یافت.
۸. س: سائل

گمان برد بارِ دگر پیشکار ‌ ‌ ‌ که از مستی آن می‌دهد شهریار
چو درویش را هیچ حاصل نبود ‌ ‌ ‌ دگرباره خود را به قاین[1] نمود
شهنشاه بر ضدّ فرمانبران ‌ ‌ ‌ صدِ دیگر افزود بالش بر آن
بیفزود هر روز کورا بدید ‌ ‌ ‌ چنین تا که بالش به ششصد رسید
پس آنگه ز نوّاب و دستور خود ‌ ‌ ‌ ز حجّاب دانا و گنجور خود
بپرسید و گفت ای جهان دیدگان ‌ ‌ ‌ پرستندگان و پسندیدگان
بگویید تا در جهان هیچ هست ‌ ‌ ‌ که نبود فنا را بر آن هیچ دست
چنین یافت پاسخ که فانی بود ‌ ‌ ‌ هر آن چیز کان[2] این جهانی بود
به یلواج گفت این سخن استوار ‌ ‌ ‌ ندارد هر آن کو بود هوشیار
که نام نکو این جهانی‌ست لیک ‌ ‌ ‌ نگردد کهن این بدانید نیک
نویسندگانی[3] که پیش من‌اند ‌ ‌ ‌ از این رو یکایک مرا دشمن‌اند
جز از آنک نام نکو عمر ماست ‌ ‌ ‌ نه دشمن بود هرکه آن را نخواست
کسی کین نکویی نخواهد به شاه ‌ ‌ ‌ نشاید که خوانی ورا نیک‌خواه
مگر کین نویسندهٔ دون‌منش ‌ ‌ ‌ ز مستی گمان می‌برد این دهش
نداند که چون خشت بالش بود ‌ ‌ ‌ از این بالش ما وبالش بود
اگر سر نپیچد از این کار بد ‌ ‌ ‌ از این پس بپیچد ز کردار خود
مر او را به شمشیر مالش دهیم ‌ ‌ ‌ وز آن پس[4] به درویش بالش دهیم
بگفت این و داد آن همه خواسته ‌ ‌ ‌ به درویش دل‌ریش ناخواسته
خنک پادشاهی که چون درگذشت ‌ ‌ ‌ از او باز ماند چنین سرگذشت
در ایام دولت بود شادکام ‌ ‌ ‌ به هنگام رحلت بود نیک‌نام[5]
چو سلطان که برخوی آن پادشاست ‌ ‌ ‌ که جز نام نیکو به گیتی نخواست

تخلص به نام پادشاه الجایتو سلطان خلّد ملکه[6]

به داد و به دانش چو آبای خویش ‌ ‌ ‌ نبیند به صد قرن همتای خویش

---

۱. س، تر: قا آن
۲. س، تر: کو
۳. رک: تعلیقات
۴. س، تر: پس آن گه
۵. س، تر: عنوان «ستایش سلطان غزان و ذکر اعتقاد مغل»
۶. س، تر: عنوان را ندارد.

به نام نکو زندگانی کند　　که تا عمر خود جاودانی کند
چنان دان که در ملک تاتار و چین　　مغل را چنین است آیین و دین

حکایتی در باب کرم و نیک‌سیرتی اوکیا قاین[۱]

کز ابر سیه برق چون برفروخت　　ز هر خیل‌خانه که چیزی بسوخت
ز یُرتش[۲] برون رفت باید سه سال　　به اردو شدن هم ندارد مجال
ز برق از پی این[۳] کنند احتراز　　که می‌گردد این غم بر ایشان دراز
همان بسته‌اند اعتقادی دگر　　که هست آن به بسیار ازین طرفه‌تر
که در آب رفتن به وقت بهار　　پدید آورد برق و رعد و بخار
پس این کار کردن به گاه ربیع　　بود پیش ایشان گناهی شنیع
که ترسند کز[۴] جنبش آب میغ　　پدید آید و برکشد برق تیغ
چو برق درفشان فروزان شود　　از او آهن و سنگ سوزان شود
از آن روی گویند کین هر سه ماه　　گناه‌ست در آب رفتن گناه

در نیکوسیرتی خان[۵]

ز رادی و نیکونهادی خان[۶]　　بدین جایگه داستانی بخوان[۷]
چنان بُد که یک روز فرخنده شاه　　همی آمد از دشتِ نخجیرگاه
به خرداد مه دید شخصی[۸] در آب　　جغاتا[۹] از او رفت در خشم و تاب
به قاین[۱۰] چنین گفت کین را کنون　　سزد گر به یاسا بریزیم خون
چنین گفت قاین[۱۱] که روز طرب　　نشاید به یرغوی او کرد شب
یک امشب ورا داشت باید نگاه　　سخن زو بپرسیم فردا پگاه[۱۲]

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۲. س، تر: یورتش
۳. س، تر: آن
۴. تر: «کز» افتاده است.
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر: خوان
۷. س ،تر: عنوان «داستان آن مرد که به یاسا رسید و بخشش یافت»
۸. س، تر: مردی
۹. س: چغاتای؛ تر: جغاتای
۱۰. س، تر: قا آن
۱۱. س، تر: قا آن
۱۲. س، تر: بگاه

پس آن مرد را پیشکاری ببرد بدان حاجب نیک‌سیرت سپرد
بفرمود تا چاره‌ای ساختند در آن آب یک بالش انداختند
به مرد مسلمان درآموختند چراغ مرادش برافروختند
که فردا به هنگام یرغو جواب چنین‌گو که از عجز بودم در آب
مرا دی گذر بر لب آب بود به کف بالشی از زرِ ناب بود
ز دست من افتاد ناگه به جوی در آن جو شدم تا کنم جست‌وجوی
چو دیدم شما را شدم ترسناک رها کردم آن بالش اندر مغاک
مرا هست بسیار فرزند و خویش ولی مالم از بالشی نیست بیش
چو از عجز رفتم به آب اندرون سزد گر چو آبم نریزند خون
چو مرد مسلمان وصیت شنید هم از شهریاران عنایت بدید
دگر روز هنگام یرغو بگفت هر آن چیز کاموخت اندر نهفت
چو بشنید یرغوچی نامدار بجویید گفت این زمان جویبار
اگر باشد آن جایگه بالشی وگرنه به تیغش دهم مالشی
گروهی بدان کار بشتافتند به آب اندرون بالشی یافتند
چو دیدند یرغوچیان بالشش ترحم نمودند بر نالشش
پس آنگه اوکیا[1] شه[2] پیش‌بین چنین گفت کین مرد درویش بین
که چون خواست دادن سرِ خود به باد به یک بالش زر که هرگز مباد
سزد گر ز بندش رهایی دهیم خلاصی از این بینوایی دهیم
بفرمود از آن پس به گنجور خویش که ده بالش دیگر آور به پیش[3]
همانگاه بالش بیاورد ده ورا گفت یک‌سر بدین مرد ده
بگو سخت‌دار و دگر در بهار به غفلت مینداز در جویبار
بدادند تا نام او تازه ماند جهان از عطایش پرآوازه ماند
کجااند شاهانِ نیکو نهاد کجااند آن‌ها که بودند راد

---

۱. س، تر: اوکتا
۲. پا: «شه» افتاده است.
۳. س، تر: آورد پیش

حکایت که در شکارگاه بر حیوانات رحم آورده است[۱]

که بخشایش و بخشش اندوختن / همی باید از قاین[۲] آموختن[۳]
یکی روز شاه جهان اوکیا[۴] / به نخجیر شد در دیار خطا[۵]
دو ماهه برون شد به نخجیرگاه / به نرکه در آورد یک‌سر سپاه
بسی آهو و گور و شیر و پلنگ / برآمیخت با هم چو شد نرکه تنگ
بدان حلقه در بود چندان شکار / که آن را محاسب نداند[۶] شمار[۷]
به یک سوی نرکه یکی کوه بود / که نخجیر پیشش به انبوه بود
برای تماشا شه نیک‌بخت / بر آن کوه خارا برآورد تخت
که تا چون شکار افکنند آن گروه / تفرّج کند شه ز بالای کوه
دد و دام یک‌سر ز نخجیرگاه / در این حال کردند رخ[۸] سوی شاه
ز هر یک غریوی برآمد به‌زار / غمی گشت از ایشان دل شهریار
چنین گفت کین[۹] عاجزان تن به تن / همی داد خواهند گویی ز من
چو بر قهر ایشان مرا دست هست / سزد گر ز کشتن بداریم دست
که رحمت به هنگام قدرت نکوست / همه بخردی دارد این خلق دوست
بفرمود تا برگشودند[۱۰] راه / از آن سو که دیدند آب و گیاه[۱۱]
ببخشود بر چُنگ و افغانشان[۱۲] / ببخشید جان هراسانشان[۱۳]
شهی کو کند با ددان مردمی / نگر[۱۴] تا چه بیند از او آدمی

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد.　۲. س: قائن

۳. س، تر: عنوان «دادخواستن دد و دام در شکارگاه از شاه اوکتای و بخشیدن شاه ایشان را»

۴. س، تر: اوکتا　۵. س، تر: ختا

۶. تر: بداند

۷. در «س» دو بیت اخیر به علت رطوبت‌دیدگی پاک شده است.

۸. س، تر: رو　۹. س، تر: «کین» افتاده است.

۱۰. س، تر: برگشادند

۱۱. س، تر: یک بیت افزوده دارد:

ببخشود بر وحشی و دام و دد / که رحمت به هنگام قدرت سزد

۱۲. س، تر: از آن بانگ و فریاد و افغانشان ؛متن: مطابق با «پا» ، چُنگ بدون نقطه، تصحیح قیاسی.

۱۳. س، تر: یک بیت افزوده دارد:

هزار آفرین بر چنان پادشا / که بخشایش آرد به خلق خدا

۱۴. س، تر: ببین

کـز ایـزد سـتایش بـر آن شـاه بـاد کـز ایـن سـان بـود راد و نـیکونهاد

حکایت قرض خواستن درویش از اوکیاقااین[۱]

یکـی روز پـیش آمـدش سـایلی[۲] فـقیری تـهی‌کیسهٔ پـردلی
چـنین گـفت کـز فـقر در نـالشم اگـر شـه دهـد پـانصد بـالشم
بـه اورتـاقی[۳] و مـایه‌داری شـاه کـنم سـود و آرم سـوی بـارگاه
چنین گـفت قـاین[۴] کـه شـاید[۵] رواست هم اکنون دهم آنچ[۶] رای تـو خـواست
چـو مـبذول گشت التـماس فـقیر چـنین گـفت بـا شـاهِ شـاهان وزیـر
کـه ایـن مـرد را هست ایـن قـدر وام[۷] کـه مـی‌خواهـد از شـاه گـردون غـلام
مگـر شـاه چـون ایـن سخن بشـنود ز پـذرفتهٔ خـود پشـیمان شـود
چـنین گـفت قـاین[۸] چـو بشـنید حـال کـه اکـنون دو چـندانش بـدهید مـال
بـه یک نـیمه تـا وام بگـذارد اوی[۹] ز یک نـیمه[۱۰] مـایه نگـه دارد اوی[۱۱]
هـمی خـواست پـانصد بـدادش هـزار زهـی شـاه دریـادلِ کـان‌یسار

عنایت نمودن اوکیا با مسلمانان و تفضیل نهادن بر دیگران[۱۲]

رسـیدند بـازیگران از خـطا[۱۳] بـه نـزدیک شـاه جـهان اوکـتا
یکـی پـیرمردی بـرون آوریـد کـه انـدر دم اسب او مـی‌دوید
بـه خـواری و زاری ز هـر سـو کشـان دوانش هـمی بـرد چـون بـیهشان
بپرسید قـاین[۱۴] کـه ایـن شکـل چیست چنین خسته و بسته[۱۵] از بـهر چیست
چـنین گـفت بـازیگر نـاسپاس کـه ایـن را مسـلمان یـاغی شـناس

---

۱. س، تر: داستان آن مرد وام دار و باز دادن شاه وام او را
۲. س: سائلی
۳. س، تر: اورتاقی
۴. س، تر: قا آن
۵. س، تر: آری
۶. س، تر: آنچه
۷. س، تر: این قدر هست وام
۸. س ،تر: قا آن
۹. س، تر: او
۱۰. س، تر: دگر بهر
۱۱. س، تر: او
۱۲. س، تر: تقویت کردن اوکتای‌خان اسلام را و جداکردن مسلمانان را از دیگران و حرمت داشتن»
۱۳. س، تر: ختا
۱۴. س، تر: قا آن
۱۵. س، تر: بسته و خسته

که شاید که هر کو مسلمان بود[1] ‌ به خواری و زاری بر این سان بود
برنجید اوکتا[2] ز بازیگران ‌ نمی‌خواست خواری بدین سروران
ز هر گونه‌ای جامه‌ها خواست پیش ‌ ز احجار نیک و بد و کمّ و بیش
بهایی گهرها به یک‌سو نهاد ‌ نسیج و پرندش به پهلو نهاد
چنین گفت کین را ز روی قیاس ‌ به عزت به‌سان مسلمان شناس
پس آنگاه کرباس خام و خزف ‌ نهاد آن ممیّز به دیگر طرف
خطایی[3] به نسبت چنین است گفت ‌ چرا راستی دارم اندر نهفت
از آن پس چنین گفت کز راه داد ‌ به‌ست از خطایی[4] مسلمان‌نژاد
در اسلام نزدیک کمتر کسی ‌ بود بندگان خطایی[5] بسی
به ملک خطا[6] یک مسلمان رهی ‌ نباشد همین بس نشان بهی
چنین است یاسای آبای ما ‌ نیاکان نیکوی دانای ما
که گر کشته گردد یکی بر خطا ‌ خری باشدش خون‌بها در خطا[7]
ولیکن مسلمان چو شد کشته زار ‌ معین بود خون بهایش هزار
چو دادار چندین تفاوت نهاد ‌ میان شما هر دو از راه داد
بر ایشان نشاید که خواری کنید ‌ به بیداد ناسازگاری کنید
ز سر در گذشتم از این بارتان ‌ مبادا از این پس چنین کارتان
وگرنه[8] ز بازیگران عام و خاص ‌ نیابد ز شمشیر من کس خلاص
زهی پادشاهی که در کفر و دین ‌ تواند سخن گفتن از مهر و کین
ز راه خرد رسم و آیین‌ها ‌ نگه دارد اندر همه دین‌ها

به یاسا رساندن اوکیا شخصی راکه قصد مسلمان کرده بود[9]

اوکیا[10] شهنشاه پیروز بخت ‌ که بُد فر او زیور[11] تاج و تخت

---

۱. س، تر: شود
۲. س، تر: قاآن
۳. س، تر: ختایی
۴. س، تر: ختایی
۵. س، تر: ختایی
۶. س، تر: ختا
۷. س، تر: ختا
۸. س، تر: نی
۹. س، تر: داستان آن مرد که خواب دروغ گفت و گناه کارکردن اوکتای‌خان او را
۱۰. س، تر: اوکتا
۱۱. پا: ارتو

بر اورنگ بنشست یک روز شاد   درِ بار بر هر کسی برگشاد
یکی مرد دین دشمن نابکار   درآمد به پیش شه نامدار
چنین گفت کای خسرو کامیاب   چنان‌دان که من دوش دیدم به خواب
که چنگیزخان گفت با من که رو   بگو با اوکتا که ای شاه نو
چو خواهی که تختت بود پایدار   برآر از مسلمان‌نژادان دمار
بکش اهل اسلام را یک‌سری   که یابد از آن کار تو برتری
چو بشنید اوکتا سخن‌های او[1]   شد آگاه از مکر و فن‌های او[2]
برنجید از آن مرد و دادش جواب   کز این خواب بختت درآمد به خواب
پس آنگاه گفت ای جوان سترک   زبان مغل دانی و آنِ ترک
چنین داد پاسخ کز این دو زبان   مرا نیست آگاهی ای مرزبان
یکی بکر معنی برانگیخت شاه   که بنشست بر مرد بی‌دین گناه
ورا گفت فرخنده چنگیزخان   ندانست بی‌شک جز این دو زبان
چو آگه نه‌ای زان زبان‌ها بگوی[3]   که چون فهم کردی سخن‌های اوی[4]
یقین گشت کژی گفتار اوی[5]   چگونه ببوید گل از خار اوی[6]
تویی دشمن مردم بی‌گناه   تو آن به که گردی به خواری تباه
مر او را به زاری بریدند سر   به فرمان شاهنشه دادگر[7]
از آن شاد گشتند اسلامیان   اگر خاص بودند وگر[8] عامیان
خنک پادشاهی که با هیچ دین   ندارد ز روی خرد هیچ کین
همه راستی پیشهٔ او بود   همه نیکی اندیشهٔ او بود

---

۱. س، تر: اوی
۲. س، تر: اوی
۳. س، تر: بگو
۴. س، تر: او
۵. س، تر: تو
۶. س، تر: تو
۷. س، تر:
به فرمان شاهنشه دادگر   مر او را به خواری بریدند سر
۸. س، تر: اگر

در سرانجام کار و وفات شاه کریم اوکیا قاین[1]

نبُد هیچ بد در اوکیا[2] و لیک   یکی کار بُد عادت او نه نیک
که پیوسته در خوردن باده بود   دل و جان بدان کار بد داده بود
سرانجام سر در سر می نهاد   به تلخی او جان شیرین بداد
شدی در سر شاه هر روز می   شد اندر سر می یکی روز وی
شبی تا سحرگاه بُد بادهنوش   به آواز خنیاگران داده گوش
چنان بی‌خبر شد ز جام شراب   که تا این زمان در نیامد ز خواب
دریغ آن کرم‌پرور باددست   که از جام جودش هنوزند مست
در ایام او بی‌نوایی نماند   به دورانش نام گدایی نماند
همان روزکان شاه نیکو برفت   جوان مردی و جود با او برفت
چو خواهد کسی رفت باری چنین   که یادش نیارند بی آفرین
چنان پادشاهی نمرده‌ست کو   بود زنده زین‌سان به نام نکو

داستان جوچی پسر مهتر پادشاه جهان چنگیزخان[3]

چو آمد حدیث اوکیا[4] به بن   سزد گر ز جوچی درآرم سخن
که بود او مهین پور چنگیزخان   ابا سه برادر ز یک استخوان
ورا با تولو بود صدق و صفا   نه چون با اوکیا[5] و با جاغتا[6]
که با این دوش[7] جنگ پیوسته بود   میانشان درِ آشتی بسته بود
شنیدم که او را چهل پور بود   بگویم کز این‌ها که مشهور بود
از آن جمله مهتر پسر اُوردَه بود   که دست از همه مهتران برده بود
دوم باتو آن جانشین پدر   که بر تخت شاهی بد او تاجور

۱. س، تر: ذکر باده خوردن اوکتای خان و انجام کار او و وفات کردن در خواب مستی
۲. س، تر: اوکتای؛ پا: بدون نقطه؛ متن: کاربردهای پیشین «پا»
۳. س، تر: به پادشاهی نشستن چوچی پسر مهین چنگیزخان
۴. س، تر: اوکتا؛ پا: بدون نقطه؛ متن: کاربردهای پیشین «پا»
۵. س، تر: اوکتا   ۶. س، تر: چاغتا
۷. س، تر: دواش

چو سیبان[1] و جیمبای[2] فرخ‌تبار / همان تنکت[3] و برکه و برکه جار[4]
ز پوران دیگر همه نام‌ها / به جای خود آید در این نامه‌ها
شمالی ولایات را سربه‌سر / چو قبچاق و بلغار و روس و خزر
پدر داده بود آن سراسر دیار / به مهتر پسر جوچی نامدار
به عهد پدر بود کشورگشای[5] / ز پرخاش روزی نبودی جدای[6]
ز پیکار خوارزم چون بازگشت / بیامد خرامان به قفچاق دشت
چو هر دو برادر سوی طالقان / نرفت[7] او به نزدیک چنگیزخان
پسر را همی جست فرخنده شاه / از ایران چو آمد سوی تختگاه
که لشکر همی گرد بایدش کرد / به پیکار رفتن سوی باشغرد
چو بشنید جوچی فرستاد کس / به پیش جهاندار فریادرس
گر[8] آن بنده را[9] بارگه دور ماند / که دور از شهنشاه رنجور ماند
پس از مدتی باز چنگیزخان / به فرمانبران[10] گفت کو را بخوان
چو جوچی به‌زودی نیامد به در / برنجید از آن پور فرخ‌پدر
چو شهزاده یک چند بیمار بود / تنش سست و دل پر ز تیمار بود
روان گشت از آنجا به جای دگر / مگر کش بسازد هوای دگر
سپاهش همی کرد در ره شکار / ولی بود شهزاده بیمار و زار
سواری بر آهنگ درگاه شاه / رسید اندر آن ره به نخجیرگاه
گمان برد کان شاه دانش‌پرست / به نخجیر خود برگشوده‌ست دست
چو آمد به درگاه چنگیزخان / بپرسید از او حال آن ناتوان
چنین گفت دیدم ورا با گروه / که نخجیر می‌کرد در دشت و کوه
چو بشنید شاه جهاندار گفت / که او سرکشی می‌کند در نهفت
یقین شد کنون کو نه رنجور بود / در این چندگه کز برم دور بود

---

۱. پا: بدون نقطه
۲. پا:ظاهراً جیبای؛ متن: براساس «س»، «تر» و «جامع»
۳. س، تر: تنقوت
۴. س: حار
۵. س، تر: کشورگشا
۶. س، تر: جدا
۷. پا: برفت. رک: تعلیقات
۸. س، تر: کز
۹. س، تر: از
۱۰. س، تر: فرمانبری

چو از ما به یاغی‌گری سر کشید / سرِ نابکارش بباید برید
در این گفت‌وگو بود که ناگهی[1] / ورا آگهی داد کاراگهی[2]
که جوچی مهین پور تو درگذشت / همه کام و امید او باز[3] گشت
چو زین بد خبر یافت چنگیزخان / ز چشم و دلش گشت پر خون رخان
چو بشنید کش نور دیده نماند / بسی آب کز دیده بر روی[4] راند
ز غم آتشی در دلش برفروخت / که از تاب آن خشک و تر را بسوخت
بدانست کان روز آن نامدار / نبوده‌ست با لشکر اندر شکار
کجا رفت گفت[5] آن دروغ آزما / که آتش برانگیخته‌ست او ز ما
که از غمز آن ناکس کژسخن / ز جوچی پر آزار شد جان من
به کین از تنش سر ببرید خواست / که بر ما چرا او بپوشید راست
از این سوگ یک چند غمناک بود / چو ابری دلش[6] دیده نمناک بود
لب از ناله آنگاه خاموش کرد / که پند خردمند را[7] گوش کرد
که تنها مخور بهر آن شاه غم / که ما همچو او رفت خواهیم هم[8]
پس از قصهٔ جوچی و اوکتا / یکی داستان گویم از جاغتا[9]

حکایت پسر دوم چنگیزخان جغتای[10]

که چنگیزخان را دوم پور بود / پدر را از او دیده پر نور بود
ز خاتون ییسولون[11] پسر داشت هشت[12] / شمار نبیرش ز صد درگذشت
از این هشت مُوچی[13] بُد و مُویکان[14] / یِسومُنکو[15] و بایدار[16] و سازْبان

---

۱. س، تر: که ناگهان
۲. س، تر: شد ز کار جهان
۳. س، تر: باد
۴. س، تر: چهره
۵. پا: «گفت» افتاده است.
۶. س، تر: چو ابری دی اش. ظاهراً صحیح‌تر است.
۷. س، تر: در
۸. س، تر: عنوان «داستان چاغتای و خیل و حشم و آرامگاه او و فرزندان او و انجام کار ایشان»
۹. س: چاغتا
۱۰. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۱. هر سه نسخه بدون نقطه؛ متن: براساس جامع
۱۲. رک: تعلیقات
۱۳. هر سه نسخه بدون نقطه؛ متن: براساس جامع
۱۴. س: بدون نقطه؛ تر: مونکان
۱۵. پا: ییکسومنکو (فقط دو نقطه در زیر دارد).
۱۶. پا: ببدر؛ متن: «س» ، «تر» و «جامع»

در این نامه آن[۱] نام‌های دگر بباید ز فرخ نبیر و پسر
ورا جانشین بُد قَراهولکو[۲] پس از وی پسر زاده‌اش آلغو
ورا داده بود شاه چنگیزخان ز آمو زمین تا درِ نایمان
ولی بیش بالق بُدش تختگاه فرا جایگه[۳] داشت تخت[۴] و سپاه
همیشه چو تولو به پیش پدر میان بسته بود این خجسته پسر
به چین و خطا[۵] بود در کارزار به ایران زمین بود با شهریار
بسی شهر بستد بهٔ مردی و زور از آباد ویران برآورد شور
وزیری بُدش نام او هم وزیر خردمند و بینادل و یادگیر
چنان با اوکیا[۶] به دل دوست بود که در خدمتش مغز چون پوست بود
اوکیا[۷] هر آنگه که رفتی به جنگ جغاتا[۸] بدی پیش او[۹] چون پلنگ
چنین هم ز گیتی چو می‌رفت شاه جغاتا[۱۰] بشد پیش‌تر هفت ماه
به دنیا چو بودند با یکدگر به عقبی گزیدند با هم سفر
چو کار جغاتا[۱۱] به آخر رسید بباید ز تولو سخن گسترید[۱۲]
چهارم پسر تولوی نامدار بُد اندر همه کارها کامکار

حکایت تولو پسر چهارم چنگیزخان که پدر او را از عزیزی اُلغ نویان خواندی[۱۳]

به پیروز جنگی و فرهنگ و فر پدر را نمودار بود این پسر
ورا چون پدر چار فرزند بود کشان[۱۴] فره و ارج و اورند[۱۵] بود

۱. پا: درین نامه‌ها
۲. پا: فراهولکو؛ متن: «س»، «تر» و «جامع»
۳. س، تر: بدان جایگه
۴. س، تر: گنج
۵. س، تر: ختا
۶. س، تر: اوکتا
۷. س، تر: اوکتا
۸. س: چغاتا
۹. س، تر: پیشرو
۱۰. س: چغاتا
۱۱. س: چغاتا
۱۲. س، تر: عنوان «ذکر تولوخان و خیل و حشم فرزندان او و مدت پادشاهی او و انجام کار او»
۱۳. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۴. تر: که شاه
۱۵. پا: فره دو رخ اورند

زنش را سُسیورْقَیقتَنی[۱] بود نام — به هر کار مانند شوهر تمام
اگر چند فرزند بسیار داشت — ولی از سُسیورْقَیقتَنی[۲] چار داشت
چو منکو و قُبلا[۳] و اَریق بُکه[۴] — هولاکوکهین پور[۵] نویان یِکه[۶]
از احوال ایشان دهیم آگهی — بدانگه که گیرند تخت شهی[۷]
تولو را پدر همچو جان داشتی — جز او[۸] بر کسی دیده نگماشتی
بدو داده بر یرت[۹] و مأوای خویش — همان اردو و خانه و جای خویش
خزاین همه کرده با نام اوی[۱۰] — برآورده از جام[۱۱] خود کام اوی[۱۲]
ورا دست بگشوده بر گنج خویش — بدو داده یک‌سر برِ رنجِ خویش
همی خواست اول که پور کهین — پدر را به شاهی بود جانشین
دگر گفت کو را ز تخت و کلاه — نه آن سود باشد کز این دستگاه
چو باشد ورا خانه و مرد و گنج — بود جای[۱۳] شاهانش بی درد و رنج
چو او بگذرد از پس‌افکند اوی[۱۴] — بزرگی رسد هم به فرزند اوی[۱۵]
گواهی همی داد گویی دلش — که خواهد دمیدن گلی از گلش
سخن‌های تولو و سُورقَفتَنی[۱۶] — از این پس بگویم همه گفتنی
چو برخی ز پوران[۱۷] سخن گفته شد — بسی دُرّ دریای جان سفته شد

داستان پادشاهی گیُوک‌خان پسر هوکدای قاین[۱۸]

کنون از نبیری که شاهی گرفت — سخن گویم ار یاد خواهی گرفت[۱۹]

---

۱. س، تر: سیورققتنی (نقطه‌ها کم و پراکنده است ، قرائت به کمک جامع)
۲. س، تر: سیورققتنی
۳. س، تر: قبلای
۴. س، تر: اریق بوکه
۵. س، تر: بود
۶. رک: تعلیقات
۷. س، تر: مهی
۸. س، تر: چو او
۹. س، تر:یورت
۱۰. س، تر: او
۱۱. س، تر: جاه
۱۲. س، تر: او
۱۳. س، تر: جاه
۱۴. س، تر: او
۱۵. س، تر: او
۱۶.پا: بدون نقطه
۱۷. پا: توران
۱۸. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۹. س، تر: عنوان «داستان ترکنه خاتون و نشستن او به پادشاهی و داستان امیر جنقای که وزیر او بود»

شهنشاه اُوکیا[1] چو بر بست رخت   به فرخ نبیره سزا دید تخت
نبیری که بود سیرمون[2] نام اوی[3]   یکی شاهزاده ز پشت کُوجوی[4]
ولی تُرکنه خواست خاتون شاه   که مهتر پسر را بود تاج و گاه
نشست او به شاهی پس از رسم و سوک   که دارد نگه تخت بهر گُیُوک
گُیُوک‌خان به قِفچاق بُد با سپاه   به جای پسر برنشست او به گاه
زنی پر دل و نامبردار بود   ز دانش به شاهی سزاوار بود
دل مردم آورد اول به دست   پس آنگاه بر تخت شاهی نشست
همان کو وزیر اوکتای بود   کجا نام او میر جینقای[5] بود
در این وقت بُد رهنمای[6] و وزیر   که در کار شاهی بد او ناگزیر[7]
زنی بود کش فاطمه نام بود   خردمند و پُردان خودکام[8] بود

حکایت فاطمه طوسی حاجبه خاتون مادر گیوک‌خان[9]

ز طوسش گه غارت و دار و گیر   بدان درگه آورده بودند اسیر
به نزدیک خاتون شده حاجبه   گذشته ورا از فلک مرتبه
به درگاه خاتون چنان جاه داشت   که گویی قدم بر سرِ ماه داشت
نبودی از او هیچ رازش نهان   همی ساخت کار کهان و مهان
دو سه سال شد کار شاهی همه   پریشان ز بی‌رایی فاطمه
در ایام شاهی خاتون بسی   جفا کرد و بیداد بر هر کسی
نوازش همی کرد بیگانه را   همی کشت نوّاب فرزانه را
نهانی به خاتون یکی روز گفت   که جنقای[10] را بند کن در نهفت
ور از سر نخواهی جدا تاج را   همان زنده محمود یلواج را

---

۱. س، تر: اوکتا
۲. س، تر: شیرمون
۳. س، تر: او
۴. س، تر:کوجو
۵. س، تر: جنقای؛ پا: نقطه‌ها کم و پراکنده است؛متن: به کمک جامع
۶. س، تر: رهنما و وزیر
۷. س، تر: عنوان « داستان فاطمه طوسی و قصد کردن او نزد خاتون امیر جنقای و محمود یلواج را»
۸. س: پردان و خودکام
۹. س ،تر: عنوان را ندارد.
۱۰. تر: جیقای

چو ایشان شدند آگه از قصه اوی[1]   به درگاه کوتان نهادند روی[2]
به شهزاده گفتند کز بیم جان   نهادیم سر سوی این آستان
که در پیش خاتون زنی رهنماست   که او بی‌گنه دشمن جان ماست
برِ مادرِ تو ز نابخردی   شب و روز می‌گوید از ما بدی
کنون چشم داریم از این بارگاه   که باشد ز بدخواه ما را پناه
هنوز این سخن را نگفته تمام   که بر کوتن[3] آمد ز مادر پیام
که جنقای[4] و یلواج را در زمان   فرستاد باید برِ مرزبان[5]
جواب این چنین داد دانا پسر   که ای جانشین شه دادگر
تو دانی که از بازگاه[6] شکار   چو مرغی نهان گشت در زیر خار
همی دارد این[7] خار از آن مرغ باز   بدی[8] زخم چنگال خونریز باز
چو این هر دو دادند با من پناه   اگر من ندارم ز بدشان نگاه
مرا مردمی کم ز خاری بود   تو دانی که این سخت عاری بود
چو باشد قرلتای[9] به وقت بهار   بیاریمشان پیش تو بنده‌وار
گناه یکایک پژوهش کنیم   به قدر گنهشان نکوهش کنیم
گُیوک‌خان بیامد پس از چندگاه   بیاراست از فرّ خود تاج[10] و گاه
به فرمان آن شاه آزادگان   به درگاه رفتند شهزادگان
که تا از میان کهان و مهان   گُیوک خان شود پادشاه جهان
همه شه‌نژادان نهادند رو   به درگه مگر باتوی نامجو
که گفت اوکیا[11] شاه بیدار بخت   به پور کوجو سیرمون[12] داد تخت[13]
چو خاتون گُیوک را همی خواست شاه   همی گفت باتو که این نیست راه
از آن تختگه دامن اندر کشید   بهانه همی درد پا[14] آورید

۱. س، تر: او
۲. س، تر: رو
۳. س، تر: برکوتن
۴. س، تر: جنقا
۵. س، تر: من دمان
۶. پا: تر: بارگاه
۷. س، تر: آن
۸. س، تر: بد
۹. س، تر: قوریلتای
۱۰. پا: تاج خود فر
۱۱. س، تر: اوکتا
۱۲. س، تر: شیرمون
۱۳. تر: بخت
۱۴. س، تر: پای

چنین گفت خاتون که پور مهین / سزد گر پدر را بود جانشین
به کنکاچِ[1] شهزادگانِ دگر / به مهتر پسر داد جای پدر
گُیوک گفت من رنج دارم به تن / شود پادشاه سیرمون[2] یا کوتن
همی گفت هر کس که شاهی تو راست / کلاه مهی تارکت را سزاست
از آن پس چنین گفت فرزند شاه / به شهزادگان و سران سپاه
که بر تختم آنگاه باشد نشست / که با من کند عهد هر کس که هست
که ندهند شاهی پس از من به کس / هم از تخمهٔ من بود شاه و بس
بخوردند سوگند و دادند خط / که هرگز نگیریم راه غلط
پس از عهد و پیمان[3] به شاهی نشست / میان بست بر تخت و بگشود دست
از آن پیش خاتون فرستادگان / فرستاده بُد پیشِ شهزادگان
همان پیش هر میر و هر کاردار / که بودند ز[4] ایران و توران به کار
که باید که بهر قرلتای[5] همه / به درگاه باشد شبان و رمه
به فرمان ز هر کشوری مهتری / به درگه رسیدند با لشکری
درآمد ز شهزادگان و سران / بهاران به اردو سپاهی گران
برادر فرستاد باتو سه چار / چو سیبان و چون بِرکه و بِرکه‌چار[6]
نشد خود به درگه که رنجور بود / همان راه اردو بدو دور بود
ز سرحد مشرق[7] رسید اُوتچِگین[8] / که او داشت هشتاد پور گزین
به دیدار پوران[9] سُورْقَقتنی[10] / بیفزود در دیده‌ها روشنی
ز پشت جَغاتا[11] قَرا و یِسو[12] / شتابان به حضرت نهادند رو

---

۱. پا: بدون نقطه؛ تر: کنکاج
۲. س، تر: شیرمون
۳. س ،تر: چو این عهد بستند
۴. س، تر: از
۵. س، تر: قوریلتای
۶. س، تر: برکجار؛ رک: تعلیقات
۷. س، تر: مغرب
۸. هر سه نسخه نقطه‌ها کم و پراکنده است؛ متن: براساس جامع
۹. پا: توران
۱۰. س: سورقفتنی، «تر» و «پا» نقطه‌ها کم و پراکنده است. متن: براساس جامع
۱۱. پا: حغاتا؛ س: چغاتا؛ متن: «تر» و کاربردهای پیشین«پا»
۱۲. پا: قرایسو. رک: تعلیقات

امیران چین و خطا[1] و ختن　　سراسر به درگه شدند انجمن
ز ترکان زمین سروران یک به یک　　برفتند با میر مسعود بک
چنین هم رسیدند از ایران دیار　　ابا میر ارغون بسی نامدار
بزرگان گرج و سلاطین روم　　ملوک و کنارنگ[2] هر مرز و بوم
روان گشت صاحب حلب[3] هم ز شام　　همان فخر قاضی دارالسلام
ز موصل رسید ایلچی بدرِ دین[4]　　ابا بدره و برده و اسب و زین
ز شیراز و کرمان و ملک فرنگ　　بیامد بسی نامور بی‌درنگ
ز بالای الموت دو محتشم　　به درگاه عالی رسیدند هم
ابا هدیه و دستگاهی چنان　　که بُد لایق پادشاهی چنان
ز بس جامه و زرّ و یاقوت و دُر　　گُیوک را خزاین[5] همه گشت پر
زدند از پیِ این ملوک و کبار　　در آن بوم خرگاه دو سه هزار
برآن دشت جای نشستن نماند　　همان موضع اسب بستن نماند
کسی را علوفه نماند و علف　　ز ناخورد حیوان همی شد تلف
خورش بر کسان چون زمین تنگ شد　　همان نیست گشت و همین تنگ شد
چو اولجامیشی پیش تخت کیوک　　بکردند شهزادگان و ملوک
ز شاهی گُیوک‌خان یکی نام داشت　　که فرمانروایی همه مام[6] داشت
چو خاتون پس از دو سه مه درگذشت　　همه کار شاهی دگرگونه گشت
سپه را دگر گشت جینقا[7] امیر　　بر شاه یلواج شد هم وزیر
کوتن ناگهان سخت بیمار گشت　　دلش پر ز اندوه و تیمار گشت
یکی مردکش بود شیره لقب　　به نزدیک شهزاده بگشاد[8] لب
که از فاطمه جانت آزرده است　　که از بهر تو جادویی کرده است
کوتن چون بسی روز رنجور شد[9]　　همان از امید بهی دور شد[10]

۱. س، تر: ختا
۲. پا: کباریک
۳. رک: تعلیقات
۴. پا: بدرالدین
۵. س: خزائن
۶. پا: کام؛ تر: نام
۷. س، تر: جنقا
۸. س، تر: بگشود
۹. س، تر: بود
۱۰. س، تر: بود

به سوی گُیوک‌خان فرستاد کس   که رنج من از جادویی دان و بس
من از فاطمه دیده‌ام جادویی   از آن خیره‌کش کینه‌خواهم تویی
اگر من در این رنج گردم تباه   تویی[1] شاه داد من از وی بخواه[2]
نوندی رسید از پس این خبر   که آمد زمان کوتن‌خان به سر
بفرمود از این غم[3] خداوند تخت   که تا آن سخن را بپرسند سخت
چو جینقا از آن زن برنجیده بود   به چوب و شکنجه پژوهش نمود
چو شد فاطمه بی‌خود از سوز و درد   بدان کار ناکرده اقرار کرد
دهانش چه سوراخ‌های دگر   فرودوخت یرغوچی کینه‌ور
مر او را کفن از نمد ساختند   نگونش به آب اندر انداختند[4]
یکی لشکری بُد علی‌خواجه نام   ز شیره بزودی کشید انتقام
که دربارهٔ او همین غمز گفت   که او جادویی می‌کند در نهفت
ورا نیز کشتند چون فاطمه   بدو بازگشت آن بدی‌ها همه
برای علی‌خواجه هم دیگری   بگفت اندر آن سال این افتری
سرانجام او بتر[5] از شیره بود   که او نیز با مکر همشیره بود
حکیما اگر نیک‌خواه خودی   مگو[6] و مکن با دگر کس بدی
بسی دیده و گوش دید و شنید   که هر کس که بد کرد جز بد ندید
دگر هر که نیکی سگالد همی   درخت امیدش ببالد همی
ز من بشنو و راستی پیشه کن   خدا ترسی و نیکی اندیشه کن
مباش ایمن آنگه که کردی بدی   ز پاداش و بادافرهٔ ایزدی
چو نیکی کنی هیچ منّت منه   که[7] خواهی به جای یکی یافت ده

حکایت گُیوک‌خان[8]

شه آنگاه پرداخت با اُوتچِگین[9]   نهانی ز عمّ پدر خواست کین

۱. س، تر: توای
۲. پا: دو بیت اخیر بعد از بیت ۴۵۰۹ آمده است.
۳. س، تر:از آن پس
۴. پا: دو بیت اخیر را ندارد. رک: تعلیقات
۵. س، تر: بدتر
۶. س، تر: مگوی
۷. س، تر: چو
۸. س، تر: ذکر پادشاهی کیوک‌خان و بخش کردن مملکت بر امرای خویش و انجام کار اوی
۹. هر سه نسخه نقطه‌ها کم و پراکنده است.قرائت به کمک جامع

که او بود انگیخته شرّ و شور   که تا تخت شاهی بگیرد به زور
پس از شاهی اوکیاخان[1] بسی   به راه کژی رفته بد هر کسی
فرستاد یرلیغ و پاییزها   گرفته ز مردم[2] بسی چیزها
مگر چار شهزادهٔ نامجوی[3]   که بودند همچون پدر کامجوی[4]
برون نانهاده ز یاساق پای[5]   که سُورقَقتَنی[6] بودشان رهنمای[7]
بر ایشان همی کرد شاه آفرین   دل از کردهٔ دیگران پر ز کین
چنین گفت کز رسم و راه پدر   نباید نهادن مرا پا به‌در[8]
چو یرلیغ به تمغا مزیّن بود   بر او نام آن شه معیّن بود
نگفته به من باید امضا نوشت   که تا شادمان گردد او در بهشت
فرستاد از آن پس به هر کشوری   امیران بندار[9] با لشکری
چَغان[10] و سُوبِدای[11] به فرمان شاه   به میری نهادند رو با سپاه
به ایران خرامید اِیلچیکتای[12]   به حکم گُیوک‌خان بن اوکتای
خطا[13] را حکومت به یلواج داد   از آن پس هم کس بدو باج[14] داد
ولایات ترکان شه کامیاب   به مسعود بک داد از آن روی آب
ز شروان[15] بر او تا در هندبار   بر ارغون سپرد آن شه نامدار
همه کارداران ایران و تور   رسیده به درگه به نزدیک و دور
همه شادمان از درِ سرفراز   به بوم و بر خویش گشتند باز
رسولان الموت و دارالسلام[16]   هراسان نهادند رو با مقام
ندیدند چون دیگران دلخوشی   که بودند شهره به گردن‌کشی

---

۱. س، تر: اوکتا؛ پا: بدون نقطه؛ متن: کاربردهای پیشین پا
۲. س، تر: ز هر کس.
۳. س، تر: نامجو
۴. س، تر: کامجو
۵. س، تر: پا
۶. پا: بدون نقطه؛ س، تر: نقطه‌ها پراکنده؛ متن: براساس جامع
۷. س، تر: رهنما
۸. پا، تر: پا پدر
۹. س، تر: بیدار
۱۰. پا: بدون نقطه؛ تر: جغان؛ متن: «س» و جامع
۱۱. س، تر: سوبودای
۱۲. س، تر: ایلچیکدای
۱۳. س، تر: ختا
۱۴. س، تر: تاج
۱۵. تر: شیروان
۱۶. س، تر: دارالسلم

گُیوک‌خان همی خواست تا از پدر   به بخشش شود در جهان شهره‌تر
در خانهٔ مال بر کس نبست   به احسان گشوده همی داشت دست
دهش‌هاش کردند روزی شمار   نبد بالش زر کم از صد هزار
حوالی اردوی او بود پر   ز سیم و زر و جامه و لعل و دُر
چو بر دشت مالی به انبوه دید   از اجناس هر شهرصد کوه دید
که گردون بُد از بُردن آن به رنج   زمین خسته بود از گرانی گنج[1]
چنین گفت کین را نهادن چه سود   گرفتن به مردم ندادن چه سود
چه دارید این مال چندین نگاه   ببخشید یکبارگی بر سپاه
جهانی بدان کار برخاستند   ببردند چندان که می‌خواستند
توانگر شد آن کس که درویش بود   که آنجا ز خواهش دهش بیش بود
هر آن چیز کاندر خزینه بماند   گُیوک بر هنرپیشه مردم فشاند
دل او بدین[2] کار مشغول بود   اگرچه به تن سخت معلول بود
یکی روز گفت از جهان ایمل است   که جانم به صحرای او مایل است
که آن آب و آن روح‌پرور هوا   مزاج مرا بهتر از هر دوا
بگفت این و رو سوی ایمل نهاد   به امید بهبود می‌رفت شاد
گشن لشکری با خداوند تخت   چو ریگ بیابان و برگ درخت
نوندی سُیورقَقتَنی[3] در زمان   فرستاد نزدیک باتو دمان
که آمد گُیوک‌خان بدان تختگاه   در آن بوم از او دار خود را نگاه
که چون تو به درگاه او نامدی   نهان از تو دارد به دل در[4] بدی
چو آمد به سوی سمرقند شاه   تب و آه دید از مزاج تباه
در آن بقعه او را[5] سر آمد زمان   رسیدن همان بود و رفتن همان[6]
سفر کرد و خود بیش‌بالق ندید   به ایمل هوای موافق ندید

۱. پا: دو بیت اخیر را ندارد. رک: تعلیقات   ۲. س، تر: بدان
۳. پا: بدون نقطه؛ س، تر: سیور قفتنی؛ متن: بر اساس کاربردهای پیشین و جامع
۴. پا: به مردم، در حاشیه اصلاح کرده است.   ۵. پا: «را» افتاده است.
۶. س، تر: عنوان «دخمه ساختن کیوک‌خان را و سوگ داشتن و سرکشیدن سه کس به پادشاهی»

وفات یافتن گُیوک‌خان[1]

سـپه گشت گـریان ز کـارِ گُـیوک — که شد شادی و سورش اندوه و سوک
بـه امّـید درمـان بـه ایـمل شـتافت — چـو درمـاند دارو و درمـان نـیافت
اُغُـل قَـیمِش آن جـفت درخـورد شـاه — هـمی زار بگـریست از درد شـاه
هـمان خـواجـه و نـاقوی نـامور — دریـدند جـامه بـه سـوک پـدر
کـه خـود شـاهی او یکـی سال بـود — پس از سـالی او را چـنین حـال بـود
چـو از کـار دخـمه بـپرداخـتند — بـه شـاهی هـمه گـردن افـراخـتند
نـه بس دیـر خـاتون بـه شـاهی نشست — کـه تـا کـار بسـته نـیابد شکست
دو پـور گُـیوک‌خان بـه جـایی[2] دگـر — شـده هـر یکـی پـادشاهی دگـر
ز فـرمان خـاتون و هـر دو پسـر — هـمه کـارها گشت زیـر و زبـر
چو فرمان سه گشت انـدر ایـران و تـور — غـریوی بـرآمـد ز نـزدیک و دور
همی کرد هر کـار هـرکس کـه خـواست — ز نـاراسـتی گـم شـده راه راست[3]
چو احوال شـاهی چـنان خـواست شـد — کـه تـا حشـر نتوانـد او[4] راست شد
فـرستاد بـاتو فـرستادگان — کـه پـیش مـن آیـند شـهزادگـان
کـه تـا گـفتنی گـفته بـا یکـدگر — بـه شـاهی مـعین شـود یک پسـر
بـه درگـاه بـاتو نـمی‌شد کسـی — کـه بُـد راه از ایـنجا بـدان‌جا بسـی
بـه مـنکو چـنین گـفت سُـورقَقتنی[5] — کـه بـاش انـدر ایـن راه تـو رفـتنی
بـرو پـیش بـاتو تـو چـون کـهتران — کـه او بـاز مـانده‌ست از مـهتران
هـمان روز مـنکو شـه کـامران[6] — ابـا سـه بـرادر بـه هـم شـد روان
خبر چـون بـه فـرخنده بـاتو رسید — کـه ایـنک بـه درگـاه مـنکو رسـید

۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۲. س، تر: جای
۳. س، تر: عنوان «طلب کردن باتو شهزادگان را و نشنیدن ایشان و رفتن منکوخان نزد باتوخان و نوازش کردن باتو منکو را و پسندیدن به شاهی از شهزادگان دگر»
۴. س، تر: آن
۵. پا: بدون نقطه؛ تر، س: سورقفتنی؛ متن: کاربردهای پیشین «پا» و جامع
۶. س، تر: کاردان

رفتن منکوقان پیش باتو و قرار گرفتن پادشاهی بر او[۱]

دلش گشت خرم به دیدار اوی[۲]   پسندید گفتار و کردار اوی[۳]
به هر چیز کو را همی آزمود   سراسر بر آن‌سان که بایست بود
چو باتو دل و رای و رویش بدید   ز هر کس به شاهی ورا برگزید
چنین گفت آن شاه بیداربخت   که هست این پسر لایق تاج و تخت
ندیدم[۴] ز شهزادگان سربه‌سر   نزیبد به شاهی مگر این پسر[۵]
به نزد خواتین و شهزادگان   همان پیش میران و آزادگان

فرستادن باتو از دشت قبچاق پیغام به شهزادگان و امیران که منکوقاین را به پادشاهی بنشاندم[۶]

فرستاد باتو درود و سلام   به نامه درون جمله را برد نام
پس از آفرین جهاندار گفت   که من راستی را نخواهم نهفت
نه هر کس که باشد خداوند[۷] بخت   توان گفتن او را سزاوار تخت
یکی پادشاهی‌ست این بی‌کنار   ز مشرق بر او تا به مغرب دیار
بر او شاه بودن نه کاری‌ست خرد   به هر خواستاری نشاید سپرد
ز شهزادگان هرکه داناترست   سزاوار این تخت و این افسرست
بدین کار منکوست شایسته‌تر   ز جان در تن[۸] ملک بایسته‌تر
قبایی‌ست شاهی به بالای او   به دانش کسی نیست همتای او
من این کار دادم به پور تولو   که این پایه دیدم سزاوار او
شما را چنان هم نکوتر بود   که مرد خردمند برتر[۹] بود
چنین گفت اوکیا که می‌بست[۱۰] رخت   که مر سیرمون[۱۱] را بود تاج و تخت

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد
۲. س، تر: او
۳. س، تر: او
۴. س، تر: بدیدم
۵. س، تر: عنوان «پیغام فرستادن باتو نزد خواتین و شهزادگان که من منکو را به شاهی پسندیده و برگزیده‌ام»
۶. س، تر: عنوان را ندارد.
۷. س، تر: خریدار
۸. س، تر: ز خانان در این
۹. س، تر: سرور
۱۰. س، تر: اوکتا چو بر بست
۱۱. س، تر: شیرمون

شما را وصیت نیامد پسند گُیوک را بدادید تخت بلند
چو از راه یاسا بگردیده‌اید ز فرمان خان سر بپیچیده‌اید
من این شاه را هم پسندیده‌ام ورا از همه خلق بگزیده‌ام
که در دانش و داد خورشید و ماه نبینند مانند این پادشاه[۱]
همو یادگار عمِ من تولوست که چنگیزخانش همی داشت دوست
اگرچه فرستاد از این سان پیام ولی کرد خود کار منکو تمام
بُد از تخمهٔ جوچی[۲] و جاغتای[۳] برادر[۴] بسی شاهزاده به پای[۵]
مُجَلگه[۶] بدادند بی‌گفت‌وگوی[۷] که از رای باتو نپیچند روی[۸]
چنین هم خطی داد منکو که من ز فرمان نگردم به جان و به تن[۹]
یکی هفته باتو همی خورد می ابا شه‌نژادان فرخنده‌پی
نهادند تختی پس از چند روز مرصع به لعل و دُر دلفروز
چنین گفت باتو به منکو که تخت سزاوار توست ای شه نیک‌بخت

نشاندن باتو[۱۰] منکوقان به پادشاهی در مقام قبچاق[۱۱]

بر این گاه شاهان دانا نشین که چنگیزخان را تویی جانشین
چنین گفت آن‌ها[۱۲] که از من بماند به شاهی همانا که از من بماند
یکی شاهزاده زبان برگشاد که چون هر کس از ما خطی باز داد
که از حکم باتو نپیچیم سر تو از خط چرا پا نهادی به‌در
پسندید باتو از او این سخن پس از جای برخاست مرد کهن
سرِ دست منکو گرفته به دست ببردش خرامان به جای نشست

---

۱. پا: دو بیت اخیر را ندارد. رک : تعلیقات
۲. س: چوچی؛ تر: جوحی؛ پا: بدون نقطه؛ متن: مطابق با جامع
۳. س، تر: چاغتا
۴. س، تر: بر آن در
۵. س، تر: پا
۶. س، تر: مجلکا
۷. س، تر: گفتگو
۸. س، تر: رو
۹. س، تر: عنوان «نشاندن باتو منکوخان را به پادشاهی و قوریلتای کردن شهزادگان را و شادی نمودن»
۱۰. پس از این یک کلمه ناخواناست.
۱۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۲. س، تر: کانها

بر آن تخت فرخنده بنشاندش　　گهر بر سر و افسر افشاندش
پس آنگه زدش زانو و کاسه داشت　　به بوم دلش تخم شادی بکاشت
بر این گونه شهزادگان دگر　　کله برگرفته گشوده کمر
پسِ باتو از دور زانو زدند　　دمِ نیکخواهی منکو زدند
به زودی به هرجا رسید آگهی　　که بنشست منکو به شاهنشهی
چنین گفت باتو به برکه که رو　　ببر لشکری گشن با شاه نو
به جایی که بد شاه چنگیزخان　　بنه تخت و شهزادگان را بخوان
قرلتای[1] کن شاه[2] منکوی را　　به شاهی نشان رشک بدگوی را
شد از دشت قِبچاق با برکه شاه　　به فرمان باتو بدان تختگاه
کشیدند شهزادگان و سران　　به بوم کِلوران سپاهی گران
فرستاد برکه به هر کشوری　　به هر شهنژادی و هر سروری
که بهر قرلتای[3] به دشت اُنن　　برِ تخت منکو شدند انجمن
بیامد هر آن کس که یک رنگ بود　　نیامد کسی کش سرِ جنگ بود
ز پشت گُیوک و اوکتا بسی　　بُدند و به درگه نیامد کسی[4]
اُغُول قَیمِش و ناقو و سیرمون[5]　　فرستاده هریک یکی رهنمون

فرستادن شاهزادگان پیغام پیش باتو که با پادشاهی منکو راضی نیستیم[6]

به باتو که ما با شما بی‌شکی　　نه‌ایم اندر این پادشاهی یکی
به منکو چرا می‌دهی تاج ما　　چنین نانیوشیده کنکاج ما
نکن بی‌رهی کاندر این ماجرا　　نه هم‌داستانیم ما با شما
به پاسخ چنین گفت باتو که من　　بدو داده‌ام شاهی انجمن
در این کار اندیشه کردم بسی　　به از وی ندیدم به شاهی کسی

---

۱. س، تر: قوریلتای　　۲. س، تر: کن و شاه
۳. س، تر: قوریلتای
۴. س، تر: عنوان «پیغام ناقو و شیرمون نزد باتو و پاسخ دادن باتو پیغام ایشان را به دانستگی»
۵. س، تر: شیرمون　　۶. س، تر: عنوان را ندارد.

به گیتی چو هست این چنین سروری   نشاید که شاهی کند دیگری
چو داریم رخشنده خورشید را   از آن می‌نخواهیم[1] ناهید را
ز باتو چو پاسخ به ناقو رسید   غمی شد که شاهی به منکو رسید
نشد سوی اردوی چنگیزخان   از آن‌رو که او را چنان بُد گمان
که بی مادر و ناقو[2] و سیرمون[3]   به شاهی نباشد کسی رهنمون
نرفتند[4] بهر قورلتا[5] دو سال   به اردوی چنگیزخان زان[6] خیال

ایلچی فرستادن برکه پیش باتو که شهزادگان به قورلتای نمی‌آیند[7]

فرستاد برکه به باتو که من   دو سال است تا هستم اندر اُنن
فرستاده‌ام صد فرستادگان   که یک تن[8] نیامد ز شهزادگان
چنین گفت باتو که منکوی را   شه نام‌جوی[9] جهان‌جوی را
بیارا سر و پا به دیهیم و تخت   میا[10] از پی دو سه شوریده‌بخت
هر آن کس که آید به درگاه دیر   یقین‌دان که از عمر گشته‌ست سیر
بیاراست برکه یکی تاج و تخت   که بُد لایق آن شه نیکبخت[11]
به فرخنده صحرای قاراقرم   یکی بارگه زد چو چرخ نهم

ذکر تاریخ که منکوقان در قراقرم بر تخت نشست به پادشاهی[12]

به تاریخ «خمح»[13] تخت شاه   نهادند در خسروی بارگاه
به ماه ربیع و به فصل ربیع   به درگاهش آمد شریف و وضیع
یکی سور کردند بی‌بیم سوک   در ایام پنجم مه از سال خوک
چو مهر از طرب‌خانهٔ اعتدال   به کاشانهٔ زهره کرد انتقال

---

۱. س، تر: کجا برد خواهیم
۲. س، تر: مادرناقو
۳. س ،تر: شیرمون
۴. پا: برفتند
۵. س، تر:قوریلتای
۶. س، تر: زین
۷. س، تر: آراستن باتو تخت منکو را و عشرت کردن
۸. پا: «تن» افتاده است.
۹. س، تر: نامدار
۱۰. س، تر: مپا
۱۱. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.
۱۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۳. رک: تعلیقات

دهانِ گلِ ماهِ اردیبهشت   بخندید بر بوستان بهشت
سراسر زمین پر گل و لاله شد   دهان گل و لاله پرژاله شد
زمین گشت در زیر سبزه نهان   ز گل گشت بویا دماغ جهان
زدند اندر آن بوم و بر خرگهی   سزاوار اورنگ چونان شهی
که محمود یلواج بُد ساخته   سرش را به گردون برافراخته
چهل در چهل بود پهنای او   ز پهنا فزون بود بالای او
درون و برونش مغرّق به زر   مرصع به یاقوت و دُرّ و گهر
ز دیبا تُتُق بسته گرد اندرش   پر از گوی عنبر سر و چنبرش
قبایش ز زر بود اوغش[1] ز سیم   نشانده در او لعل و دُرّ یتیم
وثاقی مدور به‌سان سپهر   سپاهی[2] پر از ماه و ناهید و مهر
سپهری که مهرش بود مهربان[3]   سپهری که ماهش بود پاسبان
یکی تخت زرینِ گوهر نگار   نهادند در خرگه شهریار
شهان و مهان و سران سپاه   شدند انجمن بر درِ بارگاه[4]
به فرمان بیامد ستاره‌شمر   که تا بنگرد طالع[5] خوب‌تر
شگفتی نگر کاندر آن چند روز   بُد از ابر پوشیده گیتی‌فروز
چو پیدا نبُد قرص خور را شعاع   مهندس نبُد واقف از ارتفاع
ولی چون سطرلاب[6] را برگرفت   پدیدار شد روی هور ای شگفت[7]
منجّم چنین گفت با سرکشان   که از نیک‌بختی همین بس نشان
گرفت ارتفاعی و طالع بدید   ز عاشر چنین تا به رابع رسید
ز شش برج برجی برون آورید   که از بهر شاهی پسندیده دید
شهنشاه منکوی یزدان‌پرست   بدان وقت بر تخت شاهی نشست

---

۱. پا: ارغش
۲. س، تر: سپهری؛ ظاهراً صحیح‌تر است.
۳. س، تر: مرزبان
۴. س، تر: پادشاه. در ادامه: عنوان «وقت اختیارکردن ستاره‌شمر و نشستن منکوخان به پادشاهی به اختیار تمام شهزادگان»
۵. س، تر: طالعی
۶. تر: سطورلاب
۷. س: نپوشید روی هوا را شگفت؛ تر: سعادت از این چرخ اخضر گرفت. رک: تعلیقات

بر تخت نشستن منکوقاآن[1]

بزد برکه زانو و کاسه گرفت ز جاهش فلک ماند اندر شگفت
همه شه‌نژادان و سرلشکران بزرگان و نام‌آوران[2] سروران
همان‌ها که با او به راه آمدند هم این‌ها که[3] در بوم اردو بدند
کله برگرفته به رسم مغل گشوده کمر همچو برکه اغل
بسودند نه بار زانو به خاک زبان پر[4] سپاس جهاندارِ پاک
در آن روز فرمود شاه جهان که چون من شدم پادشاه جهان[5]
دلم را جهان‌آفرین شاد کرد مرا باید امروز هم داد کرد
همی خواهم اکنون کز این خرمی بود بهره‌ور آسمان و زمی
از آزار باید که باشید[6] دور سوام و هوام و وحوش و طیور
شکاری به صحرا و ماهی در آب نباشد ز صیاد در بیم و تاب
بدان سان بداریم دست از گزند که از کشتن ایمن بود گوسفند
نگیرد در این روز نخجیرگیر نه آهو به دام و نه تیهو به تیر
همان پشت گاو و خر و استران ندارند رنجه به بارگران
زمین نیز اگرچه ندارد خبر بود ایمن از میخ و نعل و تبر
پلیدی نشویند در آب نیز که تا بد نبیند ز ما هیچ چیز
ز عیشی که هستیم ما بهره‌ور رسانید باید به هر جا خبر[7]
کسی کو کند مردمی با جماد کجا جور دارد روا بر عباد
که از پادشاهان تولو نژاد سرِ تخت یک روز خالی مباد
به فرمان منکو کس از عمرو و زید نکردند زان[8] روز آهنگ صید

در بزم ساختن منکوقاین[9]

دگر روز بزمی بیاراستند که بود اندر او هرچه می‌خواستند

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۲. س، تر: بزرگان نام آور و
۳. س، تر: «که» افتاده است.
۴. س: بدون نقطه؛ تر: بر
۵. س، تر: پیشوای مهان
۶. س، تر: باشند
۷. س، تر: اثر
۸. س، تر: نکرد اندر آن
۹. س، تر: طوی کردن شهزادگان و شادی نمودن بر شاهی منکو

دل هر کس از شاه مسرور بود … به روز و به شب سور در سور بود
هر آن کش خرد بود و دانست راه … در آن بزم می خورد شادی شاه
کرا بخت و دانش نبُد رهنمون … غمی بود چون ناقوی[1] و سیرمون[2]
همی رفت هر روز و هر شب به کار … ز گردون شراب و قمیز دو هزار
بکشتندی از اسب و از گوسفند … نه چندان که گنجد در او چون و چند
بدان گه کسی را نبُد خود گمان … که شاید که مکری کند بدگمان
که در دین چنگیزخان این نبود … بداندیشی آن‌گاه آیین نبود
از این گردش پادشاهی ز بیم … دل ناقو و سیرمون[3] بُد دو نیم[4]
سری پر ز مکر و دل کینه‌جوی[5] … به درگاه منکو نهادند روی[6]
در آن راه با خویشتن کرده یار[7] … به گردون بسی آلت کارزار
که تا چون بود مست منکو به بزم … ستانند از او کین به آلات رزم
نگر تا چگونه بلای بزرگ … بگشت از چنان پادشاهی بزرگ

خبر یافتن کِشِک از مکر و قصد شهزادگان[8]

یکی لشکری بود نامش کِشِک … که با دیگران بود شب در کِشِک
ز پیشش مگر بارگیری بجست … همی گشت در دشت کآرد به دست
اگرچه فراوان ز هر سو شتافت … ز گم‌بوده مرکب[9] نشانی نیافت
سپاه دو شهزاده آمد پدید … که بر عزم اردو بدان‌جا رسید
نشان داد هرجا ز مرکوب خویش … ز هرکس بپرسید مطلوب خویش
پس و پیش گردونِ بسیار دید … بر آن‌ها نهاده بسی بار دید[10]

---

۱. س، تر: ناقو
۲. س، تر: شیرمون
۳. س، تر: شیرمون
۴. س، تر: جای دو مصراع عوض شده است.
۵. س، تر: دلی کینه جو
۶. س، تر: رو
۷. س، تر:بدون نقطه. شاید: بار
۸. س، تر: داستان کِشِک و اسب گم کردن و میان لشکر افتادن و به جاسوسی خبر نزد منکو بردن
۹. س، تر: بودهٔ خود
۱۰. پا: همه آلت جنگ و پیکار دید. پس از این ترغیب چند بیت آشفته است.

ز گردون‌ها بُد شکسته یکی … که می‌راند او[1] را ز پس کودکی
کِشِک نیز در بار او بنگرید … همه آلت جنگ و پیکار دید
چو زوبین و شمشیر و گرز گران … چو خفتان و تیر و کمند و کمان[2]
ز کودک بپرسید کین بار چیست … کز او گاو گردون بخواهد گریست
چنین گفت کین جمله تیغ و تبر … چو بر پشت گردون‌های دگر
کِشِک زین سخن گشت اندیشناک … که این‌ها دل از بد ندارند پاک
اگر هستشان رای صلح و صلاح … به گردون کجا[3] می‌برند این سلاح
یکی شب به بنگاه ایشان بخفت … که تا راز بیرون بشد[4] از نهفت
به حیلت چو از هر زبان باز جست … شدش سربه‌سر مکر ایشان درست
به یک روز ببرید سه روزه راه … همی تاخت تا پیش اورنگ شاه
به نزدیک منکو شه سرفراز … بگفت این شنیده سخن‌ها به راز
همی گفت کای پادشه زینهار … مدار این چنین سهمگین کار خوار
شما را چه هنگام عیش است و بزم … که آمد بداندیش با ساز رزم
نمی‌گشت باور شهنشاه را … که باشد سر مکر بدخواه را
به منکو چنین گفت دانا وزیر … کز این سان پژوهش نباشد گزیر
مبادا که چشم بدِ روزگار … گل عیش ما را کند خاک و خار
چو تقریر کرد این سخن نیک‌خواه … به کنکاج شهزادگان گفت شاه
که نویین بیدار دل مِنگَسر[5] … بدین کار نازک ببندد کمر
همانگه به فرمان شاه جهان … ابا لشکر[6] مِنگَسر شد روان
ابا ناقو و سیرمون[7] و تُتُق[8] … بسی نامداران بُدند از اُرُق[9]
گزیده در آن راه منزلگهی … بدیشان رسید این سپه ناگهی
چو دید آن‌چنان مِنگَسرشان به‌راه … بر ایشان یکی حلقه کرد از سپاه

۱. س، تر: آن
۲. دو بیت اخیر در «پا» پس از بیت ۴۷۲۲ آمده است.
۳. س، تر: چرا
۴. س، تر: کشید
۵. رک: تعلیقات
۶. س، تر: لشکری
۷. س، تر: شیرمون
۸. س، تر: توتوق
۹. س، تر: اوروق

هم از پشتِ باره فرستادگان   فرستاد[1] نزدیک شهزادگان
که کنکاج‌های شما در نهان   رسیده‌ست یک‌سر به شاه جهان
گر از بد دل و مغز دارید پاک   به درگه خرامید بی‌ترس و باک
وگرنه[2] شما را همه کرده بند   به فرمان برم پیش تختِ بلند
نهادم به پیش شما این دو رای   خرد بادتان بر بهی رهنمای
چو ره یافت این گفته‌هاشان به گوش   به جانشان در افتاد از بیم[3] جوش
ندیدند چاره ز فرمانبری   نمودند پاکی ز یاغی‌گری
از این حال گفتند آگه نه‌ایم   بداندیش آن دادگر شه نه‌ایم
ندارد کس از ما سر سرکشی   گزیند کسی برخوشی ناخوشی؟!
همه کاسهٔ یکدگر داشتند   پس آنگه[4] از آن جای برداشتند
به درگاه منکو فرود آمدند   بسی هدیه دادند و زانو زدند
دو سه روز با ناقو و شیرمون   هر آنکس که رفتی به اردو درون
به فرمان اگر خود بُدی یک نوکر   از او بستدندی سلاح و کمر[5]
ز شهزادگان شاه بدخواه سوز   نپرسید هیچ اندر آن یک دو روز
نمی‌داشت خالی دو روز و دو شب   کف از جام و جام از می و می ز لب
سیوم روز کایشان نهادند روی[6]   به درگاه منکو شه نام‌جوی[7]
چنین بود فرمان که از جای خویش   نجنبند امروز و نایند پیش
دگر گفت هر نوکر و هر سپاه   که با آن گروه آمد این جایگاه
هم امروز با خانهٔ خود روید[8]   نباید که این جا شبی بغنوید[9]
از ایشان هر آنکس که تا گاهِ شام   در این بوم و بر کرده باشد مقام
نپرسیده از من سرش برکنید   تن نابکارش به خاک افکنید
همان دم برفت آن سپاه و بنه   بماندند شهزادگان یک تنه

---

۱. تر: فرستاده
۲. س، تر: نی
۳. س، تر: از آن بیم
۴. س، تر: آنگاه
۵. پا: دو بیت اخیر را ندارد. رک: تعلیقات.
۶. س، تر: رو
۷. س، تر: نامجو
۸. س، تر: روند
۹. س، تر: بغنوند

سپاهی که شه بهر این روز داشت　　به میران و شهزادگان برگماشت

یرغو داشتن منکوقاین شهزادگان را[1]

دگر روز آن شاه نیکونهاد　　به اردوی چنگیزخان رو نهاد
نهادند کرسی گوهرنگار　　نشست از برش تاجور[2] شهریار
امیران و شهزادگان را بخواند　　شنیده سخن‌ها همه باز راند
که رازی رسیده‌ست ما را به گوش　　که گوش از نیوشیدن آمد به جوش
گمانم چنان است کین[3] نیست راست　　ولیکن پژوهیدنِ آن رواست
که تا گر[4] سخن‌ها که[5] آید برون　　دروغ‌آزما را بریزیم خون
بدان[6] مکر شهزادگان یک به یک　　نمودند انکار و دادند جک[7]
یکی میر پر دل بُد و نام‌جوی[8]　　که مر سیرمون[9] را اتابک بُد اوی[10]
بپرسید شاهنشه از وی به چوب　　مقر شد بدان مکر چون یافت کوب
که ماها بدیم اندر این بی‌رهی　　ندارند شهزادگان آگهی
بگفت این و بر زد شکم را به تیغ　　بمرد و نخوردند بر وی دریغ
امیران که خود ذکر ایشان نرفت[11]　　در این مکر بودند هفتاد و هفت
که بُد هر یکی را چنان در خیال　　که بی او بود پادشاهی محال
به فرمان شاه این سخن مِنگَسر　　از ایشان بپرسید روز دگر
یکی هفته بود اندر این داوری　　که می‌کرد مجرم زبان‌آوری
سخنشان به فرجام شد مختلف　　سخنشان بدین[12] مکر شد معترف
که ما همگنان این گنه کرده‌ایم　　که اندیشه‌های تبه کرده‌ایم
اگرچه ز کرده پشیمان شدند　　و لیکن به فرمان به زندان شدند

---

۱. س، تر: پژوهش کردن منکوخان آن کسان را که اتفاق بر قصد او کرده بودند از شهزادگان
۲. س، تر: نامور
۳. س، تر: کان
۴. س، تر: که تا آن
۵. س، تر: کج
۶. س، تر: برآن
۷. س: چک
۸. س، تر: نامجو
۹. س، تر: شیرمون
۱۰. س، تر: او
۱۱. پا، تر: بدون نقطه
۱۲. س، تر: زبانشان بدان

فکندند در بند و زندانشان	سپاهی دلاور نگهبانشان

پرسیدن منکو قاین که سزای کسانی که سرکشی کنند چه باشد[1]

دو سه روز در عفو و در انتقام	دو دل بود آن شاه گردون‌غلام[2]
ز میران دانندهٔ رای‌زن	بپرسید یک روز در انجمن
که بهر گنهکار مردم بسی	حکایات باشد برِ هر کسی[3]
درِ این بیلک‌ها[4] بباید گشاد	کز آن جان و دل کرد آباد و شاد
سخن‌های بسیارشان رو نمود	ولی هیچ دلخواه منکو نبود
چو از دور یلواج را دید گفت	که او از چه دارد سخن در نهفت
ببوسید محمود روی زمین	به پاسخ درآمد پس از آفرین
که از[5] حضرت شاه دانش‌نیوش	همه گوشم از بهر آنم خموش
ولی هم بگویم یکی داستان	که خواندستم از دفتر باستان[6]

حکایت گفتن محمود[7] یلواج پیش تخت منکوقاین[8]

چنین گفت منکو که آن را بگوی[9]	که باشد سخن‌های پیران نکوی[10]
وزیر سخندان زبان برگشاد	برِ شاه دانا چنین کرد یاد[11]
که وقتی که اسکندر ایران گرفت	نیاسود تا ملک توران گرفت
بر آهنگ هندوستان برنشست	که آن مملکت نیز آرد به دست
امیران نمودند از او سرکشی	که تا چند گیری و تا کی کشی؟!
نباشیم ما با تو هم‌داستان	که لشکر بری سوی هندوستان

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۲. س، تر: عنوان «بیلیک خواستن منکوخان از امیران خویش در باب گناهکاری شهزادگان»
۳. پا: بهر کسی
۴. س، تر: بیلیک‌ها
۵. س، تر: در
۶. س، تر: راستان
۷. پا: حکایت گفتن که سکندر محمود؛ تصحیح قیاسی
۸. س، تر: عنوان را ندارد.
۹. س، تر: بگو
۱۰. س، تر: نکو. پس از آن عنوان « حکایت گفتن محمود یلواج نزد منکوخان»
۱۱. پا: «کز آن جان و دل کرد آباد و شاد» این مصراع هفت بیت پیش از این آمده است.

بر آن کوه و دریا که خواهد گذشت　　دل ما از این تاختن سیر گشت
سکندر برنجید و دم درکشید　　به‌جز خامشی هیچ چاره ندید
هر آن کار بر وی که مشکل شدی　　گشایندهٔ آن ارسطو بدی
رسولی فرستاد حالی به روم　　به پیش ارسطو جهان علوم
به نامه نوشته برِ آن وزیر　　وزیرِ خردمندِ روشن ضمیر
که میران لشکر همی سرکشند　　ز فرمان من دامن اندر کشند
چه تدبیر سازم که فرمان برند　　ز گفتار سردار خود نگذرند
به‌زودی رسانید نامه رسول　　ارسطو همان‌گه که خواند[1] آن فصول
شتابان به باغ آمد و هر[2] درخت　　که بد کهنه و بیخ او گشته سخت
بکند و یکی نو به جایش بکشت　　از آن شاخه‌ها باغ شد چون بهشت
بسی کهنه کند و بسی نو نشاند　　سخن با فرستاده بر لب نراند[3]
چو گشت از حضور ارسطو ملول　　به درگاه اسکندر آمد رسول
بدو گفت اسکندر نام‌جوی[4]　　که ای بی‌خرد پاسخ نامه گوی[5]
چنین گفت کو هیچ پاسخ نداد　　ز نامه نوشتن نکرد ایچ یاد
سکندر بدو گفت کای بی‌خرد　　به من گو که تا او چه می‌کرد خود
فرستاده گفت ای شه کامکار　　چو من نامه دادم بدان نامدار
تو گویی سخنگو ندارد زبان　　لبان بسته آمد سوی بوستان
درخت کهن هر چه در باغ بود　　تو گفتی از آن[6] بر دلش داغ بود
بکند و به جای کهن کشت نو　　چو با خانه آمد مرا گفت رو
چو بشنید اسکندرِ شهرگیر　　بخندید و کرد آفرین بر وزیر
چنین گفت کو پاسخی گفته است　　ولی گوشِ هوشِ تو نشنفته است
از آن پس بسی سرکشان سترگ　　که دل کرده بودند با او بزرگ
بکشت و جوانان فرمان‌پذیر　　گرفتند جای امیران پیر

---

۱. س، تر:گه بخواند
۲. پا: بر
۳. پا: دو بیت اخیر پس و پیش است.
۴. س، تر: نامجو
۵. س، تر:گو؛ شاید:کو
۶. س، تر:کزان

رسیدن منکوقان به سخن محمود یلواج و کشته شدن امیران[۱]

چو یلواج این داستان کرد یاد   پسندید شاه و از او گشت شاد
سیورغامشی[۲] کرد محمود را   وز آن گفته دریافت مقصود را
به فرمان شه مهتران سپاه   که بردند شهزادگان را ز راه
به یاسا رسانید هفتاد و هفت   سران را سراسر سر از دست رفت
هر آنکو در این مکر و کنکاج بود   که او دشمن صاحب تاج بود
از ایران و توران بیاوردشان   یکایک سر از تن جدا کردشان
بُوری[۳] آن پسرزاده جاغتای[۴]   قداق[۵] از امیران و اِیلچیگتای[۶]
به فرمان به درگاه باتو شدند   همه در سرِ کین منکو شدند
اُقول قیمش[۷] ایلچی به درگاه شاه   فرستاد پیش سران سپاه
که سر بر خط شه چو[۸] بنهاده‌اید   نه آخر همه[۹] خطّها داده‌اید
که باشد[۱۰] گُیوک شاه و فرزند او[۱۱]   فراموش کردید سوگند او[۱۲]
چو بشنید منکو برآشفت سخت   ز بیهوده گفتار آن شوربخت
پس آنگاه گفت از سر خشم و کین   که خاتون بِیلکوتی و اُوتچِکین[۱۳]
همان جفت فرخنده جوچی قسار   زنان شهان چنان نامدار
که چنگیزخان را برادر بُدند   ز هر شاه و شهزاده برتر بدند
چو هستند یک‌سر به فرمان من   چرا سر کشید[۱۴] او ز پیمان من
مر او را بیاورد با تخت بند   وز او جامهٔ پادشاهان بکند
برهنه همی زد ورا مِنگسر   که تا آن خیالش برون شد ز سر

---

۱. س، تر: پسندیدن منکوخان سخن گفتن محمود یلواج را و بر آن کار کردن و کشتن گناهکاران را
۲. س، تر: سیورغامیشی
۳. پا: بدون نقطه؛ تر: پری؛ س: بری، متن: به کمک جامع
۴. س: چاغتا؛ تر: جاغتا
۵. رک: تعلیقات
۶. س، تر: ایلچیکتا
۷. س، تر: اغل قیمش
۸. س، تر: چه
۹. س، تر: شما
۱۰. س، تر: تا شد، ظاهراً صحیح‌تر است.
۱۱. س، تر: اوی
۱۲. س، تر: اوی
۱۳. هر سه نسخه نقطه‌ها کم و پراکنده است. متن: به کمک جامع
۱۴. س، تر: کشد

به فریاد گفت ای سرِ سرکشان　　کشانم چه دارند مردم‌کشان
برهنه مگردان تنی را که آن　　برهنه ندیده‌ست جز[1] چشم خان[2]
چو بیهوش گشت او ز چوب و لگد　　به خورای کفن ساختندش نمد
به آب اندرش کرد تن ناپدید　　که در خاک بودی ورا جا پدید
دل خواجه و ناقو و سیرمون[3]　　به زندان در از بیم جان گشت خون
ولی کرد شاه از دل آن کین به‌در　　ببخشید هر سه پسر را به سر
همش مهر خویشی در آمد به کار　　که عم‌زادگان را نمی‌خواست خوار
بیاورد و امیدها دادشان　　برِ شاه قبلا[4] فرستادشان
که با او به سوی خطا[5] رو نهند[6]　　به جنگ اندرون کوچ نیکو[7] دهند[8]
چو از آب تیغ آتش کینه‌ها　　بکشت و همه پاک شد سینه‌ها
جهانی پر از فتنه آرام یافت　　دل شاه منکو همه کام یافت[9]
کسانی که خویشان باتو بودند　　در این چندگه پیش منکو بودند
یکایک به درگاه برخاستند　　به رفتن اجازت همی خواستند

اجازت خواستن شهزادگان [و] برادران باتو[10]

به دستور و گنجور خود شاه گفت　　که هدیه برون آورید از نهفت
ز تخت بزرگی و تاج شهی　　همه کرد باید خزاین تهی
زر و جامه و گوهرِ شاهوار　　برای چنین روزی آید به کار
بیاورد گنجور چندان ز گنج　　که صد پیل بود از کشیدن به رنج
همه آلت بزم و رزم[11] شهان　　که بُد سال‌ها در خزاین نهان
سزاوار باتو متاعی که دید　　نخست از میان همه برگزید

---

۱. پا: بدون نقطه؛ س، تر: خر　　۲. پا: جان،رک: تعلیقات
۳. س، تر: شیرمون　　۴. س، تر: قبلای
۵. س، تر: ختا　　۶. س، تر: نهید
۷. پا: بدون نقطه؛ س، تر:کوخ، متن براساس جامع. رک تعلیقات
۸. س، تر: دهید
۹. س، تر: عنوان «هدیه دادن منکوخان خویشان و کسان برکه را و هر یک را به تحفه شایسته روان کرد»
۱۰. س، تر: عنوان را ندارد.　　۱۱. س، تر: رزم و بزم

به شهزاده برکه نه آن مال داد … که آن را به دفتر توان کرد یاد
به شهزادگان دگر همچنین … بسی اسب و زر داد و تیغ و نگین
از آن تحفه و هدیه‌ها کهتران … نبودند بی‌بهره چون مهتران
پس آن‌گاه برکه ز درگاه خان … روان گشت با گنج‌هایی[1] گران
هر آن‌کس که او خدمتی کرده بود … ورا درخور آن نوازش نمود
کِشِک آن چنان شد به جاه و به مال … که او را به لشکر نبُد کس همال[2]
حقوق همه کس چو بشناخت شاه … به کار ولایات پرداخت شاه
خطا[3] را به محمود یلواج داد … به مسعود بک کشور جاج[4] داد
همه ملک ایران به ارغون سپرد … بدیشان بسی پندها برشمرد
که مقصود ما[5] زین جهان داشتن … همان تاج و تخت شهان داشتن
نباید که باشد به‌جز نام نیک … چو داریم امیدِ سرانجام نیک
به یک ره نه بر مال داریم چشم … به درویش بد حال داریم چشم
نباید که بر مردم زیر دست … ز جور زبردستی آید شکست

رسم‌های نیکو نهادن منکوقاین[6]

به ایران و توران از وقت[7] باز … که بُد رفته[8] شاه رعیت‌نواز
بسی خط و پایزه[9] شهزادگان … که بودند داده به بازارگان
همان داده یاری به فرمان[10] و لاغ … که ارتاق[11] هرجا بگیرد اولاغ
چنین گفت منکو که بازارگان … متاعی نمی‌آورد رایگان
اولاغش چرا داده[12] باید همی … چو ز ایران به توران گراید همی

---

۱. س، تر: گنج‌های
۲. س، تر: عنوان «بخش کردن منکوخان مملکت بر مهتران لشکر»
۳. س، تر: ختا
۴. پا: بدون نقطه، س: جاچ
۵. س، تر: مقصودمان
۶. س، تر: عنوان را ندارد.
۷. پا: رفت
۸. پا: پذرفته، رک: تعلیقات.
۹. س، تر: پاییزه
۱۰. س، تر: فرمان به بازی، ظاهراً صحیح‌تر است.
۱۱. س، تر: اورتاق
۱۲. س، تر: داد

کجا نیز پایزه[1] اندر خورد   کسی را که باری به جایی برد
چو این بی‌حسابی نمی‌دید راست   همه خط و پایزه‌ها[2] بازخواست
بفرمود تا شه‌نژادان دگر   چنین کارها را نکوبند در
ز یام ایلچیان چون به یامی روند   شبی در مقامی دگر نغنوند[3]
نگیرند بی‌راه الاغ[4] کسی   چو در راه یام‌ست بسته بسی
ز چیزی که باشد به یرلیغ[5] درون   علوفه نگیرند و یک جو فزون
نباشد ز حکام دهقان به رنج   اگرچند باشد خداوندِ گنج
ز صد گلّه هر سال بدهد یکی   ز بسیار غلّه دهد اندکی
زیادت از ایشان نگیرند زر   که گیتی خراب‌ست بی برزگر
هر آنچ از کشاورز و از پیشه‌کار   به هرجا ستاند همی کاردار
به لشکر از آن می‌دهم تا بِدان   همی پاک دارد جهان از بدان[6]
بهین همه مردم اند[7] آن گروه   که یزدان‌پرستند و دانش‌پژوه

ترخان کردن منکوقان اهل علم و هنر را[8]

کشان با خدا آشنایی بود   به دلشان درون روشنایی بود
چنین است فرمان چنگیزخان   که باشند بی‌غم ز کوچ و قلان
بداده‌ست مرسوم و ادرارشان   که تا حق‌پرستی بود کارشان
زبانشان همیشه دعاخوان بود   کز آن قوّتِ دولتِ خان بود
کنون هم چنان است فرمان ما   که باشد تن‌آسان دعاخوان ما
ز هر دین و مذهب به درگاه او   دعاچی بُدند و هوا خواه او
نکو داشتی جمله اقوام را   به‌ویژه امامان اسلام را[9]

۱. س، تر: پاییزه
۲. س، تر: پاییزه‌ها
۳. پا، تر: حرف اول بدون نقطه
۴. س، تر: اولاغ
۵. س، تر:یرلغ
۶. س، تر: عنوان «مرسوم مقرر کردن منکوخان یزدان‌پرستان را و تقویت دینداران کردن»
۷. س، تر: مردمند
۸. س، تر: عنوان را ندارد.
۹. دو بیت اخیر در «پا» نیامده است. رک: تعلیقات

به دوران او جمله روی زمین　　شد آباد و خوش چون بهشت برین
چو بگذشتش از پادشاهی دو سال　　جهان پاک کرد[1] از بد و بدسگال
همی کرد اندیشه در کار ملک　　که آشفته می‌دید بازار ملک
خبر می‌رسید از خطا[2] و ختن　　که یک‌سر گرفته است شور و فتن
ز بیراهی ملحدان همچنین　　همی آمد اخبار از ایران زمین
گرفتش بدان[3] رای روشن قرار　　که لشکر فرستد بدان دو دیار
سپهدار او دو برادر شوند　　که تا هر دو کشور مسخّر شوند
به سوی خطا[4] رو نهد قبلاخان　　به ایران هولاکو شه کامران
ز کار هلاکو به ایران‌زمین　　بگوییم یکی داستان بعد از این
نخست این سخن را به دل برنگار　　که چون رفت قبلا[5] سوی قندهار

رفتن قبلا به حدود خطا و ختن[6]

چو فرمان منکو به قبلای[7] رسید　　به عزم خطا[8] لشکر اندر کشید
از آن پس به کنکاج مُقلی ز راه　　فرستاد ایلچی به نزدیک شاه
که قحط‌ست در راه چین و خطا[9]　　بود رفتن اکنون در آن ره خطا
اگر زانک فرمان دهد شهریار　　روم این زمستان سوی قندهار
که هست اندر آن ره سپه را خورش　　توان برد لشکر سوی کشورش
اشارت رسید از شهنشاه نو　　که امسال سوی قَراجانک[10] رو
سرافراز قبلا[11] به فرمان شاه　　به سوی قَراجانک[12] برد آن سپاه

---

۱. س، تر: دید
۲. س، تر: ختا
۳. س، تر: برآن
۴. س، تر: ختا
۵. س، تر: قبلای
۶. س، تر: لشکر کشیدن قبلاخان به فرمان منکوخان به دیار ختا و ایل کردن آن قوم را به فیروزی
۷. پا: قبلان
۸. س، تر: ختا
۹. س، تر: ختا
۱۰. پا: هم در بالا نقطه دارد هم در پایین! به گونه‌ای که هم می توان «قراخانک» قرائت کرد هم «قراجابک»؛ تر: قراخانک؛ س: بدون نقطه؛ متن: براساس جامع
۱۱. س، تر: قبلای
۱۲. پا: قراخانک؛ تر: قراحانک؛ متن: «س» و «جامع»

در آن بــوم و بــر آتشـی بـرفروخت　　که از تاب آن سنگ و سندان بسوخت
غـریوی ز قـوم قَـراجـانک[1] خـاست　　ز هــر خــانه‌ای نـاله و بـانگ خـاست
ولایـــــات زرّیــــنه دنـــدان ز زر[2]　　تـهی کـرد و پـر کـرد از شـور و شـر
ز خـون شـد چـنان عـرصهٔ قندهار　　کــه از لاله دامــان کُــه در بــهار
سـپاه مــغل زیـن یکـی تـرک‌تاز　　شـد از خـواهش خـواسته[3] بـی‌نیاز
جــهاندار قــبلا[4] چــو پـیروز شـد　　بــه دیــدار تــاج دل‌افــروز شـد
بسـی آفـرین کـرد مـنکو بـر او　　کـه در مـردی از چـرخ بـردی تـو گـو
یکــی روز شــهزادگــان و مــهان　　بُــدند انــجمن پـیشِ شـاه جـهان

عزیمت فرمودن منکوقاین به گرفتن ملک ننگیاس[5]

ز بــیگانه خــانه بـپرداخــتند　　امــور مــمالک هــمی ســاختند
سـخن‌ها هـمی گـفت هـر نیک‌خواه　　ز کــار مــمالک بــه درگــاه شـاه
یکـی گـفت کـز مـلک ایـران‌زمـین　　هـمی رو چـنین تـا بـه دریـای چین
بـه فـرمان شـاه‌ست تـازیک و تـرک　　مگــر مــردم نَــنگِیاس[6] ســترک
تـو ایـن بـر مـغل سخت ننگی شناس　　کــه سـر مـی‌کشد مـردم نَـنگِیاس[7]
شـه نـامدار ایـن سخن یـافت خـوش　　پســندید گــفتار آن شــیرفش
چـنین گـفت کـان‌ها کـه رفتند پیش　　نــمودند هــر یک هـنرهای خـویش
مــرا نــیز بـاید یکـی کـرد کـار　　کــه از مـن پس از مـن بـود یـادگار
سـپه خـوانـد بـاید کـنون بـی‌قیاس　　که مـن رفت خـواهـم سـوی نَـنگِیاس[8]
بــزرگان گشــودند لب پـیشِ خـان　　کـه هسـتند شـهزادگـان خـویشِ خـان
شــهی را کــه هــفتش بـرادر بـود　　هــمش هــفت کشـور مسخّر بـود

---

۱. پا: قراخانک؛ تر: قراحانک؛ متن: «س» و«جامع»　۲. پا: ولایات زرین دید آن شه ز زر!
۳. س، تر: خواهش و خواسته　　۴. س، تر: قبلای
۵. س، تر: لشکر فرستادن منکوخان به جنگ ننگیاس و ایل شدن آن مردم و مسخّر شدن آن بوم
۶. هر سه نسخه نقطه‌ها مشوش است. متن: به‌کمک جامع
۷. هر سه نسخه نقطه‌ها مشوش است. متن: به‌کمک جامع
۸. هر سه نسخه نقطه‌ها مشوش است. متن: به‌کمک جامع

به جنگش چرا رنجه باید شدن — نزیبد چنین داستان‌ها زدن
تو شادان نشین و بیارای بزم — که کار سپهبد بود رای رزم[1]
چنین داد پاسخ شه کامکار[2] — که چون دل نهادم بر این کارزار
پشیمان شدن باشد از کاهلی[3] — چرا کرد باید مرا بددلی[4]
به فرمان شاه از پی کارزار — سپاه انجمن گشت ششصد هزار[5]
چو لشکر به فرمان شه شد روان — به آریق بوکه گفت اینجا بمان
نگه دار چندان تو این بزمگاه — که من باز گردم از آن رزمگاه
از آن‌رو که بد قبلا را درد پا — ورا نیز فرمود کاینجا بپا[6]
تو خود کرده‌ای پیش از این کارزار — به بوم و بر کشور قندهار[7]
پس از جنبش لشکر بی‌کران — زمین گشت جنبان‌تر از آسمان
سپاهی برون شد ز قاراقرم — که در پیش[8] او گشت خورشید گم[9]
ز زخم سم لشکر دست راست — ز کوه و کمر بانگ و فریاد خاست
وز انبوهی لشکرِ دست چپ — شده روز روشن چو تاریک شب
سپاه شهِ نامدارِ بلند — که داند که گوید که چون بود و چند
توان ریگ‌های بیابان شمرد — ولی لشکر شاه نتوان شمرد
چنین لشکری پر نهیب و هراس — همی برد تا تَنکت[10] و نَنگِیاس[11]
به اندک زمانی در آن بقعه‌ها — گرفتند بیست و دو سه قلعه‌ها[12]
دزی سهمگین در قراجانک[13] بود — کجا نام آن[14] دز دُولی‌شانک[15] بود
نبد هیچ‌کس را بر آن قلعه دست — که بُد پیش او چرخ گردنده پست

---

۱. پا: بزم
۲. س، تر: نامدار
۳. س، تر: بد دلی
۴. س، تر: کاهلی
۵. پا: «به بوم و بر کشور قندهار». نظم ابیات پسین کمی آشفته است.
۶. س، تر: بیا؛ تصحیح قیاسی سه بیت اخیر در «پا» نیامده است. رک: تعلیقات
۷. پا: مصراع دوم «سپه انجمن دیده ششصد هزار» با ۴ بیت پیش از این خلط شده است.
۸. س، تر: درگرد
۹. رک: تعلیقات
۱۰. پا: تبت
۱۱. هر سه نسخه بدون نقطه؛ متن: به کمک جامع
۱۲. رک: تعلیقات
۱۳. پا: قراخانک؛ تر: قراحانک؛ متن: «س» و «جامع»
۱۴. پا: «آن» افتاده است.
۱۵. س، تر: دوبی شانک

بلندی و سختی آن قلعه را   نمودار آن[1] گنبد هقعه را
به تیر و کمان و به گرز و کمند   کسی چون بگیرد سپهر بلند
در آن جنگ بُد مدتی شهریار   زمستان در آن کار بود و بهار
چو گرمای مرداد مه در رسید   وبا در میان سپه شد پدید
ز ناسازگاری آب و هوا   نمی‌بود درد سپه را دوا
طَغاجار[2] نویین که عم‌زاده بود   شه او را به لشکر فرستاده بود
روان کرده[3] با او سپه بی‌قیاس   که تا او مسخّر کند نَنگِیاس[4]
چو دشخوار شد[5] فتح آن شهرها   برفت و چنان کرد یک‌سر رها
ز کار طَغاجر[6] برنجید شاه   که خیره چه آورد و برد آن سپاه
فرستاد ایلچی سوی قبلاخان   که بستان از او لشکر بی‌کران[7]
سوی ننگیاس[8] پر[9] آشوب بر   به مردی بگیر آن همه بوم و بر
سرافراز قُبلا[10] چو یرلیغ[11] بخواند   همانگاه چون باد لشکر براند
چو بس دور و دشخوار[12] بُد راه شاه   سپه بیشتر شد ز سختی تباه
همه کس در آن بقعه بیمار بود   که آب و هوایش زیانکار بود
بسی کشته شد لشکر نَنگِیاس[13]   مغل هم نماند از وبا بی‌قیاس
شهنشاه قبلا[14] در آن تاب و تنگ   به کشتی گذر کرد بر رود گنگ
که ده روزه راه‌ست پهنای او   که داند که چند است بالای او
بر آن رود بی‌بن هراسان گذشت   کز آن مرغ نتواند آسان گذشت
به گاه گذشتن مغل را سپه   بسی گشت بر دشمن شه تبه[15]

---

۱. س، تر: دان
۲. س: طغاچار
۳. س، تر: روان گشت و
۴. پا: سکتاس
۵. س، تر: دشوار بد
۶. س، طغارچار؛تر: طغاجار
۷. س، تر: آن سپاه‌گران
۸. پا: بدون نقطه
۹. پا: «پر» افتاده است.
۱۰. س، تر: قبلای
۱۱. س، تر: یرلغ
۱۲. س، تر: دشوار
۱۳. پا، تر: بدون نقطه؛ متن: براساس «س» و «جامع»
۱۴. س، تر: قبلای
۱۵. س، تر: دست دشمن تبه

در ایـــن[1] حـــال مـنکو شـه نـامدار   مـــر آن قـلعه را داشت انــدر حـصار
ســپاه مــغل جــمله بـیمار بـود   دل شـــاه پـــر درد و تـــیمار بـــود
هـــمی داشت از رنـج خـود را نگـاه   ولی عـــاقبت گشت بـــیمار شـــاه[2]
در آن جـنگ بُـد مـاه‌ها هـفت هشت   ســرانــجام از اسـهال خـون درگـذشت

وفات یافتن منکوقاین در ولایت ننگیاس[3]

چو بگـذشت از شاهیش هشت[4] سال   تـــو گـــویی ز گـیتی گـرفتش مـلال
شــده ششـصد و چارده بـا سه پـنج[5]   ز تـــاریخ رفت از ســـرای ســپنج
بـــر او مـــرد و زن زار بگـــریستند   ســـپاه و ســـپهدار بگـــریستند
هـمی گـفت هـر کس کـه ای پـادشا   خـــطا بـــود رفـتن بـه سـو خـطا[6]
آسُـــوتا[7] اُغـــل اســتخوان پــدر   بـــه اردو روان کـــرد از آن بـوم و بـر

در مرتبهٔ پادشاه عادل منکوقاین[8]

نـــهادند بــر تـــخت تـابوت شـاه   عـــزا بـــود در چـــار اردو دو مـــاه
چـــرا بـاید از تـخت دل شـاد داشت   چو نـاگـه بـه حسرت ببـاید گـذاشت[9]
بـــیا تـــا نـــبندیم دل در جـــهان   کـــه بـــا مـــا بـدی دارد انــدر نــهان
گـــر امـروز دادت کـلاهی چـه سـود   کـه فـردات از سـر بـخواهـد ربـود
چـــه جـویی تـو ایـن پـایگاه بـلند   چو دانی کـه خـواهـد بـه شیبت فکـند
تـو چـندان بـه بـالا بـرآی[10] از نشیب   کت افـتادن از وی[11] نـباشد نـهیب[12]

---

۱. س، تر: درآن
۲. س، تر: عنوان «وفات یافتن منکوخان و ماتم داشتن فرزندان او را و دخمه ساختن»
۳. س، تر: عنوان راندارد.
۴. س، تر: هفت
۵. رک: تعلیقات
۶. س، تر: ختا
۷. تر: استوتای؛ تر: اسوتای
۸. س، تر: عنوان را ندارد.
۹. س، تر: عنوان «فی الموعظه و مذمه الدنیا»
۱۰. س، تر: برآ
۱۱. س، تر:کز افتادنت خود
۱۲. س، تر: عنوان «آگاه شدن قبلای‌خان از کنکاج اریق بوکه درکار پادشاهی و فریب دادن ایشان را»

دلا از جهان هیچ مپذیر خود ‌‌ چو بخشیده[1] را باز خواهد ستد
چو قبلا[2] خبر یافت از کار شاه ‌‌ دلش گشت پر درد و تیمار شاه
دو هفته به سوک برادر نشست ‌‌ پس آنگه به عزم شدن برنشست

فتنه انگیختن اریق بکه برادر منکوقان به طمع پادشاهی[3]

چو اَریق بُکه[4] یافت زان[5] آگهی ‌‌ طمع کرد در تخت شاهنشهی
که قبلا[6] به اردو نه نزدیک بود ‌‌ هلاکو به اقلیم تازیک بود
گروهی که در صحبت او بدند ‌‌ به شادی او شاد و خشنو[7] بدند[8]
فرستاد نامه به هر سروری ‌‌ بیاورد از هر طرف لشکری
به دستوریِ دو سه ناکاردان ‌‌ به خانه به دلخواه خود گشت خان
ز قبلا[9] همی داشت آریق[10] نهان ‌‌ که او شاه خواهد شدن ناگهان
که تا چون به اردو رسد ناگزیر ‌‌ ابا شه‌نژادان شود دستگیر
بماند به اَریق بُکه[11] سروری ‌‌ به کهتر برادر رسد مهتری
ندانست کز حکم پروردگار ‌‌ نباشد به زور و به حیلت گذار[12]
همی کرد پنهان به زیر که آب ‌‌ چنین هم به گل می‌نهفت آفتاب
سپاهی که در نَنگیاس[13] و خطا[14] ‌‌ رها کرده بودند بهر تما[15]
به نزدیک خود برد از ایشان بسی ‌‌ شدند از جفایش پریشان بسی[16]
همی برد لشکر به نزدیک خویش ‌‌ که روشن کند جان تاریک خویش

---

۱. س، تر: بخشنده
۲. س، تر: قبلای
۳. س، تر: عنوان را ندارد.
۴. س، تر: آریق بوکه
۵. س، تر:آن
۶. س، تر: قبلای
۷. تر: خشنود
۸. س، تر: شدند
۹. س، تر: قبلای
۱۰. پا: ارتع، ظاهراً آرتغ. رک: تعلیقات
۱۱. س، تر: آریق بوکه
۱۲. س، تر:
ندانست کز خواست دادگر ‌‌ به زور و به حیلت نباشد گذر
۱۳. پا: بدون نقطه
۱۴. س، تر: ختا
۱۵. س، تر: نما
۱۶. پا: همی

چو قبلا[1] خبر یافت زین ماجرا چنین گفت کین[2] لشکر ما چرا
ز ملک خطا[3] برد اَریق به زور؟ مبادا که دارد سر شرّ و شور!
بدانست اَریق بُکه آن زمان که گشته‌ست قبلا[4] در او بدگمان
همان دم فرستاد ایلچی برش ابا تحفه‌هایی که بُد در خورش
که گر قبلا[5] آید بدین بارگاه ز بهر عزا با سران سپاه
چون آن رسم‌ها را به‌جای آوریم پس از کار شاهی سخن گستریم
همی خواست کافتند در دام او وز ایشان برآید همه کام او
شنیدند شهزادگان این سخن شدند[6] ایمن از مکر او تن به تن
همان یافت قبلا[7] از او ایمنی که بُد دور گفتارش از دشمنی
چو بنوشت این نامهٔ پر فریب شد از عشق تخت و کله ناشکیب

به پادشاهی نشستن اریق بکه به کنکاج جمعی ناکاردانان[8]

به کنکاجِ ناکاردانی سه چار به شاهی نشست اَریقِ نامدار
خواتین و میران چنگیزخان به قبلا[9] نمودند رمزی نهان
که چون رفت در پردهٔ غیب شاه تو را باید آمد بدین بارگاه
ندانی که چون تخت باشد تهی همه کس کند آرزوی شهی
پس اریق به هر میر و هر شه‌نژاد فرستاد خط و خبر باز داد
که من تخت خان را شدم جانشین بیایید با هدیه و آفرین
هولاکو و برکه ز راه وفاق به شاهی من کرده‌اند اتفاق
به گفتار قبلا[10] مپیچید سر به فرمان بیایید بسته کمر
به هر شه‌نژادی و خودکامه‌ای فرستاد بُد این‌چنین نامه‌ای

۱. س، تر: قبلای
۲. پا: «کین» افتاده است.
۳. س، تر: ختا
۴. س، تر: قبلای
۵. س، تر: قبلای
۶. پا: شد
۷. پا: قبلان
۸. س، تر: بر تخت نشستن آریق بوکه و نامه نوشتن به اطراف و آگاهی یافتن قبلای‌خان از آن
۹. س، تر: قبلای
۱۰. س، تر: قبلای

امـــیران قـــبلا[1] شـــه بـــختیار[2] … گـــــرفتند آن نـــــامهٔ نـــــام‌دار[3]
چـو قـبلا[4] سـخن‌های اَریـق بـخوانـد … ز مکـــر وی انـــدر شگـفتی بـماند[5]
در ایـــن وقت گـــفتند شـــهزادگـان … بـــه قـــبلا[6] کـــه ای شـاهِ آزادگـان
تـــو را زود بـــاید بـه شـاهی نشست … که خواهد شدن تخت و تاجت ز دست

به پادشاهی نشستن قبلا قاین در حدود خطا[7]

امـــیران و شـــهزادگـــان یک بـه یک … بـــه شـــاهی قـبلای نـوشتند جک[8]
هـــمه لشکـــر از جـنگ گشـتند بـاز … بـــه فـــرمان آن شـــاه گـــردن‌فراز[9]
ز تـاریخ چـون «خـا و نـح»[10] گـذشت … کـه ششـصد شـمارند و پـنجاه و هشت
بـه نـزدیک جـونکدو نـهادند تـخت … نشست از بـــرش شـاه پـیروزبخت
بـــــرفتند از پـــیش شـــهزادگـــان … بـــه ایـــلچی‌گری صـد فـرستادگان
بـدان‌هـا[11] کـه نـزدیک اریـق بـدند … هـــمه فـــتنه‌جو و مـــنافق بُـــدند
کـــه کـــنکاج نـــاکـــرده بـا مـهتران … نـــپرسیده ایـــن مـــعنی از کـــهتران
بـــه گـــفتِ شـما بـی‌رضای مـهین … بـــه خـانی نشسـته‌ست پـورِ کـهین
بـه کـنکاج مـا نـیز قـبلا[12] بـه تـخت … در ایـن بـوم بـنشست بـا فرّ و بـخت
بـــبینیم تـــا زیـــن دو دیـــهیم‌دار … کـــه را یـــار خـواهـد بُـدن کـردگار
کـــه را تـــاج بـخشید کـیهان خـدیو … کـه را کـرد سـرگشته وسـواس دیـو
چـو اَریـق بُکـه[13] ایـن سخن‌ها شـنید … از آن ایـــلچیان روی در هـــم کشـید
نشـد زان صـد ایـلچی یکـی بـاز پس … بـــر ایشـان جـهان کـرد هـمچون قفس
بســـی آمـــدند و شـــدند ایـــلچیان … ولی آشـــــتی نـــامد انـــدر مـــیان
کســـی کش هـوس شـهریاری بـود … کـــجا در دلش ســـازگاری بـــود

---

۱. س، تر: قبلای
۲. س، تر: نامدار
۳. نامه و نامه دار، ظاهراً صحیح‌تر است.
۴. س، تر: قبلای
۵. س، تر: عنوان «بر تخت نشستن قبلای‌خان به اتفاق شهزادگان»
۶. س، تر: قبلای
۷. س، تر: عنوان را ندارد.
۸. پا: چک
۹. س، تر: دو مصراع جابجا آمده است.
۱۰. متن مطابق هر سه نسخه، احتمالاً: خاونون حا.
۱۱. س، تر: به آنها
۱۲. س، تر: قبلای
۱۳. س، تر: آریق بوکه

دو درویش گنجند در بستری   دو شاهان[1] نگنجند در کشوری[2]
نکرد اندرآن کار اریق درنگ   فرستاد ناگه سپاهی به جنگ
وز این سو یکی لشکر جنگ‌جوی[3]   روان کرده قبلا[4] به پیکار اوی[5]

رزم اریق بکه و قبلای قاین[6]

سپاه جهاندار قبلا[7] چو شیر   که یازد به نخجیر آهو دلیر
شتابان به پیکار ایشان شدند   به یک حمله جمله پریشان شدند
چو اریق بدید آنک لشکر همه   پراکنده شد چون رمه از دمه[8]
از آن کین که در جنگ بشکسته بود   بکشت آن صد ایلچی که در بسته بود
دگرباره یک‌باره آوارگان   بر او گِرد گشتند بیچارگان
بر ایشان خورش تنگ گشت آن‌چنان   که از یادشان باز شد نام نان[9]
به قرقیز[10] و قاراقرم لشکرش   همی از ختا نقل کردی خورش
جهاندار قبلای ره خوردنی   ببست و نمی‌برد کس بردنی
غمی شد سپهدار ناکاردان   که لشکر ز ناخوردن آمد به جان[11]
بفرمود تا نامدار آلغوی[12]   که فرّخ نبیر جغاتا[13] بُد اوی[14]
شتابان رود با سپاهی سترک   به مردی نگه دارد اقلیم ترک
بداند الوس جغاتا[15] همه   که آنجا شبانی ندارد رمه

۱. س، تر: دوشه می نگنجند
۲. س، تر: عنوان «لشکر کشیدن آریق بوکه و قبلای‌خان بر سر یکدیگر و جنگ و اختلاف ایشان»
۳. س، تر: جنگجو
۴. س، تر: قبلای
۵. س، تر: اوی
۶. س، تر: عنوان را ندارد.
۷. س، تر: قبلای
۸. پا: رمه
۹. به علت سهو کاتب این مصراع و پنج مصراع بعدی در «پا» افتاده است. از این رو مصراع دوم این بیت در «پا» چنین آمده است: «که لشکر زناخوردن آمد به جان». رک: تعلیقات.
۱۰. پا: این بیت را ندارد؛ س، تر: توقیر؛ تصحیح قیاسی
۱۱. س، تر: عنوان «برگشتن آلغو از آریق بوکه و پوزش نمودن آریق قبلای را»
۱۲. س، تر: آلغو
۱۳. پا، س: حغاتا؛ متن: براساس «تر» و کاربردهای پیشین «پا»
۱۴. س، تر: او
۱۵. س، پا: حغاتا؛ متن: براساس «تر» و کاربردهای پیشین پا.

دهد یاری ما به مردان جنگ — خورش‌ها فرستد به ما بی‌درنگ

فرستادن اریق بکه شهزاده الغو را به ترکستان[1]

ور آید به یاری قبلا[2] سپاه — ز پیش هولاکو و برکه به راه
لب آب آمو نگه دارد اوی[3] — سپه را بدین سوی نگذارد اوی[4]
برفت از برش آلغو همچو باد — سخن‌های او خود[5] نیاورد یاد
بر او بی‌کران گرد شد لشکری — سرش در نیامد به فرمان بری
نه لشکر فرستاد و نه خوردنی — نکرد آن نکویی که بد کردنی
فراوان سواران پرخاشخر — بر او گرد گشتند در کاشغر
چو الغو برفت و سرِ خود گرفت — از او ماند اریق بکه[6] در شگفت
بیامد جهاندار قبلا[7] چو برق — به اردوی شاهان ز سر حدّ شرق
در آمد به قاراقرم با سپاه — گرفت آن چهار اردو اندر پناه
شد اریق گریزان به کم کِمجیوب[8] — طپان و هراسان چو بر خاک حوت
سپاه و سپهدار لاغر شده — روان از برادر پرآذر شده
ز خوردی[9] تهی بُد سپه را شکم — ولی بود دلشان پر از بیم و غم
فرستاد از آنجا به قبلا[10] پیام — که ای شاه فرّخ‌پی نیک‌نام
اگر من گنه کردم از کهتری — سزد گر ببخشی تو از مهتری
کنون من به هر جا که فرمان دهی — بیایم ببندم میان چون رهی
چو فربه شوند این دو سه لاغری — کمربست خواهم به فرمانبری
و دیگر چنان‌ست اینجا خبر — کز ایران و خوارزم و دشت خزر
هلاکو[11] وآلغو و برکه به هم — به ما رو نهادند با باد و دم

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۲. س، تر: قبلای
۳. س، تر: او
۴. س، تر: او
۵. س، تر: را
۶. س، تر: آریق بوکه
۷. س، تر: قبلای
۸. پا: بدون نقطه
۹. س، تر: خوردن
۱۰. س، تر: قبلای
۱۱. س، تر: هولاکو

چو ایشان بیایند با یکدگر / به درگه شتابیم بسته کمر
از این سان فرستاد چندی دروغ / که تا گیردش بخت تیره فروغ
جهاندار قبلا[۱] چو بشنید گفت / که بخ بخ که با عقل او گشت[۲] جفت
عجب بود کان مست هشیار شد / همان خفته از خواب بیدار شد
بگو با خردمند اینیِ من / که گر بایدت همنشینی من
ز دل دور کن کین و پیش من آی / به رای هلاکو[۳] و برکه مپای
چو گشتند باز ایلچیان با درود / به اردوی خود قبلا[۴] آمد فرود
گمان برد کان گفته‌ها راست است / برادر به نیکی دل آراست است
فرود آمد ایمن به ماوای خویش / سپه را فرستاد با جای خویش
هلاکو[۵] همی خواست و آلغوی[۶] / که خانی کند قبلای نام‌جوی[۷]
به فرمان ایشان ز تازیک و ترک / همی آمدند ایلچیان سترک
که باید که قبلا[۸] نشیند به تخت / که پیر و جوان دارد او رای و[۹] بخت
هلاکو به اَریق بُکه[۱۰] بارها / فرستاد پیغام و پیغاره‌ها
که باید که داری نگه رای[۱۱] خویش / شناسی به حق قبلا[۱۲] را شای[۱۳] خویش
چو قیدو به اریق همی[۱۴] میل کرد / هلاکو[۱۵] همی جست با او نبرد
ولی برکه می‌ساخت با هر دو شاه / به نامه همی داشت دلشان نگاه[۱۶]
فرستاد قبلا[۱۷] شه نام‌جوی[۱۸] / کسان پیش هلاکو[۱۹] و آلغوی[۲۰]

---

۱. س، تر: قبلای
۲. س، تر: او گشت با عقل
۳. س، تر: هولاکو
۴. س، تر: قبلای
۵. س، تر: هولاکو
۶. س، تر: آلغو
۷. س، تر: نامجو
۸. س، تر: قبلای
۹. س، تر: او را به
۱۰. س، تر: آریق بوکه
۱۱. س، تر: راه
۱۲. س، تر: قبلای
۱۳. س، تر: شاه
۱۴. س، تر: آریق بوکه
۱۵. س، تر: هولاکو
۱۶. س، تر: عنوان «پیغام فرستادن قبلای‌خان نزد هولاکو و آلغو و قبول‌کردن ایشان او را به پادشاهی»
۱۷. س، تر: قبلای
۱۸. س، تر: نامجو
۱۹. س، تر: هولاکو
۲۰. س، تر: آلغو

فرستادن قبلای‌قاین پیغام به هلاکو و الغو[1]

که آشوب در ملک پیدا شده ست   زمانه پر از شور و غوغا شده‌ست
بکوشید تا نام جدّ و پدر   نیفتد به خاک از نبیر و پسر
ز سرحد آمویه تا مصر و شام   برادر هلاکو[2] بداند تمام
وز التای تا طرف آن ژرف‌جوی[3]   به شمشیر دارد نگاه آلغوی[4]
وز این سوی التای من تا محیط   ز بد پاک دارم بساط بسیط
چنین داد هر یک جواب رسول   که کردیم فرمان قبلای قبول[5]
چو اَریق بُکه کرد فربه ستور   دگرباره در عالم افکند شور
پشیمان شد از عهد و پیمان خویش   به پیکار می‌جست درمان خویش
در آن ره که با کینِ دل می‌شتافت   فراوان سپاه و سپهدار یافت
که بودند آنجا به فرمان شاه   همی داشتند آن دو سرحد نگاه
ز ایلچی[6] فرستاد پیغامشان   به حیلت سر آورد در دامشان
که من سرکشی کردم از سر برون   به قبلا[7] مرا بخت شد رهنمون
چو ایشان شنیدند گفتار اوی[8]   به تیزی نجستند پیکار[9] اوی[10]

کشتن اریق بکه بعضی لشکر قبلا قاین به مکر و حیلت[11]

به مکر آن سپه را چو در خواب کرد   به لشکر برانگیخت از آب گرد
از آن قوم غافل فراوان بکشت   نمودند آن‌ها که بودند[12] پشت
چو آگاه شد قبلای از عزم اوی[13]   سپه گرد کرد[14] از پی رزم اوی[15]
بفرمود تا طغجر با سپاه   به پیکار اریق بپیمود راه

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۲. س، تر: هولاکو
۳. س، تر: جو
۴. س، تر: آلغو
۵. س، تر: عنوان «فتنه انگیختن آریق بوکه و جنگ جستن با قبلای»
۶. س، تر: ایلی
۷. س، تر: قبلای
۸. س، تر: او
۹. پا: گفتار
۱۰. س، تر: او
۱۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۲. س، تر: ماندند
۱۳. س، تر: او
۱۴. شاید: کردگرد
۱۵. س، تر: او

سپهدار نارین قدایین[1] چو باد   ابا لشکر خود بدو رو نهاد
برفتند و کردند همچون پلنگ   بر پشتهٔ خُوجَه بُلداق[2] جنگ
طَغاجر[3] دوچندان که آن پشته بود   ز مردان اَریق بُکه[4] کشته بود
ز نارین قداآن چه گویم که گرد   برآورد از ایشان به[5] روز نبرد
دگرباره اَریق گریزان برفت   ز بیم سر افتان و خیزان برفت
بفرمود قبلا[6] که تا هیچ‌کس   گریزندگان را نپوید ز پس
که باشد که روزی به فرمان شوند   از این جنگ جستن پشیمان شوند[7]
دگر باره اَریق بُکه[8] چون بدید   که آن لشکر از جنگ و جوش آرمید

عهد شکستن اریق بکه و عزم جنگ قبلا قاین کردن[9]

سوی خانه رفتند مردان جنگ   از انبوه خالی‌ست میدان جنگ
به پیکارِ شاه جهان گرم شد   ز چشم و دلش شرم و آزرم شد
چو آگاه شد شاه از آهنگ اوی[10]   شد او نیز آمادهٔ جنگ اوی[11]
دو لشکر چنان درهم آویختند   که سرها بدادند و نگریختند
میانشان همه روزه پیکار بود   خرد خفته و چشم[12] بیدار بود
برادر ندیدم که بیگانه‌وار   چنین با برادر کند کارزار
چو جوید کهین بر مهین سروری   پدید آید اندر میان داوری
گر آسوده خواهی همی جان و تن   منه پا برون از حد[13] خویشتن
چو بگذشتشان کارد از استخوان   به خانه نهادند رو هر دو خان
ز بسیاری برف و دوری راه   به سختی فراوان تبه شد سپاه[14]

---

۱. س، تر: قدا آن
۲. س: خوچه بلداق
۳. س، تر: طغجر
۴. س، تر: آریق بوکه
۵. س، تر: از ایشان برآورد
۶. س، تر: قبلا
۷. س، تر: عنوان «لشکر کشیدن آریق بوکه به جنگ برادرش قبلای قاآن و رزم ایشان»
۸. س، تر: آریق بوکه
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. س، تر: او
۱۱. س، تر: او
۱۲. س، تر: خشم، ظاهراً صحیح‌تر است.
۱۳. س، تر: ره
۱۴. س، تر: فراوان سپه شد به سختی تباه

چو بگذشت خواری اَریق ز حد / ز آلغو همی خواست هر دم مدد
به اَریق نکرد التفات آلغو / نه چیزی فرستاد نزدیک او[1]
جَغاتای[2] را یک پسر زاده بود / که او را لقب نیگبی[3] داده بود
ورا آلغو با سپاهی سترک[4] / فرستاد سوی ولایات ترک
در آن مملکت نیگبی[5] شد درشت / همه خویش و پیوند برکه بکشت
همان شاه اَریق به اقلیم ترک / فرستاده بود ایلچیان سترک
بسی مال از آن شهرها بستده / بر و بوم آن ملک بر هم زده
همه ایلچیان را بکشت آلغو / زر و مالشان جمله برداشت او

لشکر فرستادن اَریق بُکه به جنگ آلغو[6]

چو از آلغو اریق بکه[7] غدر دید / به پیکارش از کینه لشکر کشید
به فرمانش قارابقا همچو باد / ز قاراقرم رو به آلغو نهاد
برفت اَریق اندر پی منقله / درفشان چو در مشغله مشعله
بر شهر بُولاد[8] قارابُقا / ز دار فنا شد به دارِ بقا
چو او را به خیره بکشت آلغو / هزیمت شد آن لشکر گشن او
بدان فتح آلغو چنان غرّه شد / که اَریق به چشمش کم از ذرّه شد
سپه را فرستاد با خان‌ها / روان کرد در ملک فرمان‌ها
سپهدار اَریق درآمد ز پی / برآورد گرد از سر و کار وی
گریزان برفت آلغو تا ختن / ز پیش جهانگیر لشکرشکن
سرافراز اَریق پس از کارزار / به اَلمالق[9] آمد به عزم شکار
که را یافت از تخمهٔ جاغتای[10] / همی کشت بر کین قاربُقای[11]

---

۱. پا: این بیت افتاده است.
۲. س: جغاتای
۳. پا: بدون نقطه؛ تر: نیکپی؛ متن: مطابق با «س» و «جامع»
۴. س، تر: بزرگ
۵. پا: بدون نقطه؛ تر: نیکپی؛ متن: مطابق با «س» و «جامع»
۶. س، تر: چیره شدن اریق بوکه و جنگ او با آلغو و فرستادن پسر را نزد آلغو و آشتی جستن
۷. س، تر: آریق بوکه
۸. س، تر: بودلاد
۹. س، تر: المالیق
۱۰. س: چاغتا؛ تر: جاغتا
۱۱. س، تر: قارابقا

دو صد رود بر طرف هیلامران[۱] — ز خون جغاتاییان[۲] شد روان
همی کُشت خلق و همی خورد کِشت — چو دوزخ شد آن بقعهٔ چون بهشت
ز مردانش در خانه مردم نماند — وز اسبانش[۳] بر دشت گندم نماند
به اَلمالق[۴] از جور او قحط خاست — غم دل بیفزود و شادی بکاست
ز دودِ دلِ مِردم بینوا — چو زلف بتان گشت روی هوا
ز بیدادیی کاندر آن بوم کرد — ز تخم جغاتا[۵] برآورد گرد
رعیت به المالق[۶] اندر نماند — ز ترک و مغل هیچ لشکر نماند
همی گفت هر کس که هر مال و مرد — که در عمر چنگیزخان گِرد کرد
به اندک زمان داد اَریق به باد — به گیتی چنین شهریاری مباد
به المالق[۷] اندر یکی بارگاه — برآورده بُد شاه تا اوج ماه
برآمد ز ناگاه بادی عظیم — که از[۸] تاب آن شد ستونش دونیم
گسستش طناب و شکستش ستون — سرِ بخت[۹] اَریق بُکه[۱۰] شد نگون
بسی کس در آن زیر خسته شدند — امیران همه دل‌شکسته شدند
سخن بود با یکدگر اینشان — که هست از سرانجام بد این نشان
ز بیدادی و جور و بی‌راهیش — نبد هیچ‌کس دلخوش از شاهیش
سپه بیشتر روی برگاشتند — ورا بی‌کس و خیره[۱۱] بگذاشتند
چو کردند پشت از سر کین بروی[۱۲] — به درگاه قبلا[۱۳] نهادند روی[۱۴]
بدانست اَریق که بد کرده است — که دل‌های خلق از خود آزرده است
چو آلغو خبر یافت از کار او — میان بست بر جنگ و پیکار او
سپاهی فراوان بر او گِرد گشت — سیه شد ز گرد سپه کوه و دشت

---

۱. س، تر: هیله مران.
۲. س: چغاتاییان
۳. س، تر: اسپانش
۴. س، تر: المالیق
۵. س: جغاتا؛ پا: حغاتا؛ متن: «تر» و کاربردهای پیشین «پا»
۶. س، تر: المالیق
۷. س، تر: المالیق
۸. پا: «از» افتاده است.
۹. پا، تر: حرف اول بدون نقطه
۱۰. س، تر: آریق بوکه
۱۱. پا: حیره؛ س، تر: چیر؛ تصحیح قیاسی
۱۲. س، تر: برو
۱۳. س، تر: قبلای
۱۴. س، تر: رو

بترسید اَریق ز سستی کار   که تنها نبُد مرد آن کارزار
فرستاد مسعود بک را برش   همان اُرقَنه[1] کو بُد اندر خورش
چو آلغو اُغل روی خاتون بدید   دل و جانش از جنگ و جوش آرمید
همان روز با اُرقَنه[2] گشت جفت   شدش بخت بیدار و او رفت و خفت[3]
دگر روز مسعود بک را نواخت   در آن کشورش نایب خویش ساخت
سمرقند را و بخارای را   دگر شهرهای دلارای را
به فرمان شهزاده مسعود بک   تهی کرد از خواسته یک به یک
فرستاد از آن ملک چندان زرش   که آباد شد آلغو و لشکرش

رفتن اریق بکه از عجز به درگاه قبلا قاین[4]

ولی کار اَریق شد از بد بتر   که بس کینه‌ور بود و بیدادگر[5]
به بیچارگی شد بر شهریار   زبان پر ز پوزش روان شرمسار
زمانی از آن‌رو که بُد درگناه   بماند از درون[6] درِ بارگاه
سرافکنده و دست کرده به کش   همی کرد شرمنده‌وش پیشکش
پس از یک دم ارچه گنهکار بود   درون شد چو دستوری بار[7] بود
بر تخت شد[8] چون دگر بندگان   بیاستاد پیش نویسندگان
چو چشمش رخ شاه قبلا[9] بدید   سرشکش ز مژگان به رخ برچکید
همان شاه را دیده پر آب شد   مژه رشتهٔ[10] دُرّ خوشاب شد
به دلداری از وی بپرسید شاه   کز این خیل فتنه[11] که را بُد گناه[12]
چنین گفت اَریق که آن بی‌رهی   به یکبارگی هم نبود از رهی
چو شد میر حیقوم[13] پیش انجمن[14]   به ایران سراسر بگفت آن سخن[15]

---

۱. س، تر: اَرقِنَه در هر دو نسخه مشکول است
۲. پا: ارقبه
۳. س، تر: فتنه بخفت
۴. س، تر: عنوان را ندارد.
۵. س، تر: عنوان «رفتن آریق بوکه به بیچارگی پیش برادرش قبلای قاآن و نکوهش یافتن ازگناه»
۶. س، تر: برون
۷. پا: بدون نقطه، تر: یار
۸. س، تر: شه
۹. س، تر: قبلای
۱۰. س، تر: رسته
۱۱. س، تر: جنگ و فتنه
۱۲. پا:گر آید گناه
۱۳. س، تر:خیقوم(حرف دوم بدون نقطه).رک: تعلیقات
۱۴. س، تر: ایجن
۱۵. رک: تعلیقات

هلاکو[۱] فرستاد از آن پس پیام / برِ قبلاخان با درود و سلام
که در یاسق آنکو گنهکار بود / شه او را چگونه نوازش نمود
هلاکوی[۲] را داد قبلا[۳] جواب / که گفتار توست ای برادر صواب
تو لب را به پندی[۴] بیاراستی / که پوشیده بُد بر من آن راستی
مر اَریق بکه[۵] را به درگاه شاه / از آن پس ندادند یک سال راه[۶]
به فرمان ز میران اَریق سخن / پژوهش نمودند در انجمن
چنین گفت اَریق بُکه[۷] کین همه / گناه از شبان بود نه[۸] از رمه
ز من خاسته‌ست آن همه شر و شور / مبینید کار سوار از ستور

یرغو داشتن قبلا قاین اریق بکه را[۹]

فرستاد قبلا[۱۰] به میران پیام / که هنگام منکو شه نیک‌نام
نه تیری فکندند در لشکرش / نه بی‌راهیی رفت در کشورش
به[۱۱] اندیشهٔ بد که در دل گذشت / ز نام‌آوران چند کس کشته گشت
شما کین همه فتنه انگیختید[۱۲] / سران‌را به بیداد خون ریختید[۱۳]
مدارید از این پس امید حیات / که از بد نیابد ستمگر نجات
به خون دل از سر بشویید دست / که نتوان ز پیش مکافات جست
به فرمان قبلا[۱۴] بکشتند[۱۵] ده / از آن نامداران که بودند مه
اگر چند اَریق گنهکار بود / وز او در دل شاه آزار بود
ولیک از سر جرم او درگذشت / که مهر برادر زکین برگذشت
از آن پس که در بارگه[۱۶] هر کسی / سخن گفت با شاه قبلا[۱۷] بسی

---

۱. س، تر: هولاگو
۲. س، تر: هولاکوی
۳. س، تر: قبلای
۴. س، تر: تندی
۵. س، تر: آریق بوکه
۶. س، تر: عنوان «یرغو رسیدن قبلای‌خان گناه آریق بوکه را»
۷. س، تر: آریق بوکه
۸. س، تر: نی
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. س، تر: قبلای
۱۱. س، تر: ز
۱۲. تر: انگیختند
۱۳. تر: ریختند
۱۴. س، تر: قبلای
۱۵. پا: قبلاکه بودند
۱۶. س، تر: درباره
۱۷. س، تر:سخن رفت در پیش قبلای

کـــه شـــاید گـــر[1] از عـفو یـادآوری　　چـو بـر بـخشش و بـر کشش[2] قـادری
بـــرفتند دو ســـه فـــرستادگان　　ز پـــیش امـــیران و شـــهزادگـــان
بـــه نـــزد هـــلاکـو[3] و بـرکه دمـان　　بـــه نـــزدیک شـــهزاده الغـو هـمان
کـــه هـرچـند کـرده‌ست اَریـق گـناه　　ولی بـــا شـــما کـــرد[4] کـنکاج شـاه
بـــبخشید یک‌ســـر گـــناه ورا　　بکشت آنکـــه گـــم کـــرد راه ورا
چـــو ایشـــان شـنیدند فـرمان خـان　　بـــدان کـــار گشـــتند هـــم‌داســتان
بـــه پـــاسخ نـــوشتند کـز راه شـاه　　نـــیارد گـــذر کـرد خـورشید و مـاه
کـــه انـــدیشهٔ پـــر خـــرد مـــهتران　　بـــود پـــیشوای هـــمه کـــهتران
چـــو مـــا عـــزم درگـــاه قـبلا[5] کـنیم　　هـــم امســـال آنـــجا قـورلتا[6] کـنیم
ســـر و کـــار مـــا هـــم مـعیّن شـود　　ز دیـــدارمـــان دیـــده روشـــن شـود
چـو ایـــن پـــاسخ آورد ایـلچی بـه شـاه　　بـــر قـــبلا[7] اَریـــق بکـــه[8] یـافت راه
اگـــرچـــه ز خشـــم بـرادر بـرست　　ولیکـــن ز جـــنگ[9] زمـــانه بـخست
هـــمان ســـال عـمر وی آمـد بـه‌سر　　وز او بـــاز مـــاندند دخت و پســر

در نصیحت و پند حریصان[10]

چـو گـیتی سراسر بخواهـی گـذاشت　　چـه بـاید دل از بـهر آن رنجه داشت
چو با خود نخواهـی تـو ایـن گـنج بـرد　　چـــه بـــاید بـــه انـدوختن رنـج بـرد
تو چندانک خواهـی بـپوش و بـنوش[11]　　ولی بـهر دشـمن مکـوش و مـجوش

داستان شهزاده قیدو و سبب یاغی شدن اوی[12]

چـــو آمـــد ســـخن‌های اَریـق بـه‌سر　　بگـــویم کـــنون داســـتانی دگـــر

---

۱. س، تر: که
۲. س، تر: بخشش و کشتنش
۳. س، تر: هولاکو
۴. س، تر: کرده
۵. س، تر: قبلای
۶. س، تر: قوریلتای
۷. س، تر: قبلای
۸. س، تر: آریق بوکه
۹. پا: بدون نقطه، شاید «چنگ»
۱۰. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۱. س، تر: بنوش و بپوش
۱۲. س، تر: عنوان «خروج کردن قیدو به قوت شهزادگان چوچی‌نژاد و جنگ جستن با قبلای‌خان»

ز قیدو که بُد اوکیا[1] را نبیر   یکی داستان بشنو و یادگیر
از آن‌رو که قیدوی قاشی‌نژاد   به شاهی اَریق بکه[2] بود شاد
چو شاهی به فرخنده قبلا[3] رسید   از آن بیم قیدو نمی‌آرمید
بسی بار ایلچی فرستاد شاه   که قیدو کند عزم این بارگاه
که تا همچو شهزادگان دگر   به صد دلخوشی بازگردد ز در
به گفتار فرمانبری می‌نمود   ولیک[4] از زبانش دل آگه نبود
همی گفت اسبان[5] من لاغرند   همانا که راه خطا[6] نسپرند
به عذر و بهانه به‌سر شد سه سال   به دست آمدش لشکر و زرّ و مال
در این مدتش کار بالا گرفت   کمِ درگه شاه والا گرفت
خردمند و بیدار و هشیار بود   ورا حیلت و گربزی کار بود
ز جوچی‌نژادان[7] کنداوران   بر او گِرد شد لشکری بی‌کران
ز شهزادگان قُونجی[8] نامدار   در این سرکشی شد ورا دستیار
که او سرور تخمهٔ اُرده بود   سر از حکم قبلا[9] برون برده بود[10]
اورنگتاش کو پور منکوی بود   سپاهش به نزدیک قیدوی بود
همه فتنه قیدو بدین فاش کرد   که قصد سپاه اورنگتاش کرد
خود و قُونجی[11] آورد یک تاختن   کز ایشان پریشان شد آن انجمن

ذکر پسران قبلا قاین که از خاتون بزرگ در وجود آمده‌اند، درجی و جیم‌کیم و منقلن و نومغان است[12]

چو قبلا[13] خبر یافت از کارشان   برانگیخت لشکر به پیکارشان[14]

---

۱. س، تر: اوکتا
۲. س، تر: آریق بوکه
۳. س، تر: قبلای
۴. س، تر: ولی
۵. س، تر: اسپان
۶. س، تر: ختا
۷. پا: جوحی؛ س: چوچی؛ تر: جوجی؛ متن: براساس جامع
۸. پا: بدون نقطه.
۹. س، تر: قبلای
۱۰. رک: تعلیقات
۱۱. پا: بدون نقطه
۱۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۳. س، تر: قبلای
۱۴. س، تر: عنوان « ذکر خیل و حشم قبلای قاآن و فرزندان او و برگزیدن فرزند کهین به پادشاهی»

ده و دو پسر داشت آن پادشاه   همه لشکر آرا و کشورگشا[۱]
ولیکن از آن جمله بودند چار   به فرهنگ و فر چون پدر نامدار
مهین خواتین‌شان مام[۲] بود   که شهزاده جابون[۳] ورا نام بود
ز مهتر پسر درجی[۴] سرفراز   به گیتی نماند ایچ فرزند باز
ولیکن ز پور دوم جیم‌کیم   که خوانند بعضی ورا کیم‌جیم
بماندند دیهیم‌جو سه[۵] پسر   وز ایشان به‌زودی جدا شد پدر
مهین پور را کمیلا[۶] نام بود   ورا هم سه فرزند خودکام بود
دوم را لقب بود تَرمَه‌بلا   که بر دشمنان بود کرم و بلا
سیوم کو به سال از همه کهترست   ولیکن به عقل و هنر بهترست

ذکر پادشاه عالم اولجایتو سلطان محمد خُلِّد ملکه[۷]

تمورقاینش نام فرخنده است   شه اولجایتوش نیز زیبنده است[۸]
به شاهی ورا قبلاخان برگزید   که او را سزاوار آن[۹] کار دید
ز چندان ستوده نبیر و پسر   به خانی ورا دید شایسته‌تر
به حال حیات خودش داد تخت   پس آنگاه از این بوم بربست رخت
کسی را که جیم‌کیم باشد پدر   همان تای‌خو مادرِ پرهنر
نباشد شگفت ار نشیند به تخت   که خود این سزد بار آن دو درخت
تمورقای[۱۰] آن پادشاه بزرگ   که از بیم او گشت چون میش گرگ

ثنای پادشاه اسلام اولجایتو محمد خلد الله ملکه[۱۱]

بماناد در سروری جاودان   که شادست از او روح چنگیزخان[۱۲]

---

۱. س، تر: «همه کشور آرای و لشکر پناه». رک: تعلیقات
۲. پا: نام   ۳. پا: خاتون؛ متن: «س» ، «تر» و «جامع».
۴. پا: درحی؛ س: دورچی؛ تر: دورجی؛متن : نزدیک به «پا»و «تر» و مطابق با نسخه بدل‌های «ا» و «ق» جامع
۵. پا: دیهیم دو سه   ۶. س، تر: کمبله
۷. س، تر: عنوان را ندارد.
۸. س، تر: عنوان «برتخت نشستن اولجایتو سلطان به پادشاهی»!
۹. س، تر: این   ۱۰. س، تر: تمورقاین
۱۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۲. س، تر: عنوان «ذکر دادگستری اولجایتوخان و سلطان محمد»

پسر عم سلطان محمد که باد   دل هر دو از دانش و داد شاد
که توران و ایران بر[1] آرایش است   از ایشان و مردم در آسایش است
صفات بزرگی این هر دو شاه   همه گفت نتوان بدین جایگاه
ولی چون به تاریخ ایشان رسم   یکایک بگویم کنون این بسم[2]
سیوم پور قبلا[3] شه کامکار   که بد مِنقلن نام آن نامدار
ز خاتون مهتر ورا سه پسر   بزادند با فرّهی چون پدر
مهین ارسلان نام فرخ لقا   میانه لقب داشت آلتون بُقا
کهین شاهزاده اَنَندَه[4] بنام   که از بخردی بهره دارد تمام

ذکر شهزادگان دیگر و کیفیت حال ایشان[5]

بدو داد قائن گران لشکری   ورا شد چو تَنگُت زمین کشوری
مسلمانی از دین‌ها برگزید   به قول نبی و ولی[6] بگروید
لقب نومغان داشت چارم پسر   که او را ز لشکر بد آمد به سر

فرستادن قبلا قاین نومغان و[7] امیر هنتون را به جنگ قیدو[8]

بدانگه که قیدو برآورد دست   سپاه اورنگتاش[9] را کرد پست
بفرمود قبلا[10] که تا نومغان   به پیکار قیدو ببندد میان
بسی شه‌نژادان و میران به جنگ[11]   برفتند با نومغان با درنگ[12]
سپاهی که آن برنشاید شمرد   به نویین فرخنده هستون[13] سپرد

---

۱. س، تر: که ایران و توران بر
۲. س، تر: عنوان «ذکر فرزندان قبلای‌خان و نسل و نژاد ایشان»
۳. س، تر: قبلای
۴. پا، س: حرف دوم بدون نقطه؛ تر: آینده؛ متن: مطابق با جامع
۵. س، تر: عنوان را ندارد.   ۶. س، تر: نُبی
۷. پا: فرستادن نومغان قبلاقاین و ...، تصحیح قیاسی
۸. س، تر: فتنه انگیختن شیرکی و تقتمور و گرفتن هنتون و نومغان را و به شاهی سر کشیدن
۹. س، تر: اورنگ تاش   ۱۰. س، تر: قبلای
۱۱. س، تر: میدانِ جنگ   ۱۲. س، تر: بی درنگ، ظاهراً صحیح‌تر است
۱۳. س، تر: «هنتون»، اما گویی یک دندانه اضافه دارد، جامع نیز «هنتون» ذکر کرده نسخه‌بدل‌های «هنتون» در جامع هیچ‌گاه ذکر نشده است!

روان گشت هستون[1] به سرلشکری   همی رفت بر راه فرمانبری
به راه اندرون بود یک ژرف‌رود   به نخجیر رفتند بر طرف رود
از آن‌ها که بُدشان[2] دل از کینه پر   یکی شیرکی بُد یکی تُقتِمور
نبیر تولو تُقتِمور در شکار   ابا شیرکی گفت کای[3] نامدار
تویی پور منکو و شاهی تو راست   چو قبلا[4] کند خانی این نیست راست
بیا تا بر این بی‌کرانه سپاه   شوم من سپهدار و تو پادشاه
بگیریم هستون[5] بدخوی را   همان نومغان جهانجوی را
ز نخجیرگاه آن دو نیرنگ‌ساز   بدین رای و اندیشه گشتند باز[6]
سپهدار و شهزادگان ناگهان   گرفتند و بستند آن گمرهان
یکی کینه‌ور نومغان را ببرد   به سرخیل اقوام جوچی[7] سپرد
که شهزاده منکوتمور نام داشت   به اقلیم ترک اندر آرام داشت
ببردند هستون غمناک را   سپردند قیدوی بی‌باک را
نوشته یکی نامه‌شان شیرکی   همان تُقتِمور مایهٔ زیرکی
که این هر دو بودند [بد][8] خواهتان[9]   بداندیشِ جان و تن و جاهتان[10]
به پیش شماشان فرستاده‌ایم   بدین داد دل‌دوستی داده‌ایم
نوندی ز قیدو و منکوتمر   برِ شیرکی آمد و تُقتِمور
که منت پذیریم از مردمی   هم آنجا بباشید با خرمی[11]
از این پس مددکار یکدیگریم   به هر کار در[12] یار یکدیگریم[13]

---

۱. س، تر: هنتون
۲. س، تر: که شان بُد
۳. س، تر: ای
۴. س، تر: قبلای
۵. س، تر: هنتون
۶. پس از این جای ۸ بیت در «س» و «تر» سفید است. در تأیید این که نسخهٔ ترکیه و سپهسالار رونوشتی از هم یا از یک نسخهٔ واحد هستند این یکی از بارزترین دلایل است.
۷. پا: جوحی؛ متن: براساس جامع و کاربردهای پیشین
۸. پا: «بد» ندارد؛ تصحیح قیاسی
۹. پا: خواهشان؛ تصحیح قیاسی
۱۰. پاک جاهشان؛ تصحیح قیاسی
۱۱. س: این مصراع را سفید گذاشته است؛ تر: ز امداد او دیده شد خرمی؛ رک: تعلیقات
۱۲. تر: ما
۱۳. س: فقط «به هر کار» دارد، مابقی مصراع سفید مانده است.

بدین[۱] تُقتِمور را دلیری فزود　　همان شیرکی نیز شیری نمود[۲]
بسی فتنه از هر سو انگیختند　　به بیداد بسیار خون ریختند[۳]
به مردانگی تُقتِمور فاش بود　　هوسناک پیکار و پرخاش بود[۴]
همی گفت این‌ها که در جنگ و شور　　نشینند بر بارگی‌های بور
از آن‌ست تا خون کز ایشان چکید　　نیاید بر اندام یکران پدید
که جنگ‌آوران چیره گردند چون　　بر اسب هماورد بینند خون
ولی خنگ باشد مرا بارگیر　　که بیمی ندارم ز شمشیر و تیر
که بر من زند دیگری روز جنگ　　گر آن[۵] بارگیرم شود سرخ‌رنگ[۶]
وگر نیز خونین شوم روزِکار　　از آن رنگ نبود مرا هیچ عار
که خون بر تن مرد شمشیر زن　　بود همچو گلگونه بر روی زن
از آن تن که نه پر جراحت بود　　دل جنگجو را چه راحت بود[۷]
سخن‌های مردان همی گفت لیک　　نمی‌آمد از دست او کار نیک
ندانست معنی مردانگی　　همی کرد کاری به دیوانگی
چه گفته‌ست آن شاه مردان علی(ع)　　که بُد کان دانایی و پردلی
که من کارزار از پی دین کنم　　مبادا که جنگ از سر کین کنم
دو صد تیغ اگر بر سر آید مرا　　به از مرگ بر بستر آید مرا[۸]
معانی این گفته‌های چو دُر[۹]　　که امید داد خود از تُقتِمور
که هر روز انگیختی فتنه‌ای[۱۰]　　به ملکی درانداختی رخنه‌ای
گهی شیرکی[۱۱] را همی خوانده شاه　　گهی ساربان را همی داد گاه

---

۱. س، تر: بدان　　۲. س: جای «شیری نمود» سفید است.
۳. س، تر: عنوان «داستان دلیری و مردانگی توقتمور و آیین او در لشکرکشی و جنگ کردن»
۴. س، تر:
به مردانگی فاش بد تقتمور　　همیشه دل و سینه از کینه پر
۵. س، تر: کزان　　۶. پس از این جای ۸ بیت در «س» و «تر» سفید است.
۷. رک: تعلیقات　　۸. رک: تعلیقات
۹. س: جای مصراع سفید است؛ تر: «نگر شیرگی را دل از کینه پر»رک: تعلیقات.
۱۰. س: فقط «فتنه‌ای» را دارد. بقیه مصراع سفید است؛ تر: به عالم به پا ساختی فتنه‌ای.
۱۱. س: جای «گهی شیرگی» سفید است؛ تر: گهی پاسبان! رک: تعلیقات

سرانجام در سرکشی سر نهاد ز خون بر سر خویش افسر نهاد
از آن شه‌نژادان کسی کو نمرد ز شمشیر کردار خود جان نبرد
چو لشکر بدید آنک بنیاد نیست وز آن سرکشان[1] هیچ‌کس شاد نیست
امیران لشکر همه با سپاه نهادند رو سوی درگاه شاه
نبیران جوچی پس از سرکشی نموقان[2] اغل را به صد دلخوشی
به درگاه قبلا[3] نمودند راه روان کرد با او بسی نیک‌خواه
به نامه نوشته که ما چاکریم از این پس ز فرمان تو[4] نگذریم
سپهدار فرخنده را بی‌الم فرستاد قیدو برِ شاه هم
در آن سال رفت از جهان نومغان ز جان جهانی برآمد فغان
ز حالش پدر سخت غمناک شد که آن گوهر نازنین خاک شد
سرانجام جز صبر چاره نبود کم[5] اندوه و گریه نمی‌داشت سود
از آن پس ندید از فلک سرکشی که بود او همه عمر در دلخوشی
ز شهزادگان جز که قیدو نبود که از بیم سر بر در او نبود
دگر شه‌نژادان لشکرپناه نبودند خالی ز درگاه شاه
هر آن‌کس که از جنگ فرسوده بود در ایام آن[6] شاه آسوده بود[7]
چنین گفت قبلا[8] شه نامدار که لشکر فرامش کند کارزار
سپاهی چو بنشست کاهل شود وگر تیغ بنهاد بددل شود
بماندم[9] دو سه سال بیکارشان کنون رفت باید به پیکارشان
برآنم که این لشکر بی‌قیاس فرستم سوی کشور ننگیاس[10]
ولایات ماچین که نزدیک ماست رها کردن و ناگرفتن خطاست

---

۱. س، تر: سروران
۲. س، تر: نموغان
۳. س، تر: قبلای
۴. س، تر: خان
۵. س، تر: که
۶. س، تر: این
۷. س، تر: عنوان «لشکر فرستادن قبلای‌قاآن به‌کشور ننکناس و چین و ماچین و جنگ ایشان»
۸. س، تر: قبلای
۹. رک: تعلیقات
۱۰. هر سه نسخه بدون نقطه؛ متن: براساس جامع

رفتن لشکر مغول و ختای به فرمان قبلا به اقلیم ننگیاس[1]

از آن‌رو که سردار ماچین و چین   ابا پادشاه خطا[2] داشت کین
ز ماچین در ایام شاه اوکتا   به یاری سپه شد به جنگ ختا
به پشتی ایشان سپاه مغل   برافکند آن پادشاهی به کل[3]
در این وقت هم لشکر بی‌قیاس   به جنگ از خطا[4] شد سوی ننگیاس[5]
وز[6] ایشان کشیدند دیرینه کین   به خونشان[7] بشستند از سینه کین
به فرمان قبلا[8] خطایی[9] سوار   روان شد بدین جنگ هشصد هزار
چنین هم مغل سی تمن برنشست   که در چشمشان آسمان بود پست
سپهدار آن لشکر بی‌کران   دو بودند آجو[10] و نویین بیان[11]
به جنبش در آمد سپاهی که کوه   گدازان شد از گرمی آن گروه
به هرجا که ایشان نهادند پی[12]   تو گویی درافتاد آتش به نی
از اقلیم ماچین برآمد غریو   جهان گوییا جمله بگرفت دیو
همی رفت از کشتگان جوی خون   همی آمد از زندگان بوی خون
چو لشکر در آن بوم بُد بی‌شمار   همان بقعه را بی‌نشان بد کنار
به سه سال[13] برخی گرفتند و پس   سپهبد برِ شه فرستاد کس
که ما را سپه دیگر اندر خورست   که این مملکت عالمی دیگرست
فرستاد فرمان شه پاک‌رای[14]   به نزدیک میران ملک خطای[15]
که باید که یک‌باره زندانیان   ببندند[16] بر جنگ ماچین میان
اگر کشته گردند در رزمگاه   گنهکار را خود همین[17] است راه

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد؛ پا: ننگیاس؛ بدون نقطه
۲. س، تر: ختا
۳. پا: دو بیت اخیر را ندارد؛ رک : تعلیقات
۴. س، تر: ختا
۵. در هر سه نسخه نقطه‌ها کم و مشوش است؛ متن: براساس جامع
۶. س، تر: از
۷. پا، تر: به خویشان
۸. س، تر: قبلای
۹. س، تر: ختای
۱۰. پا: بدون نقطه
۱۱. پا: بدون نقطه
۱۲. پا: روی، گویی کاتب قصد اصلاح داشته است.
۱۳. رک: تعلیقات
۱۴. س، تر: را
۱۵. س، تر: ختا
۱۶. پا: ببندید
۱۷. س، تر: همین

وگر زنده مانند خونی و دزد / بر اندازهٔ کار یابند مزد
ز زندانیان دو تمن مردِ کار / به ملک خطا[1] آمد اندر شمار
شه آلات جنگاوری[2] دادشان / به اقلیم ماچین فرستادشان
از آن پس بخواند آن دو کین‌جوی را / بیان سرافراز و آجوی[3] را
به هفت اسب رفتند از ننگیاس[4] / برِ قبلا[5] آن شاه یزدان‌شناس
همه چارهٔ جنگ دشمن به‌راز / شنیدند از شاه و گشتند باز
پراندیشه رفتند زان[6] پس به جنگ / کشیدند صف بر لب رود گنگ
بدان سان[7] که بنموده بُد شاه راه / ز هر سو به جنگ اندر آمد سپاه
ز بدخواه هشتاد تومان سوار / نهادند رو سوی آن کارزار
بر آن‌گونه یک چندشان جنگ بود / که از گردشان روز شبرنگ بود
در آن بوم پیکار بُد هفت سال / همی دشمن و دوست شد پایمال
سرانجام بشکست ماچین سپاه / همه لشکر منهزم شد تباه
گرفتار شد سرور ننگیاس[8] / شکسته شد آن لشکر بی‌قیاس
به یاری یزدان و اقبال شاه / مسخّر شد آن نامور تختگاه
که از هفت کشور بهین کشورست / هم از هشت جنت بسی خوشترست
از آن سوی ماچین ولایات بود / که پر لشکر و[9] گنج و رایات[10] بود
چو کیبا[11] و سولنقه و کفجه‌کوه[12] / سراسر گرفتند توران گروه
چو بگرفت ملک بداندیش را / نشاند اندر او لشکر خویش را
بلاد و نواحی ماچین و چین / به میران سپرد آن شه پیش‌بین
به دولت فتادند زندانیان / که بودند بر جنگ بسته‌میان
پس آن‌گاه قبلا[13] شه کامران / فرستاد ایلچی به هندوستان

---

۱. س، تر: ختا
۲. س، تر: جنگاوران
۳. س: آچوی
۴. پا: بدون نقطه
۵. س، تر: قبلای
۶. س، تر: از آن
۷. س، تر: بر آن‌سان
۸. پا، تر: بدون نقطه
۹. پا: «و» ندارد.
۱۰. س، تر: ریات
۱۱. پا: بدون نقطه
۱۲. س: کفچه کوه
۱۳. س، تر: قبلای

که یا سر درآرید یا سربه‌سر — بشویید دست از دل و جان و سر
همه[1] پادشاهان اقلیم هند — همان سرفرازان دهلی و سند
نکردند با شاه یاغیگری — نمودند ایلی ز[2] فرمانبری
کنون همچنان رام و فرمانبرند — به خدمت میان بسته چون چاکرند
همه کس چو سر بر خط او نهاد — بسی رسم و آیین نیکو نهاد[3]
چو عالم همه در کف خویش دید — خطای[4] از پی تختگه برگزید
که آن‌ها که گیتی همه دیده‌اند — خطا[5] را به خوبی پسندیده‌اند
عمارات و مردم از[6] آن بوم و بر — ز هر کشوری خوش‌تر و بیشتر

صفت طول و عرض مملکت[7]

جز آن مملکت نیست خرم بهشت — که در وی نبیند کسی روی زشت
به نزهت خطا[8] جنتی دیگرست — خطا گفتم این زان بسی خوشترست
که در جنت عدن حوران عین — به خوبی نباشند هرگز چنین
چو قبلا[9] بر این‌گونه دید آن دیار — نشست خود آنجای کرد اختیار[10]
در آن ملک هر کو شدی پادشاه — ورا شهر جونکدو بدی تختگاه
جهاندار قبلا[11] همی داشت ننگ — که در شهر التان گزیند درنگ
اساسی به نزدیک جونکدو نهاد — مر آن خطه را نام دیدو[12] نهاد
خجسته یکی شهر نزهت‌فزا — پر از کاخ و ایوان و باغ و سرا
ده و هفت فرسنگ باروی او — چو گردون پر از برج پهلوی او

---

۱. س، تر: همان ۲. س، تر: و
۳. س، تر: عنوان «اختیارکردن قبلای‌خان شهر ختا را به تختگاه»
۴. س، تر: ختا ۵. س، تر: ختا
۶. س، تر: در
۷. س، تر: عنوان را ندارد؛پا: پس از «مملکت » به اندازه یک کلمه پراکندگی جوهر دارد.
۸. س، تر: ختا ۹. س، تر: قبلای
۱۰. س، تر: عنوان «اندرتختگاه و ایوان ساختن قبلای قاآن»
۱۱. س، تر: قبلای
۱۲. پا: دندو؛ متن: «س» ، «تر» ، «جامع» و کاربردهای بعدی «پا»

در او تختگه را یکی خانه ساخت ز خاکش به سقف فلک برفراخت
به قرشی همی خواند آن تخت‌گاه در او شاه قبلا[1] چو بر چرخ ماه

صفت شهر دیدو که قبلا قاین ساخته است[2]

چو فردوس گشت آن خجسته‌مقام ستون‌هاش یشم و زمینش رخام
به فرمان آن نامور شهریار به گردش کشیدند دیوار چار
که از هر یکی تا به دیگر یکی یکی تیر پرتاب بُد بی‌شکی
به کِریاس[3] خواندی نخستین حصار دوم جای میران خنجرگذار[4]
سیوم موضع پاسداران شاه چهارم وطن‌گاهِ یاران شاه
ز بحر محیط اندر آن بوم و بر یکی سهمگین رود دارد گذر
خلیجی خروشنده چون اژدها همی بگذرد بر میان خطا[5]
گذارش به نزدیک خان‌بالق است کجا نام جونکدو بر او صادق است
به کشتی در آن رود بازارگان متاع آوریدی ز هندوستان
چو کشتی به خشکی رسیدی ز راه بُدی چار فرسنگ تا شهر شاه
به دیدو[6] کشیدندی از رودبار به سختی به پشت شتر رخت و بار
مهندس بسی از حدود خطا[7] بیامد برِ شاهِ فرمانروا[8]
از آن رود بی بن یکی ژرف‌نهر بریدند و راندند بر روی شهر
ببردند آن جو به فرمان شاه ز دیدو به زیتون[9] چهل روزه راه
که از بندر هند کشتی در آب به دیدو روان گشت بی‌اضطراب
چو آن نهر فرخنده را راندند[10] به فرمان ورا جوی نو[11] خواندند
دو رویه به سنگ آن جهان‌جوی نو برآورد دیوار آن جوی نو

---

۱. س، تر: قبلای
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. پا: بدون نقطه
۴. هر سه نسخه «گزار»
۵. س، تر: ختا
۶. پا: بدون نقطه
۷. س، تر: ختا
۸. س، تر: عنوان «نهر بریدن قبلای‌خان به عمارت و آرامگاه خویش»
۹. س، تر: ز زیتون به دیدو؛ پا: «زیتون» بدون نقطه است.
۱۰. س، تر: خواندند
۱۱. رک: تعلیقات

کنارش ز دو سو بیانداخت سنگ　　همه خاک آن راه را ساخت سنگ
که در روزِ باران به هر منزلی　　رونده در آن ره ندیدی گلی
ز دوسوی آن جویش از[۱] سنگ سخت　　نشانده همه ره فراوان درخت
که هر کو خرامد در آن ره ز ترگ[۲]　　نبیند جز از[۳] سایهٔ بید برگ

صفت جو که قبلا قاین از زیتون بندر هندستان آورده است[۴]

ز زیتون چنین تا به درگاهِ شاه　　همه راهِ دکان و بازارگاه
چنین بود از این پیش و هست این زمان　　از آن به به اقبال شاه جهان
ز کردار نیکوی آن شهریار　　به نظم اندر آمد یکی از هزار
روش‌های دیگر بر این کن[۵] قیاس　　اگر نکته‌دانی و معنی‌شناس[۶]
از[۷] آیین دیوان و ایوان او　　ز گنج و سپاه فراوان او
امیران سر لشکر پیشوای[۸]　　وزیران نام‌آور رهنمای[۹]
نشاید به صد دفتر اندر نمود[۱۰]　　که آن‌ها[۱۱] همه چون به ترتیب بود
چه حاجت که گویم که بوده‌ست چون　　که خود بهتر است از گذشته کنون
به دوران قاین نبیر تولوی[۱۲]　　که سلطان دین‌ست عم‌زاد اوی[۱۳]
به درگاه قبلا[۱۴] شه خویش‌کام　　بُدندی امیران جنگسانک[۱۵] نام
چو هستون[۱۶] و چون اوچچر[۱۷] چون نُیان[۱۸]　　چو اولجای و داشمند و ترخان همان[۱۹]

---

۱. س، تر: جوز پس　　۲. رک: تعلیقات
۳. س، تر: نبیند جدا، ظاهراً صحیح‌تر است. رک. تعلیقات
۴. س، تر: عنوان را ندارد.　　۵. س، تر: هم
۶. س، تر: عنوان «صفت دیوان و وزیران قبلای قاآن»
۷. س، تر: ز　　۸. س، تر: پیشوا
۹. س، تر: رهنما　　۱۰. س، تر: به صد دفتر اندر نشاید نمود
۱۱. س، تر: اینها　　۱۲. س، تر: تولو
۱۳. س، تر: او، پس از این یک بیت افزوده دارد:
که از پادشاهان تولی‌نژاد　　سر تخت یک روز خالی مباد
۱۴. س، تر: قبلای　　۱۵. رک: تعلیقات
۱۶. س، تر: هنتون «گویی یک داندانه اضافه تر دارد»
۱۷. پا: بدون نقطه؛ س، تر: فقط سه نقطه در پایین؛ متن: براساس جامع: هر سه نسخه پس از «او چچر» واو دارد.
۱۸. هر سه نسخه بدون نقطه؛ متن براساس جامع. رک: تعلیقات
۱۹. رک : تعلیقات

ز تازیک بر درگهش روز و شب   فراوان وزیران فِنجان لقب[1]
ابوبکربن ناصر الدین وزیر   که او هست سید اجل را نبیر
از این پیش بوده‌ست و اکنون همان   وزیرست و فِنجان به فرمان خان
نبوده‌ست هرگز چو سید اجل   وزیری به تدبیر و جاه و محل

صفت وزیر نامدار تمورقاین[2]

نیا چون بر این‌گونه[3] باشد نبیر   بدین سیرت و سان بود ناگزیر
از او شاه نیکی بسی دیده بود   به دستوری او را پسندیده بود
ابوبکر فنجان به روشن‌دلی   بُد اندر جهان شهره همچون علی(ع)
به سید اجل خواند قبلا[4] ورا   ز میران نُوکُر[5] کرد اولجا[6] ورا
ابوبکر فنجان درگاه شد   خداوند دیوان آن شاه شد
دو سه سال چون در وزرات براند   هم از قصد بدگوی ایمن نماند
به ششصد تومن[7] بالش ایقاقیش   بکرد و کشیدند برباقیش
از او شاه قبلا[8] بپرسید حال   که این[9] مال چون شد همه پایمال
چنین گفت کان مال بر مردم است   از آن یک درم نه[10] کم و نه[11] گُم‌ست
رعیت چو دیدم که درویش بود   دل هر یک از نیستی ریش بود
که از آفت آسمان بر زمی   در آن بوم و بر دخل را بُد[12] کمی
گر این مال می‌خواستم بی‌شکی   نخواهست ماند از[13] رعیت یکی
ز بیم پراکندگی حال را   بدیشان[14] رها کردم آن مال را
کنون گر تو فرمان چنان می‌دهی   که باقی ستاند از ایشان رهی

---

۱. س، تر: عنوان «ذکر صاحب اعظم وزیر نیک محضر سید اجل ابوبکر ناصرالدین»
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: برآن
۴. س، تر: قبلای
۵. س، تر: نُکر
۶. س، تر: اولجای
۷. س، تر: تمن
۸. س، تر: قبلای
۹. س، تر: آن
۱۰. س، تر: نی
۱۱. س، تر: نی
۱۲. س، تر: شد
۱۳. س، تر: نمی ماند از صد
۱۴. س، تر: بدایشان

چو چیزی ندارند فرزند و زن　　فروشند و آرند زر پیش من
ولیکن نماند ولایت[۱] به جای　　رعیت[۲] درآید سراسر ز پای
چو این فصل بشنید دارای تخت　　به دستور بر آفرین کرد سخت
چنین گفت کین پیشکاران من　　به هر کشوری کارداران من
همه از پی خود به کوشش درند　　غم کار درویش کمتر خورند
تو بهر رعیت همی غم خوری　　غم رونق کار خود کم خوری
به درویش بر مهربانی کنی　　همه بوم را مرزبانی کنی
بگفت این و بسیار بنواختش　　سر از هر وزیری بر افراختش[۳]
مرصع یکی خلعتش داد شاه　　چو گردون هشتم نه چون چرخ و ماه[۴]

ذکر نومغان و جیم‌کیم به پدر الجایتو قاین خلّد ملکه[۵]

از آن پیش بُد گفته قبلا[۶] چنین　　که باشد مرا نومغان جانشین
پس آن‌گاه جیم‌کیم را داد تخت　　از آن نومغان غیرت آورد سخت
به‌زودی فرو رفت و زان غم برست　　برادرش برتخت شاهی نشست
چو سه سال بگذشت جیم‌کیم هم　　فرو رفت و بگذاشت دیهیم هم
چو شد سوی تابوت از اورنگ شاه　　ببستند از غم درِ تختگاه
سر تخت نه سال در مهره بود　　که گردون نیارست آن را گشود
خجسته تمور پور جیم‌کیم را　　خداوند اورنگ و دیهیم را
سزاوار تخت پدر دید شاه　　همی گفت کو را دهم تاج و گاه[۷]
در آن روز کز شاه گردون محل　　سیورغامیشی یافت سید اجل[۸]
ورا کوکجین گفت مامِ تِمر[۹]　　که او چون صدف بود و شهزاده دُر
که امروز چون شهریار جهان　　تو را داد یک‌باره کار جهان

۱. س، تر: رعیت
۲. س، تر: ولایت
۳. س، تر: این بیت را ندارد.
۴. س، تر: چرخ ماه
۵. س، تر: ذکر وصایای قبلا قاآن
۶. س، تر: قبلای
۷. س، تر: عنوان «سخن گفتن فنجان بیان وزیر با قبلای قاآن در کار پادشاهی و پاسخ پادشاه»
۸. دو بیت اخیر در «پا» افتاده است.
۹. س، تر: تمور

فرستادن کوکجین[1] خاتون سید اجل را پیش قبلا قاین[2]

بـرو یـاد کـن ایـن سـخن پیش شاه   کـه نـه سال شد تا بـه مُهرست گاه
چـنان بـه کـه آن[3] مهر خـود بشکـنی   سـزاوار شـاهی مـعیّن کـنی
هـمان‌گه روان گشت فـنجان بـیان   بـرِ شـاه کـرد ایـن سـخن‌ها بـیان
شـهنشاه اگـرچـند[4] رنـجور بـود   نـیوشندهٔ پـندِ دسـتور بـود
از ایـن رهـنمایی چـنان شـاد شـد   کش انـدوه رنـجوری[5] از یـاد شـد
بـه میران چـنین گـفت کـین نیک مرد   کـه او را هـمه کس بـه بـد یـاد کـرد
یکـی گـوش داریـد کـین رهـنمای[6]   چـه نـیکی سگـالد هـمی بهر مای[7]
ز عـجز رعـیت سـخن او نـمود   کسـان دگـر را خـود ایـن غـم نـبود
در ایـن وقـتش انـدیشهٔ دیگـرست   کـه آن پـیش مـن از هـمه بهترست[8]
سـخن بـهر شـاهی سـرایـد هـمی   کـه بـر تـخت شـاهی بـباید هـمی
کـه تـا از پـیِ پـادشاهی و گـنج   پس از مـن نـیفتند مـردم بـه رنـج
چـو شـاهی شـود در مـیانشان پـدید   نـباشند مـحتاج گـفت و شـنید
بـیان را دگـرباره بـنواخت شـاه   هـم[9] از هـمسرانش بـرافـراخت شاه[10]
بـپوشید خـلعت سـر و بَـرْش را   هـمان هـفت نـامی بـرادَرْش را[11]
پس آنگـاه گـفت ای ردِ کـاربر   بـرو بـر درِ[12] شـاهزاده تـمر[13]
ز پـیکار قـیدو ورا بـازخـوان   بـیاور بـه تـخت پـدر بـرنشان
دو روزی بـیارایـد اورنگ را   پس آنگـه بسیجد ره جـنگ را
بـه فـرمانشان شـد روان هـمچو بـاد[14]   بـه شـهزاده پـیغام قـبلا[15] بـداد

---

۱. پا: کوجکین؛ متن: کاربرد پیشین «پا» و «جامع»
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: این
۴. س، تر: اگرچه شهنشاه
۵. س، تر: بیماری
۶. س، تر: رهنما
۷. س، تر: ما
۸. س، تر: برترست
۹. س، تر: سر
۱۰. س، تر: عنوان «طلب کردن قبلای‌قاآن تمورقاآن که او را اولجایتو سلطان گفتندی بر تخت نشاندن به پادشاهی و فیروزی»
۱۱. س، تر: این بیت را ندارد.
۱۲. س، تر: برو در پی
۱۳. س، تر: تمور
۱۴. س، تر: به فرمان روان شد همانگه چو باد
۱۵. س، تر: قبلای

ز لشکر همانگه تمور بازگشت ... ابا تخت سه روز همراز[۱] گشت
دگرباره رو سوی قیدو نهاد ... به حکم شهنشاه نیکونهاد[۲]
شهنشه چو هشتاد و سه[۳] یافت سال ... به تابوت از تخت کرد انتقال

درگذشتن قبلا قاین[۴]

گذشته ز هجرت «خا و صاد و جیم» ... فرو رفت آن شاه چون کیم‌جیم[۵]
از آن پس که در پادشاهی و کام ... سی و پنج سالش به‌سر شد تمام
وگر صد هزاران بود نیست هیچ ... چو می‌کرد باید به رفتن بسیچ
حکایات قبلا[۶] فزون‌ست از آن ... که گفتن توانم به صد داستان
ولی او چو فرخ‌رخ از ما نهفت ... سخن باید از پور جیم‌کیم گفت
ز حال نیا و زوالش خبر[۷] ... کُوکَجین فرستاد پیش پسر[۸]
که قبلا گذشت و جهان را گذاشت ... برای تو تخت شهان را گذاشت
ز کار نیا گشت غمگین نبیر ... ولیکن ز رفتن نبودش گزیر
کُوکَجین به غایت خردمند بود ... مددکار آن پاک‌فرزند بود
به رای و خرد بهر آن پادشاه ... همی داشت تخت و کله[۹] را نگاه
در آن سال کان شاه در راه بود ... نگهبان آن[۱۰] گاه و آن[۱۱] ماه بود
چو آمد تِمُر[۱۲] قاین[۱۳] سرفراز ... ز سرحد[۱۴] قیدو به درگاه باز
خواتین و شهزادگان بزرگ ... امیران و لشکرکشان سترگ
برای قورلتا[۱۵] ز بی‌راه و راه ... نهادند رو سوی آن بارگاه

---

۱. س، تر: انباز
۲. س، تر: عنوان «ذکر وفات قبلای‌قاآن و انجام کار او و مناظره تمورقاین و کمبلا از بهره پادشاهی»
۳. س، تر: هفتادو سه، رک: تعلیقات
۴. س، تر: عنوان را ندارد.
۵. س، تر: جیم کیم
۶. س، تر: قبلای
۷. س، تر: روز اول خبر
۸. پا: پدر
۹. س، تر: تاج و نگین
۱۰. س، تر: این
۱۱. س، تر: گاه آن
۱۲. س، تر: تمور
۱۳. پا: قأن
۱۴. س، تر: ز پیکار
۱۵. س، تر: قوریلتای

میان تمُر[1] قاین[2] و کَمبلا　　درآمد بسی گفت‌وگو برملا
همی کَمبلا گفت من مهترم　　به شاهی بسی از تِمُر[3] بهترم
به گفتار بگشاد لب کُوکَجین　　که گفته‌ست قبلا[4] به ما این چنین
که هر کو بیلک‌های چنگیزخان　　نکوتر بداند[5] ورا شاه خوان
کنون از شما هر که داناترست　　به گفت بیلک[6] بر تواناترست
به نزدیک ما او به شاهی سزاست　　بگویید تا این هنرها که راست
همی کمبلا خواست گفتن سخن　　نهادش[7] گره بر زبان و[8] دهن
تمر[9] قاین[10] اندر زبان‌آوری　　همی داد دادِ سخن‌گستری
برآمد به تحسین ز مردم غریو　　که جز او نباشد جهاندار[11] خدیو
به خانی پسندیده آمد تمر[12]　　که گفتار او بود چون عقد در
بزرگان به یک‌بار برخاستند　　بدو تخت شاهی بیاراستند

به پادشاهی نشستن تمور قاین[13]

بر آن نیک‌بخت آفرین خواندند　　به افسر برش گوهر افشاندند
تمرقائن[14] آن شاه والانسب　　کش از ایزد الجایتو[15] آمد لقب
چو خود تاج شاهی به سر بر نهاد　　به هر مهتری هرچه می‌خواست داد
ز میراث شاهی نصیبی تمام　　برادرش را داد تا گشت رام
بفرمود تا با سپاهی گران　　روان شد به اردوی چنگیزخان
حوالی قاراقرم تا اُنن　　سِلِنقه[16] و قرقیز سازد وطن[17]

---

۱. س، تر: تمور
۲. پا: قأن
۳. س، تر: تمور
۴. س، تر: قبلای
۵. پا: نداند
۶. س، تر: بلیک
۷. س، تر: فتادش
۸. س، تر: در
۹. س، تر: تمور
۱۰. پا: قأن
۱۱. س، تر: نشاید جهان را، ظاهراً صحیح‌تر است.
۱۲. س، تر: تمور
۱۳. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۴. س، تر: تمورقاآن
۱۵. س، تر: اولجایتو
۱۶. پا: بدون نقطه
۱۷. س، تر: عنوان «به پادشاهی نشستن اولجایتو سلطان به کنکاج شهزادگان و منصب دادن هر یک را از امیران و وزیران و کارکنان درگاه»

اَننده[1] که شهزادهٔ عالم‌ست   پسر عمّ الجایتو[2] اعظم است

ذکر شهزاده جوان‌بخت آینده[3] پسر سوم[4] قبلا قاین[5]

به تنکت که بد نومغان را مکان   به فرمان شه با سپه شد روان
در آن مملکت با سپاهی تمام   نشسته‌ست با دستگاهی تمام
چو دنیا ورا آخرت نیز هست   که نیکونهادست و یزدان‌پرست
کند پیروی دین اسلام را   همان بندگی شاه ایام را
ز شهزادگان چون بپرداخت شاه   مهمات میران همه[6] ساخت شاه
ولایات و لشکر همه[7] دادشان   به سرحدها می‌فرستادشان
بیان را به سید اجل خواند شاه   به جای وزیرانش بنشاند شاه
که تا کار دیوان کند او تمام   به کنکاج میران جنکسانک[8] نام
چو اوچچر[9] و اولجای و داشمند   چو تَرخان و عبدالله هوشمند[10]
هزارآفرین بر چنین پادشاه   که چون او ندیده‌ست خورشید و ماه
به جان‌ست جیم‌کیم از او شادمان   چو قبلا[11] و تولو و چنگیزخان
به گیتی که دیده‌ست از این سان پسر   که باشد از او شاد چندین پدر[12]
به توران و ایران ز پشت تولوی[13]   دو شاه‌اند فرخ‌پی و نیک‌خوی[14]

مدح پادشاهان ایران و توران[15]

به توران خجسته تمر[16] قاین است   که با جان خود دشمنش خاین است

---

۱. پا: حرف دوم بدون نقطه
۲. س، تر: اولجاتیوی
۳. رک: تعلیقات
۴. رک: تعلیقات
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر: همی
۷. س، تر: همی
۸. پا، س: بدون نقطه
۹. پا: بدون نقطه؛ س، تر: فقط سه نقطه در پایین دارد؛ متن: براساس جامع
۱۰. رک: تعلیقات
۱۱. س، تر: قبلای
۱۲. س، تر: عنوان «اندر ستایش تمورقاآن و سیرت سلطان محمد خدابنده انارالله برهانه»
۱۳. س، تر: تولو
۱۴. س، تر: نامجو
۱۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۶. س، تر: تمور

به ایران چو سلطان محمد که تاج   از او بیش دارد بدو احتیاج
مر این هر دو خویشان نزدیک را   رهی کرد حق ترک و تازیک را
رعیّت از ایشان در آسایش است   ولایت بدیشان پر[1] آرایش است
پسر عمّ یکدیگرند این دو شاه   که دارادشان ایزد اندر پناه
جهان گشت آباد از دادشان   که بادا دل از شادی آبادشان
از آن خرّم از جاه یکدیگرند   که هر دو نکوخواه یکدیگرند
به توران و ایران چنین کامران   بمانند تا جاودان شادمان[2]
زبانا حکایات این شهریار   که هست از شهان جهان یادگار

در توقف داشتن صفت پادشاهان[3]

چو اکنون سراسر ندانی همی   سخن چون در این باب رانی همی
دعایی چو کردی در این وقت بس   توان گفتن اوصاف او زین سپس
چو می‌گفتم از شاه منکو سخن   حدیثم به اولجایتو آمد به بن
ز قبلا[4] و اَریق بُکه[5] در میان   بگفتم مرتب دو سه داستان

با سر حکایت منکوقاین رفتن[6]

کنون با سر عهد منکو رویم   وز او با حدیث هلاکو[7] رویم
بگویم سخن‌های آن شعبه را   بپردازم از تیرها جعبه را
کنم قصهٔ شاهی ابقا   دهم شرح ارغون فرخ‌لقا
چنین تا به دور غزان‌خان[8] رسم   بگویم سخن تا به سلطان رسم
از این پادشاهان دیهیم‌دار   به گیتی بمانم یکی یادگار
که چون بر حکایاتشان بگذرند   سخن‌گوی را نیز یاد آورند

---

۱. تر: بر؛ س: بدون نقطه
۲. س، تر: عنوان «باز آمدن بر سر سخن»
۳. س، تر: عنوان را ندارد.
۴. س، تر: قبلای
۵. س، تر: اریق بوکه
۶. س، تر: بقیه شاهی منکوخان و ذکر آمدن هلاکوخان به ایران‌زمین و تمامی آن
۷. س، تر: هولاکو
۸. س، تر: غزاخان

تشبیب مقدمهٔ سخن و داستان در صفت سخنی که شاید که خوانند[۱]

نیاید ز من این سخن‌گستری   جز آنگه که یزدان دهد یاوری[۲]
کنون ای خردمند بسیاردان   حکیم جهان‌دیدهٔ کاردان
اگر میل داری به گفتار راست   بیا کین چنین[۳] جنس در بارِ ماست
مبادا به سمع تو راه دروغ   که شمع دل از راست یابد فروغ
اگرچند نظمی بی‌آهو بود   به ترتیب و ترکیب نیکو بود
چو اصل حکایت نباشد درست   بود پیش داناش بازار سست
وگر داستان راست باشد ولیک   نباشد سخن خوب و ترکیب نیک
ندارد چنین گفته هم اعتبار   که می‌آید این هر دو با هم به کار
ز منظوم ناخوب منثور به   زبان از سخن‌های بد دور به[۴]
کنون لفظ و معنی نیکو شنو   حکایات شاهی منکو شنو

در سیرت منکوقاین[۵]

کسی را سزاوار شاهی شمر   که باشد کرم‌پرور و دادگر
به چیزی که دارد ز یزدان امید   دهد زیردستان خود را نوید
از آن شاد یابد دل خویش را   که شادان کند مرد درویش را
چو منکو شهنشاه نوخاسته   بدین سیرت و خو بد آراسته
بدو داد شاهی جهان‌آفرین   جهانی بر او خواندند آفرین
سران سپه پیش اورنگ اوی[۶]   برُفتند روی زمین را به روی[۷]
شهنشاه منکوی نیکونهاد   به بخشش دل هر کسی کرد شاد
بر اورنگ بنشست شاه جهان   چو خورشید بر چارمین آسمان

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۲. س، تر: عنوان «اندر فضیلت سخن و ذکر راست و دروغ و منظوم و منثور و کیفیت هر یک»
۳. س، تر: کاین چنین
۴. س، تر: عنوان «ذکر پادشاهی و داد و بخشش منکوخان»
۵. س، تر: عنوان را ندارد.   ۶. س، تر: اوی
۷. س، تر: رو

کفش بود راد و دلش بود شاد به گفتار نیکو زبان برگشاد[1]
که نیکی همی کرد باید مرا بر آن‌سان که کرده‌ست با من خدا
دل زیردستان به دست آورم که این چشم دارم هم از داورم
زر از نیک‌مردان ندارم دریغ سرِ بدسگالان ببرّم به تیغ
نوازش نمایم هنرپیشه را به یاسا رسانم جفا پیشه[2] را
ببرّم سرِ مردم بدکنش نبرّم ز نیکان به صد سرزنش
وز آن پس درِ گنج‌ها برگشود ببخشید چیزی که در گنج بود[3]
چو از گفتن نیک و کردار نیک بپرداخت فرخنده‌سالار نیک
بیامد یکی مرد بازارگان ز سرمایه‌داران و پرمایگان
به دستوری حاجب بارگاه پس از مدتی پیش شه یافت راه
ببوسید روی زمین بنده‌وار ثنا کرد بر دادگر شهریار
پس آنگه چنین گفت کای نیکبخت که بادی همیشه خداوند تخت
به آوازهٔ داد تو راه دور بپیموده‌ام من ز ایران به تور
مرا هست بسیار زرّ و درم دلم نیست از بی‌نوایی دژم
یکی آرزو دارم از پادشاه که پیوسته بر بحر و بر باد شاه[4]
چنین گفت منکو که دلخواه[5] خویش به من گو چه پوشانی از شاه خویش
به شاه جهان گفت پس مایه‌دار که این‌ست دل خواهم[6] ای شهریار
که بر آب جیحون ببندی پلی توان بست اگر شاه خواهد بلی
که بازارگانان از آن بگذرند بی‌آزار و از رنج خود برخورند
به پاسخ چنین گفت منکو بدوی[7] که چیزی که ممکن نباشد مگوی[8]
از این پیش شاهان بسی بوده‌اند که رغبت بدین کار ننموده‌اند
بر این آب خون‌خوار کس پل نبست به نابودنی کس نیازید دست

---

۱. دو بیت اخیر در «پا» افتاده است.
۲. س، تر: بد اندیشه (ظاهراً صحیح‌تر است)
۳. س، تر: عنوان «آگاهی دادن مرد بازارگان منکوخان را از بیداد و ظلمی که در ایران زمین است».
۴. پا، تر: پادشاه
۵. س، تر: در خواه
۶. س، تر: درخواهم
۷. س، تر: بدو
۸. س، تر: مجو

اگر پیش رفتی به فرمان و زر / من این کار را بودمی چاره‌گر
ولیکن به زور و به زر هیچکس / ندارد بر این آرزو دسترس
از آن پس چنین گفت بازارگان / به منکو که ای شاهِ آزادگان
پل از سنگ و آجر نگوییم همی / به جیحون پل از داد گوییم[۱] همی
که دادت از آمو همی نگذرد[۲] / از این سو بدان سو همی نگذرد[۳]
از این سوی آب‌ست داد و کرم / وز آن سوی رودست جور و ستم
از آنگه که تایچو[۴] به ایران شده‌ست / سراسر بر و بوم ویران شده‌ست
نه درخانه مرد و نه در دشت کشت / دریغ آن بر و بوم همچون بهشت
ز دود دل مردم بینوا / در آن ملک[۵] تاریک دیدم هوا
بر آن زیردستان ببخشا به مهر / که تیر دعا بگذرد بر سپهر
نفیر زن بیوه و مرد پیر / بود کارگرتر ز شمشیر و تیر
بترسم کز آن سان برآرند آه / که آیینهٔ چرخ گردد سیاه
ز برق جفای چنان[۶] سرکشی / مبادا که اینجا رسد آتشی
چو شه را رسید این سخن‌ها به گوش / ز بیداد تایچو برآمد به جوش
همانگه یکی سخت فرمان نوشت / که دیگر نیازی به کردار زشت
ز بد دست کوته کن ای تندخوی[۷] / و یا دست نومیدی از سر بشوی[۸]
چو فرمان منکو به تایچو[۹] رسید / ز کردار بد دامن اندر کشید
به ایران پلنگ ستم شد هلاک / نماند آهوی داد را ترس و باک
چو آوازهٔ دادِ این شهریار / شد اندر بسیط جهان آشکار
که او می‌دهد داد مظلوم را / نکو می‌کند کار محروم را
ز هر سو ستم‌دیدگان آمدند / پر از خون دل و دیدگان آمدند

---

۱. س، تر: جویم
۲. پا، تر: بگذرد
۳. پا، تر: بگذرد
۴. پا، تر: بدون نقطه؛ س: تایجو؛ متن: برابر با جامع
۵. س، تر: بوم
۶. تر: جنا
۷. س، تر: تنگ‌خو
۸. س، تر: بشو
۹. پا: بدون نقطه؛ تر: تانجو؛ س :تابجو؛ متن: برابر با جامع

به توران هر آنکس که رو می‌نهاد　　ز درگاه منکو همی یافت داد[1]
سواری ز نزدیک تایچو[2] رسید　　شتابان به درگاه منکو رسید
زبان کرد گویا به پیش سریر　　که دارم پیامی ز تایچوی[3] پیر

ایلچی فرستادن تایچونویین پیش منکوقاین[4]

همی گوید ای شاه لشکرپناه　　نظر کن بدین بندهٔ نیک‌خواه
که کرده‌ست در بندگی مو سپید[5]　　بود تیغ هندی برش برگِ بید
به سان کمان شد دوتا پشت او　　هنوزست شمشیر در مشت او
اگرچه کژ[6] آمد تن مرد پیر　　دلی راست در شست دارم[7] چو تیر
همه ساله بسته به فرمان میان　　کند جنگ با لشکر رومیان
به پیکار کردان و صبّاحیان　　گهی سود پیش آیدش گه زیان
به پیری به هرجا که جنگ آورد　　سرِ تخت دشمن به چنگ آورد
به بغداد رفتن نکرد اختیار　　که آنجا سپاه‌ست بیش از شمار
به پیش اندرش کُرد و از پس عرب　　هم از راستش دشمن و هم ز چپ
سپاه سُنتای[8] به بغداد شد　　به یک جنگ دو بهره بر باد شد
چو برگشت و بگذشت بر بوم کُرد　　به پیش آمدش لشکر شوم کُرد
ز شاهوییان و ز درتنگیان[9]　　گرفتند راهش بسی جنگیان
سپاه سُنتای[10] بسی شد تباه　　ز بی‌راه کردان در آن دشت[11] راه
ز سالار لنبِسر و گردکوه　　چنین هم سپاه من آمد ستوه[12]
همه دزد و خونی و غارتگرند　　کمین کرده در غار کوه و درند
ورا مفردان فدایی بسی است　　که دلشان پر از کینهٔ هر کسی است

---

۱. س، تر: عنوان «نامه تایجو از ایران‌زمین نزد منکوخان و نمودن احوال این دیار بتمام»
۲. س، تر: تایچو (حرف سوم بدون نقطه)؛ پا: تایحو (دو نقطه در زیر)؛ متن: برابر با جامع
۳. هر سه نسخه بدون نقطه؛ متن: برابر با جامع
۴. س، تر: عنوان را ندارد.
۵. س، تر: سفید
۶. س، تر: کج
۷. س، تر: دارد
۸. پا: بدون نقطه
۹. رک: تعلیقات
۱۰. پا: بدون نقطه
۱۱. س، تر: زشت
۱۲. س، تر: این بیت با بیت بعد پس و پیش شده است.

ز ناگه سر از گوشه‌ای برزنند   مهین[1] سروری را به خنجر زنند
جغاتا[2] سپهدار لشکر پناه   به دست چنین ناکسی شد تباه
ز سالار الموت و پیروزکوه[3]   بسی رنج دیدند توران گروه
که پیشش بسی مرد زوبین زن‌ست   که هریک به مردی چو رویین تن‌ست
ز هر کس که رنجد شه ملحدان   فرستد یکی را از آن مفردان
که او را به یک زخم بی‌جان کند[4]   دل هر کس از وی هراسان کند[5]
فرستند شاهان بدو باژ و ساو   که با مفردانش ندارند تاو
کنون چاره آن‌ست کز ترک و چین   بیاید سپاهی به ایران زمین
کند این گُره را سراسر هلاک   همه کوه گرداند[6] از کرد پاک

آمدن بازارگانان به داد خواستن به درگاه منکوقاآن از دست دزدان و رهزنان صبّاحی[7]

فرستادهٔ تایچو[8] چون پیام   همه یاد کرد و سخن شد تمام[9]
ز بازارگانان فریادخواه   خروشی[10] برآمد به درگاه شاه
چو دادند نزدیک شه بارشان   جهانبان بپرسید از کارشان
از آن دادخواهان دو مهتر بُدند   که ایشان به گفتار بهتر بُدند
چو لب از زمین‌بوس برداشتند   زبان را بدین کار[11] بنگاشتند
که ای داد ده پشت غمخوارگان   ببخشا بر این مشت[12] بیچارگان
که بازارگان زیان دیده‌ایم   جفاها بسی در جهان دیده‌ایم
بدین صبح‌خیزان ز صبّاحیان   فراوان رسیده‌ست رنج و زیان

۱. س، تر: بهین
۲. س: چغاتا؛ رک: تعلیقات
۳. تر: پیروزگر
۴. س، تر: کنند
۵. س، تر: کنند
۶. س، تر: همه کوه گرد آید
۷. س، تر: عنوان را ندارد.
۸. س، تر: هر سه نسخه نقطه‌ها مشوش است؛ متن: مطابق با جامع
۹. س، تر: عنوان «داد خواستن بازارگانان بر درگاه منکوخان و باز نمودن احوال ایران‌زمین»
۱۰. س، تر: نفیری
۱۱. س، تر: رنگ
۱۲. س، تر: خسته

بسا غم که بازارگان می‌خورد … که[1] تا دستگاهی به دست آورد
به سختی همیشه کند کوششی … که خوردی به دست آرد و پوششی
به بازار هر شهر سودا کند … مگر سودی از مایه پیدا کند
که هم خانه گیرد ز کارش نوا … که هم درد یابد ز بارش دوا
ببرّد بیابان و دریا و کوه … به هرجا بود ایمن از هر گروه
که[2] از هند تازد به ایران‌زمین … که آرد متاعی به توران زمین
کمین برگشایند صبّاحیان … همه بسته خون ریختن را میان
به غارت درآیند آن خونیان … ز قاآین[3] نترسند آن تونیان
به خروار زرّ و به انبار مال … حرامی کند جمله بر خود حلال
به هر قلعه و هر بیابان و کوه … همیشه کمین کرده‌اند آن گروه
به روز و به شب دزدی و خون کنند … گهی برکُه و گه به هامون کنند
اگر نه[4] شهنشه دهد داد ما … که خواهد رسیدن به فریاد ما؟!
چو بشنید شاه این سخن‌ها همه … ز گرگان تبه دید کارِ رمه
همین بود پیغام تایچوی[5] پیر … که گفتند ایشان به بانگ و نفیر
چنان آن[6] سخن‌هاش در تاب برد … که اندیشه از چشم او خواب برد[7]
طلب کرد از آن پس هلاکوی[8] را … جوان‌بخت شاه جهان‌جوی را

سخن گفتن منکوقاین با برادر کهتر خود در کار ایران[9]

چنین گفت کای چرخ خورشید رای[10] … به فرّ تو تخت نیاکان به پای[11]
مرا نور چشم و برادر تویی … سرِ لشکر و پشتِ کشور تویی
به تو شاد بادا روان تولی … که شیراوژن و مقبل و پردلی

---

۱. س، تر: و
۲. س، تر: چو
۳. س، تر: قاآن
۴. س، تر: نی
۵. هر سه نسخه نقطه‌ها کم و مشوش است؛ متن: برابر با جامع
۶. س، تر: این
۷. س، تر: عنوان «طلب کردن منکوقاآن هولاکو خان را و بازگفتن با او از احوال ایران زمین»
۸. س، تر: هولاکوی
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. س، تر: را
۱۱. س، تر: پا

سزایی به اورنگ چنگیزخان   که داری تو فرهنگ چنگیزخان
بدان ای برادر که از کهتری   برم هست دشخوارتر[1] مهتری
چرا زانک این بارِ نانی کشد   ولی آن بلای جهانی کشد
هر آنکس که آسان شمارد شهی   ندارد ز دشخواریش[2] آگهی
نماید بدو افسری[3] سروری   به هر گوشه پیدا شود داوری
چو او بی‌خبر[4] باشد و سست‌رای   کسی دیگر آید بگیردش جای[5]
کنون بنگرم دور و نزدیک را   که من سرورم ترک و تازیک را
مبادا که از سست‌رایی ما   پذیرد خلل پادشاهی ما
اگر چند بدخواه خردست و خوار   گریزان به هر گوشه چون مور و مار
ولی مور بسیار چون شد دلیر   گریزد از او در نمکسار شیر
شود مار هم بی‌گمان اژدها   اگر زنده دیدی[6] کنندش رها
روان گشت قبلا[7] به سوی ختا   که تا باز داند صواب از خطا
تو با لشکری سوی ایران خرام   خراسان ببین و عراقین و شام
تو از سوی غرب و وی از سوی شرق   ببرید کوه و بیابان چو برق
سواران دشمن‌کش نامور   از این لشکر از ده دو با خود ببر
بسی با تو آیند شهزادگان   کشان بندگان‌اند و آزادگان
ز نفطافکن و منجنیقی هزار   ببر با خود از بهر جنگ حصار
به هر جای بستان تغار و شراب   سر خفتگان اندر آور ز خواب
تو باید که چون سوی ایران شوی   بدان بیشهٔ نرّه شیران شوی
نخست اندر آیی ز صبّاحیان   برانداز آن تخمه را از میان
کسی را که یابی ز مردم‌کشان   نمانی از آنکس به گیتی نشان
کنی جمله دزهای ایشان خراب   بینباری از کوهشان رود آب

---

۱. س، تر: دشوار تر
۲. س، تر: دشواریش
۳. س، تر: نماند بدو افسر
۴. س، تر: خرد
۵. س، تر: جا
۶. س، تر: دیری
۷. س، تر: قبلای

وز آن مرز آهنگ کردان کنی   در آن کوه و در کارِ مردان کنی
به خاک اندر آری سرکوهشان   بشویی سیاهی انبوهشان
وز آنجا به بغداد لشکر بری   به جنگ آن[1] جهان را به چنگ آوری
چو آمد به دست تو دارالسلام[2]   نهی رو سوی کشور مصر و شام
بِبُرّی گلوی[3] بیابانشان   بگیری سرِ تخت سلطانشان
ز جیحون برو تا لب رود نیل   که یزدان تو را باد یار[4] و دلیل
ز مشرق برو تا به مغرب دلیر   چو بُرّنده‌شمشیر و غرّنده‌شیر
که من بی‌گمانم که این کار سخت   برآید به دست تو ای نیک‌بخت

روانه شدن هلاکوخان به عزم عراق و فتح قلاع ملاحده[5]

هلاکو[6] شهنشاه گردون‌شکوه   قیامت‌نهیبِ ستاره‌گروه
چو فرمان فرخنده منکو شنید   سخن‌های آقای نیکو شنید
بر آن پند کرد آفرین شاه را   برفت و بسیجیده شد راه را
وز آن پس برای وداع و درود   .چو آمد به درگاه قاین[7] فرود
ورا کرد شاه زمانه نواخت   سرش از همه سروران برفراخت
بسی شاه و شهزاده آمدش پیش   که بودند آقا و اینی خویش[8]
به طوی کردن شاه شهزادگان   نمودند رغبت یکان و دوگان
به نوبت یکی مه به درگاه بر   همی بود هر روز بزمی دگر
پس آنگه به فرمان شاه جهان   به صحرا کشیدند گنجِ نهان[9]
زر و دُرّ و گوهر فزون از قیاس   بیاورد گنجور گوهرشناس
ز هر جامه کآید شهان را به کار   تهی کرد صندوق‌ها جامه‌دار[10]

---

۱. س، تر: این
۲. س، تر: دارالسلم
۳. س، تر: ببری به مردی، ظاهراً صحیح‌تر است.
۴. س، تر: ترا یار باد
۵. س، تر: بسیچیدن هولاکوخان راه ایران‌زمین را و لشکرکشیدن و روانه شدن
۶. س، تر: هولاکو
۷. س، تر: قاآن
۸. س، تر: اینی و خویش
۹. س، تر: گنج از نهان
۱۰. س، تر: پس از این یک بیت افزوده دارد:

دو صد طبله و تخته جام‌ها   پر از در و گوهر بسی خام‌ها

فراوان سلاح و بسی بارگیر که در راه از ایشان[1] نباشد گزیر
ز نزدیک خان پیشکاری ببرد به فرمانبران هلاکو سپرد
چنین[2] هم به خاتون و یک‌یک پسر جدا هدیه‌ها داد بی‌حد و مر
به تشریف امیرانش را یاد کرد به بخشش دل همگنان شاد کرد
هلاکوی[3] را شاه در بر گرفت ز مهرش جهانی بمانده شگفت
نوزاش همی کردش اندر شراب چو ساغر به چشم اندر آوردش آب
به هنگام مستی و گاه وداع[4] بُد از اشک و ناله شراب و سماع[5]
جدایی او بر دلش سخت بود که او زیور افسر و تخت بود
روان شد ز چشم هلاکو[6] دو رود[7] چو می‌کرد شاه جهان را درود
تو گویی به گوشش ندا می‌رسید که او را نخواهد دگر بار[8] دید
از آن پس برون آمد از پیش شاه نهاده چو شیر ژیان رو به راه
بسی شاه و شهزاده با او به هم برفتند تا دل ندارد دژم
به هر یرت و هر[9] منزل و هر مقام که آنجا رسیدی شه نیک‌نام
بدی باده و مطرب و آش و خوان[10] مرتب برای جهاندار خان
نهاده به هر راه سورین‌ها ببسته به هر شهر آذین‌ها[11]
ز شهر سمرقند مسعود بک بیامد بدان حضرت چون فلک[12]
بزد خیمه‌ای از نسیج و پرند چو خورشید روشن چو گردون بلند

رسیدن هلاکوخان به شهر سمرقند و طی کردن مسعود بک[13]

چهل روز طوی بُد در آن بارگاه ز شادی فراموش کردند راه

---

۱. س، تر: آن‌ها
۲. س، تر: چنان
۳. س، تر: هولاکوی
۴. س، تر: شراب
۵. س، تر: وز کباب
۶. س، تر: هولاکو
۷. پا: درود
۸. س، تر: باره
۹. س، تر: به هر یورت و سر
۱۰. پا: خان؛ تر: خون
۱۱. س، تر: این بیت را ندارد.
۱۲. س، تر: پیش از این بیت عنوان دارد: «آمدن امیر مسعودبک و ملک شمس‌الدین کرت نزد هولاکو»
۱۳. س، تر: عنوان را ندارد.

از ایران ملک شمس‌الدین کُرت بود   که آمد به درگاه آن شاه زود
بدان سوی جیحون چو از هرکسی   بشد پیش با پیشکش‌ها بسی
سیورغامشی[1] از همه یافت بیش   که یک چندی از دیگران رفت پیش
ز راه خراسان هم ارغون رسید   شتابان بدین[2] سوی جیحون رسید
امیر و بزرگانِ صاحب قلم   برفتند با پیشکش‌ها به هم
برِ تخت بردند یک‌سر نماز   بپرسیدشان شاه کهتر نواز
ز بوم خراسان و مازندران   ز روم و عراق از کران تا کران
بزرگان و نام‌آوران سربه‌سر   هراسان دویدند پیشش به سر
از ایشان کسی را که بنواختی   سر از هفت گردون برافراختی
به خشم ار یکی را براندی ز پیش   بریدی امید از تن و جان خویش[3]
به فرمان بسی ایلچیان سترک[4]   برفتند با یرلیغ[5] از بوم ترک
به پیش سلاطین ایران‌دیار   نوشته سخن‌های زهرآبدار
که من می‌رسم با سپاهی چو دیو   به فرمان منکوی کیهان‌خدیو
که از دز کنم خالی آن بوم را   نمانم یکی ملحد شوم را
شما گر به مرد و سلاح و تغار   نمایید یاری در این کارزار
بماند سر و خان و مانتان به جا   مکافات یابید نیکی ز ما
ور ایدونک این کار گیرند[6] سهل   بتابند[7] سرها ز فرمان به جهل
ز ملحد چو خالی کنم این قلاع   سپه را فرستم سوی آن بقاع
ببینیم تا رای دادار چیست   به اندیشهٔ بد گرفتار کیست[8]
ملوک و سلاطین ایران‌زمین   چو خواندند فرمان شاهِ گزین[9]
نهادند سر بر خط شهریار   ز سر پای کرده همه خامه‌وار

۱. س، تر: سیورغامیشی
۲. س، تر: بدان
۳. س، تر: عنوان «یرلیغ هلاکوخان به اطراف ایران‌زمین و سر بر خط بندگی نهادن سرداران و مهتران»
۴. س، تر: بزرگ
۵. س: یرلغ
۶. س، تر: گیرید
۷. س، تر: بتابید
۸. س، تر: چیست
۹. پا: زمین

اتابک ز شیراز و سلطان روم[1]   سران و بزرگان هر مرز و بوم
ز گرجیستان یک‌سر ازناوران[2]   چو شاهان شروان و مازندران
بریده امید از سر و جان خویش   ابا پیشکش‌ها دویدند پیش
بدین قدر گشتند خرم ز شاه   که کرد اندر ایشان[3] به رحمت نگاه
از آن پس هوای لب رود کرد   بر و بوم تاتار بدرود کرد[4]
به ملاح پیشی خبر داده بود   به معبر بسی کشتی آماده بود
نگهبان کشتی چنان بست پل   که بگذشت آسان سپاه مغل
بر این کار ملاح را شاهزاد[5]   نوازش نمود و زر و جامه داد
چو کیخسرو از آب جیحون گذشت   ز آمو به تاریخ «خا نون» گذشت[6]
چو بر آب بگذشت شاه دلیر   به بیشه درون دید بسیار شیر
هلاکو[7] برآن بُد که بر پشت بوز[8]   ز شیران برآرد به شمشیر سوز[9]
چو اسبان رمیدند ز[10] آهنگِ شیر   در آن بیشه دشوار شد جنگِ شیر
بفرمود تا بر هیونان مست   نشینند و بر شیر یابند دست
بدین چاره شیران شمشیردار   بسی شیر کشتند در رودبار
به بیشه چو جای توقف ندید   سوی مرغزار سورقان[11] کشید
زمستان در آن مرغزاران بماند   بهاران سپه را همه برنشاند
که آید به منزلگه ملحدان   ز بن برکند بیخ آن مفسدان
سپاهش چو نزدیک تون آمدند   از آن شهر رندان برون آمدند

رسیدن هلاکو به شهر تون و خراب کردن و قتل عام فرمودن[12]

به گرمی دویدند سوی نبرد   ولیکن به یک حمله گشتند سرد[13]

---

۱. س، تر: سلطان ز روم
۲. پا: یاوران. رک: تعلیقات
۳. س، تر: اندرایشان
۴. پا: این بیت را ندارد.
۵. تر: داد
۶. رک: تعلیقات
۷. س، تر: هولاکو
۸. س، تر: بور
۹. س: زور، تر: روز
۱۰. س، تر: از
۱۱. س، تر: سیورقان
۱۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۳. س، تر: عنوان «فرستادن هولاکو شهزادگان را به تون و قتل عام و خرابی و غارت کردن»

هلاکو[1] بفرمود تا کِتبقا سوی تون رود با کُوکا ایلگا
برآرند از آن بدنژادان دمار نمانند دیوار شهر و حصار
بگفت و سوی زاوه و خواف شد فلک دشمنش را کفن‌باف شد
امیران گشودند چون شیر چنگ نکردند در جنگ دشمن درنگ
به یک هفته شد باره‌ها سرنگون روان شد ز دروازه‌ها جوی خون
زن و مرد و پیر و جوان را ز شهر برون آوریدند یک‌سر به قهر
ز شمشیر ایشان کسی جان نبرد مگر کودکانی که بودند خرد
پس از غارت و کشتن و سوختن از آن ناکسان وام کین توختن

کشتن علاالدین[2] به دست حسن مازندرانی[3]

برِ شاه گردون‌فراز آمدند چو از جنگ تون بی‌نیاز آمدند
نگه کن که آن شاه فیروز[4] جنگ بدانگه که بگشود در جنگ چنگ
قضا چون یکی گشت با رای او قدر شد به هر کار همتای او
به هرجا که آن شاه آهنگ کرد فلک پیشی از بهر او جنگ کرد[5]
در آن روزها سرور ملحدان که بودند در حکم او مفردان
به دست یکی چاکر خویشتن کجا نام او بود حاجب حسن
تبه گشت آن سهمگین پیشوا که قلعه‌نشینی بدو بُد به‌پا
ز خورشاه اول اجازت گرفت پس آنگه پدر را بکشت ای شگفت
بکشتند در خواب او را به کارد پسر بین که حق پدر چون گزارد
پدر را به‌زاری چو کرد او هلاک شد او هم به دست هلاکو[6] هلاک
هزار آفرین بر شه دادگر که بستد ز فرزند دادِ پدر
مدان آن پسر را تو از آب پاک کز این سان پدر را کند زیر خاک

---

۱. س، تر: هولاکو
۲. پا: پس از «علا الدین» یک کلمه ناخواناست.
۳. س، تر: عنوان را ندارد.
۴. س، تر: پیروز
۵. س، تر: عنوان «کشته شدن علاالدین ملحد بر دست چاکر خویش و ذکر پادشاهی پسرش خورشاه»
۶. س، تر: هولاکو

پدر را بکشت و خود از ابلهی برافراخت رایات فرماندهی

رسیدن هلاکو به طوس[1]

از آن پس هلاکو[2] سوی طوس شد وز او کار بدخواه معکوس شد
به طوس اندر ارغون امیر گزین بُد آراسته خیمه‌ای پیش از این
به نام هلاکو و فرمان شاه به گردون برآورده آن بارگاه
به غیبت نگاهش همی داشتند به وقت حضورش برافراشتند
یکی بارگاه از نسیج دو روی[3] که بُد صورت هفت کوکب[4] بر اوی[5]
تو گویی که آن[6] خیمه آن نیمه بود که پیدا نباشد ز چرخ کبود
مهندس به بالا برآورده بود بدو[7] بر[8] ستاره ز زر کرده بود
مر این بارگه را به باغ امیر زدند و نهادند دست و سریر
چو سرور در آن دست فرّخ نشست بلندآسمان پیش خود دید پست
در او مدتی شاه فرخنده‌پی همی کرد عیش و همی خورد می
وز آنجا شد آن شاه آزادگان سوی مرغزار خوش رادکان
چو چندی در آن مرغزاران بماند از آنجا بر آهنگ خوشان براند
به هر منزلی آش و نقل و شراب مهیا بُدی بی‌قیاس و حساب
ز خرم بلاد خراسان برش[9] ببردند چندانک بُد در خورش
به استه[10] چو شه دید خوشان خراب همه چشمه‌ها را شده خشک آب
به اندک زمانیش آباد کرد دل اهل آن بوم و بر شاد کرد
نشاند اندر آن خطّه پیشه‌وران ز هرجا بیاورد برزیگران
از آن بقعه شاه آن زمان[11] دور شد که خوشان یکی نیمه معمور شد

---

۱. س، تر: رسیدن هولاگو به طوس و عشرت کردن در خیمه‌ای که ارغون ترتیب کرده بود
۲. س، تر: هولاکو
۳. س، تر: رو
۴. س، تر:کشور
۵. س، تر: برو
۶. س، تر: این
۷. س، تر: برو
۸. تر: «بر» افتاده است.
۹. س، تر: خورش
۱۰. س، تر: استو
۱۱. س، تر: آنگهی

همی خواست آباد هر بقعه‌ای   مگر آنک باشد در او قلعه‌ای[1]
ملک شمس دین شد به فرمان خان   بر محتشم ناصرُالدین دمان
به دل راست چون تیر بُد محتشم   به تن چون کمان بُد ز پیری به خم

آمدن ناصرالدین محتشم به حضرت هلاکوخان[2]

چو آگاهی از یرلیغ[3] شاه یافت   ز سرتخت قلعه به حضرت شتافت
بسی پیشکش‌های تنسخ[4] ببرد   به گنجور شاه جهان برشمرد
نوازش نمودش هلاکو[5] و گفت   برون آور اهل حصار از نهفت
چنین گفت کایشان به فرمان من   سر اندر نیارند ای خان من
به گفتار خورشاه دارند گوش   ز بنده نباشند فرمان نیوش
چنین گفت شه کانک فرمان برد   ز شمشیر خون‌ریز ما جان برد
وگر ابلهی سرفرازی کند   به جان و سر خویش بازی کند
تو بر جان خود رحمت[6] آورده‌ای   که آهنگ درگاه ما کرده‌ای
برو شهر تون را بدان[7] این زمان   کسی را که یاغی‌ست زنده ممان
ابا یرلیغ[8] و خلعت شهریار   بدان شهر شد محتشم کامکار
چه سود آنک سالی به سر هم نبرد   برافروخت همچون چراغ و بمرد

فرستادن خورشاه برادر را به حضرت[9]

چو دادند خورشاه را آگهی   ز قهر جهان‌سوز شاهنشهی[10]
بخواند او برادر شهنشاه را   همان همدلان[11] نکوخواه را
بسی هدیه و تحفه‌ها دادشان   به پیش هلاکو[12] فرستادشان

---

۱. س، تر: عنوان «بیرون آمدن محتشم از قلعه به فرمان هولاکوخان و ترتیب و خلعت و یرلیغ یافتن از شاه»
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: یرلغ
۴. س، تر: تنسوق
۵. س، تر: هولاکو
۶. تر: زحمت
۷. س، تر: بدار
۸. س، تر: یرلغ
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. س، تر: عنوان «تحفه فرستادن خورشاه نزد هولاکوخان و خواندن هولاکوخان او را نزد خویش»
۱۱. س، تر: همدمان
۱۲. س، تر: به نزد هولاکو

که من ایلم و شاه را چاکرم[1] ز راهی که فرمان دهد نگذرم
چو از درگه شاه کهتر[2] نواز رسولان من خوش‌دل آیند باز
بیایم به خدمت ببندم کمر نیارم دگر یاد کوه و کمر
هلاکو[3] چو بشنید گفتارشان پسندید و بنواخت بسیارشان[4]
فرستاد پس ایلچیانی[5] بزرگ به خورشاه قلعه‌نشین سترگ
که در روز برخیز و پیش من آی چو ایلی بر آن[6] کوه چندین مپای
چه باشی به رنج و به بیم و به گُرم به کوه و کمر بر همیشه چو غرم
چو رنگ از چه ماندی در این[7] کوه دیر به صحرا درآ همچو شیر دلیر
که یابی ز من حرمت و ارج و جاه ز دیر آمدن کار[8] گردد تباه
چو خورشاه بشنید فرمان شاه ندانست جز حیله درمان شاه
به پاسخ سخن‌های نادلپذیر فرستاد پیش شه شیرگیر
چو خورشاه نه در خورِ شاهِ رد جوابی فرستاد دور از خرد[9]
به دستان مس از زر بیالوده بود ولی پیش صرّاف بیهوده بود
سخن‌های رنگین او چون شنید هلاکو[10] به فرّ الهی بدید
که دشمن فریبنده و پرجفاست در ایلی دلش با زبان نیست راست
دوای غرورش به‌جز تیغ نیست سرِ کوه او برتر از میغ نیست

ذکر نصیرالدین طوسی و حکمای دیگر[11]

به نزدیک آن مهتر قلعه‌دار بُدند اهل فضل و هنر بی‌شمار[12]
ز طوس و ز زوزن نصیر و اصیل[13] که بودند در هر فنی بی‌بدیل[14]

---

۱. س، تر: که من شاه را ایلم و چاکرم
۲. س، تر: مهتر
۳. س، تر: هولاکو
۴. س، تر: پسندید بسیار و بنواختشان
۵. س، تر: ایلچیان
۶. س، تر: برین
۷. س، تر: برین
۸. س، تر: گاه
۹. س، تر: این بیت را ندارد
۱۰. س، تر: هولاکو
۱۱. س، تر : عنوان را ندارد
۱۲. س، تر: عنوان «ذکر خواجه نصیر طوسی و اصیل زوزنی که از قلعه نزد هلاکوخان آمدند»
۱۳. س، تر: اصیل و نصیر
۱۴. س، تر: بی نظیر

به دانایی و حکمت و کاملی   شده شهره چون بوعلی و علی(ع)
طبیبان از اجداد[1] خواجه رشید   که بُد جان و تن را سخنشان مفید
ز همدان فتاده بدان بارگاه   به تقدیر دارندهٔ هور و ماه
بدانست هر یک به علم نجوم   که هست آخر کار آن قوم شوم
هم آگه شدند از نهان سپهر   که دارد نظر با هلاکو[2] به مهر
به هم باز گفتند این ژرف‌راز   که می‌رفت باید نشیب[3] از فراز[4]
که ما پیرو قدرت داوریم   بدان‌جا که یابیم رو آوریم
به خورشاه گفتند کز آسمان   بدی روی دارد بدین دودمان
بلا بی‌گمان خود[5] ز بالا رسد   نخستین بدین حصن والا رسد
پس آن بهتر آید که پیش از نهیب   از این تندبالا روی سوی شیب
ورا بر سر این سخن داشتند   که دل پر هوای اجن[6] داشتند[7]
ز هجرت گذشته «خا و نون و دال»[8]   چنان شد هلاکوی را بخت دال
که دزهای خورشاه ویران کند   در آن بیشه پیکار شیران کند

نهادن هلاکوخان روی به فتح میمون‌دز[9]

خرابی ز میمون‌دز آغاز کرد   که باروی او با فلک راز کرد
بدان حصن خورشاه را بُد پناه   همان‌جاش گنج و همان‌جا سپاه
هلاکو سپه را همه راست[10] کرد   چو پیکار صبّاحیان خواست کرد
چنین گفت شایستهٔ[11] دست راست   توقا تیمورست[12] و کوکا ایلکاست
درآیند از راه مازندران   بگیرند کشور کران تا کران
دگر کِتبقا[13] و توکُدُر[14] اغل   درآرند از چپ سپاه مغل

---

۱. س، تر: از جدّ
۲. س، تر: هولاکو
۳. س: به شیب
۴. تر: این بیت را ندارد.
۵. س، تر: چون
۶. پا: هوای انجمن؛ رک: تعلیقات
۷. س، تر: عنوان «جنگ انداختن هولاکوخان بر قلعه و فرستادن شهزادگان را از اطراف حصار»
۸. رک: تعلیقات
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. پا: پست
۱۱. س، تر: گفت که شایسته
۱۲. س، تر: بوقاایتمور
۱۳. رک: تعلیقات
۱۴. س، تر: تکودار

پلغا و توتر[1] سپاه عراق — ندارند از لشکر خویش طاق
بود راهشان سوی سمنان و خوار[2] — که هست این دو جا بر یسار حصار
به[3] بیراه الموت را بسپرند — ز میمون‌دز شوم بر نگذرند

باز پس فرستادن هلاکو رسولان خورشاه[4]

همان ایلچیان را فرستاد باز — به خورشاه غافل خبر داد باز
که گرچه رسیده‌ست ما را به گوش — که گندم‌نمایی تو و جوفروش
به دستان چو ترسان شوی از گناه — بپوشی همی آب در زیر کاه
ولیک ار به پوزش گرایی برم — گناه تو بر روی تو ناورم
چو آن ایلچیان یرلیغ[5] شهریار — بخواندند بر سرور[6] قلعه‌دار
به جانش درافتاد بیم و نهیب — ز عجر اندر آمد به مکر و فریب
مر او را ملازم بُدی روز و شب — وزیری که بُد کیقبادش لقب
اگرچند با رای و تدبیر بود — ولی سربه‌سر مکر و تزویر بود
فرستاد او را به نزدیک خان — که رو قصهٔ من بر او بر بخوان
امان خواه تا چند روز دگر[7] — گشایم حصار و ببندم کمر
چو آمد به پیش هلاکو[8] وزیر — بدانست شاهش نشان[9] ضمیر
نکرد التفاتی به گفتارشان — روان کرد لشکر به پیکارشان
چو لشکر روان شد بجنبید شاه — بپرّید کوه از نهیبش چو کاه
به پیش سپاه شهنشاه در — سُقُنجاق[10] نویین بُد و تامغر[11]
در آن کوه و دشت[12] بیابان و شخ — بگسترد لشکر چو مور و ملخ

---

۱. پا: ببلغار توبر (دو حرف اول بدون نقطه) رک: تعلیقات
۲. تر: سمنان خوار
۳. س، تر: ز
۴. س، تر: ایلچی فرستادن هولاکوخان بار دیگر به قلعه و پاسخ اهل قلعه
۵. س، تر: یرلغ
۶. س، تر: مهتر
۷. رک: تعلیقات
۸. س، تر: هولاکو
۹. س، تر: نهان
۱۰. پا: بدون نقطه؛ تر: سنجاق؛ س: سفنجان؛ متن: برابر با جهانگشا. رک: تعلیقات
۱۱. س، تر: تمغر. رک: تعلیقات پیشین
۱۲. س، تر: در آن دشت و کوه

رسیدن هلاکو به حصار میمون[1]

در آن[2] روزش آمد یکی میش پیش به تیر نخستین بیفکند میش
شکارش پسندیده آمد به فال گوا ساخت بر خوبی کار و حال
چو آمد سوی طالقان شهریار گرفتند منصوریه در حصار
بپرسید از حال هر بقعه‌ای به هرجا که معمور شد قلعه‌ای
گروهی فرستاد کاندر نبرد توانند با کوه پیکار کرد[3]
پس آنگاه با لشکر جنگ‌جوی به پرخاش میمون‌دز آورد روی
چو جوشنده بحر و خروشنده رود به پیرامن قلعه آمد فرود
به کوهی درآمد که در برتری همی کرد با بام دز[4] همسری
از آن قلعه چتر همایون شاه همی سایه افکند بر روی ماه
درآمد سپاه از یمین و یسار گرفتند کوه و کمر در حصار
بپیوست در یکدگر جرگه‌ها کشیدند بر گِرد دز نرکه‌ها
بر آمد ز زیر و زبر ولوله فکندند در کوه و در زلزله
همی هردم از دز برآمد خروش که شاها به بیهوده چندین مکوش

نداکردن کوتولان از میمون‌دز[5]

تو را گرچه نیروی هر کار هست ولیکن نیابی بر این قلعه دست
که دارد بلندی گردان سپهر فروزنده خورشاه از او همچو مهر
حصار فلک را به زور و به زر چگونه توان کرد زیر و زبر
به گرز و سنان طاق چرخ روان نشاید شکستن مرنجان روان
ورا استواری رویین دزست سپهر از خرابی آن عاجزست
ز بالا بدو ره نیابد بلا که در شیب او حکم راند قضا

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد ۲. س، تر: این
۳. پا: دو بیت اخیر را ندارد. رک: تعلیقات. پس از این در «س» و «تر» عنوان آمده است: «گرفتن هولاکوخان قلعه را در حصار و صفت قلعه» ۴. پا: بام و در؛ تر: بام در. رک: تعلیقات
۵. س، تر: عنوان را ندارد

به چشم خیال و به پای گمان　　ندید و نپیمود کس آن[1] مکان
چو این قلعه را ساختن خواستند　　بسی مرد دانند‌ه[2] برخاستند
به گیتی بجستند کوهی چنین　　که هست آسمان پیش او چون زمین
بر آن سر نهادند بنیاد او　　تو گویی قضا بود استاد او
مهندس همی برد یک‌چند رنج　　برآمد بر این سال‌ها چار پنج[3]
ز معجون هَرمان[4] گِلش ساختند　　ز صاروج و سنگش بپرداختند
چو این قصر جنت‌صفت شد تمام　　خردمند میمون‌دزش کرد نام
بود خوردنی‌ها در این گونه گون　　گذشته از اندازهٔ چند و چون[5]
بریدند جویی به فرسنگ‌ها　　بکندند از راه او سنگ‌ها
روان گشت آبی در او چون گلاب　　گلابی که تلخی ندارد چو آب
هزاران در او شیر شمشیرزن　　که خوانند مردان کین را به زن
بلندیش از این سان که پرّان عقاب　　ندیده‌ست بام رواقش به خواب
به گنج و سپاه ای شه کامیاب　　چگونه توان کرد آن را[6] خراب[7]
چو بشنید شاه از حصار این غریو　　نکرد التفاتی به گفتار دیو
بدان سان[8] درآورد لشکر به جنگ　　که از تاب او موم شد خاره‌سنگ
به هامونِ دز بود چندی درخت　　به بالا بلند و به ترکیب سخت
بفرمود کان را بینداختند　　وز آن منجنیقی برافراختند
کز آن سنگ می‌خورد بر کنگره　　همی گشت زیر و زبر منظره
بسا زر که مهتر برافشانده بود　　به هر یک درختی که بنشانده بود
چه دانست کان‌ها به هنگام کار　　هلاک نشاننده آرد به‌بار[9]
کسی کو درختی همی پرورد　　که تا آخرالامر از او برخورد

---

۱. س، تر: این
۲. پا: بسی مرد را بنده؛ رک: تعلیقات
۳. رک : تعلیقات
۴. رک: تعلیقات
۵. این بیت در «س» و «تر» سه بیت پس از این آمده است.
۶. س، تر: کردن او را
۷. س، تر: عنوان «دگرباره رزم هولاکوخان با قلعه و پیغام اهل قلعه نزد شاه و پاسخ شاه ایشان را»
۸. س، تر: بر آن‌سان
۹. س، تر: آرند بار

چه داند کز آن[1] رنج بیند بسی نهان زمانه نداند کسی
کشاورز ار آگاه بودی ز حال نکشتی به باغ امید این نهال
ولی چون ندانیم[2] راز سپهر که مهرش به کین ماند و کین به مهر

سخت فرو گرفتن پیکار و ترسیدن خورشاه[3]

چو از هر دو رو جنگ پیوسته شد درِ آشتی بر جهان بسته شد
رها شد خدنگ از کمان‌های گاو خدنگی که با آن کمان داشت تاو
چو این تیر گشتی در آن چرخ غرق گذشتی به[4] سنگ و به[5] سندان چو برق
یکی ربع فرسنگش آماج بود کلید درِ گنج تاراج[6] بود
شه آورد بود آن کمان از خطا[7] کز او تیر هرگز نرفتی خطا
از آن تیر بسیار کس کشته شد به خونْشان در و دشت آغشته شد
وز آن سو بر این لشکر تیز چنگ ز قلعه همی تیر بارید و سنگ
ولیکن نیامد یکی کارگر که یاری ده شاه بُد دادگر
چو عجز خود و قدرت شهریار بدیدند آن روز اهل حصار
بترسید خورشاه و پوزش نمود که کس تا به امروز آگه نبود
که رایات میمون شاه آمده‌ست به نفس خود این جایگاه آمده‌ست
چو معلوم شد بامداد پگاه بیایم شوم خاک آن بارگاه
خجسته شهنشاه پیروزچنگ نفرمود با دشمن آن روز جنگ
فرستاد یرلیغ[8] که بخشیدمت چو ایلی گزیدی پسندیدمت
چو خورشاه دید آن نوازش ز خان چو گل کرد از شادمانی رخان
دگر روز چون خواست کاید فرود چو ماه درفشان ز چرخ کبود
نکردند اهل دز او را رها که خیره مرو در دم اژدها

---

۱. س، تر: کزو
۲. تر: ندانیم؛ س: بدون نقطه
۳. س، تر: عنوان را ندارد
۴. س، تر: ز
۵. س، تر: ز
۶. س، تر: جنگ و تاراج
۷. س، تر: ختا
۸. س، تر: یرلغ

از این[۱] حال خورشاه اعلام کرد / به شاه جهاندار پیغام کرد
که چون عزم کردم که آیم برت / کنم سرمهٔ دیده خاک درت
همه خلق کردند انکار من / کشیدند خنجر به پیکار من
اگر سر ز دز کرد خواهم به در / دو دستم همی شست باید ز سر
برنجید شاه از سخن‌های او / ز کژ[۲] گفتن و مکر و فن‌های او
چنین گفت کان به که او جان خویش / نگه دارد و مسکن و خان خویش[۳]
دگر روز فرمود تا بی‌درنگ / سراسر سپاه اندر آید به جنگ

در جنگ آمدن لشکر از همهٔ جوانب و به جان آمدن قلعه‌نشینان و خراب شدن اطراف حصار[۴]

غریوی برآمد ز بالا و شیب / دل سنگ و سندان بکفت از نهیب
بلرزید کوه و بجنبید دشت / نفیر یلان از فلک برگذشت
کمان‌های چرخ اندر آمد به کار / تو گفتی که چرخ‌ست در کارزار
مهین سنگی از منجنیق تتار / گذر کرد بر منجنیق حصار
که صندوق و تیرش به هم درشکست / بسی خلق در زیر آن گشت پست
از این سنگ سهمی بر ایشان فتاد / که گشتند یک‌سر پریشان‌نهاد
گمان بود بینده‌ها سنگ را / که کوهی همی پرّد اندر هوا
هر آن سنگ کان[۵] بر شد از منجنیق / ز خون کوه را کرد کانِ عقیق
چو خورشاه جنگ[۶] پلنگان بدید / .چو موشان به سوراخی اندر خزید
بدانست کز حملهٔ شیر نر / چو روبه نیابد به حیلت گذر[۷]
به مولیدن اندر ورا بُد امید / که از برف گردد سرِکُه سفید
ز سرما شود خلق را دست سست / ز سستی نداند کسی جنگ جست

---

۱. س، تر: از آن
۲. س، تر: کج
۳. س، تر: عنوان «گرفتن هولاکوخان قلعه میمون‌دز را و زنهار خواستن خورشاه و بیرون آمدن از قلعه»
۴. س، تر: عنوان را ندارد.
۵. س، تر: کو
۶. پا: بدون نقطه؛ شاید: چنگ
۷. س، تر: به حیلت نیابد گذر

شود زان سپاه هلاکو[1] هلاک ‌ ‌ بر و بوم گردد ز بدخواه پاک
که هر سال بودی از[2] آن وقت برف ‌ ‌ ز یخ دشت بودی چو دریای ژرف
بدان موسم اندر کسی جانور ‌ ‌ ز سرما ندیدی در آن کوه و در
ولی تا حضور شهنشاه بود ‌ ‌ به روز آفتاب و به شب ماه بود
ندیدند در دیدهٔ ابر نم ‌ ‌ به[3] سردی نیارست زد باد دم
دم سرد و گریه نکردند یاد ‌ ‌ که از نصرت شاه بودند شاد
چو خورشاه دید آنک گردان‌سپهر ‌ ‌ چنان برهلاکو[4] فکنده‌ست مهر
بترسید و دل با زبان کرد راست ‌ ‌ درآمد به ایلی و زنهار خواست
هلاکو چو دانست کو رام گشت ‌ ‌ به مهر از سرجرم[5] او درگذشت[6]
همان روز خورشاه فرزند را ‌ ‌ بزرگان و خویشان و پیوند را

فرود آمدن خورشاه از قلعه به بندگی هلاکوخان[7]

به درگه فرستاد و روز دگر ‌ ‌ خود آمد برِ شاه پیروزگر
حکیمان عالم اصیل و نصیر ‌ ‌ طبیبان عصر و مؤید وزیر
از آن قلعه با او فرود آمدند ‌ ‌ چو باران برِ ژرف‌رود آمدند
چو خورشاه با اهل و فرزند خَود ‌ ‌ ببوسید خاک درِ شاه رد
به عذر و گناه خود اقرار کرد ‌ ‌ پشیمانی و عجز اظهار کرد
شهنشه ببخشید جان ورا ‌ ‌ همان مردم و خان و مان ورا
به قلعه نهفته بسی گنج بود ‌ ‌ که از بارِ آن کوه در رنج بود
بیاورد خورشاه و یک‌سر بداد ‌ ‌ بهای سر بی‌بها زر بداد
یکی رودخانه درآن بقعه بود ‌ ‌ که بر تیغ کوهش بسی قلعه بود
فرستاد تا وقت بشناختند ‌ ‌ همه حصن‌ها را بپرداختند

---

۱. س، تر: هولاکو
۲. س، تر: در
۳. س، تر: ز
۴. س، تر: هولاکو
۵. س، تر: کین
۶. س، تر: عنوان «بیرون آمدن خورشاه از قلعه با حکیمان و بزرگان و حرمت داشتن هولاکو او را»
۷. س، تر: عنوان را ندارد

همین[1] سال در سلخ شوال بود   که خورشاه را این چنین حال بود

فرستادن خورشاه پیغام به قلعه‌ها و خراب کردن[2]

چو از شاه خورشاه اعزاز یافت   تو گویی که گم کرده جان باز یافت[3]
از آن پس به الموت‌قلعه کسی   فرستاد و کرد این نصیحت بسی
که گر امر و نهی مرا پیروید   شوید ایل و فرمان من بشنوید
به پشتیّ قلعه مسازید جنگ   که در جنگ ترکان چو موم است سنگ
نکرد اندر ایشان نصیحت اثر   ز فرمان مهتر کشیدند سر
هلاکو[4] بفرمود تا سروری   به پیکار آن دز برد لشکری
بُلُغای[5] روان شد به فرمان شاه   بفرمود[6] تا حصن الموت راه
چو آن لشکر شاه انجم‌گروه   بدیدند آن کوه گردون شکوه
نمودند مردی به تیر و به سنگ   صدا جفت شد با غریو و غرنگ
بر آن دز که چون آسمان شد به جاه   سپاه ستاره عدد یافت راه
چو مریخیان برکشیدند یال   بترسید همچون زحل کوتوال
پشیمان شد از جنگ و یاغیگری   درآمد به ایلی و فرمانبری
گناهش به خورشاه بخشید شاه   که بُد رحمت شه فزون از گناه
ز دز هر کسی با قماش و متاع   به زیر آمد و کرد بالا وداع
چو شد قلعه خالی سپه بر[7] شدند   به بالا و شیب[8] آتش اندر زدند
از آن پس کنارنگ هر بقعه‌ای   همان کوتوالان هر قلعه‌ای
سر انجمن شمس الدین[9] محتشم   به درگاه رفتند یک‌سر به هم
گرفتند هر یک امان‌نامه‌ای   به هر قلعه‌داری و خودکامه‌ای

---

۱. س، تر: چنین
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: عنوان «ذکر کوتوال قلعه‌ها و آمدن هر یک با تحفه‌ها نزد هولاکوخان»
۴. س، تر: هولاکو
۵. پا: ببلغار (بدون نقطه)؛ متن: مطابق با: «س»، «تر» و جهانگشا (جامع این بخش را ندارد).
۶. س، تر: بپیمود
۷. س، تر: در
۸. س، تر: زیر
۹. س، تر: شمس دین

به هرجا که فرمان نمودند باز   درِ حصن‌ها را گشودند باز
همه کوتوالان بدادند دز   که بودند از خشم شه محترز
هر آنکس که او یرلیغ[1] شه بدید   به دیده ببوسید و فرمان گزید
همان‌گاه[2] پنجاه حصن حصین   فزون بود کان راست شد با زمین
چو دزهای لنبسر و گرد کوه[3]   که بُد کوهشان سربه‌سر پرگروه
شد آنگه گذر کرد از آن بقعه‌ها   که زیر و زبر شد همه قلعه‌ها
چو شد شاه پرداخته از کارِ رزم   گل بزم می‌چید از خارِ رزم
به قزوین فرستاد خورشاه را   به اردو درآورد بنگاه را[4]
ایجن چون بدید آنکه[5] خواجه نصیر   به انواع دانش ندارد نظیر

ذکر ملازمت حکما از سر هواخواهی و دوستی[6]

همان نیز اسلاف خواجه رشید   میان بسته دارند همچون عبید
دل[7] پاک دارند در بندگی   نخواهند بی‌خدمتش زندگی
همه وقتشان پیش خود راه داد   فزون از گمانشان زر و جاه داد
به اندک‌زمانی مقرب شدند   همه خدمتی را مرتب شدند
کنون هم بر آن راه پورانشان   به درگاه سلطانِ سلطان نشان
یک و یک به خدمت میان بسته‌اند   ز بیدادی آسمان رسته‌اند[8]
پس آنگاه خورشاه را شهریار   به قاین[9] فرستاد با چند یار
بفرمود منکو که تا در رهش   بکشتند آن همرهان ناگهش
چو خورشاه را شاه منکو بکشت   زن و بچهٔ او هلاکو بکشت

---

۱. س، تر: یرلغ
۲. س، تر: هماناکه
۳. س، تر: گرده کوه
۴. س، تر: عنوان «عنایت هلاکوخان در حق خواجه نصیر طوسی»
۵. س، تر: آنک
۶. س، تر: عنوان را ندارد
۷. س، تر: دلی
۸. س، تر: عنوان «فرستادن هولاکوخان خورشاه را به ترکستان نزد منکوقاآن و کشته شدن در راه به فرمان منکو»
۹. س، تر: قاآن

کشته شدن خورشاه به فرمان منکوقاین[۱]

ز نسـلش یکـی شیرخـواره نـماند بـه بـوم و بـرش خـاک و خـاره نـماند
از ایـن فـتح نـامه بـه هـر کشـوری رسـیـد و بـبـوسید هـر مـهتری
هـمی مـژده داد ایـن بـدان آن بـدین کـه شـاه جـهان یـافت فـتحی چـنین
سـرِ مـاه مـیمون ذوالحـجه[۲] بـود کـه ایـن فـتح‌ها شـاه را رو نـمود
چـو فـارغ شـد از فتح چـندان حـصار شـد از راه قـزوین بـه هـمدان دیـار

رسیدن امیر لشکر تایجو از روم به حضرت هلاکوخان[۳]

ز شـاه آگـهی چـون بـه تـایجو[۴] رسـید شـتابان بشـد تـا بـرِ او رسـید
چـو زانـو زد و بـرد پـیشش نـماز جـواب دعـایش چـنین داد بـاز
کـه ای بـی‌هنر پـیر بـی‌پای و بـر[۵] تو خود در چه کـاری در این بـوم و بـر
نـه کشـور گشـایی نـه لشکـر کشـی نـدیدم سـپهبد[۶] بـدین نـاخوشی
پس از چـرمغون[۷] و سـپه‌کش تـمه[۸] چـو گـرگان پـراکـنده کـردی رمـه
تـو بـی آن دو لشکـرکش نـام‌جوی[۹] بگـو تـا چـه کـردی ز مـردم بگـوی[۱۰]
نـدید آتش یـاغی از تـیغت آب ولی ایـل را جـمله کـردی خـراب
بـبینی کـه مـن چـون دهـم مـالشت نـیندیشم از زاری و نـالشت
زمـین را بـبوسید تـایجو[۱۱] و گـفت کـه راز خـود از شـه نخواهـم نـهفت
بـه جـان تـو ای شـه کـه تـا بـوده‌ام ز پـیکار یک روز نـاسوده‌ام[۱۲]
ز مـازندران و ز غـزنین و غـور بـه مـردی بـرانگـیختم گـرد و شـور
بـرفتم ز خـوارزم تـا مـرز روم بـرُفتم ز خـاشاک بـدخواه بـوم

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد، ظاهراً عنوان در «پا» باید چند بیت پیش از این می‌آمد.
۲. س، تر: ذی الحجه
۳. س، تر: آمدن تایجو نزد هولاکوخان و خطاب هولاکوخان با او و پاسخ دادن او هولاکو را
۴. پا: بایجو(فقط حرف اول نقطه دارد)
۵. س، تر: پا و سر
۶. س، تر: سپهبد ندیدم
۷. پا: بدون نقطه؛ تر: جرمغون
۸. س، تر: جته. رک: تعلیقات
۹. س، تر: نامجوی
۱۰. س، تر: بگو تا چه داری ز مردی بگو، ظاهراً صحیح‌تر است.
۱۱. پا: بدون نقطه
۱۲. س، تر: هرگز نیاسوده‌ام

همه کارهایی که بودند خام من از آتش تیغ پختم تمام
به ایران یکی شهر بغداد ماند که از زخم گرز من آباد ماند
که شهری پر از نعمت و لشکرست بسی کوه و رودش به راه[1] اندرست

صفت شهر بغداد و خوشی آن و ذکر خندق[2]

به گِرد اندرش نیلگون خندقی کز او نگذرد[3] باد بی زورقی
برآورده باروش تا روی ماه ز جویش در افتاده ماهی به ماه[4]
به حسنش[5] نهادست چون آسمان ولی کاهد این جان و افزاید آن
در او شط به‌سان ره کهکشان نمودار گردون بس است این نشان
جهانی است بغداد از ما نهان خنک آنک[6] آرد به دست آن جهان
کنون هرچه گویی تو فرمان برم تو شاه جهانی و من چاکرم
تنم گرچه پیرست دل پیر نیست به گیتی چو من یک جهانگیر نیست
اگر می‌نوازی خود این‌ست راه وگر می‌کشی هم نیم بی‌گناه[7]
هلاکو ز گفتار او گشت نرم اگرچه ز کردار او بود گرم
به تندی ورا گفت بشتاب زود از اینجا برو با سپاهی چو دود
ببین سربه‌سر کشور روم را به مردی بگیر آن بر و بوم را
بکش هر که را با تو جنگ آورد مرنجان کسی را که فرمان برد
ز بغداد چندین چه رانی سخن تو آن کار مشکل رها کن به من

مسخّر کردن ممالک روم را بر موجب فرمان پادشاه[8]

روان گشت تایجو[9] به فرمان شاه به روم اندر آورد ناگه[10] سپاه

---

۱. س، تر: گرد
۲. س، تر: صفت شهر بغداد و خوبی آن عمارت و آب و هوا
۳. پا: بگذرد
۴. س، تر: چاه
۵. پا: بدون نقطه؛ شبیه «نخستین»
۶. س، تر: آنکه
۷. س، تر: عنوان «فرستادن هولاکو تایجو را با لشکر به کشور روم و مسخّر کردن آن ولایت را»
۸. س، تر: عنوان را ندارد
۹. پا: حرف اول بدون نقطه
۱۰. س، تر: بی مر

بــه یک حــمله بشکست سـلطان روم   بـه تـایجو[۱] رهـا کـرد آن مـرز و بـوم
بــه بــخت[۲] هـلاکـو[۳] شـه نـامور   مسـخّر شـد آن مـملکت سـربه‌سر
در ایــن ســال[۴] بُــد پـیش او آبـقا   مــهین و بــهین پــور فــرخ‌لقا

ذکر پسران و خاتونان که ملازم هلاکوخان[۵] بودند[۶]

جــز از آبــقا جــانشین پــدر   هــلاکــوی[۷] را سـیزده[۸] بُـد پسـر
کــز ایــن پس بـیاید اسـامیشان   هــمان نــام‌پوران نــامیشان[۹]
ز خـاتون نـوسونجین چـنین کُـرییک   به جای خود آید سخن یک بـه یک[۱۰]
بگــویم کــه هــر یک کـجا رفـته‌انـد   چگـونه بـه خـاک انـدرون خـفته‌انـد[۱۱]
کــه گــردون گـل و سـرو آزادشـان   کــجا بـرد و چـون داد بـر بـادشان

آغاز داستان فتح بغداد و خراب شدن آن خطّه[۱۲]

کــنون گـوش کـن تـا ز دارالسـلام[۱۳]   بگــویم تــو را سـرگذشتی تـمام[۱۴]
ز صــبّاحیان چــون حکـایت نـماند   ز عــباسیان قــصه خــواهـیم رانـد
کــه آن شـاه پـیروزجـنگ[۱۵] درشت   بـه بـغداد چـون آمـد و چـند کشت
پس از فـتح دزهـا بـه قـزوین رسـید   وز آنــجا سـپه را بــه هــمدان کشـید
بســی روز در خــاتم‌آباد[۱۶] بــود   دلش پــر ز پــیکار بــغداد بــود
ســپه گِــرد کــرد انـدرآن مـرغزار   کــه بــود انــدر انــدیشهٔ کـارزار

---

۱. پا: فقط دو نقطه در زیر دارد
۲. تر: تخت
۳. س، تر: هولاکو
۴. س، تر: حال
۵. پا: چنگیزخان؛ تصحیح قیاسی
۶. س، تر: عنوان را ندارد
۷. س، تر: هولاکو
۸ رک: تعلیقات
۹. س، تر: یک بیت افزوده دارد:
جــز ارقــمه بـودند خـاتونش هـفت   کــه ایــن جـایگه ذکـر ایشـان نـرفت
۱۰. «س» و «تر» این بیت را ندارد؛ پا: هیچ کدام از واژه‌های مصراع نخست نقطه ندارد.رک: تعلیقات
۱۱. در «پا» این بیت پس از بیت بعد آمده است
۱۲. س، تر: عنوان را ندارد
۱۳. س، تر: دارالسلم
۱۴. س، تر: عنوان «ذکر قصه بغداد و داستان هولاکوخان با آل عباس و انجام کار ایشان»
۱۵. شاید: چنک
۱۶. س، تر: حاتم آباد. رک: تعلیقات

ز بـغداد در دل چـو شـه کین گـرفت   فـلک نـیز بـدمهری آیـین گـرفت
بر آن سـان زیـادت شـد از سیل[1] آب   کـه آن خـطه یک‌بـارگی شـد خـراب
بـرافکـند بـنیاد بـغداد را   بـه ویـران بـدل کـرد آبـاد را

فتنه انگیختن دوات‌دار کوچک[2] در بغداد[3]

چـو افـتاد آن سـیل دریـا نـهیب   ز بـالای ایـوان مـردم بـه شـیب
ز جُـمری و زنـطاری و از رنـود   پـر از فـتنه و شـورگشت آن حـدود
بـه بـغداد چـون فـتنه انگـیختند   بـه بـیداد خـون نـیز مـی‌ریختند
بـه[4] پشـتی اوبـاش نـاکس‌پـرست   دواتـی کـوچک بـرآورد دست
کـه کـار خـلافت بـه هـم بـرزنند   بـه نـام کسـان دگـر زر زنـند
وزیـری بُـد از تـخمهٔ عـلقمی   چـو بـد یـافت[5] احـوال مسـتعصمی
ابـا او بگـفت ایـن حکـایت بـه‌راز   مـر آن بـی‌خبر را خـبر داد بـاز
ولیکـن چـو او داشت عـقلی تُـنُک   بگـفت ایـن سخن[6] با دواتی سبک
دواتـی بـر آن تـهمت انکـار کـرد   کـه بـا او کـه بـتوانـد ایـن کـار کـرد
خـلیفه خـلاف وی انگـاشت راست   فسـون‌های[7] او جـمله پـنداشت راست
بگـفتش دروغـی دو سـه دلپـذیر   کـه بـا تـو هـمی بـد سگـالد وزیـر
ورا گشت بـاور ز نـابخردی   کـه نـیکی نـدانست بـاز از بـدی
دواتـی پس از عـهد و پـیمان بـرفت   بـپوشید تشـریف و شـادان بـرفت
ولی هـم بـدان سان[8] بـداندیشه بـود   خـلاف خـلیفه ورا پـیشه بـود
هـمی هـر زمـان شـوری انگـیختی   بـه شـوخی و بـیداد خـون ریـختی
چـو مسـتعصم از عـقل بـی‌بهره بـود   بـخیل و دمـاغی و بـی‌زهره[9] بـود

---

۱. س، تر: سنگ   ۲. رک : تعلیقات
۳. س، تر: زیادت شدن آب دجله و ذکر خرابی بغداد
۴. تر: که   ۵. س، تر: دید
۶. س، تر: خبر   ۷. س، تر: کژی‌های
۸. س، تر: بدین‌سان   ۹. س، تر: بد زهره

نـــدانست تـــدبیر آن شـــرّ و شـور   که بد چشم و گوش[۱] دلش کرّ و کور

فرمان فرستادن هلاکوخان بر دست ایلچیان[۲] به خلیفهٔ بغداد[۳]

در اثـــنای ایـــن فـتنه و گـفت‌وگوی[۴]   هـــلاکـــو[۵] فـرستاد ایـلچی بـدوی[۶]
نـــوشته بـــه مســتعصم ســاده‌دل   ســـخن‌های بـیم‌آور جـــان‌گسل
کـه بـا دشـمنان چـون بـدم در نبرد   نـدادی[۷] تـو یـاری به اسباب و مـرد
هـــر آن‌کس کـه دعـوی ایـلی کـند   بـــه لشکـــر چگـــونه بـخیلی کـند
اگـــرچـــه بـــزرگی آن[۸] دودمـــان   شـــنیده‌ست گـــوش زمـین و زمـان
ولیکـــن از[۹] اهـــل زمـــانه مگـــر   رسـیده بـود هـم بـه گـوشت خـبر
کـــه از عـهد چـنگیزخـان تـا کـنون   کـه بـختم بـدین بـوم شـد رهنمون
چـــه رفت از سـپاه مـغل در جـهان   ابـــا خـــاندان مـــلوک و شـــهان
بـــه فکـــر از ســـلاطین ایـــران درآ   بـدو تـا بـه شـاهان چـین و خـطا[۱۰]
به شرق و به غـرب و جنوب و شمال   شـدند آن هـمه بـوم و بـر[۱۱] پایمال
ز خـــــوارزمـــیان و ز ســـلجوقیان   فـــتاده‌ست شـــاهی بـــه آل قـــیان
چـو ایشـان کـه از حکـم یـزدان پـاک   شـــدستند از لشکـــر مـــا هـــلاک
بـــه بـــغداد پـیوسته ره داشـــتند   هـــمان جـــایگه تـــختگه داشـــتند
بـــدان شـــهر مـــا را چـرا راه نـیست   که دانـد[۱۲] کـز ایـن کژیِ آگـاه نـیست
تـــو را پـــیش از ایـــن پـندها داده‌ام   کـــنون ایـــن سـخن هـم فـرستاده‌ام
کـــه بـــا مـــا مـرو راه کـین و سـتیز   بـه گـردن مکـن جـنگ بـا تـیغ تـیز
بـــینبار خـــندق ز بـــاروی شـــهر   مـــزن پـنجهٔ مـن[۱۳] بـه بـازوی قـهر
بـــه پـیش مـن آی و بـه زورا مـپای   کـه بـا لشکـر مـن نـداری تـو پـای

---

۱. س، تر:گوش و چشم
۲. پا: یک کلمه بعد از «ایلچیان» ناخواناست.
۳. س، تر: ایلچی فرستادن هولاکوخان نزد خلیفه مستعصم‌بالله و پیغام دادن به صلابت
۴. س، تر:گفت‌وگو
۵. س، تر: هولاکو
۶. س، تر: بدو
۷. پا: نداری
۸. س، تر: این
۹. س، تر: ز
۱۰. س، تر: ختا
۱۱. س، تر: سروران
۱۲. س، تر:دانی
۱۳. س، تر: پنجه با من

ببخشای بر خاندان قدیم　　از امید خود را میفکن به بیم
به ایلی در آی و سترگی مکن　　مبادا که یاد آیدت این سخن
وگر در سرت نیست فرمانبری　　بیارای میدان جنگ‌آوری
که من دل نهادم بر این کارزار　　که تا خود چه خواهد جهان‌کردگار
بدین قصه چون ایلچیان ایجن　　گشودند پیش خلیفه دهن
پیام هلاکو همه گفته شد　　از آن حال مستعصم آشفته شد

فرستادن مستعصم رسولان از بغداد بدرالدین دزبکی و ابن‌جوزی به جواب فرمان هلاکوخان[1]

دو مرد خردمند را برگزید　　که دانند با شاه گفت‌وشنید
از آن دو یکی بدرالدین دزبکی[2]　　دگر ابن‌جوزی که بُد بس ذکی[3]
یکی نامهٔ پر سخن دادشان　　به پیش هلاکو[4] فرستادشان
چو بختش ز بی‌دولتی خفته بود　　به نامه درون این‌چنین گفته بود
که ای نوجوان شاهِ فرخ‌نژاد　　که هستی به شاهی ده‌روزه شاد
تمنای عمر ابد[5] کرده‌ای　　درون پر ز کین و حسدکرده‌ای
ز غفلت گمان آن‌چنان می‌بری　　که مانی همیشه در این سروری
سخن از سر کبر و کینه مگوی　　ز من آنک[6] هرگز نیابی مجوی
مرنجان ز خود آل عباس را　　ز دل دور کن آز و وسواس را
که هر کو کند قصد این خاندان　　از او کین کشد ایزد غیب‌دان
ز فرمانروایی ما کس مگر　　نداده‌ست شهزاده را خود خبر
که هر آدمی کو به عالم درست　　که گر[7] زیر دست‌ست اگر سرورست
همه بندهٔ بارگاه من‌اند　　به هنگام سختی سپاه من‌اند

---

۱. س، تر: پاسخ دادن مستعصم بالله پیغام هولاکوخان را و جواب نامه نوشتن و فرستادن رسولان
۲. س، تر: بدردین اوزبکی
۳. پا،تر: زکی
۴. س، تر: هولاکو
۵. پا: عمرای بد؛ رک: تعلیقات
۶. س، تر: آنچه
۷. س، تر: اگر

ز خـــاور بـــپیمای تـــا بـــاختر　　هـــمه خـــلق را چـــاکـــر مـــن شـــمر
از ایشـــان هـــر آنگـــه کـــه یـــاد آوردم　　بـــجوشند جـــنگاوران بـــر درم
جـــــهانگیری ار بـــــاشدم آرزو　　تـــوانـــم بـــدین لشکـــر جـنگ‌جو
بـــه ایـــران و تـــوران بـــه یک تـــاختن　　هـــمه کـــاری آســـان بـــود ســـاختن
ولی من نخواهـم کـه از جـنگ و جـوش　　شـــود جـــمله روی زمـــین پـــرخـــروش
کـــه کـــفرست آزار در دیـــن مـــن　　جـــفا و ســـتم نـــیست آیـــین مـــن
چـــو مـــن دوســـتدارم هـــلاکـــوی[1] را　　هـــمان شـــاه فـــرخـــنده مـــنکوی را
نـــه در مـــی‌خورد ایـــن هـــمه دشـــمنی　　ز مـــن بشـــنو از ســـر بـــرون کـــنی مـــنی
نوشت این و حملی[2] نه در خورد شـاه　　فـــرستاد بـــا آن رســـولان بـــه راه
چـــو آن هـــر دو ایـــلچی ز راه دراز　　بـــه پـــیش هـــلاکـــو[3] رســـیدند بـــاز
حـــدیث خـــلیفه بـــر او خـــوانـــدند　　شـــنیده و دیـــده فـــروخوانـــدند
ایـــجن زان ســـخن‌ها بـــرنجید و گـــفت　　کـــه آن پـــیشوا را خـــرد نـــیست جـفت
اگـــرچـــه کـــژی مـــی‌کند چـــون[4] کـمان　　چـــو تـــیرش کـــنم راست هـــم بـی‌گمان
پس آن دو رســـولان ســـراســـر[5] سخن　　هـــمه یـــاد کـــردند پـــیش ایـــجن
هـــلاکـــو بـــه دل گـــفت یـــزدان پـــاک　　هـــمانا کـــه مـــی‌خواهـــد او را هـــلاک
کـــــه انـــــدیشه‌ای مـــی‌نماید ورا　　کـــز آن جـــز بـــدی پـــیش نـــاید ورا[6]
بـــخوانـــد آن دو فـــرّخ فـــرستاده را　　دو مـــــرد خـــــردمند آزاده را

دیگر باره فرستادن پادشاه جهان هلاکوخان کسان را پیش خلیفه و او را به فرمانبرداری خود خواندن[7]

فـــرستادشان ســـوی بـــغداد بـــاز　　بـــه نـــزدیک مســـتعصم ســـرفراز
پـــیام از ســـر خشـــم داده چـــنین　　کـــه یک‌ســـر جـــهان را جـــهان‌آفرین

---

۱. س، تر: هولاکوی
۲. پا: جمله؛ رک: تعلیقات
۳. س، تر: هولاکو
۴. پا: بی
۵. س، تر: یکایک
۶. س، تر: عنوان «باز آمدن رسولان از پیش هولاکوخان و نصیحت کردن وزیران مستعصم را و نشنیدن»
۷. س، تر: عنوان را ندارد

به فرخنده چنگیزخان داده است / چنین هم بدان‌کس کز او زاده است
هر آنکو ز حکم خدا سر کشید[1] / سر او کجا دیگر افسر کشید[2]
اگر سر نمی‌خواهد[3] از تن جدا / بباید نهادن به حکم خدا
تو بیداد می‌دانی این داد را / که یزدان به من داد بغداد را
اگر زانک هستی تو یزدان‌شناس / چرایی چنین سرکش و ناسپاس
چو در تو نمی‌گیرد اندرز و پند / کنم چارهٔ تو به گرز و کمند
بر آنم که اندر پی این پیام / برانم سپه تا به دارالسلام[4]
تو اکنون نگهبان آن خانه باش / سپه را بیارای و مردانه باش
که من نیز لشکر بیاراستم / به[5] آهنگ جنگ تو برخاستم
ندانم که تا از من و تو کدام / از این کار خواهد رسیدن به کام
ببینیم تا کردگار بلند / که را خوار خواهد که را ارجمند
رسولان برفتند و یک‌سر پیام / بگفتند پیش وزیر امام
که آتش همی بارد از گفت شاه / به گیتی نشاید[6] کسی جفت شاه
ز گفتار او تیغ بارد همی / که نزدیک او رفت یارد همی
گر او را بدین بوم باشد گذار / تو نه[7] شهر بینی و نه[8] شهریار
به پیش سریر خلیفه وزیر / بگفت این سخن‌های نادلپذیر
چو پرگشت از آن گوش مستعصمی / بپرسید از نایب علقمی
که تدبیر این خصم خون‌خوار چیست / بیندیش تا چارهٔ کار چیست
چنین داد پاسخ که شاها به مال / یکی کعبتین عدو را بمال
گهی بازگردد به تو نفع گنج / که کردن توانی بدان دفع رنج
گهر بهرحفظ سر و نام و ننگ / بود ورنه فرقی ندارد ز سنگ
گر این فایده ناید از زرّ و مال / چه آن پیش عاقل چه سنگ[9] و سفال

---

۱. س، تر: کشد
۲. س، تر: کشد
۳. س، تر: نمی‌خواهی
۴. س: داالسلم
۵. س، تر: نمی‌خواهی
۶. س، تر: نباشد
۷. س، تر: نی
۸. س، تر: نی
۹. س، تر: خاک

کنون بار کن بارگیری هزار / ز سیم و زر و گوهر شاهوار
هزار اشتر سرخ‌مو برگزین[1] / هزار اسب تازی بیارا به زین
به تحفه فرست این همه نزد شاه / هم از بهر میران آن بارگاه
مرتب کن اندر خور هر کسی / زر و جامه و اسب و استر بسی
به نام ایجن خطبه و سکه را / مزین کن و باز ره زین بلا
خلیفه پسندید تقریر اوی[2] / دوای بهین دید تدبیر اوی[3]
دواتی که بودش مجاهد لقب / نمی‌خواست جز جنگ و شور و شغب
به پیش خلیفه برای وزیر / بدی کرد و رد کرد رای وزیر
که او را هوای مغل در دل‌ست / به سوی هولاکو[4] از آن مایل‌ست
به گفتار آن بددل پرفریب / چرا بر تو افتاد چندین نهیب
تو را با چنین لشکری[5] بی‌شمار / چرا خواست باید از او زینهار
چرا مال خود داد باید به باد / که جان و سرِ ما فدای تو باد
به دشمن چرا خدمتی می‌دهی / نه این تیغ در دست دارد رهی
بگفت این و افتاد تیغش ز دست / همانگاه و یکباره درهم شکست
خردمند را این بد آمد به فال / ولی بی‌خرد بود غافل ز حال
چو زر خرج می‌شد به قول وزیر / نیامد سخن‌های او دلپذیر
خلیفه به گفت دواتی برفت / سر و مالش از بی‌ثباتی برفت
فرستاد سوی موید کسی / که لشکر سوی درگه آور بسی
که هر زر که بدخواه من خواست برد / به جنگاور خویش خواهم سپرد
بدین لشکر اولی‌تر آن[6] زرّ و مال / کز او[7] بهره‌ور خواست شد بدسگال
سپاهی چو باشد به درگاه من / نیاید دلیری به[8] بدخواه من
وزیر آن پریشان‌سخن چون شنید / سرانجام آن کار نیکو ندید

۱. س، تر: برنشین
۲. س، تر: او
۳. س، تر: او
۴. س، تر: هولاکو
۵. س، تر: لشکر
۶. س، تر: این
۷. س، تر: کز آن
۸. س، تر: ز

بدانست کز بخل بود آنچ[1] گفت   که تا زر برون ناورد از نهفت[2]
ولی تا نبندند بر وی گناه   ز هر سو بیاورد بی‌مر سپاه[3]
سرانجام از بی‌نوایی همه   رمیدند همچون رمه از دمه
سپاهی سراسیمهٔ بی‌نوا[4]   پریشان شدند از در پیشوا
چو دیدند بخلش به نان و به زر   نکردند بخشش به جان و به سر
نگه داشت آن گنج مستعصمی   نمی‌خواست کاید بدو در کمی[5]
در ایوان او بود مردی کهن   ندیمی خوش‌اخلاق شیرین‌سخن[6]

نصیحت کردن پیر جهان‌دیده مستعصم را[7]

فراوان زر و جامه و کاخ داشت   زبانی به گفتار گستاخ داشت
ز کار خلیفه دلش تنگ بود   که بی‌رای و تدبیر و فرهنگ بود
ندیدی کسی روی سیم و زرش   از این‌رو سپاهی نبُد بر درش
سران سپه سرکشیدند از اوی   که جز بی‌نوایی ندیدند از اوی
کهن پیر روزی دلیری نمود   به گفتار بند از زبان برگشود
چنین گفت کی سرور دین‌پناه   چرا نیست بر درگه تو سپاه
تو را ناگهان لشکر آید به کار   که با بدسگالان کند کارزار
دو بیش[8] و قراخان و قیران و باز[9]   که هستند لشکرکش و سرفراز
برفتند از لشکر تو دژم   بدیشان ندادی سلاح و درم
هولاکو به جنگت نهاده‌ست روی[10]   هلاکو! بگو لشکر جنگ‌جوی[11]

---

۱. س، تر: آنچه
۲. پس از این «س» و «تر» یک بیت افزوده دارد:
وگر لشکر آید به درگاه نیز   نیاید ز دستش برون یک پشیز
۳. پس از این «س» و «تر» یک بیت افزوده دارد:
به صحرای زورا نبودند دیر   ز شادی گرسنه وز اندوه سیر
۴. س، تر: سراسیمه و بی نوا
۵. س، تر: عنوان «پند دادن وزیر دانا مستعصم را و تمثیل نمودن و جانسپاری کردن و نشنیدن مستعصم»
۶. س، تر: خوش اخلاق و نیکو
۷. س، تر: عنوان را ندارد.
۸ س، پا: بدون نقطه
۹. س، تر: تاز. رک : تعلیقات
۱۰. س، تر: رو
۱۱. س، تر: جو

که فردا سوی او گراید به جنگ؟ — که با او برآید گر آید به جنگ؟!
اگر بند بگشایی از گنج زر — ببندد برای تو لشکر کمر
وگر زر نداری ز لشکر دریغ — ندارند ایشان ز تو سر دریغ
بخیلی مکن با سپاهی به نان — که با تو کند او سخاوت به جان
به دست‌آر تو دوستان را به مال — بدان دوستان دشمنان را بمال
خلیفه وراگفت کای بی‌خرد — مرا این سخن‌ها نه اندر خورد
از آن بی‌نیازم که پندم دهی — که دارم ز هر دانشی آگهی
ندانی که فرزانه‌ای دوربین — سپه را مگس خواند و مال انگبین
چو زر انگبین‌وار پیش‌آوری — بجوشد بر او چون مگس لشکری
هر آنگه که خواهم سپاه نبرد — به زودی توانم به زر گِرد کرد
از آن پس یکی کاسهٔ انگبین — به نزدیک خود داشت[1] آن پیش‌بین
بر او چون مگس گِرد شد بی‌شمار — چنین گفت کای پیر ناهوشیار
یکی چشم بگشا مگس را ببین — که چون گِرد شد بر سر انگبین
زر و لشکری هم بر این سان[2] بود — چو این باشد آن خود فراوان بود
چو آن پیر[3] گفتار از آن سان شنید — در آن وقت هنگام پاسخ ندید
از این معنی آن روز بگشاد لب — همی بود خاموش تا تیره شب
که[4] روی هوا رنگ انقاس[5] یافت — جهان کسوت آل عباس یافت
در آن وقت پیش آمد آن خوش‌نشین — به دست اندرون کاسهٔ انگبین
به بازی همی گفت با شه رواست[6] — که هست انگبین و مگس زو جداست؟
خلیفه بدو بانگ برزد که بس — ندانی که شب گرد ناید مگس
از آن پس سخنران[7] زبان برگشاد — چنین گفت کای میر[8] فرّخ‌نژاد
به گفتار دُربار خود در مَثَل — سپه را مگس خواندی و زر عسل
چنین است لیکن به هنگام خویش — همی جست باید همه کام خویش

---

۱. س، تر: خواست
۲. س، تر: بدین سان
۳. س، تر: مرد
۴. س، تر: چو
۵. س، تر: ابقاس
۶. س، تر: گویی چراست
۷. س، تر: ندیم سخن دان
۸. س، تر: شاه

به روز سعادت یکی[1] کار خود — بترس از شب تیرهٔ بخت بد
به دی‌ماه از باغبان گل مخر — به پای گریوه مده جو به خر
درِ گنج بر لشکر اکنون گشای[2] — که فرمانبرند و تو فرمانروای[3]
وگر نه[4] چو رفتند خوار از درت — نیایند هنگام سختی برت
برآشفت نادان از آن پندِ نغز — که از هوش و دانش تهی داشت مغز
براند آن ندیم خردمند را — زگوش اندر انداخت آن پند را[5]
در آن دم[6] سر از خشم پرباد کرد — وز آن پس بسی پند او یاد کرد[7]
پیامی فرستاد بارِ دگر — خلیفه به پیش شه دادگر[8]
که ای شاه سوی خراسان خرام — که سودی نبینی ز دارالسلام[9]

پیغام فرستادن خلیفه[10]

بسی شاه و سلطان عالی‌نژاد — که از کین عباسیان شد به باد
مکن قصد دارالخلافه مکن — چنین کارهای[11] گزافه مکن
که هرکس که با ما سگالید جنگ — به گیتی نبودش فراوان درنگ
اگر چرخ گردنده این کار کرد — بر او مهر تابنده انکار کرد
بسی خصم عباسیان برشمرد — که از خشم حق کشته شد یا بمرد
چو نامه به پیش هلاکو[12] رسید — سخن‌های بیهودهٔ او شنید
زگفتار سختش برآشفت شاه — به پاسخ بسی ناسزا گفت شاه

روان کردن هلاکو امیران بزرگ را با لشکر از چهار حد به عزم گرفتن بغداد[13]

بس آشفته می‌دید بازار اوی — برانگیخت[14] لشکر به پیکار اوی

---

۱. س، تر: بکن، ظاهراً صحیح‌تر است
۲. س، تر: گشا
۳. س، تر: فرمانروا
۴. س، تر: وگرنی
۵. رک: تعلیقات
۶. س، تر: همان دم
۷. س، تر: عنوان «پیغام خلیفه مستعصم بالله نزد هلاکوخان و ترسانیدن او را از بی‌ادبی و خشم گرفتن هلاکو»
۸. س، تر: نامور
۹. س، تر: دارالسلم
۱۰. س، تر: عنوان را ندارد
۱۱. س، تر: کارها بر
۱۲. س، تر: هولاکو
۱۳. س، تر: خواندن هولاکو حشام عکه را و تربیت کردن و سرانجام کشته شدن و تمامی این داستان
۱۴. س، تر: روان کرد

درِ جنگ بغداد چون باز کرد   نخست از ولایاتش آغاز کرد
چو ما گفت قصد حوالی کنیم   برونش ز بدخواه خالی کنیم
بود شهر چون خیمه‌ای بی‌طناب   که آسان توان کرد آن[1] را خراب
به درتنگ بُد سرور[2] خویش کام   کجا خواندندی مر او را حسام
هلاکو فرستاد ایلچی بدو   که فرمان پذیر و به درگاه پو
حسام عکه کرد فرمان قبول   شتابان به درگاه شد با رسول
چو بی‌سرکشی سوی حضرت شتافت   ز فرمان شاه جهان سر نتافت[3]
شهنشه بدو داد درتنگ را   نوازش نمود آن کنارنگ را[4]
فراوان دز و قلعه‌های دگر   ببخشید او را در آن بوم و بر
حسام ابن یوسف بدین کام و ناز[5]   چو از پیش شاه جهان گشت باز
به چشم تکبّر همی بنگرید   کسی در جهان برتر از خود ندید
چنان برد دیو غرورش ز راه   که می‌کرد اندیشه‌های تباه
فرستاد پیش خلیفه پیام   که هستم ز جان شاه دین را غلام
برفتم بدیدم هلاکوی[6] را   سبک یافتم آن جهان‌جوی را
کنون گر تو یک بار فرمان دهی   ز هر سو سپاهی بیارد رهی
بگیرم بر این نامور شاه راه   درآرم به گِرد سپاهش سپاه
ز جنگ هلاکو[7] کنم بی‌غمت   به زخم بلا برنهم مرهمت
خلیفه سخن‌های او داشت خوار   گلِ باغِ مهر وی انگاشت خار
گمان بود سردار درتنگ را   که سودی بود مکر و نیرنگ را
سرانجام جاسوسی[8] اندر نهفت   به پیش ایجن گفتهٔ او بگفت
چنان آتش خشم شه برفروخت   که از تاب آن خشک و تر خواست سوخت
به فرمان خان کِتبُقا[9] در زمان   به پیکار آن بی‌خرد شد دمان

---

۱. س، تر: او
۲. س، تر: سروری
۳. تر: بتافت
۴. چهار بیت اخیر در «پا» افتاده است. رک: تعلیقات
۵. پا: باز
۶. س، تر: هولاکوی
۷. س، تر: هولاکو
۸. پا: جاسوی
۹. پا: دو نقطه در پایین دارد و دو نقطه در بالا.

ز شوخی او سخت دلتنگ شد / ابا لشکری سوی درتنگ شد
فرستاد پیغام سوی حسام / که من کردم آهنگ دارالسلام[1]
در این ره تو خواهی بُدن رهنمای[2] / به صحرا خرام و به خانه مپای[3]
ندانست سردار ناکاردان / که پیدا شده‌ست آن پیام نهان
شتابان بر کِتبُقا[4] شد دلیر / چو آهوی ماده برِ نرّه‌شیر
ورا میرِ لشکرکش نامدار / گرفت و به بند اندر افکند خوار
امان گفت آن‌گاه یابی ز من / که از خانه آری برون مرد و زن
که تا لشکرت را نظاره کنم / همه مردمان را شماره کنم
حسام‌ابن‌یوسف ز بیچارگی / کسان را بیاورد یک‌بارگی
پس آن‌گاه فرمود با خشم و تاب / که دزها همه کرد باید خراب
اگر خواست ورنه[5] در آن بوم و بر / همه قلعه‌ها کرد زیر و زبر
بدانست کان ناسزا گفتِ اوی[6] / شنیده‌ست لشکرکش جنگ‌جوی[7]
زبانش زیانش به جان[8] کرده بود / ولیکن ندامت نمی‌داشت سود
امیر جهانگیر کشورگشای[9] / چو شد بر همه قلعه‌ها پادشای[10]
بکشت آن حسام بداندیش را / نه بیگانه را ماند نی خویش[11] را
چو برداشت آن سرور شوم را / سراسر گرفت آن بر و بوم را
دز و کوه کردان همه پست کرد / در و دشت همچون کف دست کرد
پس از بقعهٔ کُرد با گیرودار / به پیروزی آمد برِ شهریار
چو شد بدسگال هولاکو[12] هلاک / ز بدخواه شد راه بغداد پاک
شهنشاه در کارِ زورا بسی / همی کرد کنکاج با هر کسی
امیران نامی و سر لشکران / همی گفت هر کس حدیثی در آن[13]

---

۱. س، تر: دارالسلم
۲. س، تر: رهنما
۳. س، تر: مپا
۴. پا: دو نقطه در بالا دارد دو نقطه در پایین.
۵. س، تر: ورنی
۶. س، تر: او
۷. س، تر: نامجو
۸. س، تر: زبانش به جانش زیان
۹. س، تر: کشورگشا
۱۰. پا: پادشاه؛ س، تر: پادشاه؛ تصحیح قیاسی
۱۱. پا: «نی خویش» پاک شده است.
۱۲. س، تر: هولاکو
۱۳. س، تر: عنوان «سؤال کردن هولاکو از حسام منجم جنگ خلیفه را و راست گفتن خواجه نصیر طوسی»

حسام منجم به هر نیک و بد   بُدی رهنمای شه پرخرد
ایجن را همه وقت[۱] همراه بود   به فرمان منکو برِ شاه بود

پرسیدن هلاکو از حسام‌الدین کیفیت احوال[۲]

بپرسید از او شاه کای رازدان   ز چرخ و ستاره یکی بازدان
که گر با خلیفه کنم کارزار   سرانجام چون باشدم کار و بار
نگر تا حسام مقلّد چه گفت   بدان پادشاه موحد چه گفت
که گر با خلیفه نبرد آوری   دل اهل دین را به درد آوری
بسی حال‌های بد آیدت پیش   پشیمان شوی آخر از کار خویش
بمیرند اسبان لشکر نخست   نماند یکی لشکری تن‌درست
دگر بر نیاید ز چرخ آفتاب   نه از ابر بر روی خاک آید آب
به صرصر شوند اهل عالم تباه   ز روی زمین بر نروید گیاه
برافتد همه عام از زلزله   برآید ز مرگ شهان ولوله
بر این گفته‌ها شاه از آن بی‌خرد   به رسم موجلکه[۳] یکی خط ستد
بگفت این سخن‌های نادلپذیر   هلاکو[۴] یکایک به خواجه نصیر
به دل گفت خواجه که گر راستی   بپوشم به کارم رسد کاستی
چنین گفت کاین‌ها نباشند هیچ   تو زین ره به گفتار او سر مپیچ[۵]
ایجن گفت[۶] کز فتح دارالسلام[۷]   چه حادث شود ای حکیم تمام
جز این[۸] گفت نبود در این تختگاه   که باشی به جای خلیفه تو شاه
به فرمان شه خواجه با فال‌گو   در این باب فرمود بحثی نکو

رد کردن خواجه نصیر در بحث سخن‌های حسام منجم را[۹]

کز آغاز عهد نبی تاکنون   بسی خویشِ او را فلک ریخت خون

---

۱. س، تر: وقته
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: موچلکا
۴. س، تر: هولاکو
۵. تر: این بیت افتاده است
۶. تر: چنین گفت
۷. س، تر: دارالسلم
۸. س، تر: جز این
۹. س، تر: عنوان را ندارد.

که از قتل ایشان جهان برنخاست   بر این هستی چرخ و اختر گواست
ور این خاصیت آل عباس راست   خردمند داند که این نیست راست
کز ایشان بسی کشته گشتند هم   کز آن مهر و مه را نشد دل دژم
وز آن پس برآمد ز چرخ آفتاب   بهاران ببارید آب از سحاب
ز روی زمین گل بروید همی   رخ لاله باران بشوید همی
هلاکو[1] شه شهرهٔ شهرِ گیر   پسندید گفتار خواجه نصیر

فرمودن که لشکر از چهار جانب به روزی معین به بغداد رسند[2]

بر آهنگ بغداد دل گرم کرد   ز کین ترک آرام و آزرم کرد[3]
بفرمود تا لشکر جرمغون[4]   که بودند یک‌سر به روم اندرون[5]
درآیند با بایجو[6] از یمین   گشایند از راه موصل کمین
درآیند از جانب غرب شهر   بگیرند آن سوی زورا به قهر
برانند هلاکو[7] سپه را چو برق   برآید چو خورشید از حدِ شرق
به روزی معین بدان‌جا رسند   بدان خطهٔ جنت‌آسا رسند
چنین هم درآرند شهزادگان   سپاه از ره آذرآبادگان
امیران سُونجاق و توقاتمور[8]   درآیند از سر حد شهر زور
سپاه از ره شوشتر کِتبُقا[9]   روانه کند با کُوکا ایلکا
بر این سان[10] روان گشت در دشت و کوه   به هر جای لشکر گروها گروه
کجا با سپاه یمین یا[11] یسار   یسار سپاه یمین بود یار

---

۱. س، تر: هولاکو   ۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: پس از این یک بیت افزوده دارد:
فرستاد بر هر سویی لشکری   که گردش در آیند از هر دری
۴. س: حرمغون
۵. پیش از این «س» و «تر» عنوان دارد: «لشکر فرستادن هولاکوخان از چهار حد بغداد و همه در یک روز به آنجا رسیدن».
۶. پا: حرف اول بدون نقطه؛ س، تر: تایجو؛ متن: براساس جامع و جهانگشا
۷. س، تر: هولاکو   ۸. س، تر: بوقاتمور
۹. پا: دو نقطه پیوسته در پایین و دو نقطه پیوسته در بالا دارد.
۱۰. س، تر: بر آن‌سان   ۱۱. س، تر: کجا با یمین سپاه، ظاهراً صحیح‌تر است.

چنین لشکر[1] بی‌حد از چارسوی[2]   به جنگ خلیفه نهادند روی[3]
هلاکو[4] برفت از علفزار رک[5]   ظفر رهنمای و سعادت یزک
ملوک و سلاطین ایران دیار   دوان در رکاب شه نامدار[6]
به پیش خلیفه دگرباره شاه   فرستاد ایلچی و یرلیغ[7] ز راه
که از شهر اگر دوستدار منی   برون آی و از سر برون کن منی
خلیفه فرستاد پاسخ که شاه   از این سو نباید که آرد سپاه
که تا من دهم باج و فرمان کنم   به فرمانبری عهد و پیمان کنم
ایجن گفت راهی بریدم دراز   ندیده ورا چون توان گشت باز
چو دیده ببیند رخ انورش   از آن پس توان بازگشت از درش
به تاریخ «خا نه»[8] آورد روی   به جنگ خلیفه شه آورد روی[9]
چو از راه میدان به حُلوان رسید   تو گفتی به بستان رضوان رسید
دو سه هفته آنجا توقف نمود   که آن منزل کام و آرام بود

جنگ کردن سونجاق با دوات‌دار کوچک[10]

سُونجاق و تُوقاتِمور[11] با سپاه   به فرمان بایجوی[12] لشکرپناه
گذشتند بر دجله وز سوی غرب   برِ نهر عیسی گزیدند حرب
دواتی که سرخیل بغداد بود   نبردآوری با دم و باد بود
برآویخت با لشکر کینه‌جوی[13]   سونجاق و توقا[14] رمیدند از اوی[15]

---

۱. س، تر: لشکری
۲. س، تر: چهارسو
۳. س، تر: رو
۴. س، تر: هولاکو
۵. س، تر: زک
۶. س، تر: عنوان «دگرباره پیغام هولاکو نزد خلیفه و پاسخ دادن خلیفه»
۷. تر: یرلغ
۸. س، تر: خنه. رک: تعلیقات
۹. س، تر: شهِ نامجوی
۱۰. س، تر: رسیدن لشکر به بغداد و جنگ انداختن و هزیمت شدن دواتی و چگونگی آن
۱۱. س، تر: بوقاتمور
۱۲. س، تر: تایجوی
۱۳. س، تر: کینه جو
۱۴. س، تر: بوقا
۱۵. س، تر:ازو

هزیمت گرفته از آن رزمساز　　به نزدیک بایجو[1] رسیدند باز
دگرباره تایجو[2] سپهدار شد　　سپه برگرفت و به پیکار شد
در آن رزمگه بود جویی تُغُل　　چو[3] آنجا رسیدند خیل مغل
پس پشت اعراب پیکارجو　　پر از آب کردند از آن ژرف‌جو
سحرگه سپاه عرب با مغل　　برآویخت چون باد با[4] برگ گل[5]
از آهنگ بایجو[6] و توقاتمور[7]　　دواتی هزیمت شد و ابن‌کُر[8]
ظفر یافت بایجو[9] در آن کارزار　　بکشتند از ایشان ده و دو هزار
ز سر لشکران ابن‌کُر کشته شد　　سپاهش به خون و گل آغشته شد
که گفت این که چندان سپاه عرب　　به یک حمله کشته شوند ای عجب
دواتی گریزان به بغداد شد　　ولی لشکرش جمله بر باد شد
توقا[10] و سُونجاق و بایجو[11] به هم　　به بغداد رفتند با باد و دم
شتابان به نزدیک رود آمدند　　به غربی زورا[12] فرود آمدند
محلات کردند چندی خراب　　تو گفتی برآمد غباری از آب
ز صحرای انجاسیه[13] کتبقا[14]　　سپاهی درآورد بی‌منتها
برآهنگ بغداد در خانقین　　رها کرد اَغرُق شه پیش‌بین
چو جوشنده‌بحر و خروشنده‌رود　　به شرقی بغداد آمد فرود
ز هر سو و هر جانب و هر طرف　　سپاهی[15] هلاکو[16] کشیدند صف

---

۱. پا: حرف اول بدون نقطه؛ س، تر: تایجو. متن: براساس جامع و جهانگشا
۲. متن:پا،تر،س؛ رک: تعلیقات　　۳. س، تر: که
۴. س، تر: باد
۵. دو بیت اخیر در «پا» نیامده. رک: تعلیقات. پس از آن در «س» و «تر» عنوان: «رسیدن هولاکوخان به بغداد و جنگ انداختن لشکر و در اندرون شهر شدن»
۶. س، تر: تایجو؛ پا: بدون نقطه؛ متن: برابر با جامع و جهانگشا
۷. س، تر: بوقاتمور　　۸. رک: تعلیقات
۹. رک: زیر نویس بیت ۶۳۱۷
۱۰. س، تر: توقا؛ پا: بدون نقطه؛ متن: براساس کاربردهای پیشین «پا»
۱۱. رک: زیرنویس «بایجو» در ابیات پیشین　　۱۲. تر: زولا
۱۳. س، تر: آنجاسیه. رک : تعلیقات　　۱۴. پا: بدون نقطه
۱۵. س، تر: سپاه　　۱۶. س، تر: هولاکو

چو مور و ملخ با هم آمیختند　　همه در عراق عرب ریختند
گشودند دست کمین و ستیز　　ببستند بر خلق راه گریز[1]
چو کرد از افق چرخ[2] اول طلوع　　در آن جنگ کردند ترکان شروع
که والی آن برج بهرام بود　　که اقوام اتراک را رام بود

یاد کردن هر شهزاده و میری که بر کدام طرف بغداد جنگ کردند[3]

ز سوی طریق خراسان ایجن　　ابا کِتبُقا[4] میر لشکرشکن
همی جنگ کردند هر دو به هم　　به کین روی کرده به برج عجم[5]
به دروازه سوق سلطان تمار[6]　　ابا سیرمون[7] بود در کارزار
به کلوار[8] دروازه میرایلکا　　به پیکان همی ریخت خون در هوا
بقای[9] از ره قطعه[10] بر بدگمان　　نمی‌کرد ابقا به تیر وکمان
ایجن سنگ‌ها از پی منجنیق　　بیاورده بُد[11] از خراسان طریق
به ارّه بسی نخل‌ها پاره کرد　　بدان پاره‌ها رخنه در باره کرد
خلیفه فرستاد بیرون وزیر　　به پیش هلاکو[12] شه شهرگیر
پیام اینک[13] نوّاب را پیش از این　　ز ما خواستی تا نباشی به کین
فرستادم اکنون وزیران برت　　که باشند چون بنده فرمانبرت
چو از ما برآمد همه کام تو　　مکن جنگ با آنک شد رام تو
هلاکو چنین داد[14] پاسخ که من　　ز همدان فرستادمت این سخن
گذشته کنون زین فراز و نشیب[15]　　کجا بازگردم به مکر و فریب
یکی جنگ فرمود در هفت روز　　که از گرد گویی فرو رفت روز

۱. س، تر:عنوان «جنگ هولاکوخان با بغداد و خراب کردن برج عجم و پیغام خلیفه و پاسخ هولاکوخان»
۲. س، تر: برج
۳. س، تر: عنوان را ندارد.
۴. پا: حرف دوم بدون نقطه
۵. جای دو مصراع در «س» و «تر» عوض شده است.
۶. س، تر: تومار
۷. س، تر: شیرمون
۸. س، تر:کلواد؛ رک: تعلیقات
۹. س، تر: بقا
۱۰. رک: تعلیقات
۱۱. س، تر: بود
۱۲. س، تر: هولاکو
۱۳. س، تر: اینکه
۱۴. س، تر: هولاکو فرستاد
۱۵. رک: تعلیقات

هـر آن مـنجنیقی کـه هـمراه داشت　　یکـایک بـه بـرج عـجم بـرگماشت
در آن شـهر فـرخـنده آن بـرج بـود　　کـه او گـوهر امـن را درج بـود
هـلاکـو بـدان سـهمگین سـنگ‌ها　　کـه بـود آوریـده[1] ز فـرسنگ‌ها
بـه خـندق درانـداخت آن بـرج را　　ز گـوهر تـهی کـرد آن درج را
نـفیری بـرآمـد ز تـرک و عـرب　　دل سـنگ خون شـد ز شـور و شغب
چو آن[2] برج آکنده شد [ز] آب جـوی[3]　　چـو آتش بـه بـالا نـهادند روی[4]
فکـندند بـر بـاره تـرکان کـمند　　دویـدند بـر تـیغ سـدّ بـلند

خراب کردن هلاکوخان از جانب شرقی بغداد برج عجم را[5]

از آن بـاروی آسـمان‌گون بـه قـهر[6]　　ز بـدخواه کـردند خـالی دو بـهر[7]
چـو دیـدند مـیران لشکـرشکن　　کـه بگـرفت بـارو سـپاهِ ایـجن
هـمان روز لشکـر ز هـر سوی شـهر　　ز هـر سـو بـرآمـد بـه[8] باروی شـهر
غـریوی بـرآمـد ز هـر خـانه‌ای　　کـه بـر بـام او بـود بـیگانه‌ای
وزیـر ابـن عـلقم بـرون شـد ز شهر　　نـوازش ز شـاه جـهان یـافت بـهر
دواتـی هـمی خـواست کز بیم شاه　　دهـد بـا[9] حـوالی مـغرب پـناه
در افکـند سـه چـار کشتی بـه[10] آب　　هـمی رفت تـا پـیش ده[11] عـقاب
هـلاکـو[12] هـمه راهـا بسـته بـود　　نگـهبان بـه هـر جـای بـنشسته بـود
سـپاه بـقا[13] بـر دواتـی زدنـد　　هـمه[14] کشـتی مـال از او بستدند
رفـیقان او را بکشـتند پـاک　　ولی بـازگشت او ز بـیم هـلاک[15]

---

۱. س، تر: که بودند برده
۲. س، تر: زان
۳. س، تر: جو
۴. س، تر: رو. پس از این عنوان دارد: «داستان دواتی و گریختن و گرفتار شدن به لشکر و رخت‌ها به غارت دادن و بازگشتن»
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر: دو بهر
۷. س، تر: به قهر
۸. س، تر: برآمد به بالای
۹. س: بدون نقطه؛ تر: تا
۱۰. س، تر: در
۱۱. س، تر: دیه
۱۲. س، تر: هولاکو
۱۳. س، تر: بوقا
۱۴. س، تر: دوسه
۱۵. س، تر: عنوان «فرستادن مستعصم بالله پسران را با وزیران و حاجبان نزد هولاکوخان به شفاعت»

خلیفه چو بشنید این سرگذشت — ز جان و سر خویش نومید گشت
به ایلی ز بیم اندر آورد سر — فرستاد پیش هلاکو[1] پسر

فرستادن خلیفه پسر [و] وزیر فخرالدین [را] به حضرت[2]

خداوند دیوان او فخرِدین — شد اول بر شاه روی زمین
دو سه آلت پیشکش بس حقیر — بیاورد و بنهاد پیش سریر
زبان کرد گویا به خواهشگری — که اکنون سرآمد همه داوری
که مستعصمت ایل و فرمانبرست — گناهش ببخش ارچه بس منکرست
نیفتاد مسموع گفتار اوی[3] — نرفت التفاتی به دینار اوی[4]

دگرباره فرستادن پسر مهتر به شفاعت به پیش هلاکو[5]

خلیفه دگر روز پور مهین — فرستاد با تحفه‌های بهین
روان در رکابش همه نایبان — وزیران نام‌آور و حاجبان
شفاعت‌کنان پیش شاه آمدند — بدان[6] سرکشی عذرخواه آمدند
که گرچه خلیفه گنه کرده است — همه کارهای تبه کرده است
کنون بر خطت چون نهاده‌ست سر — تو نیز از سر جرم او درگذر
چو در ابروی شاه چین یافتند — ز بیم از درش روی برتافتند
هراسان ز پیش شه سرفراز — برِ شاه بغداد گشتند باز

فرستادن پادشاه خواجه نصیر را پیش خلیفه[7]

به فرمان شاه ستاره‌ضمیر — خرامید پیش خلیفه وزیر[8]
فراوان سخن گفت و پاسخ شنید — به میزان دانش ورا برکشید

---

۱. س، تر: هولاکو
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: او
۴. س، تر: او
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر: بر آن
۷. س، تر: رفتن خواجه نصیر طوسی نزد خلیفه مستعصم بالله به ایلچی‌گری و سخن گفتن با او و بازآمدن
۸. س، تر: نصیر. ظاهراً صحیح‌تر است.

بیامد به پیش هلاکو[1] بگفت   جواب حدیثی که با او بگفت
ز خیل مغل در بلاد عرب   چو افتاد آشوب و شور و شغب
بیتکچی[2] بیداردل سیف دین   بیامد بر شاه روی زمین

فرستادن پادشاه دانا مغولان را با لشکر تا مشهد امیرالمومنین را محافظت نمایند[3]

بسی از علی مرتضی کرد یاد   صفات کمالات او شرح داد
بگفت این که چون قبله در مشهدش   پرستشگه خلق شد مرقدش[4]
چو بشنید ایجن سیرت پاک او   کرامات و خاصیت خاک او
فرستاد صد مرد سوی نجف   که تا گرد مشهد کشیدند صف
کسی را در آن سوی نگذاشتند   همه ساکنان را نگه داشتند
ایجن داشت بهره ز صاحب‌دلی   از آن شد چنین دوستدار علی(ع)[5]
چو پیکار زورا گرفتند سخت   به فرمان شاهنشه نیکبخت

یرلیغ‌ها نوشتن به فرمان و در بغداد انداختن به تیر[6]

نوشتند پس[7] یرلیغ و هر یکی   ببستند بر تارک بیلکی
ز هر سو سواران که می‌تاختند   یکایک به شهر اندر انداختند
نموده که از نیک‌مردان شهر   که ایشان ندارند از این[8] جنگ بهر
چو قاضی و مفتی و گوشه‌نشین   چو سادات و اهل هنر همچنین[9]
به بغداد در هر کجا ساکن‌اند   ز خشم جهانسوز ما ایمن‌اند

---

۱. س، تر: هولاکو   ۲. هر سه نسخه بدون نقطه. متن: براساس جامع
۳. س، تر: عنوان را ندارد.
۴. س، تر: عنوان «نگهبانی کردن هولاکوخان نجف را و لشکر فرستادن به دارایی آن مقام»
۵. س، تر: عنوان «استمالت دادن هولاکوخان مشایخ و علما و زهاد بغداد را»
۶. س، تر: عنوان را ندارد.   ۷. س، تر: شش رک: تعلیقات
۸. س، تر: از جنگ   ۹. رک: تعلیقات

به درگاه خواندن پادشاه لشکرکشان[1] را[2]

هرآن نیک‌مردی که آن نامه خواند   ثنای شهنشاه خودکامه خواند
اگر چند بُد تیر شه جان‌گزای[3]   ولیکن بدین جای بُد جان‌فزای[4]
به دست وزیران بغداد باز   فرستاد فرمان شهِ سرفراز
که بیرون خرامند لشکرکشان   که ما را سپاه‌اند آن سرکشان
سلیمان و کوچک دواتی همان   به جان گر بیایند یابند امان
خلیفه گر آید وگرنه[5] رواست   در این هر دو معنی ارادت وراست
سلیمان سر لشکر نامور   دواتی که بُد مایهٔ شور و شر
به حکم هلاکو[6] دویدند پیش   بریده امید از تن و جان خویش
بدیشان شهنشاه داننده گفت   که یاران برون آورید از نهفت
که تا برنشینند با لشکرم   چو من رو سوی مصر و شام آورم
به بوی سلامت ز دارالسلام   برون آوریدند لشکر تمام[7]

کشتن هلاکوخان همه لشکر بغداد که از شهر بیرون آمده بودند[8]

هلاکو[9] چو دید آن سپاه گران   که آورده بودند سرلشکران
سواران بغداد را تن‌به‌تن   ببخشید بر لشکر خویشتن
که تا همگنان را بکشتند زار   ندادند کس را به جان زینهار
از آن پس دواتی منحوس را   سلیمان شه و ابن دربوس[10] را
بکشتند با خویش و پیوند پاک   زن و مرد و پیر و جوان شد هلاک

---

۱. در«پا» پس از این یک کلمه ناخواناست. ظاهراً کاتب «مغول» نوشته اما به اشتباه خود پی برده و در صدد پاک کردن برآمده است.
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: جان‌گزا
۴. س، تر: جانفزا، پس از آن عنوان: «بیرون خواندن هولاکوخان لشکریان بغداد را با سلیمان سرلشکر و دواتی»
۵. س، تر: نی
۶. س، تر: هولاکو
۷. پا: این بیت را ندارد. رک: تعلیقات
۸. س، تر: «نگاه کردن هولاکوخان لشکر بغداد را و بر لشکر خود بخش کردن و کشتن فرمودن»
۹. س، تر: هولاکو
۱۰. س: بدون نقطه

به موصل فرستاد سرهایشان[۱]   رسانید هر جا خبرهایشان
چو سلطان موصل سرِ دوستان   بدید و شنید از کسان داستان
نیارست بر خود پدیدار کرد   سرانشان به ناکام بر دار کرد[۲]
خلیفه چو بشنید حال سران   همان سرگذشتی[۳] سپاه گران
ز یاران خود بوم و بر پاک دید   جهان پر ز غوغای اتراک دید
نه شهر و نه مرد و نه دیوار و در   زن و بچه و خان و مان پر خطر

بیرون آمدن [خلیفه][۴] از عجز و بیچارگی با چهار پسر و سه هزار ائمه و علماء و رفتن به حضرت[۵]

برون رفت ناچار با چار پور[۶]   به دیدار سردار ایران و تور
بزرگان دانای[۷] دستاردار   در این وقت همراه او سه هزار
هلاکو[۸] به ظاهر نیفکند خشم   چو بر روی مستعصم افکند چشم
بدو گفت بی‌کبر و کین کز درون   همه مردم آورد باید برون
که تا بیش و کم را همه بنگریم   رعایای بغداد را بشمریم
خلیفه همان‌گه فرستاد کس   که باید که نبود به بغداد کس
همه شهر مردم بپرداختند   سلاح و سلب را بینداختند
چو زان سوی[۹] بارو برون آمدند   همه غرق دریای خون آمدند
به فرمان فرخنده شاه درشت   مغل جمله بغدادیان را بکشت
ز بس خلق کز هر طرف کشته شد   همه دشت آن شهر پر پشته شد
به صحرای زورا بسی رود و کوه   عیان[۱۰] شد ز خون تن آن گروه
به دشت عرب صد چو شط و فرات   روان شد ز خون بنین و بنات

---

۱. پا: سرشاهیشان
۲. س، تر: عنوان «بیرون آمدن مستعصم بالله از شهر به دیدن هولاکوخان»
۳. س، تر: سرگذشت
۴. به اندازه یک کلمه پاک شده است.
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. رک: تعلیقات
۷. س، تر: ایران
۸. س، تر: هولاکو
۹. س، تر: روی
۱۰. س، تر: روان

خداوند ملک عرب بنده شد   سرافراز عالم سرافکنده شد
عزیز عراق عرب خوار گشت   به دست هلاکو[1] گرفتار گشت
ببردند مستعصم خسته را   به فرمان به لشکرگه کِتبُقا
گروهی مغل‌زاد خون‌ریز را   جفاپیشه و فتنه‌انگیز[2] را
بر آن[3] مرد ناکاردان برگماشت   که با او سر لطف و نرمی نداشت
خلیفه به بازار کردار خویش   همی دید ارزانی بار خویش
مر آن کارها را که خَود کرده بود   ندانست چاره که بد[4] کرده بود[5]
سر از پند دانا بپیچیده بود[6]   پشیمانی و غم نمی‌داشت سود[7]
چو[8] از جنگ‌جو کس به صحرا نماند   جز از پیشه‌کاران به زورا نماند
فتادند در شهر خیل مغل   برافتاد بنیاد مردم به کل
به قتل و به غارت گشودند دست   سرای سران جمله کردند پست
ببردند از خانه‌ها زرّ و مال   شدند اهل خانه همه پایمال

در شهر رفتن پادشاه و بزم ساختن در دارالخلافه[9]

به هرجا یکی آتش افروختند   همه شهر در یکدگر سوختند[10]
به فال خجسته به ماه صفر   به شهر اندر آمد شه نامور
به دارالخلافه درآمد خدیو   ابا یک تمن لشکر همچو دیو[11]
ز بیت‌الفصوص و ز بیت‌الذهب   وز آن کاخ و ایوان و عیش و طرب[12]
دل و چشم او مانده بُد در شگفت   همی هر زمان لب به دندان گرفت
در آن جای راحت پس از رنج رزم   برای امیران بیاراست بزم
به کام دل دوستان بر سریر   نشسته طربناک و دشمن اسیر

۱. س، تر: هولاکو
۲. س، تر: جفا پیشهٔ فتنه انگیز
۳. س، تر: بدان
۴. پا: خود. تصحیح قیاسی
۵. س، تر: این بیت افتاده است
۶. س، تر: به در برده بود.
۷. س، تر: ندانست چاره چو بد کرده بود.
۸. س، تر: جز
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. س، تر: عنوان «آمدن هولاکوخان به اندرون شهر بغداد به خانه مستعصم بالله و خانه‌پردازی کردن خلیفه»
۱۱. پا: لشکر جنگجوی
۱۲. رک: تعلیقات

از آن پس خلیفه به فرمان شاه بیامد هراسان بدان بارگاه
شه آن بخت برگشته را پیش خواند به افسوس دو سه سخن‌ها براند
که من آمدستم به مهمان تو بدین کاخ و ایوان و میدان تو
بگو تا در این خانه ای میزبان چه داری برای چو من میهمان؟
خلیفه ندانست[1] کان نام‌جوی[2] به افسوس خواهد همی چیز ازوی[3]
برون آمد از پیش شه ناامید ز جان و تن از بیم لرزان چو بید
کلیدِ در خانه‌های جهاز ز یکدیگر از بیم نشناخت باز
همه قفل‌ها را به هم در[4] شکست که تا آلتی تنسخ[5] آرد به دست
بیاورد اسباب و آلات پر مغرق به زرّ و مرصع به دُر
به زر بافته جامه‌ها دو هزار همه لایق پوشش شهریار
طبق‌های زرّ و دُر شاهوار فراوان بیاورد بهر نثار
هلاکو[6] نکرد التفاتی بدان ببخشید بر سروران و ردان
چنین گفت کاین مال بر روی خاک خدای جهان خود مرا داد پاک
نهان هر چه داری تو در زیر گل برون آر تا دانمت پاک‌دل
خلیفه به یک حوض زر ره نمود که اندر میان سرا کرده بود
ز صاروج و آجر بپرداخته بدو در جهانی زر انداخته
همانگه سرحوض بشکافتند یکی شایگان گنج زر یافتند
درستی به مثقال سه بار صد[7] زده تا به کار آیدش روز بد
چو این گنج بی‌رنج برداشتند خزاین تهی کرده بگذاشتند
ببردند زرّ و درمهاش را شمردند یک‌سر[8] حرم‌هاش را
زنان هفتصد در شمار آمدند همه خادمان یک هزار آمدند
چو آگاه گشت از شمار حرم خلیفه به پیش ایجن شد دژم

---

۱. تر: بدانست؛ س: یک نقطه در بالا و یک نقطه در پایین حرف اول دارد.
۲. س، تر: نامجو
۳. س، تر: ازو
۴. س، تر: بر
۵. س، تر: تنسوق
۶. س، تر: هولاکو
۷. رک: تعلیقات
۸. س، تر: شمردند از آن پس

به‌زاری چنین گفت کای پادشاه   به رحمت به بیچارگان کن نگاه
چنان‌دان که چشم بنات سپهر   حرم‌های ما را ندیده‌ست چهر
چو دادت خدا قدرت و سروری   سزد گر غم زیردستان خوری
به من بخش مشتی زن و بچه را   کجا بی‌گناه‌اند از این ماجرا
چنین گفت کز هفتصد صد بگیر   که آنِ دگر برد خواهم اسیر
خلیفه ز فرمان چو چاره ندید   صد از خویش و پیوند خود[1] برگزید
ز خانه چو دُردانه‌ها برشمرد   به صحرا خرامید و با خود ببرد
وز آن پس ایجن رفت بیرون شهر   ز دور فلک یافته کام و بهر
همه مال‌ها را دگر روز گفت   که زی بارگاه آورید از نهفت
سُونجاق مال خزاین ببرد   ز دارالخلافه دفاین ببرد
ز کاخ خلیفه همه مال‌ها   که بنهاده بودند در سال‌ها
برون آورید و به درگاه شاه   به هم برنهاد آن نکوخواه شاه
برِ درگه شاه توران گروه   پدید آمد از مال و زر چند کوه
به زورا بقایای شمشیر شاه   که بودند از آن[2] داوری بی‌گناه
زبان را به‌زاری بیاراستند   ز شاه زمانه امان خواستند
ایجن گفت از این پس مریزید خون   که بغداد قشلاق ما شد کنون
همه نیک‌مردان و برزیگران   همان خویش‌کاران و پیشه‌وران
تن‌آسوده باشند در کار خویش   بی‌آزار و ایمن ز سردار خویش
ز شهر و ولایت برآمد غریو   که دیری بماناد کیهان‌خدیو
از آن پس به زورا چو بد شد هوا   به سوی ده[3] وقف شد پیشوا
مر آن را که سردار بغداد بود   سرش خالی[4] از دانش و داد بود
بیاورد تا از خیال بهی   کند مغز او را به خنجر تهی[5]

---

۱. س، تر: او
۲. س، تر: ازین
۳. س، تر: دیه
۴. پا: از خالی
۵. پس از این بیت نسخه سپهسالار آشفته است، برای ادامه متن باید از ورق b ۱۴۶ به ورق a ۱۵۱ رفت. پس از این «س» و «تر» عنوان دارد: «کشته شدن مستعصم بالله بر دست هولاکوخان و غارت کردن بغداد»

خلیفه چو روی هلاکو[1] بدید   پر از کین و چینش دو ابرو بدید

گفتن خلیفه وزیر ابن علقم را که تدبیر چیست و چه سازم[2]

بترسید از[3] ابن علقم به زار   بپرسید تا چیست تدبیر کار
وزیرش چنین داد پاسخ که پند   به وقتی بگفتم که بُد سودمند
به قول دواتی ببستی تو کار   برش بدرو اکنون که آمد به‌بار
کسی کو بود همچو تو مال‌دوست   به هر بد که افتد سزاوار اوست
چو مستعصم از وی شنید این سخن   تو گفتی بپرید جانش ز تن
شد آنگه به دست هلاکو هلاک   فکندند نام نژادش[4] به خاک
ز عباسیان گشت گیتی تهی   به پور تولو بازگشت آن سهی[5]
بخیلا چرا میل داری به مال   چو از مال یابی همه[6] گوشمال
وبال‌ست مالی که بنهی همی   چو هست این‌چنین از[7] چه ندهی همی
چرا داد باید سر از بهر زر   برانداز[8] زرّ و برافراز سر
سخا ورزد آن کو هنر پرورست   که بخل از همه عیب‌ها بدترست[9]
خلیفه از آن رو که بُد زرپرست   برفتش همه پادشاهی ز دست
ز شومی بخلش به یک کارزار   سران کشته گشتند هشتصد هزار
ز بس زر که او در[10] سر زر نهاد   سرانجام[11] سر نیز در سر نهاد
حکیما تو از حال او پندگیر   رهِ مردمان خردمند گیر
که هر کس که او بندهٔ زر بود   به ذات از جمادات کمتر بود

---

۱. س، تر: هولاکو
۲. س، تر: عنوان را ندارد؛ پا: عنوان اخیر در چهار بیت پس از این آمده است که موضوعیت نداشت.
۳. س، تر: بترسید و از
۴. س، تر: نام و نژادش
۵. س، تر: عنوان « فی الموعظه و النصیحه و مذمه البخل»
۶. س، تر: همی. احتمالاً «شهی» بوده است.
۷. س، تر: ار
۸. س، تر: بینداز
۹. س، تر: یک بیت افزوده دارد:
به بخل آل عباس گشتند پست   که نفرین برآن کو درگنج بست
۱۰. س، تر: بر
۱۱. س، تر: سرنجام

سخی در دو گیتی بود کامیاب   ولی سفله هر جا بود در عذاب
بیا تا جهان را نگیریم دوست   کجا کشتن دوستان خوی اوست
هر آن چیز کز ما بشاید برید   ز پیوند او دل بباید برید
به جز ذات یزدان و دانندگی   ندارد دگر چیز پایندگی
چو تو دانشی یافتی از خدا   که هرگز نخواهد شد از تو جدا
گرت ملک فانی نباشد چه باک   چو باقی تو را داد یزدان پاک
بگفتیم و کس نشنود[1] پند ما   جز آن کش بود لطف حق رهنما

فرستادن هلاکوخان حاکم و شحنه به بغداد تا پس از خرابی آبادانی کنید[2]

چو کار خلیفه به پایان رسید   دگر داستان‌ها بباید شنید[3]
هلاکو[4] چو سردار بغداد شد   دگرباره بغداد آباد شد
وزیر ابن‌علقم به فرمان شاه   بیاراست در شهر دیوان شاه
بهادر علی قمی نامدار   به بغداد شد شحنهٔ کامکار
برای عمارت امیرایلکا   سپاهی فراوان ز[5] قارابقا

رفتن امیر اُرُقتو به فرمان به شهر اربیل تا آنک مسخّر کند[6]

برفتند تا کار دارالسلام[7]   به تدبیر ایشان پذیرد نظام
سپهدار ارقو[8] به اربیل شد   همه مردم از بیم او ایل شد
مسخّر نشد قلعهٔ خاک‌ریز   نیامد به دستش به جنگ و ستیز
که کس در جهان قلعه‌ای آن‌چنان   ندیده‌ست جز قلعهٔ آسمان
ز چرخ دوم برترست آن حصار   که نکند بر این چون بر آن تیر کار
اُرُقتو[9] بسی رنج و سختی کشید   که بوی گشایش نیامد پدید

---

۱. پا: بشنود
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: عنوان «معمورکردن هولاکوخان بغداد را به وجود شاهزادگان و گرفتن حصار حلّه را»
۴. س، تر: هولاکو
۵. س، تر: و
۶. س، تر: عنوان را ندارد.
۷. س، تر: دارالسلم
۸. س، تر: ارقتو
۹. پا: بدون نقطه

به سلطان موصل چنین گفت میر که ای پیر دانای روشن ضمیر
مر این قلعه را چون به دست آوریم که بر خیل ترکان[۱] شکست آوریم
ورا بدرِ دین پیر فرخنده گفت که این[۲] قلعه را در جهان نیست جفت
در این موسم آسان نشاید گرفت به هنگام گرما بباید گرفت
ز گرما چو گردند کردان ستوه از این قلعه آرند رو سوی کوه
در آن وقت شاید گرفت این حصار تو اکنون تن خویش رنجه مدار
سپه را اُرُقتو رها کرد و رفت سراسر به لؤلؤ رها کرد و رفت
چو گرما درآمد ز بیچارگی فتادند کردان به آوارگی
سوی شام رفتند از بیم و تاب مر آن قلعه را کرد سلطان خراب

ایل شدن اهل حله بی جنگ و پیکار[۳]

از آن پس بر شاه فریادرس رسیدند از حلّه بسیار کس
که ما شاه را ایل و فرمانبریم به جان و دل او را ثنا گستریم
اگر شحنه‌ای می فرستد رواست که برزیگر از لشکر اندر بلاست
هلاکویشان[۴] باسقاقی بداد که آباد دارد ولایت به داد
فرستاد تُوقاتِمور[۵] را ز پی که بد نام‌برده به هر کار وی
که تا مردمان را کند امتحان که در حلّه ایل‌اند یا بدگمان
بُقا با سپه چون به حله رسید دل اهل شهر از بدی پاک دید
رعایا ببستند پل بر فرات که تا ره ببرّد مغل بر فرات

رفتن امیر بوقا به شهر واسط و قتل و غارت کردن[۶]

نهادند رو جمله سوی بُقا نمودند شادی به روی بقا

---

۱. س، تر: کردان، ظاهراً صحیح‌تر است.
۲. س، تر: از آن
۳. س، تر: عنوان را ندارد.
۴. پا: هلاکونشان
۵. س، تر: بوقاتمور
۶. س، تر: رفتن بقا به واسط و سرکشیدن مردم آنجا و جنگ کردن و قتل و غارت کردن

بُقا کرد از آنجا به واسط گذر   از او اهل واسط کشیدند سر
به روزی دو سه شهر بگرفت میر   ز جان جهانی برآمد نفیر
به قتل و به غارت برآورد دست   یکی واسطی از کف او نجست
ز بازاری و لشکری چل هزار   درآمد به شمشیر آن نامدار
وز آن[1] پس[2] سوی بصره و شوشتر   سپه تاخت و بستد آن بوم و بر

رفتن شهزاده یُشمُت به میافارقین و حال ملک کامل[3]

به فرمان خان یُشمُتِ شاه‌زاد   همان ایلکا[4] میرِ نویین‌نژاد
به سوی میافارقین با سپاه   برفتند جنگ‌آور و کینه‌خواه
به پیش ملک کامل شادکام[5]   فرستاده شهزاده یُشمُت پیام
که گر بر خط بندگی سر نهی   سیورغامیشی یابی و فرّهی
وگر زانک آیی به درگاه دیر   به خون خودی تشنه وز عمر سیر
ملک گفت شهزاده سردآهنی   چرا کوبد آنگاه با چون منی
ز من آنچه هرگز نیابی مجوی   به راهی که پایان ندارد مپوی
شما با هر آنکس که بستید عهد   چو رام شما شد شکستید عهد
سر اندر نیارم به فرمانتان   نباشم بس ایمن به پیمانتان
گرم گیرد از زندگانی ملال   ز خانه به صحرا کنم انتقال[6]
چو پور هلاکو[7] و میرِ کبیر   شنیدند گفتار نادلپذیر
ندیدند چاره به جز کارزار   به نرمی به ره چون نشد هیچ‌کار[8]
به پیرامن بارو از بهر جنگ   ز لشکر دو سه صف کشیدند تنگ
ملک‌کامل اندر میافارقین[9]   یکی انجمن ساخت دل پر زکین
بسی دلخوشی داد لشکرْش را   همان پیشوایان کشورْش را

---

۱. س، تر: ازآن
۲. پا: «پس» افتاده است.
۳. س، تر: رفتن لشکر به میافارقین و رزم ملک کامل با ایشان و آخر گرفتار شدن
۴. رک: تعلیقات
۵. س، تر: خویش‌کام
۶. س، تر: این بیت را ندارد.
۷. س، تر: هولاکو
۸. س، تر: به نرمی چو بیرون نمی‌رفت کار
۹. پا: میان فارقین

که من بر شما مال پاشم به مهر شما را نکوخواه باشم به مهر
نیم همچو مستعصم مال‌دوست که دین را زبان پر ز نفرین اوست
که گر زر از او یافتی لشکرش رخ از وی نه برتافتی لشکرش
مرا نیست از لشکر خود دریغ نه پرّنده اسب[1] و نه بزّنده تیغ
بر بخردان باشد آن مال مار که در روز سختی نیاید به کار
بگفت این و با نامداران خویش سواران و خنجرگذاران[2] خویش
برون تاخت از شهر چون شرزه شیر به پیکار دشمن درآمد دلیر
ملک داشت دو مرد پرخاشخر به گیتی شده شهره چون ماه و خَور
یکی عنبر و دیگری سیفِ دین که بر خود[3] نبد مهرشان روز کین
ز ترکان بکشتند ده جنگ‌جوی پس آنگاه با شهر کردند روی
دوم روز آن جنگیان همچنین برون آمدند از میافارقین
ز لشکر بکشتند بسیار کس نبد مرد ایشان به پیکار کس
بر این گونه هر بامداد از حصار برون تاختندی همان دو سوار
بینداختندی هماورد را کم انگاشتندی زن و مرد را
به هنگام پیکار ایشان ز رشک همی ریخت از چشم ترکان سرشک
یکی منجنیقی بُد اندر حصار[4] که بود اندر آن کار بس نامدار
بینداخت سنگی به سوی سپاه[5] کز آن خواست شد خلق بی‌مر تباه
ز موصل جز این منجنیقی چنین[6] به لشکرگه آورده بد بدرِدین
به استادی از کفّه آن نامور همانگه بینداخت سنگی دگر
بر آن سان که اندر هوا روز جنگ رسیدند بر یکدیگر[7] آن[8] دو سنگ
به هم بازخوردند و گشتند خرد ندیده‌ست هرگز کس این دستبرد
به یک زخم دو کوه گشتند خاک تو گویی[9] ز گردون برآمد طراک[10]

۱. س: اسپ
۲. هر سه نسخه: گزار
۳. س، تر: وی
۴. پا: «حصار» پاک شده است.
۵. پا: «سپاه» پاک شده است.
۶. س، تر: یکی منجنیقی جزاین
۷. س، تر: یکدگر
۸. س، تر: هر
۹. س، تر: گفتی
۱۰. س، تر: مصراع‌های بیت پس و پیش آمده است.

هرآن دیده‌ورکان شگفتی بدید   بر آن اوستاد آفرین گسترید
بر این‌گونه یک‌چند پیکار بود   سپاه اندر آن جنگ بیکار[1] بود
ازیشان خبر شد هلاکوی[2] را   به یاری فرستاد اُرُقتوی[3] را
به یُشمُت پیام این چنین داده بود   که در جنگ تیزی نباید نمود
بمانید تا دشمن آید به تنگ   به صلح و به پوزش گراید ز جنگ
اُرُقتو چو آمد بدان رزمگاه   به یُشمُت رسانید فرمان شاه
همانگاه آن دو سواران کین[4]   برون آمدند از میافارقین
ز هر سو به مردی همی تاختند   ز ترکان دو سه کس بینداختند
اُرُقتوی را بود در سر شراب   به پیکارشان کرد سر بر شباب[5]
بر آن جنگ‌جویان رستم هنر   سلاح اُرُقتو نبُد کارگر
به ایلکا رسیدند و از پشت زین   فکندندش آسان به روی زمین
ز ترکان گروهی برانگیختند   ابا آن دو جنگی برآویختند[6]
امیر ایلکا را ز روی زمین   شتابان نشاندند بر پشت زین
چو بر بادپایِ تکاور نشست   ز چنگال آن شیر مردان بجست
غریوی برآمد ز ترکان که شیر   ندیدیم از این‌سان به میدان دلیر
نه بس دیر چون رستم و سامشان   به مردی شود داستان نامشان
بر این گونه هرروز هر دو سوار   ز شهر آمدندی به صحرا دوبار
بکشتندی از جنگیان چند کس   شدندی از آن رزمگه باز پس
چو دو سال بگذشت از این داوری   وز آن[7] بوم خالی نبُد لشکری
نماند اندر آن شهر هیچ از خورش   برآمد دمار از همه لشکرش
ز قحط و وبا هیچ مردم نماند   بمردند مردم چو گندم نماند
شدند اهل آن شهر مردارخوار   ز وحشی و انسی برآمد دمار

---

۱. تر: بیچار. ظاهراً صحیح‌تر است.
۲. س، تر: هولاکو
۳. تر: ارقبوی
۴. س، تر: سوارِگزین
۵. س، تر: شتاب. ظاهراً صحیح‌تر است.
۶. س، تر: در
۷. س، تر: ازان

پسر را پدر یا پدر را پسر   بخوردی چو زورش بُدی بیشتر
بکشتند اسبان خود آن دو مرد   که بودند میران دشت نبرد
بخوردند و ماندند بی‌بارگی   نشستند در کنج بیچارگی
چو آگاه شد یُشمُت از کار شهر   سپاهش بینداخت دیوار شهر
بجستند در شهر ترکان بسی   به جایی ندیدند زنده کسی
به شهر اندرون هر که او مرده بود   ز شمشیر بیگانه جان برده بود
دو جنگی که شیران میدان بُدند   به ناچار بر بام ایوان شدند
ز بام سراها به تیر و به سنگ   همی با بداندیش کردند جنگ
کسی را که میدان از ایوان بود   کجا قدرت جنگ و جولان بود
سرانجام سرها بریدندشان   دل و سینه برهم دریدندشان
شد آنگاه کامل‌ملک دستگیر   ورا با برادر گرفتند اسیر
فرستادشان یُشمُت اندر زمان   به پیش هلاکو[1] شه کامران
ملک چون ترش‌رویی شاه دید   امید از دل و جان شیرین برید
هلاکو[2] گناهان او برشمرد   دل خسته از بیم در بزْش مرد
بدی‌های او چون همه یادکرد   سر از آتش خشم پرباد کرد
بفرمود تا گوشتش را ز تن   بریدند و کردندش اندر دهن
مر او را بدان[3] درد و زاری[4] بکشت   عزیزی چنان را به‌خواری بکشت[5]
چو فارغ شدیم از میافارقین   کنون گوش کن قصهٔ میردین

رفتن شهزاده یشموت به فرمان شاه جهانگیر هلاکوخان به گرفتن میردین و حصار دادن میردین[6]

از آن پس به فرمان فرخنده شاه   سوی میردین برد یُشمُت سپاه

۱. س، تر: هولاکو
۲. س، تر: هولاکو
۳. س، تر: بدین
۴. س، تر: خواری
۵. س، تر: عنوان «داستان میردین با لشکر هولاکوخان و کشته شدن بر دست پسر»
۶. س، تر: عنوان را ندارد.

امیران و شهزاده با کوس و فیل[1] کشیدند نرکه به گرد فصیل
فرستاد اُرُقتو[2] امیرِ گزین رسولی بر صاحب میردین
که گر سر نمی‌خواهی از تن جدا به صحرا شتاب و به خانه مپا
ملک گفت از این پیش‌تر عزم من چنان بود[3] کایم به پیش ایجن
ولی چون بدیدم که عهد[4] شما چو قول[5] بتان‌ست دور از وفا
شدم زیرک از حالت دیگران ز فرمان‌پذیری گزیدم کران
اُرُقتو چو پاسخ از این[6] گونه گفت[7] به پیکار آن شهر و قلعه نخفت[8]
به تیر و سنان و به نفط و به سنگ همی کرد شهزاده یک‌چند جنگ
در این کار بودند تا هشت ماه که در قلعه پیدا نمی‌گشت راه
ز شهر و ولایت درآمد دمار ولیک از خرابی بُد ایمن حصار
فراوان خورش کان پس‌افکند بود بخورد آنک در قلعه در بند بود
به دز در پدیدار شد قحط و رنج یکی نان نیرزید صد ساله گنج
ملک نیز از غصه رنجور شد ز روشن‌دلی[9] خرمی دور شد
مر او را دو فرزند دلبند بود کز آن جنگ دلشان نه خرسند بود
مظفر لقب داشت مهتر پسر جوانی خردمند با زور و فر
بسی با پدر گفت از ایلی سخن نصیحت نپذرفت پیر کهن[10]
مظفر چو بخت پدر خفته دید همه کار او سخت آشفته دید
همی گفت خلقی در این دز بمرد همی[11] زندگان جان نخواهند برد
از این نیز واماندگان بی‌شکی پدر گر بماند نماند[12] یکی
بسا سر کز این سرکشی شد به باد که سردار از این سان کسی را مباد
پدر را به آش اندرون داد زهر وز آن پس برون آمد از حصن شهر

---

۱. س، تر: پیل
۲. س، تر: ارقتو فرستاد
۳. س، تر: چنین
۴. س، تر: قول
۵. س، تر: عهد
۶. س، تر: برین
۷. س، تر: یافت
۸. س، تر: شتافت. ظاهراً در هر دو مصراع ضبط «س»و «تر» صحیح‌تر است.
۹. س، تر: دلش
۱۰. س، تر: این بیت را ندارد.
۱۱. س، تر: همین
۱۲. پا: نماید

فرستاد پیش اُرُقتو پیام   کز این پس مکش تیغ کین از نیام
که آن‌کس که می‌کرد یاغیگری   بمرد و برآسود از این داوری
پدر را منم این زمان جانشین   که با شاه دل پاک دارم ز کین
پسندید شهزاده گفتار اوی[1]   که دانایی و بخت بُد یار اوی[2]
فرستاد او را به پیش پدر   هلاکو[3] ورا گفت کای کینه‌ور
گنهکار گشتی بدین ماجرا   که کشتی پدر را بگو تا چرا
چنین گفت کو دشمن شاه بود   نه چون من ایجن را نکوخواه بود
بسی کشته شد مردم از کین او   منی بود و بیدادی آیین او
هم او کشته بُد بی‌گنه پور خود   بدو بازگشت آن مکافات بد
اگر زنده ماندی پدر تاکنون   بگشتی بسی آسیاها به خون
یکی را بکشتم که تا صد هزار   نگردند بی‌جرم کشته به زار
گنهکارم ارچه نکو کرده‌ام   که اصلاح کردار او کرده‌ام
چو بهبود را کرده‌ام این گناه   سزد گر ببخشد مرا پادشاه
ایجن کرد در وی به رحمت نظر   بدان نامور داد جای پدر
مظفر چو روی[4] از زمین برگرفت   شتابان ره میردین برگرفت
در او تا سنه خمس و تسعین بماند   نماند آخرالامر و زو این بماند
ورا دو پسر بُد یکی شمسِ دین   که او گشت بعد از پدر جانشین
چو شد شمس داوود را جان ز دست   برادرش بر تخت شاهی نشست
که خوانند او را ملک نجمِ دین   که هست این زمان صاحب میردین
مظفر نژادست و منصور نام   جهاندار و دشمن‌کش و دوستکام
به فرمان شاهان فرخنده‌پی   همیشه میان بسته دارد چو نی
ز شاهان همی یابد او چتر[5] و تاج   که از یک‌دلی می‌دهد ساو و باج
چو بگرفت ایجن تا کنار فرات   بریدند امید اهل شام از حیات

---

۱. س، تر: او   ۲. س، تر: او
۳. س، تر: هولاکو   ۴. س، تر: رو
۵. پا: بدون نقطه؛ تر: چیز؛ س: خیر؛ متن: براساس جامع. رک: تعلیقات

جمع کردن زر و مال که از خزاین جمع کرده بود[1]

خدا شاه را طالعی داده بود   ز فرخنده مادر چنان[2] زاده بود
که هرجا که لشکر فرستد به جنگ   نه بس دیرش آن کشور آید به چنگ[3]
ز دزها هر آن چیز کاورده بود   هم از کوه کردان برون کرده بود
ز بغداد و روم و بلاد دگر   به هم برنهادند صد کوه زر
وز آن بالش بی‌کران ساختند   به محفوظ جایی درانداختند
به فرمان آن پادشاه بلند   گزیدند یک جایگاه بلند

صفت عمارت که از کوه دریای سلماس بر آورده بود[4]

نهادند اساسی به دریا کنار   به نزدیک سلماس و ارمی[5] دیار
ز کوه آن عمارت برافراخته   ز دریا ورا بارویی ساخته
ایجن زر در این جای والا نهاد   ز صدجا بیاورد یک‌جا نهاد
چو در دامن کوه بالش فتاد   که از بار بالش[6] به نالش فتاد
به دورش نبود احتیاجی بدان   از آن باز بردند زرها به کان[7]
از اجناس تنسخ بسی برگزید   که آن هدیهٔ پادشه[8] را سزید
برِ شاه منکو فرستاد مال   وز ایران به گوشش رسانید حال

فرستادن هلاکوخان ایلچیان با زر به حضرت برادر خود منکوقاین و ذکر احوال با او[9]

که با حصن خورشاه و با کوه کرد   چگونه نمودیم ما دستبرد

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد.   ۲. س، تر: چنین
۳. س، تر: عنوان «گنج نهادن هولاکوخان از مالی که از بغداد و قلعه‌ها به دست آورده بود»
۴. س، تر: عنوان را ندارد.   ۵. س، تر: ارمن
۶. س، تر: که از بالش زر
۷. دو بیت اخیر در «س» و «تر» جابه‌جا شده است. پس از آن عنوان دارد: «نامه منکوقاآن از نزد هلاکوخان و فرستادن تنسوق‌ها به ترکستان»   ۸. س، تر: هدیه‌ها پادشا
۹. س، تر: عنوان را ندارد؛ در «پا» هم بسیار کمرنگ است. در خوانش متن احتمال خطا می‌رود به‌ویژه در «ایلچیان با زر»

به روم و به بغداد و دیگر بلاد   به اقصای مغرب درآییم شاد[۱]
کنون روی دارم به اقلیم شام   وز آنجا سوی مصر پیچم زمام[۲]
بسوزم دل و جان بداندیش را   بسازم همه کار درویش را
از آن پس بود شرق و غرب جهان   به فرمان اولاد چنگیزخان
چو این نامه برخواند پور تولو   از آن[۳] شادمانی چو گل کرد رو
بسی آفرین بر هلاکوی[۴] کرد   که از بدسگالان برآورد گرد
چو باز آمد ایلچی ز ملک ختن   ز منکو سخن گفت پیش ایجن
ز کار برادر شده شادکام   برانگیخت لشکر برآهنگ شام

فرمان نوشتن و فرستادن هلاکوخان پیش صاحب حلب[۵]

بفرمود تا بر زبان عرب   نوشتند نامه[۶] به سوی حلب
به فرمانش بنوشت خواجه نصیر   یکی نامه پر گرز و شمشیر و تیر
که ما میر بغداد را خواندیم   به خوبی فراوان سخن راندیم
چو او سرکشی کرد و یاغیگری   نیامد برِ ما[۷] به فرمانبری
پر از شور و آشوب شد کشورش   نه او ماند و نه مال و نه لشکرش
شما همچنان گرنه فرمان برید   ز خونریز تیغم کجا جان برید
بدین پند[۸] دارید گوش قبول   اگر نیستید از تن و جان ملول
که هرکس که پیچید ز فرمانبری   یقیندان که گشته‌ست از جان بری
شهی را که نه[۹] بندهٔ من بود   بسی خون مردم به گردن بود
فرستاد این یرلیغ و در عقب   روان شد به عزم دیار حلب[۱۰]

---

۱. س، تر: به اقبال شه یافتیم هر مراد
۲. پا: این بیت را ندارد. رک: تعلیقات. «س» و «تر» پس از این یک بیت افزوده دارد.
به یاری یزدان و اقبال شاه   به اقصای مغرب در آرم سپاه
۳. س، تر: ازین
۴. س، تر: هولاکوی
۵. س، تر: یرلیغ هولاکوخان به شهر حلب نزد نامداران دیار عرب و آگاهی دادن ایشان را
۶. س، تر: نویسند یرلیغ
۷. س، تر: بر ما نیامد
۸. پا: «پند» افتاده است.
۹. س، تر: نی
۱۰. س، تر: عنوان «رفتن هولاکوخان به جانب شام و داستان ملک صالح و عنایت کردن هلاکو با او»

بـــه لؤلؤ فـــرستاد شـــه ایـــن پـیام … کـــه مـــن کـــردم آهـــنگ اقـلیم شـام
ز پـیری نـداری تـو نـیروی جـنگ … پســـر را بـــرِ مـــا دوان بـــی‌درنگ
هـــمان‌گه مـــلک صـــالح مـــوصلی … بـــه فـــرمان روانـــه شـــد از یک‌دلی
بـــه ارّان بـــه شـــاه جـهان‌جو رسـید … هـــلاکـــو پســـندید کـــو را بـــدید
ز دلبســـتگی دخت ســـلطان جـلال … بـــدو داد شـــاهنشه بـــی‌همال
وز آنـــجا بـــه ســـوی آلاتـــاق شـد … بـــه رزم از پس بـــزم مشـــتاق شـــد
امـــیران ســـپه را بـــیاراســـتند … بـــه انـــدیشهٔ جـــنگ بـــرخـاستند
ســـپهدار لشکـــرشکن کِـــتبوقا[1] … ســـپه را بُـــد از پـــر دلی پـــیشوا
ز ســوی یـمین سگـتور[2] و بـایجوی[3] … بـــرفتند بـــا لشکـــری جـنگ‌جوی[4]
سُـــونجاق ســـرلشکر از دست چپ … بـــه فـــرمان روان شـــد ز راه حـلب
شـــه کـــوه‌مقدار دریـــاشکوه … مـــه چـــرخ‌پیکار انـــجم‌گروه
بـــجنبید از جـــای بـــا لشکـــری … کـــه ویـــران کـند گَـردشان کشـوری
گـــذر کـرد بـر مسکـن[5] شـوم کُـرد … بـــرآورد گـــرد از بـــر و بـــوم کُـرد
قـــلاع و بـــلاد و گـــذرگاه شـــام … بـــه یک مـــاه زیـــر و زبـــر شـــد تـمام
نـــصیبین وراگشت چـــون مـــیردین … جـــزیره بـــه ســـان مـــیافارقین[6]
از آن پس گـــذر کـــرد از آب فـــرات … شـــه فـــرّخ‌آثار فـــرخـــنده‌ذات

رسیدن رایات جهانگشای به شهر حلب[7]

رســـیدند نـــاگـــاه در تـــیره شب … ســـپاهی[8] فـــراوان بـــه شـــهر حـلب
ســـحرگاه دیـــدند اهـــالی شـــهر … کـــه پـــر لشکـــری بُـد حـوالی شـهر
بـــه پشـــتی بـاروی شـــهر و حـصار … هـــمه رو نـــهاند در کـــارزار
بـــه هـــر چـــار دروازه نـــام‌آوران … فـــرستاد ایـــجن بـــا ســـپاهی گـران

---

۱. س، تر: کتبقا ۲. س، تر: سنگتور (حرف دوم بدون نقطه)
۳. هر سه نسخه بدون نقطه، متن: براساس کاربردهای پیشین
۴. س، تر: جنگ‌جو ۵. س، تر: کشور
۶. س، تر: عنوان «رسیدن هولاکوخان به شهر حلب و جنگ کردن و گرفتن حصار و قلعه»
۷. س، تر: عنوان را ندارد. ۸. س، تر: سپاه

بـه بـاب الدمشـق[1] و بـه بـاب العـراق		مــغل را بــه پـیکار بـود اتــفاق
ز تــیر اُرُقــتو بــه بــاب‌الیــهود		بـه خـون غـرق شـد بـدسگال حسـود
بــرِ بــاب انــطاکـیه پــادشاه		بــه جــنگ انـدر آورد بـی‌مر سـپاه
ز ســنگ حــصارافکــن مــنجنیق		بسی مـرد جـنگی بـه خـون شـد غـریق
بـه یک هـفته شـهر حـلب بسـتدند		ز دشــمن ســلاح و سـلب بسـتدند
نــماندند زنــده بـزرگ و نـه خـرد		بکشــتند چــندانک نـتوان شـمرد
چــو بـنیاد مـردم بـرانـداخـتند		بــه جــنگ دزِ شــهر پـرداخـتند
ابــا اهــل قـلعه چـهل روز جـنگ		هـمی کـرد لشکـر بـه تیر و بـه سـنگ
ســرانـجام هـم بسـتدند آن حـصار		کــه چـون گـنبد چـرخ بُـد اسـتوار
از انــدازه بـیرون بـریدند سـر		وز آوازه افــزون کشــیدند زر
دز خــادم و حــصن‌های دگـر		گــرفتند و کـردند زیـر و زبـر[2]
هــلاکــو[3] شــه شــهرهٔ شـادکام		چـو بگـرفت یک‌سـر نـواحـی شام
هـراسـان شـدند اهـل شـهر دمشق		پــرانــدیشه گشــتند بـهر دمشـق

آمدن اهل دمشق به حضرت و ایل شدن بی جنگ[4]

بــرفتند بــا هــدیه و پــیشکش		بــه ایــلی بـه پـیش شـه شـیرفش
امــینی کــلید درِ شــهر بــرد		امــیران درگــاه شــه را ســپرد
هـمی خـواست شـه کـازمایش کـند		پس انــدر نــوازش فـزایش کـند
بــفرمود تــا کـتبقا در زمــان		رود زی دمشــق از پـی امـتحان
چــو شــد کـتبقا تـا کـند آزمـون		کــه در بـندگی اهـل شـهرند چـون
بــزرگان هــمه پـیش‌باز آمــدند		بِــر کــتبقا در نــماز آمــدند
چــو فــارغ شــدند از ثـنا و نـثار		بـه جـان خـواسـتند از مـغل زینهار

---

۱. س، تر: باب دمشق
۲. س، تر: عنوان «رسیدن هولاکوخان به شهر دمشق و ایل شدن مردم آنجا و عنایت کردن شاه»
۳. س، تر: هولاکو
۴. س، تر: عنوان ندارد.

سپهدار امّیدها دادشان به پیش هلاکو[1] فرستادشان
چو مسکینی و عجزشان دید شاه به جان همگنان را ببخشید شاه
بدیشان یکی شهنهٔ ترک داد[2] ابا دو سه تازیک نیکونهاد
که تا باز بینند کارِ دمشق گل آرند بیرون ز خار دمشق
به اندک زمانی همه ملک شام مسخّر شد او را زهی بخت رام
ز جیحون برو تا در قیروان چو از سرحد روم تا سیستان
به سالی دو سه شاه یک‌سر گرفت که باور کند این حدیث شگفت[3]
در این حالش آمد به گوش آگهی که منکو بپرداخت شاهنشهی[4]

رسیدن خبر وفات منکوقاین به هلاکوخان و بدین سبب از شام برگردیدن و کتبقا نویین را به دمشق گذاشتن[5]

ابا قبله[6] اَریق بُکه[7] بهر تخت شب و روز در کارزارست سخت
پر آذر شد از غم ایجن را روان برادرش را چون سرآمد زمان
به شام اندرون کتبقا را بماند که تا مصر بستاند و خود براند
دلا در هنرها میاور منی که با خویشتن می‌کنی دشمنی
هر آنکو به مردی خود غرّه شد اگر چند خورشید بُد ذرّه شد
چو بُد[8] کِتبقا را گمان آن‌چنان که مانند او نیست کس در جهان
گرفتار گشت او به دست کسی که کم بود از وی به مردی بسی
چو نمرود را آمد اندر خیال که او در بزرگی ندارد همال
خدای جهان پشه‌ای بی درنگ[9] ز غیرت فرستاد با او به جنگ
که آن بی‌خرد را چنان خوار کرد که بر عاجزی خود اقرار کرد

---

۱. س، تر: هولاکو
۲. پا: دید
۳. س، تر: عنوان «آگاهی یافتن هولاکوخان از وفات منکوقاآن به توران‌زمین و سخن در موعظه»
۴. س، تر: تخت شهی
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر: قبلای
۷. س، تر: آریق بوکه
۸. س، تر: شد
۹. س، تر: شلّ لنگ

مگـــیر ای بــرادر تــو در ســر غــرور   کـــه هست ایــزد دادگــر بس غـیور[1]
هـــولاکـــو[2] بـه هـنگام رفـتن ز شـام   فـــرستاد چـــل ایـــلچی نـــیک‌نام

فرستادن پادشاه هلاکوخان یرلیغ پیش سلطان مصر و چهل ایلچی بدین مهم روانه گردانیدن و خود رفتن[3]

ابـــا یـــرلیغی پـــیش ســلطان مـصر   کـــه بُـــد پـــیشوا و نگـــهبان مـصر
نـــوشته کـــه چـــنگیزخـــان را بـــه داد   خـــدای جـــهان جـملـه عـــالم بـداد
بـــه مـــیراث از او شـــاهی بــحر و بــر   رســـیده‌ست مـــا را پـــدر بـــر پـدر
هـــر آن‌کس کـــه فـــرمان یـــزدان بـــرد   نـــهد بـــر خـــط مـــا ســـر و جـــان بـــرد
وگـــر شـــوربختی کـــند ســـرکشی   نـــبیند ز کـــردار خـــود دلخـــوشی
نـــه او زنـــده مـــاند نـــه فـــرزند او[4]   نه جـفت و نـه خـویش و نـه پـیوند او[5]
نگـــه کـــن کـــنون تـــا بـــه فـــرمانبری   گـــرایـــد دلت یـــا بـــه یـــاغیگری
قـــدر بـــود ســـلطان در آن[6] روزگـــار   کـــه خـــوانـــد از قـــضا یـــرلیغ شـهریار
در ایـــن کـــار یک‌چـــند انـــدیشه کـــرد   ابـــا بـــخردان مشـــورت پـــیشه کـــرد
بـــه دل گـــفت اگـــر رای ایـــلی زنـــیم   هـــمی بـــر رخ بـــخت ســـیلی زنـــیم
کـــه در عـــهد و پـیمان مـغل بـی‌وفاست   هـــمه کـــار ایشـــان ســـتیز و جـــفاست
وگـــر واگـــذاریـــم ایـــن بـــوم و بـــر   بـــه گـــیتی نـــداریـــم جـــایی دگـــر
ز هـــر کـــار پـــیکار اولی‌تـــرست   کـــه نـیک و بـد آن بـه عـیب انـدرست
اگـــر کشـــته گـــردیم یک‌بـــارگی   بســـی بـــهتر از عـــجز و آوارگـــی[7]
وگـــر گـــردش کـــار بـــاشد بـــه‌کـــام   بـــه مـــردی بـــرآورده بـــاشیم نـــام
ســـپه را هـــمه بـــا ســـپه‌دارشـــان   پســـندیده افـــتاد کـــردارشـــان[8]
چـــو ســـلطان بـــر آن جـــنگ بـــنهاد دل   بکشت ایـــلچیان مـــغل هـــر چـــهل

---

۱. س: اوراق جابجا شده است. نیمی از عنوان در ورق b ۱۵۷ و نیم دیگر آن در ورق a ۱۴۷ آمده است.
۲. س، تر: هولاکو
۳. س، تر: عنوان را ندارد.
۴. س، تر: اوی
۵. س، تر: اوی
۶. س، تر: بدان
۷. س، تر: بیچارگی
۸. س، تر: پیکارشان

همانگاه کین سهمگین کار کرد ابا لشکر آهنگِ پیکار کرد
به غرّه بدانگاه بایدَر یزک[1] ولی کِتبقا بود در بعلبک
چو آگاه شد میر بیدر[2] ز کار که آمد همی لشکری[3] بی‌شمار
فرستاد ایلچی بر کِتبقای[4] که با این سپه ما نداریم پای[5]
چگونه کنیم چارهٔ کارشان که من نیستم مرد پیکارشان
جواب این‌چنین آمد از کِتبقاش که من می‌رسم در پی آنجا بباش
همانگاه مصری سپاه قدر رسیدند بر لشکری[6] بایدر[7]
چو ترکان هماورد ایشان شدند به یک حمله جمله پریشان شدند[8]
به پیش سپه باز شد کِتبقا برهنه تنش از قبای بقا
سپاه بداندیش را خوار داشت چو اسباب پیکار بسیار داشت
به کار خود اندر ثباتی نکرد به خصم درشت التفاتی نکرد
شتابنده بر لشکر مصر تاخت سپاهش به تیر وکمان دست یاخت[9]
قدر آن بداندیشِ پر کیمیا به حیلت هزیمت شد از کتبقا
در آن جنگ دل پر ز کین کرده بود به ره بر دو سه جا کمین کرده بود
نبُد میر واقف ز شور و شرش همی تاخت اندر پی لشکرش
سپهدار چون در کمین‌گه رسید شه مصر رو سوی جنگ آورید
برآویخت با کتبقا در نبرد ز هامون به گردون برآورد گرد

جنگ سلطان مصر با کتبقانویان و گرفتار شدن کتبقا و کشته شدن به مقام عین جالوت[10]

چو آمادهٔ جنگ شد کتبقا سپاهش کمین برگشود از قفا

۱. پا: ناخوانا است احتمالاً: بیدر؛ متن: برابر با «س» و «تر» و مطابق با جامع
۲. س، تر: بایدر
۳. س، تر: لشکر
۴. س، تر: کتبقا
۵. س، تر: پا
۶. س، تر: لشکر
۷. تر: با پدر
۸. س، تر: عنوان «شکستن سلطان مصر لشکر هولاکوخان را و شکسته شدن شاهزاده کتبقا در این جنگ»
۹. س، تر: آخت
۱۰. س، تر: عنوان را ندارد.

چو نقطه گرفتار شد در میان / که بودند چون دایره تازیان
مر او را چپ و راست و پیش[1] و پس / گرفتند بی‌هیچ فریاد رس
بکوشید چندانک نیرو نماند / ز لشکر کسی در برِ او نماند
یکی گفت بگریز تا دشمنت / نگرداند از روح خالی تنت
چنین داد پاسخ ورا کتبقا / که من می‌گزینم فنا بر بقا
مرا بر زمین خون خود ریختن / به آید که از جنگ بگریختن
چو می‌مرد باید مرا ناگزیر / یکی روز آن[2] روز امروز گیر
از این لشکر ار مانده یک کس بود / که حالم بگوید مرا بس بود
به پیش ایجن باز راند سخن / که سستی نکردم در این جنگ من
ولی بود فرمان یزدان چنان / که اینجا سرآید بهی[3] را زمان
تو دل را بدین واقعه بد مکن / که نو نیست این در سرای کهن
فلک تا بر این حال[4] گردیده است / چنین حال‌ها را بسی دیده است
گهی گنج و جاه و بلندی دهد / گهی رنج و چاه و نژندی دهد
یکی روز پیروزی و کام و ناز / یکی روز اندوه گرم[5] و گداز
اگر صد یکی لشکری اسب[6] و گنج / بشد دل نباید که داری به رنج
چنان باید انگاشتن شاه را / خداوند کیخسروی گاه را
که یک سال در لشکرش کس نزاد / همان مادیان نیز کرّه نداد

تنها پیکار کردن کتبقا و از اسب افتادن و گرفتار شدن[7]

بگفت و برآشفت همچون پلنگ / به تنها همی کرد صدمَرده جنگ
به تاب اندرون کرد اسبش خطا / بیفتاد از او شیر دل کِتبقا
گرفتند و بستند او را به زار / برِ مهتر مصر بردند خوار[8]

---

۱. س، تر: راست وز پیش
۲. س، تر: از آن
۳. س، تر: رهی
۴. س، تر: خاک
۵. س، تر: اندوه وگرم
۶. س، تر: لشکر و اسب
۷. س، تر: گرفتار شدن کتبقا بر دست لشکر مصر و کشته شدن و آگاهی یافتن هولاکو از آن
۸. پا: این بیت را ندارد. رک: تعلیقات

ورا گفت سلطان که ای اهرمن — سزاوار نفرین به هر انجمن
مکافات کردار بد[1] یافتی — بر این دشت پاداش خود یافتی
بسی سال تخم گنه[2] کاشتی — بر کِشته امروز برداشتی
بسا سر که از مکر تو شد به باد — سرت نیزگر[3] شد نگو نیست داد
چنین داد پاسخ که فرمانبری — شهان را نه عیب است در[4] کهتری
بُدم تا[5] بُدم چاکر پادشاه — نه لشکرکش شاه‌کُش چون شما[6]
در این جنگ اگرچه تویی کامکار — ولیکن چو آگه شود شهریار
ببینی که بر سر چه آید تو را — وز این سهمگین شب چه زاید تو را
هلاکو[7] که هست اژدهای دژم — بیاید جهانی بسوزد به دم
به گردون برافشاند از مصر خاک — کند خلق[8] این بقعه یک‌سر هلاک
تو با من بکن هر چه خواهی کنون — که تو شاه پیروزی و من زبون
بگفت این و آنگه به حکم قدر — ز نازک تن او بریدند سر
به شام اندرون عین جالوت بود — که ناخوش‌تر از چاه هاروت بود
در آن رزمگه کتبقا کشته شد — به خاک و به خون اندر آغشته شد
سپاه مغل در نیستان شدند — گروهی به هر گوشه پنهان شدند
ز نی مصریان آتش افروختند — همه لشکر کتبقا سوختند
سپه کشته شد تا کنار فرات — پیاده چه سنجد چو شد شاه مات
هلاکو[9] چو آگاه شد زین شکست — به دل بر درِ شادمانی ببست
شد از دود دل همچو شب روز او — فزون گشت خشم جهان‌سوز او
وفاداری کتبقا یاد کرد — همان مردی او به روز نبرد
همی خورد بر کشتن او دریغ — همی ریخت از دیده باران چو میغ

---

۱. س، تر: خود
۲. س، تر: تبه
۳. س، تر: اگر
۴. پا: وز در کهتری. گویی کاتب در نگارش «وز» یا «در» مردد بوده است.
۵. پا: با
۶. رک: تعلیقات
۷. س، تر: هولاکو
۸. پا: شهر
۹. س، تر: هولاکو

همی گفت من نیک‌خواهی چنان   از این پس کجا یابم اندر جهان
زن و بچه‌اش را نوازش نمود   به اعزاز و اکرامشان درفزود[۱]
کنون یاد سلطان موصل کنیم   ز خون دلش خاک را گل کنیم

ذکر وفات سلطان موصل بدرالدین لؤلؤ و بدی حال پسرش ملک صالح و کشته شدن او و لشکرش به دست سپاه مغل[۲]

نود سال و شش سال عمرش[۳] گذشت   به شاهی به سر برد پنجاه و هشت[۴]
به گیتی کس از هیچ دفتر نخواند   که چون او شهی در جهان کام راند
ولی زان چه سودش که آخر بمرد   وز آن خرمی هیچ با خود نبرد
به تاریخ «خانط»[۵] او درگذشت   همه کار موصل دگرگونه گشت
به جایش ملک صالح بی‌هنر   نشست و برانداخت نام پدر
چو او لایق پادشاهی نبود   از او سیر شد گردش چرخ زود
ز نابخردی شد ملول از شهی   همی خواست گویی که باشد رهی
به سختی گذشت از بیابان مصر   شد از ابلهی پیش سلطان مصر
ورا دلخوشی داد سلطان و گفت   که در مصر با ایمنی باش جفت
فرستاد با او سواری هزار   که رو[۶] هرچه در شهر داری بیار[۷]
ز موصل همان روز کو رفته بود   کسی این سخن با ایجن گفته بود
یکی لشکرآرای خون‌ریز را   همان صدر دین شاه تبریز را
فرستاد با دو تمن لشکری   سوی موصل از بهر این داوری
به جوسق[۸] درون صالح ایمن ز جنگ[۹]   همی خورد باده بر[۱۰] آواز چنگ
سر آنگاه برداشت از نای[۱۱] و نوش   کش آواز کوس اندر آمد به گوش

---

۱. س، تر: عنوان «داستان ملک صالح با لشکر مغل و مکر کردن لشکر مغل و خراب کردن شهر موصل»
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: چون ز عمرش
۴. رک: تعلیقات
۵. س، تر: خنط
۶. س، تر: زو
۷. س، تر: داری ز موصل بیار
۸. پا: جوشن؛ تر، س: بدون نقطه؛ متن: برابر با جامع. رک: تعلیقات
۹. س، تر: از بهر جنگ
۱۰. س، تر: ب
۱۱. س، تر: تار

به شهر اندرون رفت و درها ببست	به پیکار بدخواه بگشاد دست
به لشکر بیاراست میدانْش را	دلیری همی داد مردانْش را
برآمد ز شهر و ز صحرا نفیر	شد از شیب و بالا روان سنگ و تیر
چو سلطان مصر این حکایت شنید	ز جنگاوران لشکری برگزید
فراوان سلاح و سلب دادشان	به یاری صالح فرستادشان
سپهدار آن لشکر آغوش بود	ز سر تا قدم دانش و هوش بود
به پیش[1] ملک‌صالح بدسرشت	ز نزدیک سِنجار نامه نوشت
که من می‌رسم با سپاهی گران	همه جنگ‌جویان و کندآوران
چو گرد سپه بینی از سوی شام	تو با لشکر از شهر بیرون خرام
که تا از سپاه مغل در نبرد	به اندک زمانی برآریم گرد
کبوتر بسی بودش اندوخته	به پیکی همه راهی آموخته
نوشته به بال یکی بربست	روان کردش از راه موصل به دشت[2]
چو رهبر کبوتر به موصل رسید	سر منجنیق مغل جا گزید
گرفتند و خواندند آن نامه را	بگفتند میران خودکامه را
سپاه مغل پیش رفتند باز	رسیدند در شب بدیشان فراز
بکشتند مصری فزون از شمار	ندادند کس را به جان زینهار
ز تن سربریدند چون خامه‌شان[3]	بکندند یک‌بارگی جامه‌شان[4]
سپاه مغل جامهٔ مصر و شام	بپوشید و با موصل آمد به کام
علم‌های مصری برافراختند	بر اسپان تازی همی تاختند
ملک صالح از دور چون بنگرید	گمان برد کز مصر لشکر رسید
گشود از ره شام و مغرب دری	پذیره فرستادشان لشکری
ز موصل چو بیرون نهادند گام	فتادند چون مرغ زیرک به دام
پریشان شدند از سپاه مغل	چو از تند باد سحر برگ گل

---

۱. س، تر: نزد
۲. پا، تر: بدون نقطه
۳. س، تر: خامه را
۴. س، تر: جامه را

نیامد یکی زنده با شهر خویش   برافروختند آتش قهر خویش[1]
چو صالح ملک گردش کار دید   دل و جان پر از درد و تیمار دید[2]
چو خورشید در برج خرچنگ شد   به موصل درون خوردنی تنگ شد
چو سر برزد از برج شیر آفتاب   وبا کرد بنیاد مردم خراب

قحط و وبا پیدا شدن در شهر موصل و به بیچارگی از شهر بیرون آمدن[3]

هر آنکو به پرخاش صحرا نمرد   به شهر از بلای وبا جان نبرد
ندانست[4] صالح صلاح از فساد   که در نامرادی فتاد از مراد
هلاکو از او دل پر از کینه داشت   ز کردارش آزار دیرینه داشت[5]
به ایلی درآورد سر آن زمان   که کارش رسید از تباهی به جان
فرستاد او را امیر سپاه   همانگاه پیش جهاندار شاه
مر او را به دنبه بپوشید تن   بپیچید بر وی نمد با رسن
فکندش به مرداد در آفتاب   از آن تا بمیرد به درد و عذاب
چو دنبه ز تاب آمد اندر گداز   به یک هفته شد کرم‌های دراز
به خوردن گرفتند اندام اوی   چه بد بود یا رب سرانجام[6] اوی
در این[7] درد و زاری به ماهی بمرد   روان را به سوزنده دوزخ سپرد
چه کرده بَد آن بی‌خرد گوییا   که این بد مکافات دید از خدا
که بر دیگری هر که نکْند ستم   نگردد گرفتار این درد و غم
ملک را یکی پور سه ساله بود   به موصل ورا باز بردند زود
به دو نیمه کردند آن طفل[8] را   نزد هیچ کس دم ز چون و چرا
تنش چون به شمشیر دونیم شد   دل شیر از آن هول پربیم شد

---

۱. پس از این «س» و «تر» یک بیت افزوده دارد.

یکایک سرانشان بریدند زار   فکندند بر خاک و برگشت کار

۲. س، تر: عنوان « قهرکردن هولاکوخان با ملک صالح و او را عقوبت هلاک کردن و پسرش راکشتن»

۳. س، تر: عنوان را ندارد.   ۴. س، تر: بدانست

۵. س، تر: این بیت دو بیت پس از این آمده است.   ۶. س، تر: سرنجام

۷. س، تر: بدین   ۸. س، تر: بچه

چو با خاک خونش بیامیختند[۱]
ز دو سوی شطش درآویختند

همی بود از آن گونه آویخته
که تا گشت پوسیده و ریخته[۲]

بدین‌جا[۳] سؤالی است بس مشکلم
سزد گر به پاسخ کنی خوشدلم

سؤال در آنک به کردار بد پدر چرا باید که [پسر] گرفتار باشد[۴]

پدر گر مکافات کردار دید
پسر بی‌گناه از چه آزار دید

از این غم روان‌ست پر آتشم
که تو بدکنی کیفرش من کشم

نداند کسی پاسخ این سؤال
مگر آنک آگاه باشد ز حال

به چشم خرد این همه راست‌ست
که یزدان به داد این‌چنین خواست‌ست

چو از کار ایران بپرداختیم
به کام هلاکو همه ساختیم

داستان جنگ برکه با هلاکوخان و سبب مخالفت ایشان و لشکر فرستادن او به ارّان و ظفر یافتن هلاکو[۵]

دگر داستانی روایت کنیم
ز پیکار برکه حکایت کنیم[۶]

چو ایشان که خویشان باتو بدند
در ایران به پیش هلاکو[۷] بدند[۸]

فلک جمله را از میان برده بود
از آن حال‌ها برکه آزرده بود

به پیش هلاکو[۹] سخن‌های زشت
بسی از سر برتری می‌نوشت

هلاکو[۱۰] تحمل بسی کرد از او
اگرچه دلش بود پر درد از او

همی گفت برکه چو از من مه‌ست[۱۱]
از او گر کنم بردباری به‌ست

به‌ویژه چو یاد آرم آن مردمی
که او کرد با ما به توران زمی

۱. س، تر: برآمیختند
۲. س، تر: عنوان «گفتار اندر مکافات نیکی و بدی و عاقبت آن»
۳. س، تر: درین جا
۴. س، تر: عنوان را ندارد.
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر: عنوان «ذکر مخالفتی که میان هولاکوخان و برکه پیدا شده بود و عاقبت کار ایشان»
۷. س، تر: هولاکو
۸. تر: شدند
۹. س، تر: هولاکو
۱۰. س، تر: هولاکو
۱۱. پا: بهست

که بر تخت بنشاند منکوی را / نگه داشت فرمان باتوی را
ولی چون کهین بردباری کند / مهین خوب ناید که خواری کند
از این پس نخواهم فرو خورد خشم / که دارم پر از خون از آن مرد چشم
حدیث ایجن چون به برکه رسید / رها کرد مهر و ز کین بردمید
از آیین بیدادی او بسی / همی گفت یک‌چند با هر کسی
که تا آن ستمگر به ایران شده‌ست / بر و بوم آباد ویران شده‌ست
شنیدند[1] کو با خلیفه چه کرد / ز دارالخلافه برآورد گرد
به آقا و اینی نگفته سخن / برانداخت آن خاندان کهن
من اکنون فرستم سپاهی گران / بخواهم از او کینهٔ دیگران[2]
نُخی[3] را که بودش سپهدار خویش[4] / فرستاد با جنگ‌جویان ز پیش[5]
نُخی[6] تا به دربند لشکر کشید / وزآنجا شتابان به شروان رسید[7]

شکستن لشکر نوخی سیرمون را و ابتای نویین شکستن لشکر برکه[8]

هلاکو[9] چو بشنید کامد سپاه / ز مهرش تهی شد دل کینه‌خواه
نمی‌خواست در پادشاهی شریک / بخواند از همه ملک ایران چریک[10]
سپاهی پذیره فرستاد شاه[11] / که از گرد شد روی گیتی سیاه
ابا لشکر مَنقله سیرمون[12] / به فرمان روان شد به پیش اندرون
پس از سیرمون[13] با سپاهی دگر / اَباتا[14] روان گشت با اشمغر[15]
به شروان چو بر هم گشودند دست / نُخی[16] لشکر سیرمون[17] را شکست

---

۱. س، تر: شنیدید
۲. س، تر: عنوان «لشکر فرستادن برکه به جنگ هولاکوخان و آگاهی یافتن هولاکو از آن»
۳. س، تر: نوخی
۴. س، تر: سپهدار و خویش
۵. س، تر: جنگجویان خویش
۶. س، تر: نوخی
۷. س: پس از این بد صحافی شده است. برای ادامه متن باید به صفحه شماره ۱۵۷ رجوع کرد.
۸. س، تر: عنوان را ندارد.
۹. س، تر: هولاکو
۱۰. س، تر: عنوان «لشکر فرستادن هولاکوخان به جنگ نوخی که از پیش برکه لشکر آورده بود»
۱۱. س، تر: فرستاد پیش سپاه
۱۲. س، تر: شیرمون
۱۳. س، تر: شیرمون
۱۴. س، تر: اباتای
۱۵. س، تر: سمغر
۱۶. س، تر: نوخی
۱۷. س، تر: شیرمون

اَبــاتای نــویین درآمــد ز پــی / بــرآورد گــرد از ســپاه نُــخی[1]
ز مــردان بــرکه بــرآمــد دمــار / بکشــتند زیشــان[2] فــزون از شــمار
نُــوخی از مــیانه گــریزان بــرفت / ز پرخون دو چشم اشک‌ریزان بـرفت[3]
چــو شه در شماخی شنید این خبر / کــه بــر دشــمنان یـافت نـویین ظفر
ز شــروان بــه دربــندِباتو شتافت / هــمه راه پــر لشکــر بــرکه یـافت

رفتن پادشاه پیروز جنگ هلاکوخان در عقب لشکر برکه [که] نوخی سردار ایشان بود و از دربند گذشتن در پی هزیمتیان[4]

هــلاکــو[5] در آورد لشکــر بــه جــنگ / بــه شــمشیر هــندی و تــیر خـدنگ[6]
از آن پس کــه خــون جــهانی بـریخت / ز بــاروی دربــند یــاغی گـریخت
بکشــتند جــنگاوری چــند را / پس پشت کــردند دربــند را
گــذشتند از آن راه دشــوار تــنگ / وز آن ســوی دربـند کـردند جـنگ[7]
یکــی گــرد بـرخـاست از رزمگـاه / کــه تـاریک شـد روی خورشید و ماه
نــوخی بــاز راه هــزیمت گــرفت / ســپاه هــلاکــو[8] غــنیمت گـرفت
امــیران لشکــر بــه فــرمان شــاه / پسِ دشــمن انــدر گــرفتند راه
نکــردند پــیکار بــدخواه تــرک / گــذشتند چــون بــاد بـر راه[9] تـرک[10]
هــمه آب آن رود بــد بســته یــخ / هــمه دشت قــفچاق[11] پـیوسته یـخ
هــمه بــوم و بــر پــر ز خـرگاه بـود / بــه هــرخــرگهی در دو ســه مـاه بـود
بــهشتی دگــر مــی‌نمود آن زمــین / پــر از جــوی شــیر و مــی و انگـبین
بــه هــر خرگهی آش و نـقل و شـراب / مــهیّا ولی مــیزبان آفــتاب
از آن ســبز صــحرا رخ دخــتران / درفشــان چــو از آســمان اختران

---

۱. س، تر: نوخی
۲ س، تر: ایشان
۳. پا: این بیت را ندارد. رک : تعلیقات
۴. س، تر: عنوان را ندارد.
۵. س، تر: هولاکو
۶. س، تر: عنوان «هزیمت شدن لشکر برکه و رفتن لشکر هولاکو از دنبال و رسیدن به قبچاق»
۷. پا: دو بیت اخیر را ندارد. رک: تعلیقات
۸. س، تر: هولاکو
۹. س، تر: آب. رک: تعلیقات
۱۰. پس از این ۲۴ بیت در «پا» افتاده است.
۱۱. تر: قبچاق

ز مردان تهی بود آن خانه‌ها   صدف بود گویی و دردانه‌ها
هزیمت شده مردم کارزار   بمانده حریفان بوس و کنار
سپاه هولاکو پس از رنج رزم   فرود آمدند اندر آن دشت بزم
از آن دلبران بهره برداشتند   دل از فکر بد بی‌خبر داشتند
چو دیدند مأوای آرام وخواب   همان ساقی ماه‌روی و شراب
نمودند سه روز آنجا درنگ   فراموش کردند پرخاش و جنگ
بخفتند پیش همه دلبران   بسفتند دُرّ همه دختران

آگاه شدن برکه از کار لشکر و آمدن به قفچاق[1] و هزیمت شدن لشکر هولاکو از او[2]

چو برکه خبر یافت زین ماجرا   که احوال چون شد زن و بچه را
چه‌ها رفت با خانه‌های سپاه   چه کردند با دخترانِ چو ماه
که برخورد از نار پستانشان   که بویید سیب زنخدانشان
همه لشکر از غیرت نام و ننگ   برانگیخت شهزاده برکه[3] به جنگ
برفتند تا یورت و مأوای خویش   ندیدند یک چیز بر جای خویش
زن و بچه را پی سپر یافتند   لب و چشمشان خشک و تر یافتند
به پیکار ایشان ز هر خانه‌ای   برون جست با تیغ بیگانه‌ای
به یک‌بار با هم برآویختند   خوی وخون ز تن‌ها فرو ریختند
همی بود از بام تا شام جنگ   مغل را نبُد جایگاه درنگ
که بُد لشکر برکه خود بی‌عدد   دگر می‌رسیدش ز هر سو مدد
سپاه ایجن را در آن رستخیز   دگر هیچ چاره نبد جز گریز
چو کردند بر لشکر برکه پشت   فراوان از این قوم یاغی بکشت[4]
در این جنگ هرکس که او زنده ماند   بر آهنگ دربند با تو براند
گریزان و دل خسته بی‌تار و پود   رسیدند نزدیک یخ‌بسته رود
چو بر سرش رفتند بشکست یخ   فرو شد سپاهی چو مور و ملخ

---

۱. تر: قبچاق
۲. عنوان مطابق با «س» و «تر».
۳. تر: برکوه
۴. ۲۴ بیت پیشین در «پا» افتاده است.

سواران بسیار با درع و ترگ　　همه غرقه گشتند در آب[1] تِرک
از ایشان گروهی که ماندند باز　　رسیدند پیش شه سرفراز
ز ناهوشیاری آن غافلان　　برآشفت ایجن شاه دریادلان
کز آن سان بخفتید کز بدسگال　　شدند آن همه سروران پایمال
چو این حالش آمد به دل بر گران　　ز دربند رو کرد با شابران[2]
وز آنجا به تبریز شد کوفته　　ز کار سپاه خود آشوفته
دلش از شکست سپه تنگ بود　　همیشه در اندیشهٔ جنگ بود
بفرمود تا آلت کارزار　　بسی راست کردند در هر دیار
سپاهش دگرباره با ساز[3] شد　　به آرایشِ اولین باز شد[4]
در این حالش آوازه آمد به گوش　　که آمد نُخی[5] باز در جنگ و جوش
نهاده‌ست بار دگر رو به راه　　که تا کین خویشان بخواهد ز شاه
به تبریز بُد نیک‌مردی ظریف　　کجا نام او بود شیخِ شریف
فرستاد او را شهِ نامور　　که تا از نُوخی[6] باز داند خبر
به راه[7] اندرون تکیه بر ساق کرد　　به جاسوسی آهنگ قبچاق[8] کرد
گرفتند و بردند او را سپاه　　به پیش نُخی[9] شاه لشکرپناه
نُخی[10] زو بپرسید حال ایجن　　که هست او هنوز اندر آن مکر و فن
هنوزند از او مردم اندر عذاب　　به کین می‌کند شهرها را خراب
چنین گفت جاسوس کان کینه‌ور　　از این پیش بود اندر این[11] شور و شر
که با قبله اَریق بُکه[12] بُد به جنگ　　دل او از آن حال بُد سخت تنگ
کنون ایلچی آورد پیشش پیام　　که برتخت بنشست قبلا[13] به کام

---

۱. س، تر: رود
۲. تر: شابران؛ س: بدون نقطه
۳. پا: ناساز
۴. س، تر: عنوان «جاسوس فرستادن هولاکو بر سر راه نوخی و گرفتار شدن جاسوس و داستان ایشان»
۵. س، تر: نوخی
۶. پا: نوحی
۷. س، تر: به ره
۸. س، تر: قفچاق
۹. س، تر: نوخی
۱۰. س، تر: نوخی
۱۱. س، تر: اندران
۱۲. س، تر: که با قبلای آریق بوکه
۱۳. س، تر: قبلای

به درگاه قبلا[1] شه نامدار ‌‌ کمر بست اریق بکه[2] بنده‌وار
سواران جنگی خنجرگذار[3] ‌‌ فرستاد قبلا[4] ورا سی هزار
که از مصر تا آب آمو تو راست ‌‌ که آن را به شمشیر کردی تو راست
از این دل‌خوشی داد شه پیشه‌اش ‌‌ نباشد به جز نیکی اندیشه‌اش
ولایات آباد خواهد همی ‌‌ دل هرکسی شاد خواهد همی
ز عدلش نشستند با هم به‌راز ‌‌ کنون شیر و آهو و گنجشک و باز[5]
نخی[6] چون ز شیخ این سخن‌ها[7] شنید ‌‌ شد از بیم رنگ رخش ناپدید
بترسید و دیگر نپرسید هیچ ‌‌ بفرمود[8] جنگ ایجن را بسیچ
چو جاسوس با درگه شه رسید ‌‌ بگفت آن[9] سخن‌ها که گفت[10] و شنید
هلاکو[11] پسندید گفتار اوی ‌‌ به خوبی نظرکرد در کار اوی
پس آنگاه بگشود دست کرم ‌‌ ببارید بر زیردستان درم
به ایران عمارات بسیار کرد ‌‌ در آن همت خود پدیدار کرد
چو مشهور بود اینک خواجه نصیر ‌‌ به انواع دانش ندارد نظیر
مر او را به کار رصد برگماشت ‌‌ که میلی به غایت بدان علم داشت
ز صاحب‌دلان بود حکمت نیوش ‌‌ به گفتارشان داشت پیوسته گوش
حکیمان دانندە را دوست داشت ‌‌ به دل بر سخن‌هایشان می‌نگاشت
ز نادان هنرمند را فرق کرد ‌‌ در ادرار و انعامشان غرق کرد

بخشیدن هلاکوخان ولایت ایران بر شهزادگان[12]

چو شد کارهای رعیت تمام ‌‌ به کار ولایت نمود اهتمام[13]
ز جیحون چنین تا به مازندران ‌‌ عراق و خراسان کران تا کران

---

۱. س، تر: به درگای قبلای
۲. س، تر: آریق بوکه
۳. هر سه نسخه:گزار
۴. س، تر: قبلای
۵. س، تر:کنون شیر و گنجشک و آهو و باز
۶. س، تر: نوخی
۷. س، تر: حکایت
۸. س، تر: نفرمود
۹. س، تر: این
۱۰. س، تر: دید
۱۱. س، تر: هولاکو
۱۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۳. س، تر: عنوان «بخش کردن هلاکوخان ایران‌زمین را بر فرزندان»

سپرد آن[1] سراسر به پور مهین　　اباقا که بُد او مهین و بهین
به یُشمُت سرافراز آزادگان[2]　　چو ارّان سپرد آذرآبادگان
ز سرحد ارّان برو تا به شام　　نگه داشت نویین تُودَاوُن[3] تمام
به پروانه بسپرد اقلیم بوم　　ملک صدرِ دین یافت تبریز بوم
چو شیراز را اونکیانو سزید　　گواشیر از بهر تَرکان گزید[4]
به فرمان آن شاه باآفرین　　وزیر همه شد ملک[5] شمسِ دین
چو او را همه ملک آباد داد　　برادرش را شهر بغداد داد
چو بنشاند بر هر طرف لشکری　　به حفظ اندر آورد هر کشوری
در اندیشهٔ کار بدخواه بود　　ز بیداد گردون نه آگاه بود

پدید آمدن ذوذوابه[6]

درآن روزها از حوالی شرق[7]　　یکی ذوذوابه برآمد چو برق
که آن شوم صورت بر آن بُد گواه　　که کوتاه خواهد شدن عمر شاه
به هیأت چو شمعی بُد افروخته　　کز او شد چو پروانه جان[8] سوخته
ز دور آتشش روشنی می‌نمود　　ولی دیده‌ها کرد تیره به دود
به اندک زمانی ز بی‌روغنی　　بریده شد آن شمع را روشنی
چو آن شمع رخشنده بی‌نور شد　　ایجن شاه[9] آفاق رنجور شد
ز عمرش گذشته چهل سال و هفت[10]　　چو از پادشاهیش نه درگذشت
ز هجرت درآن سال کین حال بود　　شده ششصد و شصت و سه سال بود
ربیع دوم در جغاتو نماند　　چه امّید داریم چون او نماند
اگر زنده ماندی به گیتی کسی[11]　　به مردی هلاکوی ماندی بسی[12]

---

۱. س، تر: این
۲. س، تر: شهزادگان
۳. س، تر: توداوون
۴. س، تر: از این بیت فقط «چو شیراز را» دارد.
۵. س، تر: وزیر همه ملک شد
۶. س، تر:ظاهر شدن ذوذوابه و بدگرفتن به فال و انجام کار هلاکو در آن سال
۷. پا: شهر
۸. س، تر: خان
۹. س، تر: شمع
۱۰. س، تر: هشت
۱۱. س، تر: مردی
۱۲. س، تر: هلاکو به گیتی بماندی بسی

چو او شد نشاید که شیر و پلنگ / در این بوم دارند امید درنگ
نبیند دگر کس چنان[1] پادشای[2] / که چون جدّ خود بود کشورگشای[3]
چو کرد این جهان را مسخّر مگر / بشد تا بگیرد جهانی دگر

دعای پادشاه اسلام سلطان محمد خلد الله ملکه[4]

کنون جانشین وی است آن نبیر / که در پادشاهی ندارد نظیر
جهان‌دار سلطان محمد که تخت / همی نازد از فرّ آن نیک‌بخت
بماناد آن یادگار شهان / که از داد آباد دارد جهان

آغاز داستان پادشاهی ابقاخان بن هلاکوخان[5]

کنون گفت خواهم یکی داستان / که بر خواندم از دفتر راستان
ز کار ایجن چون شنیدی سخن / بدین سرگذشتی[6] دگر گوش کن[7]
چو آمد زمان هلاکو[8] به‌سر / اباقا که او بود مهتر پسر
به‌جای پدر شد جهان‌کدخدا / به فرمانِ دارایِ فرمان‌روا
گذشته ز هجرت «خا[9] و سین و جیم» / شده از مه روزه دو روز و نیم
به خرم الاتاق در سالِ گاو / به وقتی که با شیرخور داشت تاو
اباقا جهاندار یزدان‌پرست / به شادی بر اورنگ شاهی نشست
روان هلاکو[10] پر از نور شد / چو قایم‌مقام وی این پور شد
بنازد بلی روح آن پادشاه / که باشد ورا جانشین آبقا
خواتین و شهزادگان سربه‌سر / نهادند برخطّ فرمانْش سر
بزرگان وگردنکشان جهان / امیران لشکر کهان و مهان

---

۱. س، تر: چنین
۲. س، تر: پادشاه
۳. س، تر: کشورگشا
۴. س، تر: اندرستایش سلطان محمد
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر: سرگذشت
۷. س، تر: عنوان «به پادشاهی نشستن آباقاخان برجای پدر و قوریلتای کردن شهزادگان را»
۸. س، تر: هولاکو
۹. س، تر: خی
۱۰. س، تر: هولاکو

برای قرلتای[1] مهیّا شدند همه پیش تخت اباقا شدند
رسیدند و دیدند آلاتاق را چو فردوس کردند ییلاق[2] را
ز بس خیمه وخرگه و بارگاه پر از خوب‌رویانِ چون مهر و ماه
سپهر و ستاره نبُد درحساب زمین بود با آسمان در عتاب
شب و روز بودند درکارِ بزم نیامد کسی را همی یاد رزم
در آن پادشاهی خجسته‌پسر نگه داشت آیین و رسم پدر
ولایت به عهد ایجن هرکه داشت در ایام خود هم بدو واگذاشت[3]
چو با شاه کنجاج‌ها ساختند ز تدبیر لشکر بپرداختند

آمدن نُخی به جنگ ابقاخان با لشکر بسیار و هزیمت شدن[4]

رسید از نخی[5] بار دیگر خبر که آورد لشکر بدین بوم و بر
شتابان ز دربند باتو[6] گذشت بسی لشکر برکه با او گذشت
به‌زودی به ارّان درآید همی به شاهی ایران گراید همی
بفرمود اباقا که یُشمُت اُغل رود پیش‌تر با سپاه مغل
ز تاریخ شاهی چو یک ماه شد سپاهش به پیکار بدخواه شد
پس آنگاه شاه[7] از ره زنگیان[8] بشد با سپاهی چو ریگ روان
چو بگذشت بر رود کر لشکرش ز بدخواه دیدند پر کشورش
همین سال به بیستم از صفر[9] که آمد به ارّان سپاه ظفر[10]
سه‌شنبه به نزدیکی آق سوی[11] رسیدند بر هم سپاه از دو سوی[12]
به پهنای ارّان و بالای رود سپه درهم آمیخت چون تار و پود

---

۱. س، تر: قوریلتای
۲. س، تر: یایلاق
۳. س، تر: عنوان «لشکرکشیدن نوخی و رزم او و با آباقاخان و پیروز شدن لشکر آباقا»
۴. س، تر: عنوان را ندارد.
۵. س، تر: نوخی
۶. پا: باکو. متن: «س» و «تر» و کاربردهای پیشین «پا»
۷. رک: تعلیقات
۸. س: حرف اول و دوم بدون نقطه
۹. رک: تعلیقات
۱۰. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.
۱۱. س، تر: آق سو
۱۲. س، تر: دو سو

غـــریو کـــهرگی بـــدرّید گـــوش　　بـــه پـــا[1] انـــدر افـــتاد ســرها ز دوش
ز بـــانگ ســپه گـــوش‌ها خـیره شـده　　ز گـــرد ســـیه چشـــم‌ها تـیره شـد
در آن روز بـــــودند بـــهرام و مـــاه　　کـــــهرگی زن و تـــوق‌داران شـــاه
تـو گـفتی کـه دریـا بـه جـوش آمـدست　　نـــهنگ دژم در خـــروش آمــــده‌ست
بـــه دی‌مـاه دانـی کـه بـرگ درخت　　چگـــونه فـرو ریـزد از بـاد سـخت
بـر آن سان هـمی ریـخت سـرها ز تـن　　ز دست ســـــواران شـــــمشیر زن
ســرانـجام[2] دشـمن سـر و جـان نـبرد　　هـــمه دوســـتاران[3] خـــان را ســپرد
گـــروهی بـــدادنـــد سـر در ستیز　　گـــــروهی نـــــهادند رو در گـــریز
یکـــی اســـبشان بـــود فـــریادرس　　وگـــرنه[4] ز خـونشان دو گشـتی ارس
نُـــخی[5] را سـپه جـمله مـقهور شـد　　ســـپاه شـــهنشاه مـــنصور شـد
چـو بـا شـیر نـر جـنگ سـازد شـغال　　چه حاجت به گفتن[6] که چون بود حال[7]
چـو بـرکه خـبردار شـد زیـن[8] شکست　　مـیان را بـه کـینه بـه نـویّی[9] ببست
ز لشکـــر گـــزین کـرده[10] مـردان کـار　　بـــه ارّان درآورد ســیصدهزار
کشـــیدند صـــف بـــر لب رود کُـر　　بـه هـم جـمله پیوسته چـون عـقد دُر
ابـــاقا بـــرابـــر از آن[11] ســـوی رود　　ابـــا لشکـــر بـــی‌حد آمـــد فـــرود
چـو بـرکه بـدید ایـن کـران[12] رودبـار　　کـــه بـر وی بـه‌جز بـاد نکْـند گـذار
از آنـــجا روان شـــد پس از چـندگاه　　بـــپیمود از ســـوی تـــفلیس راه
کـــه بـر آب گـر بگـذرد زان طـرف　　مـــلک[13] آورد مـلک ایـران بـه کـف
چـــو شـــهزاده بـــرکه بـــدین آرزو　　ســـوی شـــهرتفلیس آورد رو
گـــرفتار شـــد نـــاگـــه او را مـزاج　　بـــه رنـجوری کـان نـدارد[14] عـلاج

---

۱. س، تر: پای
۲. س، تر: سرنجام
۳. س، تر: دوستداران
۴. س، تر: نی
۵. س، تر: نوخی
۶. س، تر: که گویم
۷. س، تر: عنوان «آگاه شدن برکه از حال لشکر و هزیمت ایشان و آمدن با لشکر برابر آباقاخان و وفات یافتن برکه در آن راه»
۸. س، تر: زان
۹. س، تر: بیان را به نویی به کینه
۱۰. س، تر: کرد
۱۱. س، تر: ازین
۱۲. س، تر: چنین
۱۳. س، تر: مگر
۱۴. س، تر: به رنجوری کش نباشد.

درآن ره بــه زاری و حســرت بــمرد　　مـــی صـــافی عـــیش او گشت دُرد
دلی پـــرهوا و ســری پــرهوس　　فـــرو رفت بـــی‌هیچ فـــریادرس
هـــمی جست دیـــهیم و تـــخت بـلند　　درافـــتاد نـــاگـــه بـــه خـــاک نـژند
چـــو شـد بـرکه بـدخواه شـاه آبـقا　　بـــه گـــیتی نـــبودش[1] فـراوان بـقا
بـمرد و بـه خـاک انـدر افکـنده شـد　　سـپاهش ز هـر سـو پـراکـنده شـد
ابـاقا چـو فـارغ شـد از کـار جـنگ　　نکـــرد[2] انـــدر ارّان[3] فـــراوان درنگ
ز دربـــــند بســـپرد تـــا رود کُـــر　　بـــه مـــیران و شـــهزاده مـنکو تـمر
خـــود و لشکـــری گـــاهِ جـرغامیشی　　بـــه مـــازندران شـد بـه قشـلامیشی[4]
در ایـــن حـــال[5] نـــاگـــاه مســعودبک　　کـــه بُـــد پـــور یـلواج مـحمود بک

آمدن وزیر مسعودبک به ایلچی‌گری پیش اباقاخان[6]

بـــه فـــرمان قـــیدو و حکـــمِ بـراق　　زبـــــان پـــرفریب و روان پـــرنفاق
بـه ایـلچی‌گری سـوی ایـران رسـید　　بـــه نـــزدیک شـاه جـهانبان رسـید
ابـــا خـــلعت شـــاه چـــنگیزخـــان　　بـــه اردوی شـــاه انـــدرآمـد چـنان
ز مـــیران کســـی بـرتر از خـود نـدید　　زبـــردست هـر سـروری جـا گـزید
همی جست از اِنجای[7] شاهان حساب　　هـــمی کـرد بـا اهـل دیـوان حسـاب[8]
چـــو جـاسوس را بـود دل پـرفریب　　نـبودش بـه ایـران شکـیب از نـهیب
هـــمی کـــرد در بـــازگشتن شـتاب　　بـــه تـعجیل بستد ز دیـوان حسـاب
بـــه یک هـــفته دفـــتر بـپرداخـتند　　بـــه فـــرمان شـــه کـار او سـاختند
بـــه دســـتوری از بـــارگه بـازگشت　　گـــذر کـرد چـون بـاد بـر کـوه و دشت
هـــمان روز کـــو رفت کـــاراگـــهان　　بگـــــفتند بـــــا شـــهریار جـــهان

---

۱. س، تر: نبودش به گیتی　　۲. پا: بکرد
۳. پا: ازان
۴. س، تر: عنوان «به جاسوسی آمدن مسعودبک نزد اباقاخان و دفتر حساب گرفتن و بازگشتن و آمدن براق»
۵. س، تر: در آن سال　　۶. س، تر: عنوان را ندارد.
۷. س: اینجوی؛ تر: ینجوی؛ پا: فقط یک نقطه در بالا دارد؛ متن: به کمک جامع. رک: تعلیقات
۸. س، تر: عتاب

که آمد ز توران براقی[1] سترگ　　به ایران‌زمین با سپاهی بزرگ
گذر کرد[2] بر آب جیحون چو باد　　به کینه بدین بوم و بر رو نهاد
چنین گفت اباقا که بی‌هیچ شک　　بدانديش بوده‌ست مسعودبک
بر ما برای براق آمده‌ست　　چو جاسوس دل پر[3] نفاق آمده‌ست
فرستادش از پس یکی کینه‌خواه　　که تا بازگرداند او را ز راه
سپه تا به جیحون براندش ز پی　　به ره بر ندید ایچ جا گردِ وی
که ده اسبه[4] مسعودبک رفته بود　　نه روز آرمید و نه[5] شب خفته بود

عزیمت کردن براق به گرفتن ملک ایران به کنکاج قیدو[6]

بگویم که بهر چه آمد براق　　به سوی خراسان و ملک عراق
براق ستمگر از آن سوی آب　　همی داشت پیوسته کشور خراب
چو بر تختگاه جغاتا[7] نشست　　به بیداد و کینه برآورد دست
نمود این سخن باز مسعودبک　　به قیدو و منکوتمور[8] یک‌به‌یک
که این داد دشمن براق سترک　　برآورد گرد از بر و بوم ترک
ز گفتار ایشان ز نابخردی　　نمی‌شد پشیمان براق از بدی
میانشان از این رو به جایی رسید　　که شد خویشی و دوستی ناپدید
بر ایشان علف‌خوارها[9] تنگ بود　　شب و روزشان بهر این جنگ بود
بکشتند قیدو و منکوتمور[10]　　سپاه براق جفاپیشه پر
پس از مدتی صلح کردند باز　　چو خویشان نشستند با هم به‌راز
به بیرون نمودند مهر و وفاق　　ولی بودشان اندرون پر[11] نفاق
قراری بدادند با یکدگر　　که ویران ندارند آن بوم و بر

---

۱. س، تر: براق
۲. پا: بعد از «گذر»دو حرف ناخواناست.
۳. س، تر: بر
۴. س، تر: اسپه
۵. س، تر: آرمیده نه
۶. س، تر: سبب آمدن براق به ایران زمین
۷. س: چغاتا؛ پا: بدون نقطه؛ متن: مطابق با کاربردهای پیشین
۸. س، تر: منکوتمر
۹. س، تر: علفزارها
۱۰. س، تر: منکوتمر
۱۱. س، تر: بر

بـــه یـــاری قـــیدو ســـپاه بـــراق　　بگـــیرد خـــراســـان و مـــلک عـــراق
کـه ایـران زمـین تـختگاهی نکـوست　　ســزاوار یــیلاق و قشــلاق[1] اوست
نـصیبی از آن مـملکت حـق مـاست　　اگـــرچـــه ابـــاقا در او پـــادشاست
دمـــــاغ بـــــراق از دم بـــدسگال　　شـــد آبســـتن ایـــن خـیال مـحال
بـــه امـــید شـــاهی ایـــرانزمـــین　　بـــه جـیحون گـذر کـرد دل پـر ز کین

فرستادن براق ایلچی پیش تبسین اغل به دعوی علف‌خوارهای خراسان[2]

فـــرستاد ایـــلچی بـــه تُـبسین اُغـل　　کـــه مـــن مـــی‌رسم بـــا سـپاه مـغل
کـــه از غـــزنه تـــا بـادغیس و هـــری　　نشـــانم بـــرای عـــلف لشکـــری
کـــه آبـــای مـــا ایـن زمـین داشـتند　　بـــه مـــا چـون گـذشتند بگـذاشـتند
چـــو بشـنید تُـبسین اُغـل ایـن پـیام　　بـــدین دم ســـرش درنـــیامد بـــه دام
ورا داد شـــــهزاده پـــاسخ چـــنین　　کـــه شـــاه آبـقا[3] راست ایـرانزمـین
مـــن آن پـــادشا را یکـــی کـــهترم　　نشســـته بـــه فـرمان در ایـن کشـورم
مـــراد دل خـــویش بـــا او بگـــوی[4]　　که بی‌شک جواب تو خـود گـوید اوی[5]
بگـــفت ایـــن و از عـــزم او در نـفس　　بـــــه پـــیش ابـــاقا فـــرستاد کس
ابـــاقا چـــنین داد پـــاسخ کـــه مـــن　　بـــه مـــیراث دارم کـــلاه از ایـــجن
هـــر آنکس کـــه آهـنگ ایـران کـند　　نـــپرهیزد و جـــنگ شـــیران کـــند
کـــند لشکـــر و گـنج خـود را تـلف　　وز ایـــن مـــملکت هـیچ نـارد بـه کـف
چـــو آن خـــر کـــه کـرد آرزوی سُـرو　　نـــهاد از خـــری گـوش هـم در سر او[6]
چـو سرکش بـراق ایـن سخن‌ها شـنید　　جـــهانجو ســپاهی بـــه ایـــران کشـید
شـــتابنده راه خـــراســـان گـــرفت　　چـــنان کـــار دشـوار آسـان گـرفت

۱. س، تر: قشلاق و ییلاق
۲. س، تر:آگاه شدن اباقا از پیغام فرستادن براق نزد تبسین اغل و پاسخ دادن او را
۳. س، تر: آباقا　　۴. س، تر: بگو
۵. س، تر: او
۶. س، تر: عنوان «لشکر کشیدن براق به ایران زمین و رفتن ملک شمس‌الدین کرت پیش اوی»

ملک شمس دین‌کرت شد پیش اوی[1]   پسندید رای بداندیش اوی[2]
ورا گفت کای شاه فرخ‌لقا   گرفتی همه شاهی آبقا
از این پس سرتخت شاهی تو راست   در این مملکت هرچه خواهی تو راست
براق از سخن‌های او شاد شد   دل و سرش پرآتش و باد شد
پس آهنگ شهر نشابور کرد   سران را بسی سر ز تن دور[3] کرد
به شهزاده تُبسین اُغل باز خَورد   ز خیل و سپاهش برآورد گرد
وی و میرارغون به سوی عراق   نهادند روی[4] از نهیب براق[5]
اباقا چو شد آگه از کار اوی[6]   برانگیخت لشکر به پیکار اوی[7]
براند از درِ آذرآبادگان   ابا او امیران و شهزادگان[8]
چو آمد شتابان به نزدیک ری[9]   رسیدند تُبسین و ارغون به وی
جوانبخت شهزاده ارغون همان   به پیش پدر شد پر از مهر جان[10]
اباقا ببوسید روی پسر   که دل داشت پرآرزوی پسر
وز آنجا گشاده‌دل و کام‌یاب   همی رفت تا سرحد فاریاب
سپه را به اسباب آباد کرد   دل هرکس از مال خود شاد کرد
بیاراست دست چپ و دست راست   همان قلب لشکر بر آن سان که خواست
سرافراز تُبسین به فرمان شاه   سوی یرت[11] مرغاول آمد ز راه
فراوان بداندیش را سر برید   بـه‌زودی از آن نامور کین کشید
رسانید مَرغاول نامور   همانگه به گوش براق این خبر
که آمد بر من سپاهی درشت   بسی نامدار از قراول بکشت
براق این‌چنین گفت کین کارزار   گر انگیخت تُبسین‌اغل غم مدار
از آن کو همان‌ست کش پیش از این   سراسیمه دیدی به میدان کین

---

۱. س، تر: او
۲. س، تر: او
۳. پا: «دور» پاک شده است.
۴. س، تر: رو
۵. س، تر: عنوان «آگاهی یافتن اباقاخان از آمدن براق و لشکرکشیدن به جنگ و داستان ایشان»
۶. س، تر: او
۷. س، تر: او
۸. س، تر: آزادگان
۹. پا: بدان سوی وی. رک: تعلیقات
۱۰. س، تر: خجسته پدر شد دمان
۱۱. س، تر: یورت

وگر آبقا از عراق آمدست / چه غم چون به جنگ براق آمده‌ست[1]
سه جاسوس ازآن پس فرستاد شاه / که تا آورد[2] آگهی زین سپاه
چو رفتند در اردوی آبقا / گرفتند آن هر سه جاسوس را
چو بردندشان پیش تخت بلند / اباقا یکی رای زد سودمند
چنان کرد فکری دل روشنش / کز آن خوار و شوریده شد دشمنش
بگفتند با پیکی اندر نهفت / کی[3] آمد همانگه بر شاه و گفت
که از دشت قبچاق و راه خزر / درآمد بسی دشمن کینه‌ور
کشیدند شمشیر خون‌ریز را / گرفتند ارّان و تبریز را
زن و بچهٔ لشکر شهریار / همه در کف دشمنان‌اند خوار[4]
اباقا از آن قصهٔ جان‌گسل / نمودآنک غمناک گشتم به دل
چنین گفت از آن پس به شهزادگان / که از دست شد آذرآبادگان
چو دشمن به ارّان کند کارزار / مرا در دیار خراسان چه کار؟!
برای زن و بچه و تختگاه / از آن‌سو همی برد باید سپاه
بفرمود پس کین سه جاسوس را / بداندیشِ بدکیشِ منحوس را
ببرّید سر تا روانه شویم / پی ملک و فرزند و خانه شویم
چو سرهای ایشان ببرّیم راه / بر آهنگ آن لشکر کینه‌خواه
چو فرمانبری برد بیرونشان / که تا خاک را گل کند خونشان
شهنشاه دژخیم را خوانده باز / به گوش اندر آهسته گفتش به راز
کزین هرسه دو مرد را خون بریز / یکی را روان کن به راه گریز
کشنده دو جاسوس را خون بریخت / یکی را چنان کرد کز وی گریخت
پس آنگاه شه با سپاهی گران / روانه شد از راه مازندران
شتابان بشد تا به جایی رسید / که شایستهٔ جنگ بدخواه دید

---

۱. س، تر: عنوان «جاسوس فرستادن براق به لشکر اباقا و مکر کردن اباقا با براق»
۲. س، تر: آورند
۳. س، تر: که
۴. پس از این «پا» ۱۴۸ بیت ندارد.

بدان جای فرخنده آمد فرود   پس لشکرش کوه و در پیش رود[1]
گریزنده جاسوس از آن سو چو باد   به پیش براق آمده و مژده داد
که شاه آبقا با سپاه بازگشت   به تو ملک بگذاشت و خود برگذشت
که او را رسیده‌ست از ارّان خبر   که یاغی درآمد ز راه خزر
به تو پادشاهی رها کرد و رفت   شتابان به ارّان خرامید تفت
چو آمد به گوش براق این سخن   سراینده را کرد پر دُر دهن
چنان گشت چون این خبرها شنید   که گفتی ز شادی بخواهد پرید
چو برق ازحدود خراسان براق   همانگه روان شد به سوی عراق
همی تاخت اندر پی آبقا   نمی‌خواست جز خویشتن را بقا
چو دلشاد ببرید یک‌روزه راه   جهان دید از انبوه لشکر سیاه
سپاه اباقا چو مور و ملخ   گرفته در آن بوم و بر کوه و شخ
فراوان علم‌ها برافراخته   کمان‌ها به زه تیغ‌ها آخته
پس از خرمی گشت غمگین براق   دو ابرو ز کین کرد پر چین براق
دلش گشت پر بیم و جان پرنهیب   همی گفت دادند ما را فریب
به ناچار از آن سوی رود هری   فرود آمد او نیز با لشکری

لشکر آراستن اباقاخان و براق برابر یکدگر و جنگ ایشان[2]

اباقا بیاراست لشکر چنان   که از بیم خون شد دل دشمنان
تمنای لشکر همه برشمرد   یمین را به شهزاده تُبسین سپرد
جهان‌دار یُشمُت به فرمان شاه   کمر بست بر دست چپ پا سپاه
اباتای نویین به قلب‌اندرون   چو شیر ژیان دست شسته به خون
دگر نامداران و گردنکشان   چو بخت و خرد گشته هم‌پشتشان
براق جهانجو چو آن حال دید   به دل بر چو لاله ز غم خال دید
به میران خود با دم سرد گفت   که این‌ها به مردی ندارند جفت

---

۱. پس از این حاشیه «تر» سفید است و کاتب شش بیت را ننوشته است.
۲. عنوان برابر با «س» و «تر»

ندانم که با این همه شیرمرد   چگونه بود کار ما در نبرد
چنین گفت مَرغاول تیزچنگ   که چندین چه اندیشه داری ز جنگ
که من بی‌گمانم که در کارزار   به تنها برآرم از ایشان دمار
جلایرتای نامور گفت من   دوصد سر ببرم به یک تاختن
تو از حال دشمن چه پرسی همی   وز انبوه ایشان چه ترسی همی؟!
تو آنگه بدانی که بر ما زنند   که مردند این جنگیان یا زنانند
در اسپان سخن گفت از آن پس براق   کز این سو قداقند و ز آن سو یراق[1]
همه برلب رود بنشسته‌اند   ره آب بر لشکرم بسته‌اند
همی داد مَرغاولش دلخوشی   که ما خوی داریم دشمن‌کشی
پس آنگه دو لشکر بیاراستند   به آهنگ پیکار برخاستند

جنگ اباقاخان با براق و کشته شدن یک پسر براق در آن جنگ و تمامی آن[2]

چو مَرغاولِ شیر بگشود دست   درِ امن بر جنگجویان ببست
خروشان و جوشان همی کرد جنگ   چو خونخوار دریا وکین‌کش نهنگ
مگو قصهٔ رستم زاولی   که بگذشت از آن جنگِ مرغاولی
ز جنگش فرو ماند هر نامور   که بر وی سلاحی نبُد کارگر
چو یک‌سر سپه را تبه خواست کرد   یکی تیر چرخی بر او راست کرد
بزد بر برِ او چنان تیر چرخ   که زه گفت بر آسمان تیر چرخ
فرو رفت مَرغاول نامدار   به یک تیر مانند اسفندیار
براق جهان‌جو ز جان سیر شد   چو بشنید کز بیشه آن شیر شد
که او بود پشت و پنهان سپاه   قوی‌دل بدو بود شاهِ سپاه
سپهبد جلایرتای از بهر او   روان کرد از دیده بر رخ دو جو
بر آن سان به کینه برآورد دست   که دست چپ آن سپه برشکست
از آهنگ او لشکر میسره   گریزان و سرگشته شد یک‌سره

---

۱. س: بدون نقطه؛ تر: براق؛ متن: براساس جامع. رک: تعلیقات
۲. عنوان برابر با «س» و «تر»

جلایرتای اندر پیِ آن سپاه　　شتابان همی رفت یک روزه راه
چو آمد به دست چپِ ابقا　　سپه دید افزون از اول بهپا
همه لشکر خود پراکنده یافت　　جهانی به دشمن بر[1] آکنده یافت
بترسید و ترک خراسان گرفت　　از آن بوم راه هراسان گرفت
سپاه براق از عدد بیش بود　　همه کوه و در پر بداندیش بود
ز بسیار اگر اندکی کشته شد　　چنان بود کز صد یکی کشته شد
بر آیین اول براقِ درشت　　همی کرد جنگ و نمی‌داد پشت

سخن گفتن سنتای با لشکر و تحریض نمودن لشکر را بر جنگ و تمامی آن[2]

سنتای پیاده شد از پردلی　　نشست اندر آن دشت بر صندلی
میان دو صف گفت با سروران　　که ای نامداران و کندآوران
از این جایگاهِ پر از بیم و غم　　نخواهم شدن بازپس یک قدم
اگر جمله با من کنید اتفاق　　به هم برزنیم این سپاه براق
که ما را شهنشاهِ روی زمین　　همی دارد از بهر روزی چنین
وگر زانک با من در این دشتِ جنگ　　نخواهد نگه داشت کس نام و ننگ
سنتای اگر کشته گردد چه باک　　که پیری نودساله گردد هلاک
ولیکن شما را پس از مرگ من　　نماند امیدی به فرزند و زن
ابقا برآرد از آن‌ها دمار　　که مانند زنده در این کارزار
نه آخر یکی روز خواهیم مرد　　چرا باید از کشتن این بیم برد
بکوشید ای پهلوانان به جان　　که باد از شما شادمان جانِ خان
وفاداری و حق‌شناسی کنید　　که بد باشد ار ناسپاسی کنید
که یزدان کسی را دهد یاوری　　که او شاه خود را کند چاکری
بر این سان بکوشید کز کردگار　　بیابید پیروزیِ کارزار
که پوشیده شد روی هامون و کوه　　ز دست و سر و پای توران گروه

---

۱. تر: پر　　۲. عنوان برابر با «س» و «تر».

هزیمت شدن لشکر براق از اباقاخان و رفتن به ولایت خویش و انجام کار اوی[1]

اباقا بجنبید در قلبگاه   غریوی برآمد از ایران‌سپاه
که چون نرّه‌شیر اندر آمد به جنگ   چگونه کند ماده‌آهو درنگ
ز خیل براق آنک او زنده ماند   گریزان به راه بیابان براند
چو مسکین براق آن قیامت بدید   همی تاخت آن شاه چون بندگان
همی تاخت آن شاه چون بندگان   نهان در میان گریزندگان
بکشتند یکران او را به تیر   بماند اندر آن راه بی بارگیر
هر آن‌کس که همراه او بُد براند   براق اندر آن ره پیاده بماند
به هرکس خروشان همی گفت من   براقم که بودم سرِ انجمن
نباید مرا کرد از این سان رها   به چنگال شیر و دمِ اژدها
بدو التفاتی نمی‌کرد کس   فرو ماند بی هیچ فریادرس
از آن‌ها که بر وی همی تاختند   مر او را دو سه مرد بشناختند
یکی زان میان بود جاندار او   روانش پر از غم شد از کار او
ز بد حالی او دلش گشت ریش   بدو داد تا برنشست اسب خویش
تن خود گرفتار آن رنج کرد   ورا سر سوی راه اورگنج کرد
چنان کهتری را چو جان دوست دار   که هنگام سختی بود جان‌سپار
براق ستمکار مانند برق   شد از راه جیحون به سرحدِ شرق
بر او گِرد گشتند آوارگان   همه خسته و بسته بیچارگان
براق از غم درد مفلوج شد   گرفتار سدّ[2] چو یاجوج شد
هم آخر در این درد و حسرت بمرد   به‌جز نام بد هیچ با خود نبرد

پیروز شدن اباقاخان در جنگ براق و ذکر داد و نیک‌محضری اوی[3]

ز هجرت شده ششصد و شصت و هشت   که اباقا در این جنگ پیروز گشت
به فرّ همایون شاهنشهی   شد ایران سراسر ز دشمن تهی

---

۱. عنوان برابر با «س» و «تر».
۲. تر: شد
۳. عنوان برابر با «س» و «تر»

از ایــن فــتح نــامی و جــنگ بــزرگ　　خــبر شـد بــه اقـلیم تـازیک و تـرک
پس آنگــه خــراسـان کـران تـا کـران　　ز جــیحون چـنین تـا بـه مـازندران
ابــاقا بــه شــهزاده یُشـمُت سـپرد　　وز آنـــجا سـپاه مـظفّر بـبرد
بــه سـوی چـغاتو بـه اردو[1] رسـید　　در آن بـوم و بـر چـند روز آرمـید
در آن خــوب یـیلاق‌ها از نـوی　　یکــی بـزمگه سـاخت کـیخسروی
جــهان کــرد پـرداد و امـن و امـان　　وی از خـالق و خـلق از او شـادمان
مـلوک و سـلاطین فـزون از شـمار　　نــهاده بــه درگــاه رو بـا تـبار

رسیدن ایلچی قبلای قاآن که عمّ آباقا بود نزد آباقا و[2] فتح‌نامه آوردن[3]

رسـید ایـلچی قـبلای از اتـفاق　　بــه تـهنیت فـتحِ جـنگ بـراق
کــه آنکس کـه پـور هـولاکـو بـود　　بــه فـرّ و بـه فـرهنگ چـون او بـود
نـباشد شگـفت ار چـو شـیر و پـلنگ　　جـهان‌سوز و پـیروز بـاشد بـه جـنگ
از ایــن پس مــنه پـا از ایـران بـه‌در　　کــه هسـتی سـزاوار تـختِ پـدر
کــنون پـادشاهی ایـران بـدار　　پس از خـود بـه فـرزند نـامی سپار
اَبـاقا چـو بشـنید فـرمان عـم　　هـزار آفـرین کـرد بـر جـان عـم
سـیورغامیشی یـافت ایـلچی شـاه　　از آن پس بـه فـرمان روان شـد بـه راه
بسـی تـحفه و هـدیه بـا خـود بـبرد　　بـه گـنجور شـاه جـهان بـرشمرد

ذکر آبادانی و ارزانی بازار عالم و معموری جهان در زمان آباقاخان[4]

دگـرباره بـنشست ابـاقا بـه تـخت　　بـه فـرمان قـبلای شـه نـیکبخت
بـه هـرکس ز شـادی خـود بـهره داد　　بـه هـر دل درِ خـرمی بـرگشاد
بـه عـهدش بـرآمـد بسـی سـال‌ها　　کـه بـرحسب دلخـواه بُـد حـال‌ها
بـه هـر بـقعه ارزانـی نـرخ بـود　　نـه جـای گـرانجانی چـرخ بـود

---

۱. تر: چغاتو، نعاتو(حرف اول و دوم کلمه اول بدون نقطه)؛ س: حغانو تعاتو؛ رک: تعلیقات
۲. پس از این عنوان «تر» به علت پراکندگی جوهر ناخواناست.
۳. عنوان برابر با «تر» و «س»　　۴. عنوان برابر با «تر» و «س»

به بازار دین بُد رواج هنر   به نادان نبود احتیاج هنر
ز حکمش چو شمع ار کسی سر بتافت   دل و دیده بی‌سوز و گریه نیافت
هر ایقاق و یاغی که سر برزدی   زمانه ورا زود بر سر زدی

رفتن اباقاخان از بغداد به همدان و نشان مرگ دیدن و انجام کار اوی[1]

ز بغداد یک ساله[2] لشکرکشید   به ییلاق همدان[3] خرم رسید
دو سه روز آن شاه مالک‌رقاب   همی خورد در شهر همدان شراب
به بستان یکی روز بنشسته بود   به قرقش[4] برآمد یکی تیره رود
چنین گفت با قرچیان پادشاه   که بس ناخوش است آن کلاغ سیاه
نشسته‌ست آنک فراز درخت   که از وی دل من بترسید سخت
ببایدزدن حالی آن را به تیر   که نفرین بر آن شکل نادلپذیر
بگشتند آن قرچیان گرد باغ   ندیدند جایی سیه‌گون کلاغ
به بستان از آن جنس مرغی نبود   ولیکن[5] به چشمش چنان می‌نمود
دگر گفت از این نیک‌تر بنگرید   به تیرش ز بالا فرود آورید
بگفت این و افتاد بر روی فرش   فرو رفت و بررفت جانش به عرش

وفات یافتن اباقاخان[6] و مناظره کردن ارغون و احمد در کار پادشاهی[7]

به تاریخ «خا فا» که بُد سال مار   چو از ماه ذی الحجه شد پنج چهار
اباقا شه دادگر ناگهان   سوی آن جهان شد روان زین جهان
به همدان رها کرد تاج و سریر   خروشی برآمد ز میر و وزیر
چو پوشیده شد روی کیهان‌خدیو   ز پوشیده‌رویان برآمد غریو
دریغ آن شهنشاه با فرّ و داد   دریغ آن جهان‌دار فرخ‌نژاد

---

۱. عنوان برابر با «تر» و «س»
۲. س: یکسال؛ متن: برابر با «تر»
۳. تر: کاتب نتوانسته «همدان» را بخواند، به خطا رفته و چیزی شبیه «بیجاران» نوشته است.
۴. س: حرف اول بدون نقطه؛ تر: فرقش؛ تصحیح قیاسی
۵. س، تر: ولیک؛ تصحیح قیاسی
۶. تر: «اباقاخان» به علت پراکندگی جوهر ناخواناست.
۷. عنوان برابر با «س» و «تر»

که بگذشت و بگذاشت تاج و سریر   به فرخنده پور و ستوده‌نبیر
در آن وقت ارغون شه نامور   جدا بود از پیشِ تختِ پدر
به ملک خراسان شهنشاه بود   ز حال اباقا نه آگاه بود
به گوش پسر چون رسید این خبر   که رفت از جهان آن شه دادگر
در این سوگ بنشست و یک‌چند و بس   سوی تختگه رفت با دو سه کس
اگرچند بُد میل جمعی چنان   که ارغون بود شهریار جهان
ولی رغبت دیگر اقوام بود   به سلطان که احمد ورا نام بود
چو شهزاده ارغون به اردو رسید   ز هرکس همی حال دید و شنید
که خواهندۀ احمد افزون بُدند   از آن‌ها که جویای ارغون بدند
اگر آن زمان کردی او سرکشی   کشیدی به رسوایی و ناخوشی
به شاهی احمد رضا داد و رفت   تن فرّخ اندر قضا داد و رفت
گذر بر حدود سیه‌کوه کرد   به گنج پدر دفن اندوه کرد[1]
خزاین[2] همه برگرفت آنچه یافت   وز آنجا به سوی خراسان شتافت
همی ساخت با گردش روزگار   که تا چون بود خود سرانجام[3] کار
عمش قُنْقُراتای ز شهزادگان   بُقای[4] از امیران و آزادگان
طُلاطای[5] و شیشی و اُردوقیا   چو قوجان و جوشی همان[6] بی‌ریا
دل از مهر ارغون بیاراستند   جز او را به شاهی نمی‌خواستند
دگر نامدارانِ بی‌حد بُدند   که مایل به شاهی احمد بُدند[7]
«خفا» رفته از هجرت مصطفی   ربیع نخستین مه باصفا

نشستن سلطان احمد به پادشاهی[8]

به بومی که دارد آلاتاق نام   بر اورنگ بنشست احمد به کام

۱. پا: ۱۴۸ بیت پیشین افتاده است.
۲. س: خزائن
۳. س، تر: سرنجام
۴. س، تر: بقا
۵. س، تر: طولادای
۶. س، تر: همه
۷. س، تر: عنوان «به شاهی نشستن احمد و قصدکردن مردم او را نزد قنقراتای وتمامی این داستان»
۸. س، تر: عنوان را ندارد.

به عیش و به عشرت سر اندر نهاد   ز تدبیر شاهی نمی‌کرد یاد
به بی‌کاری و کاهلی داشت میل   شدندی برش صوفیان خیل‌خیل
شکم‌خوار مردم شدندی برش   بدی با چنان قوم خواب و خورش
همی خواند از آن[1] مردم بی‌هنر   یکی را برادر یکی را پدر
نمی‌کرد پند بزرگان قبول   همه کس ز شاهی او شد ملول[2]
از او قُنقُراتای نه خشنود بود   که بهره از آن آتشش دود بود
ابا شاه ارغون به دل بود دوست   همی گفت شاهی سزاوار اوست
همی رفت[3] از او سوی ارغون پیام   همی یافت پاسخ[4] درود و سلام
یکی روز چون رستم از سیستان   به اردو درآمد[5] ز گرجیستان
کسی را از آن شاه خشنو نیافت   دلی خرم از شاهی او نیافت

بددل شدن شهزاده قنقراتای و امرای لشکر سلطان احمد[6]

همی این شنید از کهان و مهان   که احمد ندارد روِشنِ شهان[7]
سزاوار او نیست تخت بلند[8]   که او را نزیبد به‌جز تخت‌بند
سرِ تخت شاهی به ارغون سزاست[9]   که آیین و فرهنگ شاهان وراست[10]
به کنکاج یکدیگر آن سروران   نهادند یک‌بارگی دل بر آن
که او را بگیرند و بندش نهند   جهان را به شهزاده ارغون دهند
سخن‌چین شنید این سخن در نهفت   برفت و برِ شاه احمد بگفت
چو بشنید احمد چنان شد ز بیم   که گویی دلش گشت خواهد دو نیم
مر او را علیناق داماد بود   ز دامادی او دلش شاد بود
که مردی به‌غایت دلاور بد اوی[11]   سر لشکر و پشت کشور بُد اوی[12]

---

۱. س، تر: زان
۲. س، تر: شد از شاهی او ملول
۳. س، تر: شد
۴. پا: «پاسخ» پاک شده است.
۵. پا: «درآمد» پاک شده است.
۶. س، تر: عنوان را ندارد.
۷. پا: «روشن شهان» کمرنگ و آسیب دیده است.
۸. پا: «او نیست تخت بلند» پاک شده است.
۹. پا: «شاهی» و «سزاست» پاک شده است.
۱۰. س، تر: عنوان «آگاه شدن احمد از کنکاج شهزادگان و گرفتن علیناق فنقراتای را و تباه کردن»
۱۱. س، تر: او
۱۲. س، تر: او

به نزدیک او رفت و برگفت حال / که بستان تو داد من از بدسگال
که گر[1] تو نگیری مرا در پناه / شود کارم از مکر دشمن تباه
علیناق نیز ارچه رنجیده بود / کز او آن روش‌های بد دیده بود
چه[2] می‌خواست یاری به زاری از اوی[3] / بر او مهربان شد دل جنگ‌جوی[4]
چنین گفت اگر[5] یار باشد خدا / کنم دشمنت را سر از تن جدا
ورا کرد شاد و ز کین[6] بردمید / سپه را سوی قُنقُراتای[7] کشید
به آسانی او را گرفت و ببرد / چو نخجیر بسته به احمد سپرد
بدو گفت ارغون اگر سرکشید / ز حکم تو او نیز کیفر کشید
تو را تا بود کینه‌کش چون منی / به گیتی نباشد غم از دشمنی
بر او آفرین کرد سلطان و گفت / که بادا تو را بخت بیدار جفت
پس احمد چو روباه شیری نمود / به خون برادر دلیری نمود
مر آن شاه را با سه میر درشت / در ارّان به تیزی و تندی بکشت
کسانی که میران[8] ارغون بدند / گرفتار زندان احمد شدند
همی گفت کین دشمنم چون نماند / بداندیشم اکنون جز ارغون نماند
بر آنم که قصد خراسان کنم / ز تیغ خود او را هراسان کنم[9]
پس آنگاه از ارّان سپه صد هزار / روان کرد با آلتِ کارزار

لشکر بسیار از هر صنف روان کردن سلطان احمد[10]

ز گرج و ز ارمن فراوان سپاه / فرستاد با لشکر خود به راه
به سوی خراسان نهادند روی[11] / سری پر زخشم و دل[12] کینه‌جوی[13]

۱. س، تر: اگر
۲. س، تر: چو
۳. تر: او، س: ازو
۴. س، تر: جنگجو
۵. س، تر: که‌گر
۶. س، تر: دلش
۷. پا: حرف دوم «ب»، بقیه حروف بدون نقطه، متن: «س» و «تر» و کاربردهای پیشین «پا»
۸. س، تر: خواهان
۹. س، تر: عنوان «لشکرفرستادن شاه احمد به خراسان به جنگ برادرش ارغون و پیروزآمدن ارغون به جنگ»
۱۰. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۱. س، تر: رو
۱۲. س، تر: دلی
۱۳. س، تر: کینه جو

علیناق در پیش آن مشغله   همی رفت بر عادت منقله
از اوزان ارغون بسی پیشه‌ور   نشسته بدندی بدان راه در
بر ایشان سپاه بصر[1] تاختند   همه خانه‌ها را برانداختند
ز سیصد یکی خانه برجا نماند   بصر جمله را غارتید و براند
چو ارغون خبرها از این سان شنود   که احمد درِ دشمنی برگشود
یکی کشتن قُنقُراتای به‌زار   از این[2] کو بُد آن شاه را دوست‌دار
دگر غارت قتل اوزان اوی[3]   هنرپرور و دل‌فروزان اوی[4]
علیناق با لشکری آمدن   از این بد بتر خود چه خواهد بُدن؟!
شد ارغون هم آمادهٔ کارزار   همه گِرد کرد آنچِش آمد به کار
سلاح زر و جامه چندانک خواست[5]   از اهل خراسان همه گشت راست

جنگ کردن ارغون‌خان با لشکر سلطان احمد[6]

جز از جنس‌ها نقد ششصد[7] هزار   ببخشید بر لشکر نامدار
گزید آن زمان شش هزار از سپاه   به جنگ علیناق ببرید راه[8]
از آن سوی قزوین به ماه صفر   دو لشکر رسیدند بر یکدگر
اگرچند بُد لشکر شاه کم   نبودش ز بیشی بدخواه غم

فرستادن ارغون‌خان ایلچی [پیش[9]] سلطان احمد به التماس صلح[10]

یکی را که یاور بود کردگار   نباشد ورا هیچ بیم از هزار
شهنشاه ارغون چو شیر ژیان   یکی حمله آورد بر بدگمان
بیفشرد پای و برآورد دست   سپاه علیناق را برشکست

---

۱. رک: تعلیقات
۲. س، تر: ازان
۳. س، تر: او
۴. س، تر: او
۵. س، تر: چندان که خواست
۶. س، تر: عنوان را ندارد.
۷. س، تر: سیصد
۸. س، تر: عنوان «رسیدن لشکر احمد و ارغون به یکدیگر و جنگ کردن و هزیمت شدن سپاه احمد»
۹. پا: بعد از «ایلچی» یک کلمه پاک شده است.
۱۰. س، تر: عنوان را ندارد.

چـو بسـیار کس کشـته شـد زان سپاه　　عـلیناق بگــریخت از پــیش شـاه
هـمی کشت ارغـون سپاهش بـه قـهر　　هــمی رانــد انــدر پسش تـا ابـهر
هـمی خـواسـتش رانـد[1] ارغـون ز پس　　کــز ایشــان نـماند بـه‌جا هـیچ‌کس
نکــــردند مــیران لشکــر رهـــا　　که این بس کـه بگـریخت نـر ز اژدهـا[2]
بــه کــنکاج لشکــرکشان بـازگشت　　ابـــا بــخت بـیدار انـباز گشت
گــذر کــرد بــرخـــطّهٔ دامــغان　　بــه جــاجرم کــرد اختیار مکـان
پس احــمد ســپاه فـراوان بـرانـد[3]　　ز قـزوین بـه عـزم خـراسان بـرانـد[4]
چـو ارغـون خـبر یـافت از عـزم اوی[5]　　وز انـــــدیشهٔ ســهمگین رزم اوی[6]
بـــرفتند لِگـــزی و اُردُوقـــیا　　بـــه ایـــلچی‌گری پــیش آن پـیشوا[7]
کـه ارغـون هـمی گـوید ای شـهریار　　چگــونه کــنم بـا تـو مـن کـارزار
مــن از کــردهٔ خـویش کـیفر کشم　　اگـــر تـیغ در روی مــهتر کشـم
تــو شــاهی و آقــا و مــن اینی‌ام　　مــبادا کــه بـدخواه خـود بـینی‌ام
تــوخانی مـرا بـا تـو پـیکار نـیست　　بــه‌جز بـنده فـرمانی‌ام کـار نـیست
از آن بـا عــلیناق بُــد جـنگ مـن　　کــه او پــیش‌تر کــرد آهـنگ مـن
بــه اوزان مـن نـیز کـرد آنـچ[8] کـرد　　بــه غـارت بـرآورد از آن قـوم گـرد
چــو آمــد بـرم جـنگ نـاچار بـود　　کــه او بــر ســر کـین و پـیکار بـود
چـو پـیغام ارغـون بـه احـمد رسید　　وز ایــن سـان[9] سخن‌های نیکو شـنید
بـرون کـرد پـای[10] از رکـاب شـتاب　　جـدا کـرد دست از عـنان عـتاب
پســـندید گــفتار شــیرین اوی[11]　　تـهی شـد دل و جـانش از کـین اوی[12]
چنین گفت کـو هـمچو فـرزند مـاست　　چـو دل بـد نکـرده‌ست دلبند مـاست
چــو دیــده بـبیند رخ فــرّخش　　بگــویم از ایــن خـوب‌تر پـاسخش

---

۱. س، تر: تاخت
۲. س، تر: نراژدها
۳. س، تر: بخواند
۴. س، تر: عنوان «پوزش نمودن ارغون با احمد و آشتی جستن و راندن احمد لشکر را بر سر ارغون»
۵. س، تر: او
۶. س، تر: او
۷. س، تر: پادشا
۸. س، تر: آنچه
۹. س، تر: وزان سان
۱۰. س، تر: پا
۱۱. س، تر: او
۱۲. س، تر: او

چو سرّ دل خود سراسر بخواند … بر آهنگ ارغون سپه را براند
در آن ره ز بی‌راهی[1] لشکرش … بُد از کشتخوان اسب را پرورش
به هر شهرآباد کو برگذشت … شد از مال و مردم تهی همچو دشت
چو آمد به پیرامن دامغان … به گردون برآمد نفیر و فغان
مسلمان بیچاره را بی‌گناه … بسی کرد گرجی بی‌دین تباه
همه اهل اسلام را ارمنی … پریشان همی داشت از دشمنی
ز دین‌دار میراند کافر مراد … همی مزد دانست خون و فساد
همه بوم و برگشت از ایشان خراب … نمی‌داد احمد کسی را جواب
ز[2] شومی بیداد دید آنچ[3] دید … چنان کاندر این[4] نامه خواهی شنید

فرستادن ارغون‌خان غزان را پیش سلطان احمد[5]

چو سلطان به نزدیک سمنان رسید … ز درگاه ارغون غزان‌خان رسید
ابا او بسی میر و شهزاده بود … که ارغون به احمد فرستاده بود
که از وی عنایت کند التماس … به نویی نهند آشتی را اساس
فرستاد احمد در آن داوری … دو سه شاهزاده به ایلچی‌گری
به نزدیک ارغون شه ایزدی … که گر پاک داری دل از هر بدی
به درگاه ما آ تو با گیختو[6] … که من میل دارم به دیدار تو
بُقا و طُلارای به فرمان اوی … ببردند پیغام و پیمان اوی
چو شهزاده بشنید فرمان خان … برادرش را کرد حالی روان
رسولان احمد چو با گیختوی … برفتند شادان‌دلِ کام‌جوی[7]
به جرجان رسیدند نزدیک شاه … که روی زمین بُد سیاه از سپاه
کسانی که نزدیک ارغون بدند … همه با دل و دیده پرخون بُدند

---

۱. س، تر: ز بیدادی
۲. س، تر: به
۳. س، تر: آنچه
۴. س، تر: چنانک اندرین
۵. س، تر: عنوان «رسیدن احمد به سمنان و طلب‌کردن ارغون را به نزد خویش و تمامی آن»
۶. س، تر: آی با گیختو
۷. سه بیت اخیر در «س» و «تر» افتاده است.

شدند ایل احمد ز بیم هلاک　　که دانست تقدیر یزدان پاک؟!
بماندند شهزاده را یک‌تنه　　نه خیل و سپاه و نه بار و بنه[1]
چو ارغون شنید اینک[2] سلطان رسید　　سپاهی چو ریگ بیابان رسید
نماندش زمانی امید حیات　　هراسان بشد تا حصار کلات
علیناق نزدیک قلعه رسید　　فرود آمد ارغون و او را بدید
سپهدار پیشش زمین بوس[3] داد　　چنین گفت کای[4] شاه فرخ‌نژاد[5]
عم توست احمد به جای پدر　　چگونه کشد از پدر سر پسر؟!
تو را دارد او دوست چون جان خویش　　تو روی از چه گردانی از خان خویش
چو[6] ارغون از آن قلعه آمد به زیر　　همانگاه شد پیش احمد دلیر
گرفت احمد اندر کنارش به مهر　　میانش بسود و ببوسید چهر
علیناق را گفت کای حق‌شناس　　در این ره تو او را[7] همی دار پاس
که تا چون از اینجا به اردو رویم　　از او عذر این داوری بشنویم
علیناق در پرده با شاه گفت　　که زیر نی آتش نشاید نهفت
چو در دستت آمد سر اژدها　　بترس از گزندش چوگردد رها
ورا گفت احمد کز این غم مخور　　که از مرگش این زندگانی بتر
وراکشت نتوان به[8] یک‌بارگی　　بمان تا بمیرد به بیچارگی
چو ایمن شد از جنگ و پرخاش وی　　دلش کرد میل وصال تُودَی
چو تخم مرادش برومند شد　　به خاتون خود آرزومند شد[9]
امیران[10] و شهزادگان را بخواند　　وز آنجا به آهنگ اردو براند[11]
به دل گفت نویین‌اعظم بُقا　　که چون داشت ما را نکو[12] آبقا

---

۱. س، تر: عنوان «گریختن ارغون در قلعه و بردن علیناق او را نزد احمد و نوازش کردن احمد او را»
۲. س، تر: اینکه
۳. س، تر: بوسه
۴. پا: «کای» افتاده است.
۵. س، تر: نیکونهاد
۶. س، تر: پس
۷. س، تر: تو او را در این ره
۸. س، تر: که نتوان وراکشت
۹. س، تر: دو مصراع جابه‌جا آمده است.
۱۰. س، تر: اسیران
۱۱. س، تر: عنوان «دل گردانیدن شهزادگان از احمد و کنکاج کردن بر پادشاهی ارغون»
۱۲. س، پا: بدون نقطه؛ تر: بگو.

چــو مــا بــدسگالیم بــا پــور اوی[۱]   بــرنجد ز مــا روح پــرنور اوی[۲]

تدبیر ساختن وزیر پردان بقا به جهت خلاص خلاصهٔ پادشاهان [ارغون[۳]] خان[۴]

کسـی را کـه شـاهی چـو ارغـون بـود   دلش مـایل دیگـری چـون بـود؟!
بگـفت ایـن سـخن بـا هـمه محـرمان   دم او اثــر کــرد در هــمدمان
پس آنگــه بــه مـیران و آزادگـان   کـه بـودند هـمراز شـهزادگـان
ز نـیکی ارغـون بسـی در نـهفت   پس از عـهد و سوگند و پیمان بگفت
از آن پس چـنین گـفت بـا هـمگنان   کـه کـرده‌ست انـدیشه احـمد چنان
کـه چـون خـون ارغـون بـریزد بـه کـین   کـند بـا هـمه شـه‌نژادان هـمین
هر آن کس کـه روزی بـه ارغـون رسید   ورا خـواهـد احـمد سر از تـن بـرید
سـزد گـر[۵] هـمه از پـی جـان خـویش   بسـوزیم و سـازیم درمـان خـویش
گــواهـی بـدادنـد پس دو سـه تـن   کـه احـمد چـنین گـفت در انـجمن
بـه جُشکب امـیراَرُق ایـن راز گـفت   هُـلاجوی[۶] را دیگـری بـازگفت
هر آن کس کز این سان سخن‌ها شنید   دل از مـهر و پـیوند احـمد بـرید
بـه اقـبال ارغـون و تـدبیر مـیر   بـه دل‌هـا در ایـن گـفته شـد جـای‌گیر
امـیران لشکـر هـمه بـی‌نفاق   بکـردند بـا یکـدگر اتـفاق
کـه از هـرچـه گـوید بـقا نگـذریم   مـر او را در ایـن کـار فـرمان بـریم
از آن پس بـقا گـفت ارغـون چـه کـرد   کـه او را هـمی کشت بـاید بـه درد
جـوانـی چـنان از مـیان شـهان   نکـرده گـناهی نـدیده جـهان
خـدا بـی‌گمان ایـن نـدارد پسـند   کـه بـاشد گـرفتار زنـدان و بـند
بـه دانش چـنان کـرد افسـونشان   کـه دل شـد پـر از مـهر ارغـونشان

---

۱. س، تر: او   ۲. س، تر: او
۳. «ارغون» تصحیح قیاسی است. متن درهم و ناخواناست. احتمال اینکه یک کلمه کوتاه قبل از «ارغون» باشد می رود.
۴. س، تر: عنوان را ندارد.
۵. س، تر: ار   ۶. س، تر: هولاجوی

چو کرد این‌چنین دعوتی زان سپس — به نزدیک[1] ارغون فرستاد کس
که امروز تا شب علیناق را — نگهبان سلطان آفاق را
چنان مست گردان که گردد خراب — سرش تا سحر در نیاید ز خواب
به مهمان ورا مستِ بی‌هوش[2] کن — پس آنگه به آواز ما گوش
به شهزادگان نیز گفت این سخن — که مستش کنید از شراب کهن
هر آنکو علیناق را کاسه داشت — بخورد و ز فرمان او سر نگاشت
همی گفت گر[3] می خورد چون بود — کسی کو نگهبان ارغون بود
ورا گفت جُشکب[4] که امروز من — نگه دارم او را در این انجمن
شما جمله با یکدگر می خورید — غم گردش چرخ تا کی خورید
به گفتار شهزاده از گاهِ بام — علیناق می‌خورد می تا به شام
ز ناهوشیاری چنان مست شد — که در مستی او را سر از دست شد
بخفت و هنوز آن‌چنان خفته است — ز بخت بد خویش آشفته است[5]
بقا اول شب به رسم کشک — همی گشت بر نرکه‌ها یک‌به‌یک
چو نزدیک زندان ارغون رسید — مر او را ز خیمه برون آورید
نشست از بر اسب ارغون و رفت — سویِ خانِ نویین خرامید تفت
بقا را چو می‌رفت سه[6] یار بود — چو آمد برون همرهش چار[7] بود
بپوشید ارغون سلاح نبرد — که دید اندر آن شب صلاح نبرد
نخست آن همایون‌پیِ نام‌جوی[8] — به سوی علیناق آورد روی[9]
سواری هزار اندر آورد شاه — به پیرامن خیمه و خوابگاه

---

۱. س، تر: بقا پیش
۲. س، تر: مست و بی هوش
۳. س، تر: اگر
۴. پا: بدون نقطه؛ س: حرف اول بدون نقطه؛ تر: خشکب؛ متن: کاربردهای پیشین «پا» و به‌کمک جامع
۵. پس از این «س» و «تر» عنوان دارد اما در دو نسخه جای این عنوان با عنوان بعدی عوض شده است. ظاهراً ترتیب «س» صحیح است. س: بیرون آوردن بقا ارغون را از زندان و به پادشاهی نشاندن و کشتن احمدیان را؛ تر: آگاه شدن احمد از کار بقا و به تندی بازگشتن و رفتن به جنگ بقا و ارغون.
۶. پا: شه.
۷. رک: تعلیقات
۸. س، تر: نام‌جو
۹. س، تر: رو

بر آرامگاهش بباريد تير   شد آماج بيلک سرافراز مير[1]
تن او شد از تير چون خارپشت   چنين مرد را چرخ بسيار کشت
ورا شخصی از خيمه بيرون کشيد   سر از تنش ببريد و درخون کشيد
نشايد چنان کشت روباه پير   که شد کشته آن مهترِ شيرگير
چو شد ريخته خون او چون شراب   بخفت و دگر درنيامد ز خواب
چو شد دور زلف شب از روی روز   جهان را بياراست گيتی‌فروز
هر آن کس که بُد احمدی در سپاه   شد از تيغ خون‌ريز ارغون تباه

آگاه شدن احمد از کار بقا و به تندی بازگشتن و رفتن به جنگ بقا و ارغون[2]

روان شد همان‌دم يکی لشکری   به احمد خبر برد از آن داوری
چنان گشت احمد از آن بد خبر   که گفتی زدندش به تير و تبر
چنين گفت کز بهر اين ماجرا   به ناچار برگشت بايد مرا
سزايی بدادن بدانديش را   تهی کردن از غم دل خويش را
بگفتند با او که ای پادشاه   چرا می‌زنی خيره رای تباه
کسانی که بودند هم‌راز تو   به روز بد و نيک دمساز تو
به يک شب همه کشته گشتند زار   تو چون کرد خواهی بگو کارزار
به تنها چرا می‌سگالی مصاف   اگر دال نامت نگشته‌ست قاف
مپيمای باد و مينديش بد   ز بد نيز بدتر مکن کار خود
ز ما بشنو و خون خود هم مريز   چه پايی گرت هست پای گريز
چو بشنيد احمد هراسان برفت   گريزان و گريان[3] و ترسان برفت
چو نزديکی اسفرايين رسيد   تُودَی را بديد و سر اندر کشيد
رها کرد خاتون مه‌روی را   گل‌اندام سرو سمن‌بوی را
جدا شد ز جانان و جان خود ببرد[4]   ز بيم اين رها کرد و آن خود ببرد[5]

---

۱. پا: پس از اين اوراق آشفتگی و افتادگی دارد، ۱۹ بيت افتاده است.
۲. عنوان برابر با «س»؛ تر: عنوان پيشين را دارد.   ۳. تر: «گريان» دوبار نوشته شده است.
۴. س: نبرد   ۵. س، تر: نبرد

از آنجا شتابان روان شد به جنگ   به سه روز آمد به قُونقُور اُولانگ

هزیمت شدن احمد و لشکر فرستادن ارغون از دنبال او[1]

پس آنگه طولادای بن جاغتا[2]   چریک آن سپهدار قونقورتا
به فرمان ارغون پسِ یکدگر   برفتند با لشکر کینه‌ور
که گیرند آن شاه سرگشته را   جفاپیشهٔ بخت‌برگشته را
سپاهی دگر بس به انبوه بود   که ماوای ایشان سیه‌کوه بود
نوندی بدیشان فرستاد شاه   که ناگه بر احمد بگیرند راه

رای زدن شاهزادگان در کار پادشاهی و هرگونه سخن گفتن مهتران در آن[3]

پس از بهر شاهی فراوان سخن   امیران بگفتند در انجمن
چنین گفت اَرق که جُشکب[4] مه است   به شاهی ایران از این رو به است
تِگتای هُولاجوی را برگزید   که او را به شاهی سزاوار دید
بُقا گفت شاهی به ارغون سزاست   که فرزند فرخندهٔ آبقاست
اگر راه خود داشتی هر کسی   به گیتی نرفتی ستم بر کسی
چو برخاست از تخت شاهی پدر   پسر[5] تاج اگر برنهادی به سر[6]
ز شهزادگان و امیران کسی   نجستی[7] فزونی بماندی[8] بسی
همه جنگ و فتنه ازآن خاسته‌ست   که میراث او دیگری خواسته‌ست
شما نیز از این گونه گر دم زنید   جهان را به بیداد بر هم زنید
تِگتا[9] به تندی یکی بردمید   به تیزی بقا تیغ بیرون کشید
همی گفت اگر زنده باشد بُقا   بود شاه ارغون بن آبقا

---

۱. عنوان برابر با «س» و «تر»   ۲. س: چاغتا
۳. عنوان برابر با «س» و «تر»
۴. تر: خشکب؛ س: حشکب؛ متن: کاربردهای پیشین «پا» به کمک جامع
۵. س، تر: شاید «بسر»
۶. س، تر: شاید «پسر»؛ پا: ۳۱ بیت پیشین افتاده است، برای ادامه متن باید از ورق b ۲۳۲ به ورق a ۲۹۳ رفت.
۷. س، تر: بجستی   ۸. پا: نماندی
۹. پا: بدون نقطه؛ س، تر: تگتای

گر[۱] از من نماند به گیتی نشان   تو هرکس که خواهی به شاهی نشان
چنین گفت ارغون شه نام‌جوی[۲]   که شاهی نخواهم بدین گفت‌وگوی[۳]
شما را اگر میل دیگرکس است   مرا تختگاه خراسان بس است
بقا گفت ای[۴] شاه با فرهی   تو را می‌رسد تاج و تخت[۵] شهی
به شاهی احمد چو راضی شدی   فتادی ز کردار او در بدی
کنون دیگری را چه شاهی دهی   که بینی دگر بار از او بی‌رهی
ابا آنک هنگام این کار نیست   زمانه[۶] چنین زشت‌گفتار نیست
از احمد بپرداخت باید همی   پس آن[۷] کارها ساخت باید همی
برون رفت می‌باید از هر طرف   که تا آوریم اول او را به کف
چو بربندد آن شاه بیداد رخت   ببینیم تا کیست زیبای تخت
چو احمد ز ارغون همی جنگ جست   پی او روان گشت ارغون نخست
هلاجو و جُشکاب[۸] و کینشُو[۹] همان   پیاپی شدند از پس[۱۰] او روان
چو احمد از آن قوم آگاه شد   که خواهند برجای او شاه شد
ابا لشکرش همگنان در پی‌اند   به هر جای جویای خون وی‌اند
همی تاخت تا نزد مادر رسید   نیارست پیشش دمی آرمید
به زودی همه کارها راست کرد   به دربند باتو گذر خواست کرد
همانگه ز نزدیک شهزادگان   رسیدند در وی فرستادگان
کسانی که جویاش اول شدند[۱۱]   همه بر سر او موکل شدند
رسید از سیه‌کوه از آن پس سپاه   شد از گردشان روز احمد سیاه[۱۲]
به قتل و به غارت گشوند دست   زن و مرد از ایشان نرست و نجست
ز خاتون قُتی جامه‌ها بستدند   همه خان و مانش به هم برزدند

---

۱. س، تر: ور
۲. س، تر: نامجو
۳. س، تر: گفت و گو
۴. س، تر: کای
۵. س، تر: تخت و تاج
۶. س، تر: زمان
۷. س، تر: این
۸. س، تر: جشکب
۹. پا: حرف دوم و سوم بدون نقطه؛ س، تر: کینسون؛ متن: «پا» به کمک جامع
۱۰. س، تر: پی
۱۱. س، تر: بدند
۱۲. س، تر: عنوان «گرفتار شدن احمد بر دست لشکر ارغون و غارت کردن یورت و اردوی او را»

ز گوش تودی و ارمنی گوشوار بکندند و از دست‌هاشان سِوار[1]

غارت کردن قراوناسن اردوی سلطان احمد را[2]

در اردوی آن شاه چیزی نماند ز مال خواتین پشیزی نماند
به‌جز خاک و خاکستر و دود دل نماند اندر آن منزل جان‌گسل
پس ارغون به یوزآغج[3] آمد فرود چنان چون فرود آید ازکوه رود
امیرانش از حبس بیرون شدند ز[4]تبریز نزدیک ارغون شدند
خواتین و شاهان و لشکرکشان امیران نام‌آور و سرکشان[5]
نهان دل خود بکردند[6] راست که ارغون سزاوار شاهی ماست[7]
پس ارغون بفرمود کان شاه را بیارید[8] کو کرد گم راه را
به فرمانش احمد به درگاه شد بدانست کش عمرکوتاه شد
چو احمد به یرغو درآمد نخست بر او گشت خون برادر درست

یرغو داشتن سلطان احمد و بر او درست شدن گناه و به یاسا رسانیدن اوی[9]

دگر غارت و قتل اوزان سپاه[10] مقر گشت مسکین به هر دو گناه
اگرچند احمد بدی کرده بود وز او خاطر شاه آزرده بود
گناهش همه خواست بخشید شاه که بُد رحمت او فزون از گناه
ولی مادر قُنقُراتای به درد از احمد بنالید و فریاد کرد
زن و بچه و خویش و بیگانگان[11] چو مادرش بودند دلخستگان
دل شاه از ایشان برآمد به هم روانش پر از غم شد از بهر عم

---

۱. پا: این بیت را ندارد؛ رک: تعلیقات
۲. س، تر: عنوان را ندارد؛ پا: یک کلمه بعد از «احمد» ناخواناست
۳. تر و س: بوز آغج
۴. س، تر: به
۵. س، تر: دو مصراع پس و پیش است.
۶. س، تر: بگفتند
۷. س، تر: عنوان: «یرغو رسیدن ارغون گناه‌کاری احمد را و قصاص کردن به خون برادر او را»؛ پا: اوراق آشفته است؛ برای ادامه متن باید از ورق b ۲۹۳ به ورق a ۲۳۳ بازگشت.
۸. س، تر: بیارند
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. س، تر: شاه
۱۱. س، تر: پیوستگان، ظاهراً صحیح‌تر است.

همی گفت هریک ز شهزادگان   خواتین و میران و آزادگان
که احمد نشاید که یابد خلاص   وراکشت باید ز راه[1] قصاص
چو بشنید ارغون از ایشان به کین[2]   به ابروی فرّخ درآورد چین
به فرمانش با احمد آن کرد دهر   که اوکرد با قُنقُراتای به قهر
به گیتی ز احمد نشانی نماند   وز او[3] نیز جز داستانی نماند

در پند و نصیحت محبان مال و جاه[4]

بسی گفت یزدان و پیغمبرت   همانا نیاید همی باورت[5]
که نیک و بد آنچ از توآید پدید   همان بی‌گمان با تو خواهد رسید
وگر در دل آری بدی‌ها بسی   که گویی که آن را نداند کسی
یقین‌دان که آن فکرهای نهان   رساند به تو کردگار جهان
گر[6] این گفته‌ها راست دانی همی   چرا بدسگالی نهانی همی
مگو[7] و مندیش جز نیکویی   که گر بد کنی دشمن خود تویی
تو را به بدین پند اگر بگروی   که هم بشنوانندت ار نشنوی[8]

مقدمهٔ داستان در پادشاهی ارغون‌خان

چو خورشید در برج ناهید شد   جهان همچو فردوس جاوید شد
از [این نام] آن مه شد اردیبهشت   [که می]گشت روی زمین چون بهشت
چو بنشست شاه ریاحین به تخت   بر او عندلیب آفرین کرد سخت
چو ارغون که بر تخت خود تکیه داد   دعاگو به مدحش زبان برگشاد
شنیدم که در بوستان بلبلی   همی خواند این داستان بر گلی
که می‌پرورد دایهٔ نوبهار   بسی نازنین بچگان برکنار

---

۱. س، تر: بهر
۲. س، تر: این نیز ارغون زکین
۳. س، تر: ازو
۴. س، تر: فی الموعظه والنصیحه
۵. س، تر: کسی یاورت
۶. س، تر: ار
۷. س، تر: مگوی
۸. س، تر: «بشنوی». پس از این ۱۳ بیت در «س» و «تر» افتاده است.

ز طفلان که دارد به هر گوشه‌ای   به از گل ندارد جگر گوشه‌ای
به باغ‌اند گل‌ها فراوان ولی   چو شاه ریاحین نباشد گلی
که او را به صد برگ پرورده‌اند   به نیکو نباتی برآورده‌اند
چه مانند گل‌های دیگر بدوی   به زیب و بهار و به رنگ و به بوی
میان شقایق گل‌ست آن‌چنان   که ارغون میان شهان جهان
ز گفتار بلبل بخندید گل   سخن‌های او را پسندید گل
سخن چون به شاه خلایق رسید   ز شاه شقایق بباید بَرید
کنون قصهٔ شاه ارغون کنیم   ز دل غصهٔ چرخ بیرون کنیم

بر تخت نشستن [ارغون] خان[1]

ز تاریخ تازی گذشته «خفج»   بریده خور از برج خود ده درج
شهنشاه ارغون یزدان‌پرست   به تخت نیا و پدر برنشست
هلاجو رو[2] اَنبارجی[3] دست شاه   گرفته خرامان برآمد به گاه
تو گفتی که خورشید گیتی‌فروز   برآمد ز برج شرف نیم‌روز
زمانه بدان شاه بیدار بخت   همی گفت تهنیت تاج وتخت
شهنشاه دست‌کرم برگشود   مهان و کهان[4] را نوازش نمود
روان کرد شه یرلیغ اندر بلاد   به هرکس رسانید کام و مراد
ز شهزادگان جُشکب[5] و بایدوی[6]   ز میران امیر اَرق نامجوی[7]
به اقلیم بغداد و موصل شدند   ز فرمان آن شاه خوش‌دل شدند
هُلاجوی شهزاده و گیختوی[8]   به فرمان سوی روم کردند روی[9]
بلاد خراسان کران تا کران   ز جیحون چنین تا به مازندران
به فرزند شایستهٔ خود سپرد   غزان کز شهان جهان دست‌برد

۱. س، تر: پادشاهی ارغون و مملکت بخش کردن   ۲. س، تر: هولاجو
۳. س، انبارحی، تر: انبارخی   ۴. س، تر: کهان و مهان
۵. س، پا: حرف اول بدون نقطه؛ تر: خشکب؛ متن: کاربردهای پیشین «پا» و به کمک جامع
۶. س، تر: بایدو   ۷. س، تر: نامجو
۸. س، تر: هولاکو و شهزاده و کیحتو   ۹. س، تر: رو

ابا او فرستاد نوروز را   پناه سپاه جهان‌سوز را
پس آن‌گاه ارغون شهِ نیک‌بخت   بُقا را سیورغامیشی کرد سخت
بسی زرّ و گوهر برآمیختند   چو بارانش بر سر همی ریختند
به فرمان ارغون ز پا تا سرش   نهان کرد خازن به زر اندرش[1]
چنان رفت یرلیغ که هست این امیر   همه ملک ایران زمین را وزیر
جهاندار ارغون یکی تخت داشت   دگر کارها جمله با او گذاشت
بد ارغون خداوند تاج و شهی[2]   ولی با بُقا داد فرماندهی

شهید شدن شمس‌الدین صاحب‌دیوان[3]

کنون گوش کن سرگذشت وزیر   وزان پند گیر و نصیحت‌پذیر[4]
بدان‌گه که شد کار احمد تمام   نشست از بر تخت ارغون به کام
وزیری هنرمند مشهور بود   که سی سال در ملک دستور بود
وزیری[5] جوینی‌نسب شمسِ دین   که ارغون از او داشت دل پر ز کین
از آن گردش حال شد ترسناک   کز ارغون بُد اندر نهیب و هلاک[6]
چو بوی امان در خراسان نیافت   گریزان به سوی سپاهان شتافت
ندید اندر آن شهر نیز ایمنی   که می‌یافت از دوستان دشمنی
از آن منزل بیم آمد به قم   سراسیمه رای و خرد کرده گم
همی گشت سرگشته در کوه کرد   همی خواست یاری ز انبوه کرد
بجست امن‌گاهی ازآن دوستان   نمودند راهش به هندوستان
چنین گفت صاحب که دامان من   بگیرد همی مهر فرزند و زن
که گر من کنم پشت بر شهریار   کسان مرا بد بود کار و بار
از آن سرکشی بد شود حال من   همان حال عورات و اطفال من

---

۱. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.   ۲. س، تر: تاج شهی
۳. س، تر: عنوان را ندارد.
۴. س، تر: عنوان «داستان وزیر خواجه شمس‌الدین جوینی با ارغون شاه و گریختن و بازگرفتار شدن»
۵. س، تر: وزیر جوینی   ۶. س، تر: نهیب هلاک

همان به که رو آورم سوی شاه / توان بود[1] کم خود ببخشد گناه
وگر بر تن و جانم آید بلا / زن و بچه باری بماند به‌جا
در این گفت‌وگو بود کز ناگهان / از اردو رسیدند دو سه مهان[2]
چو بودند ایشان طلبکار اوی[3] / شدند آرمیده به دیدار اوی[4]
ورا هر یکی گفت دل شاددار / که کرده‌ست پیمان چنین شهریار
که چون دادم ایزد رهایی ز بند / پس آنگاه بخشید تخت بلند
به شکرانهٔ نعمت تاج و گاه / همه مجرمان را ببخشم گناه[5]
به گفتار آن قوم صاحب دلیر / چو آهو درآمد به مأوای شیر
ز راه صفا شد به پیش بُقا / بُقا برد او را به برِ پادشاه
به اول نظر شاه چیزی نگفت / همی داشت کین وی اندر نهفت
چو صاحب به پیش بقا راه یافت / ز درگاه او عزّت و جاه یافت
بر او رشک بردند نوّاب میر / به بد لب گشودند اصحاب میر
که راه جوینی مده پیش خویش / بدین[6] درگهش دان خداوند[7] خویش
گر[8] آید دو روز او به درگاه تو / بگیرد برِ پادشاه[9] جاه تو
مباش ایمن از مکر و تزویر اوی[10] / که یک‌سر فریب‌ست تقریر اوی[11]
در این کار تا سر برافراخته‌ست / بسی سروران را برانداخته‌ست
نه تو ایمنی از جوینی نه ما / که او جو فروشی‌ست گندم‌نما
بقا این سخن‌ها همه درنهفت / به پیش جهاندار ارغون بگفت
چو بشنید گفت از سر خشم شاه / که یک ساله زو مال ایران بخواه
به فرمان دو سه میر برخاستند / هزاران تمن زر از او خواستند
به صد چوب یک پول حاصل نشد / جوی از جوینی به واصل نشد

۱. س: نود، تر: زد
۲. س، تر: رسیدند از اردو گروهی مهان
۳. س، تر: او
۴. س، تر: او
۵. س، تر: عنوان «رفتن صاحب شمس‌الدین نزد ارغون‌شاه و نواختن شاه او را و در آخر گرفتار شدن»
۶. س، تر: برین
۷. س، تر: خوان بداندیش.
۸. س، تر: ار
۹. س، تر: پادشه
۱۰. س، تر: او
۱۱. س، تر: او

همی گفت آب و زمین‌ست زر[۱] / مرا در جهان خود همین‌ست زر
ز کانی نیابد کسی گنج من / به نانی بود حاصل رنج من
که هر روز محصول ملک و عقار / در ایران مرا هست بیش از هزار
کدامین وزیری از این پیش بود / که سرمایهٔ او از این بیش بود؟![۲]
چو[۳] خواهی ز من نقد چندین تمن / کز آن بیش دارم به دست تو من[۴]
چو دیدند یرغوچیان کز زدن / از او هیچ حاصل نخواهد شدن
به فرمان خان بر در شهر اَهْر / سر او بریده شد از قهر دهر

تنبیه و نصیحت مهوّسان اعمال[۵]

هر آن‌کس که دارد وزارت هوس / ورا این نصیحت همه عمر بس
که شخصی که سی‌سال این کار کرد / چنان دستگاهی پدیدار کرد
که از شرق تا غرب گشت آنِ اوی[۶] / همه باغ و میدان و ایوان اوی[۷]
به ایران همه کس ورا بنده شد / تو گفتی که نوشین‌روان زنده شد
ملوک و سلاطین بکشت او بسی / که تا منصب او نگیرد کسی
سرانجام[۸] هم کشته گشت او به‌زار[۹] / وز این‌ها ورا هیچ نامد به‌کار
همه کشته گشتند پور و نبیر / وز ایشان به گردون برآمد نفیر
جوانی چو هارون که گردون پیر / به چشم ستاره ندیدش نظیر
بریدند چون نی سر او به تیغ / دریغ آن سر اهل دانش دریغ
ز خویشان او گر زنی باز ماند / جگرخسته در برزنی باز ماند
که را بود از او بیش فرزند و مال / که را بود ازو خوب‌تر کار و حال
توگویی که می‌داد چرخش فریب / که پیش[۱۰] از بلندی نمودش نشیب

---

۱. پا: ز مینست زر
۲. س، تر: سه بیت اخیر را ندارد.
۳. س، تر: چه
۴. س، تر: عنوان «کشته شدن خواجه شمس‌الدین جوینی با فرزندان بر دست یرغوچیان»
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر: او
۷. س، تر: او
۸. س، تر: سرنجام
۹. س، تر: گشت کشته به زار
۱۰. س. تر: بعد

زمانه به خاکش درانداخت خوار   نه میراث ماند[1] و نه میراث‌خوار
اگر خویش‌کاری بُدی زیردست   ندیدی ز دور سپهر این شکست
همانا که بد در دل او بدی   از آن یافت بادافره ایزدی[2]
بیا تا ره برتری نسپریم   بگوییم[3] کز خاک ره کمتریم[4]
به مسکینی و عجز خستو[5] شویم   ز خودبینی و کین[6] به یک‌سو شویم

پند و موعظت دنیاپرستان[7]

چو تو بعد از این خاک خواهی شدن   کنون همچنان خاک باید بُدن
ز خاک ارچه به می‌نمایی کنون   ولی به نباشی به گور اندرون
چو آدم ز خاکی مکن سرکشی   وگرنه[8] چو ابلیس از آتشی
به چشم خرد نیک و بد را ببین   بیندوز آن و بینداز این
به دنیی و عقبی یکی پادشاست   دگر بر در او همه کس گداست
بر آن[9] آستان نه سرِ چاکری   گرت آرزو می‌کند سروری
بدین[10] پندها هرکه انکار کرد   به نادانی خویش اقرار کرد

درکیفیت احوال بقا و ذکر عاقبت وخیم اوی[11]

کنون آمدم با حدیث بُقا   که بُد دولت تیز او کم بقا[12]
چو شد کشته دادار[13] دیوان شاه   ز مردان تهی گشت میدان شاه
وزیر ممالک بقا گشت و بس   نمی‌خواست همکار خود هیچ‌کس
همه خلق سر بر خط او نهاد   همه مال عالم بدو رو نهاد

---

۱. س، تر: دید
۲. س، تر: عنوان «فی الموعظه و النصیحه»
۳. س، تر: نگوییم
۴. سر، تر: برتریم
۵. پا: حستو؛ س، تر: خشنو؛ تصحیح قیاسی
۶. س، تر: زخود بینی و کبر
۷. س، تر: عنوان را ندارد
۸. س، تر: اگرنی
۹. س، تر: برین
۱۰. س، تر: برین
۱۱. س، تر: عنوان را ندارد
۱۲. س، تر: عنوان «فروگرفتن بقا وزارت ارغون را و بد شدن شاهزادگان با بقا»
۱۳. س، تر: دارای

بُقا آن‌چنان شد به جاه و به مال   که او را به گیتی نبُد کس همال
امیران نامی و سرلشکران   به درگاهش استاده چون چاکران
نمی‌کرد هیچ التفاتی به کس   مهان پیش او کم بُدند از مگس
ز مور و ملخ بیش گردنکشان   ولی کم ز مور و ملخ جاهشان
چو در سر گرفت آن جهان‌جو غرور   همه خلق را شد دل از وی نفور
امیران که ایناق[1] ارغون بدند   از او با دل و چشم پرخون بدند
بزرگان اردو سراسر ز رشک   همی ریختند از دو دیده سرشک
طغاچار[2] و قُنجُوق بال[3] و طُغان   طُلادای[4] و جوشی و سلطان همان
از این غصه با میر اردوقیا   سراسیمه بودند چون آسیا[5]
طُغان از بُقا نیز[6] آزرده بود   کز او چوب یاسا بسی خورده بود
ز مغروری او به مال و به جاه   فروخواند یک روز فصلی به شاه
ولی شه چو دانست[7] حق‌های او   نکرد التفاتی بدان گفت‌وگو
حسودان نکردند ترک این سخن   نبستند از آن بدزبانی دهن
همی گفت هریک[8] که کار بُقا   به جایی رسیده‌ست با پادشا[9]
که بی‌خطِ او یرلیغ شهریار   نمی‌آید اندر ممالک به کار[10]
وز او گر یکی حرف تنها بود   روانی حکمش به هرجا بود
دل شاه کرد آن سخن‌ها قبول   وز آن میر بدعاقبت شد ملول
چنان شد که هرگه که او را بدید   ز دیدار او روی درهم کشید
همی داشت با دشمنانش نشست   درِ بار بر دوستانش ببست
بُقا زان غم و غصه رنجور شد   که بدخواه نزدیک و او دور شد
ز دل‌ماندگی ترک درگاه کرد   از این شاه را دشمن آگاه کرد

---

۱. س، تر: اتباع
۲. پا، بدون نقطه؛ تر: طغاچار؛ متن: «س» و جامع
۳. س، تر: قنجوقبال
۴. س، تر: طولادای
۵. س، تر: عنوان «برگردانیدن شاهزادگان ارغون را بر بقا و دور ماندن بقا از شاه و معزول شدن »
۶. س، تر: بدتر
۷. س، تر: به پاداش
۸. س، تر: کس
۹. تر: پادشاه
۱۰. تر: نگار

از او شاه شاهان[1] چنان کین گرفت   که در ابروی فرّخش چین گرفت
به فرمان ز[2] پیش وزیر امم   ببردند دیوان اهل قلم
بُقا دل‌شکسته شد و ناامید   به چشمش سیه گشت روز سپید[3]
از آن کار والا چو معزول شد   به غدر از سرکینه مشغول شد
به نزدیک جُشکب[4] فرستاد کس   که ما را از این بی‌وفا شاه بس
سرِ تخت شاهی سزاوار توست   بیا تا بگیری که آن کار توست
بسی میر گشتند با من یکی   توخواهی بُدن شاه ما بی‌شکی
چو بشنید جُشکب[5] بترسید سخت   بلرزید برسان شاخ درخت
فرستاد پاسخ که گر راست‌ست   که دلتان به مهر من آراست‌ست
یکی خط نویسید فرمان[6] کنید   که ترسم که دل‌ها پشیمان کنید
بقا چون بر این کار بد دل نهاد   ز ناکاردانی مجلکه[7] بداد
چو آن عهدنامه به جُشکب[8] رسید   نیارست بر جایگاه آرمید
به نزدیک ارغون شد و درنهفت   همه مکر و دستان او بازگفت[9]
چو بشنید ارغون و کاغذ بدید   وز آن گونه اندیشهٔ بد شنید
فرستاد میران درگاه را   بیاورد آن دیو گمراه را
بدو سیکتور[10] گفت کای بی‌وفا   چرا بدسگالی تو با پادشا
بتر زین چه باشد گناهی دگر   که هر روز خواهی تو شاهی دگر
بقا گفت من بد نخواهم به جان   ز سلطان[11] دل آزرده‌ام وز طُغان
خطی کو به جُشکب[12] فرستاده بود   ز شاهی ورا وعده‌ها داده بود

---

۱. س، تر: ارغون
۲. س، تر: به
۳. س، تر: سفید، پس از این «س» و «تر» عنوان دارد: «مکر کردن بقا با ارغون و آگاهی یافتن ارغون و خشم گرفتن»
۴. پا:حروف اول بدون نقطه؛ تر: نقطه‌ها پراکنده؛ متن: «س» و کاربردهای پیشین «پا»
۵. رک: زیرنویس پیشین
۶. س، تر: پیمان
۷. س، تر: مچلکه
۸. س، تر: حشکب
۹. س، تر: عنوان «خواندن ارغون مهتران و امیران را و پرسیدن برغوی بقا و گناه برو درست شدن»
۱۰. س، تر: میکتو
۱۱. رک: تعلیقات
۱۲. پا، تر: حروف اول بدون نقطه

بقا را بدادند کین را بخوان　　بگفتی[1] که من بد نخواهم به جان

کشته شدن وزیر بزرگ بوقا به قصد حاسدان[2]

چو او خطّ خود دید خاموش ماند　　ز جان گشته[3] نومید و مدهوش ماند[4]
بفرمود ارغون که تا از تنش　　ببرّند حالی سرِ بد کنش
کشیدند از پیش ارغون ورا　　به خواری فکندند بیرون ورا
به فرمان شه جُشکب نامور　　به پا در فکندش به یک زخم سر
به کاه اندر آکند او را طُغان　　درآویخت از زیر پولِ جَغان
سرش را خیال سرگاه بود　　ندانست کان[5] گاه خودکاه بود
خیالش چو بر مغز بنگاشت گاه　　ز راه غلط گاه پنداشت کاه
زگاف عجم تا به کاف عرب　　نگه کن که چندست فرق ای عجب
حکیما اگر نیک‌خواه خودی　　مینديش بهر دگر کس بدی

در پند و نصیحت[6]

که هر چیز کاندر دل آید تو را　　برای من آن حاصل آید تو را
پس از بهر من نیکویی می‌سگال　　که تا نیک باشد تو را نیز حال
بقا چون بدی خواست بر شاه خود　　ندیدی که او بود بدخواه خود
چو با مکر و نیرنگ همراز گشت　　همان غدر و دستان بدو بازگشت[7]
هر آن کس که با او هم‌آواز بود　　چو شمعش سر اندر دم گاز بود[8]
زن و بچه و خان و مانش برفت　　نه تنها ز تن تیره جانش برفت
برادرش را از حدود کشاف　　بیاورد دژخیم زهره‌شکاف

---

۱. س، تر: نگفتی
۲. س، تر: عنوان را ندارد
۳. س، تر:گشت
۴. س، تر: عنوان «کشته شدن بقا به فرمان ارغون شاه»
۵. س، تر: ز ناگاه آن
۶. س، تر: عنوان را ندارد؛ پا: اوراق آشفته است برای ادامه متن باید از ورقa ۲۳۸ به ورقa ۲۹۴ رفت.
۷. س، تر: این بیت ۶ بیت پیش از این آمده است و پس از آن «س» و «تر» عنوان دارد؛ «کشته شدن هلاجو و جشکاب به فرمان ارغون».
۸. هشت بیت اخیر در «س» و «تر» نیست.

ورا با دو سه نازدیده پسر   چو مرغان به موغان[1] بریدند سر
هولاجو و جُشکاب را همچنین   درآورد ارغون به شمشیر کین
که بودند مایل به تخت شهی   وز آن یافت شاه جهان آگهی
بسی[2] میر و شهزادهٔ تاجدار   که سرشان در این سال شد تاجِ دار
ندانم که از آرزوی کلاه   چرا کار خود کرد باید تباه[3]

در صفت عارفان و کاملان

تو قدر سلامت ندانی همی   که بهر عمل جان‌فشانی همی
نداری از آن پا تهی آگهی   که سر درنیارد به تخت شهی
به نزدیک ما هرکه درکار نیست   از او معتبرتر عمل‌دار نیست
به کاری هر آنگه که مشغول شد   زکاری که اصل‌ست معزول شد

مدح و ثنای وزیران نیکوکار عاقبت‌اندیش

دلا گر تو خواهی که باشی وزیر   که از کار گیتی نداری گزیر
چو خواجه‌رشید نکوکار باش   پسندیده کردار و گفتار باش
و یا چون وزیر جهان سعدِ دین   که چون دین و ملک‌اند با هم قرین
همه کارهایی خدایی کنند   مبادا که از هم جدایی کنند
نکو بود خواهد سرانجامشان   که بر داد بُنیه‌ست احکامشان
نکو عاقبت باشد آنکس که اوی   چو ایشان بود با همه کس نکوی
کسی کو کند جور بر کهتران   مکافات بد بیند از مهتران
از ایشان چو بر هیچ دل نیست غم   پس ایشان غم از کس نبینند هم
وزیری که مانند ایشان بود   زکردار خود کی پریشان بود
بقا گر نگه داشتی راه خویش   چو ایشان بُدی بندهٔ شاه خویش
وزارت از ایشان بیاموختی   به‌جای درم نیکی اندوختی

---

۱. س، تر: به موغان چو مرغان   ۲. س، تر: بسا
۳. س، تر: پس از این ۱۳ بیت ندارد.

دلش بد نبودی نکردی گناه   نگشتی به شمشیر ارغون تباه

حکایت سعد دولة و عاقبت وخیم اوی[۱]

از او بود به سعددوله ولیک   ندانست هم سرّ این کار نیک
بسی را بکشت و بسی را نواخت   سرانجام هم چرخ با او نساخت
هنرمند مردی بُد و کاردان   به هر کار دانا و بسیاردان[۲]
به اسم بزشکی برِ شاه شد[۳]   چو بخت از مقیمان درگاه شد[۴]
چو ارغون خردمندی او بدید   برای نیابت ورا برگزید[۵]
وزارت بدو داد و بنواختش   به دیوان فرخنده بنشاختش[۶]
چو تیر اندر آن کار دل راست داشت   از او هرچه ارغون همی خواست داشت
وزیرانه می‌کرد تدبیرها   برانگیخت از ملک توفیرها
هر آن مال کان برده بُد دیگری   به هر شهر و هر مرز و هر کشوری
به عهدش همه با خزانه رسید   به درگاه شاهِ زمانه رسید
تبه شد به دستش بسی کاردار   که بود او خیانتگر و نابه‌کار
همه کارها شاه با او گذاشت   که در ملک از او راست‌ترکس نداشت[۷]
چنان شد که بی‌رای او هیچ‌کس   نیارست زد در ممالک نفس
از آن کو وزیری خردپیشه بود   ز دشمن همیشه بر[۸] اندیشه بود[۹]
دو سه یار می‌خواست دانا وزیر   که باشند روز بلا دستگیر

التماس کردن سعدالدّوله از پادشاه عادل ارغون‌خان که درکار ممالک اردوقیا و جوشی نوکران من باشند[۱۰]

چنین گفت روزی به شاه جهان   که می‌بایدم دو سه یاری‌دهان

---

۱. س، تر: داستان سعدالدوله طبیب و وزیر شدن بر درگاه ارغون و انجام کار او
۲. پا: برای ادامه متن باید از ورق b ۲۹۴ به ورق a ۲۳۹ بازگشت.
۳. س، تر: بود
۴. س، تر: بود
۵. پا: این بیت افتاده است
۶. پا، بشناختنش؛ تر: نقطه‌ها زیاد و آشفته است.
۷. س، تر: چهاربیت اخیر را ندارد
۸. س، تر: در
۹. س، تر: عنوان «انفاق کردن سعدالدوله با سه امیر از درگاه ارغون و کینه گرفتن امیران دگر»
۱۰. س، تر: عنوان ندارد

که باشند در کار خان ساختن / مددکار من تا توان ساختن
به فرمان ارغون به بغداد در / شد اُردوقیا با وزیرش نُکر
به شیراز جوشی[1] به فرمان شتافت / به میری[2] تبریز قُوجان شتافت[3]
به فرمان شه این سه میر از سه شهر / به اسم امارت گرفتند بهر
دگر هیچ میری و فرمان‌دهی / نیارست کردن نگه در دهی
نبُد زهره کس را ز برنا و پیر / گذشتن مگر بر در این سه میر
امیران دیگر به کار سپاه / نظر داشتندی به فرمان شاه
چنین سعد دوله به تدبیر بود / ولی غافل از راه[4] تقدیر بود
بر این‌گونه یک‌چند بگذشت چرخ / به فرمان ارغون همی گشت چرخ
اگر بزم پیش آمد ار کارزار / به کام دل شاه می‌گشت کار
گهی بزم[5] ارّانش قشلاق بود / الاتاق گاهیش ییلاق بود
همی کرد هرجا عمارات خیر / هنوزش پدیدست امارات خیر
چو بگذشت از شاهیش هفت سال / گرفت آسمان را ز نیکی ملال
در آن روزها شاه رنجور شد / چراغ جوانیش بی‌نور شد
بسی ماه آن شاه بیمار بود / دل خلق پر درد و تیمار بود
نرفتی در این حال کس پیش شاه / مگر دو سه دل‌خستهٔ نیک‌خواه
ز ایناقی یک وزیر و سه میر / دل جمله میران بد اندر زحیر
امیران لشکرکش کینه‌ور / در این غم نشستند با یکدگر
چو نامی طُغاجار[6] و قُبجُوقبال[7] / طُغان و امیر ایلجدای و تُکال[8]
ز بدحالی شه خبر داشتند / ز بودنش امّید برداشتند
ابا هم یکی انجمن ساختند / به حیلت بسی مکر و فن ساختند
یکی پور ارغون پرمایه بود / که نویین طُغاجر ورا دایه بود

---

۱. تر: خوشی؛ س: حرف اول بدون نقطه
۲. س، تر: امیری
۳. س، تر : بیافت
۴. س، تر: کار
۵. س، تر: بوم، ظاهراً صحیح‌تر است.
۶. س: طغاچار
۷. س، تر: قنوحوقبال
۸. س، تر: بدون نقطه. رک: تعلیقات

همان‌روز بُد روز زادن ورا   که بودند ایشان در این ماجرا[۱]
طُغاجر برای خطایی[۲] اغل   بیاراست جشنی به رسم مغل
به دستان چو آن بزم را ساز داد   زن و مرد را جمله آواز داد
چو قوجان[۳] و جوشی و اُردوقیا   برفتند غافل ز مکر و ریا

بزم ساختن طغر به حیلت و کشتن امیران و سعدالدّوله را[۴]

به اندیشهٔ بزم بُد عزمشان   خود از رزم بُد سخت‌تر بزمشان
در آن[۵] جشن بُد خون میران شراب   ز دلشان کباب و ز ناله رباب
چو گشتند میران در آن بزم مست   مر آن سروران را ببستند دست
همان‌گاه کشته شدند آن سه میر   که بودند در سروری بی‌نظیر
از ارغون چو بودند بی بیم و غم   سر سعددوله بریدند هم[۶]
چو هرکس که ایناق بُد کشته گشت   پس از هفته‌ای شاه هم درگذشت
ز تاریخ ششصد شده با نود   ز ماه ششم[۷] هفتمین روز بد
فرو رفت آن آفتاب شهان   که از روی او بود روشن جهان
پس آن[۸] مرقد شاه یزدان‌شناس   از ارّان ببردند سوی سُجاس
جهانی بر آن شاه بگریستند   چو سیاره بر ماه بگریستند
دریغ آن جمال و جوانی شاه   که کوتاه بُد زندگانی شاه
به فرهنگ او بر زمین شه نبود   به دیدار او بر فلک مه نبود
بداندیش[۹] را قهر او می‌گداخت   هنرپیشه را مهر او می‌نواخت

نوازشی که ارغون ناظم کتاب را فرموده است[۱۰]

یکی بنده بُد از هنرپروران   که لطف و کرم یافت زو بی‌کران

---

۱. س، تر: عنوان «طوی کردن شاهزادگان و کشته شدن سعدالدوله»
۲. س، تر: ختایی   ۳. س: قوچان
۴. س، تر: عنوان را ندارد.   ۵. س، تر: درین
۶. س، تر: عنوان «ذکر وفات ارغون‌شاه و انجام پادشاهی او»
۷. س، تر: سیوم، ظاهراً صحیح‌تر است. رک: تعلیقات
۸. پا: از   ۹. س، تر: بداندیشه
۱۰. س، تر: عنوان را ندارد. پس از این ۸ بیت در «س» و «تر» افتاده است

دعاچی آن شاه بودی رهی		بسی دید از احسان او فرّهی
ببخشید روزی مرا یک تمن		ولیکن ندادند یک جو به من
بر امضای یرلیغ مثال وزیر		نبشته‌ست از بهره بنده دبیر[1]
بر این دعوی آن آل تمغاگواست		که گفتار این نیک‌خواه‌ست راست
چو بگذاشت آن شاه تیغ و نگین		به فرزند شایسته سلطان دین
بگفتم برِ تخت او حال خویش		که تا یابم از مالش[2] آمال خویش
کز او جان ارغون پر از نور باد		روان پدر شاد از این پور باد

آغاز داستان پادشاهی گیختوخان برادر ارغون‌خان[3]

چو شاهی ارغون به پایان رسید		سخن خواهم از گیختو[4] گسترید[5]
ز میران هر آن کس که او زنده بود		ز کار بد خود هراسنده بود
همی گفت هریک که از گیختوی[6]		به شاهی سزاوار تر بایدوی[7]
غزان هم نشاید که شاهی کند		که در کار ما او تباهی کند
هر آن کس که دل داشت با بایدوی[8]		شتابان همی رفت تا پیش اوی[9]
کسان را که با گیختو[10] بود میل		سوی روم کردند رو خیل خیل
شد اندر میان دو هوایی پدید		نبُد راه و رسم خدایی[11] پدید
چو رفتند بسیاری آن[12] سرکشان		بر گیختو[13] شاه لشکرکشان
از اندیشه گیختو[14] و غزان		نشد بایدو ملک را پاسبان[15]

---

۱. ظاهراً کاتب بین نگارش «دبیر» و «وزیر» مردد بوده است.
۲. شاید: بالش
۳. س، تر: عنوان را ندارد
۴. پا: حرف سوم بدون نقطه؛ س، تر: حرف دوم و سوم بدون نقطه؛ متن: به کمک جامع
۵. س، تر: عنوان «دو هوایی شدن مردم بر پادشاهی گیختو و بایدو»
۶. س، تر: گیحتو
۷. س، تر: بایدو
۸. س، تر: بایدو
۹. س، تر: او
۱۰. پا: بدون نقطه؛ س: کیحتو؛ تر: فقط دو نقطه در بالا؛ متن : کاربردهای پیش پا و جامع
۱۱. پا: جدایی
۱۲. س، تر: از
۱۳. هر سه نسخه حرف دوم و سوم بدون نقطه؛ متن: کاربردهای پیشین «پا» و جامع
۱۴. رک: زیرنویس پیشین
۱۵. تر: پاسپاه. پس از این « س» و « تر» عنوان دارد: « به پادشاهی رسیدن گیختو به کنکاج بایدو و کشته شدن طغان به فرمان»

چو آگاه شد گیختو[۱] خان به روم   شتابان همی رفت[۲] از آن مرز و بوم
خواتین و میران پذیره شدند   ز دیدار[۳] آن شاه خیره شدند
به کنکاج و خشنودی بایدو   نشست از بر تخت زر گیختو[۴]

بر تخت نشستن گیختوخان و کشتن خصمان[۵]

به خرم الاتاق بزمی بساخت   همه نیک‌خواهان خود را نواخت
بخواند آن کسان بداخلاق را   که کشتند میران ایناق را
به یرغودرون آگهی یافت خان   که بوده‌ست آن فتنه‌ها از طغان
اگرچه بر او گشت روشن گناه   به کشتنش فرمان نمی‌داد شاه
چنین گفت با گیختو آقبقا   کز اطفال جوشی و اُردوقیا
به گردون برآمد نفیر و فغان   که خورده‌ست خون پدرشان طغان
چو تو پادشاهی بده دادشان   کز اندازه بگذشت فریادشان[۶]
فرامش مکن حق اُردوقیا   که کرده‌ست او بندگی بی‌ریا

عزیمت فرمودن گیختوخان به جانب [رم[۷]][۸]

چنین گفت کان مرد خون‌ریز را   جفاپیشهٔ فتنه‌انگیز را
بباید به پاداشت[۹] خون ریختن   کز او خواست این فتنه انگیختن
چو از شه شنید این سخن آقبقا   بگفت او به اولاد اُردوقیا
شنیدند ایشان و هم در زمان   شتابان برفتند پیش طُغان
سر از تن بریدند حالی ورا   تن از روح کردند خالی ورا
طغان چون سر دیگران می‌برید   ز نادانی این روز بد را ندید

---

۱. پا، تر: فقط دو نقطه در بالا؛ س: کیحتو؛ متن: کاربردهای پیشین پا و جامع
۲. س، تر: بیامد
۳. پا: دید
۴. رک: تعلیقات
۵. س، تر: عنوان را ندارد
۶. پا: برای ادامه متن باید از صفحه ۲۴۱b به ۲۴۳a رفت.
۷. پا: [رم] پراکندگی جوهر دارد و ناخواناست.
۸. س، تر: عنوان را ندارد
۹. س، تر: پاداش

ذکر خوش‌نشینی و کثرت معاشرت و مباشرت گیختوخان و سرد گشتن[1] میران بدان سبب از او[2]

چه گویم که تو پند من نشنوی[3] — که چون زهر کاری شکر ندروی[4]
دگر گیختوخان از این مرز و بوم — روان گشت بر عزم اقلیم روم
امیر آقبقا را چو با خود ببرد — همه مملکت سیکتور را سپرد
چو بودنْش در روم بسیار شد — بسی بدگمانی پدیدار شد
شه از روم بار دگر بازگشت — ابا افسر و تخت همراز گشت
ز سیواس عزم آلاتاق کرد — در آن بوم فرخنده ییلاق کرد
زمانی نبُد خالی از کرد و خورد — شب خود به عشرت همی روز کرد
کسی را ندانست بر خود حرام — ز خوبان اردو همی راند[5] کام
به بزم وی اندر اناث و ذکور — بُدندی چو در روضه ولدان و حور
رمیده شد از وی دل هرکسی — چو دیدند این شیوه از وی بسی[6]
دل نامداران از او گشت سرد — که کاری نمی‌کرد جز کرد[7] و خورد[8]
ز زنگان یکی مرد بُد آزوَر — که بُد سال‌ها نایب طاغچر[9]
پدرش اندر آن روز کو زاده بود — مر او را لقب صدردین داده بود
به اردو در از گردش حال‌ها — به دست وی افتاده بُد مال‌ها

ذکر صدرالدین زنگانی و روش بد اوی[10]

به زرّ و جواهر دل هر امیر — ز خود کرده خشنود تا شد وزیر
ز راه وزارت برِ شاه شد — خداوند مال و زر و جاه شد
وزیری به غایت تلف‌کار بود — ولی زانک بد صدر دلدار بود

---

۱. قرائت «سردگشتن» به طور قطع مشخص نشد، به صورت کلی تمامی عنوان ناخواناست.
۲. س، تر: عنوان را ندارد
۳. س، تر: می نشنوی
۴. س، تر: عنوان «رفتن گیختو به روم و باز آمدن پس از مدتی و سرد شدن دل نامداران بر پادشاهی او»
۵. س، تر : ریخت
۶. س، تر: دوبیت اخیر را ندارد
۷. س، تر: خواب
۸. س، تر: عنوان «ذکر صدرالدین زنگانی و وزیر شدن بر درگاه گیختو و ذکر تلف‌کاری شاه و وزیر»
۹. پا: طغچر
۱۰. س، تر: عنوان را ندارد

همان گیختو بود بس باددست   بر همتش خاک بُد هرچه هست
چو بخشنده بودند شاه و وزیر   خزانه تهی مانده بُد ناگزیر
نبُد در خزانه درم را قرار   به خط خرج رفتی زرِ هر دیار[1]
به دست وزیر و دل پادشاه   نمی کرد زرّ[2] ولایت وفا[3]

ذکر چاو نهادن چنانک در ملک ختای به تدبیر وزیر صدرالدین زنگانی در ملک[4]

در آن وقت با شاه روی زمین   یکی سهمگین رای زد صدر دین
که گر شاه آفاق فرمان دهد   رهی چاو در ملک ایران نهد[5]
که تا چاو باشد روان و روا   در ایران چو در ملک چین و ختا
نباشد کسی مال را خواستار   بود زرّ عالم برِ شهریار
که تا در خور همت خویشتن   دهی زر به خروار و گوهر به من[6]
چو شاه از وزیر این سخن‌ها شنود   پسندید و او را نوازش نمود
روان کرد یرلیغ که باشد روان   به ایران درون[7] چاوتا جاودان
نوشتند چاوو از آن بارها   به هر شهر بردند خروارها
که باید که دادوستد بعد از این   بدین چاو باشد در[8] ایران‌زمین
اگرچه نکو بود رای وزیر   ولیکن نبُد خلق را دلپذیر
میسّر نمی‌گشت تدبیر اوی   نیامد یکی بر هدف تیر اوی[9]
جهان زین حکایت برافتاد خواست   همی هرکس از دست او داد خواست
گر آن کار کردی به وجهی دگر   مسلّم شدی در ممالک مگر
نیفتاد مرغ مرادش به دام   که فکرش در این کار بُد ناتمام
کسی را که نبود خدا یار او   به جایی چگونه رسد کار او؟![10]

---

۱. س، تر: عنوان «چاو روان کردن گیختو در ممالک به تدبیر صدرالدین وزیر و تنگ آمدن مردم از آن»
۲. س، تر: مال
۳. س، تر: این بیت سه بیت پیش از این آمده است.
۴. س، تر: عنوان را ندارد؛ پا: اوراق آشفته است برای ادامه متن باید از ورق a ۲۴۳ به a ۲۴۲ بازگشت.
۵. پا: کند
۶. س، تر: این بیت را ندارد
۷. پا: درو
۸. س، تر: به
۹. س، تر: این بیت را ندارد.
۱۰. س، تر: سه بیت اخیر را ندارد.

که می‌کرد این کار مردم تباه که می‌برد آن نام و ننگ سپاه[۱]
یکی پور بُد بایدو را چو ماه که بودی شب و روز نزدیک شاه

ذکر قبچاق پسر بایدو و شکایت نوشتنِ او از گیختو[۲]

خردمند را نام قِبچاق بود بر گیختو سخت ایناق بود
چو اندر دلش بود انکار شاه پدر را خبر داد از کار شاه
امیران هم از زحمت گیختو نوشتند نامه بر بایدو[۳]
نموده که گشتیم از وی ملول تو کن پادشاهی ایران قبول
از او بایدو نیز رنجیده بود به پیکار او خود بسنجیده[۴] بود
فرستاد نامه به هر کشوری[۵] ز هر سو بر او گرد شد لشکری
ز بغداد رو سوی ارّان نهاد به امّید شاهی ایران نهاد
امیران ز هر جانبی با سپاه براندند لشکر به پیکار شاه[۶]
چو زین فتنه آگاه شد گیختو برون رفته بُد قدرت از دست او
نه پای گریز و نه پروای جنگ نه رای شتاب و نه جای درنگ[۷]
به کنگاج میر آقبقا گیختو از اوجان به موینه آورد رو
وز آنجا بشد تا به بیله‌سوار ابا او سراسیمه دو سه سوار
امیران یاغیش[۸] در پی بدند که تشنه به خون دل وی بدند
رسیدند ناگه در آن مرغزار گرفتند و کشتند او را به‌زار
چو زین حال شد بایدو را خبر ز شادی به گردون برآورد سر[۹]
شتابان بشد تا به اوجان رسید از آن شاه گویی به او جان رسید

---

۱. س، تر: عنوان «کنکاج کردن امیران با بایدو و لشکر کشیدن باید و از بغداد بر سرگیختو»
۲. س، تر: عنوان را ندارد. ۳. پا: پایدو
۴. س، تر: بسیجیده ۵. س، تر: سروری
۶. س، تر: عنوان «گریختن گیختو و گرفتار شدن بر دست امیران یاغی»
۷. پا: نه پروای جنگ ۸. پا: یافس؛ تر: باغیش
۹. پا: پس از این آشفته است، برای ادامه متن باید از صفحه b ۲۴۲ به صفحه a ۲۴۴ رفت.

نشستن بایدو[۱] به پادشاهی[۲]

ز تـــاریخ تـــازی گـــذشته «خـصد» جـهانبان شـد آن شـاه خـورشید خـد
بـــه افســـر شـــد آراســـته ســر ورا ولیکـــــن نـــــمی‌گشت بـــاور ورا
دلش از غـــزان هـــیچ ایـــمن نـبود هـــمی خـــواست امـنی ولیکـن نـبود
فـــرستاد پـــیش غـــزان‌خـــان پیام پـــیامی ســـراســـر درود و ســـلام
نـــموده کـــه بـــی‌راه بُـــد گـــیختو از آن بســـتدم تـــخت شـــاهی از او
اگـــرچـــه مـرا و تـو را خـویش بـود ولیکـــن ز هـــر دو[۳] بـدانـدیش بـود
بـــه مـیراث شـاهی تـو را مـی‌رسید بـه فـرهنگ و فـر هـم تـو را مـی‌سزید
بـــه تـــدبیر مـــیری دو ســه بـی‌وفا بـــه شـاهی نشست آن شـه پـرجـفا
نـــبُد پـــادشاهی ســزاوار اوی[۴] کـــه بـــیکاری و لاغ بُـــد کـار اوی[۵]
مـــن آن شـــاهی از گـــیختو بستدم بـــرای تـــو دیـــهیم از او بســـتدم
چـو بـهر تـو شـاهی گـرفتم بـه تیغ گـــر آیـــی ز تـو جـان نـدارم دریـغ
غـزان‌خـان چـو بـرخـوانـد آن نـامه را ثـــنا گـــفت آن شـــاه خـــودکامه را
بـــه پـاسخ بسـی نـیکویی یـاد کـرد دل بـــایدو از غـــم آزاد کـــرد
مـــیان دو شـــاهان ز مـــهر و وفـــا هـــمی آمـــد و شـــد رسـول صـفا
چـــو ایـــلچی فـــرستاده بُـد بـایدو کـــه زیـــبای تـوست افسـر گـیختو
بـــه کـــنکاج[۶] نـــوروز فـرخـنده‌شاه گـــرفت از خـــراســـان ره تـختگاه
چـــو بُـــد بـــایدو بـددل و سست را نـــبد رغـــبت پـــادشاهی ورا
ولیکـــن گـــنه‌کـــار مـــیران هـــمه هـــمی خـــوانـدندش[۷] شـبان رمـه
ز بـــیم غـــزان شـــاه بـــیداربـخت نشـــاندند مـــر بـــایدو را بـــه تـخت
هـــمه عـــهد کـــردند بـــا بـــایدو کـــه بـــاشند در نـیک و بـد یـار او[۸]

---

۱. پا: گیختوخان
۲. س، تر: پیغام فرستادن بایدو نزد غزان و پاسخ دادن غزان او را و به پادشاهی نشستن بایدو
۳. س، تر: ولی با من و تو
۴. س، تر: او
۵. س، تر: او
۶. س: کنکاچ
۷. س، تر: نهادند او را
۸. س، تر: عنوان «لشکر کشیدن بایدو و غزان و جنگ و آشتی ایشان»

پس آنگاه لشکر بیاراستند / به پیکار شهزاده برخاستند
غزان چون شنید این که میران و شاه / به جنگش نهادند رو با سپاه
ورا نیز پیکار ناچار شد / سپه گِرد کرد و به پیکار شد
رسیدند بر[1] هم دو شاه و سپاه / ز هر سو بسی لشکری شد تباه

ذکر جنگ بایدو و غزان‌خان[2]

دو لشکر چو بسیار برهم زدند / سرانجام[3] از آشتی دم زدند
پس آنگاه در عرصهٔ رزمگاه / رسیدند با[4] یکدگر هر دو شاه
به آزرم با هم سخن راندند / ز دل آتش خشم بنشاندند
چنین رفت پیمان که ملک عراق / غزان را دهد بایدو بی‌نفاق
خواتین ارغون و بسیار چیز / ورا باشد و کشور پارس نیز
بر این عهد کردند ترک نبرد / ز سر برگرفتند ترگ نبرد
همه کارها بایدو راست کرد / که یک‌روز طی[5] غزان خواست کرد
غزان‌خان به چشم خرد بنگرید / در آن طی[6] نشان سلامت ندید
شب و روز طی[7] زان[8] حوالی براند / دو سه خرگه و خیمه خالی بماند
خود و میرنوروز پیکارجوی[9] / به سوی خراسان نهادند روی[10]
به شهزاده، نوروز گفت این زمان / پسِ ما بیاید سپه بی‌گمان
من این چاره دانم که از پیش تو / روم باز پیش بداندیش تو
به کار اندر آرم زبان‌آوری / به حیلت کنم دفع این داوری
غزان گفت در رفتن و آمدن / هشیوار و بیدار باید بُدن[11]
به حکم غزان میر فرّخ‌نژاد / سوی درگه بایدو رو نهاد

---

۱. س، تر: در
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: سرنجام
۴. س، تر: بر
۵. س، تر: طوی
۶. س، تر: طوی
۷. س، تر: شب روز طی
۸. پا: را
۹. س، تر: جو
۱۰. س، تر: رو
۱۱. س، تر: عنوان «آمدن نوروز نزد غزان به ایلچی‌گری و باز نشاندن او را از جنگ». ظاهراً کاتب سهواً بجای «بایدو» غزان نوشته است.

به راه اندرون دید چندان سپاه   که بی‌راه از انبوهشان بود راه
بدیشان خردمند نوروز گفت   که با رایتان راستی باد جفت
چنین گرم کرده کجا می‌روید   شتابان در این ره چرا می‌دوید
چو شاهان به هم صلح کردند باز   شما را چه باید شدن[1] رزم‌ساز
من اینک بر بایدو می‌روم   به ایلچی‌گری پیش او می‌روم
یقینم کتان[2] بازخواند ز جنگ   شما را همی کرد باید درنگ
بگفت این و چون کلک بسته‌میان   بر بایدو شد گشاده‌زبان
چنین گفت کای شه پس از آشتی   چرا جنگ را رایت افراشتی
غزان رفت کز رنج دلتنگ بود   نه از بهر آن کش سر جنگ بود
به تو چون رها کرد او تخت و تاج   نداری از این پس به جنگ احتیاج
چو شاهش بسی وعده‌ها داده است[3]   مرا بازپس زان فرستاده است[4]
به ملک سلیمان و ملک عراق   مرا[5] شاد کردی ز راه وفاق
خواتین ارغون و پیوستگان   غلامان و اوزان و دربستگان
از آن داده‌ای تا که آن نیک‌بخت   بسازد بدان و نیازد به تخت
تو اکنون بفرما پذیرفته[6] را   مرنجان ز خود خاطر رفته را
چو نوروز این ماجرا باز راند   ز جنگ غزان شه سپه بازخواند

سخن گفتن نوروز با بایدو و دفع او[7] کردن و به لطایف‌الحیل پیش غزان باز آمدن[8]

پس آنگاه در کار نوروز شاه   سخن گفت با مهتران سپاه
چنین گفت هرکس به شاه جهان   که گر[9] او رود باز پیش غزان
به تدبیر او[10] سرور دوربین   بگیرد غزان جمله روی زمین

---

۱. س، تر: بدن
۲. س، تر: که تان
۳. س، تر: بود
۴. س، تر: بود
۵. س، تر: ورا. ظاهراً صحیح‌تر است.
۶. س: بفرمای پذرفته؛ تر: بفرمان پذرفته
۷. پا: دفع چنگیزخان
۸. س، تر: فریب دادن نوروز بایدو را به گرفتن غزان و سوگند خوردن و باورکردن بایدو
۹. س، تر: کز
۱۰. س، تر: این

نباید رها کرد نوروز را   خردمند امیر جهان‌سوز را
چو نوروز از این حال آگاه شد   روانی پر از غم بر شاه شد
گشوده زبان فریبنده را   ز ره برد شاه فلک بنده را
چنین گفت با بایدو کای شهی   که هرگز نبوده‌ست چون تو مهی[1]
دو چشمم چو روی تو نادیده بود   غزان را به شاهی پسندیده بود
کنون چون بدیدم رخ و رای تو   نشاید که گیرد کسی جای تو
اگر زانک پیمان کنی با رهی   که از هرکسم پایه برتر نهی
غزان را گرفته سپارم به تو   چو رفتم ورا بسته آرم به تو
ز ساده‌دلی گشت باور ورا   خوش آمد حدیث مزوّر ورا
بدو بایدو زرّ بسیار داد   بدین عهد و سوگند و زنهار[2] داد
که گر تو به‌جای آوری این سخن   تو باشی امیر همه ملک من
چو نوروز از بیم سوگند خَورد   جهان‌دار بر عهد او تکیه کرد[3]
پس آنگه به دستوری شهریار   به عزم خراسان برآراست کار
غزان‌خان فرخنده زان روز باز   که بُد رفته آن مهتر سرفراز
غمی بود و دلتنگ و اندیشه‌ناک[4]   که آنجا نباید که گردد هلاک
ور آنجا بماند ز کشتن بتر   که ما را ز دستش بد آید[5] به‌سر
چنین از فرستادن آن رسول   پشیمان و غمناک بود و ملول
در این فکر بُد شاه کز ناگهان   پدید آمد آن[6] رهنمای شهان
ز دیدار او شادمان گشت شاه   به گرمی بپرسیدش از رنج راه
ببوسید نوروز روی زمین   پس آنگاه بر شاه کرد آفرین
پر از خنده لب پیش آن سرفراز   گذشته حکایات می‌گفت باز
که چون رفتم و باز چون آمدم   وز[7] آن تنگنا چون برون آمدم

---

۱. س، تر: که چون تو نبوده‌ست هرگز مهی   ۲. س، تر: سوگند زنهار
۳. س، تر: عنوان «بازگشتن نوروز از نزد بایدو و رسیدن نزد غزان و آگاه شدن بایدو از مکر او»
۴. س، تر: اندیشناک   ۵. س، تر: بدآید ز دستش
۶. پا: «آن» افتاده است   ۷. س، تر: از

برفتم بدیدم من آن شاه را   وزیران و میران درگاه را
ندیدم خرد در سر هیچ‌کس   تو گویی که هستند مور و مگس
اگر شاه ایشان خرد داشتی   مرا بازپس زنده نگذاشتی
مرا داد سوگند و کردم رها   زهی دانش و رای و فرّ و بها
اگرچند با خصم روز نهیب   نباشد بزه در دروغ و فریب
ولیکن سرافراز نوروز خواست   که باشد ورا عهد و سوگند راست
از آن رو که خوانند غرغان[1] غزان   کسانی که باشند ترکی زبان
فرستاد آن سرور نکته‌گو   یکی بسته غرغان برِ بایدو

فرستادن نوروز غرغانی بسته پیش بایدو[2]

چنین داد پیغام کز عهد خویش   بگشتم[3] به اندازهٔ جهد بیش[4]
یکی بسته غرغان فرستادمت   به سوگند وعده چنین دادمت
از آن غصه در تاب شد بایدو   که نوروز افسوس دارد بدو[5]
همی گفت کان جادوی چاره‌گر   ددی راه‌بُر بود نه[6] راهبر
ولیکن ز ناکاردانی ماست   که کژهای او را شمردیم راست
شکاری چنان جسته از دام ما   کجا باز گردد دگر رام ما
پس آنگاه جامی دوسه نوش کرد   که تا جانش آن[7] غم فراموش کرد

ذکر وزیر بایدو جمال‌الدین دستگردانی[8]

بُد او را در این مرکز پست‌کرد   وزیری خراسانی از دستکرد
به خواجه جمالش همی خواندند   به جای وزیرانش بنشاندند
وزارت بیفتاد از صدرِ دین   دلش زان سبب گشت پر درد و کین

---

۱. رک: تعلیقات
۲. س، تر: عنوان را ندارد
۳. س، تر: نگشتم
۴. س، تر: خویش
۵. س، تر: برو
۶. س، تر: نی
۷. س، تر: این
۸. س، تر: وزیر شدن خواجه جمال‌الدین دستگردی و عزل صدرالدین زنگانی و رفتن او به نزد غزان

به‌ویژه که دستور دانا جمال ‌ ‌ بر او باقی آورد یک‌ساله مال
ز دستور زنگانی آن پخته[1] مرد ‌ ‌ وزیر خراسانی اندیشه کرد
ورا[2] گفت برخیز و رو سوی روم ‌ ‌ بیاور خزانه از آن مرز و بوم
به فرمان از اردو برون رفت صدر ‌ ‌ ولی کرد با شاه و دستور غدر
از ارّان به گیلان گریزان شتافت ‌ ‌ وز آنجا به سوی خراسان شتافت
چو زی درگه شاهزاده رسید ‌ ‌ غزان شادمان گشت کو را بدید
به خلوت همان روز با شاه گفت ‌ ‌ که گر زانک فرمان‌دهی در نهفت
فرستم به سوی طغاجر[3] پیام ‌ ‌ که می‌آید آنجا غزان شادکام
تو باید که با یک جهان لشکری ‌ ‌ درآیی به ایلی[4] و فرمانبری
به پیمان که چون تو بگیری شهی ‌ ‌ وزارت بدین چاکر خود دهی
بدین عهد رفت و همانگه خبر ‌ ‌ فرستاد پنهان بر طاغجر[5]
غزان پیش از آن کس فرستاده بود ‌ ‌ زنان پدر را خبر داده بود
که می‌باید آمد به نزدیک من ‌ ‌ برافروخت بنگاه تاریک من
خواتین و میران همه تا بهار ‌ ‌ زمان خواستند از غزان شهریار
بدین مصلحت شیخ محمود را ‌ ‌ که دانست هرگونه مقصود را
بگفتند تا رفت پیش غزان ‌ ‌ بگفتند و[6] کردندش آگاه از آن
که ما همگنانیم خواهان تو ‌ ‌ که هست افسر و تختگاه آنِ تو
همه با تو دارند میران صفا ‌ ‌ مگر دو سه نابخردی بی‌صفا[7]
تو چون آفتاب از خراسان برآ ‌ ‌ که از شرق تا غرب گردد تو را[8]
غزان شاه دانای نیکوسرشت ‌ ‌ به پاسخ بسی خوب فرمان نوشت
که باید که بینم شما را به راه ‌ ‌ چو من از خراسان برانم سپاه
پس آن نامه‌ها شیخ یک‌یک ببرد ‌ ‌ نهانی به خاتون و میران سپرد

---

۱. س، تر: شاید «سخته»
۲. س، تر: بدو
۳. س، تر: طغجر
۴. س، تر: به ایلی درآیی
۵. س، تر: طغجر
۶. س، تر: بگفت آن چه
۷. س، تر: بی وفا
۸. س، تر: این بیت را ندارد.

هر آن کس که فرمان شهزاده خواند   ثناها بر آن شاه آزاده خواند
یکایک نهادند دیده به راه   که تا روشنی یابد از روی شاه[۱]
یکی از امیران نیکو نهاد   که اول به پیش غزان رو نهاد

ذکر امیر چوپان که پیش از همه امیران به حضرت آمد[۲]

سپهدار چوپان فرخنده بود   که از جان و دل شاه را بنده بود
از آن پس غزاخان[۳] ز[۴]پیروزکوه   فرستاد نوروز را با گروه
خود اندر پی او به فرخنده فال   روان گشت مانند باد شمال
چو نوروز آمد به سرحد ری   به هر سو نویدی[۵] فرستاد وی
که آمد غزان با ده و دو تمن   سواران دشمن‌کش تیغ‌زن
هر آن‌کس که از جان خود نیست سیر   نباید که آید به درگاه دیر
که هرکو به حضرت رود پیش‌تر   ز هر کس بود جاه او بیشتر[۶]
چو آگاه شد بایدو زین خبر   ز دیده روان کرد خون جگر[۷]
ابا لشکری رو به پیکار کرد   جهان فتنهٔ خفته بیدار کرد
طغاجار[۸] نام‌آور و ساربان   همان بغدی و سنقسون[۹] ناگهان
چو از مقدم شه خبر یافتند   رخ از بایدو جمله برتافتند
ابا لشکر خویش از ارّان شدند   شتابان به پیش غزان‌خان شدند
به یک بار نومید شد بایدوی[۱۰]   ز برگشتن آن امیران از اوی[۱۱]
هزیمت شد از پیش رود سفید   بریده ز جان و دل و تن امید
ز بیم غزاخان[۱۲] پیروز جنگ   همی رفت تا نخجوان[۱۳] بی‌درنگ

---

۱. س، تر: عنوان «فرستادن غزان نوروز را با لشکر به جنگ بایدو و آگاه شدن بایدو از آن»
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: غزان خان
۴. س، تر: به
۵. س، تر: نوندی. ظاهرا صحیح‌تر است.
۶. س، تر: این بیت را ندارد.
۷. س، تر: عنوان «برگشتن لشکر از بایدو و نزد غزان‌خان آمدن و هزیمت بایدو و گرفتار و کشته شدن»
۸. س: طغاچار
۹. پا: حرف دوم بدون نقطه؛ رک: تعلیقات
۱۰. س، تر: بایدو
۱۱. س، تر: ازو
۱۲. س، تر: غزان خان
۱۳. تر: حرف سوم بدون نقطه؛ س: نخچوان

چو آمد به نزدیک اوجان غزان   مر او را گرفتند در نخجوان[1]
بفرمود تا میر لشکر ستای   بسازد همان جایگه کار وی
ستای چون از اوجان به نیکش[2] رسید   بدان دشت کش‌خان[3] سرکش رسید[4]
همان جا ورا کار شد ساخته   وز آن داوری گشت پرداخته
یکی سال شاهی نکرد او تمام   چنین بود احوال او والسّلام

به پادشاهی نشستن غزان‌خان[5]

پس از او غزاخان به شاهی نشست   همه کس میان بندگی را ببست[6]
کنون داستانی غزانی بخوان   سخن‌های دلخواه خانی بخوان
گزیده حکایات آن شاه گو   که در جاه برده‌ست از ماه گو[7]
چو پیش‌آورم داستانی غزان   گل از گل برآرم به گاهِ خزان
چو بر نامه خامه به‌کار آورم   ز کافور عنبر به‌بار آورم
گهرها برآرم ز ابر قلم   چو بردارم از بحر اندیشه نم
به‌بار آورم من یکی طرفه باغ   کز آن اهل دل را ببوید دماغ
در این بحر چون نظم من پر شود   جهان چون صدف‌وار پر دُر شود
ولیکن نبینم سخندان کسی   سخندان کم‌ست و سخن‌خوان بسی
چو دانی که کار سخن‌پروری   یکی جزو باشد ز پیغمبری
پس این شغل روحانی آسان مگیر   که بس نازنین است بکر ضمیر
کسی را مکن در سخن پیروی   که او خود نداند ردیف از روی
وگر نیز دارد ز وزن آگهی   مر او را نشاید که وزنی نهی
به موزون تنها قناعت مکن   که لفظی دگر باید اندر سخن

---

۱. رک: زیرنویس پیشین
۲. س، تر: فقط دو نقطه در بالا دارد؛ پا: می‌کش؛ متن: مطابق با جامع و تاریخ مبارک غازانی.
۳. س، تر: خوش خان
۴. رک: تعلیقات
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر: این بیت را ندارد.
۷. س، تر: عنوان «ذکر فضل و عنایتی که حضرت باری عزّ شانه در حق غزان‌خان کرده بود» . پس از این «س» و «تر» پانزده بیت ندارد.

سخن را جز این است جانی دگر	که صاحبدلان را بود زان خبر
چو آرایش لفظ گردد تمام	به حکمت بود نظم‌ها را نظام
مرا طبع کان و زبان تیشه است	همیشه گهر کندنم پیشه است
تو گر غافل از قیمت گوهری	مرا با تو خود نیست این داوری

مقدمهٔ داستان

زبانا چو داری زبانی نکو	دلم شاد کن داستانی بگو
چو بر ساز دانش زدی پیش‌رو	کنون با سر قصهٔ خویش رو[1]
که چون بود حال غزان از نخست	چو یک‌سر بگفتند با تو درست

حکایت ولادت پادشاه غزان‌خان[2]

چنان بود رای خدای جهان	که پیدا کند رازهای نهان
نمود از دو جهان پدید آورد	همه بندها را کلید آورد
توانایی خویش پیدا کند	جهان صغیر آشکارا کند
کند سایهٔ خویش را پیشوا	که تا انس و جان را شود[3] رهنما
هویدا کند ز آفرینش غرض[4]	که تا جوهر آید پدید از عرض
بر افروخت از پرتوی[5] عقل پاک	چراغ نهان‌خانهٔ آب و خاک
کمالی که هرگز کسی را نبود	ز قدرت به یک شخص دروا نمود
چو شد معنی و صورت او تمام	غزان، خان اعظم ورا کرد نام

ذکر تعیین ولادتش و نظر مسعود[6]

کنون ای زبان شمه‌ای بازگو	ز تاریخ آن[7] اتفاق نکو

---

۱. س، تر: این بیت را ندارد.
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: بود
۴. تر: عرض
۵. س، تر: پرتو
۶. س، تر: گفتار اندر ولادت غزان‌خان نور الله قبره
۷. س، تر: این

که آن صورت رحمت کردگار　　کجا و کی از غیب گشت آشکار
شب فرّخ روز آدینه بود　　که مهر فلک خالی از کینه بود
شبی کز صفا چون شب قدر بود　　ز صد ماه و سالش فزون قدر بود
همی کرد بخش سعادت سپهر　　مه و مهر بودند ناظر به مهر
کواکب به خوبی به هم متصل　　مزاج[1] چهار اسطقس[2] معتدل[3]
همان طالع وقت آن برج بود　　که عقد سعادات را درج بود
خداوند طالع بُد اندر شرف　　که تا می‌کند دشمنان را تلف
دو سهم و دو نیّر به طالع درون　　به عاشر فلک رأس را رهنمون
دگر سعد اکبر بُد اندر کمان　　کم افتد چنین طالعی بی‌گمان
ربیع دوم مانده بُد اندکی　　که بُد رفته از ماه سی کم یکی
ز تاریخ هجرت شده خا و عین　　ز مشرق زبانه زده نیّرین
به استارباد آن خجسته‌زمین　　به فرخنده قشلاق سلطان دین[4]
مر این پادشا را ولادت فتاد　　که صد آفرین بر چنین شاه باد

تاریخ ابتداء ولادت مهدی آخرالزمان به حساب ترکی[5]

به تاریخ ترکی چه باشدت رای　　بگیر اول بیرییگر منج آی[6]
به سال پر آسایش گوسفند　　که سالی‌ست بی زحمت و سودمند
به نزدیکی شهر استارباد　　به فال خجسته ز مادر بزاد[7]
چو شادان شد از مقدم فرّخش　　در آن[8] روشنی یافت چشم از رخش
رسید این بشارت به گوش پدر　　جهان‌دار ارغون شه نامور
که ماهی پدید آمد از پشت شاه　　که می‌نازد از فرّ او تاج و گاه

۱. پا: بدون نقطه　　۲. پا: اسقطش
۳. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.　　۴. رک: تعلیقات
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر: مینج‌آی؛ نقطه‌ها در هر سه نسخه کم و مشوش است. متن: به‌کمک جامع
۷. س، تر: عنوان «ذکر دانش و فرّ و فرهنگ غزان‌خان طاب مثوبه»
۸. س، تر: دل و

چو آن مه برآمد ز چرخ وجود　　ملک چون فلک کرد پیشش سجود
چو دایه ورا خوابگه مهد کرد　　خرد نام او عیسی عهد کرد
هر آن کس بداند که بینْدَش روی　　که از پشت شاه جهان‌ست اوی
به طفلی چنان با شکوه و بهاست　　توگویی گذشته بر او سال‌هاست
گواهی دهد فرّ آن یادگار　　که بر هفت کشور شود شهریار[1]
از او نور دیهیم یابد[2] همی　　زمانه نظیرش نیابد همی
چو این مژده بشنید شاه جهان　　بـبوسید مژده‌دهان را دهان
پسر چون به سوی[3] پدر کرد چهر　　بـبوسید فرخنده رویش به مهر
چو خوش‌دل شد از روی میمون او　　غزان کرد نام همایون او
بدین شادمانی یکی بزم ساخت　　به گردون سر بارگه برفراخت
به داد و دهش دست و دل برگشاد　　به بخشش دل هرکسی کرد شاد[4]
به اقبال ارغون غزان شاه نو　　بیفزود هر روز چون ماه نو
سزا گفتی این‌ست تا کهتران　　نپیچند دیگر سر از مهتران
به جدّ بود مانند بازی او　　که در راه بُد سرفرازی او
که باشد که پیش از نشستن به‌گاه　　بگوید صفات بزرگی شاه

ذکر کرم و عدل و تفضیل او بر نوشروان

بگویم من از شاهی‌اش اندکی　　اگر خود توان گفتن از صد یکی
وفا بین که بعد از وفات غزان　　چه خوش می‌سرایم صفات غزان[5]
ز گهواره و شیر خو باز کرد　　چو گفتار و رفتار آغاز کرد
به اورنگ فرخنده کرد انتقال　　ز مهد همایون گرفتش ملال

دیدن اباقا نبیره خود غزان را[6]

ز پیش پدر رفت روزی پسر　　به نزد آباقا شه دادگر

---

۱. س، تر: چهار بیت اخیر را ندارد.
۲. س، تر: تابد، ظاهرا صحیح‌تر است.
۳. س، تر: روی
۴. پا: شادکرد
۵. س، تر: ۲۰ بیت پیشین را ندارد.
۶. س، تر: عنوان و ۲۴ بیت پس از این را ندارد.

آباقا چو در روی او بنگرید   مر او را به شاهی سزاوار دید
دو چشم نیا در نبیره بماند   وز آن فرّ و فرهنگ خیره بماند
از آن کو ذکی بود در کودکی   همه رشد و بیداری و زیرکی
دلم گفت بر وی گواهی دهد   که او را خدا پادشاهی دهد
چو سرو خرامان شود این نهال   چو بدر درفشان شود این هلال
بگیرد به مردی جهان سربه‌سر   سرش درنیاید به ملک پدر
که در وی پدیدست از آغاز کار   که او شهریاری بود نامدار

مقدمهٔ دیگر

شبی بلبلی تا سحرگه نخفت   به گوش گل اندر همی راز گفت
پژوهیدم از نالهٔ زار اوی   همین بود معنی گفتار اوی
که تازه نهالی که از بوم رست   بود در نهادش پدید از نخست
بَرومندی و گژی و راستی   بلندی و افزونی و کاستی
به طفلی از این پادشا همچنین   همی یافت آثار تخت و نگین
به بازی اگر نیزش[1] آهنگ بود   حدیثش ز دیهیم و اورنگ بود
به آیین شاهان ورا بود میل   شدندی برش کودکان خیل‌خیل
شدی کودکی بر سپاهش امیر   بدی دیگری پیشِ گاهش وزیر
زِ چوب و زِ نی آدمی ساختی   به کاری ز هر سو برون تاختی
چنان فرض کردی که فرمان نجُست   به یرغو درآوردی او را نخست
چو روشن شدی جرم آن کهترش   بریدی و بر نیزه کردی سرش
ز هجرت گذشته «خا و صاد و دال»   همان آخر آخرین ماه سال
نشست آن خداوند فرهنگ و فر[2]   بر اورنگ جدّ و نیا و پدر
ز دانش به جایی رسانید داد   که پوشیده شد نام پور قباد
مبادا که من عهد نوشین‌روان   برابر کنم با زمان غزان

---

۱. پا: بدون نقطه؛ تصحیح قیاسی   ۲. تر: فرهنگ فر

نباید شنید این سخن برگزاف   که حاجت ندارم به لاف و خلاف[1]
که کسری به داد ار دلی شاد کرد   به غفلت بسی نیز بیداد کرد
که با دادش آیین دانش نبود   خردپروری غزانش نبود
ز من گر تو باور نداری سخن   ز شهنامه کردار او یادکن
که کشت او به بیداد مهبود را   ندانست باز از زیان سود را
دو فرزند او بی‌پژوهش بکشت   هر آن کس که دید از گروهش بکشت
ز سی ساله خدمت نیاورد یاد   پس آنگه تو گویی که او کرد داد
بدانست کسری پس از چندگاه   که بودند آن کشتگان بی‌گناه
مپندار کان کس که نادان بود   به جای خودش داد و احسان بود
برآورد دو چشم بزرجمهر   زهی شاه دانای با داد و مهر
تو بیداد را داد خوانی همی   همان سفله را راد خوانی همی
کسی کو از این سان ستمگر بود   کجا با غزان‌خان برابر بود
به برهان یقین شد که نوشین‌روان   به داد و به دانش نبُد چون غزان
ز کسری به آمد غزان‌خان به داد   که او داد هر کس به دانش بداد[2]
به ویژه که او راه دین بهین   ندانست چون این شه پاکدین
غزان‌خان ز دین اول آگاه شد   پس آنگاه بر بحر و بر شاه شد

در اختیارکردن غزان‌خان از همه دینی دین مسلمانی[3]

همه دین‌ها را بدید از نخست   سخن‌های پیغمبران باز جست
ز زردشت و سکمونی[4] اندرگذشت   خریدار موسی و عیسی نگشت
چو آیین دین محمد(ص) بدید   بدان خاتم انبیا بگروید
چو تمییز و دانش ورا بود یار   ز هر دینی اسلام کرد اختیار
اساس مسلمانی آباد کرد   روان محمد بدین شاد کرد

---

۱. س، تر: این بیت را ندارد.   ۲. س، تر: دوازده بیت پیشین را ندارد.
۳. س، تر: تقویت‌کردن سلطان عادل غزان‌خان دین اسلام را و برانداختن ملت‌های دیگر.
۴. س، تر: شکمونی؛ رک: تعلیقات

برافراخت اعلام اسلام را — برانداخت ناقوس و اصنام را
در ایام آن شاه نیکوسرشت — بکندند کلیسیا و کنشت
چنان ملک و دین[۱] را بیاراست کار — که آمد پسندیدهٔ کردگار
ز دانش[۲] دل اهل دین شاد کرد[۳] — ز دادش همه عالم آباد کرد[۴]
هر آن کو به یاغی‌گری سرکشید — فلک خط بطلان بدو درکشید
ز شهزادگان سکه[۵] و ارسلان — کشیدند سر تا بدادند جان
ز میران هر آن کس که پیچید سر — سپهرش ز تن زود ببرید سر

ذکر شهزادگان و امیران که دل بد کرده بودند[۶]

چو اقبال کادبار بد جفت اوی[۷] — دوم سلمش و سیوم بالتوی[۸]
وزیران به ایقاقی یکدگر — بر و بوم کردند پر شور و شر
جمال خراسانی آن نیک‌مرد — غزان را وزارت چهل روز کرد
پس آنگه به ایقاقی صدرِ دین — بکشتند آن خسته‌دل را به کین
پس از مرگ او[۹] صدردین شد وزیر — به پیش غزان شاهِ گردون سریر
وزیر غزان تا که آن صدر بود — همه کار او حیلت و غدر بود
ندانست کز تخم کردار بد — نروید به گیتی به‌جز بار بد
غزان ملک خود را کران تا کران — ببخشید بر نیک‌دل سروران[۱۰]
چو بنیاد کار جهان می‌نهاد — خراسان به شهزاده خربنده داد

فرستادن غزان سلطان محمد را به خراسان[۱۱]

ورا داد شاهیِ سرحدّ شرق — که او را نبود از غزان هیچ فرق

---

۱. س، تر: ملک دین
۲. س، تر: ز رایش
۳. س، تر: شد
۴. س، تر: شد. پس از آن عنوان دارد «کشته شدن جمال خراسانی و وزیر شدن صدر زنگانی»
۵. رک: تعلیقات
۶. س، تر: عنوان را ندارد.
۷. س، تر: او
۸. س، تر: بالتو
۹. پا: «او» افتاده است.
۱۰. س، تر: عنوان «بخش کردن غزان‌خان مملکت را بر امیران و سروران خویش»
۱۱. س، تر: عنوان را ندارد.

بدو گفت بنشین تو بر جای من ز دشمن نگه‌دار مأوای من
همانگاه سلطان یزدان‌پرست بر آهنگ آن تختگه برنشست
ابا شاهزاده به فرمان شاه ببردند نوروز و نورین سپاه

آغاز حکایت نوروز[1]

چو بر بایدو شاه پیروز شد وزیر همه ملک نوروز شد
به حکم غزان شهریار جهان همی ساخت نوروز کار جهان
به فرمان نوروز بُد صدر دین از این کهتری بود با وی به‌کین
به‌غایت ز نوروز دل‌خسته بود که با جاه او دست این بسته بود
همی کرد اندیشه در کار اوی[2] که تا چون کند سست بازار اوی[3]
برانگیخت شخصی[4] که او در نهفت به میری که ایناقِ شه بود گفت
که بازارگانی‌ست قیصر به نام که هر سال می‌آید از مصر و شام
طرایف[5] بسی زان بقاع آورد به سوی خراسان متاع آورد
شدستند سلطان و نوروز دوست میانجی این دوستی پای اوست
به مصر از خراسان چو نامه برد از آنجا بدین جا درود آورد
چو قیصر به بغداد آید فرود بدان مملکت برد خواهد درود[6]
در این روزها بی‌شک آنجا رسد ز راه خراسان بهِ زورا رسد
نیوشنده رفت و هم اندر زمان رسانید این سِر به گوش غزان
چو معلوم گشت این سخن شاه را طلب داشت آن شیخ گمراه را
چو آمد ورا گفت ای[7] نیک‌خواه بپیمای تا شهر بغداد راه
چو قیصر بدان خطّه دارد گذار مر او را چو بینی به پیش من آر
برفت آن جفاجوی فتنه‌پرست به بغداد در راه قیصر نشست

---

۱. س، تر: حیلت کردن صدرالدین زنگانی در حق نوروز و داستان بازرگان مصری با غزان‌خان
۲. س، تر: او   ۳. س، تر: او
۴. س، تر: شیخی، ظاهراً صحیح‌تر است. رک : تعلیقات
۵. س، تر: ظرایف   ۶. س، تر: دو بیت اخیر پس و پیش آمده است.
۷. س، تر: کای

چو آن مرد بیچاره اینجا[1] رسید   مرا او را به درگاه شاه آورید
یکی جامه‌دان بود در رخت اوی[2]   کز آن ساخت بالین سر[3] بخت[4] اوی[5]

ذکر قصد صدرالدین در حق نوروز[6]

ز نو صدر دین تخم مکری بکشت   که از قول نوروز خطی نوشت
که قیصر ببرّد بیابان مصر   رساند پیامم[7] به سلطان مصر
که من عهد دارم[8] که چون لشکرت   بیاید چو نصرت شوم یاورت
ز دین‌دوستی سر در آرم به تو   همه ملک ایران سپارم به تو
به خطی[9] یکی مرد ناکاردان   نوشت و نهان کرد در جامه‌دان
چو قیصر درآمد به یرغوی شاه   بر او هیچ روشن نمی‌شد گناه
یکی جامه‌دانش ز هم برشکافت   در او[10] آن نهفته نوشته[11] بیافت
چو آن خط بخواندند امیران[12] شاه   بکشتند او را نکرده گناه[13]
برادر بسی بود نوروز را   ملازم شده شاه پیروز را
ولیک از همه حاجی ایناق بود   که در مردی و مردمی طاق بود

مکر کردن صدرالدین زنگانی[14]

نویسنده‌ای را بیاورد صدر   سری پر ز مکر و دلی پر ز غدر
که تا آن سراسیمهٔ بدسرشت   ز نوروز خطّی به حاجی نوشت
که ای حاجی آگاه و بیدار باش   چو من روز و شب بر سر کار باش

---

۱. س، تر: آن جا
۲. س، تر: او
۳. س، تر: کزان جامه‌دان گشته شد
۴. پا: چهار نقطه در بالا دارد، شاید: تخت.
۵. س، تر: او
۶. س، تر: مکر کردن صدرالدین زنگانی بار دیگر و کشته شدن قیصر بر بی‌گناه
۷. س، تر: پیامم رساند
۸. س، تر: کردم
۹. س، تر: به خط
۱۰. پا: «و» افتاده است
۱۱. س، تر: نوشته نهفته
۱۲. س، تر: میران
۱۳. س، تر: عنوان «مکر کردن صدرالدین با حاجی که برادر بزرگ نوروز بود و گناه کار کردن او را»
۱۴. س، تر: عنوان را ندارد.

به سر حدّ مغرب همی کن نگاه   که از مصر خواهد رسیدن سپاه
تو باید که یاری ایشان دهی   که تا کار ما زو[1] نهد در بهی
که سلطان نویدی[2] فرستاده است   به شاهی مرا وعده‌ها داده است
پس آن نامه را صدردین برگرفت   سبک رو به حاجی نهاد ای شگفت
به رسم مغل برد آش و شراب   ورا باده می‌داد تا شد خراب
پس آهسته آن مکرنامه چو باد   به قبترقهٔ حاجی اندر نهاد
چو قیصر به بیچارگی شد هلاک   غزان بدگمان گشت و اندیشناک
از آن رو که نوروز بُد فتنه‌جو   غزان را نبُد اعتمادی بر او
.... دیده بود[3]   ز کردار او سخت رنجیده بود
به کار وی اندر همی کرد صبر   که تا خود چه بارد از آن تیره ابر
چو بشنید کو فتنه آغاز کرد   به ناچار جنگ ورا ساز کرد[4]
به فرمانش فرزند نوروز را   همه خویش و پیوند نوروز[5] را
به سختی گرفتند و کردند بند   نبُد زاری و راستی سودمند
چو حاجی به یرغو درآمد نخست   بر او بر گناهی نمی‌شد درست
برون کرد تزویرنامه وزیر   ز قبترقه آن سرفرازِ منیر[6]
چو آن فصل را پیش حاجی بخواند   از آن نامه اندر شگفتی بماند
اگر چند از آن نامه بُد بی‌خبر   بریدند او را به بیداد سر
شد آن بی‌گنه کشته در شهربان[7]   ز لکزی[8] به میدان[9] برآمد فغان
هر آن‌کس که او خویش نوروز بود   در آن روز خوار و سیه‌روز بود[10]
غزان چون سوی قصرشیرین رسید   عدو را به لب جان شیرین رسید
چو آمد به پیرامن بیستون   ز بیمش دل دشمنان گشت خون
به دامان آن کوه گردون‌شکوه   فرود آمد آن ماه انجم گروه

---

۱. س، تر: رو
۲. س، تر: نوندی، ظاهرا صحیح‌تر است.
۳. «س» و «تر» این بیت و یک بیت پیش و دو بیت پس از این را ندارد. در «پا» هم فقط «دیده بود» مانده، مابقی کاملا پاک شده است.
۴. س، تر: چهار بیت اخیر را ندارد.
۵. س، تر: دلسوز
۶. س، تر: آن سرافراز میر
۷. رک: تعلیقات
۸. پا: بدون نقطه
۹. س، تر: به میدان ز لکزی
۱۰. س، تر: عنوان «فرود آمدن سلطان غزان‌خان در دامن کوه بیستون و رسیدن برادر و میران به نزد اوی»

مـر آن شـیخ را صـدردین در نـهان[۱]   تـــبه کــرد تـــا راز مـــاند نـــهان

رسیدن خدابنده سلطان محمد از خراسان به دیدن برادر[۲]

جـــهان‌دار خَـــربنده آنـــجا رسـید   بـــه درگـــاه آن شـــاه والا رسـید
بـرآمـد ز راه خـوراسـان[۳] چـو مـهر   ز شـــوق بـــرادر دلی پـــر ز مـــهر
غـــزان‌خـــان بـبوسید رخسـار اوی[۴]   دلش گشت[۵] شـادان بـه دیـدار اوی[۶]
وز آن جـایگه چـون بـه هـمدان رسید   عـراق عـجم را بـه تـن جـان رسـید
ســـپهدار قـــتلغ شـــه رزم‌زن   هـــمان مـــیرچـــوپانِ لشکـــرشکن
رسـیدند بـا لشکـر و طـبل و کـوس   رخ خـــاک کِـــریاس دادنـــد بـوس[۷]
بـــه فـــرمانش قـــتلغ‌شه و هُـــرقداق   بـه سـوی خـراسـان شـدند از عـراق
دگـــــر مـــیر قـــتلغ‌قیاشان ز پـــی   بـــه فـــرمان روان گشت بـــر راه ری
کـــه نـــاگـــه بگـــیرند نـــوروز را   جـــفاپیشهٔ فـــتنه‌انـــدوز را
از آن پس بـه شـهزاده خَـربنده گفت   بـدان شـاه دیـن‌دار فـرخـنده گـفت
کـه چـون پـادشاه[۸] خـراسـان تـویی   نگـــهبان آن حـــق‌شناسان تـــویی
بـــدان‌جـــا رو و نـــیک بـیداربـاش   مـــر آن مـــملکت را نگـــهداربـاش
هـــمان‌گاه سـلطان بـه حکـم غـزان   ســـیورغامیشی یـــافته شـــد روان
چـو نـوروز آگـه شـد از خشـم شاه   هـــراســـان بشـــد تـــا حـدود هـراه
مـر او را مـلک در هـری[۹] جـای داد[۱۰]   ز قـــلعه مـــقامی دلارای داد[۱۱]

گریختن نوروز از لشکر غزان و در شهر هری متواری شدن به سخن ملک فخرالدین کرت و سخن ناصحان نشنیدن[۱۲]

بـه خـدمت مـیان بست و لب بـرگشاد   کـه ای مـیر ایـمن هـمی بـاش و شـاد

---

۱. س، تر: ناگهان، ظاهراً صحیح‌تر است.
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: خراسان
۴. س، تر: او
۵. پا: «گشت» افتاده است
۶. س، تر: او
۷. س، تر: عنوان «لشکر فرستادن غزان‌خان به خراسان به گرفتن نوروز و گریختن نوروز به شهر هرات»
۸. س، تر: پاسبان
۹. س، تر: هرا
۱۰. پا: جا بداد
۱۱. پا: دلارا بود
۱۲. س، تر: عنوان را ندارد.

که تا جان بود در تن چاکرت   ز گردون نیاید بلا بر سرت
نوکر داشت نوروز دو سه خدوم   چو بابکر و چون سارْبان و سدوم
به نوروز گفتند کاندر هرات   نباید که داری امید حیات
مرو با ملک فخر دین در نهفت   که با گفت او راستی نیست جفت
که مرد سپاهی ز دیواربست   گریزان بود همچو ماهی ز شست
از ایشان نپذرفت نوروز پند   که با او به کین بود چرخ بلند
وی اندر هری رفت و بربست در   برفتند ایشان و بردند سر[1]
امیران لشکرکش نامدار   چو چوپان و قتلغ‌شه کامکار
چو نامی امیر معظّم ستای   چو قتلغ‌قیا میر فرخنده‌پی
پی میر نوروز می‌تاختند   به فرمان شب و روز می‌تاختند[2]
رسیدند ناگاه با لشکری   کشیدند صف گِرد شهر هری
چو بستند هر دم[3] ز هر سو طریق   نهادند بر باره‌ها منجنیق
ز شیب آمد اندر سر باره سنگ   ز بالا روان گشت تیر خدنگ
به زیر آمد از چرخ آن چون قضا   ز هامون به بالا شد این چون دعا
چو اندر هری راه رفتن نبود   به‌زودی امید گرفتن نبود

نوشتن امیران غزان نامه پیش ملک فخرالدین درکار نوروز[4]

امیران به پیش ملک فخر دین   نهانی نوشتند فصلی چنین
که گر چارهٔ کار ما ساختی   از این جنگ و فتنه بپرداختی
وگر برنبندی ره شر و شور   خراسان برافتد به سمّ ستور
نماند بارو گر از آهن‌ست   نه شهر و نه آنکو درو ساکن‌ست
ملک چون بخواند آن سخن‌های راست   خلاف سپاه غزان‌خان نخواست
نهانی چنین گفت با اهل شهر   کز این جنگ ما را زیان‌ست بهر

---

۱. س، تر: عنوان «رسیدن امیران غزان‌خان بر در شهر هراه و گرفتن ملک فخرالدین نوروز را و سپردن بدیشان»
۲. س، تر: این بیت را ندارد.
۳. س، تر: چو دیدند بسته
۴. س، تر: عنوان را ندارد.

کسی را که شد دشمن شهریار — چرا بود باید در این شهر یار
غزان گر بدانند که ما اندکی — شدستیم با دشمن او یکی
نماند سر و خانهٔ فخر کرت — شوند اهل این بوم و بر ترت و مرت
چنان به که این دشمن شاه را — سپاریم امیران درگاه را
بمانیم ایمن ز شاه بلند — نیاید ز خشمش به ما برگزند
هر آنکس که بشنید تقریر اوی[1] — پسندید فرخنده تدبیر[2] اوی[3]
چو این رای زد پیشوای هری — بیاورد از هر طرف لشکری
ز ناگاه بگرفت نوروز را — چو شب کرد تیره بر او روز را
به بند اندرون چون اسیران ورا[4] — فرستاد پیش امیران ورا[5]
بدو گفت قتلغ‌شه پرخرد — که دل با غزان از چه کردی تو بد
ورا گفت با تو نگویم سخن — غزان را بود داد[6] یرغوی من
مر او را دگر هیچ پاسخ نداد — برآشفت از او میر فرّخ‌نژاد

کشته شدن نوروز بر در هری[7]

به فرمان رای دلارای او — کشیدند از هم سر و پای او
میانش به دو نیمه زد چون خیار — همین بود نوروز را روزگار
پس از کشتن از تنش ببرید سر — فرستاد پیش شهی[8] نامور
بدان وقت شه در آلاتاق بود — در آن خرّم و خوب ییلاق بود
چو دید آن سر دشمن از تن جدا — زبان کرد گویا به شکر خدا
وز آن جایگه عزم تبریز کرد — دلش میل شام دلاویز کرد[9]

---

۱. س، تر: او ۲. پا: تقریر
۳. س، تر: او ۴. س، تر: چاه
۵. س، تر: شاه؛ پس از این «س» و «تر» عنوان دارد: کشته شدن نوروز بر دست قتلغ‌شاه و سرش نزد غزان‌خان فرستادن و شاد شدن غزان.
۶. س، تر: راه، پا: ظاهرا یک کلمه سه حرفی است که حرف سوم ناخواناست: زا... تصحیح قیاسی
۷. س، تر: عنوان را ندارد. ۸. س، تر: شه
۹. س، تر: عنوان «بد شدن قتلغ شاه با صدرالدین زنگانی و قصد کردن صدرالدین او را نزد غزان». پس از این «س» و «تر» ۶ بیت را ندارد.

به فرمان آن شاه گردون غلام اساسی نهادند در باغ شام
یکی قبه را برکشیدند طرح به بالا و پهنا گذشته ز شرح
چو سرداب[1] آن قبه می‌ساختند ز هر سو ستون‌ها برافراختند

سخن گفتن غزان در هنگام ترتیب ساختن

یکی گفت اگر دو سه روزن بود سزد تا که سردابه روشن بود
غزان گفت باید که زیر زمی ابا خود برد آدمی روشنی
دل تیره را روز روشن چه سود تن مرده را زیب روزن چه سود

بازگردیدن مکرها به صدرالدین زنگانی

چو کردند نوروز و نوروزیان به اندوه سود و به شاهی زیان
شد اندر وزارت چنان صدر دین که بگذشت جاهش ز چرخ برین
بسی ترک و تازیک را کرد پست که تا کار او کس نگیرد به دست
چو دستور شاه این صفت پیشه داشت ز تزویر او هر کس اندیشه داشت
غزان‌خان هم آخر به روشن‌ضمیر بدانست نیرنگ و مکر وزیر
ز ناکاردانی ندانست صدر که هم غدر بیند خداوند غدر

مکری دیگر اندیشیدن صدرالدین زنگانی در قصد امیر قتلغ‌شاه و بدی او در خلوت گفتن[2]

چو می‌کرد مال ولایت تلف برون آمد ایقاقش از هر طرف
تلف کرده بُد مال گرجیستان که بُد میرقتلغ شهش مرزبان
چو او مال می‌خواست از صدرِدین دلش زین[3] سبب گشت با او به کین[4]
سخن‌های قتلغ‌شه اندر نهفت یکی روز گستاخ با شاه گفت

---

۱. س، تر: این بیت را ندارد؛ رک: زیر نویس پیشین. پا: سردان؛ متن: بر اساس جامع. رک: تعلیقات
۲. س، تر: عنوان را ندارد. ۳. س، تر: زان
۴. س، تر: عنوان «تندی کردن سلطان غزان با قتلغ شاه»

که گرجیستان کرد یک‌سر خراب　　برآورد بیداد او گرد از آب
ز بس کین سخن‌های بد[1] باز راند　　از او رنجشی در دل شه نشاند
چنان کز سر خشم و کین ناگهان　　سخن گفت با میر شاه جهان
که گرجیستان را سپردم به تو　　گمان تباهی نبردم به تو
تو آن ملک را از چه کردی خراب؟　　مر این بی‌رهی را چه داری جواب؟
امیر ارچه در خود گناهی ندید　　ز بیم غزان‌خان دم اندر کشید
برون آمد از درگه و با وزیر　　بگفت این سخن‌های نادلپذیر
که هر گه که لب برگشاید همی　　ز من شاه رنجش نماید همی
تو دانی که بس گُربُز و بخردی　　که با شه که گفته‌ست از من بدی[2]
برانگیخت دستور مکری دگر　　برآمیخت رنگی از آن طرفه‌تر

مکر کردن با خواجه رشیدالدین[3]

به دل گفت در پیش شاه مهیب　　چو دارد قبولی رشیدِ طبیب
حوالت کنم این سخن را بدوی[4]　　که تا آید او نیز زاید بروی[5]
رشید از امیر و امیر از غزان　　در اندوه باشند و من شادمان
چو این فکر کرد آن بداندیش مرد　　سبک رو به میر خردمند کرد
ز من گفت کیخسرو[6] این راز باز　　نگوید[7] بگویم بدان سرفراز
پس از عهد و پیمان و وعد و وعید　　بدو[8] گفت گفته‌ست خواجه رشید
بدیّ تو بسیار گوید همی　　همانا که جای تو جوید همی
چو آن میر دانا به خواجه رشید　　رسید و سخن گفت و پاسخ شنید
بدو گفت تو یار دیرینه‌ای　　چرا با من امسال در کینه‌ای

---

۱. س، تر: او
۲. س، تر: عنوان «مکر انگیختن صدرالدین بار دیگر و بدکردن قتلغ‌شاه را بر خواجه رشید و داستان ایشان»
۳. س، تر: عنوان را ندارد.
۴. س، تر: بدو
۵. پا: بدوی. س، تر : برو؛ تصحیح قیاسی
۶. س، تر: اگر خسرو
۷. پا: بگوید
۸. س، تر: بدت

بسی سال در یک کِشک بوده‌ایم … ز دیدار یکدیگر آسوده‌ایم[۱]
چه بد دیدی از من که پیش غزان … به بد یاد من می‌کنی هر زمان
چو بر لب امیر این سخن‌ها براند … ز گفتار او خواجه حیران بماند
چنین گفت کای میر و سلطان من … شناسی تو خود سیرت و سان من
ز من بی‌وفایی نیاید پدید … ندیدی[۲] و من‌بعد ناید پدید
مرا آزموده‌ست خسرو بسی … هویدا بود عادت هر کسی
بد کس نیاید در اندیشه‌ام … نبوده‌ست گفتار بد پیشه‌ام[۳]
از این سان سخن هر که با میر گفت … به یزدان که بهتان و تزویر گفت

به فرمان پادشاه راست گفتن امیر قتلغ‌شاه[۴]

اگر نام آن کس بگویی رواست … که تا بنده داند که این از که خاست
نمی‌گفت میر این سخن دو سه روز … دل خواجه زین بود پر درد و سوز[۵]
ز دلتنگی آمد به پیش غزان … چنین گفت کای شاه روشن‌روان
حسودی ز بنده بدی گفته است … به میر و ز من میر بنهفته است
بفرمای تا خسرو راستگوی[۶] … بگوید به من نام آن فتنه‌جوی[۷]
غزان‌خان بپرسید حال از امیر … سخن کرد ناچار نقل از وزیر
ز میر این سخن‌ها چو بشنید شاه … ز راه تعجب بخندید شاه
چنین گفت کان مفسد یاوه‌گوی[۸] … که کردند صدرِجهان نام اوی[۹]
بدی‌های قتلغ‌شه سرفراز … همه خویشتن گفت با من به‌راز
شنیده نیم از رشیدِ طبیب … به‌جز نکته‌های مفید غریب
ورا کرده‌ام آزمایش بسی … نگفته‌ست هرگز بدی کسی
ولی صدر دین مایهٔ فتنه است … به شیر جفا دایهٔ فتنه است

---

۱. س، تر: این بیت را ندارد.
۲. پا: بدیدی
۳. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.
۴. س، تر: عنوان را ندارد.
۵. س، تر: عنوان «بازگفتن خواجه‌رشید با غزان‌خان حال خود را و آگاه شدن سلطان از مکر صدرالدین»
۶. س، تر: راست‌گو
۷. س، تر: فتنه جو
۸. س، تر: یاوه‌گو
۹. س، تر: او

بسـی جـهد کـردم کـه آن بـی‌خرد　　کـند تـرک گـفتار و کـردار بـد
هـمانا بـه هـنگام خـون ریـختن　　کـند تـوبه زیـن فـتنه انگـیختن[۱]

کشته شدن صدرالدین زنگانی[۲]

هـمان‌گه بـه فـرمان شـاه بـلند　　مـر او را گـرفتند و کـردند بـند
بکشـتند او را پس از چـند روز　　دل خـواجـه زیـن بـود پـر درد و سـوز[۳]
ورا مـیر[۴] مـیران بـه دو نـیم کـرد　　دل فـتنه‌جویان پـر از بـیم کـرد
ز تـن بـر لب جـوی جـاندار خـان　　بـرون کـرد او را سـر تـیغ جـان
بـرادرش را هـم بکشـتند زار　　هـمان خـویش و پـیوند او بـی‌شمار
چو دیـدی چـه دیـد از بـدی[۵] آن وزیـر　　اگـر نـیک‌بختی بـرو پـندگیر
هـر آن غـدر کـو کـرد بـا دیگـران　　سـرانـجام کـار اوفـتاد انـدر آن
فـتاد از وزارت بـه وزر و وبـال　　مـبادا کسـی را بـر آن گـونه حـال
ز مـن بشـنو ار نـیک‌خواه خـودی　　مـیندیش بـهر دگـر کس بـدی[۶]
چـنان بـاش کـز[۷] مـنصب سـروری　　کـه عـقبی بـه دنـیا بـه دست آوری

ذکر سیرت پسندیدهٔ خواجه سعدالدین صاحب دیوان[۸]

چـو دسـتور شـاه جـهان سـعددین　　کـه دارد فـلک نـام او بـر زمـین[۹]
غـزان در هـمه مـلک خـود بـنگرید　　بـه از وی کسـی در وزارت نـدید
ورا در جـهان نـایب خـویش کـرد[۱۰]　　تـفقد ورا از هـمه بـیش کـرد[۱۱]
شـهی را چـو نـوبت بـه سـلطان رسـید　　بـرای وزارت هـم او را گـزید
کـه پـاک‌انـدرون‌ست[۱۲] و نـیکونهاد　　رعـیت‌نواز و خـدا تـرس و راد

---

۱. س، تر: عنوان «کشتن سلطان عادل صدرالدین زنگانی را»
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: به زاری و خواری و اندوه و سوز
۴. پا: میران
۵. س، تر: شنیدی که از بد چه دید
۶. س، تر: سه بیت اخیر افتاده است.
۷. س، تر: در
۸. س، تر: وزیر شدن سعدالدین اوزبکی نزد سلطان غزان و لشکر کشیدن سلطان به مصر و شام
۹. س، تر: نگین، ظاهرا صحیح‌تر است.
۱۰. س، تر: ساخت
۱۱. س، تر: سرش از همه سروران برفراخت
۱۲. س، تر: اندرون بود

بماناد شاه جهان جاودان   که از داد او شد جهان چون جنان
همه کار او بخشش و داد باد   روان غزان‌خان از او شاد باد

آغاز مقدمهٔ داستان لشکر کشیدن شاه عادل غزان‌خان به جنگ مصر و ظفر یافتن[1]

سپاس خدایی که از فیض و جود   شهی چون غزان آورد در وجود
که او در بزرگی و رای و خرد   ز شاهان پیشین همی بگذرد
بسی کار در پیش گیرد که شیر   بر اندیشهٔ آن نباشد دلیر
که دانست کین شهریار جهان   براند سپاهی چنین ناگهان
به اقلیم شام آید از باغ شام   کند بام بر دشمنان همچو شام
ببرّد به مردی بیابان مصر   بگیرد سر تخت سلطان مصر
به گیتی به‌جز رستم زاولی   کسی را نبوده‌ست این پردلی
که دارد غزان سکندرمنش   خدیو فلک‌جاه دریادهش

حکایت عزیمت فرمودن پادشاه جهان غزان‌خان به جنگ ناصر به حدود شام[2]

هر آن کس که این داستان بشنود   به فرهنگ و فرّ غزان بگرود[3]
چنان بود کز لشکر مصر و شام   به جنگ اندرون کس نمی‌یافت کام
ز سختی و دشواری راه مصر   که کس[4] را نبُد دست بر شاه مصر
چو اندر زمان شهان دگر   همیشه بُدی مصریان را ظفر
چنان لشکر تازیان چیره شد   کز او[5] آب روی مغل تیره شد
ولی چون درآمد زمان غزان   بگردند[6] یک‌بارگی حال از آن
نبُد مصریان را از آن آگهی   که شاه مغل یافت دین بهی
چو خورشید دین برسر شاه تاخت   نداند بر او هیچ‌کس دست یافت

---

۱. س، تر: عنوان و دو بیت پیش از آن را ندارد.   ۲. س، تر: عنوان و دو بیت پیشین را ندارد.
۳. س، تر: عنوان «تاخت کردن مصریان و گذشتن از فرات و خرابی کردن و آگاه شدن سلطان از آن»
۴. س، تر: کسی   ۵. س، تر: کز آن
۶. س، تر: بگردید، ظاهرا صحیح‌تر است.

ندارد کسی فرّ آن سرفراز　　به‌حق اوست شاه و جز او بر مجاز
گر او رغبت هفت کشور کند　　به اندک زمانی مسخّر کند
وگر لشکر جمله عالم به جنگ　　همه پیل گردند و شیر و پلنگ
چو از دور بینند فرهنگ اوی　　نیارند[1] رفتن سوی جنگ اوی
نبُد مصریان را ز نابخردی　　خبر زین همه بخشش ایزدی[2]
بر آیین پیشین همی تاختند　　به غارت کمین‌ها همی ساختند
گروهی سراسیمهٔ بی‌ثبات　　از ایشان گذشتند از آب[3] فرات
شتابان و دل پر ز کین آمدند　　ز ناگه سوی میردین آمدند
فساد و فجور و تباهی و قهر　　بسی در ولایت بکردند و شهر
چو زان غارت و دزدی و بی‌رهی　　به شاه زمانه رسید آگهی
سران سپه را به درگاه خواند　　ز کردار ایشان سخن باز راند
کز ایشان درین ملک غارت چراست؟　　از این‌گونه بر ما خسارت چراست؟
نه این نیک باشد که روباه لنگ　　درآید به آرامگاه پلنگ
چگونه توان دادن این راه باز　　که تیهو کند جور بر شاهباز[4]
سپه را برانید تا ملک شام　　که من دل نهادم بر این انتقام

ثنا گفتن وزیر بزرگ پادشاه دادگر را[5]

وزیر سخندان زبان برگشاد　　که گیتی به داد تو آباد باد
که هستی به دانش سزاوار آن　　که فرمان دهی بر زمین و زمان
دل ما یکایک گواهی دهد　　که یزدان تو را هرچه خواهی دهد
چو خورشید هرگه که خنجر کشی　　بداختر عدو را چو اخگر کُشی
که از روی تو چشم بد دورباد　　بداندیش تو خوار و مقهور باد[6]

---

۱. پا: شاید «نیازند»
۲. س، تر: شش بیت اخیر را ندارد.
۳. پا: زات . رک: تعلیقات
۴. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.
۵. س، تر: گشت کردن غزان‌خان اطراف جهان را و رسیدن به کوه بلوط و داستان او با کردان.
۶. س، تر: پنج بیت اخیر را ندارد.

ز هـجرت چـو شـد هـفتصد کـم یکـی   بـمـاند از سـه ثـلث مـحرم یکـی[۱]

تاریخ عزیمت فرمودن پادشاه به جانب شام[۲]

بـه فـال خـجسته بـه فـصل خـزان   ز تـوران[۳] بـرون شـد غـزا را غـزان
بـیامد ز[۴] درگـاه امـیر و سـپاه[۵]   بـیاراست لشکـر بـه فـرمان شـاه
بـرآمـد ز شـهر و ز لشکـر نـفیر   کـه شـد زنـده اسکـندر شـهرگیر
چـو سـیلی کـه نـاگـه درآیـد ز کـوه   هـمی رفت شـاه جـهان بـا گـروه
گـرفتند کـوه و بـیابان و شـخ   از انـبوه و کـثرت[۶] چـو مـور و مـلخ
سـپاهی چـنین یک‌دل و کـینه‌جوی[۷]   ز مشـرق بـه مـغرب نـهادند روی[۸]
بـه پـیش انـدر آمـد یکـی راه سـخت   هـمه راه کـوه و هـمه کُـه درخت
بـلندیش بـرتر ز چـرخ بـرین   مـغاکش فـروتر ز قـعر زمـین
هـمه بـیشه و کـوه و بـالا و شـیب   وطـن‌گاه کـردان و جـای نـهیب
بگـفتند شـه را کـه بـاشدْت مـزد   کـز ایـنجا کـنی دفـع کـردان و دزد[۹]
کـه بـر تـیغ ایـن کـوه بـنشسته‌انـد   بـه دزدی ره کـاروان بسـته‌انـد
بسـا دل کـه هـر دم پـریشان کـنند   ز دزدی و غـارت کـه ایشـان کـنند
چـو خـوکان هـمیشه در ایـن بیشه‌انـد   بـه دزدی و گـرگی پـر انـدیشه‌انـد
دل شـاه از ایشـان چـنان کـین گـرفت   که ابـروی فـرخنده‌اش چین گـرفت[۱۰]
چـنین گـفت کـین[۱۱] کـوه‌های بـلوط   سـراسـر کـنم پست چـون شـهر لوط
چـو روی آورم بـا وطـن‌گاه کـرد   بـبینند ایشـان ز مـن دست‌بـرد
بگـفت ایـن و لشکـر بـه اربـیل بـرد   تـوقف نکـرد از پـی کـار خـرد[۱۲]
شـتابان گـذر کـرد پس ز آب و گـل[۱۳]   چـو شیری کـه از صید نـبود خـجل[۱۴]

---

۱. رک: تعلیقات
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: ایوان
۴. س، تر: به
۵. س، تر: امیر سپاه. ظاهرا صحیح‌تر است.
۶. پا: ز انبوهی کرت
۷. س، تر: کینه جو
۸. س، تر: رو
۹. پا: دزدان و کرد
۱۰. س، تر: چهار بیت اخیر را ندارد.
۱۱. پا: «کین» افتاده است.
۱۲. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.
۱۳. س، تر: ز آب زاب ، ظاهرا صحیح‌تر است. رک: تعلیقات
۱۴. س، تر: بر صید دارد شتاب

به رسم مسلمانی آن سرفراز / درآمد به خلوت‌سرای نماز
به‌زاری بنالید و از[1] کردگار / همی خواست پیروزی کارزار
دلش را رسید آگهی از خدا[2] / که آن ملک دادیم یک‌سر تو را
بر این[3] موهبت داد حق را درود / بیاراست بزمی میان دو رود[4]
رها[5] کرد پس اغرق اندر کشاف / وز آنجا روان شد به عزم مصاف
وداع خواتین بکرد و برفت / وداعی کز آن جان هرکس بتفت
وداعی جگرسوز کز خون دل / همه خاکِ راهِ سپه گشت گل[6]
به موصل خرامید و با او به هم / خواتین برفتند دل پر ز غم
کسی را نبُد طاقت دوری‌اش / همی سوخت دل‌ها ز مهجوری‌اش
گذر کرد بی‌جسر و کشتی ز رود / به جوسق درون رفت با نای و رود[7]
ز دجله به‌سان فریدون[8] گذشت / همه خیره ماندند کو چون گذشت[9]
به موصل درون با بت دلفروز / به شادی همی خورد باده دو روز

بزم ساختن پادشاه در موصل[10]

بت ماهرو[11] و می موصلی / که هر دو بود مایهٔ خوش‌دلی
رها کرد و سوی نصیبین رسید / مرا گفت از ایزد نصیب این رسید[12]
اگرچند دل خوش کند جای بزم / ولیکن بود جای شاهان به رزم
گهی خون رز باشد و کاس زر / گهی خون دل باشد و کاس سر
به خانه به آواز نی می خوریم / به صحرا به بانگ کهرگی خوریم[13]
کنار بتانِ چو آب حیات / به‌جا ماند و شد تا کنار فرات
چو سلطان برون آمد از میردین / ببوسید پیش غزان‌خان زمین

---

۱. س، تر: وز
۲. پا: خدای
۳. س، تر: بدین
۴. پا: به‌سان رود
۵. پا: دعا
۶. س، تر: دو بیت اخیر چهار بیت پیش از این آمده است.
۷. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.
۸. پا: فریدون . بالای حرف سوم «ز» نوشته شده است.
۹. س، تر: عنوان «ذکر پل بستن سلطان غزان بر آب فرات به دست‌یابی میردین»
۱۰. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۱. س، تر: ماهروی
۱۲. س، تر: این بیت را ندارد.
۱۳. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.

بفرمود تا بر کنار فرات   به معماری پل نماید ثبات
یکی جسر سازد که پهنای او   بسی کم نباشد ز بالای او
بر آن سان[1] که جوشن‌وران هفت هشت   به جرگه[2] توانند بر وی گذشت[3]
بگفت و درافکند مرکب به آب   فرات آمد از بیم در اضطراب
بلرزید سخت و زره‌پوش گشت   روانش ز[4] آسیب بی‌هوش گشت
بر آن آب بگذشت مانند باد   ز جسر و ز کشتی نیاورد یاد

بگذشتن غزان بر فرات بی‌جسر و کشتی[5]

یکی اغرق دیگر آنجا بماند   خدا را بخواند و سپه را براند
در این وقت طباخی[6] اندر حلب   سپه داشت از بهر شور و شغب
چنین هم قَراسُنقر اندر حماه   میان بسته بُد جنگ را با سپاه
چو از شاه و لشکر خبر یافتند   رخ از جنگ ناکرده برتافتند
غزان‌خان برفت از حلب تا حماه   حماه اله البرایا حماه[7]
به مصر اندرون خود یکی سال بود   که مرد و زن آگاه از آن[8] حال بود
که شاه جهان دارد آهنگشان   پراندیشه بُد زان دل تنگشان
سپه گرد می‌کرد سالار مصر   ز هر سو بیامد مددکار مصر
ز تازیک و از ترک و از ترکمان   ز تازی و قبچاق[9] و کرد دمان
سپه گرد[10] کردند پنجه هزار   همه با تمام آلت کارزار

گرد آوردن سلطان مصر سپاه[11] بر عزم کارزار[12]

بر اسبان تازی نشسته چو دیو   به گردون برآورده بانگ و غریو

---

۱. س، تر: بدانسان
۲. پا: خرگه
۳. س، تر: عنوان «گذشتن سلطان غزان از رود فرات و رفتن به دیار عرب و داستان او در آنجا»
۴. س، تر: از
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر: دری ابن طباخی
۷. س، تر: «رسیدن سلطان غزان به سرحد مصر و آگاه شدن شاه مصر و لشکر کشیدن»
۸. س، تر: ازین
۹. س : قفچاق
۱۰. س، تر: جمع
۱۱. پا: شاه؛ تصحیح قیاسی
۱۲. س، تر: عنوان و بیت پس از آن را ندارد.

چو سلطان مصر آن سپه را بدید   دلش گشت شاد و ز بیم آرمید
بر ایشان بسی آفرین کرد و گفت   که مردی ز مردان[1] نشاید نهفت
به تن برنهید اندر این کار رنج   که از رنج این جنگ یابید[2] گنج
بپیمود پس تا سر ریگ راه   سوی غزّه آورد یک‌سر سپاه
خبر داد از ایشان قراول به شاه   که آمد ز دشمن فراوان سپاه
چو ریگ بیابان و برگ درخت   به راه بیابان براندند سخت
غزان گفت سلطان[3] از این سوی ریگ   چو آهو به پای خود آمد به دیگ
چو ناصر سوی آب عاصی رسید   بگفتند با شه که عاصی رسید
غزان گفت از این پس به آهستگی   برانیم تا کم شود خستگی
نمی‌کرد از آن پس به رفتن شتاب   که تا دشمن آید از این سوی آب
چو نزدیک شد لشکر شامیان   دو فرسنگ ره ماند اندر میان
گرفتند بر پنجشنبه قرار   که باشد میان سپه کارزار

اشارت فرمودن غزان به نماز جماعت و نمازکردن با همه لشکر در میان حمص [و] حماه[4]

چنین گفت پس شاه گردن‌فراز   که در جنگ نبود مجال نماز
سزد گر یکی روز پیش از نبرد   بنالیم بر پاک‌یزدان به‌درد
که یزدان پاک‌ست پیروزگر   نه گنج، نه سپاه[5] و نه زور و نه زر
بفرمود روز دوشنبه پگاه   که تا جمع گشتند یک‌سر سپاه
دو رکعت به یک قبله و یک امام   به اخلاص کرد آن زمان خاص و عام
به پیش خدای جهان‌آفرین   سراسر نهادند سر بر زمین
رخ از آب دیده بیاراستند   ز حق یاری شاه می‌خواستند

---

۱. س، تر: مردی مردان
۲. س: بدون نقطه؛ تر: یابند
۳. س، تر: ناصر
۴. س، تر: نیایش کردن سلطان غزان با لشکر نزد باری تعالی و پیروزی خواستن
۵. س، تر: و سپاه

حکـیم جـهان‌دیده خـواجـه رشـید   کـه گـردون پـیرست او را مـرید
بـه یـزدان هـمی گـفت کـای کـردگار   غـزان را تـو بـاش انـدر این کـار یـار
کـه بـا دانش و عـدل ایـن پـادشا   نـه زیـبا بـود دیگـری پـیشوا
وزیـر فـرشته‌صفت سـعددین   هـمی کـرد آمـین چـو روح‌الامـین
غـزان هـمچنین در مـقام نـماز   هـمی گـفت بـا داور پـاک راز
کـه ای بـرتر از مـعنی بـرتری   کـه دانـد تـو را جـز تـو مـدحت‌گری
هـمیشه رضـای تـو جـویم هـمی   بـه راه ثـنای تـو پـویم هـمی
نـدارم غـروری بـه گـنج و سـپاه   تـو را در هـمه کـار دارم پـناه[1]
کـرم کـرده‌ای بـارها بـا رهـی   از ایـن بـار هـم لطـف کـن کـاگهی
کـه جـز تـو نـدارم بـه هـر کـار کس   تـویی دسـتگیر و بـه فـریاد رس[2]
اگـر[3] لطـف یـزدان بـود یـاورم   بسـی نـیکویی‌ها بـه‌جای[4] آورم

اندر نذر فرمودن پادشاه[5]

نـخست از سـر خـاک پـاک خـلیل   بـرآرم یکـی قـبهٔ بـی‌بدیل
بـه فـرش و بـه نـقشش[6] مـزیّن کـنم   ورا وقـف و خـادم مـعین کـنم
دهـم بـیست تـومان بـه درویش زر   بـیفزایـم ادرار اهـل هـنر
عـبادت سـرایـی بسـازم چـنان   کـه از نـزهتش غـیرت آرد جـهان[7]
بـر او وقـف‌های مـخلّد کـنم   نکـونامی خـود مـوبّد کـنم
بـدین[8] نـذرها عـهدنامه نـوشت   بـه بـاغ خـرد تـخم نـیکی بکشت

گریختن نوکران قبچاق و پیش مصریان رفتن[9]

یکـی نـامبردار قـبچاق[10] نـام   ز مـیران نـام‌آور مـصر و شـام
ز سـلطان مـغرب بـرآشـفته بـود   وز آنـجا بـه پـیش غـزان رفـته بـود

---

۱. س، تر: عنوان «نذرهاکردن سلطان غزان و عهدکردن بران و نصرت خواستن از یزدان»
۲. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.
۳. س، تر: که‌گر
۴. س، تر: جا
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر: شاید «نعشش»
۷. س، تر: جنان
۸. س، تر: برین
۹. س، تر: تاخت‌کردن مصریان بر لشکر سلطان غزان
۱۰. در هر سه نسخه حرف سوم بدون نقطه است. متن: بر اساس جامع

به نزدیک خود کهتری چند داشت　　که دلشان بدان ملک پیوند داشت
شب از پیش قِبچاق[1] بگریختند　　همه مصریان را برانگیختند
که گر با شه امروز جنگ آورید　　مراد[2] دل خود به چنگ آورید
که امروزشان کار ناساخته‌ست　　دل لشکر از جنگ پرداخته‌ست
بتازید یک‌باره تا قلب‌گاه　　که آنجا بود توق شاه و سپاه
چو قلب سپهدارشان بشکنید　　همه لشکر از جایگه برکنید
از ایشان دل مصریان شاد شد　　بدین مکرشان ایزد از یاد شد
به تقریر ایشان و تدبیر خویش　　گرفتند بیشی و رفتند پیش
سپاه غزان را نبود آگهی　　که دارند ایشان سر بی‌رهی
همه کس در آسایش و بزم بود　　که فردا همی رزم باید نمود
همان روز خود چارشنبه پگاه　　ز صحرای حمص اندر آمد سپاه
بر اسبان تازی سواران تاز　　بکردند ناگه یکی ترکتاز
همان روزشان جنگ بایست جست　　که بُد «کاف و خا»[3] از ربیع نخست
ز کژی ایشان برآشفت شاه　　چنین گفت با سرکشان سپاه
که تیزی نمودن ز سستی بود　　نشان بزرگی درستی بود
همی گفت هرکس که دشمن رسید　　چه دارید کان کوه آهن رسید
کز او گرز و شمشیر نازد همی　　در این جنگ رفتن که یازد همی[4]
کسی در میان چنین تاختن　　نپرداخت با کارها ساختن
به مردی و چستی کشیدند صف　　گرفتند هر یک سلاحی به کف[5]
سپهدار قتلغ‌شه نامور　　به حکم غزان شاهِ خورشید فر[6]

جنگ کردن لشکر و پیاده شدن غزان‌خان[7]

ابر میمنه جای خود کرد راست　　به میران شد آراسته چپّ و راست
چو لشکر به صحرای حمص و حما　　درآمد فزون از نجوم سما

---

۱. رک: زیر نویس پیشین　　۲. س، تر: مرا در
۳. س، تر: جیم ، ظاهرا صحیح‌تر است. رک: تعلیقات ۴. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.
۵. س، تر: عنوان «گفتار اندر رزم سلطان غزان‌خان با لشکر مصر و شکسته شدن مصریان»
۶. س، تر: دو مصراع جا به جا آمده است.　　۷. س، تر: عنوان را ندارد.

ز شـــمشیر آتش بـــرافـــروختند   هـــمه یکـــدگر را هـــمی سـوختند[۱]
غـــزان گـــفت بـــا خسـرو شـیرگیر   کـه تـدبیر مـا نـیست جز زخـم تـیر
پـــیاده شـــوید و چـــو شـیر و پـلنگ   بـــیازید چـــنگ و بســـازید جـــنگ
کـه بـا تـازی اسـبان ایشـان، سـوار   بـــر اســـبان تـــرکی نـیاید بـه کـار
دو[۲] دیگـر کـه ایـن جنگ‌جویان چست   بـــمانند عـــاجز بـــر اســـبان سست
یکـــی اسب لاغـــر یکـــی فـربه است   چـــو بـی‌اسب باشند یک‌سر بـه است
بـر ایـن حکـم دادنـد یک‌سـر رضـا   کـــه رای شـــهنشاه کـــرد اقـــتضا
فـــرود آمـــدند و بـــه تـیر و کـمان   دریـــدند بـــر هـــم صـف بـدگمان
ز خـــیل غـــزان هـــرکه جـنگ آزمـود   زبـــانش ز تکـــبیر خـــالی نـــبود
یکـــی جـــنگ کـــردند یـاران مـیر   کـــه طـــوفان بـــرآمـد ز بـاران تـیر
چـــنان بـــود پـــیکان مـــیر اجـــل   کـــه پـــیکان نـــاگـــاه گـــیر اجـــل
ســـپاهش بـــه اول بسـی گشت پست   ولیکـن بـه آخـر هـم او یـافت دست[۳]
هـــمه نـــامداران و لشکـــرکشان   کـه بـودند در مـصر هـر یک نشـان[۴]
در آن[۵] جـــنگ گشـتند یک‌سـر تـباه   بـــه تـــوفیق یـــزدان و اقـبال شـاه[۶]
تـــبه کـــرد قـــتلغ‌شه رزم‌زن   بســـی نـــامداران لشکـــرشکن
در ایـن جـنگ کـرد آنـچه رستم نکـرد   بـــه کـــوه هـــماون بـــه روز نـــبرد
امـــیر مـــعظم سَـتَلمِش چـو شـیر   بـــه پـــیکار دشـــمن درآمـــد دلیـر
بـــر اعـــدای دولت بـــبارید تـــیر   ز ســـهمش بـــرآمـد غـریو و نـفیر

مردی نمودن امیر چوپان[۷]

چـــه گـــویم ز چـــوپان امـیر بـزرگ   که چون کـرد دور از رمـه دست گـرگ[۸]

۱. پا: پس از این اوراق آشفته است، برای ادامه متن باید از ورق۲۶۳b به ورق۲۹۱a رفت.
۲. س، تر: و   ۳. س، تر: سه بیت اخیر را ندارد.
۴. س، تر: «که در مصر بودند یک یک نشان»   ۵. س، تر: درین
۶. س، تر: عنوان «ذکر امیر و پهلوانان لشکر غزان‌خان و مردانگی‌ها که هر یک در آن جنگ نمودند»
۷. س، تر: عنوان را ندارد.
۸. س، تر: این بیت و ابیات ۸۵۳۸ و ۸۵۳۹ بعد از بیت ۸۵۳۱ آمده است.

ورا لشکر مصر نشناختند　　به اول به تندی بر او تاختند
گروهی که کردند آهنگ اوی　　همه کشته گشتند در جنگ اوی
ز دشمن هر آن کو به چوپان رسید　　کله بر سر و سر به تن بر ندید[1]
چو آتش که در پنبه افتد ز باد　　به انبوه آن لشکر اندر فتاد
دگر داستان تهمتن مگوی[2]　　که چوپان به مردی از آن برد گوی[3]
چو سلطان یساول[4] درآمد به جنگ　　تو گویی ز دریا برآمد نهنگ
سپاه اندر آورد گرد سپاه　　بر آن شوربختان فروبست راه
همی شد ز تیر[5] الغ بقتمور[6]　　دل خصم بدکیش چون کیش پر
هر آنگه که تیرش گذشت از زره　　ز هر گوشه برخاست آوازه زه
امیر خردمند الیاس مش[7]　　گشوده در آن جنگ دست کشش
چو قشچی خاص‌ست در کارزار　　چنان خون همی ریخت اندر شکار[8]
برش نرّه شیران چو آهو شدند[9]　　همان شاهبازان چو تیهو شدند[10]
دگر نامور کرتمر[11] با سپاه　　ز بدخواه دولت شده کینه‌خواه
هر آنگه که یکران برانگیختی　　سران را سر از تن فرو ریختی
ز سوی[12] دگر پر هنر طرمتاز[13]　　به تیر و کمان با عدو ترکتاز[14]
ز شاخ امیدش[15] سر بید برگ　　همی کشت در سینه‌ها تخم مرگ
قُرُمشی چو آهنگ آورد کرد　　در آورد ز[16] اعدا برآورد گرد
چو از سر حد باختر برگذشت　　ز خاور خور از بیم او بازگشت
چو در جنگ شد میر قتلغ‌قیا　　بگردید بر جوی خون آسیا

---

۱. س، تر: سه بیت اخیر را ندارد.
۲. س، تر: مگو
۳. س، تر: مگو
۴. رک: تعلیقات
۵. س، تر: تیغ
۶. س، تر: توقتمور
۷. س، تر: الباسمش
۸. س، تر: این بیت را ندارد.
۹. س، تر: بدند
۱۰. س، تر: بدند
۱۱. س، تر:کورتمور
۱۲. س، تر: روی
۱۳. رک: تعلیقات
۱۴. س، تر: رزمساز ؛ پا: پس از این اوراق پس و پیش شده است برای ادامه متن باید از صفحه شماره۲۹۱b به صفحه ۲۷۵a رجوع کرد.
۱۵. س، تر: خدنگش
۱۶. س، تر: از

به تن گر چه در جنگ و پیکار بود ‌ ‌ به دل با خدای جهان‌دار بود
به پیش غزان میرزاده طُغای[1] ‌ ‌ مهین یادگار سپهکش ستای
بدان کودکی دستبردی نمود ‌ ‌ که کس را به دوران[2] گمانی نبود
ز مردی او شد شهنشاه شاد ‌ ‌ به نیکی از او کرد بسیار یاد
که چون این پسر برکشد بال و یال ‌ ‌ کس او را نباشد به گیتی همال[3]
سپهدار طغرلجه[4] میرِ کبیر ‌ ‌ که در شیر مردی ندارد نظیر
پیاده شد و بر سواران فسوس ‌ ‌ چو رستم همی داشت بر اشکبوس
به جایی که پیکار طُغرلجه بود ‌ ‌ در و دشت پر کشته و الجه[5] بود
دگر میر فرخنده‌پی آلغوی[6] ‌ ‌ برادر زن خسرو نام‌جوی[7]
یکی میر دیگر تمن بد که تیر ‌ ‌ ز چرخش گذر کرد بر چرخ پیر
بیفشرد در جنگ بدخواه پای[8] ‌ ‌ بجنبید چون کوه آهن ز جای[9]
به پهلوی او مرتد تیز چنگ ‌ ‌ پیاده همی کرد چون شیر جنگ
گرش آمدی تیغ بر سر چو کوه ‌ ‌ بجنبید از جای خود با گروه[10]
امیران دیگر همه همچنین ‌ ‌ نمودند مردیّ خود روز کین
بکشتند اسبان دشمن به تیر ‌ ‌ سراسر بماندند بی‌بارگیر
بر این‌گونه از بام تا گاه شام ‌ ‌ همی جنگ کردند در ملک شام[11]
چو کردند مر کشتگان را شمار ‌ ‌ به آخر فزون آمد از صد هزار[12]

---

۱. س، تر: طغی
۲. س، تر: بدو این
۳. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.
۴. س، تر: طغرلچه
۵. س، تر: این بیت را ندارد.
۶. س، تر: آلغو
۷. س، تر: نامجو؛ پس از این یک بیت افزوده دارد:
چنان با بداندیش پیکار کرد ‌ ‌ که وصفش نشاید به گفتار کرد
۸. س، تر: پا
۹. س، تر: جا
۱۰. س، تر: سه بیت اخیر را ندارد.
۱۱. س، تر: یک بیت افزوده دارد:
هر آنگه که بر یکدگر تاختند ‌ ‌ هزاران سر از تن بینداختند
۱۲. س، تر: این بیت را ندارد.

لشکر فرستادن سلطان ناصر از پس لشکر ارغون[1] و ظفر یافتن غزان‌خان بر ایشان[2]

فرستاد ناصر سپاهی درشت   که تا ناگهان اندر آید به پشت
زند بر بنه لشکر شاه را   کند غارت و قتل بنگاه را
بر ایشان چو افتاد بیم و نهیب   گرفتند در پیش مکر و فریب
ز شستش به جوشن گذر کرد تیر   چو پولاد و سوزن به لاد و حریر[3]
غزان‌خان بفرمود تا قُربقا   بدین کار نازک بجنبد ز جا[4]
چو شیری که یازد به نخجیر گور   از آن شوربختان برآورد شور
بکشتند یک نیمه اعراب را   به خون اندر آمیخته[5] آب را
دگر نیمه کز پیش بگریختند   به دام قُرُمشی برآویختند
از آن لشکر تازی نامدار   نماندند[6] زنده ده از ده هزار
چنان بود اندیشهٔ تازیان   کز آن مکر باشد مغل را زیان
به فرّ غزان شاه گردن‌فراز   بدیشان همه مکرها گشت باز[7]
میان سلاطین روی زمین   نبوده‌ست هرگز مصافی چنین
که از بام تا شام چندین سپاه   به‌زاری شود کشته در رزمگاه
چو بزمی بدان رزم و از کاس سر   در او جام و باده چه خون جگر
حریفی که آن باده را کرد نوش   بخفت و دگر در نیامد به هوش
چو میدان در آن رزمگاه دو روی   ز شمشیر و سر بود و چوگان[8] و گوی[9]

---

۱. احتمالاً سهو کاتب است که بجای «غزان» ارغون نوشته است.
۲. س، تر: فرستادن سپهدار مصر لشکری دیگر به جنگ و شکسته شدن از لشکر غزان
۳. س، تر: این بیت را ندارد.
۴. س، تر: دو بیت افزوده دارد:
سواران جنگی برد شش هزار   وزان بدسگالان برآرد دمار
بهادر چو حکم غزان‌خان شنید   شتابان بشد تا به دشمن رسید
۵. س، تر: آمیختند
۶. س: حرف اول یک نقطه در بالا دارد یک نقطه در پایین.
۷. پا: پس از این اوراق پس و پیش است. برای ادامه متن باید از صفحه ۲۷۵b به صفحه ۲۸۴a رفت.
۸. ظاهرا «بود چوگان» صحیح‌تر است.   ۹. س، تر: سه بیت اخیر را ندارد.

بسا کس که بر فرق بُد افسرش　　ز ناگاه شد غرقه خون در سرش[۱]

صفت کارزار و غلبه پادشاه اسلام غزان و ذلیل شدن لشکر مصر و عزیزان[۲]

بسا رخ که از بوسه گشتی کبود　　کش از تیر بُد تار و از تیغ پود
بسی روی گلرنگ بر خاک بود　　بسی سینهٔ چون سمن چاک بود
سپاه مغل هر زمان ای عجب　　به الله اکبر گشودند لب[۳]
غزان بر زبان راند نام خدا　　برانگیخت یکران فرّخ ز جا
به پشت سپاه اندر آمد چو کوه　　غریوی برآمد ز هر دو گروه
که آمد چو شیری طلبکار مصر　　برِ او چو موری چه سردار مصر
درافکند خود را در آن کارزار　　چو شیری که گور افکند در شکار
چو خورشید رویش درفشنده شد　　عدو چون ستاره پراکنده شد
اگرچه ز رمحش یکی شد دو مرد　　ولیکن به خنجر یکی را دو کرد
چو از هر دو رو شد ستیزه درشت　　ز[۴] مردی دو کس را به نیزه بکشت
به پیش غزان رفت بایاودی[۵]　　چنین گفت کای شاه فرخنده‌پی[۶]
چرا جنگ جویی در آوردگاه　　چو بی‌حد و اندازه داری سپاه؟!
نباید شدن شاه را در نبرد　　اگر چند داند همه کارکرد
به گستاخی از جنگ برگاشتش　　دگر ره در آن جنگ نگذاشتش[۷]
چو ناصر رخ شاهِ منصور دید　　تو گویی ز تن جان خود دور دید

هزیمت شدن سلطان ناصر[۸]

هزیمت شد از شاه و از بیم و رشک[۹]　　همی ریخت از دیده خونین سرشک

---

۱. س، تر: غرقه در خون سرش، ظاهرا صحیح‌تر است.
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. س، تر: عنوان «در میدان رفتن سلطان غزان‌خان و جنگ او با لشکر دشمن و ذکر بهادری او»
۴. س، تر: به
۵. س: بدون نقطه ، تر: باباودی . رک: تعلیقات
۶. پا: پس از این اوراق پس و پیش است، برای ادامه متن باید از صفحه شماره a ۲۸۴ به صفحه شماره ۲۷۷b رجوع کرد.
۷. س، تر: عنوان «هزیمت شدن ناصر سپهدار مصر با لشکر از سلطان غزان و رفتن لشکر سلطان از دنبال ایشان»
۸. س، تر: عنوان را ندارد.
۹. س، تر: بیم رشک

همی تاخت از بیم فرسنگ بیست همه راه بر خویشتن می‌گریست
از آن پس برآمد یکی رستخیز نبد مصریان را مجال گریز
از این آمدن لشکر تازیان به غم سود کرد و به شادی زیان
همه راه اگر دشت اگر پشته بود پر از جسته و خسته[1] و کشته بود
ز حمص و حمی تا به[2] ریگ روان تن لشکر مصر بُد بی‌روان
همه راه و بی‌راه و کوه و کمر فتاده کلاه و قبا و کمر
از آن پر هنر نامداران مصر بزرگان و خنجرگذاران[3] مصر
نماندند زنده مگر اندکی نرفتند با خانه از ده یکی
چو آن بدسگالان هزیمت شدند سپه بی‌نیاز از غنیمت شدند
چنان شد که اسبان پرمایگان به خانه نمی‌برد کس رایگان
بماندند روز طعان[4] و ضراب همه تازی اسبان چو خر در خلاب
فتادند از پای یکبارگی نجنبید از[5] جای یک بارگی
لگام از سر و نعل از پایشان بکندند و ماندند بر جایشان

تشبیه و تمثیل مناسب حال[6]

شنیدم که در باغ بر شاخ سرو به قمری همی گفت روزی تذرو
که با باز اگر لاف مردی زنیم پدید آید آخر که هر دو زنیم[7]
شگفت آنک خود ده یکی از سپاه نبودند در شام نزدیک شاه[8]
سرافراز نورین امیر بزرگ در این وقت بُد با سپاهی سترگ
به ارّان درون بهر حفظ ثغور خوش و شادمان با نظام امور
بر تخت خَربنده بُد هُرقُداق[9] پناه خراسان و پشت عراق

---

۱. س، تر: خسته و جسته
۲. پا: «حمی تا به» به علت پراکندگی جوهر نامعلوم است.
۳. هر سه نسخه: خنجرگزار
۴. س، تر: طغان
۵. س، تر: نماندند بر
۶. س، تر: عنوان را ندارد.
۷. س، تر: عنوان «به شاهی نشستن سلطان غزان‌خان در دمشق و لشکر فرستادن از دنبال ناصر»
۸. س، تر: از این بیت تا بیت ۸۶۱۵ را ندارد.
۹. رک: تعلیقات

جهان‌دار نویین اعظم ستای ... که او راست بر شاه فرخنده پی
بدین وقت در کشور روم بود ... نگهبان آن مرز و آن بوم بود
تکاجاک[1] با قاریغدی شده ... سرا پرده‌ها بر جغاتو زده
بسی میر دیگر که بودند دور ... ز بهر صلاح بلاد و ثغور
ولی چون غزان را خدا یار بود ... به هنگام سختی نگه‌دار بود
چو بگریخت سلطان[2] از آن رزمگاه ... چنین گفت شاه جهان با سپاه
که این لشکر مصر فرعونی‌اند ... نبی را به اخلاص پیرو نی‌اند
پرستندهٔ گاو جادو شدند ... ز فرمان یزدان به یک‌سو شدند[3]
ز خوبی[4] چو موسی بسازید کار ... وز ایشان برآرید یک‌سر دمار[5]
برانید در پی که باشد دریغ ... که یابند موران ز شیران گریغ[6]
که داند که با اهل بیت رسول ... چه کردند این ناکسان جهول
چو از دین فرعون بیرون شدند ... سراسر یزیدی ملعون[7] شدند
بسا مرد معصوم حیدرنژاد ... که از شومی شامیان شد به باد
چو ایشان به فرمان دیو لعین ... شکستند پیمان روح‌الامین
مرا نیز فرمان رسید از اله ... که آن کین دیرین از ایشان بخواه
چو دین‌دار شاه این سخن کرد بس ... برفتند میران لشکر ز پس

رفتن امیران بزرگ چوپان و ملی و قرمسی و سلطان و چیچک[8] هر یکی با ده هزار سوار در پی سلطان مصر[9]

سپهدار چوپان برفت و مُلَی ... قُرُمشی و سلطان و چیچک[10] ز پی
ابا هر یکی تیغ‌زن ده هزار ... کز ایشان نیابد کسی زینهار

---

۱. رک: تعلیقات
۲. س، تر: ناصر
۳. س، تر: این بیت را ندارد. پس از آن در «پا» اوراق پس و پیش شده‌اند. برای ادامه متن باید از ورق ۲۷۷b به ورق a ۲۷۶ بازگشت.
۴. پا: احتمالاً در اصل «چوبی»
۵. س، تر: این بیت را ندارد.
۶. س، تر: این بیت ۶ بیت پس از این آمده است.
۷. س، تر: یزیدی و ملعون
۸. پا: بدون نقطه؛ متن : بر اساس جامع
۹. س، تر: عنوان را ندارد.
۱۰. پا: فقط یک نقطه در بالا و یک نقطه در پایین دارد؛ س، تر: جنجال(بدون نقطه)؛ متن : بر اساس جامع

سـپه در پـی مـصریان رفت و شـاه   بـه شـهر دمشـق انـدر آورد گـاه
بـه فـال خـجسته بـه شـاهی نشست   ز تــاراج دست سـپاهی بـبست
روان کـرد یـرلیغ در اطـراف شـام   کـه هـرکس بـود ایـمن انـدر مـقام
هـمه پـیشکاران و بـرزیگران   چـو بـازارگـانان و دیـن‌پروران
ز بـی‌راهـی لشکـرم ایـمن‌انـد   بـه خـاصه کـه فـرمانبر و مـومن‌انـد
شـما از دل پـاک فـرمانبرید   چو خواهـید کز دست مـن جـان بـرید
هـر آن کس کـه از دل بـود نـیک‌خواه   سـیورغامشی یـابد از پـادشاه
وگـر هـیچ بـا شـاه دل بـد کـند   بـدی بـا خـود و کشـور خَـود کـند
رعـیّت بـه درگـاه جـمع آمـدند   چـو پـروانـه نـزدیک شـمع آمـدند
«یکـایک هـمی خـوانـدند آفـرین»   بـر آن شـاه دریـا دل پـاک‌دیـن[1]
بـه نـام غـزان سکـه بـر زر زدنـد   دم مـدحش از اوجِ مـنبر زدنـد
بـه هـر مـجلسی واعـظان خـاستند   بـه القـاب شـه خـطبه آراسـتند
از امـن و امـان خـلق شـد بـی‌گمان   کـه شـاه‌ست مـهدی آخـرالزمـان
کـلید قـلاع کـنار فـرات   سـپرد و بـه جـان یـافت هـرکس نـجات[2]
زبـان بـرگشودند اهـل دمشـق   بـه شکـر و ثـنا بـا دلی پـر ز عشـق
کـه شـام از حـضور تـو پـر نـور بـاد   تـو نـزدیک و بـدخواه تـو دور بـاد[3]
مـبیناد آن روز دیگـر کسـی   کـه اینجا بـود چـون تـو سـرور کسـی
ز داد غـزان کشـور آبـاد بـاد   دل مـا بـه دیـدار او شـاد بـاد
چـو امسـال هـر سـال پـیروز بـاد   هـمه روز او عـید و نـوروز بـاد

مراجعت فرمودن رایات منصور پادشاه عالم غزان خلد الله ملکه[4]

چـو بـودن بـه شـام انـدرون دیـر شـد   دل شـاه از آن بـوم و بـر سـیر شـد[5]

۱. س، تر: پنج بیت اخیر را ندارد.   ۲. س، تر: این بیت را ندارد.
۳. س، تر: عنوان «سپردن سلطان غزان‌خان شهر دمشق را به قبچاق و خود بازگشتن و رسیدن به کنار فرات»
۴. س، تر: عنوان و سه بیت پیش از آن را ندارد.
۵. پا: پس از این اوراق پس و پیش شده‌اند؛ برای ادامه متن باید ازصفحه شماره a ۲۷۷ به صفحه شماره a ۲۹۲ رفت.

هوای بتان کرد و ناگه براند　　سپهدار قتلغ شه آنجا بماند
هم آنجا رها کرد قبچاق[۱] را　　سگ بی‌حفاظ بداخلاق را
که دانست کو دل دگرگون کند　　می جام عهد و وفا خون کند
چو او را نکوخواه پنداشتند　　به حکم دمشقش فرا[۲] داشتند
غزان‌خان چو فارغ شد از کار شام　　به میران لشکر سپرد آن مقام
سپه را رها کرد و خود بازگشت　　به حمص و حما و حلب برگذشت

گذشتن سلطان بر پل که بر فرات میردین بسته بود[۳]

به پیش فرات آمد و پل بدید　　در او از شگفتی بسی بنگرید
بیامد برش صاحب میردین　　بسی خواند بر فرّ شاه آفرین
همی گفت کین جسر چون ساختند　　که[۴] از بستن او بپرداختند[۵]
یکی پل به ارشاد خواجه رشید　　کشیدم بر این بحر ژرف مدید
بسی اوستاد مهندس بُدند　　که با هم در این کار مونس بُدند
به اول همی هر کس انکار کرد　　که نتوان بدین آلت این کار کرد
چو از لفظ خواجه بیاموختند　　کلک‌ها یک اندر دگر دوختند
ز چوب و نی و لیف و چنگ و رسن　　چنین جسر کردند آن انجمن
بر او چنگ بسته هزاران هزار　　به آلات کرده سرش استوار
بر آن آب بسته فراوان کلک　　به‌سان ره کهکشان بر فلک[۶]
ز دیوان بندار و شعر کمال[۷]　　دو سه بیت برخواندم وصف حال
طلسمی که هرگز نگردد خراب　　نه از فوج لشکر نه از موج آب
تو گویی که از آهنش کرده‌اند　　بر این روی آبش بگسترده‌اند

---

۱. پا: فقط یک نقطه در پایین دارد؛ س: قفچاق؛ تر: قغجاق؛ متن: به کمک جامع
۲. س، تر: فرو
۳. پا: تماشا کردن .... و گذشتن بر وی .... ، پس از «تماشا کردن» یک کلمه و بعد از «وی» دو کلمه بعدا افزوده شده و ناخواناست . عنوان برابر با : «س» و «تر»
۴. س، تر: کی
۵. س، تر: ده بیت پس از این را ندارد.
۶. پا: پس از این اوراق پس و پیش است. برای ادامه متن باید از صفحهٔ a ۲۹۲به صفحهٔ a ۲۹۵رفت.
۷. رک: تعلیقات

بــــه پـــهنای رودست بـــالای او　　بـــه بـــالای کـــوه‌ست پـــهنای او
هـــمی کـــرد هـــر کس ثـنای وزیـــر　　که او ساخت چیزی چنین بی‌نظیر[1]
پســـندید شــاه و گـذشت از بـرش　　هـمی تـاخت ایـمن بـر او لشکـرش
چـو بگـذشت شـاه جـهان بـر فـرات　　از ایـن مـژده مـی‌یافت مـرده[2] حـیات[3]
بـه ایـران و تـوران رسـید ایـن خـبر　　کـــــه آمـــد شـــهنشاه پـــیروزگر
چـو یک‌چـند در شـام خـون‌ریز کرد　　کـــنون عـــزم اوجـــان تـــبریز[4] کــرد
شـــمال و جـــنوب و صـــبا و دبـور　　بـــبرد ایـن بشـارت بـه نـزدیک و دور
ز مـــه تـــا بـه مـاهی بـرآمـد غـریو　　کـه بـر جـمله عـالم غـزان شـد خـدیو
ز هـــر کشـــوری مـــهتری بـا نـثار　　بـــه تـــهنیت آمـــد بـــرِ شـــهریار
خـــواتـــین بســـی پـیش‌باز آمـدند　　بـــــر شــــاه گـــردن‌فراز آمـــدند
ز مـــوصل بـه سـنجار خـرم شـدند　　بـــه دیـــدار ســلطان اعـظم شـدند
بــــه آب وصـــال آتش اشـــتیاق　　بکشـــتند و خـــوردند خـون فـراق[5]
ز درد جـــــدایـــی و رنـــج ســفر　　بســـی قـــصه گـــفتند بـــا یکـدگر
پس آنگـــه بـــدان صـیقل لعـل‌رنگ　　ز آیـــــینهٔ دل زدودنـــــد زنگ[6]
در ایـــن حـــال بـــودند کـامد خـبر　　کـــه قـــبچاق[7] نــاکس بـپیچید ســر
دگـــربار یـــاغی شـــد آن بـــدنژاد　　نـــمی‌آرد از عـــهد و مـــیثاق یـاد
دل هـــــرکس از ره بـــپیچد هـــمی　　ســـوی مـــصر رفـتن بسـیجد هـمی
شـــد آشـفته زیـن رو قـلاع و بـلاد　　بـــدان بـــدسگالان نـــماند اعـتقاد[8]
ز چشـــم و دل شـــامیان شـرم شـد　　بـــریدند جســـر و هـــوا گـرم شـد
چـــنان مـــصلحت دیـد امیر سپاه　　کــه بـا لشکـر آیـد بـه نـزدیک شاه
تـــوقف کـــند تـــا درآیـــد خـــزان　　دگـــر بـــازگردد بـــه حکـــم غـزان

---

۱. س، تر: این بیت را ندارد.　　۲. س، تر: مردم
۳. س، تر: عنوان «باز آمدن سلطان غزان‌خان از دیار مصر و شام و رسیدن به تبریز و آگاه شدن از کار قبچاق»؛ تر: «قبچاق» را ندارد.
۴. س، تر: اوجان و تبریز
۵. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.　　۶. س، تر: این بیت را ندارد.
۷. پا: فقط یک نقطه در پایین دارد؛ س: قفچاق؛ تر: قفجاق. متن : به‌کمک جامع
۸. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.

مـــر آن نـــاکســان را ســزایـی دهــد   جـــفاپیشگان را جـــزایـــی دهـــد
بــر ایـن دل نـهاد و بـیامد چـو بـاد   بـــه پـیش شـــهنشاه نـــیکونهاد
بـه مـوصل رسیدند یکسـر بـه شـاه   نـــهادند بـــا یکـــدگر رو بـــه راه
وز آن پس بـه هـرجـا کـه آمد فـرود   نـــبُد خـــالی از بـــاده و نـــای و رود
بـدین‌سان[1] هـمی رفت تـا کـوه کُـرد   تـــبه کـــرد بسیار از انـــبوه کُـرد
بـــه هـــر مـــنزلی مـهتری سـرفراز   بـــه خـدمت هـمی آمـد از پـیش‌باز
مـــــلوک و ســـلاطین روی زمـــین   غـــزان را هـــمی خـوانـدند آفـرین[2]
ســـرافـــراز نـــورین از ارّان رســـید   هـــمان‌جا بـــه شـاه جـهانبان رسـید
ثـــنا کـــرد بـــر شـــاه لشکــرپناه   کـــز او گشت بـدخواه یکسـر تـباه
بســی کـرده بـودند بـد اهـل شـام   از آن کـین غـزان‌خـان کشـید انـتقام[3]
بـه گـیتی چـنین شـهریاری نخاست   کـــه کـین شـهان گـذشته بـخواست
بـــه خســـرو هـــمه‌راه شـاه بـزرگ   هـــمی گـــفت حـــال سـپاه بـزرگ
پس از مـدتی چـون بـه اوجـان رسید   بـــه تـــن‌ها ز دیـدار او جـان رسـید
بـــیاراست بـــزم و نـــهادند تـــخت   نشست از بـــرش شـاه پـیروز بـخت
بـه خـانه هـمه شب هـمی بـاده خَـورد   بـــه صـــحرا هـمه روز نـخجیر کـرد

آمدن سلطان محمد به دیدن برادر[4]

چـــو شـــهزاده خَـربنده آگـاه شـد   کـــه تـــخت غـزان افسـر مـاه شـد
ز مـلک خـراسـان بـه ارّان شـتافت[5]   بـــه درگـــاه شـاه جـهانبان شـتافت[6]
بـــه آیـــین تـــهنیت آمـــد بـــرش   غـــزان‌خـان بـبوسید روی[7] و سـرش
بـــرادر هـــمه بـــا بـــرادر بگـــفت   که این گل به بـاغ امـل چـون شکـفت[8]

---

۱. س، تر: برین سان   ۲. س، تر: هشت بیت پس از این ندارد
۳. پا: پس از این اوراق پس و پیش شده است؛ برای ادامه متن باید از صفحهٔ b ۲۹۵ به صفحهٔ a ۲۶۵ بازگشت.
۴. س، تر: آمدن برادر سلطان از خراسان به دستبوس
۵. س، تر: رسید   ۶. س، تر: رسید
۷. س، تر: رو
۸. س، تر: عنوان «قوریلتای سلطان غزان‌خان به فیروزی در اوجان تبریز»

میان نی و بربط و نای و چنگ   همی گفت سختی آن روز جنگ[1]
چو داد می و شادمانی بداد   به اوجان اساسی قرلتای[2] نهاد
یکی پهن صحرا به‌سان بهشت   پر از خرده‌کاری اردیبهشت
برای قرلتای بپیراستند   به خرگاه و خیمه بیاراستند[3]
ز سبزه رخ خاک پیدا نبود   ز خیمه زمین بر فلک‌ها نمود
در آن[4] دشت خرّم یکی بارگاه   چو گردون زدند از پی تخت‌گاه

صفت بارگاهی که از بهر قورلتای زده بودند[5]

که گویی[6] نهم خیمهٔ آسمان   زدستند در مرغزار جنان
به هر سو یکی بارگه چون فلک   به گردش سپاهی چو دیو و ملک
زده خیمه و خرگه بی‌شمار   زده پیش و پس لشکر بی‌شمار[7]
بسی دخت مه‌پیکر و خوش‌پسر   گرازان و نازان در آن بوم و بر
هزاران خواتین زهره‌جبین   کشان ذیل بغتاقی اندر زمین
به قامت چو سرو سمن‌بو بُدند   به طلعت چو ماه سخن‌گو بُدند
اگر سرو مه با قبا و کلاه   ندیدی بدان دلبران کن نگاه
تو گویی کواکب ز چرخ کبود   همه آمدستند آنجا فرود[8]
ز بس خسرو و میر فرخنده‌چهر   چو چرخی بُد اوجان پر از ماه و مهر
ز هندوستان و ز اقصای روم   ز شرق و ز غرب و ز هر مرز و بوم
بزرگان بدان بارگاه آمدند   خرامان به نزدیک شاه آمدند
در آن یک دو هفته سران سپاه   نبودند خالی ز درگاه شاه
همه با درون‌های صافی چو جام   همی یافتند از لب جام کام[9]
جهان‌دار یک ماه در بزم بود   به بزمش سخن یک‌سر از رزم بود

---

۱. س، تر: این بیت را ندارد.
۲. س، تر: اساس قوریلتای
۳. س، تر: این بیت را ندارد.
۴. س، تر: وزان
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر: گفتی
۷. س، تر: این بیت را ندارد.
۸. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.
۹. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.

به کف جام و از بام تا وقت شام　　سخن تازه می‌کرد از جنگ شام[۱]
که چون بود کار و که به جنگ کرد　　به هنگام سختی که آهنگ کرد
امیران که در جنگ بشتافتند　　سراسر سیورغامشی یافتند
هر آن کس که آن روز سر خوار داشت　　به گردون در این روز سر برفراشت
کسی کو نهاد آن زمان پای پیش　　بُد از هرکس اکنون ورا پایه بیش
ز دست غزان جامه و جام یافت　　میان یلان عرب نام یافت
بسا بدره تخته[۲] و اسب و زین　　که آن روز بخشید شاه زمین[۳]
چو زین رسم پرداخت سالار ملک　　همی کرد اندیشه در کار ملک
سخن‌های کلی بسی گفته شد　　گهرهای معنی بسی سفته شد
پس آنگه سخن‌های باریک را　　بگفتند مر ترک و تازیک را
بدانست هر کس که از خیل کیست　　در آن پادشاهی ورا کار چیست[۴]
به فرمان سالار بیداد دل　　نهادند یک‌سر بر آن کار دل
که می‌رفت باید به اقلیم شام　　وز آن بدسگالان کشید انتقام
چو آمد به آخر سخن‌های رزم　　بکردند از آن پس مگر یاد بزم
ز صحرای اوجان چو برداشت بهر　　روان گشت و آمد خرامان به شهر
از اوجان بستان دلاویز را　　ببرد و بیاراست تبریز را
به خلوتگه قلعه یک چند می　　همی خورد با شاهد و چنگ و نی
همه نذرهایی که پذرفته بود　　به وقتی که سوی غزا رفته بود
وفا کرد سالار نیکونهاد　　که صدآفرین بر چنین شاه باد
از آن پس شد از کاخ و ایوان ملول　　شبی کرد ناگه به میدان نزول[۵]
اگر برشمارم صفات غزان　　شهان را بود فایدت‌ها از آن

---

۱. س، تر: پس از این پنج بیت را ندارد.　　۲. س، تر: بدره و تخته. ظاهرا صحیح‌تر است
۳. س، تر:گزین　　۴. س، تر: نه بیت پس از این را ندارد.
۵. پا: اوراق پس و پیش شده است. برای ادامه متن باید از صفحهٔ ۲۶۶a به صفحهٔ ۲۶۴a بازگشت؛ پس از این در «س» و «تر» عنوان : «ذکر دادگستری غزان‌خان سلطان» و پس از آن بیت ۹۱۵۰ آمده است:
چه گویم کزین هرکس آگاه نیست　　دلی محرم راز این راه نیست

در حکایات و کرامات غزان سلطان رحمه الله[۱]

ز دادش بـه نـظم انـدکی گـوش‌کن   کـه در نـثر بسـیار دارد سـخن
چـه خـوانـی حکـایات نـوشین‌روان   بـیا داسـتان غـزان‌خـان بـخوان[۲]
یکـی روز بـر کشـتخوانـی رسـید   بـر پـیرسر دشـتبانی رسـید
بـه دل گـفت بـاید مـرا آزمـود   که مانده‌ست دادم بدان سـان[۳] کـه بـود
بـه تـنها بـه کشت انـدرون رانـد بـور   بـرآمـد از آن دشـتبان بـانگ و شـور
کـه ای تـرک یـاساق فـرخـنده شاه   چـرا انـدر ایـن ره نـداری نگـاه
کـه فـرمان چـنان‌ست کـز گـله‌ای   گـر آیـد یکـی اسب در غـله‌ای
بـود اسب از آنِ خـداونـد کشت   بـه حکـم غـزان شـاه نـیکوسرشت
کـنون داد بـاید بـه مـن بـارگیر   وگـرنه بـرآرم بـر شـه[۴] نـفیر
چـو بشـنید از او ایـن سخن شـهریار   فـرود آمـد از بـارهٔ راهـوار
رهـا کـرد بـاره[۵] بـرِ دشـتبان   پـیاده بـرون آمـد از کشـتخوان
سـتای را فـرستاد کـز بـرزگر   بـرو بـارگیر مـرا بـازخـر
از آن پس بـه پـیش جـهان‌آفرین   بـدین شکـر مـالید رخ بـر زمـین[۶]
کـه راهـی بـه بـیداد مـی نسپرم   کـز آن در قـیامت نـدامت خـورم
هـزارآفـرین از جـهان‌آفرین   بـر آن شـاه بـا دانش و داد و دیـن

بازماندن پادشاه در شکارگاه و قصهٔ شبان با اوی[۷]

یکـی روز دیگـر جـهان‌شهریار   بـرون رفت از اردو بـه عـزم شکـار
ز نـخجیر چـیزی نـیامد بـه دست   بـه دشت ارچـه جسـتند بـالا و پست
شب آنـجا بـبودند شـاه و سـپاه   کـه از صـیدگه[۸] دور بُـد تـخت‌گاه[۹]

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد.
۲. س، تر: عنوان «داستان سلطان غزان‌خان با پیر دشتبان و مرد شبان و صفت پرهیزگاری اوی»
۳. س، تر: برانسان   ۴. س، تر: وگرنه بر شه برآرم
۵. س، تر: یکران
۶. پا: نگاه کاتب از مصراع اول این بیت به مصراع دوم دو بیت بعد لغزیده است در «پا» این گونه است:
از آن پس بـه پـیش جـهان آفـرین   بـران شـاه بـا دانش و داد و دیـن
۷. س، تر: عنوان را ندارد.   ۸. س، تر: تختگه

به هر جانب از بهر شاه بلند / بجستند باورچیان گوسفند
که تا شامگاه از پیِ آشِ خان / بر آیین هر روزه[10] بنهند خوان
یکی گلّه از دور آمد پدید / که ایمن در آن کوه و در می‌چرید
به زر خواست باورچی از گلّه‌بان / یکی شیشک از بهر آش غزان
بدان[11] سر شبان گفت کای[12] هوشمند / که هست او خداوند آن[13] گوسفند
چو اینجا نباشد نباشد روا / که من گوسفند آورم در بها
اگر من فروشم خیانت بود / نه آیین و رسم دیانت بود
بگفتند باورچیان با غزان / سخن‌های آن سالخورده شبان
غزان گفت کو راست گوید همی / به راه خیانت نپوید همی
از آن پیر بخرد بدارید دست / بسازیم امشب به چیزی که هست
که ماندن شکم را تهی از طعام / به از سیر کردن به آش حرام
چه گویم من از رسم و آیین اوی[14] / خدا ترسی و دانش و دین اوی[15]

ذکر عدل و کرم و داد سلطان غزان[16]

که آمد برون همچو مهدی(ع) ز غیب / جهان کرده پاکیزه از عار و عیب
چو ظلم و خرابی به جایی رسید / کز آن بتّر و زشت‌تر کس ندید[17]
به ایران زمین گشت هر مرز و بوم / وطن‌گاه شیران و ماوای بوم
ز روم اندراً تا به هندوستان / ز جیحون برو تا درِ قیروان
نه یک خانه در شهر آباد بود / نه یک جانور در جهان شاد بود
عراق و خراسان و مازندران / همه پارس و آذرآبادگان
کران تا کران بود زیر و زبر / ز بیداد شاهان بیدادگر
ز دود دل سوخته مردمان / سیه گشته آینهٔ آسمان

۹. س، تر: صیدگاه
۱۰. س، تر: روز
۱۱. س، تر: بدو
۱۲. س، تر: کان
۱۳. س، تر: این
۱۴. س، تر: او
۱۵. س، تر: او
۱۶. س، تر: عنوان و ۲۷ بیت پس از این را ندارد.
۱۷. پا: پس از این اوراق پس و پیش شده است. برای ادامه متن باید از صفحهٔ a ۲۶۴ به صفحهٔ a ۲۷۱ رفت.

رعایای سرگشتهٔ خسته دل — برآورد درِ خانه‌ها را به گل
نه در خانه رخت و نه در دست زر — یکی مرد را ده محصّل پسر
فتاده ز خواری و بیچارگی — هنرمند مردم به آوارگی
چو بیداد گردون به غایت رسید — ز حق رحمت بی‌نهایت رسید
شهنشاهی از سایهٔ خود نشاند — مر او را غزان شاه فرخنده خواند
غزان‌خان چو بر تخت شاهی نشست — ز بیداد دست زمانه ببست
جهان یک‌سر از دادش آباد شد — دل زیردستان از او شاد شد
به نیکی بدل شد همه نام بد — بیارید باران به هنگام خود
ز دهقان و بازارگان دشت و راه — به دور غزان گشت سبز و سیاه
زنی گر به راهی گذر داشتی — که تنها به خروار زر داشتی
اگر لشکری دیدی او را به راه — به بد سوی آن زن نکردی نگاه
چو آوارگان بوی امن و امان — شنیدند رفتند با خان و مان
به هر شهر و برزن ستم‌دیدگان — بشستند از خون دل دیدگان[1]
از آیینهٔ جان زدودند زنگ — نماند ایچ کس را دل و دست تنگ
به شکر سحاب عطای غزان — همه کس گشودند چون گل دهان
که کرد آن جهان‌دار نیکوسرشت — جهان را به داد و دهش چون بهشت
چنین باشد آن شه که دانایی‌اش — نباشد جدا از توانایی‌اش
به علم از همه عالم افزون بُد اوی — که داند که در هر هنر چون بُد اوی
چو او بود انسان کامل به ذات — ورا چون همه برشمارم صفات
از این بیش وصفش نباید شمرد — که ریگ بیابان نشاید شمرد[2]
ز گفتار آن شاه فصلی سه چار — به نظم اندر آورده‌ام گوش‌دار[3]

سؤال[4]

یکی روز پرسید از موبدان — ز دانش‌پژوهان و از بخردان

---

۱. پا: دیده گان

۲. س، تر: عنوان «ذکر دانش سلطان غزان و سؤال از موبدان در تذکیر و تانیث عناصر اربعه»

۳. س، تر: این بیت را ندارد.

۴. س، تر: عنوان را ندارد.

کز این چارعنصر که چون مادرند   کدام‌اند مایه[1] کدامین نرند
همی گفت هریک جوابی کز آن   نمی‌گشت حاصل مراد غزان
همه‌کس چو عاجز شدند از جواب   شهنشاه بنمود راه صواب
کز آن آب را خاک فرمانبرست   که این ساکن و ماده و آن نرست
مونث شد آتش مذکر هوا   که این را بر آن است فرمان روا

سؤالی دیگر[2]

دگر روز کرد از حکیمی سؤال   که بالای چرخ نهم چیست حال
حکیمش جواب این چنین داد باز   که از ما نداند کس این ژرف راز
به مرد هنرمند بر عیب نیست   گر او واقف از عالم غیب نیست
حکیمان که نوّاب پیغمبرند   به دانایی از چرخ بر بگذرند
غزان‌خان که او نایب آگه است   به ما گوید این سِر کز آن آگه است

جواب سایلی

به پیشش یکی بی‌خبر ژنده‌پوش   به شوخی برآورد روزی خروش
که ما پادشاهی تو را داده‌ایم   به فرق تو بر تاج بنهاده‌ایم
از این جمله چیزی به ما ده تو نیز   چرا با میان ناوری هیچ چیز
جوابش چنین داد شاه جهان   که ای پیشوای همه گمرهان
اگر داری این قدرت و فرّهی   که ما را دهی تاج و تخت شهی
یکی صرّهٔ زر به خود نیز ده   وز این بینوایی و شوخی بره
کسی کو به مردم جهانی دهد   سزد گر به خود نیز نانی دهد
پس آنگه به ابرو درآورد چین   به میران درگاه گفت این چنین

---

۱. س، تر: ماده
۲. از آن جا که در این بخش «پا» مکرر اوراقش پس و پیش شده است و «س» و «تر» نیز این بخش سؤال و جواب را ندارد، اوراق این بخش بر اساس توالی عنوان و موضوع مرتب شده است.

که این خرگدایان رزق‌آزما   نیابد[1] که یابند ره پیش ما
یکی روز بگریست شاه و بگفت   که مژگان من درّ اشک از چه سفت

سؤال و جواب که با خواجه رشیدالدین فرموده است

هر آنگه که چیزی نداند دلم   بگویم که من زان چرا غافلم
مرا گریه زان‌ست کاسرار غیب   نمی‌دانم و پیشم این است عیب
جوابش چنین داد خواجه رشید   که ای عقل پیرت به دانش مرید
اگر زان تو را آب در دیده است   که بر رایت اسرار پوشیده است
چو بشاش و خندان شوی هر زمان   هم از علم و دانش بود بی‌گمان
پس آن علم‌ها کاندر آنت شک است   به پیش یقین‌های تو اندک است
چرا زانک اندوه و گریه ات کم‌ست   ولی شادی و خنده ات هردم‌ست
نباشد فرشته به پاکی تو   به خوش‌خویی و خنده‌ناکی تو
چو لعل تو پر دُرّ خنده شود   ز دیدار تو مرده زنده شود
چو خشم تو چین آورد در جبین   فنای روان گردد آنگه یقین
که عمر تو جز لایزالی مباد   گل رویت از خنده خالی مباد

سؤالی که از خواجه پرسیده[2] است

بپرسید از خواجه یک روز شاه   که دارم دو چشم سپید و سیاه
سیاهی به دشمن رساند زیان   سپیدی کند دوست را شادمان
ز معنی این رمز اگر آگهی   سزد گر به دانش جوابی دهی
پس از فکر بسیار فرزانه گفت   که ای آنکه در دانشت نیست جفت[3]
همانا که در چشم بیدار تو   بود فکرهای سزاوار تو
یکی بهر دشمن یکی بهر دوست   از آن گفته‌ای کین بد و آن نکوست
یکی چشم مهرت که در نیک‌خواه   کند هر زمانی به نیکی نگاه

---

۱. پا: احتمالاً در اصل: نباید   ۲. پا: «پرسیده» ناخوانا‌ست. تصحیح قیاسی
۳. پا: پس از این اوراق پس و پیش شده است، برای ادامه متن باید از صفحهٔ b ۲۷۲ به صفحهٔ a ۲۷۸ رفت.

یکی چشم کینت کز آن بدسگال   بود روز و شب خوار و شوریده‌حال
جواب سوال شه نام‌جوی   رهی را بر این سان نموده‌ست روی
چو بشنید شاه آفرین کرد سخت   بر آن موبد بخرد نیک‌بخت
سیورغامشی کرد و بنواختش   می‌اش داد و نزدیک بنشاختش
تو را گفت از آن پیش من با بهاست   که در دانشت این چنین باب‌هاست

ذکر کرامات که بعد از ممات در حق آن پادشاه شده است

شنیدستم از راوی راست‌گوی   بسی داستان در کرامات اوی
یکی آنکه گفتند سه[1] سرشبان   که بودند بر گله‌ها پاسبان
کز آن پس که فرّخ‌غزان رفته بود   به تابوت شاهانه در خفته بود
یکی روز بودیم سه شهسوار   که راندند گستاخ در مرغزار
ز سرگله ما یکی گوسفند   گرفتند و بردند و کردند بند
که تا از پی خورد قربان کنند   کبابی ز پهلوی چوپان کنند
چو بردند آن گوسفند از رمه   دویدیم ما پیش ایشان همه
زبان برگشودیم کای سروران   فرشته‌نهادان خوش‌منظران
ندارید بی‌شک به ما احتیاج   که از فرّتان می‌دمد بوی تاج
بدین خوب‌رویی و این فرّهی   نه لایق بود از شما بی‌رهی
شما را نبینیم از اهل گزند   چرا می برید[2] از گله گوسفند؟
چو ایشان شنیدند زین‌سان سخن   به پاسخ گشودند خندان دهن
که ای سرشبانان رنج آزما   نبردیم ما گوسفند شما
همانا شما را شمار رمه   کم و بیش بر یاد باشد همه
ببینید اگر هست از آن هیچ کم   ز ما بر شما رفته باشد ستم
شمردند هر سه شبان چند بار   ز گله نبد هیچ کم درشمار
اگرچه نبود اندر ایشان شکی   که بردند ایشان مهین شیشکی

۱. پا: شه؛ تصحیح قیاسی
۲. پا: می‌برند؛ تصحیح قیاسی

ولی چـون ز گـله نـبوده‌ست کـم　　نـیارست زد کس بـه تشـنیع دم
هـمان گـوسفندی کـه کشتند زار　　هـمی گشت در عـرصه مـرغزار
از آن حـال حـیران فـرو مـاندند　　ثـنای خـدا بـر زبـان رانـدند
ازآن پس سـواری از آن سـه سـوار　　خـرامـان بـیامد بـرِ گـله‌دار
بـدان سـالخورده شبانان بگـفت　　کـه خـواهـم بـرآورد راز نـهفت
بـدانـید کـز مـا یکـی مـصطفاست　　یکـی مـیر مـیدان دیـن مـرتضاست
غـزانـم مـن و گشـته‌ام یـارشان　　کـز ایـن پـیش بـودم هـوادارشـان
چـو یـزدان شـما را بـه مـا ره نـمود　　نشـاید کـه از مـا نـبینید سـود[1]
کـنون دانشـی مـی‌کنم آشکـار　　کـه پـیوسته آیـد شـما را بـه کـار
سـزد گـر بـدانـید در شیر و مـاست　　یکـی نکـته کـان از کـرامـات مـاست
چو شیر از پـی مـاست خـواهـید بست　　از ایـن پس بـه مـایه مـیازید دست
هـر آنگـه کـه در دیگ شـد شیر گـرم　　بـر او پـاره‌ای آب ریـزید نـرم
کـه بـی‌مایه بسته شـود بـی‌گمان　　گـر آریـد نـام غـزان بـر زبـان
بـه خـاصیّت نـام مـن شـیرِ نـاب　　شـود سخت بسته بـه یک مشت آب
وگـر در دل آریـد نـام غـزان　　هـمین خـاصیت حـاصل آیـد از آن
بـه هـر کـاری ایـن نـام گـفتن نکـوست　　کـه خـاصیّت اسـم اعـظم در اوست
بـه پـاداش دانـایی و دیـن و داد　　مـرا کـردگار ایـن کـرامـات داد
بگـفت ایـن و از چشـم شـد نـاپدید　　بـه گـیتی کـه زیـن‌سان شگـفتی بـدید
شـبانان بـیدار دل بـعد از آن　　بـه تسـبیح کـردند نـام غـزان
از ایشان به هر وقت هر کس که خواست　　بر این گونه می‌خواست از شیر ماست
چـو خـیرات دیگـر از آن شـهریار　　بـمانده‌ست ایـن نـیکویی یـادگار
ز شـاهان مشـهور بـعد از مـمات　　بگـو تـا کـه کـرده‌ست ایـن مکـرمات
کـه صـدآفرین بـاد بـر جـان اوی　　کـه مـلک است آبـاد از احسـان اوی
بـرادرش زیـبد ورا جـانشین　　کـه دارد هـمان سـیرت و داد و دیـن

---

۱. پا: پس از این اوراق پس و پیش شده است. برای ادامه متن باید از صفحهٔ ۲۷۸a به صفحهٔ a ۲۸۲ رفت.

شهنشاه سلطان محمد که باد   دل و جانش از داد آباد و شاد

عزیمت فرمودن غزان‌خان نوبت دوم به جنگ سلطان ناصر[1]

سر سال هفصد ز تبریز شاه   بفرمود تا رفت بیرون سپاه
ز میدان غریو کهرکی بخاست   کمان گشت کوژ و علم گشت راست
به مشرق چو خورشید خنجر کشید   به مغرب سپاهی چو اختر کشید
به کوه و بیابان و صحرا و دشت   سه مه در دو اقلیم لشکر گذشت
سپهدار قتلغ‌شه نامدار   برون رفت با لشکر بی‌شمار
سرافراز چوپان فرخنده‌پی   به پیش اندرون با سپهکش مُلَی
ستوده ستای با سپاهی دگر   به شام‌اندر آمد به راهی دگر
سراسر سپه بود سیصد هزار   همه جنگ‌جوی و همه نام‌دار
همی راند شاه جهان در عقب   چنین تا حدود فرات و حلب
سپس [شه] بفرمود تا همچو پار   بسازند جسری دگر استوار
که تا چون بود موسم بازگشت   بر او لشکر آسان تواند گذشت
بگفت این و بگذشت ز آب فرات   سر و سرور دودمان قیات
سپاهی بگسترد در بوم شام   که ویران کند کشور شوم شام
چو بگذشت شاه از حلب چند روز   بیامد سپهدار لشکرفروز
به شاهی جهان گفت کای شهریار   تو خود را در این راه رنجه مدار
نمی‌ارزد این ملک چندانک شاه   به نفس خود آید سوی رزمگاه
نه زیباست بهر دیار عرب   تن خویشتن داشتن در تعب
چو داری سپاهی چو مور و ملخ   چه رانی خود اندر بیابان و شخ
سزد گر کنی عزم بزم و شکار   که کار سپهبد بود کارزار
چو گفتار میر از سر مهر بود   غزان‌خان همان‌جا توقف نمود
همی کرد نخجیر و می‌خورد می   در آن بوم و بر شاه فرخنده‌پی

---

۱. پا: اوراق آشفته است؛ برای ادامه متن باید از صفحهٔ شمارهٔ ۲۸۲a به صفحهٔ ۲۶۶b بازگشت.

گهی در پی گور می‌تاخت بور   گهی ز آهوان می‌برآورد شور
ز نخجیرش آخر ملالت فزود   دلش میل دیدار خاتون نمود
اگرچند خوش باشد آب فرات   ولی هم نباشد چو آب حیات
لب رود را کرد ناگه درود   به اردوی یار خود آمد فرود
ز شه جان خاتون چنان شاد شد   که اندوه هجرانش از یاد شد
چو شادان نشستند هر دو به‌هم   بشستند روی دل از گرد غم
چنین گفت خاتون که بی روی شاه   چه گویم که چون بود حالم تباه

شرح اشتیاق دادن بلغان خاتون

نه روزی به خنده گشادم دو لب   نه چشمم خبر داشت از خواب شب
به جانت که بر جای آرام و خواب   بُد اندر دل و دیده‌ام تاب و آب
بدانست شاهنشه نکته‌یاب   که ایشان ندانسته‌اند این جواب[1]
چو پرویز و شیرین بر آن قصر بر   همی کام راندند با یکدگر
ز بزم دلارای کویکلامیشی   نبود خالی ز جرغامیشی
در آن بزم که بُد سگکی کوچکک   که خوانند مردم ورا خیوه سگ
که بازارگان آن سگ تیره رنگ   برِ شاه آورده بُد از فرنگ

معنی بزرگ کز صورتی کوچک برانگیخته است

ورا داده تعلیم بازیگری   همان مهربانی و فرمانبری
شدی شاه شادان هم از نازی‌اش   هم از مهربانی و دمسازی‌اش
در آن روز شه خیوه را پیش خواند   به فرخنده زانوی خود برنشاند
چنین گفت با نامور سنگداس   که گستاخ پیش من آیی هراس
چو بی‌باک آیی تو پیرامنم   بگیر و بکش اندکی دامنم
ببینیم تا سگ بدین تن زند   که سنگ[2] دست در دامن من زند

---

۱. پا: اوراق آشفته است؛ برای ادامهٔ متن باید از صفحهٔ شمارهٔ a ۲۶۷ به b ۲۸۷ رفت.
۲. پا: سک؛ تصحیح قیاسی

امــیر سکــرچــی[1] بــه فــرمان شــاه   چــو زد دست نــرمک بــه دامان شاه
بــجوشید آن سگ بــه‌سان پــلنگ   ز جــانش بــرآمـد غـریو و غـرنگ
ز رشک و ز غـیرت بـرآمد بـه جـوش   هــمی کـرد فـریاد و مـی‌زد خـروش
نــمی‌خواست آن خـیوهٔ حـق‌شناس   کـه بـا شـه دلیـری کـند سـنگداس
ایســـن‌قتلغ آن مـــیر بســیاردان   در ایــن حـال بُـد پـیش شـاه جـهان
هـمان مـیر[2] خـواجهٔرشید آنکه روح   هــمی یـابد از یک دهش صـد فـتوح
بـــه آن خــواجـهٔ نـامور گـفت شـاه   کـــه ای پـــر خـــرد......... نـیک‌خواه[3]
چــو از خـیوه‌سگ دیـدم ایـن ماجرا   بگـــو تـــا چـــه انـدر دل آمـد مـرا؟
چـنین گـفت خـواجه که ای پادشاه   کـــه یـــابد بـه مـعنی بکـر تـو راه؟
کـــلام شـــهان‌ست شــاه کــلام   قـــراجـــو چگـــونه بـــداند تــمام
هـــزاران بـــیان گـــر کـنم بـی‌شکی   ز صــــد دانش شـــاه بـــاشد یکـــی
ولی هــم بــه فــرمان شـاه جـهان   نـــیارم کـــه دانســـته دارم نـــهان
هــــمانا ز حـــال سگ حـــق‌گزار   چـــنین آمـــد انـــدر دل شــــهریار
که این سگ کـه بی‌بهره است از خرد   بــه هـر حـال بـا مـا بـه‌سر مـی‌برد
از آن مــــهربان‌ست بـــر جـــان مـــن   که خـورده‌ست روزی دو سه نـان من
گـــــروهی کـــه از تـــخمهٔ آدم‌انـــد   مــرا روز و شب مـحرم و هـمدم‌انـد
ابـــا مـــن مـــصاحب بـده سـال‌ها   رســیده بــدیشان ز مــن مــال‌ها
ســزد گـــر در آیـــین مـــهر و وفـا   بــدین بــی‌خرد سگ کــنند اقـتدا
نشـــاید کــــه در مـــردی و مـــردمی   ز خــــیوه‌سگی کـــم بـــود آدمـــی
چـو بشـنید شـاه از وزیـر ایـن سخن   وراگـــــفت دریـــافتی فکـــر مـــن
چـو ایـن مـعنیّ همچو دُرگفته شد   بـه الـماس فکـری دگـر سـفته شـد

تقریر کردن ایسن‌قتلغ بر پسندیدن سلطان

ایســـن‌قتلغ آن مـــیر اخــتر ضـمیر   چـنین گـفت بـا شـاه گـردون سریر

---

۱. رک: تعلیقات   ۲. رک: تعلیقات
۳. پا: یک کلمه پاک شده است

که بنده بر این در یکی چاکرست   که با این سگ مهربان نوکر است
دو اوداچی حق‌گزاریم ما   که یک رنگ و یک راه داریم ما
شب و روز داریم بانگ و غریو   که هستیم چاووش کیهان‌خدیو
اگر دشمنی بگذرد بر درش   همی گیرد او پایش و من سرش
از این خیوه باشیم صد بار کم   گر آییم از او اندر این کار کم
برآید به بدخدمتی نام ما   بود بد به عقبی سرانجام ما
وگر نیز در خدمت و بندگی   چو این سگ نماییم افکندگی
چو داریم جان و سر از شه دریغ   هنوزست مهر و وفا زیر میغ
که هر کس که در بندگی جان نباخت   مر او را وفادار نتوان شناخت
تو آن نیک‌دل را هوادار خوان   که او جان نهد در سرکار خان
که تا چون نهندش به گور اندرون   نویسند بر خاک پاکش به خون
که این بُد که در بندگی جان بداد   که صدآفرین بر چنین بنده باد
چنین هر که جان داد در بندگی   بود مردن او به از زندگی
شهان را هر آن کس که خدمت کند   نباید که کفران نعمت کند
که نزدیک دانا سگ حق‌شناس   بود بهتر از مردم ناسپاس
سخن چون بدین‌جا رسانید میر   پسندید سلطان روشن‌ضمیر
سیورغامشی کرد و بنواختش   سر از جمله میران برافراختش
چنین گفت کاندیشهٔ من تمام   تو روشن نمودی به شیرین کلام
وزیر و امیر بزرگ آن زمان   گشودند مدح و دعا را زبان
که پیوسته شاه جهان شاد باد   دل و جانش از دانش آباد باد
ز دیدار خاتون خورشیدچهر   چو صبحش درون باد پر نور مهر

ذکر سؤالی که در باب تشبیه نرگس به چشم در حدود گاوباری فرموده است و ناظم کتاب جواب بیان کرد

همی یادم آید سؤالی دگر   که از بنده پرسید سالی دگر
چو در گاوباری در ایام وی   یکی کوشک می‌ساخت از چوب و نی

درونش ز کرباس بُد یک‌سری — بر او کرده نقاش صورتگری
بر اطراف آن جوسق چون بهشت — رهی در ثنا شعرها می‌نوشت
نشسته شه نامور بر سریر — برش ایستاده امیر و وزیر
چنین گفت سلطان به خواجه رشید — که در شعر دارم سؤالی مفید
اگر شمس کاشی بگوید جواب — بیفزایدش پیش من جاه و آب
مرا خواند خواجه به نزدیک تخت — چنین گفت سلطان بیداربخت
که با من بگوگر سخن‌پروری — که چون‌ست کاهل سخن یک‌سری
چو تشبیه را برگمارند چشم — به‌عینه چو نرگس شمارند چشم
به نزدیک من این سخن نیست راست — کسی جزع گوید که چون کهرباست
بداند هر آن کش جوی حس بود — که چشم بتان نه چو نرگس بود
که زردست این و سیاه‌ست آن — چه ماند به مشک سیه زعفران
چه رو می‌نماید تو را در جواب — خطا گفته‌اند این سخن یا صواب
چو معلوم شد گفتهٔ فرّخش — زبان را نبُد پایهٔ پاسخش
ولیکن هم از بهر فرمان‌بری — ز عجز آمدم در سخن‌گستری
که شاها سراسر سخن‌پروران — چو بنده فرومانده‌اند اندر آن
سخن‌دان پیشین بسی بوده‌اند — که این بند را هیچ نگشوده‌اند[1]
مرا داشت معذور و لب برگشاد — جواب سوالات خود کرد یاد
که این رستنی‌ها که در باغ و راغ — نمایند رخشان چو شمع و چراغ
چو تشبیه آن‌ها کنی بی‌شکی — به عضوی بود نسبت هر یکی
بر آن سان که صاحب‌دلان گفته‌اند — بسی دُر به وصف بتان سفته‌اند
که جانم فدای گل روی اوست — دلم بستهٔ سنبل موی اوست

صفت و تشبیه انواع شقایق به اعضای بدن[2]

اگر میل سرو و صنوبر کنم — به یاد قد آن سمن‌برکنم

---

۱. پا: اوراق آشفته است؛ برای ادامهٔ متن باید از ورق ۲۹۰b به ورق ۲۶۷b بازگشت.
۲. پا: کلمهٔ بعد از «اعضای» ناخواناست. «بدن» تصحیح قیاسی است.

کجا می‌برم سرو بی برگ و بار — همی خواهم آن سرو با سیب و نار
دل من چو غنچه از آن خسته است — که با من چو غنچه دهان بسته است
ز سر تا به پا هرکه تشبیه کرد — چنان بد که گوینده تنبیه کرد
کنون چشم ماندست از اندام دوست — که تشبیه کردن به نرگس نکوست
نباشیم داده به تشبیه داد — گر از چشم و نرگس نیاریم یاد
چه خواهیم گفتن که چون عبهرست — که دیده ز هر عضوی اولی‌ترست
ز نرگس چو در باغ چیزی دگر — به دیده ندیدیم مانندەتر
هم از جمله اندام‌ها دیده است — که از بهر نرگس پسندیده است
از این رو ضرورت شد ای نکته‌دان — که آن را چو این گویی این را چو آن
که را این معانی درآمد به گوش — برآمد به تحسین برآمد خروش
چو زان معنی بکر و لفظی چو در — صدف‌وار گوش رهی گشت پر
زبان برگشودم به مدح و دعا — پس آنگاه گفتم که ای پادشاه
بر این سان یکی معنی دلپذیر — رهی را همی گردد اندر ضمیر
چنین داد فرمان که گفتن رواست — سخن‌های نیکو نهفتن چراست
بگفتم که از فاضلان عرب — یکی شخص گفته‌ست بیتی عجب
که پیش من آر ای نگارین شراب[1] — پس آنگه به من گو که هست این سراب[2]

حکایتی مناسب تقریر شاهنشاهی کردن

سخن‌دانی این بیت تازی بخواند — ز معنی آن در شگفتی بماند
که گویی به ساقی چرا گفت وی — که با من بگو فاش کین هست می
بپرسید از استاد باریک‌بین — ورا گفت معنی بیت این‌چنین
که حسن‌بصر شد ز می بهره‌ور — که دارد ز هرگونه رنگش خبر
همان حس شم را به وصفش ره‌ست — که از بوی نیک و بدش آگه‌ست
وگر حس ذوق این نداند تمام — که تلخ‌ست یا نیست طعم مدام

---

۱. ظاهراً «سراب» صحیح است　　۲. ظاهراً «شراب» صحیح است

همان حس لمس این تواند بدید   که گرم است یا سرد جرم نبید
بمانده‌ست از این پنج حس حس گوش   که او هیچ بهره ندارد ز نوش
از آن خواست گوینده نام شراب   که تا سمع از او هم شود بهره‌یاب
چنان‌ست این معنی نغز بکر   که شاه آوریدست بیرون به فکر
از آن‌سان که شه کرد در بحث راست   که تشبیه نرگس به دیده رواست
که تا چشم چون عضوهای دگر   ز تشبیه گل‌ها بود بهره‌ور
یکی معنی آورد او هم غریب   که تا گوش باشد ز می با نصیب
دو معنی بکرست در چشم و گوش   که گویی شنیده‌ست هوش از سروش
چو این معنی از بنده بشنید شاه   پسندید و چون گل بخندید شاه
سیورغامشی کرد بسیار و گفت   که کس دُرّ دانش به از این نسفت
من از آسمان سر برافراشتم   اگرچه جبین بر زمین داشتم
من از بحث نرگس ز سرتا به پا   چو سوسن زبانی شدم در دعا
که گیتی ز داد شه آباد باد   ز یادش دل ملک و دین شاد باد
فلک باد در تحت فرمان اوی   ملک نیک‌خواه تن و جان اوی
سخن‌های این بنده مقبول باد   ز بخشش یکی کام مبذول باد
که چون در سخن گفتنش بنگرد   ورا از دگر شاعران نشمرد[1]

مقدمهٔ دیگر

دلا گر وفاداری و حق‌گزار   زبان بی‌ثنای غزان‌خان مدار
که گرچه نهان گشت دیدار اوی   ولی برقرار است آثار اوی
ز شکرش نباید فرو بست دم   که کرد او جهان را غریق نعم
هر آن تخم نیکی که آن شاه کشت   بپرورد سلطان نیکوسرشت
که تا آمد اکنون یکایک به بار   وز آن عالمی را نکو گشت کار
غزان همچو سیلی به ما برگذشت   وز او پرگل و لاله شد کوه و دشت

۱. پا: برای ادامهٔ متن باید از صفحهٔ ۲۶۸b به صفحهٔ ۲۸۲a رفت.

که او را به عقبی روان شاد باد   ز سلطان همه دنیا آباد باد

در صفت قبّه که در شام بنیاد نهاده است

کنون من به ارشاد خواجه رشید   یکی داستان گفت خواهم مفید
یکی قبه در شام تبریز کرد   کز آن سان نه کسری نه پرویز کرد
هزاران تمن زر بر آن خرج شد   ملک[1] را بر رفعتش ارج شد
چنان گنبدی در جهان کس نساخت   که از گنبد چرخ نتوان شناخت
به چشم ستاره ندید آسمان   به روی زمین‌بر اساسی چنان
به چرخش چو نزدیک شد کنگره   بیفتاد از مستدیری کره
یکی آسمان کز نظر دور بود   نجومش ز استاد و مزدور بود
بسی اوستادان اقلیدسی   گشایندهٔ مشکل هندسی
که ایشان برآن کار قادر شدند   در آنجا شب و روز حاضر شدند[2]
در او چوب و تخته هزاران هزار   ببسته بُدند اوستادان به کار[3]
که تکیه بر آن استواری کنند   که[4] از هر طرف خرده‌کاری کنند
درختان عادی در آن ژرف دار[5]   به گردونه‌ها برده سیصدهزار
چو دارد بر آن سان بلندی اساس   توان کرد از آن چوب‌بندی قیاس
ز تخته ببسته دوصد نردبان   که تا بر زبر[6] رفتن آسان توان
به جرّثقیل آلت گونه‌گون   همی برد بر سقف او رهنمون
چو زان پیش کان قبّه گردد تمام   غزان‌خان روان شد به دارالسلام
به گنبددرون خانه‌ای ساختند   به‌سان بهشتش بپرداختند
به هر گوشه شمعی برافروختند   شب و روز عنبر همی سوختند
قنادیل زرّین درآویخته   دُر و لعل و گوهر فرو[7] ریخته

---

۱. س، تر: فلک
۲. س، تر: چهار بیت اخیر را ندارد
۳. س، تر: اوستادان کار
۴. س، تر: چو
۵. س، تر: کار
۶. س، تر: سرش
۷. س، تر: درو

مربع یکی مرقد از چوب ساج   نهاده برای خداوند تاج
مرصع به درّ و مغرق به زر   ندیده‌ست کس روضه زان خوب‌تر
در او فرش از ابریشم انداخته   ز زربفت پرده بپرداخته
معطّر هوا و معنبر زمین   منوّر همان و مطهّر همین
شد آن پاک روضه پرستشگهی   ز یمن کرامات چونان شهی
که بر درگهش هرکه برخاستی   به صدق از روانش مددخواستی
شدی بی‌گمان حاجتی او روا   نماندی کسی بر درش بی‌نوا[1]
چو واقف شدی از کرامات[2] او   شگفتی نیوش از مقامات[3] او
چو آن‌ها که آن قبه می‌ساختند   ز کار عمارت بپرداختند
در آن موقع افتاد حالی شگفت   که آن از کرامات شاید گرفت
یکی روز آن ساقه‌های درخت   که بر یکدگر بسته بودند سخت[4]
شکسته شدند از گرانی بار   که بودند بیرون ز حدّ شمار
چنان آمد آن پرده‌ها بر زمین   که افتاد در طاس گردون طنین
ز گرد سیه روز شب فام شد[5]   به شام اندرون بام چون شام شد
بلرزید یک‌سر حوالی شهر   برآمد غریو از اهالی شهر
چو مزدور و خر بود دو سه هزار   همیشه درآمد شد و کار و بار
بسی گرجی و خر در آن جایگاه   از آسیب آن چوب‌ها شد تباه
یکی پیر ربّانی آنجا رسید   به گوش دل از روضهٔ او[6] شنید
که آرامگاه من این قبّه است   که در پاکی و جاه چون کعبه است
چو در کعبه گرجی ناپاک و خر   نهد پا سزد گر برآید ز سر
شگفت اینکه وقتی که آن چوب‌بست   بدان سهمناکی به هم درشکست
از آن مرقد شاه بی‌باک ماند   هم از خاک عالی درش پاک ماند[7]

---

۱. س، تر: چهار بیت اخیر را ندارد
۲. س، تر: مقامات
۳. س، تر: کرامات
۴. س: به علت وصالی از پنج بیت اخیر تنها چند کلمه پیداست.
۵. پا: بود
۶. س، تر: روضه آوا
۷. پا: پس از این اوراق آشفته است؛ برای ادامهٔ متن باید از صفحهٔ b ۲۸۳ به صفحهٔ a ۲۸۱ بازگشت.

سـر روضه آسیب چوبی نیافت — وز آن شور و آشوب کوبی نیافت
شکسته شد آن چوب‌ها یک‌سره — مگر آنکه بُد بر سر مقبره
بماند آن قدر چوب بندی به پای[1] — که در زیر او روضه را بود جای[2]
به مقدار آن جای آرام و خواب — نشد هیچ از آن تیر و تخته خراب
مجاور که در تربت شاه بود — از آن بیم و زحمت نه آگاه[3] بود
به حکم خدا خانه معمور ماند — وز او رنج آن واقعه دور ماند
هر آنکس که در قبّه آن حال دید — به صدق کرامات شه بگروید
که محفوظ ماند از بلا مقبرش — نیامد عذاب خدا بر سرش
بماندند آن چوب‌ها در هوا — به فرمان دادار فرمان روا[4]
غزان را کرامات از این سان بسی‌ست — که منثور بر خاطر هر کسی‌ست
بر آنم که یک‌سر به نظم آورم — اگر لطف سلطان بود یاورم

تخلص به نام مبارک الجایتو سلطان خلد الله ملکه و حسرت خوردن بر وفات برادر[5]

شهنشاه الجایتو آن شه‌نژاد — که از شاهی او غزان‌ست شاد[6]
وفا بین که بعد از وفات غزان — چه خوش می‌سرایم صفات غزان[7]
ز کار فلک مانده‌ام درشگفت — اگرچه کنند اهل دانش گرفت
که نادان بیدادگر را به ناز — همی پرورد سال‌های دراز
چرا شاه پردانش دادگر — نماند به گیتی از او بیشتر
که آسایش نسل آدم بود — هم‌آرایش ملک عالم بود
غزان در جوانی چو گل شد به باد — دریغ آن جهان‌دار با دین و داد
ز تاریخ تازی شده «ذال و جیم» — شد آن شاه عادل به سوی نعیم

---

۱. س، تر: پا
۲. س، تر: جا
۳. س، تر: بی آگاه
۴. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.
۵. س، تر: عنوان را ندارد.
۶. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.
۷. س: عنوان «در شکایت روزگار و انجام کار سلطان جهانبان غزان‌خان انارالله برهانه»؛ تر: جای عنوان سفید است. این بیت تکرار بیت ۸۱۰۴ است.

چو رنجور باز آمد از مرگ[1] وی — به قزوین درآمد ز سر حدّ ری
به بالینش آمد سروش اجل — نیوشید گوشش خروش اجل
بدانست کش آفتاب حیات — فرو رفت خواهد به کوه ممات

ذکر وصیّت پادشاه[2]

به رسم وصیت چنین گفت شاه — که چون من به‌جا مانم این تاج و گاه
برادر بود جانشینم که هست — به هر کار دانا و یزدان‌پرست
جهان‌دار شهزادهٔ شادکام — که فرخنده چهرست و خَربنده نام
پس از من چو بر تخت بنشیند اوی[3] — ز کردار خود نیکویی بیند اوی[4]
نگه دارد او رسم و آیین من — که او هست همراه[5] و هم‌دین من
چو من می‌روم سوی دارالسلام — بماند[6] همه کارها ناتمام
برادر فتوّت به کار آورد — همه کِشتهٔ من به‌بار آورد
بگفت این حدیث و سخن کرد بس — رسیدش به آخر شمار نفس
چو شاه زمین را سرآمد زمان — غریوی برآمد ز هفت آسمان[7]
به ماتم نشستند یک‌سر سپاه — ابا جامه‌های کبود و سیاه
خواتین نسرین‌بر لاله‌روی[8] — خلیدند روی و گشودند موی[9]
دل کوه از این درد پر ناله شد — همان چشم دریا پر از ژاله شد
جهانی به سر برفشاندند خاک — چو جامه[10] همه سینه‌ها کرده چاک
در[11] ایران به هر شهر و هر منزلی — از این غم نفیری بُد و غلغلی
بدین سوگ یک آفریده نبود — که رویش پر از خون دیده نبود
اگر خلق را این نبودی یقین — که سلطانش خواهد بُدن جانشین

۱. هر سه نسخه : مرگ (؟)
۲. س: وصی کردن سلطان غزان برادر را و وفات یافتن؛ تر: جای عنوان سفید است.
۳. س، تر: او
۴. س، تر: او
۵. س، تر: هم رای
۶. س، تر: بمانده
۷. پا: پس از این اوراق آشفته است؛ برای ادامهٔ متن باید از ورق a ۲۸۲ به a ۲۷۳ بازگشت.
۸. س، تر: رو
۹. س، تر: شخودند رو و خلیدند مو
۱۰. س، تر: خامه، ظاهراً صحیح‌تر است.
۱۱. س، تر: به

از اندوه این ماتم دردناک　　بسی کس به گیتی شدندی هلاک
ولی فرّ سلطان‌محمد ز دل　　به یک بار برد این غم جان‌گسل

مقدمهٔ داستان پادشاهی سلطان اسلام ظل‌الله فی‌الارض الجایتو سلطان خلد الله ملکه[1]

سزد گر به آغاز هر داستان　　کنم آفرینِ خدای[2] جهان
خدایی که هفت آسمان آفرید　　چهار آخشیج و سه جان آفرید
همه پادشاهان ورا چاکرند　　اگرچند با گنج و با لشکرند
شه دادگر سایهٔ ایزدست　　چو بگذشت همسایهٔ ایزدست
به سان غزان کو به پیش خدای[3]　　خرامید چون شد ز دنیا جدای[4]
کنون من همی کرد خواهیم یاد　　که بر زخم این سوگ شاید نهاد[5]

در سرّ خواب و امتثال روش ایشان به احوال مختلف

بپرسیدم از موبدی سرّ خواب　　چنین دادم از روی دانش جواب
که نفس است خورشید گردون غیب　　خبر دارد از ملک بی‌چون غیب
خواص وی آن‌ست کز کاینات　　شب و روز آگاه باشد به ذات
به اجسام هرگه که مایل شود　　از احوال ارواح غافل شود
به اشغال دنیا چو آرد نیاز　　به‌کل ماند از کشف اسرار باز
چو بی‌کار گردند حس‌ها ز خواب　　روان را نباشد شواغل حجاب
به خاصیت خود همه نیک و بد　　ببیند به نیروی نور و خرد
در آیینهٔ عقل یزدان‌پرست　　نماید همه چیز چونان که هست
چو بار دگر تن درآید ز خواب　　شود نفس محجوب از این خاک و آب

---

۱. س: به خواب دیدن مولف سلطان‌غزان را؛ تر: جای عنوان سفید است
۲. س، تر: آفرین بر خدای　　۳. ی؛ تر: خدا
۴. س، تر: جدا
۵. س، تر: این بیت را ندارد؛ پا: برای ادامه متن باید از صفحه ۲۷۳aبه صفحه شماره ۲۹۲b رفت.

به خواب آنچ دید از قلیل و کثیر بود منتقش گشته اندر ضمیر
اشارت کند جان به فکر و خیال که تا دیده را آورد در مقال
وگر نفس آگاه باشد ز خود بود فارغ از عالم نیک و بد
ببیند به بیداری این حال نیز ز دانش بود بودنی به چه چیز؟!
کز این نفس را بازجوید همی کرامات از این سان بگوید همی
چه گویم کز این هر کس آگاه نیست دل محرمی راز این راه نیست[1]

سخنی که غزان‌خان در خواب با بنده شمس کاشی گفته است[2]

غزان‌خان مرا دوش در خواب گفت که تا چند باشی تو با گریه جفت؟!
که آنکس که او جانشین من‌ست ز شاهان گیتی گزین من‌ست
دو فرزند بودیم از یک نژاد به یک دین و یک سیرت و یک نهاد
که ما را دویی در میانه نبود اگرچه یکی ذات دو می‌نمود
یکی بود از این پیش و اکنون یکی نباید که باشد در اینت شکی
مه و مهر هم دو نماید ز دور به جرم و یکی بیش نبود به نور
بر این گونه ما هر دو را در جهان دو تن می‌نمود و یکی بود جان
پس از روی معنی غزان رفته نیست همان بخت بیدار او خفته نیست
غزان است سلطان و سلطان غزان همان‌ست این و همین‌ست آن
مرا چون نبینی[3] ورا مدح گوی[4] که بی‌هیچ شک او من‌ست و من اوی[5]
غزان چون چنین داد فرمان به خواب پس از آفرین دادم او را جواب
کز آن سان[6] که گفتی تو فرمان کنم از این پس همه مدح سلطان کنم
که از داد او عالم آباد باد روان غزان‌خان از او شاد باد

---

۱. س، تر: پانزده بیت اخیر را ندارد؛ پا: پس از این باید از صفحهٔ شمارهٔ b ۲۹۲ به صفحهٔ شمارهٔ b ۲۷۳ بازگشت.
۲. س، تر: عنوان را ندارد.
۳. پا: ببینی
۴. س، تر: گو
۵. س، تر : او
۶. س، تر: کزین سان

مقدمهٔ دیگر در صفت بهار و تخلّص به نام سلطان خلّد ملکه[۱]

مخور غم که بوی بهاران دمید / زمستان به شادی به پایان رسید
خوشا موسم خرم نوبهار / که پر رنگ و بو گشت از او خاک و خار
ریاحین سر از خاک برداشتند / زمین را به صد رنگ بنگاشتند
پر از رنگ سبزست تیغ کمر / از آن کز نم ابر گشته‌ست تر[۲]
به گل بر هزار این[۳] سراید همی / که می خور که گیتی سرآید همی
نه زان می که مستی فزاید از او / بل آن می که هوشیاری آید از او
ز جام لبالب شراب سخن / چو ساقی‌ست جانان به جان گوش[۴] کن
حلال‌ست این بادهٔ خوش‌گوار / که در وی بود ذوق و شور و خمار[۵]
کجا رفت ساقی از آن‌سان[۶] شراب / خوش آید به بستان این نو کتاب[۷]
که کوثر گوار است انهار او / که طوبی‌نژاد است اشجار او[۸]
ز هر شاخساری دمیده گلی / سراینده[۹] بر هر گلی بلبلی
که سلطان روی زمین شاد باد / دلش خرم و ملکش آباد باد

مقدمهٔ دیگر در طلوع آفتاب وصف او [و] تخلّص به نام پادشاه روی زمین الجایتو سلطان خلد ملکه[۱۰]

بر افروخت صبح مبارک درفش / بر افروخت شمعی به کاخ بنفش
سپیده برآمد ز چرخ کبود / خداوند شیر از بره رو نمود
مرا قرص خور قرص صابون نمود / که این تیره گیتی ز دود او زدود
ز خورشید این حالت آید عجب / که او ماه را نور بخشد به شب
ولیکن از او واستاند به روز / چو بیند ورا شاد و گیتی‌فروز

---

۱. س: اندر صفت فروردین و گل و بهار و انواع ریاحین و ستایش سلطان جهان؛ تر: جای عنوان سفید است
۲. س، تر: این بیت را ندارد
۳. س، تر: هزاران
۴. س، تر : نوش
۵. س، تر: نبود خمار، ظاهراً صحیح‌تر است
۶. س، تر: کزین‌سان
۷. پا: ازین بوکباب
۸. س ، تر: این بیت را ندارد
۹. س، تر: سرایان
۱۰. س: اندر ستایش سلطان محمد طیب الله تربه؛ تر: جای عنوان سفید است.

پس آن به که از شاه جویم مدد / که ایمن بود بخشش او ز رد
خرد هر زمان گوید از روی مهر / که شاه جهان‌ست مهر و سپهر
اگر مهر چون شاه دانا بود / وگر آسمان پای بر جا بود[1]
چو کردند تاریخ او[2] «ذال و دال» / خرد گفت از این به ندیدیم سال
شهنشاه اسلام و سلطان دین / خداوند ملک و نگهبان دین
که دیده‌ست شاهی به فرهنگ اوی[3] / که جان برخی تاج و اورنگ اوی[4]؟!
سریر سلاطین عالی‌نهاد[5] / چنین پادشاهی ندارد به یاد[6]
ز ملک خراسان به فرخنده فال / چو آمد برون آن شه بی‌همال
ز یمن رکاب همایون اوی[7] / وز آثار رایات میمون اوی[8]
بر آن سان منوّر شد این تختگاه / که گیتی ز دیدار خورشید و ماه
در این ملک بنیاد دادی نهاد / کز آن سان زمانه ندارد به یاد
همه رسم‌های غزان تازه کرد / ز نیکی جهان را پرآوازه کرد
نگه داشت یاساق و احکام او / چنان شد که در زندگی نام او[9]
بر اوقاف[10] و انعام و ادرارها / که او کرده بُد در جهان بارها
بیفزود سلطان اعظم بسی / که پاینده بادا به عالم بسی
از این رو غزان از جهان رفته نیست / دلی از فراق وی آشفته نیست
که سلطان به احسان ورا زنده کرد / چراغ حیاتش فروزنده کرد
هزار آفرین بر شهی کز کرم / کند مرده زنده چو عیسی به دم
چو سلطان دین‌پرور دادگر / کز او زنده شد چون برادر پدر
شهنشاه اولجایتو آن شهریار / که هست او به حق سایهٔ کردگار
به بخشایش و بخشش و داد و دین / ورا عقل کل می‌کند آفرین

---

۱. س، تر: هشت بیت اخیر را ندارد
۲. س، تر: را
۳. س، تر: او
۴. س، تر: او
۵. س، تر: عالی نژاد
۶. پا: اوراق آشفته است. برای ادامهٔ متن باید از ورق b ۲۷۴ به ورق a ۲۸۵ رجوع کرد.
۷. س، تر : او
۸. س، تر: او
۹. س، تر: این بیت را ندارد
۱۰. پا : اوقات

خدیوی که از فرّ و فرهنگ خویش　　بیاراست دیهیم و اورنگ خویش[۱]
به داد و به دانش چو کیخسروست　　غلط گفتم او کهنه و این نوست
بدو در ازل داد پروردگار　　سزاوار او هر کس آمد به کار

ثنای خاتون بزرگ[۲]

ز خاتون و فرزند و میر و وزیر　　که شه را نباشد از ایشان گزیر
یکایک پسندیدهٔ عالم‌اند　　که این شاه فرخنده را همدم‌اند[۳]
ز خاتون چه گویم که جاوید باد　　پرستار او ماه و خورشید باد
کجا زهره دارد چو من بلبلی　　که اینجا کند وصف چونان گلی
ورا نام فرخنده یلدورمش[۴] است　　ز دیدار او شاه را رامش است
از آن دارد او بر خواتین شرف　　که هست او دو[۵] دردانه‌ها را صدف
مر او را نشاید جز این مدح گفت　　که او هست شه را سزاوار جفت

ذکر ثنای شهزادگان بسطام و شاه بایزید[۶]

ز فرّ و ز فرهنگ فرزند اوی[۷]　　از اخلاق نامیّ دلبند اوی[۸]
چه گویم که از گوهر پاکشان　　فلک می‌دهد بوسه بر خاکشان
شهنشاه بسطام و شه بایزید　　که دارند پیران به طفلی مرید
ز شاهان که دارد چنین دو پسر　　که بادند شادان[۹] به بخت پدر[۱۰]
خجسته امیران شاه جهان　　که هستند پشت و پناه جهان
سزاوار شاه‌اند یک‌سر همه　　که ایشان شبان‌اند[۱۱] و لشکر رمه

---

۱. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد　　۲. س، تر: عنوان را ندارد
۳. س: در ستایش خاتون معظمه یلدوزمش طاب ثریها؛ تر: جای عنوان سفید است
۴. س، تر: یلدوزمش　　۵. س، تر: سه
۶. س: ستایش فرزندان او بسطام و بایزید؛ تر: جای عنوان سفید است
۷. س، تر: او　　۸. س، تر: او
۹. س، تر: شاهان
۱۰. س: عنوان «ذکر امیر امیران امیر چوپان طاب مثوبه» ؛ تر: جای عنوان سفید است
۱۱. س، تر: سپاه‌اند.

ذکر امیر بزرگ چوپان‌بیک زید عدله[1]

درآیم از آن میر لشکرپناه   کز او شاد مانند شاه و سپاه
جهان‌دار چوپان امیر بزرگ   که از بیم او در رمه نیست گرگ
به رزم اندرون پیلتن رستم‌ست   گه بزم بیدار دل حاتم‌ست
لقب دارد او شیر شمشیرزن   همان نام نویین لشکرشکن
از آن بر همه عالمش پیشی است   که با شاه عالم ورا خویشی است[2]
امیر خردمند پولاد را   که می‌پرورد دانش و داد را
ثنا خود که داند سزاوار گفت   که او را به گیتی کسی نیست جفت

ذکر امیر نامدار جنگسانک پولاد زید قدره و ذکر امیر اعظم حسین بن افشار زید دولته[3]

حسینِ حسن خلق امیر الوس   که در خانه دارد ز جانان عروس
به صورت چو ماه و به سیرت[4] چو عین   معانی بسیار دارد حسین
از این به ثنایی نگفته‌ست کس   به مدح اندر او را همین بیت بس

ذکر امیر سونج بیک دام اقباله[5]

خجسته امیر معظّم سِونِج   که بر درگهش چرخ رَا نیست گُنج
از اقبال و دولت ورا بهره است   بزرگی او در جهان شهره است
سرافراز و گردنکش و نامدار   پرستشگهش درگه شهریار

---

۱. س، تر: عنوان را ندارد
۲. س: عنوان «ذکر امیر نامدار امیر پولاد و ستایش او؛ تر: جای عنوان سفید است.
۳. این عنوان باید در «پا» دو بیت پیش از این می‌آمد. س: ستایش امیر الوس امیرحسین طاب ثریه؛ تر: جای عنوان خالی بوده است. ظاهراً در دوره‌های بعد با خطی دیگر این بیت از گلستان سعدی نوشته شده:
طبع تو را تا هوس نحو کرد   صورت صبر از دل ما محو کرد
۴. س، تر: شهرت
۵. س: ستایش امیر اعظم امیر سونج انارالله برهانه؛ تر: جای عنوان خالی است

ذکر امیرعادل ایسن قتلغ عزّ نصره[۱]

ایسن قتلغ آن شاه[۲] دانش‌پژوه   که خورشیدرای‌ست و گردون‌شکوه
هنرهای شمشیر و علم و قلم   که دیدی که چون او نماید به هم
به میدان کین[۳] خسروی پردل‌ست   به ایوان دین عارفی کامل‌ست[۴]
اگر او نبودی به درگاه شاه   هنرپیشه را کار بودی تباه
بسی کاهل دل را شود دستیار   سرافرازی او بود پایدار[۵]
ز میران عالی مراتب علی‌ست   که شهره به دانایی و پردلی‌ست
چو او کس برِ شاه ایناق نیست   فرشته بدان[۶] حسن اخلاق نیست
به قول نبی خوبی روی او   دلیل‌ست بر خوی نیکوی او[۷]
چو آمد حدیث امیران به بن   درآرم کنون از وزیران سخن
حکیمی بزرگ و وزیری کریم   چو بختند شاه جهان را ندیم

ذکر پادشاهان گذشته و حکیمان روزگار که ملازمت بحث ایشان نموده‌اند[۸]

حکیم‌ست خواجه رشید آنک عقل   حقایق ز گفتار او کرد نقل
وزیرست کانِ کرم تاجِ دین   که مثلش نبیند زمان و زمین

ذکر حکیمان[۹]

هر آن‌گه که شاهی چنین بوده است   حکیمی ورا همنشین بوده است
که شه را بدان رهنمایی کند   که او کارهای خدایی کند

صفت پادشاهان

یکی شاه مشهور گشتاسب بود   به پیشش وزیری چو جاماسب بود
دگر شاه کسری با داد و مهر   که بودش وزیری چو بوزرجمهر

---

۱. س: اندر ستایش امیر ایسن قتلغ طاب ثریه؛ تر: جای عنوان سفید است.
۲. س، تر: میر   ۳. پا: دین
۴. ذکر امیر وجیه امیر علی نورالله مرقده؛ تر: جای عنوان سفید است.
۵. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد   ۶. س، تر: بدین
۷. ذکر وزیران نامدار که ملازم سلطان کامکار سلطان غزان‌خان بودند، تر: جای عنوان سفید است.
۸. س، تر: عنوان را ندارد   ۹. س، تر: عنوان را ندارد

سلیمان که بُد مهتر انبیا ورا بود هم آصف برخیا
سکندر شهی شهرهٔ شهرگیر ورا بود ارسطو حکیم و وزیر
هوکیا که او صاحب تاج بود مر او را وزیری چو یلواج بود
برِ تخت قبلا چو سید اجل وزیری مزیّن به دین و دول
به پیش هلاکو شه بی‌نظیر به حکمت شد ایناق و محرم نصیر
دگر شمسِ دین صاحب نامدار وزیری که سی سال بد کامکار
به درگاه این شاه خواجه رشید به خدمت میان بسته همچون عبید
همان سعد دین صاحب پر هنر که از دادش آباد شد بحر و بر

ذکر دانش و کمال استعداد پادشاه عادل اولجایتو سلطان محمد خلد الله ملکه و دولته

که با هر سخن کان بود سودمند ندارند پنهان ز شاه بلند
اگرچه هر آن سِر که کس دیده نیست بر این شاه داننده پوشیده نیست
وز آن‌ها که در علم‌ها ماهرند بسی پیش این پادشا حاضرند
که هر دم برش تحفه‌ها آورند ز علم و عمل تحفه‌ها آورند[1]
وز این دفتر از سعدِ دین چند جا سخن رانده‌ام پیش از این ماجرا
از آن کو در اول نه بی‌راه بود هواخواه شاهِ فلک جاه بود
ز نادانی از راه و رسم خرد بگردید و با شاه دل کرد بد
به نیکی کسی یاد او چون کند که با شاه خود دل دگرگون کند
کنون ذکر دستوری اولی‌ترست که از جان و دل شاه را چاکرست
کریم جهان تاج دین و دول که خورشید رای است و گردون‌محل[2]
علی‌شاه شاهِ همه مقبلان پناه حکیمان صاحب‌دلان
سرافراز مخدوم نیکوسیر که نازان بدوی‌اند اهل هنر[3]

---

۱. ظاهراً کاتب در نگارش یکی از قافیه‌ها مرتکب خطا شده است.
۲. س، تر: ۲۲ بیت پیش از این را ندارد.
۳. پا: اوراق آشفته است، برای ادامه متن بیاد از b ۲۸۷ به a ۲۷۹ بازگشت

در ایـــن عــزّت و جــاه سـالی هــزار　　بـــماناد در حـــضرت شـــهریار
جــهان‌دار [از] آن‌هــا نــدارد شگــفت　　بـه هــر صـنعتی بـرکند صـد گـرفت
چـــنان کـــاوستادان آن کـــارها　　بـــه عـــجز خـــود آرنـــد اقـرارهـا
کســـی را کـــه یـزدان نـوازش کـند　　بـــه هـــر دانشـــی بـــی‌نیازش کـند
بـــیارایـدش جـان بـه فـضل و هـنر　　چـنان چـون تـنش را بـه اصل و گـهر
تـــوانـــایی و عـــلم و بـختش دهـد　　وز آن پس بـه حق تـاج و تـختش دهـد
بـــود گـــفتِ او شـــاه گـــفتارها　　بـــرآیـــد بـــه دسـتش بسـی کـارها
چـو سـلطان از ایـن بـهره دارد تـمام　　هـــمش تـوسن آســمان‌ست رام

تعلیم دادن خواجه ناظم کتاب را[1]

حکـــیم جـــهان‌دیده چـون بـنگرید　　به شاه انـدر آن[2] سیرت و سان بـدید
کـه نـبود دمـی خـالی از ذکـر و فکـر　　هـــمه روز گـــوید ســخن‌های بکـر
گـــهی هـــمنشین حکـــیمان بـــود　　گـــهی هـــم‌حدیث نـــدیمان بـــود
چـــنان شـد کـه مـی‌شاید اربـاب زر　　کـــــلامش نـــویسند از بـــاب زر[3]
هـــمی خـــواست کـز دانش و داد اوی[4]　　هـــمیشه بـــه گـیتی بـود یـاد اوی[5]
بـــماند ســـخن‌های او در جـــهان　　کـــند آفـــرینش مـــهان و کـــهان[6]
مـــرا زیـــن سـبب گـفت دانـا وزیـر　　کـــه گـفتار شـه یک بـه یک یـادگیر
ســـخن‌های خـــوب جـهان شـهریار　　تـو بشـنو بـه نـثر و بـه نـظم انـدرآر
ز بـــــحر دلش دُرّ گـــفتار خَـــوش　　بـــه دست آر و در رشـتهٔ شـعر کش
گـــــهرهای مـــنثور مـــنظوم کـــن　　کـــه نـظم‌ست بـا دام مـرغ سـخن[7]
مـــبادا کـــــه در روزگـــــار دراز　　شـوند ایـن سـخن‌ها فـرامـوش بـاز
کـنون گـفت خـواهـم سخن‌های شـاه　　بـر آن سـان کـه دانـا نـموده‌ست راه

---

۱. س، تر: عنوان و هفت بیت پیش از آن را ندارد.　۲. س، تر: اندرین
۳. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد.　۴. س، تر: او
۵. س، تر: او　۶. س، تر: کهان و مهان
۷. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد

که در کار دنیی و عقبی چه گفت   به هر وقت و هر جا سخن با که گفت
گر از من تو این مثنوی بشنوی   ببینی رخ شاهد معنوی[1]
کنون گوش معنی‌شنو برگشا   به جان درنشان گفتهٔ پادشا[2]
جهان‌دار سلطان محمد که مهر   بر او آفرین می‌کند از[3] سپهر

سؤال کردن پادشاه از دانایان ملک خود[4]

ز دانا چنین کرد روزی سؤال   سؤالی که هست آن دلیل کمال
که از عقل و از علم اگر آگهی   سزد گر به دانش جوابی دهی
که از راه نفع و خواص و صفات[5]   کدام است از این هر دو اشرف به ذات
که گویی به یک درج[6] دو گوهرند   و یا در یکی برج دو اخترند
اگرچند خود هست ما را یقین   که برتر کدام‌ست از آن و از این
و لیکن تو نیز ار بگویی جواب   بدانند همه کس طریق صواب[7]
در آن باب خواجه کتابی بساخت   که بتوان از آن معنی حق شناخت
نوشته‌ست از اهل هنر هر کسی   در این بحث مشکل رسایل بسی[8]
ولی هم نگویند در چند سال   جوابی که روشن بود[9] زو سؤال
چو سلطان در این باب سایل[10] بود   جوابش نه کار رسایل[11] بود
سؤالی که سلطان فرّخ کند   مر آن را که داند که پاسخ کند
حدیثی که شاه فلک‌پایه گفت   ندانند جوابش فرومایه گفت[12]
بزرگی که دُر سخن سفته است   ز راه خرد این‌چنین گفته است
که یک نیمه علم‌ست حسن سؤال   یقین شد در این حال صدق مقال

---

۱. س، تر: سه بیت اخیر را ندارد
۲. س: عنوان «دانش پژوهیدن سلطان جهانبان غزان‌خان انارالله برهانه و سؤال او و از موبدان»؛ تر: جای عنوان سفید است.
۳. س، تر: بر
۴. س، تر: عنوان را ندارد
۵. س، تر: خواص صفات
۶. س، تر: برج
۷. پا: دو بیت اخیر را ندارد
۸. پا: همی
۹. س، تر: شود
۱۰. س، تر: سائل
۱۱. س، تر: رسائل
۱۲. س، تر: دو بیت اخیر را ندارد

بر این شاه شاهان هزارآفرین که هم شاه ملک‌ست و هم شاه دین

سؤالی دیگر که از وزیر خود فرموده است[1]

خردپیشه سلطان روشن‌ضمیر بپرسید روزی ز دانا وزیر
که با من بگو تا جوانمرد کیست جوانمردی از راه تحقیق چیست
پس آنگه به لفظ گهربار خویش صفات جوانمردی آورد پیش
که مردم گمان می‌برند آن‌چنان که هر کس که بخشش کند هر زمان
زر و جامه و گلّه‌ها و رمه ببخشد به هر کس که خواهد همه
چو از خانهٔ خود برآورد گرد سخا و جوانمردی است آنچه کرد
چنین کس سخی نیست کو[2] مسرف است مخوانش جوانمرد کو[3] متلف است
که این مال نحس است چون مال دزد که او را بزه بیش باشد ز مزد[4]
نگه داشت باید به بخشش درون که او از[5] کجا و کی و چند و چون
کسی را که باید که مالِش دهی زیان‌کار باشد که مالَش دهی
که بر جای داغ ار تو مرهم نهی نیابی در آن رنج بوی بهی
جوانمردی آن دان که هر کار و حال[6] که داری در آن نگذری ز اعتدال[7]
به گاه امید و به وقت نهیب عنان را نپیچی به سوی وریب[8]
به رزم و به بزم و به مهر و به کین به آمد شد و خواب و خور همچنین
نگه‌داری اندر همه راستی بپرهیزی از بیشی و کاستی
چو شاه این سخن‌های نیکو بگفت رخ حاضران همچو گل برشکفت
به خاک جنابش بسودند لب به مدح و دعا برگشودند لب
که این شاه دانای روشن‌روان بماناد با تخت و بخت جوان

---

۱. س: سؤال سلطان عدل‌پرور دادگستر سلطان محمد طاب ثریه در جوانمردی و سخا و اسراف؛ تر: جای عنوان سفید است.
۲. س، تر: کان
۳. س، تر: کان
۴. س، تر: این بیت را ندارد
۵. س، تر: کرا و
۶. س، تر: هر مالها
۷. س، تر: بنگری حال‌ها
۸. س، تر: نشیب

فواید سخن پادشاه[۱]

ز هجرت شده هفتصد سال و شش   به فصل خزان شاه خورشیدفش
به ارّان درآمد به قشلامشی   همه کار او عیش و جرغامشی
به تبریز و اوجان چو ییلاق کرد   به ارّان خرامید و قشلاق کرد
وز آنجا سوی گاوباری شتافت   کز آن بوم و بر ماهی و مرغ یافت
شب و روز در بزم بود و شکار   همه نیکویی بود هر جاش کار
به نزدیک دریا یکی چارطاق   برآورد آراسته چون وثاق
به پیرامن آن یکی باغ ساخت   که آن را ز فردوس نتوان شناخت
درختان نارنج و نخل [و] تُرُنج   چو قدّ بتان راست بی پیچ و کُنج
ز گیلان بیاورد با بیخ و گِل   نشاند اندر او شاه بیدار دل[۲]

در توحید باری‌تعالی و نعت خواجهٔ کاینات محمد مصطفی علیه افضل‌الصلوات

خدای جهان را ثنا و سپاس   ثنا و سپاس فزون از قیاس
که داد آسمان و زمین را وجود   که خالی نیند از رکوع و سجود
از ایجاد عالم بُد آدم غرض   که چون جوهرست این و آن چون عرض
وز ابناء آدم بُدند اولیا   بهین و به از اولیا انبیا
که مخصوص لطف خدایی بُدند   خداوند علم عطایی بُدند
به خاصه محمد علیه السلام   که او داشت علم لدنّی تمام
کنون بر دوصد نعمت ایزدی   یکی شکرگو ای دل ار بخردی
از آغاز نطفه به یاد آر عهد   همی رو چنین تا به ایام مهد
کز آن روزها تا به روز رحیل   جز او کس نبود و نباشد دلیل
به انعام عامت بپرورده است   به اکرام تامت برآورده است
تو اکنون ز فضلش خبر یافتی   که از عقل و ذاتش اثر یافتی

---

۱. س، تر: ۲۰۱ بیت پس از این را ندارد.
۲. پا: تنها جایی است که به نظر می آید ورق یا اوراقی افتاده است؛ برای ادامه متن باید از صفحهٔ b ۲۷۹ به صفحهٔ b ۲۶۸ بازگشت.

به انعام‌هایش که آن سابق است چو هر لحظه لطفی دگر لاحق است
چه شکر و ثنا در زبان‌آوری که با نعمت او کند هم‌بری؟!
جز اقرار بر عجز تدبیر نیست که پیش خدا عجز تقصیر نیست
چو در زندگی نیست از وی گزیر پس از مرگ هم او بود دستگیر
به دنیا مرا داشت بس نازنین ندانم که چون داردم بعد از این
به لطف است با شمس او را نظر چنان چون بود شمس را با قمر
از آن ره نمودش به خواجه‌رشید که دیدار او اهل و آن است عید(؟)
منم ساکن خاک درگاه اوی مرید دل و جان آگاه اوی
از ابناء آدم چو او کس نبود از آنم به درگاه او ره نمود
گذشت‌ست از عقل کل ذات او که داند صفات کمالات او
ز رایش خجل آصف برخیا به علم و خرد وارث انبیا
دلش واقف علم دین‌پروری لبش کاشف سرّ پیغمبری
رهی سال‌ها بود همچون مرید هم‌آواز و هم‌راز خواجه‌رشید
همه راستی دید گفتار اوی همه نیکویی یافت کردار اوی
زبانش کلید درِ مشکلات بیانش چراغ ره معضلات
همان سر که بر خلق پوشیده است به چشم خرد راه او دیده است
هر آن‌کس که کردی سؤالی از او و یا خواستی کشف حالی از او
جوابی که بر وی نبودی مزید بگفتی هم آنگاه خواجه‌رشید
همه مشکلی را رسیدی به غور به تایید یزدانی از راه فور
یقین شد مرا کوست صاحب‌قران دلش منظر ایزد غیب‌دان
همی خواستم تا از این نام‌دار بماند یکی داستان یادگار
سخن‌های او در همه باب‌ها که هستند همچون گهر ناب‌ها
گرفتم به یاد و نوشتم تمام به نظم اندر آوردم از بهر نام
که تا بهره یابند خوانندگان وز او شاد گردند دانندگان
دریغ آمدم کان همه بکر فکر بمانند محجوب از چشم ذکر

سؤال کردن خواجه رشیدالدین

کنون من ز گفتار خواجه‌رشید   بگویم تو را داستانی مفید
یکی روز آن خواجهٔ نامور   سؤالی همی کرد ز اهل هنر
که با من بگویید تا خود چرا   شد امّی لقب صاحب وحی را
بزرگی که دانای آن قوم بود   به پاسخ میان بست و لب برگشود
کز آن بود امّی لقب مصطفا   که با خط و خواندن نبود آشنا
در آن حکمتی بود تا منکری   نیاید برون با چنان سروری
که گر داشتی علم خطّ و قلم   به تزویر و حیلت شدی متهم
فتادی گمان کان معانی بکر   به قرآن خود آورده بیرون به فکر
نهیب جهیم و امید بهشت   سراسر خود اندیشه کرد و نوشت
که هر کو به خواندن نه ماهر بود   بر این سان سخن‌ها نه قادر بود
چو او را نبُد خواندن و علم و خط   نگفتند بهرش سخن زین نمط
یقین شد بدین معنی و این بیان   که او را تصرّف نبُد در میان
ز یزدان بدو آمد این معجزات   شد او زین سبب خواجهٔ کاینات
به دست و زبان معجزی کو نمود   ز یزدان بُد، از دانش او نبود
چو گفتند معنی امّی چنین   به ابروی خواجه درافتاد چین
به سخره چنین گفت با آن گروه   که ای تیزفهمان دانش‌پژوه

جواب سؤال خود گفتن

اگرچه هنرپرور و عاقلید   ز معنی امّی همه غافلید
کسی کو چنین شرح امّی دهد   همه دین خود را به ذمّی دهد
دو عیب اندر این گفت‌وگو داخل است   که گویندهٔ آن از آن غافل است
دوم آنکه منکر بدین ماجرا   خود اقرار ندهد بگویم چرا
بگوید که پنهان همی داشت خط   که تا خلق را افکند در غلط
خدا را به حیلت رسالت کند   بدو گفتهٔ خود حوالت کند
به یزدان پناهم از این گفت‌وگوی   که جهّال گویند از بهر اوی

که ذات نبی زین معرّا بود　　ز تمویه نادان مبرّا بود
چرا معنیی گفت باید همی　　کز آن ظلمت و کفر زاید همی
من این معنی اکنون بیاموزمت　　چراغ تفکر برافروزمت
چنان دان که علم‌ست خود بر دو قسم　　که آن را عطایی و کسبی‌ست اسم
هر آن دانشی کان خدایی بود　　ورا نام علم عطایی بود
لدنّیش خوانند هم کاملان　　بود خاص این علم صاحب‌دلان
کسی را که این علم همره بود　　دل او از اسرار آگه بود
لدنّی بود علم پیغمبران　　که تحصیل را نیست مدخل در آن
دوم علم کسبی بود دانشی　　که حاصل کند مردم از کوششی[1]
چو علم ریاضی و طب و نجوم　　چو اوضاع شرعی و دیگر علوم
کسی را که باشد عطایی تمام　　به کسبی بود التفاتش حرام
هر آن دیده کز مهر یابد ضیا　　چرا غم خورد کز چراغم جدا
مزاجی که معیار اوزان بود　　مر او را چه حاجت به میزان بود
هر آنکس که سیراب گشت از سحاب　　چو تشنه نپوید به سوی سراب
بتی را که باشد چو خورشید روی　　چه حاجت به مشاطه و رنگ و بوی
رخی را که از ماه نیکوترست　　به زیور میارا که خود زیورست
نباید که باور کنی این دروغ　　که خورشید نَبرَد ز پروین فروغ
نبی را بُد از علم کسبی ملال　　که بودش ز علم لدنّی کمال
عطاییش چون پرهنر غیب بود　　ز کسبی سخن گفتنش عیب بود
اگرچه به امّیش می‌خواندند　　همه عالمان زو فروماندند
به[2] امّی بدین مختصر کسبیات　　ز کلّی نپرداخت با جزویات
بلی او هم از کسبی آگاه بود　　ولی علم او حسبی‌الله بود
اگرچه ندانست خواندگی　　دلش بود فهرست دانندگی
بدین معنی امّیش خوان ای عزیز　　نه زان کو نبُد واقف از چند چیز

---

۱. پا: اوراق آشفته است، برای ادامه متن باید از ورق b ۲۷۰به ورق a ۲۹۶مراجعه کرد.
۲. پا: پیش از «به» ، «نه» آمده است.

که این گفته حق است و آن باطل‌ست   چنین داند آنکس که صاحب‌دل‌ست
به امّی ورا وصف یزدان کنند   کمالش در این نعت پنهان کنند
تو آن مدح را مایهٔ ذم کنی   به کام خرد شهد را سم کنی
از این امّی آنت مبرهن شود   وز این آنت امّی مزیّن شود
تو آگه نه‌ای از کرامات او   تصرف مکن در مقامات او
ورا خاتم انبیا گفته است   زهی دُرِّ معنی که حق سفته است
دو معنی نهاده‌ست دانا بر این   پسندیده هر دو برِ اهلِ دین
یکی آنک نبود پس از وی نبی   از امّت برین‌اند شیخ و وصی
دوم آنکه در[1] راه پیغمبری   کسی را نباشد از او برتری
کز این بیشتر عقل را مایه نیست   وز این پیش‌تر نفس را پایه نیست
چو بُد پایه‌اش برتر از برتری   بدو چون رسد کس به پیغمبری
نباشد مقامی ورای کمال   چرا بخت باید[2] خیال محال
به معنی و صورت پس او خاتم است   در انگشت عقل این سخن خاتم‌ست
ز کسبی بدین پایه نتوان رسید   ز علم لدنّی به یزدان رسید
ورا خواند حق رحمت عالمین   نشان کمالش همین بس همین
شهی را که او رحمت عالم‌ست   پناه همه زمرهٔ آدم‌ست
چگونه به غیری بود احتیاج؟!   کجا شمس خواهد فروغ از سراج؟!
کسی را که در فکر نبود غلط   چه حاجت به برهان میزان و خط؟!
هر آنکس که او غرق وجدان بود   مر او را چه حاجت به برهان بود؟!
چراغی که از کسبی افروختند   ز یک پرتوی شمعش اندوختند
زهی امّیی کاوستادن دین   برش جمله دارند سر بر زمین
همه عاشق او و او دلنواز   همه طالب او و او بی‌نیاز
کسی را بود از کمالش خبر   که دارد از آثار او یک اثر
مقلّد ز مغروری و گمرهی   ندارد خود از حال او آگهی

---

۱. پا: در زیر «در»، «بر» نیز آمده است.   ۲. اصل: یابد

محقق که ذات ورا واصف است　　ز بعضی کمالات او واقف است
شناسد که معنی امّی‌ست این　　که تقریر کردم به رای رزین
چو اینجا رسانید خواجه سخن　　برآمد غریوی از آن انجمن

تحسین کردن افاضل تقریر خواجه را

که در ملک دانش سخنور تویی　　شناسای فضل پیمبر تویی
شدندت در این بحث پیران مرید　　زهی حسن تقریر خواجه‌رشید
تو داری ز علم لدنّی نصیب　　تویی درد بی‌دانشی را طبیب
چو هستی به معنی شه موبدان　　بمانَدی برِ تختِ شه جاودان
بر آن شاه بادا هزار آفرین　　که دارد ز دولت وزیری چنین

در ذکر تخلص به نام مبارک پادشاه اسلام الجایتو سلطان و تحقیق سخنی دیگر

شهنشاه سلطان‌محمد که مهر　　بر او آفرین می‌کند از سپهر
شدندی برِ خواجه هر وقت جمع　　افاضل چو پروانه نزدیک شمع
به مدّاحی او سخن پروران　　رسیدند از هر طرف بی‌کران
ز ملک عرب وز دیار عجم　　برش آمدندی همه دم‌به‌دم
زبان‌ها گشوده به مدح و دعا　　میان‌ها ببسته به صدق و صفا
چنین خواجه‌ای در چنین انجمن　　که بُد مجمع اهل فضل و فطن
همی کرد یک روز بحثی عمیق　　به رای متین و به فکر دقیق
چرا گفت شعری که آن اکذب‌ست　　برِ شاعران احسن و اطیب‌ست
خطا گفته‌اند اینکه هرگز دروغ　　ز لفظ مزوّر نگیرد فروغ
ز زیبایی راستی غافل‌اند　　به زشتی کژّی از آن مایل‌اند
چو مدحت‌سرایان صورت‌پرست　　ز معنی ندارند چیزی به‌دست
ز عجز سخن شکل‌های محال　　درآرند گه‌گه به وهم و خیال
دروغ خیالی چو گردد تمام　　مر آن را نهند احسن‌الشعر نام
چو مادح ندارد ز معنی خبر　　ز احوال صورت نماند اثر

گه مدح گوید که از آسمان گذشته است ممدوح را آستان
کفش کیسه‌ای کان گشاید همی دلش رشک دریا نماید همی
چو خواهد که بستایدش روز جنگ کند نسبت او به شیر و پلنگ
خرد را در این مدح حیران کند که تشبیه انسان به حیوان کند
ز تعظیم تحقیر را بازدان مر این هجو و ذم را به مدحت مخوان
به حیوان و کان و نبات و جماد کنی مدح انسان زهی اعتقاد
ستاینده را شرم ناید همی کز این سان کسی را ستاید همی
چنان دان که هفت آسمان و زمین ندارد وجودی به چشم یقین
چو در مدح خوانی کسی را جهان عدم خوانده باشی ورا بی‌گمان
پس این مدح بی‌وجه ناگفته به گهرهای بی اصل ناسفته به
چو گویی تو مدح کسی زین سپس ز عرفان و علم و هنرگوی و بس
که مرد خردمند را التفات نباشد بدین عالم بی‌ثبات
ندانی که خلقی که در عالم‌اند همه تابع تخمهٔ آدم‌اند
خدا آفرید آسمان و زمین برای ظهور نژادی چنین
از ایجاد حیوان و کان و نبات مرادست انسان کامل به ذات
پس این مدح باشد که گوید کسی که دست فلان بهتر از کان بسی
چو خواهی نکوسیرتی را ستود چه حاجت بدین گونه گفت و شنود[1]
چو بتوان سخن گفتن از جان و دل چه لازم بود گفتن از آب و گل
کمالات انسان بسی یاد کن چو خواهی که از راست رانی سخن
وگر نیست کس را ز دانش اثر به مدح از سر حرص نامش مبر
به کژی گر از آسمان بگذری به معنی به قعر زمین اندری
به عادت کن اندر سخن راستی که از کذب زاید همی کاستی
سخن راست بهتر بود از دروغ کز این تیرگی خیزد و زان فروغ
چو طبع مرا رهنما شد وزیر بدین نکته‌های خوش دلپذیر

---

۱. در اصل: شنید، تصحیح قیاسی

تخلص به نام سلطان محمد خلد الله ملکه

گرفتم ز سر مدح شاه از نوی   ...   که هست آن همه راست و معنوی
ز من مدح بی‌قدح بشنو کنون   ...   که شد خواجهٔ راست‌گو رهنمون
چو من وصف سلطان محمد کنم   ...   هواخواهی خود مؤکّد کنم
بگفتم ثنایش به گفتار خویش   ...   که گفتم بدو مدح اشعار خویش
بر آیین این یاد جانی دگر(؟)   ...   بگوید[1] رهی مدح آن تاجور
ببینی تو خوبیّ گفتار راست   ...   چو گویم صفاتی که ذات وراست
ثنا گویم او را یکی از هزار   ...   تو گر هوش‌داری به من گوش دار

در صفت سلطان محمد خلد الله ملکه

خدا را شب و روز می‌کن سپاس   ...   که می‌داردت او شب و روز پاس
که هر چیز کافتد بر او اسم شی   ...   همیشه کند بی‌زبان ذکر وی
کسی را که باشد زبان و روان   ...   زبان چون ندارد به شکرش روان
چو او را همه چیز گوید ثنا   ...   سزد کآدمی نیز گوید ثنا
هم از نعمت اوست جان و زبان   ...   که گویند شکرش بدین و بدان
پس آنگه که او شکر یزدان کند   ...   به احسان او ذکر احسان کند
رساند به نفْس تو در هر نفَس   ...   دو راحت خداوند فریادرس
که در جذب بادست حفظ حیات   ...   بدان سان که در دفع تفریح ذات
چو هر دم دو نعمت دهد کردگار   ...   دو شکرش به هر یک نفس می‌گذار
که ایزد کند از تو طاعت قبول   ...   چو خواهد نمودن شفاعت رسول
رسولی که مسجود افلاک بود   ...   نبیی که مقصود لولاک بود
محمد که او خاتم انبیاست   ...   درش قبلهٔ زمرهٔ اولیاست
ز جان می‌کنم آفرین‌ها روان   ...   به روشن‌روان وی و پیروان
چو بوبکر دین‌پرور و چون عمر   ...   چو عثمان و چون حیدر نامور
چو با طاعت ایزد و شاه دین   ...   بود طاعت پادشاهان قرین

---

۱. اصل: بدون نقطه، شاید «نگوید»

پس از نعت و شکر خدا و رسول — به مدح شه آراست باید فصول
همه خلق را دانش اندر خورست — به‌ویژه کسی را که او سرورست
که از دانش دادپرور شهان — رسد فایدت‌ها به خلق جهان
چو با علم قدرت نباشد قرین — زیان‌کار و بی‌کار دان آن و این
حکیم ارچه داند که داد[1] و دهش — ستوده‌ست و باید سپردن رهش
ولی بی‌توانایی و دستگاه — چگونه توان رفتن این هر دو راه
که نیکی به خلق از کسی راجع است — که او قدرت و علم را راجع است

در صفت سلطان محمد خلد الله ملکه و ذکر سیرتش

چو شاه جهان‌دار سلطان دین — که دادستش ایزد همان و همین
سرافراز اولجایتو آن پادشاه — که پیوسته بر بحر و بر باد شاه[2]
حکیما گرت دانشی حاصل است — که آوردن اندر عمل مشکل است
معانی آن را به شاهی بگوی — که داند به کار اندر آوردن اوی
نبینی که هر کس که در کارزار — نداند زدن تیغ گوهر نگار
مر آن را برِ شهسواری برد — که صف‌های دشمن بدان بردرد
کنون از شهانی که دانا[3] بُدند — بر اظهار دانش توانا بدند
سخن‌های نیکو بگویم بسی — که هرجا شنیدستم از هر کسی
وگر پیش سلطان برم هم رواست — که میراث شاهان به شاهان سزاست
که از هر چه آگه شود شهریار — تواند که آن را در آرد به کار[4]

حکایت پادشاه جهانگیر اسکندر[5]

از اسکندر اول در آرم سخن — کنم نو بسی داستانی کهن[6]
چنان دان که اسکندر نامدار[7] — یکی پادشا بود بس کامکار[8]

۱. در اصل: داند
۲. در اصل: که پیوسته باد بر بحر و بر پادشا
۳. در اصل: دا
۴. س، تر: ۲۰۱ بیت پیش از این را ندارد.
۵. س: غمناک بودن اسکندر و ترسیدن ارسطو از آن؛ تر: جای عنوان سفید است
۶. س، تر: این بیت را ندارد
۷. س، تر: کامکار
۸. س، تر: نامدار

ورا هفت کشور به ده و دو سال   به دست آمد و شد جهان پایمال
سی و شش جهاندار شاه درشت   که بودند با تاج[1] و افسر بکشت
مگر داده بُد کردگار جهان   ورا قوت نفس چنگیزخان
در آغاز دولت به ایران‌زمین   یکی روز دلتنگ بود و غمین
ارسطو که دستور و استاد بود   که[2] دیدش که غمناک و ناشاد بود
به شاه جوان‌بخت ارسطوی پیر   چنین گفت کای خسرو شهرگیر
جهانت به آسانی آمد به دست   شدندت شهان جهان[3] جمله پست
پی هر مرادی که بشتافتی   فزون زانک می‌خواستی یافتی
ورت آرزویی دگر در دل‌ست   بیابی کت اسباب آن حاصل‌ست
بر این رفتن کار و یاری بخت   بگو کز چه اندوهناکی تو سخت[4]
چنین داد اسکندر او را جواب   کز آنم در این انده و خشم و تاب
که این ربع مسکون نمی‌ارزد آن   که از بهر آن رنجه دارم روان
برای یکی توده خاک نژند   چرا داشت باید دل خود به بند
اگر داشتی فسحتی بیش از این   کری[5] کردی این تاختن در زمین
چو هست این چنین عرصهٔ خاک تنگ   چگونه ندارم از این کار ننگ
چرا بهر کاری چنین مختصر   دوانید باید به هر بوم و بر
مرا زینک گفتم غم آمد به رو   تو را گر جوابی هست با من بگو[6]

پاسخ دادن ارسطو شاه را و رهنمونی کردن راه عقبی[7]

چو بشنید ارسطو چنین گفتنش   چنین گفت کای شاه برتر منش
ز گفتار تو خیره مانم همی   ثنا در خور تو ندانم همی

---

۱. س، تر: تخت   ۲. س، تر: چو
۳. پا: «جهان» افتاده است
۴. س: عنوان «پاسخ دادن اسکندر سؤال ارسطو را»؛ تر: جای عنوان خالی است
۵. س؛ تر: کرا   ۶. پا: این بیت و بیت پس از این افتاده است
۷. عنوان مطابق «س»؛ پا: ندارد؛ تر: جای عنوان سفید است

ز دریـــای جـــاهت فـــلک قـطره‌ای‌ست   ز خـــورشید رایت خـــرد ذره[1] ای‌ست
نـبوده‌ست چـون[2] تـو کسـی از شـهان   کـه در چشـم او خـوار بـاشد جـهان

سؤال کردن ارسطاطالیس[3]

کـنون خسـروا گـر تـو فـرمان دهـی   در ایـــن بـاب فـصلی بگـوید رهـی
تـــو را گـــر ســر انــدر نـیاید هــمی   بــه چـیزی کـه دیـری نـپاید هــمی
جــز ایــن خـاکدان عـالمی دیگـرست   کــه آن از زمـین و زمـان بـرتر است
هـــر آن رنـــج کـــز بـهر دنـیا بـری   ســزد نــیز کــز بـهر عـقبی بـری
بکـــوش از پـــی عـــالم مـــعنوی   چـــنان کـــز پـی صـورتی مـی‌روی
تنت زین جـهان‌ست و جـان زان جـهان   به تـن قـصد ایـن کـن بـه جـان مـیل آن
بگـــیر ایــن و آن را بــه آن و بــه ایــن   کــه تـا بـاشدت شـاهی مـلک و دیـن
چـو بگـرفته بـاشی دو عـالم بـه هـم   ز جـان تـو بـرخـیزد ایـن بـار غـم
چـــو از تـــو سـتانند بـاز ایـن سـرا   ســرای ســعادت بــماند تــو را[4]
رود فـــانی صـــورتی از مـــیان   بـــود بـــاقی مـــعنوی جـــاودان
اگـرچـند خـردست ایـن تـوده خـاک   ولی بس بـــزرگ‌ست آن مـــلک پـاک
چـــو از سـعی تـو مـنزل آب و گـل   شـــود جـــفت بـا عـالم جـان و دل
نـــباشد حـــقیر و ســـزد گـر کسـی   بـــه الفـــغدن[5] آن بکـــوشد[6] بسـی
نـیاید[7] تـو را نـیز از ایـن[8] کـار ننگ   که از کوشش آری دو عـالم بـه چـنگ[9]
چو بشـنید شـاه ایـن سـخن گشت شـاد   بســـی آفـــرین کـــرد بـــر اوســتاد
از آن پس بـــه ارشـاد آن شـهره مـرد   هـــر آنگـــه کـه فـارغ شـدی از نـبرد
بـــر خـــویشتن خـوانـدی اسـتاد را   خـــداونـــد دانـــایی و داد را

---

۱. پا: در متن «زهره» است اما در حاشیه اصلاح کرده است.
۲. س، تر: جز
۳. س، تر: عنوان را ندارد
۴. س، تر: بجا
۵. س، تر: الفختن
۶. پا: نکوشد
۷. پا: بدون نقطه
۸. س، تر: از آن
۹. س: عنواون «اندر پژوهیدن اسکندر دانش راه آخرت را»؛ تر: جای عنوان سفید است

که تا در ره حق بسی مشکلش — گشودی و بزدودی از غم دلش
گرفت این روش پیش تا ناگهان — مسخّر شدش ملک هر دو جهان
چنان شد دل شاه کز روشنی — بدانست هر گونه دانستنی
به آخر چو شد این جهانش ز دست — مر او را نشد ملک دانش ز دست

به اسم همایون پادشاه اسلام اعدل سلاطین العالم سلطان محمد خلد الله ملکه و دولته[1]

در این باب سلطان چو اسکندرست — که با اهل دانش به بحث اندرست
به سعی تن فرخ و سیر[2] جان — به‌دست آمد او را جهان و جنان
نه[3] اسکندر آن‌گه چو سلطان بدی — که دین نبی را به فرمان بدی
از اسکندر این شه ازآن[4] برترست — که جانش پر از مهر پیغمبرست
چو اسکندر او را کشش نیست خوی[5] — که بسیار کشته‌ست خود جدّ اوی[6]
بماناد این شاه خورشیدفر — که چنگیزخان راست پنجم پسر[7]
که شد جان اسکندر نامدار — به کشورگشایی از او شرمسار

سؤال کردن حکیمی از اسکندر

حکیمی به اسکندر پاک‌رای — چنین گفت کای شاه کشورگشای
شگفتی همی بینم از کار تو — که حیران شدستم ز کردار تو
بسی را درآری به تیغ و تبر — که از خشم در تو[8] نباشد اثر
چگونه بود کس بدین طبع و خوی[9] — که خون ریزد و خشم نبود در اوی[10]
چنین داد پاسخ سکندر ورا — که ای دانشی مرد پاکیزه را

۱. س: در سیرت سلطان محمد که حقیقتاً اسکندر ثانی‌ست؛ تر: جای عنوان سفید است
۲. س، تر: سرّ
۳. س، تر: که
۴. س، تر: بدان
۵. س، تر: خو
۶. س، تر: او
۷. س: پس از این تا پایان نسخه به دلیل پارگی و وصّالی از هر بیت تنها چند کلمه مشخص است
۸. پا: تو در
۹. تر: خو
۱۰. تر: درو

اگر من به دل کین درآوردمی   ز خود هیچ‌کس را نیازردمی
که هر کو شد از بادهٔ خشم مست   نیاید نکو هیچ کارش به[۱] دست
چو من راستی را بکوشم همی   چرا زآتش خشم جوشم[۲] همی
هر آنگه که بر تو شود چیره خشم   از آزار مردم فرو خواب چشم
که مرد خردمند نفرین کند   بر آن‌کس که کار از سر کین کند

سؤال دیگر[۳]

یکی گفت کز اوستاد و پدر   اگر داری ای پادشه دوستر[۴]
جواب این‌چنین داد[۵] کاستاد را   خردمند فرخنده بنیاد را
که گشت از پدر جسم فانی پدید   وز استاد معنی جانی پدید
از آن صورت ناتوان یافتم   وز این معنی جاودان یافتم
چو جان دارم آن را که جان داد دوست   به‌سان تن آن را که تن ز آب اوست

حکایت پادشاه جهان بهرام‌گور[۶]

ز بهرام‌گور این زمان گوش کن   که در سیرتش گفت خواهم سخن
شنیدم که در عهد بهرام‌گور   فراموش شد خلق را نام گور
چو او راه داد و دهش می‌سپرد   بسی سال در ملک او کس نمرد
نبُد مرگ را دست بر لشکرش   فلک مهربان بود بر کشورش
ولایت ز تدبیرش آباد بود   دل زیردستان از او شاد بود
همه وقت در عیش و شادی بُدی   دلش مایل داد و رادی بُدی
یکی روز بی‌موجبی تا به شب   غمی بود و واقف نبود از سبب
همه شب همی با دل خویش گفت   که با جان من غم چرا گشت جفت
رخ همچو خورشید را صبحدم   به صحرا نهاد از پی دفع غم

---

۱. تر: ز
۲. تر: خوشم
۳. تر: عنوان را ندارد
۴. تر: پادشا دوست تر
۵. تر: چنین داد پاسخ
۶. تر: پس از این را ندارد

خرامان همی رفت با دو سه یار   پدید آمد از دور یک مرغزار
شتابان بشد تا بدان‌جا رسید   همه دامن کوه پر لاله دید
پر آب و علف بود کوه و دره   سیه گشته صحرا ز میش و بره
شهنشاه دید اندر آن مرغزار   عجب حالی از گلّه و گلّه‌دار
سگی دید چوپان ورا بسته سخت   به چوب آن سر و مغز او خسته سخت[1]
بپرسید بهرام کای سرشبان   چو هر گلّه را سگ بود پاسبان
چه کرده‌ست کو را چنین می‌زنی   چو درّنده گرگش به کین می‌زنی
شبان گفت کای نامور شهریار   مرا اندر این کار معذور دار
که این گلهٔ بی‌شمار و رمه   سپرده بُدم [من] بدین سگ همه
چنان بُد گمانم که هرگز از اوی   نیاید خیانت به یک تار موی
کنون کم همی یافتم در دره   از این گلّه هر روز یک دو بره
شبی چون در این کار شک داشتم   نظر تا سحرگه به سگ داشتم
به گلّه درآمد یکی ماده گرگ   به پیش سگ آمد دلیر و سترگ
بیامد سگ و گشت با گرگ جفت   پس از گله شد دور و جایی بخفت
رها کرد تا برد گرگ آنچ خواست   که دانست کین سگ چنین بی‌وفاست؟!
از آن از حیاتش دلم پر غم است   مر این زخم را مرگ او مرهم است
چو زین گونه سگ گشت با گرگ راست   سپردن بدو گله زین پس خطاست
مکافات بد را ببیند گزند   بدان سان که دیده‌ست از او گوسفند
چنین داد باید سزای سگی   که در گلّه با گرگ گردد یکی
چو این حال بشنید بهرام‌گور   به جانش درافتاد از اندیشه شور
کز این حال کم ایزد آورد پیش   همی گیرم اندازهٔ کار خویش
که بر گلّهٔ خلق چوپان منم   در این پادشاهی نگهبان منم
چو من نیستم واقف از بیش و کم   کند گرگ بر گله بی‌شک ستم
مبادا کز این کارداران من   به هر کشور از پیشکاران من

---

۱. در اصل: خست

همان جور بینند مردم همه　　که دیده‌ست از مکر سگ این رمه
در این فکرت آمد به ایوان خویش　　به هرجا روان کرد فرمان خویش
که بر هر که رفته‌ست بیداد و زور　　بیاید به درگاه بهرام‌گور
که من بی‌نیازم از آزار خلق　　نخواهم پریشانیِ کار خلق
ستم‌پیشه گر خود بود خویش من　　چنان دان که هست او بداندیش من
گر آگاه گردم ز کردار اوی　　برآرم دمار از سرکار اوی
که بینم ز دود دل بی‌گناه　　فزون‌ست از دشمن کینه‌خواه
هر آن‌کس که آزار دارد ز کس　　بیاید بگوید به فریادرس
که هر کو غم خود بپوشد ز من　　بود خونْش در گردن خویشتن
چو مردم شنیدند کز مهر و داد　　همی گوید این شاه فرّخ‌نژاد
بگفتند با شاه فرخنده راست　　که بر ما به عهد تو از که[1] جفاست
چو گفتار ایشان پژوهش نمود　　مر آن بی‌خرد را نکوهش نمود
جفاپیشه را داد مالِش چنان　　که شد حال او اعتبار جهان
هم آنگه [که] بربست دست ستم　　برآمد ز پای دلش خار غم
چنین گفت کین اندوه بی‌کران　　مرا بُد ز عکس دل دیگران
کنون کز دل خلق برخاست غم　　غم من به شادی بدل گشت هم
ز یزدان بر آن شاه باد آفرین　　که او را بود اعتقادی چنین

تخلص به نام پادشاه سلطان محمد خلّد ملکه

چو سلطان محمد که در دین اوی　　خود این رسم و راه‌ست آیین اوی
سخن‌های بهرام اگر بشنوی　　به دانایی و داد او بگروی
که یک روز می‌گفت با همدمان　　وزیران نام‌آور و محرمان
که با دوستان در همه کارها　　سزد گر کنم مشورت بارها
که یک شخص اگرچند پردان بود　　ز دانش بسی چیز پنهان بود

---

۱. در اصل: که از

نمودار صید است رای صواب   که باشد به یک مرد دشخواریاب
ولیکن چو باشند بسیار کس   گرفتن توانند در یک نفس
چو بهرام این خوب تشبیه کرد   بسی خفتگان را که تنبیه کرد
زهی پند پر معنی سودمند   که گفته‌ست آن پادشاه بلند
شهی را که با دستگاه شهی   ز دانش بود این‌چنین آگهی
سخن‌های او را بباید شنود   همان ذات او را بباید ستود

حکایت افراسیاب

از افراسیاب اندر ایام پیش   به جاه ایچ شاهی نبوده‌ست بیش
به توران چنان پادشاهی نبود   جهان را چو دادش پناهی نبود
بداندیش از او در غم و بیم بود   ستم‌پیشه را دل به دو نیم بود
طلبکار مظلوم و ظالم بُدی   که تا کینهٔ این از آن بستدی
هر آن‌گه که او را رسیدی خبر   ز بیداد بین و ز بیدادگر
ستمدیده گشتی از او شادمان   ستم‌پیشه را خود ندادی زمان
هر آن بی‌خرد کو ستمکاره بود   به دوران او سخت بیچاره بود
یکی دوستش بود شیرین سخن   ورا گفت کای سرور انجمن
نیاسا یکی روز از این گفت‌وگوی   مکن داد و بیداد را جست‌وجوی
چنین داد پاسخ که من جهد خویش   به جای آرم و نشکنم عهد خویش
برون آیم از عهدهٔ عهد من   که شاهان نباشند پیمان‌شکن
ورا گفت ازآن پس ندیم دلیر   که شاه زمانه بماناد دیر
به بنده نگویی که این عهد را   تو کی کردی و با که و تا کجا؟!
چنین گفت سردار با زیردست   که هر کس که بر تختِ شاهی نشست
چه حاجت که جنبد به عهدش زبان   چو او عهد خود کرده باشد به جان
که دارد جهان را همه در پناه   چو او را بود تاج و تخت و سپاه
سپاه‌ست و گنج آلت دفع بد   نشاید فرو ماندن از کار خود
نگه داشت باید جهان را به داد   دل مردم از مهر خود کرد شاد

پناه رعیّت بود پادشاه … که دارد سر و زرّ ایشان نگاه
اگر موری آزرده گردد به راه … بپرسند روز قیامت ز شاه
وگر پشه‌ای را بسوزند بال … به بی‌راه در گردن آید وبال
وگر در بیابان برد دزد رخت … غرامت بود بر خداوند تخت
که گر داشتی ملک را نیک پاس … به ره کاروان را نبودی هراس
شبان گر رمه نیک دارد نگاه … نیارد در او گرگ کردن نگاه
خردپیشه آن به که باشد رهی … که دشخوار کاری‌ست فرماندهی
هر آنکس که شاهی گرفته‌ست خوار … از آن‌ست کو نیست آگه ز کار
چو افراسیاب این سخن یاد کرد … دل زیردستان ز خود شاد کرد
ثنا و ستایش بر آن سروری … بسی یافت از شهری و لشکری
بر آن سان که سلطان روی زمین … همی یابد از مهر و ماه آفرین

حکایت انوشیروان

سخن‌های نوشین‌روان یاد کن … اگر خواهی از داد و دانش سخن
به گیتی یکی شاه جز او نبود … کسی را چنان نام نیکو نبود
بمرده‌ست و نامش نگشته‌ست گم … که مانده‌ست زنده به عمر دوم
وزیر خردمند بوزرجمهر … بُدی پیش این شاه خورشیدچهر
که از دانش آن و وز داد این … جهان گشت همچون بهشت برین

سؤال انوشیروان از وزیر

شهنشاه با او یکی روز گفت … که دانش چرا داری اندر نهفت
زبان را ز گفتار نیکو مبند … ز دل بند بگشای ما را به پند
چنین گفت دانای ایران به شاه … که ای دانش‌اندوز داناپناه
سه چیزست کان را شمارند بد … ولی نیک باشد ز روی خرد
یکی پیری است ای شه رزم‌زن … که نیک‌ست و بد داندش مرد و زن
دوم بد که نیک‌ست درویشی است … که با آن هنرمند را خویشی است

کـــه گـــر مـــرد دانـا بُـدی بـی‌نیاز   نـــرفتی بـــرِ شـــاهِ گـــردن‌فراز
از او شـــــاه دانش بـــــیاموختی   ز شـــــاه او ذخـــیره بـــیندوختی
یقین شد کـه درویشـی اینجا نکـوست   کـه از دو جـهت فـایدت‌ها در اوست
سیوم چـیز مـوت است و آن بـتر است   ولی هم به وقت خود انـدر خـور است
کـه گـر بـر نـبستی دگـر شـاه رخت   چگـونه رسـیدی بـه تـو تـاج و تـخت
کـــه گـــیتی ز داد تـــو آبـــاد شـــد   دل اهـــل دانش بـــه تـــو شـــاد شـــد
چو نیک‌اند درویشـی و مـوت و شـیب   نـباید کـه داریـم از آن عـار و عـیب
ســخن‌های کسـری پسـندیده داشت   مـــر او را گـرامـی‌تر از دیـده داشت

سؤالی دیگر که فرموده است

بـــپرسید شـــاه از بـــخیل و ســخی   کـه هست ایـن بـهشتی و آن دوزخـی
نشـــان‌های آن و صـــفت‌های ایـــن   بـــه مـــن بـــازگو تـا بـدانـم یـقین
چـــنین گـــفت دانـــا کـــه فـرمانبرم   کـه تـعریف ایـن هـر دو هست از بـرم
سـخی را اگـر چـند مـال انـدکی‌ست   به پیشش زر و سنگ هـر دو یکـی‌ست
چـنین هـم بـخیل آن بـود بـی‌شکی   کـه پـیشش زر و سـنگ بـاشد یکی
چـــو روشـن نـبود آنـچ تـقریر کـرد   مـــر آن گـــفته را بـــاز تـعبیر کـرد
که نزدیک آن‌کس که صاحب سخاست   زر و سیم با سنگ و خـاک‌ست راست
بـــود ســـفله را از زر مـــرده‌ریگ[1]   همـان سـودمندی کـه از سنگ و ریگ
از آن پـــیش ایـــن هـــر دو زرِّ عـیار   یکـــی حکـــم دارد بـــه دو اعـتبار
ز بـی‌وقعی اینجا چـو سـنگ‌ست‌خوار   ز کم نفعی آنجا چـو خـاک‌ست خـوار[2]

رای زدن نوشروان با وزرای لشکر در امری معظّم و کاری مشکل و جواب بزرجمهر

شـــه عـــادل ایـــن پـــاسخ دلپـذیر   پســـندید و کـــرد آفـرین بـر وزیـر

---

۱. دراصل: مرد ریگ
۲. متن مطابق با اصل؛ شاید «خاک‌ست و خار»

از اندیشهٔ ملک نوشیروان همی داشت یک روز غمگین روان
یکی کارش آمد ز ناکام پیش که تدبیرش از فکر او بود بیش
خبر داد میران و نوّاب را وزیران نامی و حجّاب را
که هریک در این باب رایی زنید چو در کارها رهنمای منید
به بینایی فکر و نور ضمیر نمی‌یافت کس معنی دلپذیر
در آیینهٔ پاک هر فکرتی پدیدار شد عاقبت صورتی
یکایک چو بشنید شاه عجم یکی رای زد خود در آن باب هم

پسندیدن بزرجمهر اندیشه‌ها و رای نوشیروان

چنین گفت از آن پس به بوزرجمهر که ای بر سپهر معانی چو مهر
زدید این همه رای‌های رزین تو اکنون یکی زان میان برگزین
ببین تا کدامین پسند آیدت در این کار من سودمند آیدت
حکیم خردمند کرد اختیار از آن جمله اندیشهٔ شهریار
چو رفتند بیرون ز پیش سریر بپرسید میری ز دانا وزیر
کز این رای‌ها رای شاه بلند بگو کز برای چه کردی پسند
چنین گفت دانا که این کار شاه هنوزست چون آب در بزمگاه[1]
که داند که آخر ز زیر سحاب چگونه برون آید این آفتاب
چو انجام این کار معلوم نیست همه رای‌ها در حقیقت یکی‌ست
چو در غیب دیدم خطا و صواب بر این سانم اولی‌تر آمد جواب
اگر فکرت شاه صایب بود شدن خود بر آن رای واجب بود
وگر راست ناید سخن‌های شاه نباشد ز ما هیچ کس در گناه
و دیگر چنان دان که رای شهان بود پیش‌کار خدای جهان
بسی حرفشان بگذرد بر زبان کز آن نگذرد گردش آسمان
چو اقبال و دولت بود یارشان بود راست گفتار و کردارشان

---

۱. متن مطابق با اصل، شاید: زیرکاه

از این روی اندیشهٔ مهتران / به آید از اندیشهٔ کهتران
بر آنم که راز فلک در نهفت / چنان‌ست یک‌سر که کسری بگفت
هر آن‌کس که این خوب معنی شنید / به گوینده بر آفرین گسترید
که بادا بر آن پادشاه آفرین / که او راست یاور جهان آفرین[1]

فَغَرَ الفقیرُ الکسیرُ احمدُ بنُ شیخ محمود الابیوردی فاهُ بِالتَحمیدِ و الصلَواة
و التَسلیمِ حینَ فَرَغَ قائلاً اَلْحَمْدُلِلّٰهِ اَکملَ الْحَمدِ عَلی کلِّ حالٍ وَ الصَلوةُ
وَ السلامُ عَلی سَیِّدِالمُرسَلینَ وَ آلِهِ و صَحبِهِ اَجمعینَ مِنْ کَتَبَةِ هِذِهِ
النُسْخَةِ الشریفَةِ فی اَواسِطِ محرّمِ المکرّمِ فی سِلکِ شُهُورِ
سَنَةِ سِتّ وَ عِشْرینَ وَ ثَمانِمائَة الهِجْرِیَّة

---

۱. س، تر: بعد از این هشت بیت افزوده دارد که چند بیت آن از شاهنامه است:
اندر ستایش سلطان محمد و خاتمه کتاب
شهنشاه سلطان محمد که تخت / همی نازد از فرّ آن نیکبخت
که از داد او عالم آباد باد / ز یادش دل ملک و دین شاد باد
«که گیتی سپنج است و جاوید نیست / فری برتر از فرّ جمشید نیست»
«به بازی‌گری ماند این چرخ مست / که بازی برآرد به هفتاد دست»
بکوشیم سخت و نتازیم تیز / چو آرام گیریم گویند خیز
«بیا تا به شادی دهیم و خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم»
بپاش و بپوش و ببخش و بخور / تو را بهتر آید ازین رهگذر
«به گیتی دو چیزست جاوید و بس / دگر هر چه گویی نماند به کس»
«سخن گفتن خوب و کردار نیک / نگردد کهن تا جهان‌ست ویک»

تعلیقات

۳ **قدیم و وجودش ...** : اشاره است به آیه ۳ سورهٔ حدید «هُوَ الاَوَّلُ وَ الاَخِرُ وَ الظهِرُ وَ الباطِنُ و هو بِکُلِّ شیءٍ عَلیمٌ»

۴ **به یک امر هر دو ...** : اشاره است به آیه ۸۲ از سورهٔ یاسین «انّما اَمرُهُ اِذا اَرادَ شیئاً ان یَقُولَ لَهُ کُن فیکون»

۴ **به شش روز ...** : اشاره است به آیه ۵۴ سورهٔ اعراف «اِنَّ رَبَّکُم اللهُ الَّذی خَلَقَ السمواتِ والارضَ فی سِتَّهِ ایّام» و همچنین آیه ۴ سورهٔ سجده. مضمون این آیات در ادب فارسی نمونه‌های بسیار دارد. چنانکه عطار در *منطق‌الطیر* (ص ۲۳۴) گوید:

کــــرد در شش روز هــفت انــجم پــدید　　وز دو حــــرف آورد نــــه طـــارم پــدید

همچنین نک: تعلیقات شفیعی کدکنی بر این بیت ص ۴۴۹.

۵ **ورا واحدی دان ...** : مضمون این بیت در آراء عرفا و فلاسفه ذیل مبحث «وحدت وجود» نمود دارد که از مشهورترین آن می توان به آراء ابن‌عربی و ملاصدرا اشاره کرد. در ادب فارسی مولانا مکرر به این بحث پرداخته است:

یک گــــهر بــــودیم هــــمچون آفــتاب　　بــــی‌گره بــودیم و صــافی هــمچو آب
چــون بــه صــورت آمــد آن نــور سـره　　شـــد عـــدد چــون ســایه‌های کــنگره

(مولوی، ۱۳۸۵: ۳۴)

۶۹ **غزان:** غازان فرزند ارغون‌بن اباقابن هولاکوبن تولوی‌بن چنگیز، هفتمین ایلخان مغول است. نام این ایلخان در *شهنامهٔ* چنگیزی به شکل: غازان، غازان‌خان، غزان، غزان‌خان، عزاخان و محمود آمده است. غازان در ۱۹ ربیع‌الاول سال ۶۷۰ ه.ق متولد شد و در زمان پدرش ارغون‌خان

(۶۹۰-۶۸۳ه.ق) حکومت خراسان را بر عهده گرفت. پس از ارغون در زمان حکومت عمویش گیخاتو (۶۹۴-۶۹۰ه.ق) نیز حکومت خراسان از آنِ غازان بود. بعد از گیخاتو، بایدو به پادشاهی رسید. بایدو در مدت حکومت کوتاه خود (جمادی‌الاول ۶۹۴- ذی‌القعدهٔ ۶۹۴) از آنجا که غازان را مهمترین رقیب خود می‌دانست در صدد حذف او برآمد، اما به یاری امیرنوروز غازان در ۲۳ ذی‌القعده سال ۶۹۴ بایدو را به قتل رساند و در دهم ذی‌الحجه همان سال وارد تبریز شد و در آخر همان سال که مصادف با نوروز می‌شد غازان در تبریز به مقام ایلخانی جلوس نمود. اولین یرلیغی که به دست غازان در همان روزِ جلوس صادر شد. فرمانی بود دایر به وجوب قبول اسلام برای مغول و اجرای آداب دینی و رعایت جانب عدالت و منع امرا و اکابر از ظلم بر زیردستان (اقبال آشتیانی، ۱۳۸۸: ۲۵۹-۲۵۱). غازان‌خان با استعدادترین ایلخانان به شمار می‌رفت و در حکومت خود توانا ولی سخت‌گیر بود. نوشته‌اند که در ظرف یک ماه پنج تن از شاهزادگان همخون وی و سی‌وهشت امیر در زیر تبر جلاد به هلاکت رسیدند. فعالیت مداوم اصلاحی او موجب تقویت بنیه کشور گردید ولی اگر توصیه و همکاری صاحب منصبان آموزش دیده وی نظیر خواجه‌رشید نبود، هیچ کاری نمی‌توانست از پیش ببرد. (ساندرز، ۱۳۹۰: ۱۳۴)

غازان پس از یک دوره بیماری یک‌ساله در یازده شوال سال ۷۰۲ در حوالی قزوین درگذشت. صاحب *شرفنامه* تاریخ دقیق مرگ او را اینگونه به نظم کشیده است:

به سال هفت‌صد و سه هجرت از مه شوال   بـه روز یـازدهم وقت عـصر یک‌شـنبه

شـد از نـواحـی قـزوین شـه جـهان غـازان   به سوی خلد که باد آن جهان از ایـنش بـه

(شرف‌خان بدلیسی، ۱۳۷۷:ج ۲/۲۱)

گویا مرگ غازان مشکوک بوده است، شبانکاره‌ای در *مجمع‌الانساب* می‌نویسد:«در شوال سنهٔ ثلث و سبع‌مائه هلالی دلو عمرش به چاه فنا درافتاد و گویند او را زهر داده بودند» (شبانکاره‌ای ۱۳۸۱:ج ۲/۲۶۹).

بعضی از پژوهشگران مرگ قوبیلای در چین (۶۹۳ه.ق) و مرگ غازان در ایران را پایان تاریخ امپراطوری مغول دانسته‌اند.(ساندرز، ۱۳۹۰: ۱۳۶). «غازان با وجود عمر کم و سلطنت کوتاه به واسطهٔ اصلاحات و اقداماتی که کرده و ابنیه و قواعد و قوانینی که بجاگذاشته بلا شبهه یکی از سلاطین بزرگ مشرق است و اگرچه مقایسهٔ او با امثال کورش کبیر و داریوش اول و سلاطین عظیم‌الشأن ساسانی صحیح نیست ولی غازان را مخصوصاً از لحاظ مملکت‌داری باید از

سلاطین معتبر ایران و به هر حال از این حیث او را بزرگترین پادشاه سلسلهٔ ایلخانان دانست» (اقبال آشتیانی،۱۳۸۸: ۲۸۱). برای مطالعهٔ بیشتر رک: مقدمه *تاریخ مبارک غازانی* چاپ کارل یان؛ *تاریخ اجتماعی ایران از آغاز تا انقراض قاجاریه* ص۵۰۹ تا ۵۲۱؛ *وقایع‌السنین و الاعوام* ص ۳۷۱ تا ۳۷۴؛ *پیراسته تاریخ‌نامه هرات* ص ۹۰ تا ۱۰۸؛ *تاریخ اجتماعی ایران* ص ۱۳۱ به بعد؛ *تاریخ الفی* ج۷ ص ۴۳۳۰ تا ۴۳۶۷؛ *تاریخ ایران* ج ۲ص ۱۵۵ تا ۱۶۲؛ *تاریخ حبیب‌السیر* ج ۳ ص ۱۴۰تا ۱۸۹؛ *تاریخ گزیده* ص۶۰۲ تا ۶۰۶؛ *تحریر تاریخ وصاف* ص۱۸۳ تا ۲۵۰؛ *تاریخ بناکتی* ۴۷۸ تا ۴۹۸.

۷۸ **خربنده**: سلطان محمد اولجایتو برادر غازان‌خان و پسر ارغون‌خان هشتمین نفر از ایلخانان ایران است که در ۶۸۰ ه.ق به دنیا آمد. در ۷۰۴ ه.ق به مقام ایلخانی رسید و در ۷۱۶ ه.ق درگذشت. سلطان‌محمد کارهای عمرانی و فرهنگی غازان را تکمیل کرد. در سال ۷۰۶ ه.ق گیلان را که در تمام دورهٔ استیلای مغول از دستبرد سرداران چنگیز محفوظ مانده بود فتح کرد. در سال ۷۰۹ه.ق مذهب شیعه را مذهب رسمی ایران اعلام کرد و نام خلفای سه گانه را از خطبه و سکه انداخت. در سال ۷۱۱ ه.ق سعدالدین ساوجی را که به مشارکت خواجه‌رشید فضل‌الله به امور مملکت رسیدگی می‌کرد به سعایت تاج‌الدین‌علیشاه جیلان‌تبریزی به قتل رساند. در ۷۱۲ ه.ق به شام لشکر کشید، ناموفق بازگشت و در نهایت در ۲۸ رمضان سال ۷۱۶ بعد از دوازده سال و نه ماه سلطنت درگذشت.

الجایتو بر روی هم یکی از ایلخانان خوب ایران است و در عهد او مردم در رفاه بوده‌اند، مذهب شیعه رونق گرفته و علم و ادب رونق یافته است. او شخصاً پادشاهی آبادکننده بود وعلاوه بر اتمام بنای سلطانیه چند شهر دیگر نیز بنا کرد. (اقبال آشتیانی، ۱۳۸۸: ۳۲۴-۳۰۷). اما در مورد اینکه آیا نام او خَربنده بوده یا خُربنده، روشن و موسوی در حواشی *جامع‌التواریخ* پس از ذکر خوانش‌های مختلف این نام به این نتیجه می‌رسند «بی‌گمان نام نخست اولجایتو، به مغولی «اِلجیگچی» = خَربنده فارسی بوده است، که به احتمال نامِ بد بوده باشد، آنگونه که خوافی آورده است: او را اولجایتو نام کردند که قدم او مبارک بود و چون عادت مغول این است که فرزندان عزیز را نام بگردانند تا چشم زخمی نرسد او را تمودر نام کردند و بعد از مدتی خَربنده نام نهادند و چون بزرگ شد و مسلمان شد او را خدابنده گفتند» (فضل‌الله همدانی، ۱۳۷۳:ج۳/۲۰۲۵) و بدین‌قرار هنگامی که او به سلطنت رسید نام فارسی او را به خدابنده و نام مغولی او را به

اولجایتو برگردانیدند.(همانجا،۲۰۲۶)

۱۰۳ **شاه محمود:** منظور سلطان محمود غزنوی (۴۲۱-۳۶۰ه.ق) است.

۱۰۴ **که هم پادشاهی... :** یادآور این بیت *شاهنامه* است:

منم گفت با فرّهٔ ایزدی همم شهریاری همم موبدی

(فردوسی، ۱۳۸۲: ۱۹)

۱۰۴ **سایه ایزد:** اشاره است به حدیث :«السلطان ضل الله فی الارض»

۱۲۳ **جکسان :** جکسان، جیکسان، چینگ‌سانگ، همان پولادآقا یا بولادآقا است که سفیر قوبیلای قاآن در دربار سلطان محمود غازان‌خان بود. ظاهراً بولاد همان پولاد فارسی است که گویا از طریق ترکی به زبان مغولی راه یافته است (فضل‌الله همدانی، ۱۳۷۳:ج ۳/۲۰۴۲).

پولاد از شخصیت‌های محبوب در حضرت ایلخانی بود و نام او غالباً در خواباندن فتنه‌های بزرگ و شفاعت و وساطت در پیش‌آمدهای مهم و نیز بیان تاریخ و حِکَم اجداد غازان‌خان به چشم می‌خورد. (مرتضوی،۱۳۵۸: ۴۳۹)برای مطالعه بیشتر و همچنین ضبطهای متفاوت این اسم رک: *تاریخ مبارک غازانی* ص۶۵ و ۳۱۲؛ بناکتی ص ۳۴۰؛ *منتخب‌التواریخ معینی* ص۴۳، ۳۳۱ و ۳۴۹؛ تحریر *تاریخ وصاف* ص ۲۸۶.

۱۲۵ **خواجه‌رشید:** رشیدالدین فضل‌الله‌بن ابی الخیربن عالی‌الهمدانی مشتهر به رشیدالطبیب‌الهمدانی. در سال ۶۴۸ ه.ق در همدان متولد شد. در سال تولد او اختلاف است، علامه قزوینی تولد او را ۶۳۸ برآورد کرده، دکتر معین ۶۴۵ ه.ق و مجتبی مینوی بر مبنای نوشتهٔ خود رشیدالدین درکتاب «بیان‌الحقایق» که گفته است«امسال که سال ۷۱۰ ه.ق است من شصت و دو سال دارم» تولد او را ۶۴۸ ه.ق آورده است و این درست‌ترین تاریخ برای ولادت اوست.

(مقدمه روشن و موسوی بر *جامع‌التواریخ*، ص۶۸)

جد او موفق الدوله با خواجه نصیر در قلاع ملاحدهٔ قهستان سر می‌کرد و پس از تسلیم آن قلاع او نیز به خدمت مغول پیوست. وی ایام جوانی را به تحصیل علوم مختلف به ویژه طب گذراند و به عنوان طبیب داخل دستگاه اباقاخان گردید و تا آنجا ترقی کرد که به وزارت غازان، اولجایتو و ابوسعید رسید. خواجه رشیدالدین مردی فاضل و دانشمند و آشنا به زبانهای عربی، ترکی و مغولی بود و با وجود مشغله حکومتی تألیفات بی‌نظیری از خود به جای گذاشت که از جمله می‌توان به *مفتاح التفاسیر*، *رساله سلطانیه*، *لطایف الحقایق*، *مجموعه مکاتبات*، *الاخبار* و

الآثار اشاره کرد.

خواجه رشید در سال ۷۱۷ ه.ق به سعایت دشمنانش از جمله علیشاه جیلان تبریزی از وزارت معزول شد و از سلطانیه به تبریز رفت. پس از چندی به اصرار امیر چوپان به وزرات بازگشت. این دفعه ساعیان بد طینت خواجه را در پیش ابوسعید متهم کردند که با همکاری پسرش عزّالدین ابراهیم اولجایتو را مسموم کرده! و همین باعث صدور فرمان قتل خواجه‌رشید و فرزندش توسط ابوسعید شد. میرغضبان در ۱۷ جمادی‌الاول سال ۷۱۸ ابتدا فرزند خواجه یعنی عزالدین ابراهیم راکه شانزده سال بیش نداشت پیش چشم پدرِ پیرکشتند و بعد آن وزیر فاضلِ یگانه را به سن ۷۳ در نزدیکی تبریز دو نیمه کردند و با این حرکت زشت به عمر یکی از بزرگترین حکما و اطبّا و منشیان و مورخین ایران که در میان رجال شرق کمتر نظیر داشته خاتمه دادند. (اقبال آشتیانی، ۱۳۸۸: ۳۲۷)

علامه دهخدا در ذیل «رشیدالدین» منابعی راکه ذکر خواجه‌رشید در آن رفته بر شمرده است.

۱۶۲ **نُبی**: قرآن

۱۸۹ **گَردَنان**: بزرگان و صاحب قدرتان و سران

۲۰۸ **ابلجه‌خان**: *جامع‌التواریخ* ابوالجه‌خان آورده است. راجع به نوح و فرزندانش رک: تعلیقات *جامع‌التواریخ ص* ۲۰۶۶

۲۱۰ **دیپاوقوی**: که با املای «دیپ یاوقوی» نیز در متن آمده است پسر یافث پسر نوح است. دیپ= اصل، ریشه، نژاد+ یاقوی= یبغو ~ جبغو= یک عنوان ترکی پایین‌تر از خاقان و خان و تگین. دیپ یاوقوی یعنی یبغوی نخستین، یبغوی اصلی. (تعلیقات *جامع‌التواریخ*، ص ۲۰۶۶)

۲۱۱ **قاراقرم**: در *جامع‌التواریخ* بیشتر به صورت «قراقوروم» آمده است. نام دو شهر در مغولستان و رشته کوهی در کشمیر است. نخستین شهر قراقورم در سمت چپ رود اورخون به فرمان بوگوخان فرمانروای اویغور در سدهٔ هشتم میلادی بنا گردیده بود. دومین قراقوروم در سمت راست رود اورخون قرار داشته است که چنگیزخان فرمان بنای آن را صادر کرده بود و ساختمان آن به سال ۱۲۳۴ م در روزگار اوگتای قاآن پایان یافت و در سال ۱۲۳۵ م حصاری پیرامون آن کشیده شد و اردوبالیغ نام یافت. (تعلیقات جامع‌التواریخ، ص ۲۱۷۵)

۲۳۴ **اُغُز**: که درکاربردهای دیگر *شهنامهٔ* چنگیزی به شکل اغوز و در *جامع‌التواریخ* اوغوز آمده است. معنای اُغوز همانند بسیاری از نامهای کهن به درستی دانسته نیست. صاحب نظران آن را به

معنای «قبیله‌ها» دانسته‌اند. اغوزها نیاکان ترکان ترکیه، ترکمنان و آذربایجانیان ترک تبار به شمار می‌آیند. بیشتر اغوزها در سدهٔ دهم میلادی (پنجم هجری) مسلمان شدند. به نوشته تاریخ‌نویسان اغوزهای مسلمان، ترکمان یا ترکمن نامیده شدند. (تعلیقات *جامع‌التواریخ* ص ۲۰۲۹).

۲۹۴ **که هفتاد و سه** : جامع‌التواریخ: «قرب هفتاد و پنج سال با هم جنگ می‌کردند» (ص ۵۱)

۲۹۹ **بلاش:** *جامع‌التواریخ*: تلاش. (ص ۵۱)

۳۱۱ **الجه:** مال و جنس و اسیری که پس از تاخت و تاز و غارت از دشمن گیرند (*فرهنگ لغات مصنوع*)

۳۳۰ **بایاق:** *جامع‌التواریخ*: یایاق

۳۶۵ **کن و رای ...** : جامع التواریخ: « اغوز را شش پسر بوده نام ایشان بدین تفصیل و ترتیب: کُون، آنی، یولدوز، کوک، طاق، دینگیز».(ص ۵۵)

۳۶۸ **جرغامشی:** در منابع فارسی به صورت جیرغامیشی و جرغامیشی و جیرقامیشی نیز ضبط شده است. جیرغامیشی از ماده جیرغای مغولی = شادمان بودن، خوشحال بودن، فرخندن بودن، خوابیدن و غروب کردن خورشید+ شناسهٔ میش+ ی مصدری فارسی به معنای وجد و شادمانی و سرور. (تعلیقات *جامع‌التواریخ ص* ۲۳۴۹)

۳۶۸ **سیورغامشی:** در نوشته‌های فارسی به صورت: سرغامشی، سورغامیشی، سیورقامیشی، نیز ضبط شده است. سیورغا ~ سیورقا در زبان مغولی به معنای: به لطف بخشیدن، نواخت، مهربانی، دادن، بخشیدن+میشی شناسه فعل ماضی در زبان ترکی + ی مصدری فارسی. به معنای مهربانی و لطف کردن و نواختن است (تعلیقات *جامع‌التواریخ*، ص ۲۳۷۰).

۳۸۷ **ازقیل خواجه:** جامع‌التواریخ ارقیل خُوجَه ضبط کرده است. (ص ۵۷)

۴۰۲ **تمغا:** در متون فارسی به صورت تمقا، تمغه، طمغه و طمغا نیز ضبط شده است. تمغا در زبان ترکی کهن به معنای داغی بود که به نشانهٔ مالکیت بر تن اسبان و دیگر چهارپایان اهلی زده می‌شد. تمغا در متون ترکی، مانوی و بودایی با مفاهیم استعاری به کار رفته است. در باب اشتقاق واژهٔ تمغا نظرها گوناگون است. دورفر آن را «چکیدن» معنی کرده است. اِمره آن را «حرارت دادن چیزی تا سرخ شدن» دانسته است. تمغا در عهد مغول به مهرهای گوناگون اطلاق می‌شده است و در دورهٔ متأخر فرمانروایی ایلخانان به نوعی از مالیات تمغا می‌گفتند.

۴۰۸ **ارقیل**: چنانکه در این بیت و عنوان بعدی و بیت پس از آن مشاهده می‌شود املای چندگانه یک واژه مشهود است. این تفاوت در عنوانها با متن اصلی بیبشتر جلوه می‌کند.

۴۶۷ **فحم**: انگِشت ، زغال

۵۰۶ **عقدهٔ راس**: نزدیک به همین مضمون، دهخدا بیتی از سراج المحققین آورده است:

بر رخ فکنده زلف مجعد چو مشک ناب   یعنی قرین عقدهٔ رأس است آفتاب

۵۱۵-۵۱۹ جامع‌التواریخ نام شوهر آلان‌قوا راکه در جوانی درگذشت «دوبون بایان» ذکر کرده است و نام فرزندان این دو بِلگُونوتَی و بوگونوتَی است. *جامع‌التواریخ* از سه فرزند دیگر آلان‌قوا نام می برد که یکی بوقون قتقی دیگری بوقاتوسالجی و سومین بُودُنچرقاآن است که از نور حاصل شده اند (جامع‌التواریخ،ص ۲۲۴)

۵۳۹ **وی از باد...** : در *شهنامهٔ* چنگیزی موارد خطاهای تاریخی اندک است که یکی از آن‌ها همین ایرانی خواندن حضرت مریم (س) است.

۵۴۹ **فرّ الهی**: رک:مقدمه، بخش «*شهنامهٔ* چنگیزی و تقلید از *شاهنامه فردوسی*» ذیل: انتساب عناصر فرهنگ ایرانی به پادشاهان و پهلوانان مغول.

۵۵۳ **رک**: تعلیقات بیت ۵۱۵

۵۱۷ **در پرست**: خادم، نوکر، خدمتگزار دربار. شواهدی که دهخدا از این واژه ارائه کرده است بیانگر کاربرد کم این واژه است که فقط در شعر فردوسی و مولانا آمده است.

۵۹۵ **راه**: «راه» در نسخه بدلها به صورت «شاه» آمده است. موارد اینچنینی که قطعاً اشتباه است یکی از دلایل ما برای یکسانی نسخه سپهسالار و ترکیه است.

۶۰۹ **سودسون**: در *جامع‌التواریخ* به شکل «سود و سون» آمده است. (ص ۲۳۰) این کلمه در *تاریخ الفی* به شکل «سونفیسول» آمده است. (ج۵،ص ۳۵۵۰)

۶۳۲ **قیدو**: *جامع‌التواریخ* آن را «قایدو» ضبط کرده است. (ص ۲۳۱)

۶۲۷ **خنور**: کاسه،کوزه، خم. این واژه تا آنجاکه جستجو شد بعد از قرن هفتم در شعر ادیب‌الممالک فراهانی کاربرد دارد.

۶۳۹ **جرالوم**: ظاهراً نام رودی فرعی است که قیدو از رودخانه اصلی جداکرده است. (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۳۱)

۶۴۲ **بورقی**: چنانکه در زیرنویس آمده است نُسَخ ما این واژه را یورتی ضبط کرده‌اند؛ متن را بر اساس

جامع «بورقی» آوردیم:«قایدو خان جد ششم چنگیزخان بود و به زبان مغولی جد ششم را بورقی گویند. (ص۲۳۴)

۶۴۸-۶۵۰ «سه پسر مقبل دولت یار از او در وجود آمد اولین نام بای سنگقور که نسب چنگیزخان منتهی به اوست و میانه را چَرَقَه لینگقوم و کهتر را جاؤچین که دو قوم اُرتگان و سجیؤت از نسل وی‌اند». (*جامع‌التواریخ*، ص۲۳۴)

۶۵۸ **البان:** ضبط جامع آلتان است. (ص ۲۳۶)

۶۷۷ *جامع‌التواریخ* به آنچه در این بیت آمده اشاره نکرده است. (نک ۲۴۸)

۶۷۹ **اندیشه‌ناک:** هراسان و ترسان، این ترکیب در بیت ۶۸۸ نیز آمده است. این ترکیب در شعر فارسی بسیار کم کاربرد است و تا آنجا که جستجو شد پیش از شمس کاشی فقط در شعر اسدی طوسی، نظامی وسیدای نسفی و پس از او در شعر جامی کاربرد دارد.

۷۱۹ **سالجوتای:** در *جامع‌التواریخ* به شکل سالجیوتای آمده است (ص۲۵۳) به نظر می‌آید اینگونه اختلافها بین *شهنامهٔ* چنگیزی و *جامع‌التواریخ* به جهت قرارگرفتن در بحر متقارب است.

۷۶۸ **قام:** در زبان ترکی به معنای کاهن، روحانی، پزشک، جادوگر، ساحر و فالگیر و طالع بین است و بیشتر به روحانی -پزشکان آیین شمنی اطلاق شده است. (*جامع‌التواریخ*، ص۲۳۷۹)

۷۷۴ **بهادر متر:** در جامع به صورت «مَتُر بهادر» آمده است. (ص ۲۶۰)

۷۹۹ **منقله:** (= منغلای) مقدمه لشکر (فرهنگ *لغات نثرهای فنی و مصنوع*)

۸۲۸ **ایغر:** در منابع فارسی به صورت «آیغر» و «ایقر» نیز ضبط شده است. «ایغر» در شکل کهن‌تر آن «اذغر» است، در زبان ترکی واژه پیشینه‌دار و کهنی است به معنای اسب نر. «ایغر» به زبان مغولی دخیل شده و مغولی شدهٔ آن «اجیرغا» است؛ «ایغر» بعدها در منابع ترکی به معنای ترب کوهی و ستاره شعرای یمانی نیز آمده است. (*جامع‌التواریخ*، ص۲۳۰۹)

۸۴۹ **تموچین هوکه:** جامع «تموجین اوُگه» ضبط کرده است.(ص ۲۸۴)

۸۴۹ **قربقا:** جامع «قوری بوُقا» ضبط کرده است (ص ۲۸۴)

۸۵۶ **دیلون بلدق:** جامع «دلون بولداق» ضبط کرده است (ص ۳۱۰)

۷۷۸ **رک:** مقدمه، بخش«میزان و فاداری شمس‌کاشی به *جامع‌التواریخ*» ذیل: تبعیت از متن

۹۱۳ **استخوان:** در *شهنامهٔ* چنگیزی استخوان مکرر به معنای نژاد و نسل به کار رفته است. در اینجا با مغز ایهام تناسب دارد.

۹۳۳-۹۳۴ در اینجا خواتین اصلی با فرعی چنگیزخان خلط شده است. رک: *جامع‌التواریخ* (ص ۳۰۵-۲۹۹)

۹۳۸ املای چندگانه اعلام مغولی از ویژگی‌های نسخهٔ پاریس است. از آنجا که در متون فارسی این اعلام به صورتهای مختلف ضبط شده است و برای یکدست کردن آن نمی‌توان از قاعدهٔ خاصی تبعیت کرد. ما این ضبطهای مختلف را مطابق با نسخهٔ اساس نقل کرده‌ایم که از جملهٔ این تعدّد املاها، نام فرزندان چنگیز است که در ابیات بعد مشاهده می‌شود.

۹۴۵ **یرغو:** که به شکل «یارغو»، نیز ضبط شده است. از مادهٔ «یار= شکافتن، شکستن، دونیم کردن» + غو= پساوند نام ساز، به معنای: دستگاهی برای شکافتن واقعه و کشف حقیقت، دادخواهی است. و «چی»= پساوند فاعلی و «یارغوچی» به معنای قاضی، دادگر و بازپرس است.
(*جامع‌التواریخ*، ص ۲۴۱۹)

۹۵۵ **شه دادگر...** : رک تعلیقات بیت ۱۰۴.

۱۰۰۱ **ثا و میم و طا...** : به حساب جمل ۵۴۹ می‌شود که مطابق با تواریخ معتبر است.

۱۰۲۱ **به سال چل و نه:** منظور چهل و نه سالگی چنگیز است.

۱۰۲۲ **خکد:** به حساب جمل ۶۲۴ می‌شود که مطابق با تواریخ معتبر است.

۱۰۴۲ **کبرگه:** واژه «کبرگه» در *جامع‌التواریخ* و دیگر منابع فارسی به صورت «کورگا»، «کهورگه»، «کهورگا»، «کورگه»، «کبورگه»، «کهورگای»، «کورگای» و «کهرگاه» نیز ضبط شده است که به معنای کوس بزرگ، دهل و طبل بزرگ است؛ که در دورهٔ متأخر به معنای دم آهنگری نیز بکار رفته است.
(*جامع‌التواریخ*، ص ۲۴۰۲)

۱۰۶۴ **کورانی:** در *جامع‌التواریخ* به شکل «کورن» آمده است. مغولان هنگام کوچ از گردون‌هایی سود می‌جستند که بر روی هر یک چادری از نمد کشیده شده بود و هنگام ایستادن برای آسایش یا شب گذرانی این گردونها را دایره وارکنار هم می‌چیدند و از آن دیواره‌ای می‌ساختند. درون این دیواره به مثابهٔ آغل یا حیاطی بود که تنها یک راه داشت و بر آن راه نگهبانی می‌گماشتند. این دایره و مجموعهٔ گردونها را «کورَن ~گوریین» می‌نامیدند.

۱۰۷۵ **پراکنده گشتند ...** : اختلاف آنچه که در این بیت آمده با *جامع‌التواریخ* بسیار است «وقوم اُورُؤت و بویرُؤت که مقدم ایشان اُؤرُؤت و یویرُؤت بودند در آمدند و ایل شدند» (*جامع‌التواریخ*، ص ۳۳۰)

۱۰۸۲ **جوریات:** منظور قوم جوریات است،«اولوک بهادر با طغای دالو و با قوم جوریات که متعلق و متصل ایشان بودند پیش چنگیزخان آمد» (*جامع‌التواریخ*، ص ۳۳۲).

۱۰۹۲ **انده یا انداه:** در زبان مغولی به معنای دوست، برادر خوانده، به برادری سوگند خورده، برادر صیغه‌ای، نسبت دو تن بیگانه که سوگند برادری خورده‌اند یا صیغه برادری خوانده‌اند به یکدیگر، است. شاید از واژهٔ آند ترکی به معنای سوگند خوردن مشتق شده باشد. (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۲۹۷)

۱۱۰۳ **شیراگتوشیرشان :** جامع «شیرگواتوابوگان» ضبط کرده است.

۱۱۱۰ **پرکین:** ضبط نسخه بدل‌ها صحیح‌تر می‌نماید، اما از آنجا که برای قراردادن نسخه بدل در متن باید ردیف را نیز تغییر می‌دادیم از آن خودداری شد.«سچه بیگی و طایچو که مقدم شعبهٔ یورکین‌اند» (*جامع‌التواریخ*، ص ۳۳۵).

۱۱۱۲ **شیره:** شیره ~ سیره، در زبان مغولی به معنای میز، نیمکت، تخت، صندلی و در اصطلاح به معنای سور و مهمانی و ضیافت است. و در ایران به معنای خوان و سفره به کار رفته است (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۳۷۲).

۱۱۴۱ **جیکسان وزیر بزرگ:** *جامع‌التواریخ* چیزی از وزارت جیکسان نگفته است. نک:ص ۲۳۹-۲۳۶.

۱۱۷۱ **ازاوکس ... :** پس از این نسخهٔ سپهسالار یک بیت افزوده دارد که مطابق با *جامع‌التواریخ* است، اما از آنجا که نبود آن در متن گسست ایجاد نمی‌کرد آن را به پانویس بردیم. «و در شداید حوادث ییسوگای بهادر اونگ‌خان را مددها کرده و از ورطه‌های صعب خلاص داده و یکدیگر را انده می‌گفته اند» (*جامع‌التواریخ*، ص ۳۵۹)

۱۲۲۸ عنوان پس از این بیت کمی مغشوش است. در *جامع‌التواریخ* آمده «حکایت برنشستن چنگیزخان و اونگ‌خان به انفاق، و رفتن به جنگ بویروق‌خان، [برادر تایانگ‌خان] پادشاه نایمان.

۱۲۵۸ **بوزجو:** جامع آن را «بورچی نویان» ضبط کرده است.

۱۲۶۹ **یاسامشی:** که به صورت «یاسامیشی» نیز در متن آمده است. به معنای سازمان دادن، سامان بخشیدن و منظم ساختن است.

۱۲۹۲ **نویین:** منظور بووچی است. (*جامع‌التواریخ*، ص ۱۲۵۸)

۱۳۰۰ **قرلتای:** که به شکل «قوریلتای» نیز آمده است. قوریلتای از مادهٔ «قورو» یا «قوری»=گرد هم

آمدن، جمع شدن در زبان مغولی است که با پساوند مغولی «تای» ترکیب شده است به معنای اجتماع کردن، انجمن کردن و شوری به کاری رفته است. (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۳۹۲)

۱۳۰۳ **بدانگه قویل... :** جامع نام این دو شخص را «انکقوهوقوجو» و «قوریل قویلدار» ضبط کرده است. (ص ۳۷۱)

۱۳۸۰ **قالیون:** قالیون در زبان مغولی به معنای: قهوه‌ای، قهوه‌ای مایل به خاکستری است. این واژه تنها به معنای رنگ اسب و گاو به کار می‌رود. (*جامع‌التواریخ*،۲۳۷۸)

۱۴۳۹ **ز نادانی و حیلت... :** در مورد این بیت و ابیات پس از این رک: مقدمه، بخش «شهنامه‌چنگیزی و تقلید از شاهنامه فردوسی» ذیل: کردارهای مابعدالطبیعی.

۱۵۴۶ **باتای و قتلیق:** جامع التواریخ «بادای و قیشلیق» ضبط کرده است (ص ۳۸۴)

۱۵۵۷ **ز یک نیزه بالا ...:** در مقدمه در ذیل میزان وفاداری شمس کاشی به *جامع‌التواریخ* شواهدی از این تأثیرپذیری را ذکر کرده‌ایم. این بیت نیز یک نمونه از تأثیرپذیری حداکثری شمس کاشی از متن منثور است. «و چون آفتاب نیزه‌ای بالا برآمده بود، لشکر از هر دو جانب برابر یکدیگر صف کشیدند» (ص ۳۸۴)

۱۵۶۳ **روم مردم ... :** نسخه بدلها مطابق با جامع است «و بر آن پشته که پسِ پشتِ یاغی است، و نام آن کویتان، تُوق خود به زمین فرو برم و مردی خود بنمایم» (ص ۳۸۵)

۱۵۶۸ **توغ:** در نوشته‌های فارسی به صورت: طوق، طوغ و توق نیز آمده است. توغ در اصل یک نشانهٔ سلطنتی بوده، مشتمل بر چندگونه کوس، طبل و درفش و عَلَم. به نوشتهٔ کاشغری توغ درفشی از پارچه ابریشمی بوده است (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۳۴۴)

۱۵۶۹ **ایچ:** در سرتاسر نسخه اساس همواره به جای هیچ یا ایچ، «آنچ» آمده است. از آنجا که وجهی نداشت، همه را به «ایچ» برگرداندیم.

۱۵۷۱ **قلاجین الت:** که در عنوان پس از این بیت آمده در *جامع‌التواریخ* به صورت «قلالجیت اَلَت» آمده است. (ص ۳۸۶)

۱۵۹۵ **ترخان:** در منابع فارسی به صورت: درخان، طرخان، طرخون نیز ضبط شده است. ترخان در سنگ نبشته‌ها و متون اویغوری به صورت ترقان ضبط شده، در دوران نخستین به معنای «لقبی عالی» بوده است. واژهٔ ترخان در همان روزگار به زبان مغولی درآمده و مغولی شدهٔ آن درقان است و به معنای کسی است که از پرداخت مالیات معاف است، اما بعدها در آن زبان به معنای:

صنعتگر و پیشه‌ور مقدس، بزرگوار نیز به کار رفته است. (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۳۳۶)

۱۶۰۰ **به حد خطا...** : جامع از مکانی دیگر نام می‌برد که احتمالاً جزء سرزمین خطاست. روشن و موسوی در مورد این مکان چیزی نگفته‌اند. «به موضع رودخانه‌ای که آن را اُورنوئومُوران می‌گویند، به حدود کِلتِگای قداکه رودخانه [و] کمری بزرگ است». (ص ۳۸۶)

۱۶۰۳ **ناور**: در زبان مغولی به معنای دریا و دریاچه است.

۱۷۰۱ **الوس**: به معنای مجموع تابعان یک فرمانروا، ائتلافی از چند قبیله گوناگون، ملت، خلق، کشور یا سلسلهٔ پادشاهی است.

۱۷۷۶ **قلاوزی**: در زبان ترکی به معنای: راهنما است. وجه اشتقاق آن مشخص نیست. گروهی معتقدند که واژه قلاووز از زبان ایرانی خوارزمی به زبان ترکی راه یافته است. (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۳۸۷)

۱۸۴۸ **سه پنج ...** : پانزدهم جمادی‌الثانی سال ۶۰۰ برابر است با ۷ اسفند ۵۸۲. از اینقرار اینکه شاعر دو بیت بعد از این می‌گوید «ببودند تا اول ماه دی» باید ماه دی سال بعد باشد.

۱۸۷۴ **بیغاره**: طعنه، سرزنش

۱۹۶۵ **شده ششصد ...** : سیزده رجب سال ۶۰۲ برابر با ۱۱ اسفند است نه بهار. آنچنان‌که جامع ذکر کرده مناسب‌تر است. «موافق [ماه رجب] سنهٔ اِثنینِ وَ سِتّ مائه هجری درآمد، هم در اوایل فصل بهار...» ص ۴۲۰. نکته دیگر اینکه، به احتمال زیاد عبارت داخل قلاب سیزده رجب باشد چنانکه در همین بیت آمده است.

۲۰۶۴ **الهام غیبی**: رک:مقدمه، بخش«شهنامه‌چنگیزی و تقلید از شاهنامه فردوسی».

۲۰۸۸ **اَغرُق**: در متون فارسی به صورت اغروق، اوغروق نیز آمده است. به معنای بار سنگین است و در اصطلاح معادل است با ثقل، بنه و باری که پادشاهان در سفرهای جنگی و معمولی با خود می‌بردند. (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۲۹۲)

۲۳۳۵ **محمد**: منظور امام علاءالدین محمد ختنی که با کوشلک خان فرزند تایانگ‌خان، حاکم بودایی مذهب کاشغر و ختن دربارهٔ اصول و مبانی اسلام مناظره کرد و به شهادت رسید. جامع می‌نویسد «امام علاءالدین محمد ختنی برخاست و نزد کوشلوک آمد و زبان به گفتن حق تیز کرد و در ادیان بحث آغاز نهاد. چون آواز بلندتر شد و حق بر باطل و عالم بر جاهل غالب گشت، و امام علاءالدین کوشلوک را الزام کرد، حیرت و دهشت بر کوشلوک مستولی شد، از سر غضب فحشی که نه لایق حضرت رسالت بود بر زبان میشوم راند. امام محمد گفت خاک به دهنت ای

عدو دین حق! کوشلوک بفرمود تا او را بگرفتند و به انواع عذاب الیم معذب داشتند و او بر آن مصابرت می‌نمود، و بعد از تکالیف گوناگون او را بر در مدرسه او چهارمیخ زدند» (*جامع‌التواریخ*، ص ۴۶۵). همچنین رک: *تاریخ جهانگشا*، ج ۱،ص ۵۳؛ *حبیب السیر*، ص ۲۶؛ *تاریخ الفی*، ج ۵، ص ۳۶۵۸؛ *ظفرنامه*، ج ۱، ص ۱۰۴.

۲۳۵۵ **دیرمان:** در نسخه بدلها ایرمان آمده است که دقیقتر و زیباتر است، به دلیل اینکه دیرمان نیز اشتباه نبود متن اساس را تغییر ندادیم. ایرمان: شخصی که بی رضا در خانه یا ملک کسی فرود آید، مهمان؛ دیرمان: دیر ماننده.

۲۳۵۸ **کوه بدخشان:** شاعر در چند بیت پس از این با حسن تعلیلی ضعیف و مبتذل وجود لعل بدخشان را ریخته شدن خون کوشلک در کوه بدخشان دانسته است.

۲۳۸۳ **زندانجی:** که به صورت زندنیجی و زندپیچی آمده است. منسوب به زندنه از قراء بخارا است،نوعی جامه که در زندنه می‌بافتند. (*فرهنگ لغات مصنوع*)

۲۳۸۴ **چو پرسید ...** : کمی با جامع اختلاف دارد:«آن سه بازرگان را آنجا فرستادند. چون آنجا رسیدند، یکی از ایشان قماشات خویش عرضه داشت و هر چه بها ده دینار یا بیست دینار بود، به دو بالش و سه بالش قیمت گفته». (ص ۴۷۲)

۲۴۰۲ **بالش:** در منابع فارسی به صورت بالشت نیز ضبط شده است. واژهٔ بالش در هیچ نوشته ترکی و مغولی کهن و میانه نیامده است و در هیچ یک از فرهنگهای ترکی و مغولی در دسترس مشاهده نگردید. بارتولد اگرچه در زیر واژهٔ بالش در *دایره‌المعارف اسلام* آورده است«بالش واحد پول مغولان است و در دورهٔ چنگیزخان از آن یاد شده و پس از پیدایی دولتهای مستقل چندگانه مغول، گویا کاربرد آن تنها در شاخهٔ چینی دولت مغول بر جای مانده است». اما در باب ترکی بودن واژه سخنی به میان نیاورده است. بالش همان واژهٔ معروف فارسی اما ترجمه یک اصطلاح ترکی است و آن واژهٔ ترکی یاستوق از مادهٔ یاستا (= تکیه دادن) به معنای بالش است و یاستوق برای نخستین بار در زبان ترکی اویغوری به معنای واحد پول مصطلح گردیده و به کار رفته است. گمان بنده بر آن است که بالش به مقدار معینی پول اعم از شمش و سکهٔ زرین و سکهٔ سیمین و چاو اطلاق می‌شده است. در باب مقدار و تعداد و وزن بالش نظرها گوناگون است، جوینی که نخستین کسی است که آن را به کار برده در *جهانگشا* آورده است:«و بالشی پانصد مثقال است زر یا نقره و قیمت بالشی نقره در این حدود هفتاد و پنج دینار رکنی باشد که عیار آن چهار دانگست» (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۳۱۷)

۲۴۱۲ **تنسخ:** در زبان فارسی به صورت تنسوق، تنسوخ، تنسق و تانگسوق نیز آمده است. تنسخ از واژهٔ تنگ = شگفت و عجیب، به معنای: شگفت آور، عجیب،شگفت انگیز، عالی و نادر و کم‌یاب است. بعدها در زبان ترکی به معنای گرانبها، نادیده و ظریف نیز آمده و صامت آغازین آن گاه به «د» تبدیل شده است. (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۳۴۲)

۲۴۱۶ **چو محمود خوارزمی ...** : جامع التواریخ نام این سه شخص را محمود خوارزمی و علی خواجه بخاری و یوسف کنکا اُتراری ذکر کرده است. مشخص نیست این «عمر» که *شهنامهٔ چنگیزی* آورده است بخشی از نام علی خواجه بخاری است یا نه. روایت تاریخ‌های دیگر مانند *تاریخ الفی* (ج ۵، ص ۳۶۶۶) و *سیرت جلال‌الدین منکبرنی* (ص ۴۹) نیز به مانند *جامع‌التواریخ* است.

۲۴۴۰ **عوج عنق:** همان عوج ابن عنق است که گاهی به صورت اضافهٔ بنوت خوانده می‌شود، نام مردی طویل القامت که در منزل آدم(ع) متولد شد و تا زمان موسی(ع) زیست عمرش سه هزارو پانصد سال شد. طوفان نوح(ع) تاکمر او بود. موسی عصای خود را بر کعب او زد بیفتاد و بمرد.
(*غیاث اللغات* به نقل از دهخدا)

۲۴۷۳ **سروش:** رک: مقدمه، بخش «*شهنامهٔ چنگیزی* و تقلید از *شاهنامهٔ فردوسی*» ذیل: آگاهی یافتن از غیب.

۲۵۲۴ **مهر:** در اینجا با سه ضبط متفاوت مواجهیم که به نظر می‌آید «نیم» صحیح‌تر باشد. اما در نسخهٔ اساس به وضوح «»مهر» است، برای «مهر» نزدیکترین معنایی که می‌شود در نظرگرفت قبهٔ زرینی است که بر سر چتر و علم نصب کنند که برهان قاطع آورده است (به نقل از دهخدا). شاید بتوان مجازاً آن را نشانهٔ پیش قراول و طلیعه لشکر دانست.

۲۵۷۸ **به ایلی ...** : «اوراسوت و تلنکوت» دو قبیله مغولی است که در *جامع‌التواریخ* یک بار نام آن‌ها خارج از مبحث اخیر آمده است. همچنین در جامع از حرکت جوچی(که در بیتهای بعد آمده) یاد نشده است. نک: *جامع‌التواریخ*، ص ۴۹۰-۴۸۷

۲۶۳۱ **کوک سرا:** محلی است در سمرقند که «اینال جُق یا غایرخان» در آن به قتل رسید. *تاریخ جهانگشا* آن راکوکسرای ضبط کرده است (ج ۱،ص ۶۶).

۲۶۴۱ **سغناق:** نسخه پاریس «شعناق» ضبط کرده است که با نسخه‌بدلهای *جامع* (ص ۱۷۱۸) یکی است. اما از آنجا که دیگر کاربردهای نسخهٔ پاریس «سعناق (بدون نقطه)» است و همچنین در دو نسخه دیگر و متن اصلی *جامع‌التواریخ* «سغناق» آمده است همین صورت اخیر را در متن قرار دادیم.

۲۶۸۶ **علی خواجه:** ظاهراً همان شخصی است که در تعلیقات بیت ۲۴۱۶ ذکر آن رفت که یکی از سه رسول چنگیزخان به دربار سلطان محمد خوارزمشاه است.

۲۷۰۱ **قرد:** فرهنگ‌های ترکی و مغولی ج تا آنجا که جستجو شد- این واژه را ضبط نکرده‌اند. نزدیکترین معنا ضبط دهخدا است به معنای «شاخ خرما» که البته دهخدا آن را به فتح اول و دوم آورده است که می توان آن را مجازاً زورق تلقی کرد. چنانکه جامع التواریخ نیز این معنا را تأیید می کند:«و تیمور ملک دوازده زورق ساخته بود سرپوشیده و ... »(ص ۴۹۳).

۲۷۱۴ در مورد این داستان رک: مقدمه، بخش «*شهنامهٔ* چنگیزی و *جامع‌التواریخ*» ذیل: میزان وفاداری شمس کاشی به *جامع‌التواریخ*.

۲۸۷۳ **نکردند:** نسخهٔ اساس «بکردند» آورده است. به تایید جامع نسخه بدل را در متن قرار دادیم. «چنگیزخان او را زمان داده و فرمود که جبه و سوبدای و دیگر لشکرها چون به ولایت و قوم او رسند تعرض نرسانند. بدان سبب چون جبه و سوبدای به ولایت او رسیدند زحمتی نرسانیدند و بگذشتند».(ص ۵۲۱)

۲۹۵۲ **خوار ری** : یاقوت آن را چنین توصیف می‌کند : شهر بزرگی است از اعمال ری در سر راه خراسان و میان ری و سمنان و محل آمد و شد قوافل است. این شهر قریب به بیست فرسخ از ری دور است و فعلاً بیشتر نقاط آن خراب می باشد.(*معجم‌البلدان* به نقل از دهخدا). گای لسترینج به نقل از مستوفی می‌گوید که آن را بدین دلیل «خوار ری» می‌نامند تا با ««خوار» فارس اشتباه نشود. (*جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی*، ص ۳۹۲).

۲۹۵۴ **هزارسیف:** نصرت‌الدین هزارسیف: جامع آن را نصرت‌الدین هزارسیف لور ضبط کرده است. همچنین رک: *جهانگشا*،ج ۲،ص ۱۱۳

۲۹۵۹ **قارون:** نام قلعه‌ای است.

۲۹۶۰ **جوق:** گروهی از سوار و پیاده (دهخدا)

۳۰۱۰ **قداق یا قوداق:** بی‌گمان متضاد توپچاق و یا یراق است. به معنای: تغذیهٔ کامل‌نشده، نا آماده و نامهیا. اما اصل واژه و اشتقاق و ضبط درست آن دانسته نیست مادهٔ «قدا» در زبان مغولی و برخی از زبان‌های ترکی به معنای کوبیدن، فروکوبیدن، میخ کوبیدن، فرو بردن و فرو کردن است. شاید قداق از همین ریشه و به معنای سم‌کوبیده یا سم شکسته و فرو ریخته باشد که در چنان حالتی اسب را نمی توان نعل بندی کرد. (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۳۸۳).

۳۰۳۸ **خیج**: به حساب جمل ششصد و سیزده می‌شود که مطابق با تواریخ معتبر دیگر نیست. *جامع‌التواریخ* ص ۵۱۸ و *جهانگشا*، ج ۱، ص ۱۰۵ سال ششصدو هجده ذکر کرده‌اند.

۳۰۶۶ **اُرگنج**: شهر جرجانیه یا اُورگنج یاگرگانج یکی از شهرهای پرجمعیت و آباد بلاد اسلامی و مرکز علم و ادب و بحث و درس در پیش از حمله مغول بود. (*تاریخ مغول*، ص ۴۱). گای لسترینج مفصل آن را معرفی کرده است (*جغرافیای تاریخی سرزمین‌های* خلافت شرقی، ص ۴۷۸-۴۷۴).

۳۰۷۱ **نجم کبری**: احمدبن عمربن محمد خیوقی خوارزمی،مکنی به ابوالجناب و ملقب به نجم‌الدین و طامة الکبری و معروف به شیخ نجم‌الدین کبری و موسس سلسلهٔ کبرویه، از مشاهیر عرفا و اکابر صوفیان قرن ششم و هفتم هجری است.

نجم الدین رازی(دایه)، مجدالدین بغدادی، سعدالدین حموی، سیف الدین باخرزی و بهاالدین ولد از مریدان و شاگردان ویند. او در سال ۶۱۸ در حملهٔ مغول به خوارزم به شهادت رسید. دهخدا منابعی که ذکر شیخ نجم‌الدین کبری در آن آمده ذکر کرده است. بجز آن‌ها رک: *تاریخ ادبیات ایران از فردوسی تا سعدی*، ج ۲، ص ۱۸۲-۱۸۰؛ *تاریخ ادبیات* در ایران، ج ۲، ص ۱۰۱۵-۱۰۱۳؛ شرح حبیب*السیر* مفصل‌تر و ساختار داستانی دارد ج ۳، ص ۳۷-۳۵.

۳۰۹۹ **الجامیشی**: در نوشته‌های فارسی به صورت اولجامیشی و هولجامیشی نیز ضبط شده است. اولجامیشی از مادهٔ مغولی آغولجا ~ آؤلجا به معنای دیدار کردن، پیوستن به کسی +میشی شناسه فعل ماضی در زبان ترکی + ی مصدری فارسی به معنای: پیشکشی کردن، زمین را بوسه دادن وتقدیم هدیه به شاه هنگام باریافتن است. (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۳۰۴).

۳۱۰۷ با تأیید *جامع‌التواریخ* دو بیت اخیر را در متن اصلی قرار دادیم: «و در جنگ قلعهٔ طالقان تیری چرخی بر مُواَتُوگان پسر [چغتای] که محبوب اولاد چنگیزخان بود، و چغتای او را ولی‌العهد خود کرده بود زدند، و به آن زخم نماند» (ص ۵۲۰)

۳۱۳۲ **یرلیغ**: در نوشته‌های فارسی به صورت: یرلغ، یرلیق و یارلیغ نیز ضبط شده است. واژهٔ یرلیغ در زبان ترکی به معنای فرمانی است از فرادستی به فرودستی و بخششی است از فرادستی به فرودستی. وجه اشتقاق آن در زبان ترکی به درستی روشن نیست. واژهٔ یرلیغ به زبان مغولی آمده و مغولی شدهٔ آن «جارلیغ» است، این واژه به همین شکل و همین معانی به زبان فارسی دخیل شده و کاربرد گسترده داشته و دارد. یرلیغ در عصر ایلخانان و از آن پس به جای اصطلاح‌های کهن‌تری چون: فرمان، مثال، مثالهای سلطانی، منثور به کار رفته است. (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۴۲۴)

۳۱۳۵ **اراقت:** بول کردن. دهخدا شواهدی از *جهانگشا* و *تاریخ گزیده* آورده است. این واژه در *تاریخ الجایتو* (ص ۲۱۷) نیز به همین معنی آمده است.

۳۱۴۷ **قبقلی:** نسخهٔ اساس ما به همین صورت است، اما دو نسخه دیگر بدون نقطه است. متن اصلی *جامع‌التواریخ* همواره قنقلی است که به نظر صحیح می‌آید اما بعضی از نسخه‌های جامع ضبطهای دیگر دارند. نک: نسخه بدلهای ص ۵۱۱ و ۶۴۱. برای مشاهده نظرات مختلف در مورد این واژه رک: *جامع‌التواریخ*، ص ۲۰۵۴.

۳۱۵۵ **چلبر:** دهخدا و دیگر فرهنگها این واژه را ندارند. *غازان‌نامهٔ منظوم* نیز که از نظر لغت بسیار پربار است و احتمالاً از *شهنامهٔ چنگیزی* تأثیر پذیرفته این واژه را ندارد. *جامع‌التواریخ* (ص ۵۲۳) و تحریر تاریخ وصاف (ص ۱۲۵) آن را چیلبور ضبط کرده‌اند. چیلبور در زبان مغولی به معنای: ریسمان چرمی بلندی است که برکلگی افسار یا لگام بسته می‌شود و نیز به معنای زمام، لگام، افسار و مهار است (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۳۵۷).

۳۱۹۲ **یکی هفته ... :** جامع (۱۵ روز) نوشته است. رک: مقدمه، بخش «میزان وفاداری شمس‌الدین کاشانی به *شهنامهٔ چنگیزی*» ذیل: عدول از متن.

۳۲۳۸ **شهنشاه ... :** «بعد از آن چنگیزخان بَلانویان از قوم جلایر و دُوربای نویان از قوم [دوربان] هر دو را با لشکر تمام بر عقب سلطان جلال‌الدین به دیار هند فرستاد» (*جامع‌التواریخ*، ص ۵۲۸).

۳۲۶۳ **تنکُت:** *جامع‌التواریخ* «تَنگقُوت» ضبط کرده است. اما هر سه نسخه ما «تنکت» است. تاریخ الفی (ج ۶،ص ۳۷۱۹)؛ *جهانگشا* (ج ۱،ص ۲۱۱)؛ *حبیب السیر* (ج ۳،ص ۱۷)؛ *زبدة‌التواریخ* (ج ۲، ص ۶۶۰) *مطلع سعدین و مجمع بحرین* (ج ۲،ص ۵۹۰) «تنکت» ضبط‌کرده اند.

۳۲۶۶ **باسقاق:** در نوشته‌های فارسی به صورت: باسغاق و بسقاق نیز ضبط شده است. به معنای: حاکم، شحنه و مترادف داروغهٔ مغولی است. باسقاق واژه‌ای نوساخته است و در هیچ یک از منابع قدیم نیامده است (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۳۱۶).

شمس‌الدین کاشانی در مواردی واژه‌های مغولی و ترکی را به فارسی بازگردانده (رک: مقدمه، ذیل: میزان وفاداری شمس‌الدین کاشانی به *جامع‌التواریخ*) اما در اینجا «شحنه» *جامع‌التواریخ* را به «باسقاق» برگردانده است، «در تمام شهرها که مستخلص گردانیده بود شحنگان را بنشاند» (*جامع‌التواریخ*، ص ۵۲۹).

۳۲۸۳ **از ایشان ... :** *جامع‌التواریخ* از ایل شدن اردبیل نمی‌گوید بلکه می‌گوید مغول در آنجا قتل و

غارت کرد (ص ۵۳۳).

۳۲۸۶ **لگزیستان:** منطقه‌ای است در قفقاز و نزدیک به شماخی. به نظر می‌آید شاعر بر اساس دانش خود لگزیستان را در اینجا آورده است، چرا که در *جامع‌التواریخ* فقط شماخی آمده است. (ص ۵۳۴)؛ همچنین دیگر تواریخ که این بخش را ذکر کرده اند از لگزیستان یاد نکرده‌اند.

۳۳۳۰ **خاکاف الف:** به حساب جمل ۶۲۱ می‌شود که مطابق با تواریخ معتبر از جمله *جامع‌التواریخ* است(ص ۵۳۵).

۳۳۶۰ **قوتق:** متن *جامع‌التواریخ* موضع «آرْبُوقا» آمده است (ص ۵۳۸) چاپ برزین که رمز آن در چاپ روشن «خ» است مطابق متن *شهنامهٔ چنگیزی* است. رک: نسخه بدلهای *جامع‌التواریخ*، ج۳،ص ۱۷۳۷.

۳۳۶۱ **شبی اندر آن ...** : در این مورد رک: مقدمه، بخش «*شهنامهٔ چنگیزی* و تقلید از *جامع‌التواریخ*» ذیل: کردارهای مابعدالطبیعی.

۳۳۴۱ **چو چنگیزخان ...** : در مورد آیین تدفین مغول رک: مقاله ریشه‌یابی آداب و رسوم ایلخانان در شاهنامهٔ ابوسعیدی با تأکید بر نگاره‌های سوگواری، فصلنامه علمی-پژوهشی نگره، شماره ۲۲، تابستان ۹۱.

۳۴۱۴ **درختی در آن بوم:** این داستان را *جامع‌التواریخ* (ص ۵۴۱) نقل کرده است؛ همچنین رک: *تاریخ بناکتی* ص ۳۷۰۱.

۳۴۵۳ **بلیگ:** روشن و موسوی از ضبط این واژه به شکل اخیر چیزی نگفته‌اند. *تاریخ بناکتی* در سه مورد این واژه را به همین شکل ضبط کرده (ص ۳۷۱ و ۳۷۲) این کلمه به معنای: پند و حکمت است.

۳۴۵۸ **بزرگان نخورده ...** : با وجود ایراد قافیه اما به نظر می‌آید ضبط نسخه اساس صحیح است «و بزرگان کوچکان را اَسَرامیشی نکرده، و کهتران نصیحت مهتران نپذیرفته» (*جامع‌التواریخ*، ص ۵۸۱).

۳۴۶۱ **قلان:** نثر *جامع‌التواریخ* در این بخش این‌گونه است: «و اسب و گله ایشان آسایش نایافته، و اسبانی را که به منقلای برمی‌نشسته‌اند آسوده نداشته‌اند، تا لاجرم آن اسبان مانده شده [و مرده]اند و پوسیده و نیست گشته». «قلان» را جامع و دیگر فرهنگها به معنای نوعی از مالیات دانسته‌اند. آیتی در تعلیقات تحریر *تاریخ وصاف* می‌نویسد:« معنی اصطلاح قلان دستخوش

دگرگونی می‌گشته و بر حسب زمان و مکان به حقوق و مالیتهای گوناگون اطلاق می‌شده» (ص ۳۶۶). به نظر نمی‌آید که قلان در این بیت به معنای مالیات باشد. بعید است شاعر که عمرش را در دربار مغولان سپری کرده به اشتباه «قلان» را به جای «منقلای» به کار برده باشد.

۳۴۸۵ **بشنوند و روند:** ضبط نسخه بدلها را به قرینه افعال پیشین و همچنین متن *جامع‌التواریخ* «امیران تومان و هزاره که در اول سال و آخر سال بیایند و بیلیگ بشنوند و باز پس روند» (ص ۵۸۳) ترجیح دادیم.

۳۴۹۲ **ده:** در نسخهٔ اساس «ره» آمده که تصحیف است و قطعاً کاتب در نگارش «ده» اشتباه کرده است، هر امیری که دهٔ خود یاسامیشی کند... » (*جامع‌التواریخ*، ص ۵۸۳).

۳۴۹۹ **به هر جای ... :** باتوجه به متن *جامع‌التواریخ* ضبط نسخه‌بدلهای ما صحیح‌تر می‌نماید: «هر سخن که سه دانا بر آن اتفاق کنند، آن را همه جا باز توان گفت، والّا بر آن اعتماد نباشد. سخن خود و از آن دیگری، با سخن دانایان قیاس کن، اگر موافق افتد گفتنی باشد، والّا هیچ نباید گفت» (ص ۵۸۳). کاتب نسخه پاریس ـ بر خلاف کاتب نسخه ترکیه – هیچ گاه به اجتهاد خود تکیه نکرده و در سطح بیت یا مصراع به متن نیفزوده است؛ اما در بیت اخیر به نظر می‌آید که پس از آنکه «باز گفت» را «گفت باز» نوشته مصراع دوم برساختهٔ او باشد.

۳۵۰۴ **بپوشند زر ... :** این‌گونه ایرادها در قافیه که بیشتر ناشی از رسم الخط است در *شهنامهٔ* چنگیزی نمونه‌های دیگری نیز دارد.

۳۶۰۴ **اوکتای:** نسخه پاریس «هوکاتا» است. احتمالاً نام اولیه اوکتای باشد. رک: مقدمه، بخش «فواید *شهنامهٔ* چنگیزی در اصلاح مواردی از *جامع‌التواریخ*».

۳۶۱۶ **خاکاف و واو:** به حساب جمل ۶۲۶ است که مطابق با *جامع‌التواریخ* و تواریخ معتبر دیگر است.

۳۶۱۷ **اوکا:** با توجه به وزن شعر نمی‌توان این صورت اخیر ضبط نام «اوکتای» را سهل‌انگاری کاتب دانست.

۳۶۴۲ **نمکینگ:** *جامع‌التواریخ* نانگینگ ضبط کرده است.

۳۶۴۴ **فرسنگ هشت:** *جامع* «چهل فرسنگ» نوشته. رک: مقدمه، بخش «فواید *شهنامهٔ* چنگیزی در اصلاح نکاتی از *جامع‌التواریخ*».

۳۶۵۱ **ز بس آدمی ... :** این بیت در اساس نیست اما به تأیید جامع آن را در متن اصلی قرار دادیم: «به جایی رسید که گوشت آدمی و تمام حیوانات و علف خشک می‌خورند» (*جامع‌التواریخ*، ص ۶۳۹).

۳۶۶۴ **دویست:** در *جامع‌التواریخ* «سیصد» است. چنانکه در مقدمه اشاره رفت، به نظر می‌آید این‌گونه تغییرات جزئیِ شمس کاشی ناشی از تنگنای وزن شعر است.

۳۷۰۶ در مورد جادوگری مغول که ریشه در آئین شمنیسم دارد، رک: بخش مقدمه، ذیل: کردارهای مابعدالطبیعی.

۳۷۰۷ **کهرگی:** به نظر می‌آید ضبط نسخه بدلها یعنی کبرکی یا کبرگی نیز صحیح و صورتی دیگر از املای این‌کلمه باشد. روشن و موسوی هشت صورت از املای این‌کلمه را در فارسی ذکر کرده، اما هیچ‌گاه نسخه بدلهای این واژه را ذکر نکرده‌اند که بعید می‌نماید این کلمه در تمام نسخ *جامع‌التواریخ* به یک صورت کتابت شده باشد. البته موارد اینچنینی در تصحیح *جامع‌التواریخ* بسیار است.

۳۷۱۱ **صدهزار:** در *جامع‌التواریخ* پنج هزار است :« وهر دو لشکرکش مذکور با پنج‌هزار مرد بجستند و خود را بر آب زدند و از آب اندکی خلاص یافتند» (ص ۶۴۲) رک: تعلیقه پیشین.

۳۷۴۴ **جست:** ضبط اساس که قطعاً اشتباه است. ضبط نسخه بدلها اشتباه نیست اما به قرینهٔ *جامع‌التواریخ* شاید «شست» باشد: « و رنج او را در آب به کاسهٔ چوبین شسته» (ص ۶۴۳).

۳۸۰۳ **هیچ ابن هیچ:** اشاره است به سخن مشهور شیخ ابوسعید ابی‌الخیر. «روزی شیخ ما ـ قَدَّسَ الله روحَه العزیز– در نیشابور به تعزیتی می‌شد، معرّفان، پیش شیخ باز آمدند و خواستند که آواز دهند– چنانکه رسم ایشان است– و القاب برشمرند. چون شیخ را بدیدند، فروماندند و ندانستند چه بگویند. از مریدان شیخ پرسیدندکه : شیخ را چه لقب گوئیم؟ شیخ ، آن حالت فروماندگی در ایشان بدید. گفت: در روید و آواز دهید که هیچکسِ بنِ هیچ‌کس را راه دهید»

(*اسرارالتوحید*، ج ۱،ص ۲۵۶)

۳۸۱۶ **پنج شش هزار:** *جامع‌التواریخ* «چهارهزار» نوشته است:« و خبر آمد که از لشکر هند قرب چهار هزار مرد در این حدوداند. سلطان با صدو بیست مرد بر ایشان دوانید»(ص ۵۴۵). *تاریخ بناکتی* نیز چهار هزارگفته است. (ص ۳۷۶) اما *جهانگشا* می‌نویسد :«خبر آوردند که از لشکرهای هند دو سه هزار مرد درین حدودند سلطان با صدوبیست مرد بریشان دوانید» (ج ۲،ص ۱۴۳).

۳۸۳۶ **پسر:** با تأیید *جامع‌التواریخ* ضبط نسخه بدلها را ترجیح دادیم: «پسر با لشکری نزد سلطان فرستاد»(ص ۵۴۶).

۳۸۴۲ **بنگاله:** *جامع‌التواریخ* (ص ۵۴۷) به مانند *جهانگشا* (ج ۲، ص ۱۴۴).«رکاله» آورده است. البته

یکی از نسخه‌های *جامع‌التواریخ* «بنگاله» است. نک: نسخه بدلهای ص ۵۴۷.

۳۸۷۱ **جی:** نام قدیم اصفهان است. *جامع‌التواریخ* «اصفهان» نوشته است(ص ۵۴۹).

۳۹۰۴ **ورا جفت خود ...** : رک: مقدمه، بخش«میزان وفاداری شمس‌الدین کاشانی به *جامع‌التواریخ*».

۳۹۳۲ **شابور:** *جامع‌التواریخ* آورده است: «مدت یک ماه در شهر شابور [خواست] که در قدیم معظم بوده و رسمی زیادت نمانده مقام کرد». (ص ۵۵۱) روشن توضیح نداده «خواست» را چگونه به آن افزوده است، قطعاً از *جهانگشا* برگرفته است«و چون سلطان به شابورخواست رسیده ... » (ج ۲،ص ۱۵۳). گای لسترینج آن را از مهمترین شهرهای «لرکوچک» در جنوب همدان دانسته است. (*جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی*، ص ۲۱۶).

۳۹۴۱ **سوس:** نسخه بدلها «روس» است که از نظر جغرافیایی و تناسب آن با بقیه مکانهای ذکر شده بی‌ربط نیست. «سوس» تصحیف شوش است که در متون تاریخی و جغرافیایی مکرر کاربرد دارد اما در اینجا نمی‌توان وجهی برای آن قائل شد. به نظر می‌آید که ضبط جامع از همه صحیح‌تر است جامع «سون» نوشته است که سونیان یکی از اقوام قفقاز هستند. (ص ۲۱۶۴)

۳۹۵۵ **ازناور:** در زبان گرجی «ازناؤوری» به معنای مردان جنگی، جنگاوران نژاده، نجیب زاده است. این واژه که ریشه ایرانی و آریایی دارد و در متن فارسی میانه «داستان دینیک» به کار رفته و ریشهٔ آن در زبان اوستایی «آسنه» به معنای نخبه و برگزیده است. (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۱۶۵)

۴۰۰۹ **سه چار:** *جامع‌التواریخ* (ص ۶۵۵) و *جهانگشا* (ج ۲،ص ۱۸۷) «دو سه روز» نوشته‌اند.

۴۰۱۰ **بُد آبستن آن شب ...** : این مضمون دقیقاً در نفثه المصدور، در شبی که مغولان به سلطان جلال‌الدین حمله می‌کنند، آمده است: «آبستنان لیالی را هر لحظه، اگرچه حاله معیّن شدست حبلی را، نوبه نو بلایی زاییده» (ص ۲). *جهانگشا* نیز در همین موضع آورده است: «ناگاه آبستنان شبان بچگان طوارق حدثان بزادند» (ج ۲،ص ۱۸۷).

۴۰۲۴ **پنج شش رهنمای:** ظاهراً شاعر در این بخش بیشتر از *جهانگشا* تبعیت کرده تا جامع. جامع می‌نویسد: «و سلطان تنها روی به راه آورده بود». (ص ۶۵۶) اما در جهانگشا آمده است« و چون سلطان با اندک فوجی روان شد» (ج ۲،ص ۱۸۹).

۴۰۶۰ **کوتَن:** کوتَن نوه اُکتای قاآن است نه فرزندش. کوتَن پسر کوتان است و کوتان پسر اُکتای قاآن. نک: *جامع‌التواریخ*، ص ۶۲۳.

۴۰۸۹ **بر آیین چنگیزخان ...** : در این باره و ارتباط آن با آئین شمنیزم رک: مغولها، دیوید مورگان، ص ۵۴.

۴۰۹۹ **به یک ماه:** *جامع‌التواریخ* یک ماه و پانزده روز نوشته است (ص ۶۶۹).

۴۱۰۶ **جهانگیر شاهان:** با تأیید جامع در متن قرار دادیم «و بعد از آن شهزادگان کینگاج کرده، هر یک با لشکر خویش به جیرگه روان شدند»(ص ۶۶۷).

۴۱۰۹ نشانی از سه بیت اخیر در *جامع‌التواریخ* یافت نشده نک: صفحات ۶۶۶ تا ۶۷۰.

۴۱۴۵ **بانان:** ضبط *جامع‌التواریخ* بایان است. اما نُسَخ دیگر جامع ضبطهای گوناگون نظیر تایان، یابان، و بابان دارد. جامع می‌نویسد معنی و ضبط درست بایان به درستی دانسته نیست. بلوشه و به پیروی از وی بویل «تایان» ضبط کرده‌اند، اما هیچ یک از آنان در شرح و بیان معنای آن ره به جایی نبرده‌اند، ضبط اساس بایان بوده است، بایان مشتق از واژهٔ دخیل ترکی بای به معنای ثروتمند، ثروتمندی، فراوانی، فرخندگی است (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۱۷۰).

۴۱۵۱ **خرم بهم:** ظاهراً ضبط نسخه بدل صحیح‌تر می‌نماید چرا که در جامع آمده است: «فرمود تا در یورت قراقوروم که اغلب اوقات به مبارکی آغاز نزول می فرمود سرابی به غایت عالی بنیان و رفیع ارکان چنانکه فراخور همت بلند چنان پادشاهی باشد بنا نهادند» ص ۶۷۰. همچنین رجوع کنید به بیت ۴۶۵۳.

۴۱۵۴ **قلعه گاه:** به نظر می‌آید ضبط نسخه بدل صحیح‌تر است. « و آن را قَرشی نام نهادند و تخت‌گاه مبارک خود ساخت» (*جامع‌التواریخ*، ص ۶۷۰)

۴۱۶۰ **که چون ...** : در جامع راجع به آلات شراب خوری اوکتا قاآن سخنی نرفته است به نظر می‌آید که این بخش، یعنی از به تخت نشستن اوکتای، نسخهٔ شاعر با نسخه‌های *جامع‌التواریخ* متفاوت است.

۴۲۱۲ **نویسندگان:** شاعر بیتِکچیان را به نویسندگان برگردانده است. رک: مقدمه، بخش «میزان وفاداری شمس‌الدین کاشانی به *جامع‌التواریخ*».

۴۳۵۹ **نرفت:** به تایید *جامع‌التواریخ* ضبط نسخه بدلها ارجح دانسته شد. «چغتای و اوگتای به جانب پدر متوجه گشتند در قلعهٔ طالقان به بندگی رسیدند و جوجی هم از راه خوارزم به طرف اردیش که اغروقهای او بود توجه نمود و به اردوهای خویش پیوست».

۴۳۹۰ **هشت:** تعداد فرزندان ییسولون در جامع به درستی مشخص نیست. نک: ۷۵۱.

۴۴۱۰ **نویان یکه:** «نویان یکه» همان «یکه نویان» است. لقب «تولوی خان» نک:*جامع‌التواریخ*، ۷۷۸.

۴۴۷۸ **برکه چار:** مطابق با نسخه بدلهای جامع، رک: *جامع‌التواریخ*، ص ۱۸۱۶).

۴۴۸۲ **قراویسو:** «قرا و یسو» دو شخصیت هستند، اولی «قراهولاکو» و دومی «یـیسومونگکه». نک: *جامع‌التواریخ*، ص ۸۰۵)

۴۴۸۷ **صاحب حلب:** در *جامع‌التواریخ*، ص ۸۰۵،*تاریخ‌الفی* ج ۶، ص ۳۸۹۴؛ *جـهانگشا* ج ۱،ص ۲۰۵ «برادر صاحب حلب» آمده است.

۴۵۱۳ **مر او را کفن ...** : به تأیید جامع این بیت را در متن قرار دادیم: «منافذ زیر و بالای او بدوختند و در نمد پیچیده به آب انداختند» (ص ۸۰۳).

۴۵۵۰ به تأیید جامع دو بیت اخیر را در متن آوردیم: « یک نوبت هفتاد هزار بالش سربالا برآمد کـه برات بر ولایات نوشته بودند و متاع هر اقلیم کوه کوه بر هم نهاده، چنانکه حمل و نقل آن تعذّری داشت».(ص ۸۰۹)

۴۶۰۶ **که در دانش و داد ...** : مضمون دو بیت اخیر در *جامع* آمده است. نک: ص ۸۵۲ . همچنین در صورت نبودِ این دو بیت گسست متن آشکار است.

۴۶۵۴ **خمج:** به حساب جمل ششصدوچهل و هشت می‌شود. که مطابق با *جامع* (ص ۸۲۹) و *حبیب السیر* (ج ۳،ص ۵۷) است. *جهانگشا* ششصدوچهل و نه ذکر کرده است. (ج ۳،ص ۲۹).

۴۶۷۴ **ولی چون ...** : این بارزترین اختلاف دو نسخهٔ سپهسالار و ترکیه تا اینجاست، به نظر مـی‌آید برساختهٔ کاتب ترکیه باشد، چرا که متن جامع مطابق با نسخه پاریس و سـپهسالار است. نک :(ص ۸۲۹).

۴۷۳۴ **منگسر:** جامع امیر منگسار نویان ضبط کرده است.

۴۷۵۱ **به فرمان اگر ...** : به تایید جامع دو بیت اخیر را در متن آوردیم: «چون نزدیک رسیدند، پیش‌تر نوکران ایشان سلاح باز گرفته بازداشتند» (ص ۸۳۳).

۴۸۲۵ **قـداق:** در *جـامع‌التـواریـخ* در ایـن مـوضع نـیامده است امـا *جـهانگشا* آن را ذکـرکرده است. (جهانگشا،ج ۳،ص ۵۱).

۴۸۳۸ **چشم خان:** مطابق است با جامع: «او گفت اندامی که جز پادشاه کسی ندیده باشد چگونه دیگری بیند.» (ص ۸۳۹).

۴۸۴۵ **کوچ نیکو:** در اینجا به معنای کوشش و به خدمت برخاستن، خدمتهای پسندیده نیک کوشیدن، جدی تمام است. (*جامع‌التواریخ*، ۲۴۰۱)

۴۸۶۹ **بُد رفته:** با توجه به *جامع* نسخه بدل را در متن قرار دادیم. چون مضمون بـیت مـرگ پـادشاه

گُیوک‌خان است. (نک: *جامع‌التواریخ*، ص ۸۴۳)

۴۸۹۲ **نکو داشتی ...** : دو بیت اخیر را به تأیید *جامع* در متن قرار دادیم :« و از تمامت طوایف و ارباب ملل، اهل اسلام را زیادت اکرام و احترام ارزانی داشت» (ص ۸۴۵).

۴۹۳۶ **از آن رو که ...** : سه بیت اخیر را به تأیید *جامع* در متن قرار دادیم. نک: ۸۵۰-۸۴۹.

۴۹۳۹ **سپاهی برون ...** : شش بیت اخیر در نسخهٔ پاریس یا نیست و یا آشفته و مغشوش است، با توجه به مطابقت نسخه بدلها با جامع آن را در متن آوردیم.

۴۹۴۵ **بیست و دو سه** : جامع بیست قلعه ذکر کرده است. (ص ۸۵۱).

۴۹۷۲ **شده ششصد ...** : منظور ششصد و پنجاه و پنج است که مطابق با *جامع‌التواریخ* (ص ۸۵۳) است.

۴۹۹۰ **آریق**: از آنجا که نه در *جامع‌التواریخ* و نه نسخه بدلهای آن و نه در تواریخ معتبر دیگر «ارتع» ضبط نشده است. ضبط نسخه بدل را ترجیح دادیم.

۵۰۲۳ **خا و نح** : به ضرورت وزن باید خا و نون حا خوانده شود.

۵۰۴۴ **برایشان خورش ...** : چنانکه در زیرنویس آمده است پنج مصراع پس از این در اثر لغزش نگاه کاتب افتاده است. *جامع‌التواریخ* می‌نویسد:«و معهود چنان بود که مأکول و مشروب شهر قراقروم از ختای به گردون می‌آوردند. قوبیلای قاآن منع فرمود و در آنجا قحط و غلایی هر چه تمام‌تر پیدا شد و اریغ بوکا فرو ماند» (*جامع‌التواریخ ص* ۸۷۷).

۵۱۷۹ **حیقوم**: جامع چینگقور ذکر کرده است (ص ۸۸۶) تا این حد اختلاف بین ضبط شهنامهٔ چنگیزی و جامع بعید است. روشن نسخه بدل‌های چینگقور را ذکر نکرده است. تاریخ الفی نیز چینگقور آورده است. (ج ۶،ص ۴۰۰۷).

۵۲۲۷ **که او سرور ...** : هیچ کدام از نسخه‌های جامع مفهوم یا مضمون این بیت را ندارد، احتمال اینکه مصححان جامع ذکر نکرده باشند می‌رود. (نک: *جامع‌التواریخ*، ص ۸۹۲).

۵۲۳۲ **ده و دو پسر ...** : در جامع التواریخ داستان خروج قیدو در صفحهٔ ۸۹۲آمده و ذکر فرزندان قبلای در صفحهٔ ۸۶۴. احتمال اینکه شاعر نسخه‌ای در دست داشته که پیوستگی آن مطابق با متن بوده می‌رود.

۵۲۸۰ **که منت پذیریم ...** : رک. تصویر ۱ و ۲ در پایان بخش مقدمه.

۵۲۹۲ **از آن تن...** : مضمون ابیات ۵۲۸۴ تا ۵۲۹۲ در ضمن داستان نیامده (نک : *جامع* ص ۸۹۱)، شاعر داستان شهامت و جنگاوری «توقتمور»را از داستان «تولوی‌خان» (ص ۷۸۳ *جامع*) گرفته است.

۵۲۹۷ **دو صد تیغ ...** : در مورد ابیات اخیر رک: مقدمه، بخش دین و مذهب شاعر.

۵۲۹۸ **معنای این ...** : قطعاً آنچه که در این بخش نسخهٔ ترکیه افزوده دارد برساختهٔ کاتب است.

۵۳۰۰ **گهی شیرگی:** چنانکه در تعلیقه پیشین آمد افزوده‌های نسخهٔ ترکیه بر ساختهٔ کاتب است، «گهی شیرگی» که در نسخهٔ سپهسالار سفید است کاتب نسخهٔ ترکیه آن را به قرینهٔ «گهی ساربان» مصراع بعد «گهی پاسبان» آورده است، کاتب نسخهٔ ترکیه «ساربان» را «شتربان» پنداشته حال آنکه «ساربان» منظور پسر چهارم جاغتای است.

۵۳۱۸ **بماندم:** «مانده گردیدن» به معنای از دست دادن مهارت از رزم‌آزمایی در شعر اسدی طوسی کاربرد دارد.

سوارانت را بر یکی جا مدار که تا مانده گردند ایشان زکار

(دهخدا، ذیل مانده گردیدن)

۵۳۲۳ **به پشتی ایشان ...** : به تأیید جامع دو بیت اخیر را در متن قرار دادیم :«و خاصه در عهد اوگتای قاآن لشکری تمام فرستادند و معاونت کرد تا پادشاه ختای را به کلی مقهور گردانیدند» (ص ۸۹۷).

۵۳۳۴ **به سه سال:** *جامع‌التواریخ* «قرب چهار سال» آورده است. (ص ۸۹۸)

۵۳۹۴ **جوی نو:** در *جامع‌التواریخ* نام این نهر ذکر نشده است. (نک: ۹۰۴-۹۰۳)

۵۳۹۹ **ترگ:** محتملاً «ترگ» مجازاً به معنای سر باشد.

۵۳۹۹ **نبیند جز از:** ظاهراً ضبط نسخه بدل صحیح‌تر است. در جامع آمده است: «چنانکه بر همه راه سایهٔ درخت می‌افتد» (ص ۹۰۳).

۵۴۰۹ **جنگسانگ:** *جامع‌التواریخ* «چینگسانگ» ضبط کرده است. ظاهراً «چینگسانگ» لقب گروه بوده نه شخص، چنانکه از همین بیت و ابیات پس از آن و همچنین *جامع‌التواریخ* ص ۹۰۷ بر می‌آید.

۵۴۱۰ **نویان:** *جامع‌التواریخ* «نویان» را لقب «هنتون (= هستون)» آورده است. (نک : ۹۰۷).

۵۴۱۰ **چو اولجای ...** : *جامع‌التواریخ* اولجای و ترخان را یک شخصیت پنداشته است (نک: ۹۰۷)

۵۴۶۹ **هشتاد و سه** : این تاریخ مطابق با *جامع‌التواریخ* است.

۵۴۷۰ **خا و صاد و جیم:** به حساب جمل ششصد و نود سه می‌شود. که مطابق با *جامع‌التواریخ* است.(رک: ۹۳۱)

۵۵۰۱ در عنوان پس از این برطبق *جامع‌التواریخ* «اننده» پسر سوم «منگقالا» است و «منگقالا» پسر سوم «قبلا» است. (ص ۸۶۶)

۵۵۱۰ **عبدالله هوشمند** : در *جامع‌التواریخ* «عبدالله فنجان» ضبط شده است. همچنین «اولجای و ترخان» یک شخصیت (اولجایِ ترخان) آمده است. (ص ۹۵۰)

۵۶۰۹ **ز شاهوئیان ...** : ظاهراً نام دو قبیله است.

۵۶۱۵ **جغاتا** : از فرماندهان مغول است و با «جاغتای»پسر چنگیز تفاوت دارد.

۵۷۳۱ **ازناور**:رک: تعلیقات بیت ۳۹۵۵.

۵۷۳۸ **خا نون** : به حساب جمل ششصدو پنجاه می‌شود. اما در *جامع‌التواریخ* ششصد و پنجاه و سه آمده است. (ص ۹۷۹)

۵۸۳۳ **اِجن**: که در *شهنامهٔ* چنگیزی به صورت «ایجن» نیز آمده، لقب یا عنوانی است برای هلاکـو. فرهنگهای مغولی و فارسی این واژه را ندارند. در *جامع‌التواریخ* و *جهانگشا* نیز نیامده است. تا آنجاکه جستجو شد این‌کلمه فقط در *تاریخ وصاف* و *تاریخ شاهی* به صورت «اجن» و در *تاریخ سلاجقه* یا *مسامره الاخبار* و *مسایره الاخیار* به صورت «ایجن» آمده است. دو موردی که این کلمه در *تاریخ شاهی* به کار رفته ظاهراً در مورد اباقاخان است: «در حضرت پادشاهِ روی زمین، اجن ایلخان(؟) بعد از هزارگونه پذیرفتکاری و جانسپاری این خواستگاری کردند» (ص۱۳۸) و «هر آینه در آن خرم، خواتین بزرگ باشندکه به سوابق حرمت حرم اجن ایلخان(؟) مشرف بوده باشند» (ص ۱۳۹). چنانکه مشخص است برای مصحح تاریخ شاهی، روانشاد باستانی پاریزی نیز محل سؤال بوده است. در تحریر *تاریخ وصاف* نیز دوبار پیوسته با صـاین و بـه صـورت «صاین اجن» به کار رفته است که یک بار منظور باتو و یک بار هم هلاکوست: «اولاد صاین اجن به دیار مغرب و مصر و روم و فرنگ لشکر کشند» (ص۲۴۶) و «هلاکو شاهزاده‌ای جهاندار و دولتیاری بـود، او را صـاین اجـن مـی‌گفتند»(ص۳۲۲). در *تـاریخ سـلاجقه* بـه وضـوح لقب هلاکوست :«مُلک روم را چنانکه پادشاه هلاکو ایجن بر سلطان عزالدین و سلطان رکن‌الدین به مناصفه مقرر فرموده بود» (ص ۱۳۸) در تاریخ سلاجقه چاپ مشکور با عنوان «اخبار سلاجقه روم، به انضمام مختصر سلجوق‌نامه ابن بی بی» نیز مطلب اخیر تکرار شده است. نک : ص۴۳۹.

۵۸۳۴ **خا نون دال** : به حساب جمل ششصد و پنجاه و چهار می‌شود.

۵۸۴۱ **کتبقا**: ضبط جامع «کیتبوقا نویان» است. (ص۹۸۶)

۵۸۴۲ **بلغا و توتر**:کاتب نسخهٔ پاریس نتوانسته واژه‌ها را بخواند و درهم نوشته است اما در نُسَخ دیگر به وضوح «بلغا و توتر» است. جامع نامی از این دو شخصیت نبرده است. (ج۲،ص۹۸۶) اما در

جهانگشا به شکل «بلغای و توتار» آمده است (ج۳،ص ۱۲۱).

۵۸۵۴ **چند روز دگر:** جامع : «التماس کرد تا خروج خورشاه را یک سال امهال فرماید» (ج ۲، ص ۹۸۶). *جهانگشا* نیز «یک سال» ذکر کرده است.(ج۳، ص ۱۰۸).

۵۸۵۸ **سقنجاق ...** : در *جامع‌التواریخ* این بخش نیامده است، یا در نسخه‌ها جا افتاده و مصححان ذکر نکرده اند، یا در اصل نبوده، به هر روی در *جهانگشا* این دو شخص «سفنجاق نویین و تمغا» ذکر شده‌اند (جهانگشا، ج۳، ص ۱۱۶)

۵۸۶۴ **گروهی فرستاد ...** : همانگونه که آمد این بخش را جامع ندارد. این دو بیت را بر پایهٔ *جهانگشا* در متن اصلی قرار دادیم. (ج۳، ص ۱۱۷-۱۱۶).

۵۸۶۷ **بام دز:** بر پایهٔ *جهانگشا* «بام دز» آوردیم (ج۳،ص ۱۲۰) به زیرنویس ۸ همین صفحه توجه شود.

۵۸۸۰ **مرد داننده** : به *جهانگشا* ص ۱۲۲ و ۱۲۳ رجوع شود.

۵۸۸۳ **چارپنج:** بر اساس *جهانگشا* ۱۲ سال ساخت قلعه به طول انجامیده است (رک: تعلیقه پیشین)

۵۸۸۴ **هَرمان:** ظاهراً برگرفته از «هَرَمان» است و منظور اهرام ثلاثه مصر است. درکتب تاریخ قرن دهم و یازدهم نظیر *تاریخ الفی* (ج۷،ص ۴۳۴۱)، حبیب‌السیر (ج۴،ص ۴۸۲)، *تاریخ عالم‌آرای امینی* (ص ۳۶۴)، *تاریخ نگارستان* (ص ۹۲) و *جامع مفیدی* (ج۳،ص ۵۹) همواره بناهای بلند و مستحکم به «هرمان» یا «گنبد هرمان» تشبیه شده است. مشخص نیست که قرائت آن به فتح اول و دوم است یا فتح اول و سکون دوم. در یک مورد که در شعر وصاف الحضره عبدالله شیرازی آمده قطعاً به مانند همین بیت شمس‌الدین کاشانی با فتح اول و سکون دوم است. وصاف‌الحضره می‌گوید :روزی در محضر اولجایتو این بیت راکه در وصف گنبد سلطانیه سروده بوده خوانده است:

سنگ بر دل نهد از غیرت حسنش هرمان   خاک بر سر کند از طیرهٔ صحنش سقسین

«پادشاه از هرمان و نسبت آن سؤال فرمود، خدایگانِ مملکتِ سخن، بل قهرمان مملکت (مراد رشیدالدین است) معنی هرمان که از سنگ ساخته‌اند و ایهام سنگ بر دل نهادن از رشک آن و خاک بر سرکردن سقسین که باتوخان آنجا طربسرای ساخته به عرض رسانید و پادشاه به غایت تحسین و تعجب نمود. (تحریر *تاریخ وصاف*، ص ۲۸۳)

۶۰۰۵ **تمه:** *جامع‌التواریخ* در این موضع از «تمه» یاد نکرده است: «بانگ بر وی زد و فرمود که چورماغون نماند تو به جای او در ایران چکار کرده‌ای». (ص ۹۹۳)

۶۰۳۳ **سیزده:** *جامع‌التواریخ* چهارده پسر ذکر کرده است. (ص ۹۶۵)

۶۰۳۵ **ز خاتون ... :** *جامع‌التواریخ* از این دو خاتون با عنوان «ییسونجین و کویک» یاد کرده است. همچنین شاعر از خاتون بزرگ هلاکو «دوفوزخاتون» سختی نگفته است. (نک: ص ۹۶۳).

۶۰۴۲ **خاتم آباد:** در *جامع‌التواریخ* «جانماباد» ضبط شده است. در بخش تعلیقات *جامع‌التواریخ* آمده است. نام این روستا در نسخه‌ها به صورت «جاتماباد»؛ «جانماد»؛ «خاتم آباد»؛ «خانهاباد» ضبط شده است، جایگاه و شکل درست این نام یافته نشد (ص ۲۲۳۶).

۶۰۴۶ **بر افکند بنیاد ... :** در عنوان پس از این بیت منظور از «دوات‌دار کوچک» مجاهدالدین اَیبک است که درگیرودار حملهٔ هلاکو به وزارت مستعصم منصوب شد. (نک: ص ۹۹۴).

۶۰۹۳ **عمر ابد:** به تأیید جامع آن را در متن قرار دادیم .«و جواب گفت که ای جوان نو رسیده و تمنای عمر ابد کرده» (ص ۹۹۸).

۶۱۰۹ **حملی:** به تأیید *جامع* آن را در متن قرار دادیم. «بر این جمله پیغام داده ایشان را با بعضی تحف و هدایا روان کرد».(ص ۹۹۹)

۶۱۷۸ **باز:** نام این شخص در *جامع‌التواریخ* و *جهانگشا* نیامده است.

۶۲۰۹ **براند آن ندیم:** این داستان در *جامع‌التواریخ* و *جهانگشا* نیامده است.

۶۲۲۸ **شهنشه بدو داد:** چهار بیت اخیر را به تأیید جامع در متن قرار دادیم. «و چون رسولان را باز گردانید از کثرت لشکر بغداد اندیشه می‌کرد به ترتیب و تجهیز لشکر مشغول شد وخواست که پیش‌تر اطراف و جوانب بغداد که کوههای سرافراز منیع است مسخر گرداند. نزد حسام‌الدین عکه که از قبل خلیفه حاکم درتنگ و آن نواحی بود و از مستعصم به واسطهٔ تدنق رنجیده بود ایلچی فرستاد و او را طلب داشت. حسام‌الدین بی تردید درتنگ به فرزند خود امیر سعد سپرد و بر فور به بندگی آمد، هلاکو او را بسیار عاطفت و سیورغامیشی فرمود و اجازت مراجعت ارزانی داشت.» (ص ۱۰۰۵-۱۰۰۴)

۶۲۷۵ **موجلکه:** واژه «موجلکه» یا همان «موچلکا» در زبان مغولی به معنای: صورت‌مجلس، مقاوله، عهدنامه، نوشته، تعهد و سند است که از مادهٔ «موچه» به معنای: آزمایش کردن، امتحان کردن، بازپرسی کردن، پرسش کردن می آید. (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۴۱۲).

۶۳۰۹ **خانه:** به حساب جمل ششصد و پنجاه و پنج می‌شود که مطابق با *جامع‌التواریخ* است. (ص ۱۰۰۸). به ضرورت وزن باید «خانون هِ» خوانده شود.

۶۳۱۷ **تایجو:** این واژه با املای «تایجو و بایجو» در متن *شهنامهٔ* چنگیزی آمده است؛ چنانکه در ابیات بعدی می‌بینید. ما به تبعیت از علامه قزوینی که در *تاریخ جهانگشا* به هر دو شکل آورده است هر دو املا را در متن آوردیم، علامه قزوینی می‌نویسد:«تایجو» ظاهراً تصحیف «بایجو» است. (*جهانگشا*، ج۳، ص ۵۰۱).

۶۳۲۰ این دو بیت را به تأیید جامع در متن قرار دادیم: « و آن حدود آبی بزرگ بود، مغولان بند آن بگشادند تا پسِ پشتِ لشکر بغداد همهٔ صحرا به آب غرق شد» (ص ۱۰۱۱).

۶۳۲۱ **ابن کُر:** جامع «ابن کرد» ضبط کرده است (ص ۱۰۱۱).

۶۳۲۹ **انجامیه:** جامع آن را «نحاسیه» ضبط کرده است (ص ۱۰۱۲).

۶۳۴۰ **کلوار:** جامع آن را «کلواذی» ضبط کرده است. احتمال اینکه نسخهٔ پاریس «کلواذ» و نسخه‌های سپهسالار و ترکیه «کلواز» باشد می‌رود. همچنین رجوع کنید به حواشی علامه قزوینی بر جلد ۳ *جهانگشا* ص ۴۷۶.

۶۳۴۱ **قطعه:** در *جامع‌التواریخ* آمده است:«و بوقاتیمور از طرف قلعه و جانب قبله به موضع دولاب بقل و بایجو ... »(ص ۱۰۱۲)

۶۳۵۰ **هفت روز:** *جامع‌التواریخ* شش روز آورده است. (ص ۱۰۱۳)

۶۳۹۴ **پس:** به تأیید *جامع‌التواریخ* «شش» صحیح‌تر است، اما از آنجاکه «پس» نیز صحیح می‌نمود متن را تغییر ندادیم:« و هولاکوخان فرمود تا شش یرلیغ نوشتند که قضاه و دانشمندان و شیخان و علویان و اِرکاؤنان (= مسیحیان) و کسانی که با ما جنگ نکنند ایشان را به جان از ما امان است». (ص۱۰۱۳).

۶۳۹۷ **چو قاضی و ....** : چنانکه در تعلیقه پیشین می‌بینیم هنرمندان جزء شش طبقه‌ای نیستند که هولاکو به آن‌ها امان داد مگر اینکه آن‌ها را جزء دانشمندان بر شمریم.

۶۴۰۹ **به بوی سلامت ...** : این بیت را به تأیید جامع در متن آوردیم: «لشکر بغداد در صحبت ایشان عزم بیرون آمدن کردند» (ص۱۰۱۴).

۶۴۲۱ **چارپور:** *جامع‌التواریخ* سه پور آورده است: «و بعد خراب البصره با هر سه پسر: ابوالفضل عبدالرحمن و ابوالعباس احمد و ابوالمناقب مبارک به روز یکشنبه ... ». (ص ۱۰۱۵)

۶۴۴۸ **بیت الفصوص ...** : *جامع‌التواریخ* از «بیت‌الفصوص و بیت‌الذهب» نامی نبرده است. (نک: ۱۰۱۶)

۶۴۶۹ **درستی ... :** *جامع‌التواریخ* نوشته است: «خلیفه به حوضی پر از زر میان سرای معترف شد آن را بکاویدند و پر از زر سرخ بود. تمامت درستهای صد مثقالی» (ص ۱۰۱۷)

۶۵۵۴ **ایلکا:** *جامع‌التواریخ* در این موضع از «ایلکا» نام نبرده است: «چون به دیار بکر رسید اول جزیره را فتح کرد، و فرزند یُشموت را در صحبت سونتای نویان به محاصرهٔ حصار میّافارقین نصب فرمود» (ص ۱۰۲۶).

۶۶۷۴ **چتر:** به تأیید جامع «چتر» آوردیم: «و با پادشاه جهان چنان زندگانی کرد [شمس‌الدین داوود] که او را چتر و تاج شاهنامه داد». (ص ۱۰۴۰)

۶۶۹۱ **کنون روی دارم ... :** این بیت را به تأیید جامع‌التواریخ در متن قرار دادیم: «و بعضی از آن تحف و اموال را به بشارت فتح و ظفر به حضرت منگکه قاآن فرستاد و از صورت حال استخلاص ممالک ایران زمین و عزیمت توجه به دیار مصر و شام اعلام داد، و بدان رسالت امیر هُولاچُو رفته بود، و قاآن از آن بشارت به غایت خرم گشت». (ص ۱۰۲۲)

۶۸۲۲ **گرفتند و .... :** این بیت را به تأیید جامع در متن قرار دادیم: «بعد از آن کیتبوقا را دست بسته پیش قودوز بداشتند». (ص ۱۰۳۲)

۶۸۲۸ **شاه کش:** در *جامع‌التواریخ* آمده است: «کتبقا گفت من تا بوده‌ام بندهٔ پادشاه بوده‌ام نه چون شما غدار و خداوندگارکش» (ص ۳۹۰) منظور از شاه‌کش مرگ مشکوک محمد پادشاه نوجوان مصر است. (رک: ۱۰۲۹)

۶۸۴۷ **پنجاه و هشت:** *جامع‌التواریخ* می‌نویسد: «سلطان بدرالدین لؤلؤ مدت پنجاه سال پادشاهی کرد» (ص ۱۰۴۰) برای آگاهی از اختلاف سالهای پادشاهی او به صفحهٔ ۲۲۴۲ *جامع‌التواریخ* رجوع کنید.

۶۸۵۰ **خانط:** به حساب جمل ششصد و پنجاه و نه می‌شود که مطابق با *جامع‌التواریخ* است.

۶۸۶۰ **جوسق:** در *جامع‌التواریخ* آمده است: «چون صالح به شهر موصل رسید مغولان همهٔ راهها بر وی بگرفتند و در جوسق فرود آمد و به عشرت مشغول شد» (ص ۱۰۴۷)

۶۹۳۸ **نوخی از ... :** به تأیید *جامع‌التواریخ* این بیت را در متن قرار دادیم: «او بسیاری از ایشان بکشت و نوقای بگریخت» (ص ۱۰۴۵).

۶۹۴۴ **گذشتند از ... :** به تأیید *جامع* این دوبیت را در متن قرار دادیم: «گروهی یاغیان بر باروی دو بند بودند. از این جانب به زخم تیر ایشان را براندند و بارو از یاغی شدند و در بند بگشودند؛ و از آن

سوی در بند جنگ کردند وهزیمت بر یاغی افتاد» (ص۱۰۴۵).

۶۹۴۸ **راه ترک:** ضبط نسخه بدلها صحیح‌تر به نظر می‌رسد:« به موجب فرمان از آبِ ترکِ بگذشتند و خانه‌های تمامت اُمرا و اعیان و لشکریان برکای در آن دشت چون ستاره مـی‌درخشـید». (ص ۱۰۴۶)

۷۰۴۴ **خا و سین و جیم:** به حساب جمل ششصد و شصت و سه می‌شود.که مطابق با جامع است. (ص، ۱۰۵۳)

۷۰۶۴ **شاه:** منظور از شاه شاهزاده «یُشمت» فرزند هولاکو برادر آباقاخان است. (نک:۱۰۶۲)

۷۰۶۶ **همین سال:** «همین سال» ظاهراً اشتباه است. چرا که شهزاده یُشمت در شـوال ۶۶۳ از رود کُـر گذشته است. (چنانکه در ابیات پیشین اشاره شد). ماه صفر باید در سال ۶۶۴ باشد نـه ۶۶۳ چنانکه *جامع‌التواریخ* صفحه ۱۰۶۱ نیز ۶۶۴آورده است.

۷۱۰۲ **انجای:** در مورد «انجای» و املاهای متفاوت آن (رک: *جامع‌التواریخ* ص۲۳۱۴)این واژه در عصر ایلخانان به معنای: زمین، بَرده و کنیزی بوده است که بر عروسان خاندان ایلخانی به ویژه دختران اروغ (خاندان) هنگام ازدواج بخشیده می‌شد و نیز به معنای املاک دولتی بوده است که بعدها اصطلاح «خالصه» به جای آن نشسته است.

۷۱۵۵ **ری** : آن را به تایید جامع در متن قرار دادیم:«اباقاخان در رفتن مسـارعت نـمود. چـون از ری بگذشت شهزاده توبشین و ارغون آقا به استقبال آمدند» (ص۱۰۷۹).

۷۲۱۷ **یراق:** «لیکن فساد آن است که اسـبان ایشـان یـراق‌انـد و از آنِ مـا قـوداق» (*جـامع‌التـواریـخ*، ص۱۰۸۶).

۷۲۷۹ **چغاتو به اردو رسید :**«و پنج شنبه بیستم آن مـاه بـه چـغاتو بـه اردوهـای خـاتونان پـیوست» (*جامع‌التواریخ*، ص ۱۰۹۷)

۷۳۰۸ **به تاریخ خا قا ...** : به حساب جمل ششصد و هشتاد می‌شود که مطابق با *جامع‌التواریخ* است. اما در ذکر روز و ماه وفات اباقاخان *جامع‌التواریخ* با متن ما اختلاف دارد. *جامع‌التواریخ* مرگ اباقاخان را سوم ذوالقعده یاد کرده است. (ص ۱۱۱۷)

۷۳۳۱ **خفا:** به حساب جمل ششصد و هشتاد و یک می‌شود که مطابق با جامع التواریخ است. (نک: ۱۱۲۶)

۷۳۷۲ **بصر:** در هر سه نسخهٔ ما به وضوح «بصر» است که باید تصحیفی از «یَسَر» ← «یاسار» باشد هر

چند که *جامع‌التواریخ* غارت خانه‌های ارغون را به احمد تگودار منتسب کرده است. اما «یاسار» مناسب‌ترین حدس در رفع ابهام این واژه است. «و از صعوبت آن تُبوت و یاسارکه در پیش بودند بازپس ماندند، و بعد از آن اِلیناق با یسار اُغول و تَغای کوکلتاش. احمد به منقلای از قزوین روان شد و تا ورامین تاختن کردند و سیصد خانهٔ اُوز که تعلق به ارغون‌خان داشتند همه را بگرفتند و خانه‌های ایشان را تاراج کردند و با پیش لشکر آمدند» (ص ۱۱۳۵)

۷۴۸۲ **چار بود:** «مغولی گفت شما چهار سوار دررفتید و پنج سوار بیرون می‌آیید» (*جامع‌التواریخ*، ص ۱۱۴۳)

۷۵۴۵ **زگوش تودی:** *جامع‌التواریخ* به واژه‌ها و اصطلاحات این بیت اشاره نکرده است. اما غارت اموال این خاتون مشخص است:«و قوتوی خاتون و تودای خاتون و ارمنی خاتون را برهنه بگذاشتند».(ص ۱۱۴۷)

۷۵۸۷ **خفج** : به حساب جمل ششصد و هشتاد و سه می‌شود. که مطابق با *جامع‌التواریخ* است.

۷۷۱۳ **سلطان:** منظور «سلطان ایداچی» است، نه پادشاه؛ نک: ۱۱۷۰ *جامع‌التواریخ*.

۷۷۸۷ **قبجو قبال:** «و در چهارم صفر با یکدیگر متفق گشته، طغاچار و قُونجقبال توکال و طغان در چهاردهم صفر سنهٔ تسعین سوگند خوردند ومتفق شدند» (ص ۱۱۸۰).

۷۸۰۱ **ز ماه ششم** : ظاهراً ضبط نسخه بدلها صحیح‌تر است چراکه به روایت *جامع* (ص ۱۱۸۲) ارغون‌خان در روز شنبه هفتم ربیع‌الاول سنهٔ تسعین و ستمائه درگذشت. در حالی که ماه ششم جمادی‌الثانی می‌شود و ربیع الاول ماه سوم است.

۷۸۲۷ **گیختو:** منظور گیخاتو است.

۷۸۶۴ **چاو:** ترکی شده واژهٔ چینی«چاؤ» است به معنای: پول، پول کاغذی رایج، اسکناس . این واژه بعدها در چین به معنای واحد پول به کار می‌رفت چاو در عهد قوبیلای قاآن در چین رواج یافت و گیخاتو به تقلید از وی خواست در ایران نیز رواج دهد اما نتوانست و با شکست روبرو شد. (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۳۵۲).

۷۸۹۶ **خصد:** به حساب جمل ششصد و نود و چهار می‌شودکه مطابق با تواریخ معتبر است.

۷۹۸۲ **غرغان:** «غرغان» که در نوشته‌های فارسی به صورت «غزغان»، «قازغان»، «غزان»، «غازغان»، «غازان»، «قزقان»، «قازگان»، «قزان»، «خازغان» و «غزغن» نیز ضبط شده است. به معنای دیگ و پاتیل است. (*جامع‌التواریخ*، ۲۳۸۶).

۸۰۲۸ **سنقسون:** جامع ندارد، *تاریخ مبارک غازانی* شنقسون ضبط کرده است (*تاریخ مبارک غازانی*، ص ۹۱).

۸۰۳۶ **ستای چون ... :** *جامع‌التواریخ* از «ستای» و «کش خان» سخنی به میان نیاورده است: «یرلیغ شد که او را به حضرت نیارند، کار او هم آنجا آخر کند بایدو از تبریز بیرون آورده بودند و به باغ نیکش رسیده و چهارشنبه بیست و سیوم ذی‌القعدهٔ سنهٔ اربع وتسعینَ و ستمائه در آنجا کار او تمام کردند» (ص ۱۲۵۹)

۸۰۷۹ **خا و عین:** به حساب جمل ششصد و هفتاد می‌شود.

۸۰۸۰ **سلطان دین:** (= سلطان دوین)، جامع در این موضع نامی از سلطان دین نبرده است اما در جاهای دیگر (صفحه ۱۲۳۲) این نام آمده است.

۸۰۸۲ **بیر بیگر منج:** «بیر = عدد یک + بیگرمی = عدد بیست + ای مصوت هم‌آهنگ + نَچ نشانهٔ اعداد ترتیبی = یک - بیستم یا نخست عدد دهٔ بیست یا عدد ترتیبی یازدهم شمرده می‌شد.» (*جامع‌التواریخ*، ص ۲۳۲۹).

۸۱۲۶ **خا و صاد و دال:** به حساب جمل ششصد و نود و چهار می‌شود.

۸۱۴۷ **سکمونی:** منظور «بودا» است. برای توضیح مفصل این واژه (رک: *جامع‌التواریخ*، ص ۲۲۵۴).

۸۱۵۴ **سکه:** احتمالاً همان «سوکا» است که جامع ضبط کرده است. (ص ۱۲۶۲)

۸۱۷۶ **شخصی:** (نک : *جامع‌التواریخ*، ص ۱۲۷۵)

۸۲۲۰ **شهربان:** *جامع‌التواریخ* (ص ۱۲۷۵) و تاریخ مبارک غازانی (ص ۱۱۰)، «شهر آبان» ضبط کرده‌اند.

۸۲۸۳ **سرداب:** «چون بنیاد سرداب گنبد بر روی زمین آوردند مهندسان سؤال کردند ... » (*جامع‌التواریخ*، ص ۱۲۸۲)

۸۳۷۷ **از آب:** ظاهراً نسخهٔ پاریس به *جامع‌التواریخ* نزدیک و صحیح‌تر است، *جامع‌التوایخ*، (ص ۱۲۹۰) و *تاریخ مبارک غازانی*، (ص ۱۲۵) آن را «آب زاب» ضبط کرده‌اند.

۸۳۹۱ **زهجرت چو شد:** تاریخی را که *شهنامهٔ* چنگیزی نقل کرده است بیست محرم ششصد و نود و نه است در حالی که *جامع‌التواریخ* آورده است «و رایات همایون روز آدینه نوزدهم محرم سنهٔ تسعَ و تسعینَ و ستمائه بر عزم سفر شام از دارالملک تبریز در حرکت آمد. (ص ۱۲۹۰) به نظر می‌آید اینگونه اختلافات جزئی به ضرورت وزن و دیگر الزامات شعری صورت گرفته است.

۸۴۳۹ **حماهُ اله... :** خداوند برای مردم نگه دارد قلمرو او را.

۸۴۰۹ رک: تعلیقه بیت ۸۳۷۷

۸۴۹۶ **کاف و خا:** *جامع* این بخش را ندارد به نظر می‌آید ضبط نسخه بدل صحیح‌تر است؛ چراکه «کاف و خا» می‌شود ششصد و چهارکه به قرینه «ربیع نخست» اشتباه است.

۸۵۳۰ **یساول:** *جامع‌التواریخ* و *تاریخ مبارک غازانی* این بخش را ندارند. کلاً به نظر می‌آید بسیاری از مباحث مطرح‌شده در داستان غازان‌خان در *شهنامهٔ چنگیزی* بر پایهٔ اطلاعات شفاهی و دانش شاعر یا خواجه رشید و یا حتی مطلعین دیگر بنا نهاده شده است.

۸۵۳۹ **طرمتاز:** این نام نیز در *جامع‌التواریخ* در این موضع نیامده است.

۸۵۸۸ **بایاودی:** در *جامع* نیامده است. اما در موضعی دیگر (ص ۱۲۴۱) این نام با ضبط «بایاؤدای» آمده است.

۸۶۱۲ **هُرقداق:** در *جامع‌التواریخ* نیامده است. اما در تواریخ دیگر در بخش مربوط به غازان‌خان این نام مکرر ذکر شده است. (رک: حبیب *السیر*، ج۳، ص۱۴۸؛ رک : *تاریخ مبارک غازانی*، ص ۳۲، ۳۳، ۳۶ و...؛ *تحریر تاریخ وصاف*، ص۲۴۹ ، ۲۵۰).

۸۶۱۵ **تکاجاک:** این نام را در این موضع *جامع‌التواریخ* نیاورده است. بر اساس نام یکی از سرداران چنگیزکه در صفحهٔ ۵۲۲ *جامع* آمده است اصلاح شد.

۸۶۶۷ **ز دیوان بندار:** در این باره رجوع کنید به مقدمه، بخش «چند بیت نویافته از بندار رازی و بحثی اجمالی در پیشینهٔ شاهنامه‌سرایی».

۸۹۳۷ **سکرچی:** این نام در *جامع‌التواریخ* و تواریخ دیگر نیامده است. احتمال اینکه همان «امیرشباؤُچی» که در صفحهٔ ۱۲۹۸ *جامع* آمده است باشد می‌رود. چراکه هم از نظر سجع نزدیک به «سکرچی» است و هم اینکه این نام در داستان عزیمت غزان‌خان بار دوم به جانب شام آمده است.

۸۹۴۲ **میر:** تنها جایی است که شاعر خواجه‌رشید را «میر» خوانده است. شاید «نیز» باشد.

۹۱۰۸ **ذال و جیم** : به حساب جمل هفتصد و سه می‌شودکه مطابق با جمیع تواریخ معتبر است.

۹۱۸۴ **ذال و دال:** به حساب جمل هفتصد و چهار می‌شودکه مطابق با جمیع تواریخ معتبر است.

۹۳۲۴ **ز هجرت شده ...** : در این باره رک: مقدمه، بخش «*جامع‌التواریخ* و *شهنامهٔ چنگیزی*» ذیل: نقد آراء بلوشه و مرتضوی.

فهرست اشخاص

«پ»

«ج»

«چ»

«غ»

«ن»

فهرست اماکن

«ب»

«پ»

«ت»

«ج»

«چ»

«ح»

کتابنامه

- علاوه بر *قرآن کریم*
- آژند، یعقوب .۱۳۸۴. *ایلخانان*. تهران: مولی.
- آقسرایی، محمودبن محمد . ۱۳۶۲. *تاریخ سلاجقه یا مسامرةالاخبار و مسایرةالاخبار*. مصحح عثمان توران. تهران: اساطیر.
- ابن یوسف شیرازی.۱۳۱۶. *فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار*. جلد ۲. تهران: چاپخانهٔ مجلس.

ابوالقاسم القاشانی، عبدالله بن محمد. ۱۳۸۴. *تاریخ اولجایتو*. به اهتمام مهین همبلی. چاپ دوم. تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
- اژدری، نورالدین .۱۳۸۱. *غازان‌نامهٔ منظوم*. محمود مدبری. تهران: موقوفات دکتر محمود افشار.
- افشین‌وفایی، محمد، «پژوهشی در احوال و آثار شمس سجاسی بر اساس منشآت منتشرنشدهٔ او»، *آیینهٔ میراث*، شمارهٔ ۵۶، سال ۱۳، بهار- تابستان ۱۳۹۴، ص ۹-۳۲.

-اقبال، عباس .۱۳۸۸. تاریخ مغول. چاپ نهم، تهران: امیرکبیر.
- امامی هروی، رضی‌الدین عبدالله .۱۳۴۳. *دیوان*. به کوشش همایون شهیدی. تهران: علمی.
- انوری، محمدبن محمد.۱۳۷۶. *دیوان*. محمدتقی مدرس رضوی. چاپ چهارم. تهران: علمی و فرهنگی.
- اوحدی بلیانی، تقی‌الدین محمدبن محمد .۱۳۸۹. *عرفات‌العاشقین و عرصات‌العارفین*. ذبیح‌الله صاحب‌کار و آمنه فخر احمد. جلد ۴. تهران: مرکز پژوهشی میراث مکتوب و کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی.

– براون، ادوارد. ۱۳۶۷. *تاریخ ادبیات ایران از فردوسی تا سعدی*. جلد ۲. ترجمۀ فتح‌الله مجتبایی و غلامحسین صدری افشار. چاپ چهارم. تهران: مروارید.
– ـــــــ . ۲۵۳۷ . *تاریخ ادبی* ایران. علی‌اصغر حکمت. جلد ۳. تهران: امیرکبیر.
– بهار، محمدتقی ۱۳۷۳. *سبک‌شناسی*. جلد ۳. تهران: امیرکبیر.
– بی نام، ۲۵۳۵. *تاریخ شاهی*. به اهتمام و تصحیح محمدابراهیم باستانی پاریزی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران.
– پیرنیا حسن و اقبال آشتیانی، عباس . ۱۳۸۰. *تاریخ ایران از آغاز تا انقراض سلسلۀ قاجاریه*. تهران: خیام.
– تربیت، محمدعلی .بی تا. *دانشمندان آذربایجان*. چاپ دوم. تبریز: بنیاد کتاب فروشی تبریز.
– جاجرمی، محمدبن بدر . ۱۳۵۰. *مونس‌الاحرار فی دقائق‌الاشعار*. تصحیح میرصالح طبیبی. جلد ۲. تهران: انجمن آثار ملی.
– جوینی، محمد .۱۳۷۵. *تاریخ جهانگشای جوینی*. تصحیح محمد قزوینی. تهران: دنیای کتاب.
– حاجی خلیفه، مصطفی بن عبدالله چلبی .۱۳۸۶. ترجمه *تقویم التواریخ*. تصحیح میرهاشم محدث. تهران: میراث مکتوب.
– حافظ ابرو، عبداللهبن لطف‌الله. ۱۳۸۰. *زبدةالتواریخ*. مقدمه، تصحیح و تعلیقات: سید کمال حاج سید جوادی. تهران: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.
– حسینی، سید احمد . ۱۳۶۰. *فهرست نسخه‌های خطی کتابخانۀ عمومی حضرت آیت‌الله عظمی مرعشی*. زیر نظر سید محمود مرعشی. جلد ۴.
– حکیم زجاجی. ۱۳۸۳. *همایون‌نامه، تاریخ منظوم زجاجی*. تصحیح و توضیح علی پیرنیا. تهران: فرهنگستان زبان و ادب فارسی.
– خواندمیر، غیاث الدین.۱۳۶۲. حبیب *السیر*. محمد دبیرسیاقی. چاپ سوم. تهران: کتاب فروشی خیام.
– ـــــــ ۲۵۳۵. دستور *الوزراء*. با تصحیح و مقدمه سعید نفیسی. چاپ دوم. تهران: اقبال.
– دانش‌پژوه، محمدتقی .۱۳۴۸. *فهرست میکروفیلم‌های کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران*. جلد ۱.

تهران: دانشگاه تهران.
- دانش‌پژوه، محمدتقی، منزوی، علی‌نقی. ۲۵۳۶. *فهرست کتابخانهٔ سپهسالار*، جلد ۵. تهران.
- درایتی، مصطفی .۱۳۹۱. *فهرستگان نسخه‌های خطی ایران*. جلد ۱۸. تهران: سازمان اسناد و کتابخانه ملی ایران.
- رازی، امین احمد .۱۳۷۸. *تذکرهٔ هفت اقلیم*. سید محمدرضا طاهری «حسرت». جلد ۲. تهران: سروش.
- راوندی، مرتضی. ۱۳۸۲. *تاریخ اجتماعی* ایران. تهران: آگاه.
- رشیدالدین فضل الله همدانی . ۱۳۷۳. *جامع‌التواریخ*. تصحیح محمد روشن، مصطفی موسوی. جلد ۱. تهران: البرز.
- ـــــــــــــ ۱۹۴۰م. *تاریخ مبارک غازانی*. به سعی و اهتمام کارل یان. انگلستان.
- روزبهان خنجی، فضل‌الله. ۱۳۸۲. *تاریخ عالم‌آرای* امینی. تصحیح محمداکبر عشیق. تهران: میراث مکتوب.
- زیدری نسوی، شهاب الدین. ۱۳۸۴. سیرت *جلال‌الدین منکبرنی*. مصحح مجتبی مینوی. تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
- ـــــــــــــ ۱۳۷۰. *نفثة‌المصدور*. تصحیح و توضیح دکتر امیرحسن یزدگردی. تهران: نشر ویراستار.
- ساندرز، جان جوزف. ۱۳۹۰. *تاریخ فتوحات* مغول. ترجمهٔ ابوالقاسم حالت. تهران: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر.
- سرّامی، قدمعلی. ۱۳۸۳. *از رنگ گل تا رنج خار*. تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
- سلطان‌زاده، شهناز .۱۳۹۱. «شهنامهٔ چنگیزی» *دانشنامهٔ زبان و ادب فارسی*. به سرپرستی اسماعیل سعادت. جلد ۴. تهران: فرهنگستان زبان و ادب فارسی.
- شبانکاره‌ای، محمدبن علی‌بن‌محمد .۱۳۸۱. *مجمع‌الانساب*. به تصحیح میرهاشم محدث. تهران: موسسه انتشارات امیرکبیر.
- شرف‌الدین علی یزدی . ۱۳۸۷. *ظفرنامه*. تصحیح و تحقیق سیدسعید میرمحمدصادق و دکتر عبدالحسین نوایی. تهران: کتابخانه. موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی.
- شرف‌خان بدلیسی .۱۳۷۷. شرفنامه. *تاریخ مفصل کردستان*. به اهتمام ولادیمیر ولییامینوف.

تهران: اساطیر.

- صبا، مولوی محمدمظفر حسین .۱۳۴۳. *تذکرهٔ روز روشن*. محمدحسین رکن زاده آدمیت. تهران: کتابخانه رازی.

- صفا، ذبیح‌الله .۱۳۶۹. *حماسه‌سرایی در ایران*. تهران: امیرکبیر.

- ـــــــــ .۱۳۸۲. *تاریخ ادبیات در ایران*. جلد ۳ بخش اول. تهران: فردوس.

- صفری آق‌قلعه، علی .۱۳۹۰. *نسخه‌شناخت*. با مقدمهٔ ایرج افشار. تهران: مرکز پژوهشی میراث مکتوب.

- طهرانی، آقا بزرگ .۱۳۳۸. *الذریعة الی تصانیف الشیعه*. جلد ۹ بخش ۲ .

- عباسی، جواد، راشکی علی آباد، جواد. ۱۳۸۹. «عنایت به شاهنامهٔ فردوسی و شاهنامه‌سرایی در عصر فرمانروایی مغولان بر ایران». *جستارهای ادبی*. ۱۳۸۶. ۱۶۹. ص ۴۴-۱۹.

- عبدالرزاق سمرقندی، کمال‌الدین. ۱۳۸۳. *مطلع سعدین و مجمع بحرین*. به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی. تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.

- عطارنیشابوری، فریدالدین .۱۳۸۴. *منطق‌الطیر*. مقدمه، تصحیح و تعلیقات: محمدرضا شفیعی‌کدکنی. تهران: سخن.

- عوفی، محمدبن محمد.۱۳۸۸. *لباب الالباب*. به کوشش سعید نفیسی. تهران: پیامبر.

- فردوسی، ابوالقاسم .۱۳۸۲. *شاهنامه*. تهران: هرمس.

- قاضی غفاری‌کاشانی، احمدبن محمد .۱۴۱۴ق. *تاریخ نگارستان*. تصحیح مرتضی مدرس‌گیلانی. تهران: کتابفروشی حافظ.

- قاضی‌احمد تتوی، آصف‌خان قزوینی. ۱۳۸۲. *تاریخ الفی*. به تصحیح غلامرضا طباطبایی مجد. چاپ اول. تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.

- کابلی، عبدالله .۱۳۹۲. *تذکرةالتواریخ*، تصحیح علی‌رضا قوجه‌زاده. تهران: کتابخانه. موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی.

- لسترینج، گای. ۱۳۸۳. *جغرافیای تاریخی سرزمین‌های خلافت شرقی*. مترجم محمود عرفان. چاپ ششم. تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.

- لین، جورج .۱۳۹۰. *ایران در اوایل عهد ایلخانان*. سید ابوالفضل رضوی. تهران: امیرکبیر.

- مایل هروی، نجیب. ۱۳۸۰. *تاریخ نسخه‌پردازی و تصحیح انتقادی نسخه‌های خطی*. تهران:

سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.
- محمدبن منور. ۱۳۶۶. *اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید*. مقدمه، تصحیح و تعلیقات: محمدرضا شفیعی کدکنی. تهران: انتشارات آگاه.
- محمدبناکتی، ابوسلیمان داوودبن ابی‌الفضل. ۱۳۴۸. *روضة اولی الالباب فی معرفة التواریخ و الانساب. تاریخ بناکتی*. به کوشش جعفر شعار. تهران: انجمن آثار ملی.
- مدبری، محمود. ۱۳۷۰. *شرح احوال و اشعار شاعران بی‌دیوان در قرن‌های ۵-۴-۳ هجری قمری*. تهران: نشر پانوس.
- ــــــــ. ۱۳۷۶. *فرهنگ لغات نثرهای فنی و مصنوع*. کرمان: انتشارات خدمات فرهنگی کرمان.
- مرتضوی، منوچهر. ۱۳۵۸. *مسائل عصر ایلخانان*. تهران: آگاه.
- مستوفی بافقی، محمدمفید. ۱۳۸۵. *جامع مفیدی*. به کوشش ایرج افشار. تهران: اساطیر.
- مستوفی، حمدالله. ۱۳۳۹. *تاریخ گزیده*. تصحیح عبدالحسین نوایی. تهران: امیرکبیر.
- ــــــــ. ۱۹۱۰ م. *تاریخ گزیده*. به کوشش ادوارد براون. لندن: اوقاف گیب.
- ــــــــ. ۱۳۸۰. *ظفرنامه* قسم الاسلامیه. مقدمه، تصحیح و توضیح مهدی مداینی. تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.
- ملطوی، مسافربن ناصر. ۱۳۹۰. *انیس‌الخلوة و جلیس‌السلوة*. به کوشش محمدِ افشین‌وفایی، ارحام مرادی. تهران: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای‌اسلامی.
- منهاج سراج، ابوعمر عثمان جوزجانی. ۱۳۶۳. طبقات ناصری. به تصحیح و مقابله عبدالحی حبیبی. تهران: دنیای کتاب.
- مورگان، دیوید. ۱۳۹۰. *مغولها*. ترجمه عباس مخبر. تهران: نشر مرکز.
- مولوی، جلال‌الدین محمد بلخی. ۱۳۸۵. مثنوی معنوی. به تصحیح ا. نیکلسون. تهران: هرمس.
- میرافضلی، سیدعلی. ۱۳۸۶. *شاعران قدیم کرمان*. تهران: کازرونیه.
- نفیسی، سعید. ۱۳۴۴. *تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا پایان قرن دهم هجری*. تهران: فروغی.
- نوایی، عبدالحسین. ۱۳۸۴. *متون تاریخی به زبان فارسی*. تهران: سمت.

- همگر، مجد. ۱۳۷۵. *دیوان*. احمد کرمی. تهران: انتشارات ما.
- وصاف‌الحضره شیرازی، شرف‌الدین عبدالله. ۱۳۸۳. *تحریر تاریخ وصاف*. عبدالمحمد آیتی. چاپ سوم. تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.

منابع خطی:

- بهاری سیستانی، حسین بن غیاث‌الدین محمد. ۱۰۳۶ ه.ق. *تذکرهٔ خیرالبیان*. تهران: کتابخانه مجلس سنا شماره ۸۶۵۴۴.
- بی نام. ۸۱۴-۸۱۳ ه.ق. *جُنگ اسکندری*. بریتانیا. موزهٔ بریتانیا. شماره Add۲۷۲۶۱
- بی نام. سده ۱۲ ه.ق. *سفینه*. تهران: کتابخانهٔ مجلس سنا شماره ۶۵۱.
- کاشانی، شمس‌الدین. ۱۲۹۷ ه.ق. *شهنامهٔ چنگیزی*. تهران: کتابخانهٔ مجلس سنا شماره ۵۸۵.
- ـــــــــــ ۹۵۷ ه.ق. *شهنامهٔ چنگیزی*. ترکیه: موزهٔ هنر اسلامی و ترک شماره ۱۷۷۶.
- ـــــــــــ سده ۹ و ۱۰ ه.ق. *شهنامهٔ چنگیزی*. تهران: کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار شمارهٔ ۱۷۵.
- ـــــــــــ ۸۲۶ ه.ق. *شهنامهٔ چنگیزی*. پاریس: کتابخانه ملی شماره ۱۴۴۳.
- عبدالعزیز کاشی، عزّالدین. سده ۸ ه.ق. *روضة الناظر و نزهة الخاطر*. کتابخانهٔ دانشگاه استانبول شماره ۷۶۶. میکروفیلم دانشگاه تهران شماره ۲۴۷.
- همدانی، خواجه رشید فضل الله. سدهٔ ۸ و ۹. *منشآت*. تهران: کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات. شمارهٔ ۱۸۸-ج.

بنیاد موقوفات
دکتر محمود افشار

مقررات مربوط به جایزه‌های ادبی و تاریخی

مادهٔ ۳۴ وقفنامهٔ اول

چنانچه درآمد موقوفات به مقدار قابلی افزایش یابد واقف یا شورای تولیت می‌تواند علاوه بر تألیف و ترجمه و چاپ کتب، مبلغی از آن را تخصیص به جوایز برای تشویق دانشمندان، دانش‌پژوهان، نویسندگان و شاعران بدهند، بالاخص برای بهترین نویسندگان و شاعران در مجلهٔ آینده. بنابراین باید شعرا و نویسندگان را به سرودن اشعار و تصنیف قطعات نظم و نثر وطنی و ملی و اجتماعی، طرح اقتراحات و مسابقه‌ها و دادن جوایز از درآمد موقوفات تشویق و ترغیب نمود. تشخیص این امور در زمان حیات با واقف است که با مشورت دوستان مطلع خود انجام می‌دهد، سپس با هیئت شش نفره است که دو سوم از متولیان و یک سوم از هیئت‌مدیرهٔ شرکت مطبوعاتی آینده یا هر کس را که آنها و اینها به جایشان معیّن کنند، مرکّب خواهد بود.

مادهٔ ۵ وقفنامهٔ پنجم

به سبب انحلال شرکت مطبوعاتی آینده آنچه در مورد تشخیص امور مربوطهٔ بدان جوایز طبق مادهٔ ۳۴ وقفنامهٔ اول مورخ دی ماه ۱۳۳۷ به عهدهٔ آن شرکت محوّل بوده از میان رفته و انجام آن امور منحصراً به عهدهٔ واقف و سپس شورای تولیت است که می‌توانند از اهل بصیرت یاری بخواهند.

یادداشت واقف

جوایزی که در این موقوفات تعیین شده نیز مانند سایر امور آن پیرامون هدف آن است، تکمیل وحدت ملی به وسیلهٔ زبان فارسی یعنی کتب و رسالات و مقالات و اشعاری که در پیرامون این هدف نوشته شود، خواه به زبان فارسی، خواه به زبان‌های دیگر، خواه به وسیلهٔ ایرانیان یا ملل دیگر، خواه در خود ایران، خواه در خارج می‌تواند نامزد دریافت جایزه گردد. برای این کار آیین‌نامه‌ای باید تهیه شود، اجمالاً اصول آن را یادداشت می‌کنم.

گراس، ۷۸/۸/۴ [۱۹]

تکملهٔ سوم

کتبی که با بودجهٔ این موقوفات طبع و توزیع می‌شود باید کاملاً منطبق با نیت واقف و هدف وقفنامه باشد. اگر همهٔ تألیفات و مجموعه‌هایی که به قلم واقف منتشر شده و یا می‌شود صددرصد این مطابقت را ندارد به سبب این است که واقف قصد چاپ آنها را با مال خود داشت، ولی زمانی که دارایی خود را وقف عام مخصوصاً برای انتشارات کتب تاریخی و ادبی نمود چاپ کتب خود را هم که دارای همین جنبه‌هاست به عهدهٔ بنیاد واگذار کرد.

اما این مجوز آن نیست که تألیفات دیگر را هم از هر نوع که باشد و برسد چاپ نماید. کتب نظم و نثری از گذشتگان یا آیندگان با بودجهٔ آن چاپ خواهد شد که هدف غایی واقف را که ترویج زبان دری و تحکیم وحدت ملی ایران است در بر داشته، کتبی که بویی از ناحیه‌گرایی و جدایی‌طلبی و حکایت از رواج زبان‌های خارجی به قصد تضعیف زبان دری و دیگر چیزهای تفرقه‌آمیز و روش‌ها و سیاست‌های فتنه‌انگیز داشته باشد نباید با بودجهٔ این موقوفات طبع و توزیع شود.

نکتهٔ دیگر آنکه چون شاید برای چاپ کتب و فرهنگ‌نامهٔ فارسی که دایره مانند یعنی انسیکلوپدی باشد و تاریخ کامل ایران که اوراق زیاد و هزینهٔ بیشتر دارد، درآمد ماهیانهٔ بنیاد کفاف خرج آنها را ندهد می‌توان با اندوختهٔ بانکی این موقوفات چاپ نمود، به شرط آن‌که اجازهٔ واقف در زمان حیات و موافقت شورای تولیت بعد از ممات یا هرکس و دستگاهی که قانوناً قائم‌مقام آنهاست باشد.

در تکملهٔ دوم یادداشت واقف، منتشره در جلد سوم افغان‌نامه نگاشتم که کتب و رسالاتی که با بودجهٔ این موقوفات چاپ می‌شود باید منزه باشد از تحریکات سیاسی، مخصوصاً آلوده نباشد به اغراض سیاسی خارجی در لفافهٔ پژوهش تاریخی و ادبی ایران‌شناسی... و در پایان آن تکمله افزودم بیم داشتم که مبادا چنین رسالاتی سال‌ها بعد از ما نخواسته و ندانسته، به وسیلهٔ این بنیاد چاپ شود. پس لازم بود که در این یادداشت تذکری داده شود... عمدهٔ مخاطب این یادآوری‌ها بنیاد موقوفات خود ماست نه مؤسسات انتشاراتی دیگر که هر یک روش خاص خود را دارد و ما دخالتی در کار آنها نداریم.

تا زمانی که نویسندهٔ این سطور متولی هستم و فرزند دانشمند من، ایرج افشار که به رموز نویسندگی کاملاً آگاه می‌باشد سرپرست انتشارات این بنیاد است، موجبی برای نگرانی نخواهد بود و بعد از ما هم امید است که این روش ادامه یابد. ان شاء الله

اردیبهشت ۱۳۶۲

جایزه‌های داده‌شده

[۱] ۱۳۶۸/۹/۲۸ **نذیر احمد**
دانشمند هندی، استاد دانشگاه علیگره

[۲] ۱۳۶۹/۹/۲۸ **غلامحسین یوسفی**
دانشمند ایرانی، استاد دانشگاه فردوسی(مشهد)

[۳] ۱۳۶۹/۷/۳۱ **امین عبدالمجید بدوی**
دانشمند مصری،متخصص ادبیات فارسی، استاد دانشگاه عین شمس (قاهره)

[۴] ۱۳۷۱/۹/۲۸ **سید محمد دبیرسیاقی**
دانشمند ایرانی، از موسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

[۵] ۱۳۷۱/۹/۲۸ **ظهورالدین احمد**
دانشمند پاکستانی، استاد دانشگاه پنجاب(لاهور)

[۶] ۱۳۷۷/۲/۱۲ **جان هون نین**
دانشمند چینی، استاد و رئیس بخش فارسی دانشگاه پکن

[۷] ۱۳۷۷/۱۲/۲۲ **کمال‌الدین عینی**
دانشمند تاجیکستانی، استاد و متخصص ادبیات فارسی

[۸] ۱۳۷۹/۱۲/۱۱ **منوچهر ستوده**
دانشمند ایرانی، استاد دانشگاه تهران

[۹] ۱۳۸۰/۷/۱۴ **کلیفورد ادموند باسورث**
دانشمند انگلیسی، استاد دانشگاه منچستر

[۱۰] ۱۳۸۲/۶/۲۴ **عبدالحسین زرین‌کوب**
دانشمند ایرانی، استاد دانشگاه تهران

[۱۱] ۱۳۸۲/۶/۲۴ **فریدون مشیری**
سخن‌سرای نامور ایرانی

[۱۲] ۱۳۸۲/۹/۱ **تسونه‌ئو کورویاناگی**
دانشمند ژاپنی، استاد ممتاز دانشگاه مطالعات خارجی توکیو

[۱۳] ۱۳۸۳/۴/۲ **ریچارد نلسون فرای**
دانشمند آمریکایی، استاد زبان فارسی دانشگاه هاروارد

[۱۴] ۱۳۸۵/۳/۱۰ **هانس دوبروین**
دانشمند هلندی، استاد زبان فارسی دانشگاه لیدن

[۱۵] ۱۳۸۵/۹/۲۸ **نجیب مایل هروی**
دانشمند افغانستانی، پژوهشگر و مصحح متون عرفانی

[۱۶] ۱۳۸۶/۳/۳۰ **شارل هانری دو فوشه کور**
دانشمند فرانسوی، استاد دانشگاه پاریس

[۱۷] ۱۳۸۷/۱۰/۸ **بدرالزمان قریب**
دانشمند ایرانی، استاد دانشگاه تهران

[۱۸] ۱۳۸۹/۳/۲۰ **برت گ. فراگنر**
دانشمند اتریشی، استاد دانشگاه‌های آلمان و اتریش

[۱۹] ۱۳۹۰/۲/۲۲ **احمد منزوی**
دانشمند ایرانی، کتاب‌شناس و فهرست‌نگار برجسته

[۲۰] ۱۳۹۰/۹/۱۲ **آنجلو میکله پیه‌مونتسه**
دانشمند ایتالیایی، استاد دانشگاه رم

[۲۱] ۱۳۹۲/۹/۲۸ **احمد اقتداری**
دانشمند ایرانی

[۲۲] ۱۳۹۳/۹/۲۸ **محمدعلی موحد**
دانشمند ایرانی

[۲۳] ۱۳۹۵/۷/۱۰ **امیر هوشنگ ابتهاج** (ه. ا. سایه)
سخن‌سرای نامور ایرانی

[۲۴] ۱۳۹۶/۴/۱۳ **ژیلبر لازار**
دانشمند فرانسوی، استاد دانشگاه پاریس

[۲۵] ۱۳۹۷/۳/۲۹ **علی‌اشرف صادقی**
دانشمند ایرانی، استاد دانشگاه تهران

[۲۶] ۱۳۹۸/۳/۲۴ **یوشیفوسا سکی**
دانشمند ژاپنی، استاد دانشگاه توکائی

انتشارات دکتر محمود افشار
خیابان ولی‌عصر، بالاتر از چهارراه پارک‌وی، خیابان عارف‌نسب، کوی لادن، شمارهٔ ۶
تلفن: ۲۲۷۱۷۱۱۴ دورنما: ۲۲۷۱۷۱۱۵
با همکاری انتشارات سخن
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، خیابان وحید نظری، پلاک ۴۸
تلفن: ۵ ـ ۶۶۹۵۳۸۰۴ دورنما: ۶۶۴۰۵۰۶۲
تلفن تماس برای تحویل کتاب در تهران و شهرستان‌ها
۵ ـ ۶۶۹۵۳۸۰۴

شهنامهٔ چنگیزی یا تاریخ منظوم مغول، یکی از مثنوی های تاریخی فارسی است که شمس‌الدین کاشانی آن را در بحر متقارب و به تقلید از شاهنامهٔ فردوسی در ابتدای قرن هشتم سروده است.

این اثر صورت منظوم بخشی از جامع التواریخ رشید الدین فضل‌اللّه همدانی است. شهنامهٔ چنگیزی از منابع مهم تاریخ و به ویژه ادبیات عصر ایلخانان محسوب می شود.

بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار

کاوه حسن‌بیگلو طراح گرافیک